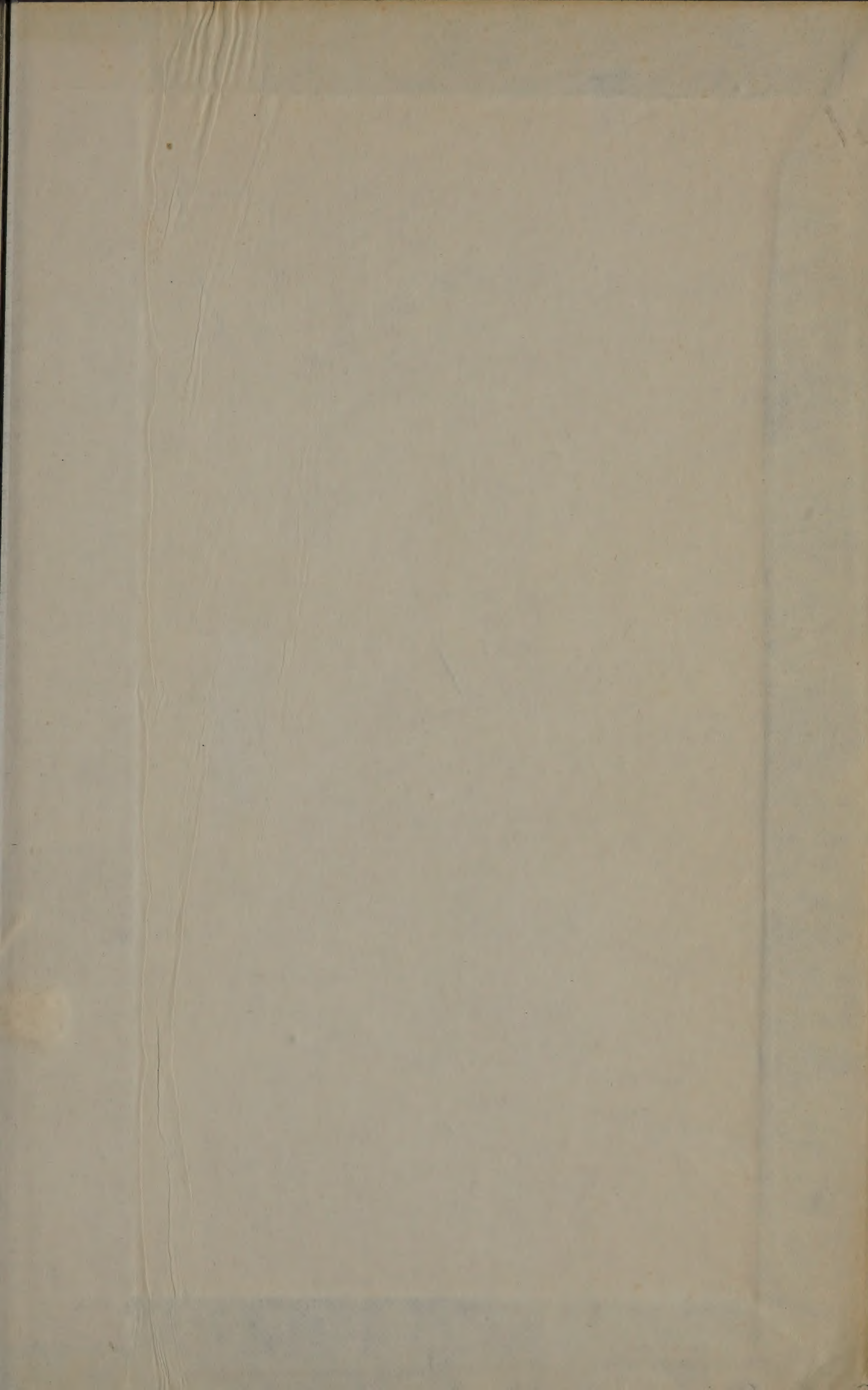
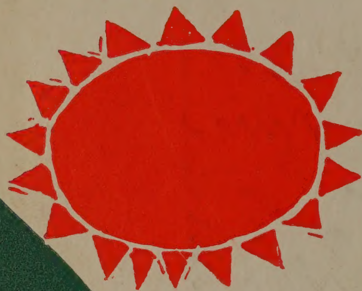


کتاب هفته



بهاء ۲۰ ریال
شماره ۸۵



کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

کتاب هفته

فهرست

طرح روی جلد از : مرتضی ممیز
تنظیم صفحات از : خسرو بیات



شماره ۸۵

بها ۲۰ ریال

یکشنبه ٦ مردادماه ۱۳٤۲

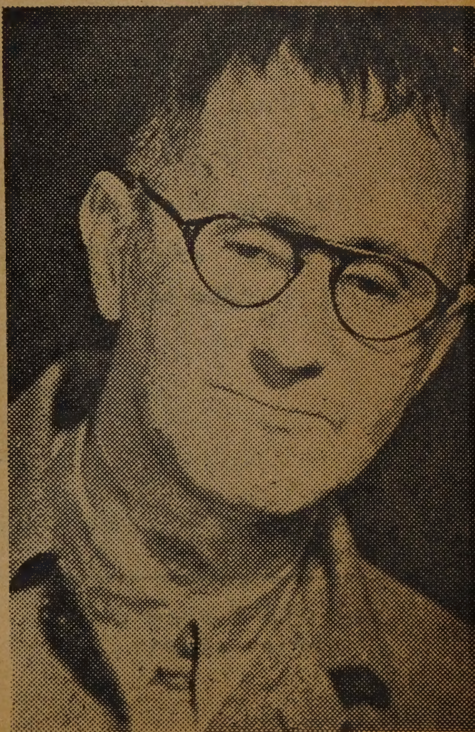
سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن : ۳٤۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

چند کلمه درباره برتولت برشت

نمایشنامه « زندگی گالیله »ازبرجسته‌ترین آثار برتولت برشت نمایشنامه نویس و شاعر نامدار آلمانی است . مقاله«بزرگی و شکست گالیله » که دراین شماره از نظرتان میگذرد و اندیشه ها و گفتگوئی است در باره این اثر بزرگ . در زیرشرح بسیار کوتاهی آمده است در باره زندگی و آثار برشت . اما خواننده جویای‌اطلاع بیشتر بزندگی و اندیشه ها و سبك هنری و دیگر آثار برشت می تواند به مقاله‌های « برتولت برشت و نخستین آثار او » (مجله سخن ، شماره ۹ ، دوره ۱۲)و و «ازاپرای دوپولی تا استثنا و قاعـده» (مجله شماره ۱۰ و۱۱ ، دوره ۱۲) و « انسان سرنوشت انسان است » (سخن ، شماره ۲ ، دوره ۱۳) نوشته نویسنده این سطور مراجعه کند .

ـ نویسنده و شاعری که ژان پل سارتر او را «بی شك » بزرگترین نمایشنامه‌نویس معاصر خوانده

BERTOLT BRECHT



برتولت برشت به سال ۱۸۹۸ در اوگسبورگ Augsbourg آلمان به دنیا آمد . مادرش از مـــردم « جنگل سیاه »و پدرش اهل «باویر »بود و هنگامی که برشت زاده شد در زمـره بورژواهای اوگسبورگ جـــای داشت. برتولت مدرسه ابتدائی را خواند،دبیرستان را تمام کرد و هجده سالش بود.که برای خواندن طب به دانشگاه مونیخ پاگذاشت. تا ۱۹۱۸ که به خدمت سربازی خوانده شد درس طب خواند و پیش‌از آنکه جنگ به آخر برسد ، دربیمارستان های نظامی‌پشت جبهه جنگ تجربه آموخت .

بیست و یك ساله بود که نخستیـــن نمایشنامه‌اش را با عنوان «بعل Baal نوشت . این نمایشنامه ، این سرکشی بی بند وبار بروی صحنه آمد و هیاهـوی بسیار براه انداخت . بیست و دوساله بود که دومین نمایشنامه‌اش «آوای طبل هادر دل شب »را نوشت و به گرفتن جایـزه کلیست Kleist نائل گشت . « در جنگل‌شهرها » پس‌از آن نوشته شد. به‌سال ۱۹۲۵ با نمایشنامه « آدم به جای آدم »

نخستین طرح « تئاتر حماسی » خویش را عرضه کرد .

تا سال ۱۹۳۳ که از آلمان عزیمت کرد. چهارده نمایشنامه نوشت و بیشتر آنها را خود بروی صحنه آورد . تعدادی ازبهترین آثار برشت دراین زمره بچشم میخورد: « اپرای دوپولی »، « عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی » ، «ژان مقدس کشتارگاهها » ، «استثنا و قاعده» .

هر اثر تازه ، نشانه تحول و پیشرفت تازه اندیشه و هنرش بود . مدام راههای نو و آفتاب های نو می جست.به هیچ شیوه مقرر تن نمیداد و هیچ‌اندیشه‌ای را از پیش مسلم نمیدانست . آدمیزاد را مطالعه میکرد ، وارسی میکرد و چیزهائی می‌یافت که دیگران‌نیافته بودند ، و حرف هائی میزد که‌دیگران نزده‌بودندوشیوه‌ای بکار میگرفت که شگفتی به‌بار می آورد . آفتاب تازه‌ای که بربرهنگی آدم‌ها می‌تاباند رسوائی آور بود و خیره کننده و پند آموز .

تا سال ۱۹۴۱ در اروپا از شهری‌بشهری واز کشوری به کشوری رفت و هرجا زمانی زیست .-دراین سال هنگام اشغال دانمارك به ایالات متحد امریکا رفت و تا دوسال‌پس‌ازپایان جنگ در امریکا زندگی کرد .

در تمام این دوران کار میکرد و می نوشت : حاصل کارش تقریبا سالی دو نمایشنامه بود . تعدادی از برجسته‌ترین آثارش در همین دوره به وجودآمد: «کله گردها و کله نوکدارها »، «ترس بزرگ‌و فقررایش‌سوم»، «ننه کوراژ وفرزندانش»، « زندگی گالیله » ، « محکومیت لوکولوس » ، «زن نیکدل سچوان »، «صعود مقاومت پذیر آرتورواوئی »، « دایره گچی قفقازی . »

دراین مدت بسیاری از نمایشنامه‌هایش در امریکا و اروپا به نمایش درآمد. در سال۱۹۴۳ چارلز لاوتون « زندگی گالیله» را با همکاری برشت به‌زبان امریکائی‌برگرداند و خود نقش گالیله را بازی کرد. این نمایش در هالیوود و نیویورك نشان داده شد .

برشت‌دردسامبر ۱۹۴۷ به وطن‌بازگشت. واز سال ۱۹۴۹ با همکاری هلنه‌ویگل Helene Weigel گروه‌تئاتری «برلینر آنسامبل Berliner Ensemble » را بنیان گذاشت . هلنه‌ویگل ، همسر برشت ، خود بازیگری چیره دست و هنرمندی بزرگ است . چندتا ازنقش‌های آثار برشت را بهتراز اولی بازی نکرده است .

برشت خیلی از نمایشنامه هایش راخود به صحنه میگذاشت و کارگردانی میکردو در ترکیب اجزاء نمایش ، از بازی وگفتار وآواز تا موسیقی و نورودکور ، دخالت فعال داشت . این شیوه کار او را بشدت خسته و فرسوده میکرد . میخواست‌بیاساید، مدتی از کارگردانی کناره بگیرد و فقط به نوشتن بپردازد . اما زمان این همه‌نبود. دهم اوت ۱۹۵۶ برای آخرین بار«زندگی گالیله » را باربرلینتزآنسامبل‌اجرا کرد،و چهار روز بعد ، ۱۴ اوت ۱۹۵۶ ، چشم از دنیا بست .

برشت در سراسر زندگیش عضویت هیچ حزب و جمعیتی را نپذیرفت. انسان برایش مقوله‌ای بود در خور مطالعه و بررسی دائم . هیچ نظر و پاسخ از پیش آماده‌ای برای قضایا نداشت . «اندیشیدن در هر وضع تازه »کار او بود. برخلاف بسیاری از شاعران و نویسندگان که به تدریج‌روبه افول میروند و قدرتشان به زوال میگراید برشت تا پایان عمراز پیش رفتن‌باز نماند و خورشید قدرتش مدام برتر و گرمتر تابید .

دانائی در برابر نادانان

صحنه زیر قسمتی ازصحنه چهارم نمایشنامه «زندگی گالیله» است. هنگامی است‌که گالیله جمهوری ونیز راترک گفته‌وبه‌فلورانس آمده است. واکتشافات اودرباره حرکات ستارگان با بی اعتقادی ومخالفت «محافل علمی» فلورانس‌مواجه می‌شود.

گالیله، پشت دوربین ــ به‌طوری‌که‌بی‌گمان‌خاطروالاحضرت(۱) مستحضر است ، مامنجمان ازچندی پیش ضمن محاسبات خوددوچار مشکلات بزرگی شده‌ایم ، به‌این جهت‌که ازعقاید بسیارکهنی پیروی می‌کنیم‌که بافلسفه انطباق‌کامل دارد، ولی بدبختانه با واقعیات تعارض دارد.

طبق این هیئت ، یعنی هیئت بطلمیوسی، عقیده دارندکه حرکات ستارگان بسیار پیچیده وبغرنج است. مثلا ستارهٔ زهره باید چنین مداری را بپیماید. (روی تخته سیاه مدار زهره را بنابه‌هیئت بطلمیوسی رسم می‌کند .) حتی اگر این حرکات دشوار را بپذیریم ، نمی‌توانیم وضع سیاره رادرلحظات بعد حساب‌کنیم . درجاهائی‌که باید باشد نمی‌بینیمش . بعلاوه هیئت بطلمیوسی دربارهٔ تغییر مکان برخی سیاره‌های دیگر، هیچ توضیحی نمی‌دهد. به‌نظرمن این‌گونه تغییرمکانها، درمورد ستاره‌های کوچکی‌که تازگی درنزدیکی مشتری‌کشف‌کرده‌ام، مصداق دارد. ممکن است ازآقایان خواهش‌کنم قبول زحمت بفرمایند وتحقیق خودرا بامشاهدهٔ اقمار مشتری، یا بزبان دیگر «ستارگان مدیسی»، آغازکنند؟

آندره آ، چارپایهٔ جلوی دوربین رانشان می‌دهد ــ لطفا بفرمائید اینجا.

فیلسوف ــ متشکرم ، پسرم می‌ترسم‌که‌کار به‌این سادگی نباشد. استادگالیله ، پیش ازآنکه به‌دوربین معروف‌شما بپردازیم ، می‌خواستیم اگر موافق باشید بحثی آغازکنیم. موضوع بحث‌اینست:

۱ــ خطاب به‌امیر فلورانس است‌که دراین موقع تازه ده سال دارد. درآن‌دوران ایتالیا هنوز وحدت نیافته بود وهرشهر یا ایالتش در دست امیر یا حاکمی بود.م

آیا اصولا چنین ستاره‌هائی می‌تواند وجودداشته باشد؟

ریاضی‌دان ــ یك بحث رسمی.

گالیله ــ من فکرمی‌کردم بدون هیچ بحثی توی دوربین نگاه می‌کنید ومتقاعد می‌شوید.

آندره آ، ــ بفرمائید اینجا.

ریاضی‌دان ــ البته . البته. مسلما می‌دانیدکه ازنظر قدما هیچ ستاره‌ای نمی‌تواند وجودداشته باشدکه دور مرکزی غیر اززمین بچرخد ، وهیچ ستاره‌ای نیست‌که درآسمان نقطهٔ اتکائی نداشته‌باشد؟

گالیله ــ بله.

فیلسوف ــ من بی‌آنکه ازامکان وجود چنین ستارگانی که‌گویا استاد ریاضی (بنشان سلام واحترام سرخم می‌کند) دروجودشان شك دارد ، حرفی بزنم . می‌خواستم بانهایت فروتنی ازنظر فلسفی سئوالی طرح‌کنم: آیااین‌گونه ستارگان لازم هستند ؟ آریسطوتلیس دیوینی اونیورسوم (۱) …

گالیله ــ نمی‌شود بازبان خودمانی حرف بزنیم ؟ فدرزونی همکارمن ، لاتینی نمی‌فهمد.

فیلسوف ــ مگراهمیتی داردکه حرف مارا بفهمد؟

گالیله ــ بله.

فیلسوف ــ ببخشید . خیال می‌کردم‌که این آقا تراشگر عدسیهای شماست.

آندره آــ آقای فدرزونی هم عدسی‌ساز است وهم‌دانشمند.

فیلسوف ــ متشکرم فرزندم.اگرآقای فدرزونی‌اصراردارد…

گالیله ــ من اصراردارم.

فیلسوف ــ دراین صورت شکوه ورونق استدلال ازبین می‌رود. ولی چه‌میشود کرد، هرچه باشد مامهمان شمائیم. آن‌صورت کیهانی‌که ارسطوی الهی تصویرکرده است، باافلاك آهنگساز اسرارآمیز وگنبدهای مینائی ومدارات اجسام سماوی وانحنای زاویهٔ مدار شمسی و رموز زیج سیارات و فهرس صور فلکی نیم کرهٔ جنوبی وبنای روشن فلك اطلس ، چندان زیبا ومنظم است‌که ازبهم ریختن وآشفتنش باید دست بداریم.

گالیله ــ چه می‌شود اگر والاحضرت ، این سیاره‌هائی‌راکه وجودشان هم ناممکن است وهم غیرلازم ، به‌کمك این دوربین به‌چشم خود ببینند ؟

ریاضی دان ــ دیگر شما آدم رامجبور می‌کنیدکه درجواب

۱ــ Aristotelis divinni Universum

بگوید : اگردوربین شما چیزی‌نشان می‌دهدکه نمی‌تواند وجودداشته باشد، پس لابد دوربین قابل اطمینانی نیست.

گالیله ــ مقصودتان چیست؟

ریاضی دان ــ آقای گالیله ، چه بهتر بودکه شما عللی راکه موجب شده فرض‌کنید دربرترین فلك آسمان لایتغیر ، ستارگانی بدون اتکاء به‌جائی می‌توانند درحرکت باشند ، برای ماتوضیح می‌دادید.

فیلسوف ــ علل ، بله آقای گالیله ، علل.

گالیله ــ وقتی که یك نظربه خودستاره‌ها ویادداشتهای من، این پدیده را ثابت می‌کند، دیگر چه‌علتی؟ آقای عزیز، مباحثه مادارد خیلی بیمزده می‌شود.

ریاضی‌دان ــ اگر اطمینان‌داشتم‌که بیشتر عصبانی نمی‌شوید می‌گفتم‌که آنچه در دوربین شماست وآنچه درآسمانست یکی نیست.

فیلسوف ــ مؤدبانه‌تر ازاین نمی‌شود اظهار عقیده‌کرد.

مدرزونی ــ خیال می‌کنیدکه ما ستاره‌های مدیسی را روی عدسی‌ها نقاشی‌کرده‌ایم ؟

گالیله ــ می‌خواهید بگوئیدکه حقه‌ای درکاراست ؟

فیلسوف ــ چطور می‌توانیم درحضور والاحضرت همچو حرفی بزنیم !

ریاضی‌دان ــ دستگاه شما، چه فرزند شما باشد وچه فرزند خوانده‌تان ، درهرحال بسیار ماهرانه ساخته شده ، دراین باره هیچ شکی نیست.

فیلسوف ــ و ماحتم داریم آقای گالیله، که نه‌شما ونه‌هیچکس دیگرجرات نخواهدکرد ستارگانی‌را به‌نام پرشکوه خاندان سرورما مزین سازدکه دروجود آنهاکوچکترین شکی جایز باشد.

همه دربرابر امیر بزرگ تعظیم می‌کنند.

امیرــ مگر درکارستاره‌های من عیب وعلتی‌پیدا شده ؟

بانوی مسن ــ قربان ، وضع‌ستاره‌های‌والاحضرت‌کاملا روبراه است. بحث آقایان فعلا برسراین است‌که آیا چنین ستاره‌هائی وجود دارد یانه.

بانوی جوانترــ پس با این دستگاه باید بشود پنجه های دب اکبررا دید؟

مدرزونی ــ بله، وهرجائی از ثور راکه میل مبارك باشد.

بالاخره آقایان نگاه می‌کنند یانه ؟

فیلسوف ــ البته ، البته.

ریاضی‌دان ــ البته.

سکوت . ناگهان آندره‌آ برمی‌گردد ، از وسط صحنه می‌گذرد و به‌طرف پلکان می‌رود.

مادرش می‌دود و می‌گیردش.

ننه سارتی ــ چه خبر شده ؟

آندره‌آ ــ اینها احمقند.

خودرا ازدست مادرش خلاص می‌کند و می‌گریزد.

فیلسوف ــ بچهٔ بیچاره!

پیشکار ــ باید به‌عرض والاحضرت برسانم که تا سه‌ربع دیگر شب نشینی شروع می‌شود.

ریاضی‌دان ــ چرا به این دروآن در بزنیم ؟ آقای گالیله بالاخره باید روزی با حقایق آشنا بشود. این سیاره‌های مشتری ایشان فلك بلوری رادرهم می‌شکنند ، مطلب خیلی ساده است.

مدرزونی ــ پس بگذارید حرفی بزنم که دهانتان ازتعجب باز بماند : هیچ فلك بلوری وجودندارد.

فیلسوف ــ آقای عزیز ، هرکتاب درسی را بازکنید این مطلب رادرآن می‌بینید.

مدرزونی ــ پس هرچه زودتر بایدکتاب‌های درسی تازه‌ای نوشت.

فیلسوف ــ والاحضرتا ، من وهمکار محترمم ، برقدرتی جز قدرت ارسطوی مقدس تکیه نداریم.

گالیله ، تقریبا با فروتنی ــ آقایان ، ایمان به‌مقام ارسطو مطلبی است ، وحقیقتی که می‌توان بادست لمسش‌کرد، مطلبی دیگر. می‌فرمائیدکه بنابه‌عقیدهٔ ارسطو درآسمان افلاك بلوری وجوددارد و بالنتیجه برخی حرکات نمی‌تواند صورت بگیرد ، چون ستاره‌ها افلاك را می‌شکنند . اما اگراین حرکات رابه‌چشم خود ببینید، چه‌می‌گوئید؟ شاید آنوقت مجبور بشوید نتیجه بگیریدکه افلاك بلوری وجودندارد. آقایان ، بانهایت فروتنی ازشما تمنامی‌کنم که‌به‌چشم هایتان‌اعتمادبکنید.

ریاضی دان ــ گالیله عزیز ، شاید این حرف به نظرشما کهنه وقدیمی بیاید ،ولی من عادت دارم‌که آثار ارسطو را بخوانم وبه‌شما اطمینان می‌دهم که دراین کاربه‌چشم هایم اعتماد می‌کنم.

گالیله ــ من‌هم عادت دارم شاهد این باشم‌که استادان‌همهٔ دانشکده‌ها ، درمقابله باحقایق چشمشان راروی هم می‌گذارندوچنان وانمود می‌کنند که گوئی هیچ خبری نیست . یادداشت هایم را عرضه می‌دارم ، لبخند می‌زنند . دوربینم را در اختیار هرکس می‌گذارم تاقانع بشود ، حرفهای ارسطو را تحویلم می‌دهند . ولی ارسطو دوربین

نداشت .

ریاضی‌دان ــ درست است، نداشت.

فیلسوف ، بزرگ منشانه ــ اگر قرار است که اوسطو، یعنی قدرتی که نه‌تنها علوم باستان بلکه آباء عالیقدر کلیسا هم برسمیتش شناخته‌اند، به‌لجن کشیده شود، به‌نظر من ادامهٔ بحث کاملا زائد است. من حاضر نیستم در مباحثه‌ای غیر علمی شرکت کنم . همین و بس .

گالیله ــ حقیقت فرزند زمان است نه فرزند مقامات. جهل ما بی‌پایان است : بکوشیم تا ذره‌ای از آن بکاهیم. وقتی که فقط می‌توانیم خردلی از جهل خود بکاهیم ، چرا این قدر بلند پروازی کنیم؟ بخت با من یار بود که ابزار تازه‌ای به‌دستم افتاد تا بتوانم سرسوزنی از آسمان را کمی از نزدیکتر ببینم. بیائید از این تصادف استفاده کنید.

فیلسوف ــ والاحضرتا، خانم‌ها و آقایان ، نمی‌دانم این وضع ما را به‌کجا می‌برد ؟

گالیله ــ فکر می‌کنم که ما مردان اهل علم نباید نگران باشیم که حقیقت ما را به‌کجا می‌برد.

فیلسوف ، گستاخانه ــ آقای گالیله ، حقیقت ممکن است ما را به‌جاهای عجیب وغریبی برساند !

گالیله ــ والاحضرتا، طی این شب‌ها، درسراسر ایتالیا دوربین‌ها متوجه آسمان می‌شود.

اقمار مشتری قیمت شیر را پائین نمی‌آورد. ولی هرگز کسی آنها را ندیده وبا این همه وجود دارند . مردم کوچه وبازار نتیجه می‌گیرند که اگر فقط چشم‌هایشان را باز کنند ، ممکن است خیلی چیزهای دیگر هم ببینند ، وحالا آن‌ها چشم انتظار تایید شما هستند. این ، حرکت چند ستارهٔ بی‌اهمیت در اقصی نقاط آسمان نیست که مردم ایتالیا را مشوش وگوش بزنگ کرده بلکه این تشویش از فهم این مطلب ناشی می‌شود که درارکان عقاید ظاهرا بی‌چون وچرا رخنه افتاده، وامروز دیگر برکسی پوشیده نیست که ازاین جور عقاید بسیار پیدا می‌شود. آقایان بیائید ازنظریه‌های سست بنیان دفاع نکنیم.

مدرزونی ــ شما استادان باید برآنها ضربتی بزنید تا زودتر فرو بریزند.

فیلسوف ــ چه خوب بود که مستخدم شما خودش را در مباحثه‌ای علمی داخل نمی‌کرد.

گالیله ــ والاحضرتا ، ضمن کار درزرادخانهٔ ونیز ، با نقشه کش‌ها وبناها وابزارسازها ، تماس روزانه داشتم. این مردان راههای نو بسیاری به‌من آموخته‌اند. آنها بی‌سوادند وبه‌شهادت وپنج حسشان

اعتمادمی‌کنند ، واغلب باکی ندارندکه این شهادت آن‌ها را به‌کجامی‌برد.
فیلسوف ــ عجب !
گالیلهــ درست مثل ملاحان ماکه‌صدسال پیش ازسواحل ما جداشدند ، بی‌آن‌که بدانند به‌چه ساحلی می‌رسند، یااصلا ساحلی درکارهست یانه. امروز ظاهرا برای به‌دست‌آوردن آن‌کنجکاوی‌که مایهٔ افتخارات واقعی یونان قدیم بود، باید به‌کارگاههای کشتی سازی رفت.
فیلسوف ــ با آنچه دراینجا شنیدیم دیگر شکی ندارم‌که استاد گالیله طرفداران خودرا درکارگاههای کشتی‌سازی ومیان‌کارگران‌کشتی پیداخواهدکرد.
پیشکار ــ والاحضرتا، بانهایت حیرت باید به‌عرض برسانم‌که این مذاکرهٔ بسیار آموزنده‌کمی به‌طول انجامیده است. پیش ازشروع شب نشینی ، والاحضرت بایدکمی استراحت بفرمایند.
امیر بزرگ به‌اشاره پیشکار ، دربرابرگالیله سرخم می‌کند. ملازمان به‌سرعت آمادهٔ رفتن می‌شوند.
ننه‌سارتی ، بایك بشقاب نان قندی برامیر بزرگ راه‌می‌بندد ــ والاحضرتا ، نان قندی میل نمی‌فرمائید ؟
بانوی مسن ، امیر رابه‌بیرون هدایت می‌کند.
گالیله ، به‌دنبالش می‌رود ــ ولی‌کافی بودکه این آقایان نگاهی توی دوربین بیندازند.
پیشکار ــ والاحضرت مطمئنا دریغ نخواهندکردکه عقیدهٔ پدرروحانی‌کریستفرکلاویوس (۱) بزرگترین منجم معاصر وسرمنجم انجمن ستاره شناسان پاپ اعظم را دررم ، دربارهٔ ادعاهای شما جویا شوند .

ترجمه عبدالرحیم‌احمدی

---

(۱) Christophor Clavius

پوکه‌های فشنگ که بوی باروت سوخته میدادند ، استخوان گوسفند ، نقشه‌صحرائی ، بولتن ، دهنهٔ مزین که بوی عرق اسب میداد و يك تکه نان روی میز ولو بودند . همه اینها روی میز بود ؛ ولی روی نیمکت نتراشیده نخراشیده‌ایکه از رطوبت دیوار کپك زده و پشتی آن کاملا بدرگاهی پنجره چسبیده بود ، نیکلکا کوشوی Nikolka kocheroi فرمانده اسواران نشسته بود. مدادی درانگشتان یخ زده و بیحرکت او قرار داشت . درکنار پلاکاتهای کهنه که روی میز پهن بودند پرسش‌نامه‌ای که تا نیمه پر شده بود قرار داشت . ورقهٔ کاغذ زبر مختصرا حکایت‌میکرد: نیکلای کوشوی . فرمانده اسواران . کارگر زراعتی .

دربرابر ستون « سن » مداد مختصر حرکتی کرد و نوشت :
۱۸ سال .

خال

میخائیل شولوخوف



نیکلکای چهارشانه باندازه سنش بنظر نمیرسید . چشمان او که با هاله‌ای از چین‌های ریز احاطه شده بود و پشتش که چون پیران‌خمیده بود ، او را بزرگتر نشان میدادند .

درمیان اسواران بشوخی میگفتند : پسر بچه است ، کوچولوست ، نونهال‌سرسبزی است — ولی اگر توانستی کس دیگری را پیدا کن که‌تقریبا بدون تلفات دو دسته یاغی را ازبین ببرد ، و در عرض ششماه اسواران را مانند فرمانده پیری درجنگ و گریز هدایت کند .

نیکلای کوچك از اینکه ۱۸ ساله بود خجالت میکشید . همیشه دربرابر ستون لعنتی «سن» مداد در دستش میلغزید و حرکت آن کند میشد ، و سرخی شرم برگونه‌های نیکلکا میدوید . پدر نیکلکا قزاق بود ؛ بنابراین او ازطرف پدر قزاق بود . انگار درخواب بیاد میاورد ، که هنگامیکه پنج شش ساله بود پدرش او را روی اسب سواری‌خود مینشاند.

و فریاد میزد : — پسرم ! یال را بچسب . — ولی مادرش از در مطبخ باو لبخند میزد و با رنگ پریده و چشمان کاملا گشاده بپاهای کوچولوئی که به مهره تیز اسب چسبیده بود و به پدر ، که دهنه را در دست داشت ، مینگریست .

این خاطره ، ازگذشته‌ای خیلی دور بود . پدر نیکل‌کوچولو در جنگ با آلمانها ناپدید شد ، انگار غیبش زد و هیچ خبر و اثری از او بدست نیامد . مادرش مرد . نیکلکا از پدر عشق باسب ، شجاعت بی‌اندازه و یك‌خال بارث برده بود ، خالیکه مانند خال پدر به‌بزرگی تخم‌کبوتر و بالای قوزك پای چپش قرار داشت . تا پانزده سالگی بهر کاری دست زد ، بعد پالتو درازی گرفت و با یك هنگ ارتش که از استانیتسا Stanitsa ۱ عبور میکرد ، بجنگ ورانگل رفت . دراین تابستان نیکلکا با کمیسر نظامی در رودخانهٔ رن آبتنی میکرد . کمیسر نظامی درحالیکه سر ضرب‌دیده‌اش را کج‌کرده بود و به پشت خمیده و آفتاب‌سوخته نیکلکا میزد با لکنت گفت :

— تو از این ... از این ...سعادتمند خواهی شد ! خوب ، بله ، سعادتمند ! میگویند خال سعادت میاورد .

نیکلکا دندانهای کف‌آلودش را نشان‌داد ، درآب‌غوطه‌خورد ، و درحالیکه فرفر میکرد ازتوی آب فریاد زد :

— چه مهمل میگوئی ! من از طفولیت یتیم هستم . همه زندگی‌ام را در کارهای مختلف تباه کرده‌ام . این هم شد سعادت!

و بسمت دماغه زرد رنگی که در آغوش دن آرمیده بود ، شناکرد.

۱— دهکده بزرگ قزاقی . م

۲

کلبه‌ایکه نیکلکا در آن مسکن گزیده بود ، روی سراشیبی ساحل دن قرار داشت . آبهای سبز کناره دن که لپر میزد و پولاد سیاه رنگ آب از پنجره‌ها دیده میشد . در شبهای طوفانی ، امواج ، خود را بسراشیبی میکوبیدند ، کرکره‌ها تلق تلق‌کنان بیقراری میکردند و بنظر نیکلکا میرسید ، که آب دزدانه از درزهای کف اطاق بداخل میخزد و همانطور که بالا میاید کلبه را میلرزاند .

او میخواست بجای دیگری نقل مکان کند ، ولی بهرحال نقل مکان نکرد و تا پائیز درهمانجا ماند . دریك صبح یخبندان نیکلکا روی ایوان آمد . صدای چکمه‌های نعل دارش سکوت مطلق را میشکست . پائین آمد ، داخل باغچه آلبالو شد و روی علفی که اشك شبنم برآن نشسته و خاکستری شده بود دراز کشید . صدای صاحبخانه که تلاش میکرد گاوش آرام بایستد ، گوساله که ملتمسانه و با صدای بمی ماق میکشید و صدای برخورد جهش شیر به دیوار سطل ازانبار بگوش میرسید .

درحیاط صدا کرد ؛ سگ پارس کرد . صدای فرمانده دسته شنیده شد :

ـ فرمانده خانه است ؟

نیکلکا روی آرنج بلند شد .

ـ بله هستم ! باز هم خبری شده ؟

ـ امربری از دهکده آمده است . میگوید که یك دسته یاغی از حومه سالسکی Salski گذشته و مزرعهٔ گروشینسکی Gruchinski را اشغال کرده است ...

ـ بیارش اینجا .

امربر اسب خود را که غرق عرق گرم بود بطرف طویله کشید. در وسط حیاط ، اسب اول روی دستهایش افتاد ، بعد به پهلو غلطید ، مقطع و کوتاه خرخر کرد و سقط شد ؛ ولی هنوز با چشمان شیشه‌ای خود بسگ زنجیر شده‌ایکه ، از عوعو خشمگین نفس نفس میزد ، مینگریست ، اسب بآن علت ترکید ، که در روی پاکتی‌که امربر آورده بود ، سه‌صلیب دیده میشد ، او برای رساندن این پاکت چهل ورست ۱ را یك نفس چهارنعل آمده بود .

نیکلکا نامه را خواند ؛ رئیس از او خواهش کرده بود که با اسواران به کمك او بشتابد . باطاق رفت ، درحالیکه شمشیر را می‌بست با خستگی فکر میکرد : « کاشکی یك‌جائی برای تحصیل میرفتم ، ولی این دسته‌های یاغی .... کمیسر نظامی ملامتم میکندکه کلمات را درست

۱ـ ۱٫۰۶ کیلومتر .م

نمینویسی . ناسلامتی فرمانده اسواران هم هستی ... آخر من چه تقصیر دارم که نتوانستم مدرسهٔ محلی را تمام کنم ؟ او احمق است آخر ، اینجا با این دسته‌های یاغی ... اوف ! باز هم خون ! من دیگر ازاین‌زندگی بستوه آمده‌ام ... همه‌اش تنفرآور است ... »

بایوان آمد . درحال حرکت تفنگش را پر میکرد ، ولیُ افکارش مانند اسبی در جاده کوبیده جولان میکرد : « کاش بشهر میرفتم .... تحصیل میکردم ... »

وقتی از کنار اسب سقط شده بسمت طویله میرفت چشمش به‌رشتهٔ سیاه خونیکه از منخرین پرگرد و خاك اسب جاری بود افتاد و سرش را برگرداند .

۳

روی جاده تابستانی ناهموار ، روی رده‌ای چرخ گاری که باد لیسیده بود ، علفهای ماشی رنگ پیچ‌درپیچ و انبوه گیاهان مختلف پرشاخ و برگ دیده میشد . روی جاده تابستانی ، زمانی کاه بانبار ها حمل میکرده‌اند ، و ذرات کاه مانند گردی کهربائی دشت را پوشانده بود ؛ رو ی‌جاده صاف درپای‌تیرهای تلگراف تپه‌های کوچك درست شده بود. تیرهای تلگراف روی رسوب سفیدرنگ پائیزی میدویدند و از فراز دره‌ها آبکندها میپریدند . آتامان ۲ دستهٔ خود را روی جادهٔ براق ، ازکنار تیرهای تلگراف هدایت میکرد . دسته از پنجاه نفر قزاق دن وکوبان ، که از حکومت جدید ناراضی بودند ، تشکیل شده بود . آنها سه‌شبانه روز بود که مانند گرگ بگله‌زده از روی جاده‌ها و بیراهه‌های زمینهای بایر فرار میکردند . دسته نیکلای کوشوی هم درتعقیب آنها بود .

افراد کهنه‌کار دسته ، افرادی خدمت‌کرده و مجرب بودند ؛ ولی‌بااین‌وجود آتامان عمیقا در فکر بود : روی رکابها بلند میشد ، استپ را با چشمانش لمس میکرد ، کیلومتر شمار ها را تا حاشیهٔ آبی جنگلی ، که تا آنطرف رود دن کشیده شده بود ، میشمرد .

بدین‌ترتیب‌آنها مثل گرگ‌میگریختند و اسواران نیکلای‌کوشوی ردپای آنها را تعقیب میکرد .

روزهای تابستان در دشتهای دن هوا صاف است . دراین روزها خوشه‌های گندم در زیر آسمان عمیق و درخشان ، چون رنگ نقره‌ای زمزمه میکنند . این موقع هنوز قبل از درواست زمانی است که داسه‌های گندم رسیده و سالم ، چون کرك پشت لب جوان هفده‌ساله ، سیاهی میزنند. چاودار خود را ببالا میکشد و کوشش میکند که از قد انسان بگذرد .

قزاقهای ریشو ، در زمینهای خاك‌رسی ، روی تپه‌های شنی کنار

۲ــ رئیس دسته قزاق .م

زمینهای بایر ، در قطعات کوچکی چاودار میکارند . چاودار دراینجا خوب محصول نمیدهد ، هیچوقت هرهکتار بیش از سی‌کیل محصول نمیدهد . ولی بآن علت میکارند که از چاودار عرقی میکشند ، که زلال‌تر از اشك دختران است ؛ بآن علت میکارند که از قدیم رسم بوده است . پدرا ن‌و نیاکان آنها هم عرق چاودار مینوشیدند . بیهوده نیست که آرم ارتش قزاقهای ناحیه دن ، قزاق مستی است که برهنه روی بشکه شراب نشسته است . در پائیز دیه‌ها و روستاهای قزاقی در بخار مستی غلیظی فرو میرود ، و پاپاخهای پشت‌قرمز دربالای پرچین‌هائی که ازجگن سرخ ساخته شده‌اند ، مستانه تلوتلو میخورند .

بهمین دلیل آتامان هیچ روزی هوشیار نبود ، و باز بهمین دلیل همه ارابه‌چی‌ها و مسلسل‌چی‌ها روی ارابه های فنری مستانه تلوتلو میخوردند .

هفت سال بود که آتامان کانون گرم خانواده‌اش را ندیده بود؛ اول اسیر آلمانها شد ، بعد باورانگل‌برد ، زمانی در زیر آفتاب سوزان قسطنطنیه ، در اردوگاه سیم خاردار بسر برد ، با قایق بادی ترك که بادبان نمك‌آلوده و قیراندود داشت فرارکرد ، مدتی در نی‌زارهای کوبان سرگردان بود ــ و بالاخره یاغی شد .

اگر بعقب نگاه کنیم زندگی آتامان چنین بود؛ روان او، همانطور که جای سم های شکافدار گاومیش درکنار آبشخور دشت درگرماگرم تابستان سفت میشود ، سخت و خشن شده بود . درد عجیب و نامفهومی درونش را میخورد ، عضلاتش ازدردتهوع‌آوری لبریز شده بود . و آتامان احساس میکرد : این درد فراموش نشدنی است ، با هیچ آب آتشینی نمیتوان این غم و اندوه را خاموش کرد . پیوسته مینوشید ــ یکروز هم هوشیار نبود ، زیرا چاودار در دشتهای دن ، که بطن حاصلخیز و سیاه خود را دربرابر خورشید میگشایند ، گلی معطر و شیرین میدهد و زنان آفتاب سوختهٔ شراب‌ساز در دهات و روستاهای قزاقی چنان عرقی میکشند ، که از آب چشمه روان نمیتوان تشخیص‌داد .

٤

سپیده‌دم اولین یخبندان بود . گردی نقره‌ای و خاکستری رنگ رشته‌های نازك رنگارنگ یخ را ، که چون میکا روی پره چرخ آسیا میدرخشید ، تشخیص داد .

لوکیچ از صبح احساس بیماری میکرد : کمرش درد میکرد ، پاهایش از درد مبهمی سنگین شده بزمین چسبیده بود . پاهایش رامیکشید روی برگهای پنجه‌ای نیلوفر آبی پاشیده شده بود . لوکیچ Lukiteh و با زحمت بدن کرخ‌شده‌اش را ، که گفتی بفرمانش نبود ، ضمن کار

حرکت میداد . بچه‌موشی از پشت سنگ آسیا بیرون دوید و با چشمان مرطوب و اشك‌آلود ببالا نگریست ؛ زیر سقف رف‌دار ، کبوتری بغبغوی تند و پرتلاش خود را سرداد . پیرمرد با منخرینی که گویا با گل‌رس چسبیده شده بود ، کپك و عطر گندم آرم شده را بوئید ، و درحالیکه ریش لیفی شکل خود را متفکرانه مچاله میکرد ، بصدای آب که ناجور مك میزد و تیرها را میلیسید ، گوش میداد .

لوکیچ برای استراحت درمحل کندوهای عسل دراز کشید ؛ به پهلو غلطید و زیر پوستین خوابید . دهانش باز بود و ریشش در گوشه‌های لب از آب‌دهان چسبنده و گرم خیس شده بود . تاریك‌روشنی سپیده‌دم کلبه پیرمرد را کاملا در بر گرفته بود ، آسیا در دامن شیری‌رنگ مه فرو رفته بود ...

هنگامیکه بیدار شد دید دو سوار از جنگل بیرون آمده‌اند . یکی از سوارها ، که در محوطه کندوهای زنبور عسل قدم میزد ، پیرمرد را صدا کرد :

ــ بابا ، بیا اینجا !

لوکیچ با سوءظن نگاه کرد و ازجا تکان‌نخورد . درتمام این سالهای تیره ، او خیلی ازاین مردان مسلح را که آرد و علوفه او را بزور میستادند ، دیده بود و از همه آنها ، بدون اینکه ماهیت‌شان را تشخیص بدهد ، متنفر بود .

ــ زودباش ، راه بیا ، پیر غرغرو !

لوکیچ از بین کندوهای خالی حرکت کرد ؛ لبان رنگ‌پریده‌اش را بدون صدا تکان‌داد ، یك‌بری بآنها نگاهی کرد و از مهمانان دورشد .

آتامان که از لای دندانهایش صحبت میکرد آشتی‌جویانه گفت :ــ باباجان ، ما سرباز هستیم ... ازما نترس . دسته‌های یاغی را تعیب‌میکنیم، از قسمت‌مان جدا افتاده‌ایم ... شاید دیده باشی ، که دیشب یکدسته ازاینجا عبور کرد ؟

ــ عده‌ای بودند .

ــ باباجان ، کجا رفتند ؟

ــ چه میدانم بکدام جهنم‌دره‌ای رفتند .

ــ کسی از آنها درآسیای تو نمانده است ؟

لوکیچ مختصرا گفت : ــ نه . ــ و پشتش را برگرداند .

ــ پیرمرد ! صبرکن .

آتامان از روی زین پائین پرید ، ودرحالیکه روی پاهای کمانی شکلش مستانه تلوتلو میخورد و بوی الکل تندی از او به‌مشام میرسید گفت : ــ ما ، پیرمرد ، ریشه آن‌ها را میکنیم ... بله اینطور است ... ولی اینکه ما کی هستیم بتو مربوط نیست . ــ سکندری خورد و دهنه را

ول کرد : ــ آنچه بتو مربوط است ، اینستکه برای هفتاد اسب جو تهیه کنی و دهنت را به‌بندی ... فورا ها !... فهمیدی ؟ غله را کجا میگذاری؟
لوکیچ درحالیکه بسمت دیگری نگاه میکرد گفت : ــ نیست .
ــ دراین انبار چیه ؟
ــ شاید خرت و پرت‌های مختلف ... ولی غلهٔ نیست .
ــ حالا می‌بینم !
یقه پیرمرد را چسبید ، او را با اردنگی بسوی انبار پهلوئی ، که گفتی از زمین روئیده بود ، راند . درها را بازکرد . تاپوها پر از جو مرغوب و چاودار بود .
ــ اینها بعقیده تو چیه ، غله نیست ، پیرسگ؟
ــ غله است ، برای خوراك است .... این برای آرد کردن‌است... من در طول یکسال آنها را دانه دانه جمع کِرده‌ام و تو میخواهی برای اسب‌هایت همه را ازبین‌ببری ..
ــ بعقیده تو ، بگذاریم که اسبهای ما از گرسنگی سقط شوند ؟ تو چی میگوئی ، طرفدار آنها هستی ، سرت به تنت سنگینی میکند ؟
لوکیچ کلاهش را برداشت ، بزانو افتاد ، دستهای پشمالوی آتامان را گرفت و درحالیکه میبوسید میگفت : ــ رحم کن ای‌بزرگوار! چرا میخواهی مرا بکشی !
ــ بگو ، تو آنها را دوست داری ؟
ــ ببخش، بیمارم!... از حرفهای احمقانه خود معذرت‌میخواهم.ــ پیرمرد درحالیکه پاهای‌آتامان را بغل کرده بود میگفت : ــ ببخش ، مرا اعدام نکن !
ــ قسم بخور که طرفدار آنها نیستی ... نه صلیب نکش ، یك‌مشت خاك بخور !
پیرمرد با دهان بی‌دندان یك مشت شن نشخوار کرد و با اشك آن را خیس نمود .
ــ خوب ، حالا باور میکنم ، بلند شو پیرمرد !
آتامان پیرمرد راکه روی پاهای کرخ شده‌اش برمیخاست ، نگاه میکرد ، و میخندید ، سوارانیکه رسیده بودند گندم و جو را از تاپوها بیرون کشیدند ، زیردست وپای اسبها ولوکردند و حیاط را از دانه‌های زرین پوشاندند .

۵

شفق در مه و رطوبت تیره‌ای پیچیده شده بود .
لوکیچ از نگهبان گذشت ، از جاده نرفت بلکه ترسان و لرزان از طریق کوره‌راه جنگلی ، که تنها خود میشناخت ، و ازمیان آبرو و

جنگل بسوی دهکده رهسپار شد . جنگل دراین‌موقع درخواب سبك سحرگاهی حالت گوش بزنگی داشت .

لنگ‌لنگان خود را تا آسیای بادی رساند . میخواست از میان مرغزار بسمت جاده فرعی به‌پیچد ، که ناگهان شبح مبهم سوارانی در برابرش ظاهر شد .

صدای مضطربی سکوت را شکست : ـ کیست ؟

لوکیچ من من کرد : ـ من هستم ... ـ و خود از ترس ، وارفت و بلرزه افتاد .

ـ کی هستی ؟ اسم عبور چیه ؟ برای چه کاری ول میگردی ؟

ـ من آسیابان هستم ... از آسیای آبی اینجا . برای کارهای ضروری بدهکده میروم .

ـ چه کارهای ضروری ؟ ـ یکی از سواران فریادزد : ـ خوب برویم پیش فرمانده ! جلو بیفت !

لوکیچ لبهای اسب را که بخار از آن متصاعد میشد پشت گردن خود احساس کرد ، و لنگ‌لنگان با قدمهای کوتاه و تند بسمت دهکده براه افتاد .

درمیدان جلو کلبه‌ایکه بام سفالین داشت متوقف شدند . بدرقه کننده هن‌هن‌کنان از زین پائین خزید ، اسب را به پرچین بست ودرحالیکه شمشیرش تلق تلق میکرد ، وارد ایوان شد .

ـ دنبال من بیا !...

نور آتش از پنجره‌ها سوسو میزد . داخل‌شدند .

لوکیچ از دود توتون عطسه‌کرد ، کلاهش را برداشت و با عجله بسمت گوشه جلو اطاق صلیب کشید .

ـ این پیرمرد رادستگیر کرده‌اند. بده میرفت.

نیکلکا سرپرمو وژولیدهٔ خودرا، که‌پرز وپربآن چسبیده بود،از روی میز بلندکرد ، خواب‌آلوده ولی جدی سؤال‌کرد

ـ کجا میرفتی ؟

لوکیچ یك‌قدم جلو گذاشت وازخوشحالی یکه‌خورد:

ـ پسرجان ... اینها خودی هستند... پس من فکرمیکردم: بازهم این لامصب‌ها .. . سخت خودرا باخته بودم‌وحتی ترسیدم بپرسم... من آسیابانم. وقتیکه شما ازجنگل میتروخین Mitrokhin عبور میکردید بمن سرزدید . حتی ، جانم، من‌بتو شیردادم، خوردی ... بخاطرداری؟...

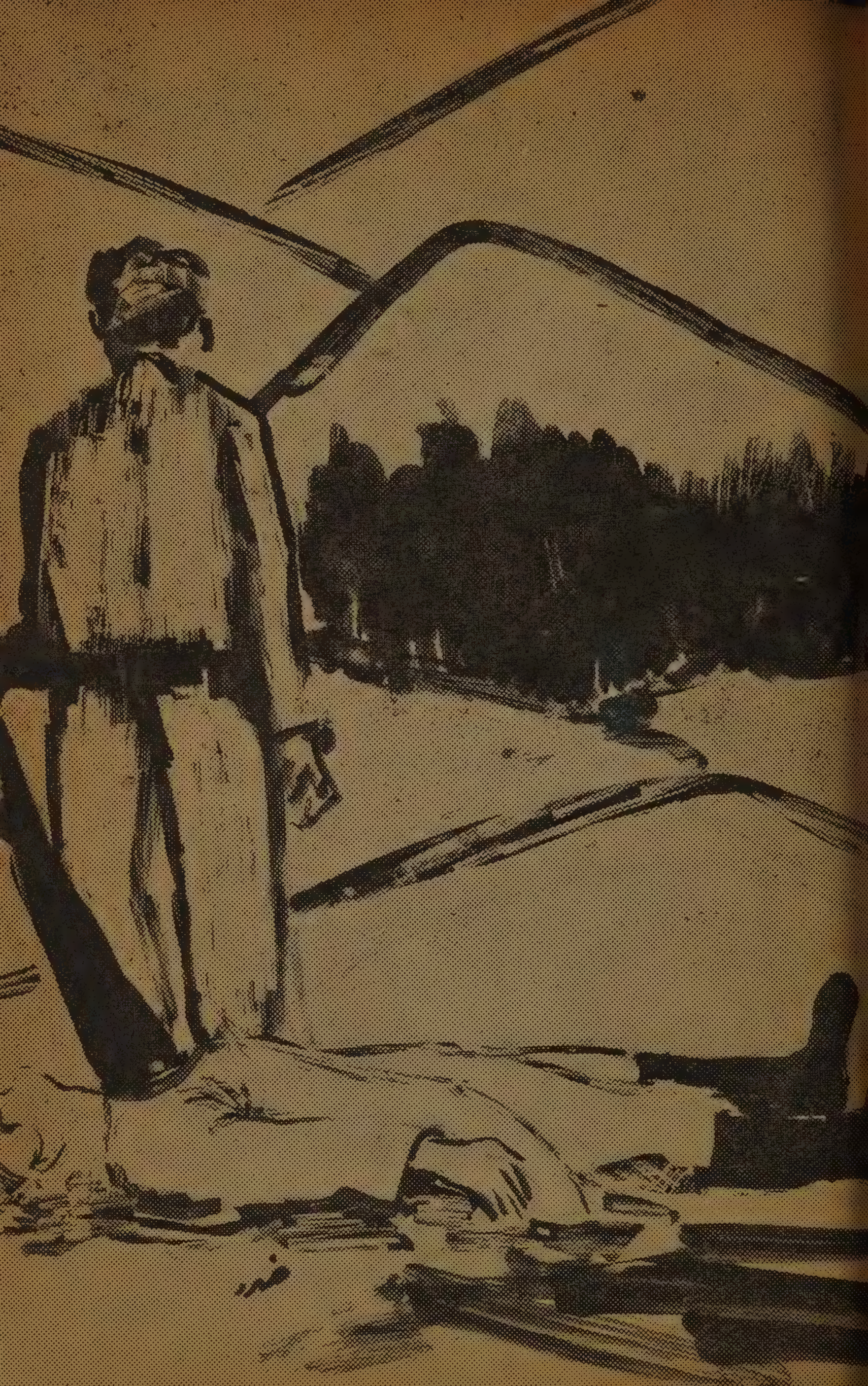
ـ چی میخواهی بگوئی؟

ـ میگویم ، جانم... دیشب هنوز تاریك بودکه این دسته‌های یاغی پیش من آمدند ، همهٔ غله رابوسیله اسب‌ها ازبین‌بردند ! ... مرا مسخره کردند ... وبزرگ آنهامیگفت: ـ برای ما قسم بخور، زودباش !ومرا

مجبور کرد خاك بخورم.
ــ حالا آنهاکجا هستند ؟
ــ همانجاهستند. باخودشان ودکا دارند. بابطری سرمیکشند، ناپاکها، تواطاق من . من‌بااینجاگریختم که بعرضتان برسانم. شاید شما بتوانید حقشان راکف‌دستشان بگذارید.
ــ بگو زین کنند ! ... ــ نیکلکا ازروی نیمکت برخاست ،در حالی‌که به‌پیرمرد لبخند میزد، با حال خسته آستین پالتواش راگرفته کشید.

٦

سپیده زده بود.
نیکلکا که ازبیخوابیهای شبانه‌کبودشده بود، بسمت ارابه دوچرخهٔ مسلسل راند.
ــ به محض حمله ، جناح راست رابآتش بگیر. لازم است‌که ما جناح چپ رادرهم بشکنیم !
وبسمت اسوارانیکه بازشده بودتاخت.
سواران دشمن چهار بچهار روی جاده ازپشت تودهٔ درختان‌پژمرده بلوط ظاهر شدند . ارابه‌های مسلسل دروسط بود.
نیکلکا فریاد زد : ــ چهار نعل ! ــ همینکه صدای فزائیده‌سمهارا پشت سر خود احساس‌کرد شلاق‌کشید وعنان مادیانش رارهاکرد. مسلسلی درحاشیه جنگل بی‌محابا بصدا درآمد . سوارانیکه روی جاده بودند باسرعت، انگارکه تمرین میکنند، مثل گدازه‌آتش فشان پخش شدند.
گرگی پراز خس وخاشاك ، ازمیان درختان جنگل ، که دراثر بادوطوفان شکسته بودند، بروی تپه پرید . سرش را بجلوخم نموده‌گوش فراداد. تیراندازی دراطراف اوضرب گرفته بود، وصفیردرهم‌برهم‌صداها چون موج ممتدی میغلطید.
توك!
تیری دربیشه توسه افتاد وازجائی پشت تپه ، پشت شخم زارانعکاس صداتکرارشد : تاك!
و بازهم پشت سرهم صدای توك، توك ، توك آمد ... وازپشت‌تپه جواب داده‌شد : تاك! تاك! تاك!
گرگ آرام ایستاده بود ، بعد سلانه سلانه خود را بداخل دره وبوته زار علفهای زرد ودرونشده‌کشید .
آتامان که روی رکابها ایستاده بود فریاد زد :
ــ مقاومت کن ... ارابهٔ مسلسل را ول نکن ! ...
بسمت بیشه ! مادرق ... ها ! بسمت بیشه !
ولی ارابه‌چی‌ها ومسلسل‌چیها‌که تسمه‌های مال‌بند را میبریدند، دراطراف ارابه‌های مسلسل درجنب وجوش بودند، وخط زنجیریکه درزیر



آتش بلاانقطاع مسلسل‌ها گسیخته شده بود، در فرارچاره‌ناپذیرازهم‌میپاشید.
آتامان سراسب رابرگرداند . یکنفر ، که‌گوئی بال درآورده‌و شمشیرش را درهواتکان میداد، چهارنعل بسوی اومیتاخت. آتامان‌ازدوربینی که روی سینه‌سوار نوسان میکرد واز چوخای نمدی اوپی برد، کسیکه‌بسوی اومیتازد یك‌سرباز ساده ارتش نیست. دهنهٔ اسب‌را کشید. ازدورقیافهٔ بدون سبیل جوانی راکه‌ازخشم متشنج‌شده، وچشمانی راکه درائر بادتنگ شده بود دید. اسب درحالیکه روی‌دست بلندشده بودزیرپای آتامان میرقصید. او اوموزری راکه به‌کمربندش آویزان بودکشید وفریادزد:
ـ توله‌سگ بی‌ریش ! ... شمشیرت راتکان بده، تکان بده! مـن تکان دادن را بهت نشان‌میدهم.
آتامان تیری بسوی‌چوخای‌سیاه، که‌لحظه‌به‌لحظه‌بزرگتر میشد،انداخت اسب جستی‌زد وهشت قدم آنطرف‌تر بزمین خورد. نیکلکا چوخارا انداخت ودرحال تیراندازی بسوی آتامان دویدوباونزدیك ونزدیکترشد.
درپشت بیشه‌کسی مثل حیوان زوزه‌کشید وناگهان خاموش شد. ابرسیاهی خورشید راپوشاند، وسایه‌های شناوری روی دشت وجاده‌و جنگل که ازباد پائیز عریان‌شده بودند افتاد.
آتامان بریده بریده باخودمیگفت: « ناشی، دهنش بوی‌شیرمیدهد، حرارتش زیاد است، دراینجا بچنگ مرگ‌گرفتار میشود. » ومنتظر شدتـا خشاب فشنگ اوتمام شد. دهنه را ول‌کرد ومثل قرقی بسویش حمله‌برد.
روی زین خم شد ، شمشیرش راتکان داد ودریك لحظه احساس کرد، که بدنی درزیر ضربه شمشیرش مچاله شد وبدون مقاومت روی‌زمین غلطید. آتامان ازاسب پائین پرید، دوربین‌کشته‌راکشید وبپاهائیکه کمـی میلرزیدند نگاه‌کرد . نشست تاچکمه‌های مرده راازپایش دربیاورد. پایش را بروی زانوی مرده ، که‌ترق تروق میکرد، فشرد ؛ سریع وچابك یك لنگـه رادرآورد . ظاهرا جوراب درلنگه دیگر چکمه لوله شده بود: چکمه در نمیآمد. آتامان درحالی‌که ازخشم فحش میداد با عصبانیت آنراکشید. چکمه باجوراب کنده شد ؛ روی پا ، بالای قوزك ، خالی به‌بزرگی تخم‌کبوتر ظاهر شد . پسرش را ، نیکلکای خودرا شناخت . بآرامی، توگفتی میترسید که اورا بیدارکند، صورت سرد شده اورا بسمت بالا برگرداند، دستها را بخونی‌که چون موج پهن پرچین وشکنی ازدهان‌کشته جاری بود آغشته کرد. مدتی خیره شد وآنگاه شانه های برجستهٔ مرده را باناراحتی درآغوش کشید وآهسته‌گفت:
ـ پسرم ! .. نیکل‌جان! .. عزیزم ! .. جگرم ! ..
درحالی‌که زنگش سیاه میشد فریاد زد:
ـ آخ ، لااقل یك‌کلمه هم حرف نمیزنی ؟ وای ، چرا اینطور شد، ها ؟

زانوزد ، بچشمانیکه تاریك میشدند نگریست، پلك‌هائی راکه غرق در خون بودند بلندکرد، وبدن بی‌حس ونرم راچنددفعه‌تکان داد ...

ولی نیکلکا نوك زبان‌کبودشده‌اش رامحکم گازگرفته بود، گوئی میترسیدکه مبادارازبسیار مهم وبزرگی ازدهانش خارج‌شود.

آتامان اورابسینه فشرد ، دستهای سرد شدهٔ پسرش رابوسید وفولاد بخارگرفته موزررادرمیان دندانها فشردودردهان خودخالی کرد...

***

هنگام غروب ، وقتیکه سواران ازپشت بیشه ظاهر شدند، باد هیاهو وخرناس اسب وصدای رکابها را تاآنجا رساند. لاشخوری بابیمیلی ازبالای‌سر ژولیدهٔ آتامان برخاست. ازجا کنده‌شد، اوج‌گرفت ودرآسمان خاکستری وبی‌رنگ پائیزی ناپدیدشد.

مترجم: ابوالحسن‌تفرشیان–ابوتراب باقرزاده



نوراه برگ

NORAH BURKE

برادرم برادرم

برادر کوچولوی شرسینگ Shersingh توی زاغه خفته بود. دلش درد می‌کرد و این درد دمبدم بدتر می‌شد. شرسینگ خودش تقریبا دوازده سال بیش نداشت. گندم‌گون و پرنشاط بود: حقیقة پسربچهٔ جنگل بود. برادرش چند سال کمتر از او داشت. البته بچه‌های دیگری هم‌بودند ولی آنها براثر وبا و انفلوانزا و امراض دیگری از همین قبیل و حوادث جنگل مرده و رفته بودند. دیگر کسی جز شرسینگ و کونوار Kunuwar کوچولو نمانده بود.

مادرشان گفت:

ــ من حالا کهنه‌ای توی آب جوش می‌چلانم وروی شکمت می‌گذارم.

لبخندی نمی‌زد . گریه‌ای نمی‌کرد . این‌گونه حادثه‌ها را بسیار دیده بود ....

شرسینگ که‌بسبب ناخوشی برادرش کاملا ناخوش شده بود، پرسید:

ــ من چه‌باید بکنم ؟ میخوام برم برای اجاق هیزم و تپالهٔ گاو بیارم . می‌خوام برم آب بیارم . بگذار کهنه‌ها را پاره کنم .

و بعجله پی همهٔ این چیزها رفت .

هیزم فراوانی روی آتش ریختند تاآب زودتر بجوش بیایـــد . کهنه‌هائی راکه بخار ازآن بالا می‌آمد، روی‌شکم کوچولوی بچه گذاشتند. ولی یك لحظه بعد مادر شرسینگ گفت :

ــ باید ببریمش به بیمارستان کلاگات Kalaghat

آنوقت شرسینگ دانست که مرگ برادرش نزدیك است . وقتی که مادر کلمهٔ «بیمارستان» را بزبان آورد ، مطلب دستگیر او شد چون همه مردم جنگل می‌دانند که بیمارستان برای کسانی که از دست رفته‌اند ،شانس نهائی است وبس .

بغض گلوی اورا گرفت . فریاد زد :

ــ من دنبال بابا میرم .

روزها طول‌می‌کشد که بتوانی پیداش کنی .

پدر شرسینگ در همهٔ آن حول وحوش بعنوان شرسینگ بهادرــ شرسینگ دلاورــ معروف بود . **شکارچی** مشهور و بلندآوازه‌ای‌بود ولقب بهادر بسبب کارهائی که صورت داده بود ، مثل مدالی بنام او چسبیده‌بود. وی دراینجا ، در دهکدهٔ «لعل‌دوانی» Laldawani می‌زیست، چارپایان را به‌چرا می‌برد و قطعه‌زمین خودش را می‌کاشت . اما هربار که سفری‌به‌جنگل و موضوع شکار فیل وببر ویا حیوان دیگری ازاین قبیل پیش می‌آمــد، خواه مقصود کشتن حیوان یاعکس برداشتــن ازآن بود ، بدنبال بهـــادر می‌فرستادند .

وشرسینگ بهادر آنجا که ببر وجود نداشت ، ببر پیدا می‌کرد . نگاهی به علف خشك می‌انداخت و هرچیزی را که در آنجا اتفاق افتاده بود ، می‌گفت . به بانگ «چیتال»ها Chital گوش می‌داد و می‌گفت :

«پلنگ ماده‌ای یکی از این حیوانهاراکشته است وهنوز با طعمه‌ای که در چنگال دارد ، دیده می‌شود .

درامتداد کله و گردن وشانه‌اش ، آنجا که چنگالهای ببری گوشت را تا استخوان شکافته بود جای زخمی دیده می‌شد واین زخم یادگار آن روزی بود که وی رفیقی را از چنگال ببری نجات داده بود ودر پایش ، آنجا که ماری نیشش زده بود واو زخم را شکافی چند داده و سوزانده بود، جای داغ بچشم می‌خورد . دو انگشتش را ازکف داده بود و بر صورتش

علامتها دیده می‌شد و روزی برای آنکه دل وروده‌اش از خلال پوست شکافته‌اش بیرون نریزد عمامهٔ خودرا دور شکمش پیچیده بود وهشت کیلومتر بهمان حال در جنگل راه پیموده بود . شرسینگ بهادر .

وحالا ، او همراه گروهی که قصد عکس برادری داشتند ، در نقطهٔ دور دستی از جنگل بود . وهمه مردم دهکدهٔ لعل دوانی برای جرگه کردن شکار آنجا بودند .

کونوار که در زاغهٔ کاهگلی ، روی تخته‌ای خاك دراز شده بود، گریه می‌کرد . گاهی دود اورا بسرفه می‌انداخت اما خاموش و یخزده بود .

شرسینگ ، ولد خلف پدر خود ، نگاهی به برادر کوچولویش کرد و مرگ را در چشمهای او عیان دید ، گفت :

ـ هیچ کس توی دهکده نیست . من میرم بابام را می‌آرم .

مادر می‌بایست برای رسیدگی کردن به چارپایان و کارکردن روی زمین در خانه بماند و گرنه همه شان از گرسنگی می‌مردند ... و بی‌آنکه احتیاجی به گفتن باشد ، هردو این مطلب را می‌دانستند . اما این زن ، دختر کوهستانها بود . معنی بار بردن را خوب می‌دانست . آن بالا ، روی کوههای بلند ، بالای آن تپه های پستی که لعل دوانی را احاطه کرده‌اند ، بزرگ شده بود ومی‌دانست کوله‌بار را چگونه باید بدوش‌بکشد وچگونه باید نواری بدور سرش بپیچد تا شانه‌ها و ماهیچه‌های نیرومند گردنی ستبر در تمام طول روز ، بی‌ناله وبی‌شکوه ، بتواند بارهای افسانه‌ای را از کوهها ودره‌ها حمل کند .

یکی از دو «ساری» (۱) خودرا برداشت و نواری درست کردکه شرسینگ بدور سر و کمر خود بپیچد وآنوقت کونوار کوچولورا که‌ازشدت درد دوتا شده بود بلند کرد و توی نوار جای داد .

شرسینگ ، بلافاصله ، حرارت بدن پسر بچه را که از خلال پارچهٔ پنبه‌ای آتشش می‌زد ، احساس کرد ، همچنین سنگینی بار را هم دریافت واز خود پرسید چگونه بآنجا خواهد رسید .

مادر گفت :

ـ برات خیلی سنگینه .

حرفهائی که می‌زد ، مثل زمزمهٔ نومیدانه‌ای بود .

ـ هرگز آنجا نخواهی رسید .

شرسینگ هیچ حرفی نزد . براه افتاد .

***

غروب بود . همهٔ زاغه‌های لعل دوانی در نور نارنجی تندی شناور بودند در اطراف دهکده کشت‌ها چمنزارهائی که چارپایان را در

(۱) چادر معمول زنان هند

آنجا ها به چرا سر می‌دادند گسترش میبافت ؛ پرچین‌هائی بود که ازشاخه های خاردار درست شده بود و محوطه‌ای بود که نگهبانان جنگل چارپایانی را که در حین چرا در جنگل دولتی پیدا می کردند ، درآن نگه می‌داشتند . در آنسوی این چیز ها ، چمن وسیعی وجود داشت که برای حفاظت دهکده هنگام حریق جنگل ، آتشش زده بودند . وآنسو جنگل بود .

ابتداء ، دشت مستور از علف وبوته های خاردار بود ، سپس درختان «سال» Sal بود که برای راه‌آهن کلاگات از آن تراورس در می‌آوردند . قطار راه‌آهن دورتر ازاین نمی‌رفت . حداقل در هشتاد کیلومتری آنجا بود . اما شرسینگ امیدوار بود که اگز بتواند از جنگل ودو رودخانه‌ای که میان‌او ومقصد حائل‌بود ، عبور کند ، بقیهٔ سفر خود را بوسیله یك عرابه گاوی یا شاید حتی بوسیله یك کامیون قراضه به آنجا برساند .

اما هنوز ازاین مرحله دور بود . اینجا ، کوره راه بوسیله چرخ های گاریها بوجود آمده بود وانگشتان پایش در گرد وخاکی نرم ناپدید می‌شد . واو در راهی مارپیچ که از میان جنگل می گذشت ، درآن شب تاریك ، یکه‌وتنها بود .

باوجود این کاملا تنها نبود . بوی جنگل ، در هر قدمی که برمی‌داشت ، تردیدی در دلش می‌آورد ویك مار کبرا که خود را ـ وسط کوره راه زیر اشعهٔ شامگاهی خورشید گرم می کرد ، منقبض گشت و صفیر زنان راست‌شد . کلاهش کنار رفت و علامتی بشکل عینك برپشتش نمایان گشت . شرسینگ ، یخزده ، وا ایستاد . سپس ، باتانی بسیار ، عقب عقب رفت . مارکبرا همچنان که مراقب او بود نوسانی خورد . زبانش مثل زالو در رفت وآمد بود . اما این مخلوق زیبا با آن فلس فلزی و دندانهای پراز زهر نیز ، مثل خود این پسر بچه ، قصدی جز رفتن نداشت . مار «کبرا» گریخت و توی علف انبوه ناپدید شد .

شرسینگ نفس مفصلی کشید وحشت‌مار از پاهای او بیرون رفت واو توانست راه خودرا در پیش بگیرد .

کونوار که در پشت او از جای خود می‌جست و غر می‌زد ، کم‌کم سنگین‌تر شده بود . اوه ! ای‌کاش می‌توانست استراحت کند وبه ماهیچه های دردناك خود امان بدهد که از آن فشار وکشش آسوده بشوند . اما هنوز بسیار زود بود که به رفع خستگی بپردازد . ودومین جهش خودرا شروع کرد .

جنگل که مبارزهٔ گیاهان ومبارزه جانداران درآغوش آن ازآغاز دنیاادامه‌داشت ، دراطرافاو گسترده بودخیزران سبز وخرم ازگرههای‌خود جوانه می‌زد : انبوه خارها که گرفتار اختناق بود ، در جستجوی هوا بود . درخت بود وخس وخار بود و گیاه ....

این جنگل محل زندگی جانوران جنگل هم بود ... محل زندگی میمونها و آپون‌ها Apons وببر وپلنگ وخرس وفیل بود .... وچون شکارهای خلاف قانون گوزنها را تارومار کرده بود ، درندگان جنگل ناگزیر برای سیر کردن شکمشان بـه دامها حملـه می‌بردند . وگاهی‌هم مردم را می‌کشتند .

شب فرا رسید . آسمان رنگ بنفشی بخود گرفت ... سپس برنگ سیاهی درآمد . شعلهٔ ستارگان از آغوش آن زبانه زد . شرسینگ چشمهای خوبی داشت . هنوز بوضوح تمام می‌دید . وپس‌از آن ماه برآمد .

جای پای خرسی در گردوخاك ـ که پنجه های جلو بشکل چارگوش و پنجه های عقب شکل کشیده‌ای داشت ـ باآن چنگال های درهم رفته‌اش مایه آن شد که نگاه وحشت‌آلودی به دور بر خود بیندازد . روزی مردی را دیده بود که بدست خرسی قطعه قطعه شده بود ... همـهٔ صورت این مرد از جا کنده شده بود .

به سرعت پا های خود افزود .

اکنون به تخته سنگی رسیده بودکه بر بستر رودخانه‌ای تسلط داشت . دید که قدرت ندارد قدم دیگری بردارد . عرق از تن لرزانش سرازیر بود ... بارش را به درختی تکیه داد . نواری را که بر پیشانی و موهایش فشار می‌آورد برداشت و کونوار را با حداکثر ملایمتی کـه می‌توانست ، بزمین گذاشت .

کونوار براثر این تکان خوردنها فریاد زد :

ـ اوه ! اوه ! اوه !

شرسینگ گریخت :

ـ چه‌کاری برات می‌توانم بکنم .

اما بچه هذیان داشت و چیزهای بی‌ربطی در جواب او گفت . ناگهان همهٔ ماهیچه های شرسینگ بوضع طبیعی برگشتند وبادرد تند و تیزی قلب اورا نیشتر زدند . آنجا که نوار به تن چسبیده بود ، خون دوباره بزیر پوست آمد . زیر درخت دراز شد چشمهایش بسته بود و کم کم قوای خود را باز می‌یافت .

در آن هنگام بود که خش خش تنه فیلها و فریادهای آنها را شنید .

***

فیلها بندرت احتیاج دارند که خاموش وبی سرو صدا از جنگل بگذرند واین‌گله‌شاید در جستجوی چراگاههای تازه‌ای، ازنولاه Nullah بالا می‌رفت . شرسینگ از اینکه بیرون از مسیل وبالای سر گله فیلها بود ، خوشحال شد .

زیر پایش ، بستر عریض رودخانه چون عاجی در زیر مهتاب برق

می‌زد . ساحلی مستور از سنگهای سفید که در میان بوته‌های خار محصور بود در دوطرف آب عمیق و دلنواز وپراز ماهی قزل‌آلا گسترش می‌یافت . همچنین در تمام طول رودخانه توده‌های درازی ازشن بچشم می‌خورد و فیلها (چنانکه گوئی جنگلی براه افتاده است) ـ بهمین سمت راه می‌رفتند وپشت سرشان راههای آشفته و مه‌آلودی بجای می گذاشتند .

شرسینگ فیلهای ماده وبچه هایشان‌را می‌دید و نرینه پیر و درشتی درآن میان راه می‌رفت که کف تیره و چربی برگونه هایش سرازیر بود. واین نکته حکایت ازآن داشت که این فیل نرینه آماده شکار و کشتن انسان است .

گوشهایشان با سروصدا برگردنها می‌خورد ، دمهایشان مثـل تازیانه‌ای بررانهایشان کوفته می‌شد و سایه‌هایشان بر صفحه شن سفید سیاه بود . باندازه‌ای نزدیك بودندکه شرسینگ می‌توانست بوی‌فیل ، خرچ‌خرچ شنی را که زیر پاهای درشتشان خرد می‌شد واصطکاك پوستهای زمختشان را بهم دیگر بشنود .

می‌توانست نوسان وفشار سرهای درشت و مهره‌های سیاهرنگ پشت‌شان را ببیند . فیل‌نر خرطومش را به حرکت می‌انداخت تا از آنچه باد می‌توانست باو بگوید ، آگاه شود . وناگهان مردد ماند . خرطوم به‌دو پسر بچه نزدیك شد . شرسینگ از ترس لرزید . اکنونکه کونوار را بردوش داشت نه می‌توانست از درختی بالا برود ونه می‌توانست بدود ، اگر فریاد می‌زد ، جز براه انداختن سانحه فایده‌ای نمی‌داشت . ابتداء دعائی ، سپس دعائی دیگر و پس ازآن یك دعای دیگر هم از روح وحشت زده‌اش بسوی آسمان به پرواز درآمد .

فیل نر بانگ زد ، غریو برکشید و سرتکان داد . ناگهان ، چنانکه گوئی خشمگین شده‌است ، دوان دوان از بستر رودخانه بالا رفت و همه گله بدنبالش افتاد . و فیلها ناپدید شدند .

شرسینگ باز هم ، بیك نفس ، دعائی که‌این بار جنبه سپاسگزاری داشت زمزمه کرد وبیدرنگ آمادهٔ حرکت شد . پشت به کونوار نشست و دوباره نوار را بدور سر بست . نتوانست از جای خود بلند شود . باهمهٔ قوای خود کوشش کرد اما نتیجه‌ای نبرد . ناگهان ، از دور غریو فیلها را شنید واین خروش اورا واداشت‌که بپا خیزد ... زیربارش تلوتلو می‌خورد. با سرعتی که شباهت بسقوط داشت تا بستر رودخانه پائین رفت .

اغلب در روز روشن بآنجا آمده بود ومی‌دانست که درآن موقع سال ، پیش از آب شدن برفهای تپه‌ها ، پیش از آنکه آب برف مذاب ، جوشان وخروشان ، مثل شیری سبزرنگ ، پائین‌بیاید ، می‌تواند از رودخانه بگذرد . آب گسترده بود اما چندان عمق نداشت ووقتی که از روی سنگها می‌گذشت انسان می‌توانست پی‌ببرد که تا چه حد کم عمق‌است . قزل‌آلای



کوچکی غلت زد و ماه ، چنانکه گوئی برآئینه‌ای افتاده باشد ، روی او منعکس گشت .
شرسینگ توی رودخانه رفت . آب بیشتر از حد معمول سرد بود قشر نازکی از یخ روی آن را پوشانده بود ودر وسط عمق بیشتری داشت . شرسینگ ، بسبب گل‌ولجن وتوده سنگها می‌بایست آهسته راه برود . لازم بود که زیرپای خودرا بیازماید تا بزمین نخورد . آب تقریبا تا کمرش بالاآمده بود . شاید آب برف هنوز چنانکه‌باید روبپائین براه نیفتاده‌بود .
دردل خود گفت که خوشبختانه پلی بررودخانه دومی بسته‌اند . واین پل‌را می‌دید .... چه نیروی تخیل وی تندتر از تنش راه می‌سپرد . این پل ، پل سبکی بود اما هرچه بود پل بود . حلقه هائی را که از ساقه‌های خیزران ساخته شده بود ، تابستر سنگلاخ رودخانه آورده و بهم بسته بودند این حلقه هارا برای ساختن پایه های پل از سنگ انباشته بودند. سپس خیزرانها را از ستونی بستون دیگر دراز کرده و بوسیله گیاهان زبر وکلفتی ، همه‌را از پهنا ، بهم بسته بودند و آنوقت با شن رودخانه فرش کرده بودند .



وقتی شرسینگ ، پس از راه رفتن در میان گل ، بساحل رودخانه رسید ، آب لحظه‌ای بر جای پاهای او برق می‌زد و پس‌از آن در کام شن فرو می‌رفت . جای پای دیگری هم که از سمت رودخانه آغاز شده بود ، برزمین دیده می‌شد واین جای پا نیز که جای پای ببر بود ، برق می‌زد . وهمینکه انسان نگاهی به‌این‌جای پاها می‌انداخت ، می‌دید که‌خشك‌شده‌است.
راه خودرا در پیش گرفت . ناگزیر بود هرساعتی استراحت کند واگر چه اکنون فن بردوش کشیدن بار خود را یاد گرفته بود هردفعه ، از نو براه افتادن برایش دشوارتر بود . نفسش به شماره افتاده بود و بنا خواه‌های های می گریست ..... اما ، در حدود نصف شب ، خروش رودخانه دومی‌را جلو خود شنید . این خروش از دور بگوشش می‌آمد و آنچه می‌شنید غرش مداوم سیلاب بود . و وقتی که بساحل رسید ، سیلاب را دید.
بی‌شك ، روز پیش ، تودهٔ کوه پیکری از برف آب شده‌وبآنجا رسیده بود . رودخانه از ساحلی تا ساحل دیگر کف کرده بود . بجستجوی پل رفت اثری از آن ندید . موجی از آب که چون کوه‌بالا رفته بود، محل سیلزدهٔ آن را نشان می‌داد . بز ماده‌ای که طعمه آب شده بود بوسیله سیلاب به پل چسبیده بود . شاخه‌های درختان که چون بازوهای مردگان از آب خروشان بیرون آمده بودند به پل می‌چسبیدند و مثل پر درسطح لغزان و وحشی آب طعمه امواج می‌شدند .
سپس درخت کاملی درآبشار پدیدار شد که آرام آرام غلت می‌خورد ، سرعت می‌گرفت وبه پل فرو رفته می‌خورد .

ناگهان ، درمیان رعد ، صدای بسیار سختی همه چیز را شکافت . پل مثل غولی تکان خورد ، درهم شکست و استخوان بندی خیزران خود را مثل بادبزنی بهوا پرتاب کرد . وموج دیگری از سیلاب آن‌رادر میان گرفت .

چگونه می‌توانست ازاین رودخانه بگذرد ؟ شنا کردن محال بود . شرسینگ ، حتی بتنهائی هم طعمهٔ امواج می‌شد . اما شاید بتوانند در میان پس مانده‌های پل راهی برای خود پیدا کنند ؟

کونوار را بزمین گذاشت ودر دست خود برای او آب رودخانه آورد . ببچه کوچولو گفت :

— برادر .

وآب را خورد .

شرسینگ مقداری گیاه گرد آورد و طنابی از آن بافت . گیاهها تیزو برنده بود وانگشتهایش را برید . طناب را به کمر برادر و کمـــر خودش بست تا هیچ چیز نتواند از هم جداشان کند .

سپس ، در همانجا که پل بود ، توی آب رفت . رودخانه آندورا از جای در ربود وبه پس مانده پل کوفت .

ابتداء نتوانست تکان بخورد ، سپس رفته رفته راه خودرا در میان گرداب پیدا کرد .... به هرچیزی چنگ می‌زد ودر این طوفان آب ، کورمال کورمال دستهای خودرا بهرسوی می‌برد تا چیزی برای چنگ زدن پیدا کند ... وسرهای شکسته خیزرانهائی را یافت که از بس تیز بود می‌توانست شکم یك آدم بزرگ را بدرد .

طوفان گوشهایش را کر کرده بود . قطعه های چوب باو برمی‌خورد و پوستش را خراش می‌داد . آنقدر سردش بود که بزحمت می‌توانست‌خودش‌را نگهدارد. درمیان غبارهای کف‌نمی‌توانست نفس‌تازه کند . آب دور وبر وبالای سرش بصورت آبشار دراز یخزده‌ای به حمـــله و هجوم می‌پرداخت . نمی‌دانست که برادر کوچولویش مرده‌است یا زنده . اما سر بچه را بالای آب نگهداشته بود و وجب بوجب پیش می‌رفت . گوش هایش نمی‌شنید ، چشمهایش نمی‌دید ، یخزده بود و طعمه امواج .... اما همچنان می‌رفت ... می‌رفت .

سر خوردند . دوباره به پا خاستند . بهم چسبیده بودند ودر نبردی مرگبار نفس نفس می‌زدند . سپس انگار رودخانه نیروی خودرا از دست داد . از آب گذشته بودند .

بعد ، شرسینگ دیگر ندانست چه حادثه‌ای اتفاق افتاد . سر تا پا خیس شده بود ومثل یخ سرد بود . حتی قدرت نداشت که لنگ خودش را بچلاند . پارچه به اعضایش چسبیده بود و اورا میلرزاند . بینی‌اش براثر آبی که در آن رفته بود ، درد می‌کرد . تلوتلو خوران پیش می‌رفت . راه

می‌پیمود ، راه می‌پیمود . زانوهایش از حال رفته بود ومی‌لرزید . دیگر تاب نیاورد . خزید . جاده‌ای بود . جاده بهتر بود .

از آن دور دستها ، از دنیائی دیگر ، وغ وغ سگها که خبر از وجود دهکده ای می‌داد ، بگوشش رسید .

ناگهان ، معلوم نبود از کجا سروکله مردم .....

سپس ، آنچه دانست ، این بود که یك عرابه گاوی رسید و بدنبال آن کامیونی بچشم خورد .

ـ پسر ، از کجا می‌آئی ؟

ـ از لعل دوانی .

ـ این بچه را تو بتنهائی کول گرفتی وآوردی ؟ از رودخانه سیلابی گذشتی ؟

در بیمارستان بودند .

شرسینگ در ورود بهرخانه‌ای کمرو وهراسان بود . وارد نشد . پول نداشت . آنوقت ، چون صبح شد ، بطرف راه‌آهن رفت تا ذغال‌کشی کند . تمام روز ، در میان غوغا و سروصدا ، کارکرد و چند شاهی گرفت و بوسیله آن مقداری آرد زبر وروغن خردل و فلفل فرنگی خرید ومیان سه‌سنگ غذائی پخت . در محوطه بیمارستان گوشه‌سنگی پیدا کرد ، آنجاکه پدران ومادران بیمارهای دیگر اردو زده بودند . تا آن روز با تمام‌نیروی خود کار کرده بود واین موضوع نگذاشته بود که به تمام اضطراب خود پی ببرد . واکنون سروکله اضطراب پیدا شده بود .

دکتر اورا صدا زد . یکی از زیر دستان و گماشتگان را بدنبال او نفرستاده بود . خودش به‌ایوان آمد و اورا صدا زد .

ـ شرسینگ بهادر اینجاست ؟

بچه جواب داد :

ـ پدرم اینجا نیست . وبطرف ایوان بالا رفت . ازاینکه تمام تنش می‌لرزید شرم داشت ودر صورتش رشته هائی از اشك بود که گرد وغبار ذغال سنگ را می‌شست ... اما اسم من شرسینگ‌است .

ـ تو همان پسری هستی که کونوار کوچولو را از لعل‌دوانی آورده‌ای ؟

ـ بله . . .

آنوقت صورت درشت مهربان دکتر چنان بنور لبخندی شکفت‌که انگار ماه سیاهرنگی بود ... و بلحن محکمی گفت :

ـ شرسینگ بهادر ، برادرت زنده خواهد ماند ... می‌توانی بالا بیائی . . .

ترجمه : عبداله توکل

کلاف سردرگم

نوشته : یوری ولاسوف


یوری ولاسوف

نویسنده داستان «کلاف سردرگم» ، **یوری ولاسوف** بیست و شش ساله ، اغلب بعنوان «قویترین مردان روی زمین» توصیف میشود . ولاسوف قهرمان وزنه برداری جهان است اما بنویسندگی نیز علاقه دارد . نخستین مجموعه داستانهای کوتاه او سال ۱۹۶۲ انتشار یافت و اینك بنوشتن رمانی اشتغال دارد .

یوری ولاسوف که پسر یك نظامی است دبیرستان نظام سودارف را درساراتوف تمام کرد و سپس در دانشگاه نیروی هوائی مسکو بتکمیل تحصیلات خود پرداخت .

***

مطالعه کتاب و گوش دادن به رادیو چه فایده داشت ؟ هیچ ! اینك همچنانکه به لکه های سقف اطاق خیره شده بود با خود میاندیشید که آیا عملی احمقانه‌تر ازاین هم هست که کسی روی تختخواب در اطاق مهمانخانه‌ای دراز بکشد و با کج خلقی به انتظار مسابقه و نوبت خود باشد ؟

روی تختخواب نشست ، نگاهی به پنجره افکند وچراغ کنار تختخواب‌راخاموش کرد . اطاق نیمه تاریك شد . فقط روشنائی ضعیفی از پس کرکره از خارج بدرون اطاق نفوذ میکرد .

تلاشی کرد و از تختخواب پائین‌آمد. تکانی‌خورد وزیرلب دشنام‌داد . دوباره‌نشست و پای راستش را دراز کرد .

آن‌دملهای لعنتی! نه، دیگر ورم آنها متوقف‌شده‌است. ظاهرادردآنهاهم‌ساکت‌شده!

بخاطر آورد که آن شبهای دراز چه بد میخوابید . شست پای باد کرده‌اش درد میکرد . درد را میتوانست تحمل کند اما فکر هایش ... چگونه میتوانست از شر آنها خلاص شود ؟

حقیقتاً بد شانسی آورده بود ! آخرین تلاش خود را بکار برده بود . ماهها بدون لحظه‌ای استراحت تمرین کرده بود . و هنگامی که فقط آخرین قدم باقیمانده بود ــ شاید هم یگانه قدم ، زیرا در هرحال شانس دیگری نداشت ــ تمام این کلاف سر درگم آغاز شد.

درکودکی کلمه «کلاف سردرگم» رادرکتابی خوانده وهرگز آنرا فراموش نکرده بود . از آن ببعد هرگاه با زحمت و دردسری مواجه میشد میگفت :

«چه کلاف سردرگمی !»

با تنفر به‌ورم ارغوانی رنگ پایش نگاه کرد . این دملهای بی پیر درست روی پوست آن قسمت از پایش که نیرومندترین عضلات بدن آدمی قراردارد درآمده بود . گوئی دوست بیماری را دلداری میدهد با احتیاط و ملاطفت بپایش دست نوازش کشید .

بنظر میرسید که هوا درست مثل آنروزی کــه او نفس زنان و خیس عرق افتاده بود گرم بود . گرمی هوا بیشتر در مشت و مال دهند تاثیر داشت تا در او . مرد بیچاره با چهره سرخ ومو های آشفته پیوسته پیشانیش را با حوله پاك میکرد . ضمن مشت و مال‌دادن میغرید . قطرات درشت عرق از صورتش به پشت او می چکید .

شکنجه و عذاب بود نه مشت و مال. روز گرم و سوزانی بود ، ظاهرا حرارت هوا به پنجاه‌درجه سانتیگراد میرسید .

آن روز عصر به سوزش شست پایش زیاد توجه نکرد . خراش کوچکی بود . فقط یك دوش آب سرد دیگر گرفت و این بدترین عملی بود که میتوانست انجام‌دهد. صبح روز بعد خراش کوچك به این دملهای پر درد مزاحم و نفرت‌انگیز تبدیل شد .

با خود اندیشید که درد چه اهمیتی دارد ! او میتوانست دردی هزار بار شدیدتر ازاین را با هزار بار تزریق تحمل نماید . یگانه چیزی که اهمیت داشت شرکت در مسابقه و بردن آن بود....

با احتیاط ازجابرخاست. آهسته و با تانی لباس پوشید، درباره بیماری میاندیشید و بحال خود متاثر بود ، بسمت پنجره رفت ، هرحرکت خودرا بدقت معاینه میکرد . نفس راحتی کشید. پایش بمراتب بهتر بود . روحیه‌اش خوب شد . قیطان را کشید ، کرکره با صدای خش‌خش ناموزون بالا رفت .

اشعه خیره‌کننده خـــورشید چشمش را زد . خندید .

انگشتهایش را روی پنجره گذاشت و آن را فشار داد و گشود .
غوغا و هیاهوی شدید و کرکننده شهر بزرگ با هوای گرم بدرون اطاق جاری شد . ترامواها تق‌تق‌کنان و غران درآن پائین بیش از هرچیز دیگر صدا میکرد .
بسمت میز رفت و مجله‌ای را که عکس همینگوی روی جلد آن چاپ شده بود برداشت . صورت ریش‌دار با مهربانی بوی مینگریست . درچشمان تنگ شده‌اش درد و رنج بود . مدتی بآن چشمها نگریست و قهرمان «برفهای کلیمانجارو» را بخاطر آوردکه مانند او در تنبلی‌و بیکاری اجباری‌زنگار خورده بود . سایر قهرمانان و حوادث تمام کتاب را بیاد آورد . آنگاه بیاد مردم دیگری افتادکه باصفحات کتابها ارتباطی نداشتند .
آری ، اگر کسی بتواند سرود خودرا با صدای خودبخواند حتما در زندگی کامیاب خواهد شد .
اما من چطور ؟ آیا من سرود خاص خود دارم که باید بخوانم ؟ کار مخصوص بخودم ؟ علاقه مخصوص بخودم ؟ شاید من مقام خودرا در ورزش پیدا کرده باشم .
اما حتما ورزش یگانه سرود من نیست !
این افکار مضطربش ساخت ، در را بشدت پشت سر خود بست .
هنگامیکه پائین میرفت به‌پیرمرد مامور آسانسورنگریست. با خود اندیشید : چه مدل نقاشی عالی ! دستهای عجیبی دارد ! آن انگشتهای خشك و عصبی ! طرز قرار گرفتن آنها روی دیوار سیاره آسانسور ! و آن چهره موثر !
وقتی بخیابان رسید متوجه شد که آسمان فراز شهر بهیچوجه آبی نیست . آسمان آبی ، آسمان آبی فقط حرفی بیش نبود . هم در شعر و هم‌درتابلوهای نقاشی . آسمان بیرنگ‌وپوشیده از لکه های خاکستری جلوه میکرد .
مرد ایستاد .
کجا باید برود ؟ پیش بچه ها در میدان مسابقه ؟ نه ، این کار را نخواهد کرد . بسیاری ازایشان جوهر خود را نشان داده‌اند و دیگر نگرانی ندارند . میتوانند فریاد بکشند و از اضطراب و نگرانی خودرا مثل دوك لاغر نمایند . او نمیتواند !
تصمیم گرفت بساحل دریا برود و آنجا بنشیند . اگر از خیابانهای خلوت برود دریا بسیار نزدیك است .
تیم خودش چگونه پیش‌میرفت ؟ نمیتوانست درباره زور آزمائی ورزشکاران فکر نکند . ویکتور باید حتما برنده شود . او

کسی نبود که مغلوب حریف خود گردد .

همچانکه بدریا نزدیك میشد هیاهو و صدا تدریجا رو به خاموشی میرفت و بزودی خود را در خیابانهای آرام و عریضی یافت که خانه های طرفین آن پشت درختان قرار داشت . این‌خانه ها ویلا بود . راهها سنگفرش بود. درآنسوی نرده های آهنی دنیای گل ها قرار داشت . دراینجا مردم آرام و متکی بنفس بودند . همه چیز گنگ و بیصدا بود. حتی موتورسیکلت هائی که بندرت از آنجا میگذشتند خود را با محیط عمومی موافق ساخته آرام و آهسته حرکت میکردند .

راهش را گم کرد و بجستجوی جاده‌ای که بدریا میرفت باطراف گشت . مدتی کنار خانه‌بزرگی ایستاد و به آهنگهای‌موسیقی گوش داد . پنجره‌های پهن خانه گشوده بود . صدای پیانو وزنی‌که آواز میخواند در امتداد خیابان باریك و قدیمی طنین می افکند . درآن نزدیکی یك ماشین باری ایستاده بود راننده آن ، مرد چاقی با گونه های آبیگون و نتراشیده ، نیز به آهنگ این موسیقی گوش میداد . راننده همانطورکه پشت رل کامیون خود نشسته بموسیقی گوش میداد بچشمان وی نگریست . گاهگاه مجذوب آهنگ‌موسیقی میشد و با چشمان بسته به ضرب آن خود را می جنباند .

پای مرد جوان بطرز دردناکی پیچید و او با اکراه و بیمیلی از آن خانه دور شد . قیافه‌اش ظاهرا ابلهانه ومضحك بود ، زیرا صدای خنده زنان را شنید و چون ببالا نگریست دید که به او میخندند .

کافه کوچك ساحلی زیر سایبان عظیم توجهش را جلب‌کرد. تقریبا خالی بود . یك آب میوه سفارش داد و تقاضا کرد که گرم باشد . درحالیکه به خورشید اشاره میکرد گفت : «فقط یك کم !» پیشخدمت منظورش را درك کرد و سرتکان داد .

دریا ! با خود اندیشید که تا ابد میتوان بآن چشم دوخت و هرگز خسته نشد .

میلیونها جرقه درخشان در دریا میلرزید . علاقه شدیدی بشتافتن بسوی دریا ، پریدن از روی نرده‌ها و کندن لباس وجستن بمیان آب احساس میکرد . میخواست درآب شنا کند اما اینکاررا برایش ممنوع کرده بودند .

صدای جرنگ جرنگ لیوان‌را شنید . پیشخدمت‌همچنانکه آب میوه را روی میز میگذاشت گفت :

— Prego Signore (خواهش‌میکنم ، آقا)

پول را پرداخت و گیلاس را برداشت . باز نگاه تشنه‌اش متوجه دریا شد .

چند نفر بداخل دریا دویدند و در لکه های رقصان نور خورشید ناپدید گشتند. فقط صدا های بهیجان آمده و کفی که از دست و پا زدنشان باطراف پراکنده میشد از وجود آنان درمیان آب خبر میداد.

ناگهان با وضوح کامل دریافت که علاقه‌اش بورزش بچه قیمتی برای او تمام شده است. نه تنها دریا. شبهای زیبا، موسیقی ... نه!

گیلاس خود را مانند کوری که عصایش را محکم می چسبد نگهداشته بود. آری، ورزش از همه چیز محرومش ساخته بود. تمام اوقات او را که باید برای‌کارهای دیگر مصرف شود، تمام قوت و قدرت او را گرفته بود. اینك نمیدانست که آن کار های دیگر چیست. اما تردیدی نداشت که آنها وجود دارد، یا یقینا بوجود خواهد آمد.

مزه آب میوه بهتر از آن بود که انتظار داشت. آب میوه را نوشید و بمیز پهلوی خود نگریست. نسیم با لبه سایبان رنگین موذیانه بازی میکرد. سایبان عقب میرفت. گیلاسهای درازاندام شراب قرمز برنگ‌آتش عقیق گونه‌ای‌میدرخشید. او نیز میتوانست گیلاس شراب عقیقی را مقابل روشنائی نگهدارد و بنوشد! اما نه، اجازه نداشت. ورزش!

روزنامه‌ای خواست و از آغاز تا پایان آنرا خواند. اعصابش که دراثر بیماری فرسوده شده بود آرامش یافت. پیشخدمت بی اعتنا نزدیك دیوار ایستاده بود. بی اعتنائی او حرفه‌ای و نتیجه سالها کار بود. درحقیقت او بهمه چیز و همه‌کس توجه داشت، مخصوصا باین بیگانه تنومند و مالیخولیائی! راستی او درباره چه چیزی با این دقت و تمرکز فکر میکرد؟ کاش کسی میتوانست بدرون قلب او نگاه‌کند! اما چه کسی را قدرت انجام این کار است؟

***

گردش تا ساحل دریا و وقتی که در کافه گذرانده بودم موجب انصراف خاطرم نشد. درموقع صرف شام به هتل بازگشتم. بچه ها یکی یکی، پنداشتی طبق قراردادی، برای دیدن من آمدند. همه آنها بمن گفتند که چگونه ویکتور مسابقه را برده بود. ویکتور نیز آمد. در دهلیز بایکدیگر مصادف شدیم. او خوشبخت بود و مرا محکم درآغوش کشید. آنگاه پرسید:

ــ خوب، پایت چطور است؟

ــ امروز زیاد بد نیست.

ـ من برای تو شیرین خواهم گاشت .
پای دمل زده من و پیروزی او ناجور بود .
ویکتور با لحن جدی افزود :
ـ بگذار من با تو بمسابقه امشب بیایم ، من کمك خواهم کرد ....
ـ نه ، احتیاجی به اینکار نیست .
دستم را دورگردنش حلقه کردم و خندیدم . او محجوبانه تبسم کرد . سپس ما هردوخندیدیم . او بسیار خوشبخت بود و اینك دیگر در اختفای آن نمیکوشید . دست نوازش به پشت من نواخت و تاثرات و احساسات خود را ظاهر ساخت .
ویکتور با آرنج به دنده های من زد و گفت :
ـ اهو !
باطراف خود نگاه کردم ، اطاقم پر از آدم بود . ویکتور سوت کشید .
ـ مربیان و دکتر ، همه برای تو آمدند !
پس قیافه جدی گرفت و نجوی کرد :
ـ تسلیم آنها نشو ! مقاومت کن !....
دراطاق بودیم و همه احساس ناراحتی میکردیم . نسبت به‌هم بسیار مودب و مدتی مشغول تعارف کردن صندلیهای راحت بیکدیگر بودیم . درباره جزئیات سخن میگفتیم و در ورود بمطلب اصلی تردید داشتیم
ـ ما باید تصمیم بگیریم که آیا تو باید در مسابقه شرکت کنی یا نه ؟
بخود لرزیدم ، کسی‌که این حرف رازد رئیس هیئت مابود. چشمان ما بهم افتاد . اوسرتکان داد، بعد رو به‌دکتر کردوگفت :
ـ بفرمائید !
دکتر قیافه‌ای عبوس و جدی داشت . این قیافه را برای رعایت ادب و نزاکت بخودگرفته‌بود . درحالیکه از نگاه همه‌اجتناب میکرد بسقف مینگریست .
ـ با تزریق حداکثر مقدار پنی‌سیلین ورم‌پایش‌کاهش‌یافته است . دکتر بیم داشت نگاهش را از سقف بردارد ، گوئی افکارخود را درآنجا میخواند.
ـ نیروی ورزشکار تحلیل رفته !
بنوك هریك از انگشتان خود میزد . انگشتانش کلفت‌وکوتاه بود . ناخنهای انگشتانش تاته جویده شده بود .
ـ چند روز بستری بود . تب‌داشت . لومینال باو میدادند.

خوب غذا نمیخورد ، تمرین نمیکرد .
دکتر مکث کرد. بادقت بدستش نگاه‌کرد . تمام‌پنج‌انگشتش جمع شده بود . این عمل رشته افکارش راگسیخت. ظاهرا دیگر حرفی نداشت بزند .
ـ هوم ، خوب ، بطور خلاصه من مخالفم .
نشست اما فورا ازجا برخاست .
ـ البته من باشرکت او در مسابقه مخالفم.
آنوقت‌گرد خود نگریست وکوشید در قیافه حضار تاثیر اظهارات خود را بخواند .
پس از آن همه چیز مثل نمایشی‌که خوب تمرین شده‌باشد انجام‌گرفت ـ من نمیتوانستم خوب بشنوم . خشمگین و بیمناك شدم . باخود اندیشیدم :
«اگر حقیقة عاقبت کار چنین باشد چه‌خواهدشد ؟»
مربیان یکریز حرف میزدند . آنگاه گوئی از مسافت دوری شنیدم :
ـ رفقا ! اینست آنچه من باید بگویم . نباید چنین تصمیمی بگیریم ! اگر اتفاق ناگواری بیفتد چه‌خواهدشد ؟ ازما بازخواست خواهند کرد ، حتما بازخواست خواهند کرد ! خواهندگفت که رفقای عزیز ، مگر شما چشم نداشتید ؟ پس برای چه شمارا بآنجا فرستاده بودند ؟
بمن نگریست و به‌سخن افزود :
ـ بدان که ما نگران تو هستیم و باینجهت من نیز بانظریه دکتر موافقم !
ـ من نیز باشما موافقم . عجله چه‌فایده دارد ؟ این آخرین مرتبه شرکت او در مسابقه نیست. ما باید مراقب سلامت افراد خود باشیم .....
ـ بعقیده من او میتواند در مسابقه شرکت‌کند . اتفاقات بدتر از این برای ورزشکاران افتاده است . نگران نباشید ! اوجوان تندرستی است و مسابقه را تحمل خواهدکرد !
نوبت سخن‌گفتن من رسید .
گفتم :
ـ نظریه مرا میخواهید ؟ بفرمائید .... سالهاست که من‌در آرزو وامید امروز بوده‌ام . من هم تحصیل میکردم ، هم کارمیکردم، هم تمرین میکردم . و این‌کار آسان نبود . میدانید که انجام این سه کار بایکدیگر حتی برای جوان سالمی مثل من چقدر دشوار است ، وحالاکه همه دشواریها را پشت‌سر گذاشته‌ام میخواهد مرا

سرافکنده نمائید ؟ گوش کنید، من آمادگی کامل دارم ووظیفه‌خودرا بخوبی انجام خواهم داد . خواهش میکنم که بحرفهای من توجه کنید ! بمن اعتماد داشته باشید ، همه چیز بخیر وخوشی پایان خواهد یافت .

از من تقاضا شد که اطاق را ترك کنم . مباحثه طولانی‌بود. من نمیتوانستم صداها را بشنوم .

بعد در بستر دراز کشیدم و به موسیقی گوش دادم .دکتر وارد اطاق شد. بمن دوا داد و آمپول تزریق کرد.

از رادیو صدای مردی‌که‌باصدای محزون و ملایم بزبان آلمانی تصنیف زیر را میخواند بگوش میرسید :

«زندگی چه فایده دارد ؟ قدم‌کوتاهی در راه طولانی است. به‌همین جهت است‌که‌شما برای‌عشق وخوشبختی آفریده شدید..» شما برای عشق وخوشبختی آفریده شدید ... »

دکتر زیرلب‌گفت:

ــ من میفهمم‌که شما چه احساسی دارید. مدتها تمرین کرده وانتظارکشیده‌اید اما چرا بشرکت درمسابقه اینقدر اهمیت می‌دهید ؟

ــحق باشماست ! تمام اینها برای چیست؟

شعله‌های سرخ وزرد در سرم مشتعل‌گردید . نتیجه فرورفتن سوزن دربدنم بود. پرسیدم:

ــ این‌همه ؟ نووکائین است؟

سوزنها درپوستم فرورفت.

دکتر پرسید:

ــرادیو را خاموش‌کنیم ؟

ــ آری، دکتر! بهتراست آنرا خاموش‌کنیم !

بعد خوابی دیدم. درخواب خودرا درراهروکلبه روستائی که مدتها آنرا فراموش‌کرده بودم. دیدم کلبه قدیمی بود وترکهای پهنی درکف اطاق ودیوارهای آن دیده میشد .درروی لولاهای‌زنگ زده جرق جرق میکرد. بیرون کلبه‌روز درخشان وآفتابی بود.من‌در آستانه در پا برهنه نشسته بودم وفقط یك زیرشلواری بپا داشتم. از بامدادان لذت میبردم.

وقتی بیدارشدم احساس‌کردم‌که حادثه عجیبی برای من اتفاق افتاده است. گوئی هرگزبیمارنبودم. گوئی‌نیروی‌قیاس‌ناپذیری در من‌بیدار شده بود. این‌نیرودروجودم ناشکیبامی‌غلتیدومیچرخید. میخواستم شانه‌ام راچنان محکم بالا بکشم‌که زیر فشار آن ازجا حرکت کند واستخوانهایم بصدا درآید. انگشتانم بی‌اختیار میله

بالاکشید وبپائین نگریست. همه چیز درآن پائین بسیارکوچك مینمود. دوباره ازنرده پائین خزید ولنگان لنگان ازپله‌ها پائین‌رفت

درمدخل هتل دربان شب روزنامه میخواند وسیگار میکشید. ازروعکسی‌که درروزنامه‌های عصرچاپ شده بود اور شناخت . روزنامه را بنحوی زیرکانه وتشویق‌کننده تکان داد.

شهر مدتی پیش بخواب رفته بود. ترامواثی‌تك‌وتنها باسرو صدائی بیشتر ازحد معمول درخیابان حرکت میکرد. این‌مرتبه درمدت ۱۵ دقیقه اورا بدریا رساند. ازسرسنگی بالاخزید. سنگ هنوزاز تابش‌آفتاب روزگرم بود. درآن پائین‌آب میرقصید.کشتی‌بزرگی از بندرخارج میشد. بسیارآهسته وناشیانه دورخود میچرخید.وقتی یك‌دورگشت، وسرش بجانب دریاقرارگرفت با صدای‌کرکننده‌ای سوت‌کشید. وسپس بدرون تاریکی شب لغزید وناپدیدشد.

ناگهان بخاطرآوردکه چگونه درمسابقه آنروز یکنفردرسالن خنده رسا واحمقانه‌ای‌کرده بود. اوتازه میله وزنه را بروی سینه آورده بود. این عمل آسان جلوه‌میکرد امابهیچوجه آسان نبود.در واقع اوازشدت فشار وتقلا میلرزید، سراپایش خیس عرق‌شدتا توانست براین قانون جاذبه لعنتی فائق‌آید.

آن خنده ابلهانه ونابجا درسکوت تالارخشمش‌رابرانگیخت.

آهنگ موزون را ازیاد بردوبیهوده شتاب‌کرد.

وقتی بخاطر آوردکه بخاطر آن‌وقفه ناگزیر به‌صرف‌نیروی بیشتری شده‌بود خشمگین‌گشت.

نسیم سبکی موهایش را درهم‌ریخت .

عاقبت بهدفش رسیده‌بود. درمسابقه برنده شد.قویترین مردان جهان ! تمام آرزوهایش تحقق یافت. آیا این‌خوشبختی بود؟ نه! بلکه افتخار بود! آها ، حالا فهمید: افتخار فقط یك‌خوشبختی قراردادی است. قراردادی نه حقیقی. چطور قبلا این مطلب را درك نکرده بود ؟ پس سعادت وافتخار دو چیز متفاوت است .

نخستین پرتو روشنائی‌روزدرآسمان ظاهرگشت. فریادهای گرفته وصدای موتورها بگوشش رسید. قایقها ساحل راترك‌کردند.

ازخاکریز ساحل پائین‌آمد وبه‌هتل مراجعت‌کرد.

بخاطر آوردکه عصرآن روز درمیهنش خواهدبود. احساس آرامش میکرد، دلش سبك‌بود. دریافت‌که حتی یکروز دیگر نمیتواند درآن مکان بسربرد.کشش وعلاقه میهنش در قلب او باین شدت بود.

ترجمه کاظم انصاری

پیرزن

لیام اوفلاهرتی

نویسندهٔ ایرلندی



ماجی کرامپتون داشت از کوچه تنگی که به حیاط عقبی خانهٔ ژولیادوگانز میرفت راه می‌پیمود. ماجی آنقدر ضعیف و ناتوان بود و چنان پشت خمیده‌ای داشت که هنگام راه‌رفتن مجبور بود دستهایش را روی زانوهایش بگذارد. پشت دوتای او با دیوار سنگی و کوتاه کوچه تقریبا هم‌سطح بود. پاهای برهنه خود را بسیار کند مانند یك لاك‌پشت بزرگ جابجا میکرد. هربار که انگشتان پایش به یکی از سنگها که در کوچه ولو افتاده بود میخورد غرغرش بالا میرفت.

کیف کوچك سفیدی که به ریسمان سیاهی بسته شده بود از گردنش آویزان بود. این کیف بسیار پاکیزه بود و دربرابر سروضع کثیف و لباس ژنده و چرکین خاکستری رنگش وصلهٔ کاملا ناجوری بود کیف مذکور مانند پاندول ساعت بزرگی با هر گام آرام بجلو و عقب نوسان میکرد.

وقتیکه به پلکان سنگی حیاط عقبی ژولیادوگانز رسید ایستاد. بلند بلند لندید و قد خمیدهٔ خود را راست کرد و با هردو دست بالای پلکان را چسبید. سرخود را بسوی آسمان بلند نمود و لحظه‌ای در آن حالت نفسی تازه کرد. لبانش می‌جنبید و دعا میخواند. چند رشته موی سفید از هردوطرف روی گونه‌های زرد و چروکیده‌اش آویزان بود. رنگ مردمك چشم او تقریبا بکلی پریده بود و حتی یك دنـــدان در دهان نداشت.

بمحض اینکه پیرزن شروع ببالا رفتن ازپله‌ها کرد، سگ زردی از بغل دیوار خانه بسوی او دوید. سگ با خشم تمام پارس میکرد و دم و موی گردنش راست‌ایستاده بود. همینکه پیرزن را دید گامها را سست کرد و دست از پارس‌کردن کشید. دم خود را لای پاها گذاشت و درحالیکه زوزه میکشید آهسته و آرام به پیرزن نزدیك شد. خود را باو رساند و پوزه‌اش را روی پای راست و برهنه‌اش گذاشت. با ولع و گرسنگی پای پیرزن را بو کرد.

پیرزن وقتیکه ازپله‌ها بالا رفت روی سنگی نشست تا استراحت بکند. بعد سقلمه‌ای به سگ‌زد و نفرین کرد. حیوان خیز برداشت و کمی آنطرفتر از او ایستاد و باتوجه خاصی مراقب حرکات او شد. هنگامیکه پیرزن سفر خود را بدور دیوارخانه آغاز کرد سگ نیز بافاصله بسیارکمی بدنبال او راه افتاد. دم خود را زیر شکم چسبانده بود و موی گردنش راست ایستاده بود. همانطور که او را تعقیب میکرد گاهگاهی پوزهٔ خود را به‌پوست چرکین بدن پیرزن نزدیك میکرد و هربار که این کار را میکرد بشدت مشمئزمیشد و میلرزید.

وقتیکه پیرزن نزدیك در خانه رسید نلی‌دوگانز، دختربچهٔ هفت‌ساله خانواده از خانه بیرون آمد. نلی موی بور زیبا و چشمانی

...رنگ داشت . پیش‌بند سفید تمیزی برتنش بود و درانتهای گیسوی ...ه‌اش باروبان نارنجی رنگی گره بسته بود . پای برهنه‌اش کاملا تمیز ...پاك بود . پس‌ازاینکه چند ثانیه با وحشت به‌ماجی کرامپتون خیره شد ...باره بداخل خانه دوید .

نلی درحالیکه با سرعت تمام از عرض آشپزخانه میگذشت و بسوی ...شه‌ای که اجاق درآن بود میرفت آهسته بمادرش گفت : « داردمیاید. ...در خانه رسیده ! »

خانم دوگانز که داشت روی میز آشپزخانه خمیر کیك را مشت ...ال میداد برگشت وبه‌دخترش نگاه‌کرد .

« کی دارد میاید ؟ »

نلی همانطور که روی یك چهارپایه آبی‌رنگ می‌نشست گفت: ...ماجی کرامپتون ! بیرون تو حیاط است . »

خانم دوگانز لبخندی زد و گفت : « تا حالا دختری مثل تو ...ده‌ام . از هرکس میترسی . »

نلی پاهایش را بهم چسباند و دستهایش را به پشتش گذاشت . ...هش روی در باز ثابت ماند .

خانم دوگانز کارش را از سر گرفت و گفت : « نمیدانم تکلیفم ...و چیست . چقدر حساس و عصبی هستی . خیلی نگران تو هستم . »

بمحض اینکه پیرزن غرغرکنان در درگاه آشپزخانه پیدا شد ...با یك خیز دوباره سرپا ایستاد . آهسته و هراسان گفت : «این‌ها آمد! ...ن تو درگاهی است ! »

خانم دوگانز گفت : « بس‌کن دیگر . تو باید به‌آدمهای مسن ...رام بگذاری.خدا را خوش نمیآید که آدم از یك مسیحی خوب‌بترسد.»

پیرزن مانند اردك با گامهای سنگین وارد آشپزخانه شد و دم در ...تاد و گفت : « خدا تمام اهل این خانه را حفظ بکند . »

ژولیا دوگانز گفت : « شما هم همچنین . بسم‌الله ، خیلی ...ش آمدید . پیش‌تر نزدیك آتش بیائید . »

ماجی کرامپتون گفت : « همین‌جا دم در راحتم . »

ژولیا دوگانز صدایش را بلندتر کرد و گفت : « تو خانه من ...، غریبه‌ها رفتار نکن . بهت میگویم نزدیك آتش بیا . »

ماجی‌کرامپتون همانطور مانند اردك راه افتاد و رفت در یك ...شه روی چهارپایه سیاهی روبروی دختر کوچك نشست . آنوقت‌شروع ...د به وررفتن با آن ریسمان که کیف سفید به آن بسته شده بود .

به ژولیا رو کرد و گفت : « دلم میخواست یکدفعه دیگر هم ...هش میکردید . امروز تو فکرم زد که مبادا از آنموقع که نگاهش ...دید تا حالا بید زده باشد . ماه مارس بود که دیدیدش . حالا تو اواخر

ژوئیه هستیم . ژولیا خیلی نگرانش هستم . »
ژولیا گفت : باکمال میل برایت نگاهش میکنم . بمحض اینکه این کیك را روی آتش گذاشتم این کار را خواهم کرد . »
ماجی گفت : « خدا سلامتی بهت بدهد . دیگر هرساعت ممکن است وقتم برسد . »
ژولیا گفت : « وظیفه دینی ما است که از بزرگترها دستگیری بکنیم . »
ماجی باصدای بلندی‌گفت : « میخواهم مطمئن بشوم که همه چیز درست و آماده است . دلم نمیخواهد ناجور و نامرتب باشم . برای همین است که همه‌چیز را برای دفن آماده کرده‌ام . »
در همان وقت سگ آهسته پوزه‌اش را از درگاه داخل کرد و نگاهش را به‌ماجی دوخت . گرسنگی درچشمان زرد و خون گرفته‌اش موج میزد . بعد هوا را بو کشید و با صدای ریزی شروع کرد به زوزه کشیدن .
ژولیانا صدایش را شنید سرش را برگرداند . همینکه سگ را در درگاه دید قیافه‌اش از خشم درهم رفت و تف‌کرد . فریادکشید :
« از اینجا برو بیرون . جانور کثیف !»
سگ فورا ناپدید شد .
ژولیا ادامه داد : « به‌ها ! چه‌چیزهای وحشتناکی تواین دنیای خدا هست ! »
پیر زن کیف را از ریسمان جداکرد و گفت : « اینطور نگو ژولیا . تو این دنیای خدا فقط چیزهای خوب هست . »
ژولیا گفت : « چیزهای وحشتناکی هم در آن وجود دارد . چیزهائی دارد که مرا می‌ترساند . »
پیرزن گفت : « هرچه خدا درست کرده برای منظور و نیت مقدسی بوده . »
ژولیا گفت : « من میدانم که چیزهای نفرت‌انگیزی وجوددارد. فراوان هم هست . »
ماجی گفت : « چطور ممکن است که یك چیز مقدس یك‌مسیحی را بترساند . »
ژولیا گفت : « چیزهای نفرت‌انگیز زیادی دیده‌ام که مرا ترسانده است . »
ماجی کیف را با احتیاط روی چهارپایهٔ قرمزرنگی که بغل‌دستش بود گذاشت و بعد با لحن پر از نخوت و تکبر فریاد کشید : « چیزی که خدا بسازد نمیتواند نفرت‌انگیز باشد . ژولیا این را من بهت میگویم برای اینکه میدانم عین حقیقت است . »

ژولیا گفت : « آدمهای مسن و پیر خیلی راحت میتوانند عاقل باشند . خونشان دیگر تقریبا سرد شده . فقط جوانها هستند که رنج میکشند . »

پیرزن گفت : « از گناهکاریشان است که رنج میکشند . »

ژولیا فریاد کشید : « نه خیر ، خونشان گرم است . وقتیکه آدم خون گرم باشد چطور میتواند عاقل باشد ؟»

ماجی گفت : « فقط گناه نفرت‌انگیز است . شیطان گناه را درست کرد . »

ژولیا گفت : « پیرها فقط آن چیزهائی را می‌بینند که خوشحالشان میکند . اما وقتیکه خون آدم گرم باشد خیلی چیزهای دیگر را هم میشود دید . »

ناگهان ژولیا سرش را برگرداند و به در نگاه کرد و با لحن غم‌انگیزی فریاد زد : « اه ! تف ! چرا باید اینقدر چیزهای کثیف و نفرت‌انگیز تو دنیای خدا باشد ؟ »

پیرزن یك چپق گلی از جیب دامنش بیرون کشید و تکه چوبی از آتش گرفت و توتونی را که درحقه آن بود روشن کرد . برای مدت کوتاهی غرغرکنان با کیف چپق کشید . آنگاه چپق را ازلبان خود دور ساخت و بسوی ژولیا دوگانز برگشت و تا میتوانست بلند فریادکشید :

« چیز نفرت انگیز تو دنیای خدا وجود ندارد . ژولیا این را من بهت میگویم برای اینکه میدانم عین حقیقت است. خدا برای هرچیزی که ساخته منظوری داشته . »

در خلال سکوتی که پیش آمد نلی با ترس چشمهایش را بلندکرد و به پاهای ماجی کرامپتون نگریست . وقتیکه دید که پاهای پیرزن ورم کرده و به چه بزرگی شده‌است مشمئز شد . قسمت پائین پاهای پیرزن از چرك سیاه شده بود . قسمت بالای آنها قرمز بود و تکه‌های کبودی مانند فلس ماهی درآنها دیده میشد . نلی نگاهش را بازهم بالاتر برد و به چهره پیرزن خیره شد . با تعجب دید که چهره‌اش مهربان و پراز فهم و ادراك است و حال‌آنکه انتظار داشت با قیافه هولناك یك ماده غول روبرو شود .

دختر از خوشحالی لرزید . به آتش جلو خود خیره نگاه کرد و گونه‌هایش قرمز شد . خوشحالی بی‌حد و اندازه‌ای بطور ناگهانی بوی دست داده بود زیرا از شر ترسی که از دوران کودکی برروحش سنگینی کرده بود خلاص شده بود . از آنوقت تاکنون آدمهای‌بزرگتر از او با گفتن اینکه اگر عاقل نباشد ماجی‌کرامپتون خواهد آمد و او را در کیسه‌ای گذاشته به غار تاریکی خواهد برد مرتب او را ترسانده بودند . باین سبب از آنوقت تا این ساعت وجود پیرزن تنها حقیقت هراسناکی بود که در

ماق شعورش خانه کرده بود . یکبار با یکی از پسرعموهای بزرگتر از
ود به کلبهٔ یك‌اطاقه ماجی‌کرامپتون که در گوشه شمالی دهکده بود
فته بودند. هر دو بچه دست بدست هم داده دم در باز کلبه ایستاده
دند و از میان دود و تاریکی بداخل نگاه کرده بودند ، تااینکه صدای
غر پیرزن بگوششان خوره بود . آنوقت با وحشت تمام پا بفرار گذاشته
دند . از آن روز ببعد نلی‌کوچولو هرگز جرات نکرده بود به قیافه
جی کرامپتون نگاه بکند . تااینکه این لحظهٔ رهائی رسید .

اینك بجای آنکه بترسد ازپیرزن خوشش میامد . همانطور که
آتش خیره شده بود مرتب بخود میگفت که چقدر خوبست آدم ترسی
دل نداشته باشد .

ژولیادوگانز همانطور که خمیر کیك را بداخل دیگ مخصوص
گذاشت گفت : « خیلی چیزها دیده‌ام که مرا ترسانده است. تو این
بای خدا خیلی چیزهای ترسناکی دیده‌ام » .

پیرزن خاکستر چپق خود را خالی‌کرد و گفت : « فقط گناه
تانگیز است . شیطان آن را درست کرد . »

ژولیادوگانز گفت : « خیلی چیزهای نفرت‌انگیزی تو این‌دنیای
ا هست . با چشم خودم دیده‌ام و باعث ترس من شده‌اند . »

پیرزن همانطور که چپق را درجیب دامن خود میگذاشت گفت:
فقط حالا که وقت رفتنم رسیده می‌فهمم که دنیای خدا چقدر شیرین
ت . بعضی وقتها از درد اشتیاق نسبت باین دنیا میسوزم .وقتیکه در یك
چو روز تابستانی خوبی تنها توی خانه کوچکم می‌نشینم و نماز میخوانم
دای بچه‌ها را که بیرون بازی میکنند می‌شنوم ، یا صدای آوازپرندگان
شم میرسد ، آنوقت دیگر نمیتوانم دنبال نمازم را بگیرم . حتی ازفکر
گ هم متنفر میشوم . آرزوی خوشگلی خودم را میکنم . آرزوی‌جوانی
دم را میکنم ، آنروزها که‌جیغ میکشیدم ، میرقصیدم ودرحالیکـه
اوکها میخواندند ، درمزرعه‌های ماه مه گل‌گاوزبان میچیدم . ای ،
، گاهی وقتها قشنگی دنیای خدا قلبم را بدرد میاورد . »

ژولیا پس‌ازاینکه دیگ را روی‌آتش گذاشت میز را پاك‌کرد
هم یك پارچه سفید تمیزی روی آن پهن کرد .

به ماجی گفت : «حالا کیف رابده به‌ببینم . »

وقتیکه ژولیا کیف را گرفت و بطرف میز برد پیرزن باحالت
ی گفت : « مواظبش‌باش . حالا دیگر تقریبا همهٔ سوی چشمهایم از بین
، . برای همین است که دیگر نمیتوانم خودم نگاهش بکنم . دست هم
وانم به آن بزنم چونکه دیگر دستهایم همیشه کثیف است . مشکل‌یکروز
باشد . »

ژولیا وقتیکه کیف را باز میکرد گفت : « بیچاره ! آدم وقتیکه

می‌بیند که هرآن ساعت رفتنت نزدیکتر میشود و اینقدر بی‌کس و تنها هستی دلش میسوزد . هیچکس را نداری که از تو مواظبت بکند . »
پیرزن گفت : « آه نه ! همسایه‌های خوبی دارم . آنها از من مواظبت خواهند کرد . باوجود این مشکل است که آدم مسن را تمیز نگهداشت . همه چیز را کورمالی میکنم و دستهایم کثیف میشود . برای همین میترسم خودم کیف را باز بکنم »
ژولیا یك لباس قهوه‌ای سیر برای کفن و دفن ازکیف بیرون آورد و روی میز پهن کرد . پیراهن از پارچهٔ کتانی کم‌بهائی دوخته شده بود و دورگردنش حاشیه توری نازکی بود . در جلو دو قیطان داشت که بطور موازی از بالا تا پائین میامد و یك تکه پارچهٔ سفید نخی روی سینه‌اش دوخته شده بود که در وسط آن قلب قرمز رنگی دیده‌میشد. دور این قلب قرمز آیات دینی با خط سیاه روی پارچه سفید برودری‌دوزی شده بود .
ژولیاهمچنین یك جفت دستکش کتانی سفید و یك جفت جوراب سفید ازکیف بیرون آورد . پس‌از اینکه با دقت این چیزها را نگاه کرد گفت : «ظاهرا که خیلی خوب‌اند . »
پیرزن با حرارت گفت : « خدا را شکر . خیلی بد میشد اگر وقتیکه برای قضاوت اعمالم پیش خدا میرفتم لباسم نامرتب بود . »
ژولیا گفت : «یك‌کم اطوشان میکنم .»
ماجی‌کرامپتون گفت «خداوند بتو سلامتی بدهد . تو تنها کسی هستی که من میگذارم باین چیزها دست بزند . برای اینکه دستهای مقدسی داری . وقتیکه چشمهایم نور داشت خیلی دوست داشتم دستهایت را تماشا بکنم . »
ژولیا کمی قرمز شد و گفت : « چه‌چیزهای عجیبی میگوئی . »
تماس دستهای ژولیا دوگانز بسیار نرم بود . انگشتان دراز و باریکش با ظرافت خاصی روی پارچه زمخت کفن حرکت میکرد و آن‌را چنان آرام نوازش میداد که گوئی ازلطیف‌ترین پارچه دنیا ساخته شده است .
نلی کوچولو ناگهان از جا جست و دوان دوان ازخانه بیرون رفت . دستهایش را روی سرش قلاب کرد و جست و خیزکنان طول حیاط را پیمود . همانطورکه میدوید فریاد میکرد : « توی دنیای خدا فقط چیزهای خوب هست . چیز بد وجود ندارد . »
ژولیا دوگانز پس‌ازآنکه پیراهن کفن را اطو کرد آن را از روی سلیقه تا کرد و در کیف گذاشت . بعد کیف را بست و بدست پیرزن‌داد .
پیرزن گفت : « ژولیا ، خدا بهت سلامتی بدهد .
ژولیا گفت : « تو این دنیائی که اینقدر چیزهای پلید هست

فقط کار ثواب‌کردن ما را از آتش جهنم نجات میدهد . »

پیرزن همانطور که کیف سفید را به ریسمان سیاه وصل میکرد گفت : « این را نگو ژولیا . هرچیزی برای یك نیت‌مقدسی ساخته شده . »

هنگامیکه کیف به ریسمان سیاه بسته شد پیرزن سراپا ایستاد و مانند اردك بسوی در راه‌افتاد . دستهایش روی زانوانش بود . دم‌درکه رسید ایستاد و روی خود را بسوی ژولیا دوگانز برگرداند .

با صدای پر از نخوت و تکبر فریادزد : « تو این دنیا فقط چیزهای خوب هست . ژولیا این را من بهت میگویم برای اینکه میدانم عین‌حقیقت است . »

آنگاه با همان گامهای اردك‌وار خارج شد .

ژولیادوگانز از دم اجاق با لحن درمانده‌ای فریاد کرد :«چیزهای پلید فراوان تو این دنیا هست .خودم دیده‌ام و چشم مرا ترسانده‌اند . »

پیرزن وقتیکه نزدیك دیوار حیاط رسید ایستاد و سرش را بسوی بالا کرد . آنوقت فریاد کشید : « شیطان گناه را درست کرد . این یادت باشد و دیگر هم حرف نزن . »

وقتیکه پیرزن درکوچه راه افتاد سگ زرد ازمیان حیاط عقبی با احتیاط بسوی او رفت . دمش را به زیر شکم چسبانده بود و موهای گردنش سیخ ایستاده بود . بالای پله‌های درگاه رفت و همانجا ایستاد و قوز کرد . سپس پوزه‌اش را به‌سمت پیرزن کرد و هوا را با ولع وگرسنگی بو کشید .

پیرزن همانطور که در امتداد کوچه راه می‌پیمود و دستهایش روی زانوهایش بود ، مرتب این جمــله را تکرار میکرد : « تو این دنیای خدا فقط چیزهای خوب هست . »

کیف کوچك سفید رنگ با هر گامی که برمیداشت بجلو و عقب نوسان میکرد .

ترجمه : واحد گله‌داری.

خاقانی شروانی

شاعر گرفتار

راحت از راه دل چنان برخاست
که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود
آن میانجی هم از میان برخاست
سایه‌ای مانده بود هم گم شد
وز همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست
آب شور از مژه چکید و ببست
زیر پایم نمکستان برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست
صبحگاهی کز آشیان برخاست
دید کز جای برنخاستمش
طیره بنشست و دل‌گران برخاست
اژدها خفته بود بر پایم
نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود
کوه بر پای چون توان برخاست
ساقم آهن بخورد و از کعبم
سیل خونین بناودان برخاست
نیک عهدی گمان همی بردم
یار بد عهد شد گمان برخاست
خواری من زکینه توزی بخت
از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز
از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمی است سال آورد
که نخواهد بسالیان برخاست

مقدمه

داستانی که اکنون می‌خوانید تاکنون به طبع نرسیده است وازآنگونه داستانهایی است که مدتها سینه به سینه انتقال یافته و درسال ۱۲۵۳ هجری قمری ثبت دفتری شده است که برای سرگرمی یکی از دختران عباس میرزا ولیعهد فتحعلیشاه قاجار با خطی بسیار زشت و مغلوط نوشته شده است .

این دفتر اکنون دراختیار نگارنده است و دارای بیش از بیست داستان کوتاه است که بعضی ازآنها را تاکنون انتشار داده‌ام .

درین داستان قرینه‌یی وجود دارد که از روی آن می‌توان حدس زد که باید تاریخ تصنیف آن پس از دوران حمله مغول باشد :

وجود وزیر یهودی در دستگاه پادشاه مسلمان ، امریست که تا پیش ازدوره مغول درایران و هیچیك از ممالك اسلامی سابقه نداشت و تعصب دینی پادشاهان به آنان اجازه نمی‌داد که کار وزارت خود را به مردی غیر مسلمان تفویض کنند . اما مغولان چون به ایران آمدند و حکومت را دردست گرفتند ، در وجودشان آن تعصب دینی نبود که مردی کافر را ، تنها به جرم آنکه مسلمان نیست از رسیدن به مقامهای عالی محروم کنند . به همین مناسبت مردی به نام سعدالدوله ـ که تصادفا

شخصی بدنهاد وفتنه انگیز ودرعین حال مردی زیرك و داهی بود و طبابت می‌کرد وچند زبان می‌دانست واز کارهای‌دیوانی و حساب و کتابت و دبیری وقوف تمام داشت ـ در دوران سلطنت ارغون خان مغول به سال ٦٨٦ ﻫ . ق. وارد دستگاه اوگردید و چون میل قلبی خان مغول را به جمع مال ومنال دریافت ، ازین راه بدونزدیك شد ودرآمد خزینه را افزایش داد و سپس به سرکوبی دشمنان و مخالفان خود پرداخت و برای جمع آوری باج و خراج برمردم سخت گرفت . ودرکار خویش استقلال و استبداد بی‌اندازه یافت وتمام عاملان مسلمان را مغلوب خویش کرد و ارغون را آلت اجرای مقاصد خویش قرارداد . چون ارغون بمرد دشمنان سعدالدوله و امیران مغول و تمام کسانیکه وی دست آنان را ازکار کوتاه کرده بود جمع شدند و او را دستگیر کرده درسال ٦٩٠ ﻫ . ق. به قتل آوردند .

داستان ملك جمشید ـ یا دست‌کم روایت فعلی آن ـ باید پس از این واقعه تاریخی و بعد از به وزارت رسیدن مردی یهودی در مملکت اسلام پدید آمده باشد .

محمد جعفر محجوب

حکایت ملك جمشید پسر وزیر با پریزاد

راویان اخبار و ناقلان آثار روایت کنند که در زمان ماتقدم پادشاهی بود بامال ونعمت بسیار ولشکر و مملکت آراسته و خزانه آبادان وسپاه ورعیت شادان ؛ وآن پادشاه دو وزیر داشت وبه‌تدبیر ایشان کار می‌کرد :

یك وزیر مسلمان بود ویکی یهودی و پادشاه را پسری بود به‌همهٔ هنرها آراسته ، اورا **ملك محمد** نام بود و وزیر مسلمان [را] پسری بود به‌خلق وادب آراسته ، اورا **ملك جمشید** نام بود و با **ملك محمد** پسر پادشاه هم مکتب بود . شاهزاده **ملك جمشید** را بسیار دوست می‌داشت و بی‌یکدیگر آرام نداشتند ؛ تا کار به‌جایی رسید که وزیر مسلمان از دنیا رحلت فرمود وجای اورا با پسرش دادند . مدتی شد ، پادشاه هم‌سفر آخرت اختیار کرد **ملك محمد** پادشاه شد . چون با **ملك جمشید** هم‌سن بود وهمبازی و همراز بودند محبت تمام با **ملك جمشید** داشت و معاملات خود را به **ملك جمشید** واگذاشت ، چنانکه بی‌رضای ملك جمشید پادشاه آب نمی‌خورد .

وزیر یهودی چون کار را چنان دید باخود گفت : پادشاه ازسخن این پسر بیرون نمی‌رود و عن‌قریب است مرا به کشتن دادن ؛ پیش ازآنکه اوبه‌حال من بپردازد من‌کار اورابسازم !

وقتی فرصت یافته به‌عرض پادشاه رسانید :

ــ اگرچه بنده [هر] سخن درحق **ملك جمشید** گوید پادشاه غرض می‌داند ، اما چون نمك‌شاه خورده‌ام وپروردهٔ نعمت این آستانم ، این نوع سخن نمی‌توانم که نگویم ، که اگر نگویم حرام نمك باشم !

پادشاه نیك متوجه شده‌گفت : بگو که دولتخواهی تومعلوم شد . [وزیر یهودی‌گفت] :

گل خندان دُر گریان و رشك بردن با ملك محمد وحیلهٔ وزیر یهودی

ــ برضمیر منیر شهریار عالم مخفی نماندکه جمعی از صنادید امرا با **ملك جمشید** بیعت کرده‌اند که قصد شما کرده پادشاه **ملك جمشید** باشد وبه‌چرب زبانی وچاپلوسی این حکایت را درطبع پادشاه متمکن ساخت .

پادشاه بسیارغضبناك شد.روزدیگر **ملك جمشید** به‌خدمت پادشاه آمد . چون چشم پادشاه بروی افتادگفت :

ــ ای **ملك جمشید** ، تو جوان خوبی هستی ، و حقوق بسیار در [عهدهٔ] من داری ، نمی‌خواهم که ترا بکشم . برخیز واز مملکت من بیرون شو !

ملك جمشید روی برزمین نهاده و آب از دیدگان بگشاد و گفت :

ــ شاها ! ازین بنده چه دروجودآمده‌که موجب اکراه خاطر مبارك‌گشته ؟ بنده به‌گناه خودراه نمی‌برم !

شاه گفت :

ــ ای **ملك‌جمشید** ، توهیچ گناه نداری ، اما خاطر من چنین می‌خواهدکه تودرقلمرو من نباشی ! امروز و فردا ترا مهلت دادم . روز سوم اگر ترا در این مملکت ببینند سرت‌را بردارند !

اتفاقاً آنوقت ایام زمستان بود وراهها بسته ؛ از بیم‌سرما همه‌کس چون کشف سربتن کشیده ؛ هیچکس را قدرت آن نبود که ازخانه بیرون آید . درچنین وقت **ملك جمشید** بیچاره به‌خانه آمد غمگین ؛ مادر وکسان پیش او آمده احوال پرسیدند . اوصورت حال بازنمود . ایشان ملول‌گشتند .گفتند :

ــ دل او [هر] چه خواسته باشد بکن !

پس ایشان را وداع کرد و سوار شد ؛ در زمستانی چنان که مردم از تردد بازمانده بودند ؛ تنها رودر بیابان نهاده می‌رفت وبا بخت نافرجام وروزگار نامساعد در جنگ بود ، تابعداز چندگاه



به‌پشته‌یی رسید ؛ درختان به‌طریقی سردرهم نهاده که زمستان را درمیان راه نمی‌دادند .

ملك جمشید مرکب برپشته راند وپاره‌یی راه طی‌کرد . به‌سرمنزلی [رسید] ، درخت عالی دید [که] ریشه‌اش پنجه در پشت گاو زمین برده وشاخش تپانچه به‌روی فلك زده ؛ عجب چناری ، وصفه‌یی در پای چنار بسته‌اند وآب باریکی ازپای چنار می‌گذرد . **ملك‌جمشید** برلب آب قرار گرفته به تماشای چنار مشغول بود ، ناگاه دید گل سرخی چون طبق ، تازه وشکفته بر روی آب افتاده ، آب آنرا می‌آورد . **ملك‌جمشید** آن‌گل را گرفته هنوز بوی نکرده دماغش معطرگشت . دیدکه‌گل دیگردرپی اوآوردو آنرا هم گرفت ؛ یکی دیگر ، یکی دیگر ، تاهفت عددگل شکفته آب آورد . **ملك جمشید** تعجب‌کرد که درفصل زمستان چنین گل تازه ازکجا به‌هم می‌رسد ؟! خوشحال شده‌گفت :

ـ خدا این را برای آن رسانید تااین را تحفه ساخته پیش **ملك محمد** برم وعذرگناه خودرا خواهم، زیراکه درین‌زمستان به‌جایی نمی‌توانم رفت !

گلها را برداشته به منزل آمد . مادروکسانش اورا دیدند ، بسی شاد شدند .

ملك‌جمشید گلهارا برطبق نهاد ومندیلی (۱) بربالای آن گلها پوشیده به‌دست غلامی صاحب جمال داده رو به خدمت پادشاه نهاد .

اما ازآن جانب چون **ملك محمد** به‌سخن وزیر یهودی **ملك‌جمشید** را اخراج [کرد] ملول وآزرده‌خاطر به‌شبستان درآمد. مادرش‌که اورادلگیر دید پیش‌آمدکه : ای جان مادر ، هرگز دلت غمگین مباد ! سبب ملال خاطر مبارك چیست ؟

ملك‌محمد قصهٔ **ملك‌جمشید** بامادر گفت . مادرش‌گفت :

ـ ای نور دیده عجب خطایی کرده‌یی ! تونمی‌دانی که یهودی دشمن مسلمانست ؛ خصوص‌که پای همکاری هم درمیان آید ! همچو **ملك جمشید** ی‌راکه حقوق خدمت دیرینهٔ اورا تو می‌دانی به‌سخن اهل غرض به‌غور نارسیده این چنین کنی ! حاشا که **ملك‌جمشید** را بخوانی وخلعت دهی ومرتبهٔ اورا بیفزایی !

ملك محمد گویا مست بود هشیار شد وازکرده پشیمان گشته همه‌شب درین فکربودکه فردا چون تلافی خاطر اوکند واگر

۱ـ مندیل : دستمال ، پارچه ،دستار .

رفته باشد اورادر کجا پیداکند .

صبح که از حرم بیرون‌آمد ، **ملك‌جمشید** را دید که طبق گل پیش آورده درقدم پادشاه افتاد وگناه خودرا عفوخواست !

پادشاه دست در گردن اوکرد وجبینش را ببوسید واو را به‌بارگاه آورده درپهلوی خود برتخت نشاند و مجلس پادشاه از آن گلها معطر شد .

ملك‌جمشید دیدکه دوسه‌روز راه‌که آمده اصلا اثـر پژمردگی درین گلها ظاهر نشده بلکه دمبدم تازه‌تر می‌شود وجملهٔ اهل مجلس از آن گلها عجب ماندند . وزیر یهودی باخودگفت :

ـ من خواستم دفع **ملك‌جمشید** کنم [بر] تقرب اوافزود . اگر پادشاه سخن من بااو بگوید اوبامن معارض شود وامرا [چون] این سخن بشنیدند بامن دشمن شوند وکار من تمام است ! هیچ بهتراز این نیست‌که فکری اندیشم و اورا آواره‌کنم ! پس‌گفت :

ـ شاها این عجب گلهایی است ! ازآنجاکه اینها آمـده دیگر هم خواهد بود . این هفت‌گل است . اگر پنج‌گل دیگر باشد که درهرگوشهٔ تخت سه‌گل بگذاریم این مجلس رامعطرکنیم !

پادشاه گفت :

ـ ای **ملك جمشید** این گلها از کجاست ؟ برای خاطر من پنج‌گل دیگر بیار !

ملك جمشید قبول کرد ، بیرون آمد وبراسب سوار شده راه پشته درپیش گرفت ومی‌آمد تابه‌پای درخت رسید . برلب آب منتظرگل نشست ، که دید آب یك‌گل آورده یکی دیگر درپی آن ، تا هفت‌گل آورد . **ملك جمشید** خوشحال‌شد .گلهارا برداشت وخواست برگردد ؛ باخودگفت :

ـ من ندانم که این‌گل راآب ازکجا آورد ؟ وزیر یهودی بامن دشمن است ؛ بلکه درخت گل ازمن خواهد ! به‌ازآن نیست که لب آب [را] گرفته بروم تا ببینم آب سراز کجا [در] می‌آورد .

ملك‌جمشید ازکنار آب تادو روز برفت . روز سوم به‌بالای پشته‌یی برآمد . دید دشتی خرم است وقلعه‌یی سربه‌فلك‌کشیده واین آب ازمیان قلعه بیرون می‌آید . او برذور قلعه گردیده دروازهٔ حصار بازدید . به‌درون قلعه آمد . عمارتی عالی ملاحظه کرد ؛ اما هیچکس در آنجا ندید . بر در قصری رسید . به‌درون آمده محوطه‌یی دید ، درآنجا صفه بسته‌اند واتاق عالی . حوضی درزیر طاق ، وآب ازآن حوض می‌جوشد وسری بریده به‌گیسوها ازآن طاق آویخته‌اند ؛ هردم قطرهٔ خونی ازآن سربریده در حوض

می‌چکد وآن قطرهٔ خون گل‌سرخ می‌شود و آن‌گل راآب می‌برد .

ملك‌جمشید انگشت تحیر به‌دندان‌گرفته باخودگفت :

ـ سرکسی راکه ببرند یکساعت یادو ساعت خون ازو می‌چکد ؛ آخرخون اوخشك می‌شود . این چه‌سریست که خون این سر هرگز خشك نمی‌شود !

درین اندیشه بودکه از روی هوا دیوی قوی‌هیکل فرود آمد که زمین وزمان ازهیبت او به‌لرزه درآمد . پس آن عفریت آمده ازیکی ازآن منازل تن بی‌سری آورده درکنار حوض به‌روی تخته سنگی بخوابانید ، وآن سربریده راآورد . برآن تن نهاد ؛ وازخانهٔ دیگر ابریق سبزی پرآب بیرون آورد وازآن آب برجای زخم آن کشته ریخت وگفت :

ـ زنده‌شو به‌اعجاز **سلیمان** پیغمبر !

درحال کشته زنده‌شد برخاست ! **ملك‌جمشید** پریزادی دیدکه از شعشعهٔ جمال‌او عالم منورگشت .

آن پریزاد بادیو عتاب آغازکرد :

ـ ای ملعون ، مرا تاکی عذاب‌کنی ! چون کشتی دیگر زنده‌کردن چیست ، وچون زنده‌کنی بازکشتن چرا ؟ یکبار مرابکش تا خلاص شوم !

دیو گفت :

ـ ای نازنین دل من ده ! تاکی مرا درین غم داری ؟ می‌ترسم‌که پدرومادر توخبریابند ویاایشان ، یاغیرایشان ترا از دست من به‌در برند وتو می‌دانی‌که من بی‌تو یکدم زنده نمی‌مانم !

دیو هرچند ملایمت می‌کرد پریزاد شکفته نمی‌شد ! آنشب [را] بدین طریق به‌سر بردند . صباح چون وقت رفتن دیو شد خنجر کشید سرآن پریزاد را ازتن جداکرده تن اورا در خانه انداخته و باز سراورا باگیسو از آن طاق آویخت و تنوره‌زنان به روی هوا رفت .

چون دیو غایب شد ، **ملك‌جمشید** بیرون آمد و کشتهٔ پریزاد را آورد وسراورا فرود آورده بربدن نهاد وبه‌خانه درآمد که ابریق را بیرون آورد ؛ هرچند به‌هرچهار جانب نظر انداخت ابریق را ندید . دلتنگ شد . ناگاه دربرابر لوحی آویخته [دید] . نظر درلوح کرد ، دیدکه درآنجا نوشته : این اسم را چهل‌بار بخوانی ابریق را می‌بینی !

ملك‌جمشید چهل‌بار آن اسم را بخواند ، دید رواقی‌است وابریق سبز بررواق نهاده‌اند . برداشته بیرون آورد وبر سرکشتهٔ

پریزاد رفت وازآن ابریق برجای زخم ریخته گفت :
ــ زنده شو به اعجاز سلیمان پیغمبر !
پریزاد زنده شد وچشم واکرده گفت :
ــ ای دیو حرامزاده مراتاچند عذاب می کنی ؟
ملك جمشید پیش آمد که ای نازنین چشم بگشا که من دیو نیستم ، آدمیزادم وترا ازین عذاب خلاص خواهم کرد .
دختر جوان خوش صورتی دید کـه محبت او در دل خود یافت . گفت :
ــ ای جوان چرا چنین کردی ؟ برخیز وباز سرمن ببر برجای خود آویز ، پیش از آنکه دیو آید وتنم برجای خود نه ،واگر دیو ببیند هم ترا وهم مرا یکبارگی کار می سازد . حیفست که چون تو جوانی دردست دیو هلاك شود !
ملك جمشید گفت :
ــ ای نازنین ، بریده باد دستی که برگ گل باتو زند ؛ ودیگر آنکه [مگر] مرا وترا اینجا بسته اند که دیو آمده کار ما بسازد ؟! من ترا ازین مقام بیرون می برم !
ــ ای جوان ، اگر توانی به در بردن که دیو به ما نرسد بسیار خوبست ؛ که آن دیو چون بیاید و مرا ببیند از فراق من جان نمی برد . اما [من] دردست اوهستم ، [هرروز مرا] یکبار می کشد وزنده می کند ومن این عذاب می کشم . چون تومرا ازاین عذاب خلاص کردی جان من فدای تو باد ؛ مرا به هرجا کـه می بری بسم الله !
جمشید پریزاد را برمرکب خود نشانده و خود درجلو او افتاده همه جا می آمدند تا بردروازهٔ [شهر] خود رسیدند . به خاطر **ملك جمشید** آمد که مرابه طلب گل فرستاده بودند ومن گلهارا برلب حوض فراموش کردم ؛ انگشت در دندان گرفت و متفکر شد .
پریزاد گفت :
ــ جان من چه شد که انگشت در دندان گرفتی ؟
ــ ای نازنین ، بدان که من از پیش پادشاه به طلب گل آمده بودم . گلها رابرلب حوض فراموش کردم . اگر گل نبرم جـواب چه گویم ؟ واگر برگردم که گل آرم مباداکه دیو خبردار شده باشد وبه دام اوگرفتار شوم !
ــ ای جان من غم مخورکه آن گل از خون من به هم رسیده بود وسهل است . بدان که مرا **گل خندان در گریان** گویند ، دختر

پادشاه پریانم ودر هر قرنی درمیان پریزاد [یکی] چون [من] به‌هم می‌رسد که **گل‌خندان دِرگریان** باشد . چون می‌خندم گل از خندهٔ من می‌ریزد وچون می‌گریه‌ام درازگریه‌ام می‌باشد وگلی‌که از خندهٔ من حاصل می‌شود چه نسبت دارد باگلی که از خون من حاصل شده باشد !

ملك جمشید نزدیك بوداز شادی بمیرد ! شکر خدا کرد و پریزاد اورا به‌خانه آورد وسردر قدم اونهاد . مادر وخواهرانش دست وپای پریزاد رابوسیدند واورا ازرنج‌راه بپرسیدند .

ملك جمشید نهانی قاضی طلبید . اورا عقد بست وبه‌کام دل رسیدند . دراثنای مجلس پریزاد بخندید . **ملك‌جمشید** گلها دید که از خندهٔ او ریخت وهزار مرتبه [بهتر] ازگلهای پیشین بود . آن گلها برداشت وپیش**ملك محمد**آورد، **ملك‌محمد** اوراتحسین‌بسیار کرد وروبه‌وزیر یهودی‌کردکه: ای‌وزیر ،این طرفه‌گلهایی است.هرگلی باشد تا ازدرخت چیدند پژمرده میشود، واین‌گلها هرچند می‌ماند تازه‌تر می‌شود. این چه‌سری‌است ؟

وزیر یهودی‌گفت:

ــ ای خداوند چنین شنیده‌ام‌که پادشاه پریان دختری دارد که اورا **گل‌خندان درگریان** گویند : عجب دارم اگر او به‌دست **ملك جمشید** نیفتاده باشد.

پادشاه‌گفت:

ــ اگر چنین‌باشدرشك اومرامی‌کشد ! ای وزیر تدبیـــری سازوکاری‌کن!

وزیر گفت:

ــ **ملك جمشید** را به‌جایی فرست ومن وتو به‌رسم کدخدای بردرخانه اورفته شاید تحقیق اوکنیم.

پس **ملك جمشید** رابه‌جایی فرستاده شاه ووزیر به‌طریق کدخدایان بردرخانهٔ او آمده چیزی خواستند .

پریزاد رابه‌خاطر رسیدکه به‌دست خودچیزی‌کند. چون درپس درآمد، چشم وزیروپادشاه برطرفه نازنینی افتادکه‌عقل ازسرایشان رفت. **ملك‌محمد** گفت:

ــ ای وزیر،فکری‌کن‌که من عاشق شدم‌وکارم‌ازدست‌رفت، چه‌چاره‌کنم ؟

وزیر یهودی‌گفت:

ــ سهل است، چاره آنست‌که **ملك‌جمشید** رابکشی‌وزن‌او رابگیری !

– اورا بیگناه نتوان‌کشت وگناهی بروی ثابت ناکرده‌آزار نشایدکرد.

– زندگانی پادشاه درازباد ! به‌خاطرمن تدبیری میرسد که بگویی دندان فیل ودندان ماهی می‌خواهم برای خاتم بندی‌تخت خود ؛ واین متاع درهند به‌هم می‌رسد و[رفتن] ششماه راه است وآمدن ششماه ونیز [ششماه] لااقل باید بودتامهم سازی شود؛ یکسال ونیم می‌شود. توبگوبه‌وعدهٔ روزی بایدآوردن تا ماهم التماس کنیم به چهل روزقراردهد. تو بگوکه اگرتا چهل روزنمی آوری خان‌ومان وزن وفرزند ترابه‌دیگری می‌دهم واگر تاچهل روزآوردی ترانوازش وتربیت می‌کنم !

پادشاه براین سخن قرارداد. روزدیگر چون **ملك جمشید** به‌بارگاه درآمد دعاوثنای پادشاه به‌جای آورد. پادشاه‌گفت:

–ای **ملك جمشید** توکلید مشکلات منی ! بارگاه مرا ازاین گلها مزین ومعطرساختی ؛یك چیز دیگر می‌بایدکه اگر آنهم به‌هم‌رسد حظ ماکامل‌می‌شود. !

– آن چیست ؟

– اینست‌که تخت من ساده است. می‌خواهم‌که این تخت راخاتم بندی‌کنم وآرزودارم که زودتر ساخته‌شود وازتو می‌خواهم که‌هفت بارشتر دندان ماهی ودندان فیل برای‌من بیاوری !

– فرمانبردارم ! امااین متاع درهند می‌باشد. مرامهلت‌باید داد تابروم وبه‌هم رسانیده بیاورم ودوسال مرا مهلت بایدداد !

– آنقدر تاب ندارم. من امروز این جنس رامی‌خواهم.چون مهلت می‌خواهی تراده روز مهلت دادم واگر دراین ده روز نیاری مستوجب سیاستی !

– پادشاه عالم اگرسیاست می‌فرماید پیش ازآنکه تقصیری ثابت‌کندهم سیاست می‌تواندکرد. امااین جنس راازهندمی‌بایدآورد. تا رفتن وحاصل کردن وآمدن‌دوسال می‌شود. من ده روز چون توانم رفت وآمد ؟!

پادشاه گفت: بیست روزباشد به‌خاطرتو! دیگری‌گفت:سی روز باشد. وزیر یهودی‌گفت:

–پادشاه عالم **ملك جمشید** را چهل روزمهلت دهد!

پادشاه اول قبول نکرده بانگ بروزیر یهودی زدکه من تا چهل‌روز طاقت ندارم. آخروزیر به‌چاپلوسی پادشاه را راضی‌کرد. **ملك جمشید** درماند. نتوانست دیگرمکابره‌کردن .گفت:

– امر از پادشاه است وازمن قدم نهادن واز خدای تعالی راست آوردن

پـادشاه گفت:

ـ ای **ملك جمشید** ! اگر تاچهل روز آوردی ترا تربیت می‌کنم وهرچه مرادتوباشد برمی‌آورم ؛ واگر تاچهل روز نیاوردی خان‌ومان وفرزند وزن واموال واسباب توهم به‌دیگری می‌دهم واین به‌واسطهٔ آن گفتم تا درحصول این خدمت سعی تمام نمایی !

ملك جمشید ازخدمت پادشاه‌بیرون آمد وبه‌خانهٔ‌خودرفت؛ دلتنگ وپریشان شد. پریزاد پیش‌آمدکه جان‌من فدای توباد،دلتنگ چرایی ؟! **ملك‌جمشید** گفت:

ـ ای عمروزندگانی من !وزیر یهودی دشمن من‌است‌و[به] پادشاه بهانه آموزست تامرا هلاك‌کند !

پریزادگفت:

ـ جان من فدای توباد ! اگرتورضادهی من امشب‌پادشاه ووزیررا هلاك‌می‌کنم !

ملك‌جمشید گفت:

ـ من نمك او خورده‌ام. وپروردهٔ نعمت‌اویم؛نمی‌خواهم که‌از من‌بدی‌بدورسد.

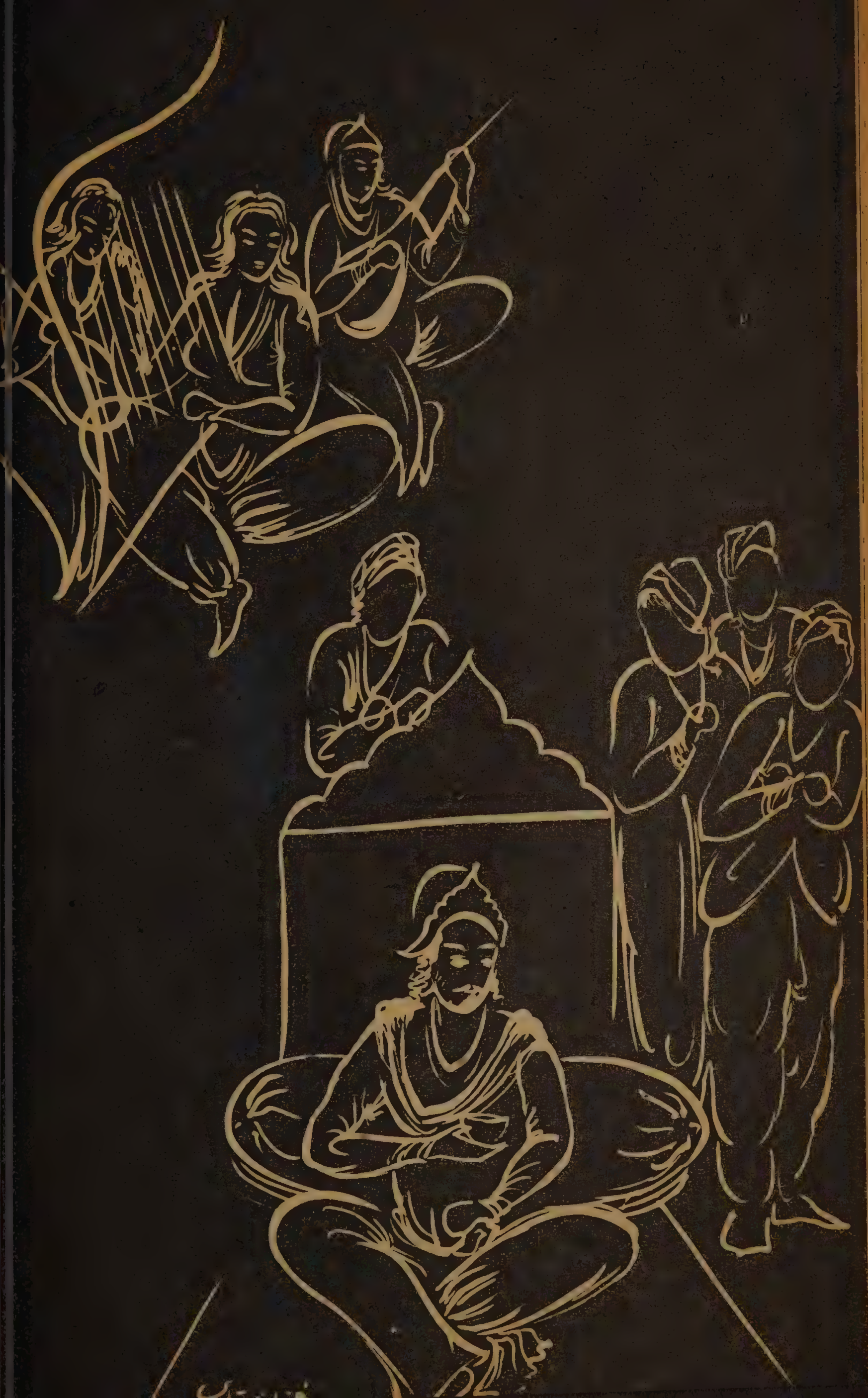
پس دخترنامه به‌خدمت پدرومادر وکسان خود [فرستاد] وحال خود بتمام شرح داد. **جمشید** راسفارش بسیارکرد. هفت‌بار شتردندان ماهی ودندان فیل الماس‌کرد وانگشتری خودرا به‌دست **ملك جمشید** داده‌گفت:

ـ دربرابرآن درخت‌که‌گل درپای آن درخت یافتی،که صفه‌یی درپای آن بسته‌اند صحرایی است‌که به‌دامن کوهـی‌منتهی می‌شود ودره‌یی درآن‌کوه می‌بینی‌که سوخته وگیاه‌نرسته وغاری درآن دره‌بینی . بردرغار اژدهایی [است]. چون ترابیند آتش افشان شود. انگشتری من‌که باتست آتش ترانمی‌سوزد. پس قلاب انداخته خواهدکه ترابه‌کام درکشد.

چون نزدیك اوشوی انگشتری بدوبنما. چون انگشتری بیند چرخی زند وزنی پیرشود وترا بسیار نوازش‌کند .گوید:

ـ ای جوان آدمی جانم به‌فدای توباد ! صاحب انگشتری **گل خندان درگریان** است ؛ پیش من بوده است ، اورا فلان دیو برده بود.

[توبگوی] : من‌آن دیوراکشتم واوراخلاص‌کردم. او[مرا] به‌خدمت توفرستاده‌که دایه راازمن سلام برسان، تااوترابرداشته پیش پدرومادر وکسان من برده تاایشان راخبرسلامتی من برسانی؛ وایشان‌آنچه درین‌نامه نوشته‌ام به‌تودهند. بدان‌که آن اژدها دایهٔ من است ومن به‌خانهٔ اوآمده بودم. دیومراازخانهٔ اوربود وسه‌سال



است‌که اوهم درطلب ماسرگردان‌است.

ملك جمشید پریزاد راوداع‌کرده سوار شده روی‌بدان‌بیشه وپای‌آن درخت نهاده می‌آمد تابدان‌کوه‌که نشان داده‌بود.آن اژدها را دید . اژدها قلاب نفس انداخت **ملك جمشید** را درکشید. **ملك جمشید** چون به‌نزدیك اژدها رسید انگشتری‌پریزاد بدونمود. اژدها چرخی زده پیرزالی‌گردید وگفت:

ـ ای‌آدمیزاد ، جانم فدای‌توبادکه بوی آشنایی ازتومی‌آید؛ بگوکه صاحب انگشتری‌کجاست ؟

ـ صاحب انگشتری **گل خندان‌درگریان** است ودر پیش منست.بدان‌که اورا فلان دیو دزدیده بود وروزی یك‌بار اورامی‌کشت وباز زنده می‌کرد. من‌آن‌دیوراکشتم واوراخلاص‌کردم.اومرابه‌خدمت تو فرستاده وراهنموئی‌کرد وگفت: دایهٔ مرا ازمن سلام برسان تااو ترابرداشته به‌خدمت پدرومادرمن برد.

پیرزن سردرپای **ملك جمشید** نهاده‌گفت:

ـ این چه مژده بودکه درتن‌من که‌ازغم فرسوده بودجان تازه درآوردی ! جان من، بدان‌که‌خدای تعالی این عطیه که‌به‌تو ارزانی داشته هیچکس را دست نداده ؛در هرقرنی درمیان پریزاد یك تن‌که گل خندان درگریان می‌باشد [پدید می‌آید]، اکنون خدا او را روزی تو کرده است . قدر این موهبت بشناس؛ پس اوراآن دیو حرامزاده ازپیش من دزدیده ومن‌درین مدت از شرمندگی پیش پدرومادر او نرفته‌ام ودرطلب اوسرگردان درکوه ودشت می‌گردم. اکنون‌که خبرسلامتی اویافتم خوش باشد. این‌مژده به‌ایشان برسانم.

پس **ملك جمشید** [را] برگردن‌گرفته‌گفت: دیده برهم‌نه. دیده برهم نهاد وچون بگشاد خودرا بردرگلستان ارم دید. شهری دیدکه درآراستگی کس چنان نشان ندهد: همه‌دکانها پرنعمت وغلغله دیو وپری برفلك می‌رسید. اماهیچکس رانمی‌دید تابردربارگاه‌پادشاه رسید .. پیرزن اورابه‌درون آورد. **ملك‌جمشید** تخت پادشاهانه دید درصدر، وصندلیها براطراف وجوانب نهاده، اماهیچکس پیدانیست. صدا می‌شنید اماکس رانمی‌دید. پادشاه فرمود تاسرمهٔ **سلیمان**در چشمش کشیدند. نگاه‌کرد ، پادشاهی دیدبرتخت نشسته‌وبرهرجانب سرداران دیو وپری برصندلیها نشسته ؛ بارگاهی آراسته ودیوانی پادشاهانه دید که بپسندید وحیران ماند درآن‌ترتیب مجلس؛دعاو ثنای پادشاه به‌جای آورد. پس پادشاه روی‌به‌پیرزال‌کردکه:

ـ ای‌دایه ، فرزندم **گل خندان‌درگریان** را از پیش‌من بردی، اکنون سه‌سال است‌که درپیش من‌نیامدی، ازفرزندم چه‌خبرداری؟

شنیدم‌که اورادیو دزدیده‌است ومادر فراق اوپریشان دلیم. آیا ازو خبری داری ؟

دایه **ملك جمشید** را پیش برده‌پای پادشاه را ببوسیدونامهٔ دختر به‌دست پادشاه داد. نامه‌بگشود خط فرزند خوددید وازگم گشتهٔ خود خبریافت . نامه راببوسید وبرچشم مالیده ازشادی بگریست. آنگاه نامه بگشود وبخواند. [دختر] احوال خودرا موبه‌مو شرح داده وسفارش بسیاراز **ملك جمشید** نوشته بودکه دیو هرروز به‌یکبار مراوقتی‌که بیرون‌شدی می‌کشت وچون می‌آمد باززنده می‌کرد. سه‌سال مرادراین شکنجه می‌داشت ؛ این جـوان‌آدمیزاد مراازین عذاب خلاص‌کرد وآن دیورابکشت . اورابه‌خدمت فرستادم واستدعا آنست‌که چون‌پادشاه آدمیزاد هفت‌خروار شتر دندان فیل ودندان ماهی ازوخواسته واین ازآن درگاه می‌گشاید بدیـن امید بدان درگاه‌آمده ، اورا ناامید مگردانید وازلطف آنچه لازمهٔ پادشاهی آن خداوندست به‌عمل‌خواهدآمد. به لقمان حکمت‌آموزی چه‌احتیاج است ؟!

چون پادشاه نامه راخواند دست درگردن **ملك جمشید**کرده جبین اوببوسید وگفت:

ــ چون فرزند مرابرداشته ازآن نوع عذاب خلاص‌کرده‌یی، باعث حیات اوتوشده‌یی ومرابه‌مژدهٔ حیات او خوشحال‌کردی ومن ترا برفرزندی داشته اورا باتوارزانی‌داشتم ؛ **ملك جمشید** رانوازش بسیارکردند وازجواهرقیمتی واز تبرکات وبارگلستان ارم بسی همراه **ملك جمشید** کردند وخواهران با مادر اودرصورت مرغان به‌دیدن **گل‌خندان درگریان** آمدند و پادشاه هفت عفریت را دندان فیل‌ودندان ماهی بارکرده روزهفتم وعده به‌خانهٔ **ملك جمشید** آمدند ودختر پری خواهران ومادر رادریافت وبه‌دیدار یکدیگر شادیهـا کردند ویك‌هفته درپیش دختر بودند. پس یکدیگر را وداع‌کردند. دختر پری**ملك‌جمشید** راگفت:

ــ جان من، اکنون تا چهل روزکه وعده‌است درخانهٔ‌خود بنشین وروی ایشان ببین وفراغت‌کن !

ملك جمشید تا چهل روز درخانه بود. **ملك محمد** روز می‌شمرد تاچهل روزتمام‌شد. دوکس رافرستادکه ببیند **ملك جمشید** آمده ؛ ایشان بردرخانهٔ **ملك جمشید** آمده تااحوال وخبـر معلوم کنند که دیدند **ملك‌جمشید** ازخانه بیرون شد.

خبر به‌پادشاه‌بردندکه **ملك جمشید** آمده‌است و**ملك‌جمشید** هفت شتر ازدندان فیل وماهی بارکرده به‌خدمت پادشاه‌آورد. **ملك محمد** اورا تحسین‌بسیارکرد.امادلتنگ‌شد ودرماندکه

آیا اوراچگونه دفع‌کند؟ وباوزیریهودی گفت:

ــ چه تدبیر می‌کنی که مرا بیش ازین طاقت نماند ؟!

وزیر گفت:

ــ پریزاد درفرمان اوست وهرکارمشکلی‌که فرمایی پریزاد آن‌را آسان‌می‌کند وهیچ چیز بروی دشوار نیست ! مرایك‌تدبیر به‌خاطررسیده است ؛ اگر **ملك جمشید** سرکشی نکند واطاعت‌نماید کارش تمام است.

ــ آن‌کدامست ؟

ــ آنکه فرداکه ازخواب برخیزی بگو امشب پدرم رادر خواب دیدم .گفت: ای فرزند دلبند مدتی شدکه مااز‌احوال یکدیگر خبرنداریم ؛ مراسخن چندی باتوهست ،کس محرمی به‌پیش‌فرست تا آنچه من‌گویم بی‌زیادوکم باتوبگوید.گفتم: ای پدر آنکه محرم‌پیغام تو خواهد بودکه باشد؟گفت: غیر**ملك جمشید** هیچکس را محرم این پیغام نمی‌دارم. اورا پیش من‌فرست‌که با او سخنی چندی‌دارم! اگر اطاعت‌کردکارمابه‌کام است واگرسرکشی‌کردکار ما مشکل است؛ به‌امداد دیو وپری هرچه خواهد ازپیش می‌تواند برد !

ملك محمد گفت:

ــ ببینم شاید سرکشی نکند.

روز دیگر ملك‌جمشید به‌خدمت پادشاه آمد. [پادشاه] گفت:

ــ ای ملك جمشید، من می‌دانم‌که تو وزیرمنی وبارهاگفتی که من سردرراه تومی‌دهم ! اکنون‌من چنین خواب‌دیده‌ام. اگردعوی سربازی تو درراه من وفدوی بودن توراستست ، بیاوبروبدان جهان پیش پدرم وازاو برای من خبربیار. درموعد چهل روز می‌بایدآمدن که من تا چهل روز انتظار تومی‌کشم ، ببین پدرمن چه پیغام‌میدهد؟ ای **ملك جمشید** اگر مرادوست می‌داری این خدمت راقبول‌کن!

ملك جمشید بیچاره هیچ نتوانست گفتن. [گفت]:

ــ امرازپادشاه است. مرامهلت دهد تا مادر وکسان خود راوداع کنم وبه‌خدمت آیم !

ورخصت یافته دلتنگ وپریشان به‌خانه‌آمد. پریزاد باعث دلتنگی پرسید.گفت:

ــ ای جان‌من ، حالا کشتن مراصریح کرده‌اند. پادشاه می‌گوید: پدرم رابه‌خواب دیدم بامن‌گفته‌که **ملك جمشید** را پیش‌من فرست‌که پیغامی دارم به‌اوگویم تابه‌عرض تورساند می‌خواهد مرا بکشد که بروبدان جهان ازپیش پدر من خبری‌بیار !

دختر گفت:

ــ جان من اندیشه مدار، که من آن ابریق‌سبزرا باخود آوردم. من [تا] حالا نمی‌توانستم پادشاهی اورابرهم‌زدن. اما فکری کرده‌ام برای دفع اوکه همه‌کس پسندکنند. یك زخم را تحمل کن من باز ترازنده می‌کنم وپیغامی خوب برای پادشاه می‌فرستم !

گفت: فرمانبردارم . باکفن وحنوط خدمت پادشاه رفت. منادی کردندکه **[ملك جمشید]** بدان [جهان] می‌رود. خلایق مملکت جمع شدند و**ملك جمشید** را درسرمیدان‌گردن زدند وغلام‌کشتهٔاو به‌خانه برد ودوست ودشمن برحال اوگریان شدند . وزیر یهودی گفت:

ــ شاها ملك‌جمشید را پریزاد می‌توانست ازین بلابرهاند. ازاحمقی به‌خاطرش نرسید!

[ملك محمد]گفت:

ــ او احمق نبود . درراهِ ما جان فشانی‌کرد وبه‌هرطریق بود رفت. چهل روزصبرکنیم تاتعزیت **ملك جمشید** بگذرد. بعداز آن می‌فرستم وپریزاد رابه‌شبستان خود می‌آورم !

او درین خیال خوشحال ؛ اما ازین جانب چون غلام‌کشتهٔ **ملك جمشید** به‌خانهٔ خودآورد، مادر وخواهرش شیون درگرفتند. پریزاد ایشان راتسلی داده برخاست وتختی آورده بنهاد وکشته را بربالای آن بخوابانید وسربریده رابرتن نهاد وازآن ابریق سبزآبی برجای زخم ریخت‌وگفت:

ــ زنده شو به اعجاز **سلیمان** نبی !

دیدند که فی‌الحال **ملك‌جمشید** زنده شده برخاست. مادر وخواهرانش ازذوق بیهوش گشتند. چون به‌هوش آمدند سردرپای اونهادند ودست وپای پریزاد رابوسه‌دادند. پریزاد دست درگردن **ملك جمشید**آورده گفت:

ــ ای جان من به‌عیش فراغت کن وروی ایشان را مبین!

پس پریزاد تعلیم خط پادشاه کرده نامه‌یی به **ملك محمد** نوشت‌که : ای فرزند مراچه فراموش‌کردی ! **ملك جمشید**راکه فرستاده‌بودی آمد وحال مرا دید وپادشاهی وسلطنتی‌که درین دنیا هست ؛ چون **ملك جمشید** به‌خدمت می‌رسد جای خودرا بدو بسپاری وپیش مابیایی‌که مشتاق توییم ودیدار ترا می‌بینیم وتـرا بیش از یکهفته نگاه‌ نمی‌دارم ! البته البته که**ملك جمشید** راعاریه به‌جای خود بنشان وپیش مابیاکه هرچه خاطر تومی‌خواهد ترا می‌دهیم که در پیش ماهرچه خواهی مقدورست ! دانسته باش‌که

آن پریزاد راهم باآنهمه دولت ما به**ملك‌جمشید** داده‌ایم وهرکام‌و مرادکه‌داری درپیش ماست. زنهار هزار زنهارکه وزیر یهودی رانیز همراه خود بیاورکه آنچه مطلب شماست بدهم تادرمیان پادشاهان سرافراز باشی والسلام!

پس چون چهل روزتمام شد پادشاه باوزیر گفت:

ــ حالا چهل روز شد. بفرستیم وپریزاد را بیاوریم!

وزیر گفت:

ــ اول برای تشنیع خلایق‌کسی بفرست تا بپرسندکه **ملك جمشید** آمده است یانه؟ اوخودکشته شده‌است ویقین است که زنده نمی‌شود. چون گویند که نیامده است، بعدازآن آدم بفرست وپریزاد رابیاور تاکسی راسخن نباشد!

پادشاه یساولی فرستادکه بروببین **ملك جمشید** آمده است یانه که امروز روز وعده‌است.

یساول روان شد ودرراه باخودمی‌گفت:

ــ این پادشاه عجب احمق است! مرد راخودکشته؛ ما دیدیم‌که اوراگردن زدند؛ می‌گوید ببین که‌آمدست یانه!

لاعلاج می‌آمد تابردرخانهٔ **ملك‌جمشید** رسید. چون آواز داد، **ملك جمشید.** بیرون‌آمد. یساول حیران ماند.گفت:

ــ پادشاه می‌دانسته است‌که اوزنده می‌شودکه مرا فرستاد!

ملك جمشید رابرداشته به‌خدمت پادشاه آمد. چون پادشاه ووزیر راچشم بر**ملك جمشید** افتاد رنگ ازروی ایشان رفت وحیران فروماندند. **ملك جمشید** دعا وثنای پادشاه به‌جای آورد. پادشاه‌گفت:

ــ ای **ملك جمشید،** ازپدرم چه خبرداری؟!

او زمین بوسه‌داد. نامهٔ پدرش رابه‌دست شاه داد. پادشاه خط پدر خود را دید .تعجب‌کرد، ببوسید وبردیده مالید. چون نامه برخواند وآن وعده‌هاراشنید طاقتش نماند. همان ساعت **ملك جمشید** را برتخت نشانیدوگفت:

ــ ای مردم از سپاه ورعیت تاآمدن من **ملك جمشید** را پادشاه خوددانید وازفرمان او درمگذرید! جلاد را طلبیده با وزیر یهودی فرمود:

ــ ای جلاد زودباش مرا با وزیر یهودی‌گردن بزن‌که بدان جهان پیش پدرم می‌روم وبعداز یکهفته می‌آیم!

جلاد [ایشان] راگردن بزد وکشتهٔ ایشان رادفن کردندو

ملك جمشید فرمود چند روزنقاره های‌شادی زدند وشهر وبازاررا آیین‌بستندوبه کام دل‌برتخت پادشاهی‌نشست‌وبا**گل خندان‌درگریان** به‌کامرانی سالها پادشاهی‌کرد . بدین طریق انتقام از دشمن باید کشید واین حکایت ازایشان به‌یادگار ماند والله‌اعلم بالصواب.

پایان

دکتر محمد جعفر محجوب

ریشه‌های واقعهٔ کربلا

V

اقدامات یزید برای سرکوبی مخالفان همچنان ادامه داشت. چون نامهٔ **مروان حکم** و **ولیدبن‌عتبه** بدو رسید پاسخی بدین مضمون برای آن نوشت:

ـ آنچه از اخبار اهل مدینه و روی برتافتن از بیعت من یاد کرده بودید دانسته شد. می باید که دیگر نوبت ایشان را بخوانی و از جهت تاکید حجت برایشان گیری و بیعت ستانی. دست از **عبداله‌زبیر** بدار (درین هنگام عبداله از مدینه گریخته بود) که او هرجا باشد اثرسخط ما بدو رسد؛ روباه از مهتاب کجا گریزد ؟!

ـ با جواب این نامه سر**حسین‌بن‌علی** را نزد من فرست ... و آنگاه وعده داده بود که درصورت امتثال امر وی سرخیلی سپاه بدو دهد و او را خداوند دولت و نعمت گرداند.

ولید از دیدن این نامه بسیار دلتنگ شد، چه‌او به هیچ‌بهایی قصد نداشت که دست به خون امام**حسین** بیالاید. ازین روی گفت:

ـ لاحول‌ولاقوةالابالله. اگر **یزید** جملهٔ دنیا را با انواع زخارف به من دهد من هرگزدرخون فرزندرسول خدا شریك نخواهم شد، هرچه باشد گوباش!

از وضع **ولیدبن‌عتبه** و گفته های او درین دوران پیداست که وی حقیقتاً درگفتار خویش صادق بوده است و از صمیم قلب بدان مایل نبوده که به دست‌وی امام **حسین** را مکروهی رسد. شبی‌کس می‌فرستدوامام را در خانهٔ خویش نمی یابد (آنشب امام **حسین**برای عبادت برسرمزار جد خویش رفته بود) **ولید** خدا را شکرمی‌گزارد و می‌گوید:

خدا را شکر. امیدوارم که آنحضرت ازین شهر رفته باشد تا کاریکه **یزید** مرا بدان می فرماید بردست من نرود!

بامدادان **امام حسین** به‌سرای خویش بازگشت و همچنان در کار خویش متحیر بود وشبانگاهان بر سر روضهٔ **مصطفی** به‌نماز وطاعت می‌رفت‌روزی صبحگاهان به سرای برادر خویش **محمدبن حنفیه** حاضر آمد. **محمدبن حنفیه** که مردی زاهد وگوشه‌گیر بود وی را چنین گفت:

ـ ای برادر، جان‌من فدای تو باد، تو برمن از جان عزیزتری ومن هرگز نصیحت از تو بازنگرفته‌ام وامروز باز نخواهم گرفت؛ می‌خواهم ترا نصیحتی کنم وچشم دارم که آنرا از من بپذیری.

امام فرمود: بگوی ای برادر تا چه‌اندیشیده‌یی که قول تو درباره من از غرض خالی باشد. محمدگفت:

ـ مصلحت آنست که تو خویشتن را از **یزید** واز شهرهایکه به **یزید** نزدیك باشد دور اندازی و چندانکه توانی مردمان را به بیعت خویش خوانی، اگر باتوبیعت کنند خدای را شکر گزاری وبر سنت **مصطفی** وسیرت **علی‌مرتضی** زندگانی کنی؛ واگر مردمان به تو رغبت ننمایند هم خاموش باشی وباری تعالی را شکر گزاری ودر خانهٔ خویش بنشینی وبا خلق اختلاط نکنی که من بر تواز آن می‌ترسم که درشهر می‌شوی وطایفه‌یی

به هوای تو برخیزند وزمره‌یی خلاف‌کنند وبه محاربت انجامد.

امام فرمود: سخت نیکو گفتی. حال مصلحت کدام شهر می‌بینی که آنجا بروم؟ **محمد** گفت:

ــ حال‌به‌مکه روی. اگراهل مکه‌باتو بیعت‌کنند فهوالمراد واگر بیعت نکنند به یمن روی که اهل یمن ترا اطاعت نمایند و بیعت‌کنند والا از آنجا به‌کوهپایه‌ها درشوی واز شهر به شهر می‌گردی ومی‌نگری تا کار به کجا برسد!

امام **حسین** فرمود:

ــ والله اگر مرا در دنیا هیچ یاری نباشد و خویشتن را هیچ ملجأ وپناهی نیابم هرگز با **یزید** بیعت نکنم که **مصطفی** برآل **ابوسفیان** نفرین کرده‌است... ای برادر خدای تعالی ترا جزای نیکو دهاد که نصیحتی مشفقانه کردی ورأیی صواب زدی. امیدوارم که عاقبت رأی تو محمود باشد. این ساعت عزیمت مکه دارم و ساخته شده‌ام و برادران‌وبرادر زادگان‌و شیعهٔ‌خویشتن را باخود می‌برم... واگر تو در مدینه مقام خواهی کرد سهل باشد، ترا هیچ رنجی نرسانند؛ امابابد که پیوسته از احوال واقوال ایشان باخبر باشی وپیوسته مرا از آنچه حادث می‌شود اعلام دهی؛ پس وصیت‌نامه‌یی نوشت وبه برادر خود داد.

***

گف تیم **ولید** از خدا می‌خواست امام ازمدینه بیرون رود تاوی را از دست **ولید** مکروهی نرسد. با این حال امام، رعایت جانب احتیاط را، نیمه شب واز بیراهه به سوی مکه روی آورد وبی هیچ نگرانی به‌مکه وارد شد؛ ودر آنجا بودکه کوفیان نامه خویش بدو رسانیدند و اورا به سوی خود خواندند.

چون مردم کوفه شنیدند که امام به مکه فرود آمده است، جمعی از هواخواهان امیرالمؤمنین **علی** در سرای **سلیمان‌بن صرد خزاعی** فراهم‌آمدند. سلیمان برپای خاست و خطبه یی بخواند وپس‌از ستایش خدا ورسول ومولای متقیان گفت:

ــ خبر وفات **معاویه** شنیده‌اید ودانسته‌اید که **یزید** برجای او نشسته و جماعتی از اهل جهالت بااو

بیعت کرده‌اند وامام **حسین** از بیعت او تبرا نموده واز مطاوعت آل **سفیان** احتراز کرده و به مکه آمده‌است وشما امروز شیعهٔ اوید وپیش‌ازین شیعهٔ پدر او بودید واو امروز محتاج نصرت شماست اگر اورا نصرت خواهید کرد ودرین باب تردید نخواهید داشت بدونامه نویسید واورا از عزم خویش‌اعلام دهید واگر وهن و بددلی وجبن وکاهلی به شما راه خواهد یافت وبه قول خود وفا نخواهید کرد امروز ابتدای کارست ، هیچ چیز مگویید و منویسید وآن مرد را مغرور مگردانید :

آن قوم یکدل ویکزبان دریاری امام همداستان شدند . **سلیمان** برای آنکه بیشتر بحکم کاری کرده باشد گفت : مصلحت چنان باشد که شما همه نامه نویسید : پس هریك نامه‌یی به‌امام حسین نوشتند براین منوال :

بسم‌الله الرحمن الرحیم ــ به **حسین‌بن علی** امیرالمؤمنین از جانب **سلیمان‌بن** صرد و **مسیب‌بن‌نخبه** و **حبیب‌بن مظاهر** و **رفاعه‌بن شداد** و ...

سلام می‌گویند وباری تعالی را شکر می‌گزارند برآنکه دشمن تو و دشمن پدر تو آن‌جبار عنید و آن ظالم مکار این امت را ، که به قوت خلیت کار به دست گرفته بود هلاك ساخت .... اکنون چنان می‌شنویم که پسر لعین او کار فرا دست‌گرفته است . ما به خلافت وامارت او راضی نیستیم و هرگز رضا نخواهیم بود و شیعیان و محبان پدر تو بوده‌ایم وامروز دوستدار و شیعهٔ توییم .

چون بر مضمون این نامه واقف‌شوی درضمان دولت و کنف سعادت حرکت کن وشادمان و خوشدل به نزد ما آی تا مارا امیری باشی مطاع ... امروز مارا نه امیریست ونه امامی که در جمعات و اعیاد و سایر صلوات بدو اقتدا توانیم کرد . **نعمان‌بن بشیر** ازدست یزید اینجاست و اورا حرمتی و جاهی نیست . شبها در کوشك امارت نشسته ، نه خراجی بدو می‌دهند ونه‌اورا خدمتی می‌کنند واگر کسی را بخواند اجابتش نکنند ... اگر تو به نزدیك ما خواهی آمد ما اورا ازین ولایت بیرون کنیم و چون به سعادت برسی شکر فراهم آریم و جمعیتی تمام بسازیم وروی به شام آوریم و دفع خصم بدسگال کنیم .

این نامه را مهر کردند وبه وسیله **عبدالله‌بن سلیع همدانی** و **عبدالله‌بن سمع‌السکری** نزد امام فرستادند.

امام **حسین** در وهلهٔ اول در همراهی با کوفیان وهمآهنگی باایشان تردید داشت. نامه را بسته و خاموش بود وبا رسولان هیچ نگفت و جواب نامه رانیز ننوشت ورسولان را خوشدل به کوفه باز فرستاد.

باردیگر جماعتی انبوه از سرشناسان کوفه، جماعتی زیادتر از صدوپنجاه نفر از کوفه به سمت مکه روان شدند وبه خدمت امام آمدند وهریك دوسه نامه از اعیان کوفه را نیز به همراه آورده بودند. این نامه‌ها نیز استدعای آمدن امام به کوفه شده‌بود. نامه‌ها دادند واصرار وابرام کردند که آنحضرت به جانب کوفه آید وبلکه باایشان روان شود. اما آنحضرت همچنان تردید داشت ودر رفتن به کوفه توقف می‌فرمود واهمال می‌کرد. باردیگر رسولان از کوفه رسیدند ونامه های بسیار آورند مبنی براینکه قاطبهٔ مردم کوفه‌برامارت آن حضرت متفق کلمه شده‌اند ورای ایشان برامارت وی قرار گرفته است. هیچ توقف نمی‌باید کرد ودرآمدن تعجیل می‌باید داشت واین ساعت وقت آمدن ولشکر کشیدن است. صحراها سبز ومیوه‌ها رسیده وهمه جا گیاه بسیار رویده، به سعادت حرکت باید فرمود و چون به کوفه رسی لشکر هایی که از جهت تو ساخته‌اند در خدمت جمع شوند و کمر جان نثاری برمیان بندند.

پس از آنکه آمدن رسولان ونامه‌ها از جانب اهل کوفه از حد گذشت حضرت تصمیم گرفت نخست پسر عم خویش **مسلم‌بن عقیل** را به نیابت به کوفه فرستد تا **مسلم** کار را یکرویه کند و مقدمات آمدن امام را فراهم آورد و آنگاه امام به کوفه آید. آنگاه حضرت این نامه را به همراه **مسلم** برای مردم کوفه فرستاد:

بسم‌الله الرحمن الرحیم. از **حسین بن** علی به گروه مؤمنان. بدانید که **هانی‌بن** هانی و **سعیدبن عبدالله** رسیدند ونامه شما رسانیدند و مضمون آن معلوم شد. در آنچه مطلوب شماست تقصیر نخواهم کرد. برادر و پسر عم خویش **مسلم‌بن عقیل بن ابیطالب** را فرستادم تا بدانجا آید و کیفیت حال و صدق مقال شما معلوم

کند و چون آنجا رسد اورا براحوال خویش اطلاع دهید
واگر هم برسر آن قولید که درنامه نوشته‌اید با **مسلم**
بیعت کنید و اورا یاری دهید و فرو مگذارید که‌امامی‌که
به کتاب خدای تعالی کارکند وعادل و عالم باشد باامامی
ظالم وفاسق باشد برابر نیاید ... امام نامه را مهر برنهاد
وبه **مسلم** داد و اورا به کوفه فرستاد تامردم را به بیعت
وی بخواند و صدق مقال و حقیقت حال ایشان معلوم
کند وامام را آگاه سازد .

***

چنانکه از قرینه‌های امر پیداست از تاریخ
مراجعهٔ کوفیان به‌امام ، تا روز عزیمت آن حضرت از
مکه به کوفه بیش از ششماه (وشاید تا حدود هفت ماه
ونیم) به طول انجامیده‌است . شهادت امام در ماه آبان
اتفاق افتاد وتا آنجا که حافظهٔ نویسنده یاری می‌کند
روز دهم محرم سال٦١ هجری قمری‌که قتل فجیع‌امام
ویارانش در آن صورت گرفت مطابق با ١٦ آبانماه سال
خورشیدی بوده‌است ؛ در صورتیکه در آخرین نامهٔ
کوفیان از روییدن گیاهان وآمادگی صحرا برای لشکر
کشی وسرسبزی زمینها سخن گفته شده‌است . این
امر می‌رساند که نخستین نامه کوفیان اگر در اواخر
زمستان نوشته شده باشد باری در آغاز بهار فرستاده
شده‌است .

البته امام در تردید خویش کاملا محق ومصاب
بود . چه رفتار کوفیان با امیرالمؤمنین **علی** ، خلیفهٔ
بلامعارض مسلمانان بازمامداری کـه حتی به خلاف سه
خلیفهٔ قبل از خویش ، با رأی قاطبهٔ مسلمانان انتخاب
شده بود ، آنقدر جلب اعتماد نمی‌کرد که اینك شخصی،
بی‌یار ویاور ، فقط به‌اتکاء نفوذ دینی و معنوی ودختر
زادگی رسول ، بخواهددر برابر زمامداری‌که سالهاست
برای او تبلیغ‌کرده‌اند وراست یا دروغ ، به‌میل یا اجبار
در دوران ولایتعهدی وخلافتش برای او از مردم بیعت
گرفته‌اند ، ودر میان مردم شام نیز بی تردید هـوا ـ
خواهانی دارد ، قد علم کند ، واورا باتمام وسایل مادی
ومعنوی که در دسترس دارد ، از مسند خلافت به زیر
افکند و خود به جای او بنشیند .

بدیهی است برای کسی که درین امر خطیر

می‌خواست معاضدت قومی بی‌وفا و کم طاقت مانند اهل کوفه را دست موزهٔ قیام خویش سازد ، جای تردید ودو دلی فراوان وجود داشت و هرکس دیگر نیز به جای‌امام بود ، نمی‌توانست درنخستین قدم باریسمان چنین قومی در چاه رود .

اما از سوی دیگر ، شش هفت ماه تردید ودو دلی مهلتی کافی بود ، برای آنکه حتی مردی غافل و بی‌خبر وبی‌تدبیر مانند **یزید** را متوّجه مستحکم ساختن وضع وموقع خویش در کوفه سازد . در همان مدت که امام برای گرفتن تصمیم خویش دستخوش تردید بود ، **یزید** برای سرکوب کردن کوفیان وچاره اندیشی و برگزیدن حاکمی لایق فرصتی کافی داشت .

شاید اگر امام ، در نخستین مرحلهٔ روی آوردن کوفیان به ایشان پاسخ مساعد می‌داد(والبته این کار مقرون به حزم واحتیاط نبود و کاری خطرناك می‌نمود) واز موج شور و اشتیاقی که محیط کوفه را دربرگرفته بود ، استفاده می‌کرد و نمایندهٔ خودرا به سرعت بدان‌شهر می‌فرستاد وتا تنورگرم وپایه های حکومت یزید لرزان ومتزلزل بود . نانی می‌پخت کار صورتی دیگر به خود می‌گرفت .

اما برای هرمرد عاقلی تکیه کردن به یاری کوفیان ـ با رفتاری که پیش‌ازین داشتند ـ موجب تردید می‌شد و همین گذشت زمان نیز به نفع **یزید** و استحکام حکومت و وضع وموقع او کار می‌کرد ، چنانکه سرانجام نیز همین گذشت زمان بازی را لااقل در ظاهر وبه قیمت خریدن رسوایی وبدنامی جاوید ـ به نفع وی پایان داد .

کوفیان راست می‌گفتند . **نعمان‌بن بشیر** حاکم کوفه از جانب **یزید** ، جاهی و حرمتی نداشت و هیچیك از متنفذان ومردم موجه کوفه سنگی در ترازوی او نمی‌نهاد واگر **مسلم** در هنگام ورود خویش به شهر ، با مرد بی‌خاصیتی مانند او روبرو می‌شدوپسر زیاد پس‌از مستقر شدن **مسلم** در کوفه بدان شهر می‌آمد ، **مسلم** به سهولت می‌توانست **نعمان** را از مسند دارالاماره به بالای بام‌آن برد واز آنجا نگونسارش کند ـ همان کاری که **عبیدالله پسر زیاد** حاکم خونریز و مقتدر کوفه با

مسلم کرد.

اما دریغ که **مسلم‌بن عقیل** وقتی به کوفه رسیدکه کار از کار گذشته بود. در همان اوان ورود و فعالیت **مسلم نعمان‌بن بشیر** مسند را به **عبیدالله زیاد** سپرده و او نیز کارها را قبضه کرده وبراوضاع مسلط شده و سرجنبانان شهررا مرعوب یا مجذوب خود ساخته بود! علاوه براین موقع گاهگیری کوفیان نیز گذشته وشور و شوق ایشان به ملال وکسالت تبدیل شده بود.

در تمام‌وقایع تاریخی‌لحظه‌های بسیارحساسی وجود دارد که تمام جریان آن واقعه، وحتی جریانهای تاریخی دورانهای بعد، به‌گردش کار و وضع آن در آن لحظه بستگی دارد.

کار **مسلم‌عقیل** نیز، به دو لحظهٔ حساس ازین گونه لحظات برخورد: نخست آنکه **مسلم** می‌بایست کار خویش را در دوران فرمانروایی **نعمان** در کوفه پایان دهد؛ اما اندکی ــ شاید یکی دو روز یا بیشتر ــ دیر رسید.

وقتی **مسلم** به کوفه رسید خلقی بسیار بدو گردیدند و عرصه بر **نعمان‌بن بشیر** تنگ شد. مردی به نام **عبدالله بن مسلم** از دوستان **یزید** بدو نامه نوشت که:

... بداند که **مسلم‌بن عقیل** به کوفه آمده‌است وخلقی بسیار از شیعهٔ **علی‌بن‌ابیطالب** و **حسین** بااو بیعت کرده‌اند به جهت **حسین‌بن علی**. اگر ترا به‌کوفه حاجت‌است ونمی‌خواهی از دست تو بشود، مردی قوی‌حال بدین جافرست ... که **نعمان بن بشیر** مردی ضعیف است واگر ضعیف نیست خویش را ضعیف به مردمان می‌نماید.

نامه های دیگری ازین قبیل نیز از طرف **عمارة‌بن ولیدبن عقبه** و **عمروبن سعید** به **یزید** رسید و اورا متوجه اهمیت وضع ساخت. درین هنگام **عبیدالله زیاد** از جانب **یزید** عامل بصره بود اما **یزید** بااو چندان میانه نداشت چون نامه‌ها بدو رسید غلامی رومی **سرجون** نام را که از بردگان پدرش بود بخواند وگفت:

ــ ای **سرجون**! **مسلم عقیل** به کوفه آمده‌است و جماعتی از شیعهٔ **علی‌بن ابیطالب** براو جمع شده‌اند و

از جهت **حسین‌بن علی** بااو بیعت کرده‌اند . تدارك این کار چگونه می‌باید کرد .

سرجون گفت :

ـ اگر برحسب اشارت وصواب دیدن بخواهی رفت ترا سخنی بگویم .

یزید گفت : بباید گفت . آنگاه **سرجون** وی را چنین راهنمایی کرد :

ـ شهر بصره به **عبیدالله زیاد** داده‌ایی . کوفه را هم بدوده تادل تو ازین‌اندیشه فارغ گرداند وخصمان را دفع کند !

یزید گفت : سخت نیکو گفتی وهم در حال **عبیدالله** را نامه‌یی کرد بدین مضمون :

ـ ... **مسلم‌بن عقیل** به کوفه آمده‌است و جماعتی ... از جهت **حسین‌بن علی** بااو بیعت کرده‌اند ... چون براین نوشته واقف شوی هیچ توقف مکن وبه‌کوفه رو ، آتش این فتنه فرونشان ... پیش‌ازین ولایت بصره به تو داده بودیم ، اکنون کوفه را هم به تو ارزانی داشتیم ... **مسلم‌بن عقیل** را چنان طلب کن که مردی بخیل زری را که ازو بیفتد طلب کند و چون اورا به دست آری هم در حال بکش وسرش را نزد من فرست ویقین بدان که از تو هیچ عذر قبول نمی‌کنم ونخواهم کرد .

***

گفته‌اند که **عبیدالله** به زحمت و با لباس مبدل وارد کوفه شد . منتهی زر بسیار با خود آورده بود و هم در آنشب مشغول اقدام شد و کسانیرا که با پول خریداری ایشان ممکن بود بخرید و برای یافتن **مسلم عقیل** وقرارگاه وی ونیز شناختن یاران او وکسانیکه به نفع امام **حسین** کار می‌کنند جاسوسان تعیین کرد و به لطایف الحیلی که‌از مکاری‌چنو برمی‌آمد توسل‌جست مقداری زر به مردی معقل نام داد و بدو گفت به مسجد برود وبا یکی از هواداران **مسلم** سرگفتگو را باز کند و بگوید که من از راهی دور آمده‌ام واز یاران ودوستان خاندان رسولم وزری به همراه دارم که می‌خواهم آنرا به **مسلم** رسانم تا در راه پیروزی امام **حسین** خرج کند. آنمرد نیز ماموریت خودرا به خوبی انجام داد و یکی

ودر یك نیمه روز او وهفتاد ودوتن همراهانش را به شهادت رسانید ؛ واکنون می‌توان حدس زد که قتل عامل مؤثری مانند پسر **زیاد** تا چه اندازه می‌توانست در تضعیف **یزید** و تصرف کوفه وبصره و تقویت امام **حسین** مفید واقع شود!

درباره شهادت **مسلم بن عقیل** ومردانگی و ثبات قدم وی و حسن اعتقادی که تادم مرگ به امام **حسین** نشان داد بسیار گفته‌اند واین مطلب ــ وحتی جزئیات آن معروفتر از آنست که درین گفتار درباب آن سخنی گفته شود.

***

این بحث را با ذکر یك نکتهٔ دیگر می‌توان پایان یافته دانست و آن نکته اینست که‌گرچه امام **حسین** از لحظه‌یی که قدم در راه مخالفت با **یزید** وبه‌دست آوردن حق خویش گذاشت ، وخاصه از هنگامی که تصمیم به پذیرفتن خواهش کوفیان گرفت خودرا برای جنگ و مقابله و شهادت ومرگ آماده کرده بود ، اما آنحضرت از اتفاقهایی که در مدتی کوتاه در کوفه رخ داد وبه قتل **مسلم عقیل** وتسلط **ابن‌زیاد** وتحکیم موقع یزید در آن شهر منجر شد آگاهی نداشت وبه یقین برای جنگیدن در دشت کربلا به سوی عراق نمی‌رفت و شاید گمان نیز نمی‌برد که بدین سرعت ورق برگردد وکار یکسره به مراد دل دشمن برآید.

یکی از دلایل این امر توصیفی است که ازوضع همسفران آنحضرت وحتی تجمل وآراستگی سراپردهٔ همراهان و افراد خاندان وی می‌شده‌است ونشان می‌دهد که این قافله نه برای جنگ ، بلکه برای فرود آمدن در شهر و در دست گرفتن امارت مهیا و آمــاده شده بود.

این امر روبرو شدن لشکر **یزید** با امام **حسین** حتی برای یزیدیان نیز نا منتظر بود ، وحتی لشکر **ابن‌سعد** و **عبیدالله** ــ سپاهی که در کربلا با امام **حسین** جنگید ــ بسیار باشتاب فراهم آمده ودر ظرف چند روز تجهیز شده بود وبه همین سبب بسیاری از آنها سلاح مناسب نیز نداشتند و به صورت سیاهی لشکر وبرای انبوهی آن استخدام شده ودر ازای این کار

دستمزدی سخت اندك گرفته بودند.

اگر خبر شهادت **مسلم**، در جایی که هنوز مجال تجهیز بیشتر وجود داشت به‌امام می‌رسید آن توانایی را داشت که بیش ازین خودرا مجهز کند واز قبیله هایی مانند **بنی‌اسد** که دو سه روز پس‌از شهادت آن حضرت به یاری وی شتافتند گروهی را به همراهی خویش بخواند.

رفتار امام در کربلا نیز مؤید این مطلب است. آنحضرت نخست پیشنهاد کرد که لشکر دشمن وی‌را بگذارند تا بی‌جنگ وستیز به هرجا که می‌خواهد برود ودر حقیقت ولو برای مدتی محدودی هم که باشد ــ از مدعای خویش دست بدارد. اما آنان که اورا تنها و بی‌یاور درآن‌دشت‌کین به‌چنگ آوردند ــ ودرعین حال مآل اندیشی ودهای **معاویه** را نیز نداشتند ــ بدین امر رضا ندادند وکار را در دو صورت: یا جنگ ویا بیعت با **یزید** منحصر ساختند و آنحضرت پس از سالها مبارزه با **یزید** و مخالفت با او، برای حفظ آبروی خود وخاندان، ودفاع از حقانیت خویش، ونیز دفاع از رادی و راستی‌وآزادگی و عقیدهٔ قلبی، جنگ رابرگزید با آنکه می‌دانست نتیجهٔ آن جز شهادت خود ویارانش نخواهد بود.

فداکاری فوق‌العاده، ومردانگی تحسین آمیز آنحضرت نیز درین نکته نهفته است که حتی در تنگنای مرگ نیز دست از عقیدهٔ خود برنداشت وتا آخرین لحظه از آن دفاع کرد و مرگ را به بیعت با **یزید** ترجیح داد، وگرنه این تصور معقول نیست که مردی، با علم قطعی به شهادت خویش، از روی علم واراده و اختیار به راه افتد و حال آنکه در آغاز سفر می‌توانست براهی رود که مرگ قطعی وسریع در پی نداشته باشد بلکه امید نجات و حتی پیروز شدن در مبارزه نیز درآن بیشتر باشد و برطبق موازین اسلامی اینکار ــ حفظ جان ونرفتن به سوی هلاك ــ جزء واجباتست.

اما اینکه چگونه سران آن لشکر وحتی قاضی کوفه **شریح** ــ که نخست بار به حکم مولای متقیان به قضاوت کوفه منصوب گشته بود ــ به قتل تنها دختر زادهٔ رسول خدا رضا دادند، نمونه‌یی عبرت انگیز از

هنگامی که در باره تعلیم و تربیت سخن میرود غالبا تاثیر آن در پرورش صفات مطلوب و رشد هماهنگ استعداد های انسانی بنظر میرسد و اگر احیانا اشاره‌ای بجنبه اقتصادی تعلیم وتربیت شود ازجهت رقم خرجی است که در بودجه مملکتی درج شده است و بعبارت دیگر غالب مردم تعلیم وتربیت را منحصرا «کالائی مصرفی» می دانند و از اهمیت آن در توزیع بهتر وتولید بیشتر ثروتها غافلند و حتی مردم اندیشمند کمتر تا کنون تعلیم و تربیت را بدیده یك منبع مهم تولید نگریسته‌اند و اگر بحثی اقتصادی دراین زمینه‌پرداخته‌اند بیشتراز این گونه بوده است که در هر کشوری سرانه چه مبلغ هزینه هر شاگرد می شود و چه نسبت از در آمد ملی با مجموع تولیدات جامعه ای بمصرف تعلیم‌و تربیت افراد میرسد و احیانا توزیع این مخارج بین شهر و روستا و در طبقات مختلف اجتماع چه‌بوده‌است .

از این گونه بحث‌ها متخصصان باین نتیجه رسیده‌اند که میزان مناسب هزینه تعلیم و تربیت در هر کشوری حدود پنج در صد در آمدملی است و فی‌المثل اگر درآمد ملی ایران را در سال ۱۳۴۲ بر اساس مطالعات دفتر اقتصادی سازمان‌برنامه (بفرض آن که در آمد سرانه ۱۷۰ دلار و جمعیت ایران ۲۲ میلیون نفر شده‌باشد) بالغ بر ۲۸۶ هزار میلیون (میلیارد) ریال حساب کنیم باید مخارج تعلیم و تربیت (چه در مدارس ابتدائی ومتوسطه عمومی و حرفه‌ای ــ چه در دردستگاه‌هاو چه در سایر موسسات دولتی و غیردولتی جمعا به متجاوز از ۱۴ میلیارد ریال برسد تابتوان گفت که مملکت مانیزمانند ممالك پیشرفته ۵ درصد در آمد ملی رابآموزش و پرورش فرزندان خود اختصاص داده است و ظاهرا اگر بودجه وزارت فرهنگ و دانشگاه ها و اعتبارات تعلیمات حرفه‌ای در وزارت کار و وزارت صنایع و چند وزارت خانه و موسسه دولتی و بودجه فرهنگی‌سازمان‌برنامه و هزینه های‌موسسات خصوصی را در همین امر جمع کنیم‌به رقمی در حدود ۴٫۵ تا۵ درصد درآمدملی خواهیم رسید (۱).

این نوع بحث گرچه مفید است اما گاه نیز مایه اشتباه و خطا می‌شود و این تصور را پیش میآورد که همه مخارج تربیتی را باید در یك ردیف آورد و مثلا یك ریالی را که صرف پرورش تکنیسین می‌شود با آن ریالی که در تربیت عمومی خرج می‌شود هم ارز و هم بها شمرد و بعبارت دیگر تعلیم و تربیتی را که از نوع مصرفی است یا آنچه اثرات تولیدی دارد و بقول آرتورلویس بمنزله سرمایه گذاری است (۲) باید در یك ترازو نهاد غفلت از این دو گونگی تعلیم و تربیت موجب آن می‌شود که طراحان برنامه‌ها و اولیای فرهنگ همه انواع تعلیم وتربیت را بیك چشم نگاه می کنند و بعضی رابدون تناسب با بقیه توسعه می‌دهند و چون‌بازده و نتیجه اقتصادی دستگاه تعلیم و تربیت مورد نظرشان نیست همه‌گونه مطالعات نظری و بحث‌های دور از زندگی واقعی را دربرنامه‌ها می‌گنجانند و حاصل کار این می‌شود که در اکثر ممالك کم‌رشد غلبه با تحصیلات فلسفی و مذهبی و ادبی است و تعلیمات فنی ــ کشاورزی وصنعتی همواره مورد مسامحه بوده و حتی کاردستی

(۱) بودجه وزارت فرهنگ در سال۱۳۴۲ بالغ بر ۸٫۵ میلیارد ریال و ازآن دانشگاه ها و موسسات تابعه وزارت‌فرهنگ۱٫۵ میلیارد ریال است . سازمان برنامه‌در سال جاری ۲ میلیارد ریال صرف تعلیمات‌عمومی میکند و بنابه احتساب آقای‌مهندس حبیب نفیسی مجموعه مخارج مملکتی درآموزش‌حرفه‌ای‌بالغ بر ۲٫۸ میلیارد ریال میشود .

(۲) مقاله Arthur Lewis بعنوان تربیت و توسعه اقتصادی در مجله بین‌المللی علوم اجتماعی ــ یونسکو ــ سال ۱۹۶۲شماره ۴ .

و تجربه عملی و آگهی باحتیاجات‌روزمره زندگی ، دوراز شأن متعلمان بزرگ‌زاده خوانده‌شده‌است تعلیم‌وتربیت با نوعـی وارستگی و پرهیز از مادیات توام بوده و مرد فرهنگ دیده کسی را دانسته‌اند که در فصاحت سخن و بلاغت بیان آیت زمان باشد و مرد کار دیده فقط به پشیـزی می‌ارزیده است .

اقتصاد شناسان متقدم ، عوامل‌اساسی تولید را منابع طبیعی ، سرمایه و نیروی کار می‌دانستند . متاخران باین مطلب توجه حاصل کردند که عوامل سه‌گانه مذکور لازم است اما کافی نیست از جهتی عامل تخصص حرفه‌ای را برآن عوامل افزودند و از جهت دیگر وجود سازمانهای صحیح علمی را بمنظور ازدیاد بازده و نیل به حداکثر تولید ضرور شمردند .

مطالعات « دفتر ملی تحقیقات اقتصادی» در امریکا روشن کرد که قسمت قابـل ملاحظه‌ای (بین ٤٠ تا ٧٠ درصد) از رشد اقتصادی امریکا ناشی از عواملی بوده که در علم اقتصاد کلاسیك بحساب نمی‌آمده و از آن جمله ترقی فنی ، ارتقاء سطح دانش و مهارت حرفه‌ای و رشد سازمانهای منطقی را باید یاد کرد (۳)

علمای اقتصاد کلاسیك عامل کار را در زمره عوامل تولید محسوب می‌داشتند اما باین نکته ساده توجه نمودند که یك ساعت کار مردی متخصص بمراتب بیش‌از یك ساعت کار آدم غیر ماهر ارزش‌تولیدی دارد وناچار باید تاثیر تعلیم وتربیت حرفه‌ای را در افزایش بازده کار سنجش آورد وعامل کار را تنها از جنبه کمی نگاه نکرد . درست است که در انقلاب نخستین صنعتی ماشین در بسیاری از فعالیت ها جایگزین کارگر شد ونیاز بکارگری که خدمتگزار ماشین باشد بیش از کارگر ماهر توسعه یافت اما در انقلاب دوم صنعتی ، مسلما احتیاج بکارگـر متخصص رو بفزونی نهاده و قدر وارج اقتصادی تعلیمات عمومی و حرفه‌ای بوجه روشنتری بدست آمده و ناچار عامل کار از جهت کیفی یعنی درجه ونوع دانش و مهارتی که کارگر دارد منظور نظـر گردیده است .

گرچه هنوز روش هائی که در احتساب بازده اقتصادی تعلیم وتربیت بکار می‌رود بفرض وتخمین آمیخته است و مقیاسی بین‌المللی دراین مورد بدست نیامده معذلك از مطالعات وتجارب گذشته می‌توان استنتاج کرد که قسمت مهمی از رشد سریع اقتصادی ممالك توسعه یافته مرهون ومدیون بسط تعلیمات عمومی و ترقی سطح دانش فنی درآن کشورها بوده است وهم چنان که طراحان برنامه فرهنگ در فـرانسه می‌گوینـد آموزش حرفه‌ای هرقدر گران‌تمام شود بازده آن هزینه‌اش‌را جبران می‌کند ومثلا اگر ۹ سال را بـه تعلیمات عمومی و حرفه‌ای فردی پردازیم وفلان مبلغ در این کار صرف کنیم مسلما در مدتی کوتاه فزونی ارزش کار او نسبت بکارگری غیر ماهر آن مبلغ را جبران خواهد کرد وبیش از آن هم توقع‌می‌توان داشت چرا که یك کشف کوچك فنی‌بدست کارگری متخصص ممکن است میلیون ها ریال بر میزان تولید بیفزاید یا میلیون‌ها از هزینه آن بکاهد واین نکته ای است که غالبا از نظرها دور می‌ماند .

در سالهای اخیر ، بسیاری ازمحققان کوشیده‌اند که همبستگی میان‌ازدیاد درآمد ملی از جهتی وافزایش مخارج فرهنگ یا ارتقاء سطح معلومات عمومی را از جهت دیگر بصورت کمی معلوم دارند وفی‌المثل Ramirez در مطالعات خود راجع به ۹ کشور ، همبستگی کامل میان تعداد متوسط سنوات تحصیل جمعیت فعال را با درجه مولد بودن آن جمعیت ثابت کرده است . Becker فرض کرده است که بازده کار هرکسی را از مقدار مزد و حقوقی که می‌گیرد می‌توان بدست آورد و

(۳) مقاله M. Debeauavais بعنوان «مفهوم سرمایه انسانی » درهمان مجله سابق‌الذکر .

وبراین اساس مجموع مزد و حقوقی راکه افراد با درجات مختلف تحصیل طی یك‌عمر کار دریافت می‌کنند حساب کرده وسود بخشی تحصیل رامعلوم داشته‌است ✶ بدیهی است که سطوح مختلف تحصیل بیك اندازه «بازده» ندارد و محاسبه Schultz در مورد امریکا بازده سرمایه گذاری در تعلیمات متوسطه را اندکی بیش از بازده تعلیمات عالی شمرده‌است و مسلم است که ارزش تولیدی انواع گوناگون تحصیل نیز بیك میزان نمی‌باشد ومثلا بازده‌تعلیمات عمل حرفه‌ای از تعلیمات نظری وادبی بیشتر است.

در ممالك کم رشد، براثر تقاضای عدالت اجتماعی که شدت و وسعت روز افزون حاصل می‌کند غالبا تعمیم **تحصیلات ابتدائی** را مقدم برهرکار دیگر می‌پندارند وحال آن که هدف این تحصیلات فقط این است که خواندن ونوشتن و حساب ساده کردن بیاموزند وارزش تولیدی آن ناچیزست، در مقابل تعلیمات متوسطه که کادرهای میانه را برای تکامل نظام اقتصادی و اجتماعی آن کشور ها می‌پرورد تا حدی مورد غفلت و مسامحه می‌شود ازاین رو است که طراحان هشیار ودانای برنامه ها در پاره‌ای از ممالك ومنجمله در افریقا تصمیم گرفته‌اند که اجرای تعلیمات ابتدائی اجباری را متدرجا و طی بیست سال تحقق بخشند ودر عوض، در توسعه و تحکیم **تعلیمات متوسطه** اهتمامی بیشتر ورزند و خصوصا به‌پرورش «تکنیسین‌ها» وکادرهای فنی وسط‌که بیش از همه مورد احتیاج اقتصادی رونده در مراحل اولیه صنعتی شدن است اولویت تام دهند.

بر صاحبنظران این نکته روشن است که از اختصاصات جامعه های فاقد رشد اقتصادی کافی، وجود دو قشر مشخص متمایز در اجتماع است قشری برتر که ناز پرورد تنعم‌است و قشری کهتر که برنج و حرمان عمر بسر می‌برد. همراه با تکامل صنعتی واقتصادی، قشربندی جامعه پیچیده تر می‌شود وقشرهای میانه توسعه می‌یابند. وتنوع احتیاجات جامعه وجود این طبقات متوسط ومشاغل وسطی را ایجاب می‌کند. دراین جامعه‌ها در قشربالا اهل نظر و حکمت پردازان ومتخصصان عالیقدر فراوانند و قشر پائین چون از سواد و تربیت محروم بوده‌است جز کارهای ساده غیر ماهر را از عهده برنمی‌آید دراین زمان لازم‌است که تعلیم وتربیت به پرکردن این خلاء اجتماعی عطف توجه کند وکارگر ماهر ـ تکنیسین ـ کارمند اداره ـ مامور بهداشت ـ مروج ـ معلم ـ حسابدار ـ منشی ورزیده ـ ومانند ایشان را دراختیار اقتصاد رونده کشور بگذارد. طبقات متوسط، ستون فقرات جامعه های مترقی هستند و فائده تعلیم وتربیت متوسطه در توسعه و تقویت این طبقات جای انکار نمی‌گذارد.

بعقیده آرتورلویس (مقاله سابق‌الذکر) سریع ترین راه نیل بازدیاد قوه تولید در ممالك کم رشد **تعلیم بزرگ سالان** و خصوصا تربیت دوره‌های «کارآموزی» ایشان است. تربیت نونهالان نوعی سرمایه گذاری‌طویل‌المده‌است‌که نتایج وبرکات آن دیر بدست میآید اما تعلیمات ضمن کار به کارگری که فاقد مهارت است مسلما در زمانی کوتاه، نیروی تولید را فزونی میدهد. دریغ‌است که این گونه تعلیمات در ممالك مذکور رونقی ندارد و دامنه‌اش را وسعت کافی نیست.

تردید نیست که سطح فن‌ودرجه دانش فنی در ممالك غیر صنعتی بالا نیست درست است که سه ربع جمعیت در این ممالك روستانشین هستند وبیش از نیم جمعیت فعال بکشاورزی می‌پردازد اما فن دهداری وآئین کشت وزرع بشیوه

✶ در امریکا این سخن برسر زبانهاست که آدم دانشگاه دیده صدهزار دلار بیشتر می‌ارزد و بعبارت دیگر درحدوداین میزان، مزد وپاداشی که در مدت یك عمر کار بدست می‌آورد بیشتر ازافراددیگر است.

صحیح علمی دراین ممالك شناخته نیست . میزان محصول در واحد زمین نه فقط از جهت فقدان وسائل ماشینی بلکه خصوصا از بابت کمی اطلاعات فنی ، بحدی قلیل‌است که اکثریت جمعیت جز معیشتی محدود به حدود «بخور ونمیر» نمی‌تواند داشت . واضح‌است که آموختن اصول کشاورزی جدید به روستائیان دراین ممالك چه اندازه سودمند می‌تواند بود واندك آگاهی درباره طرز درست باغداری ـ کشت کاری ومانند آن قدرت تولید را چه آسان خواهد افزود . ترویج کشاورزی نو از جمله مفید ترین برنامه‌هائی است که دراین کشور ها می‌توان طرح واجرا کرد وبی تردید اگر اصلاحات ارضی که مبنایش بیشتر عدالت اجتماعی است توام با تعلیم اصول فلاحت جدید بمالکان‌تازه نباشد بافزایش تولید منجر نمی‌شود .

پس معلوم شد تنها تعلیم وتربیت رسمی ومدرسی نیست که فوائد اقتصادی را متضمن است انواع دیگر تعلیم وتربیت ومنجمله کار آموزی بزرگ سالان حداقل همان فوائد را در بردارد اما عواملی در کار است که موجب غفلت از این انواع اخیر تعلیم وتربیت می‌شود واز جمله یکی این است که تعلیمات ضمن کار وآموزش بزرگ سالان وتعمیم اطلاعات کشاورزی (ترویج) و مانند آن غالبا بعهده وزارت خانه‌هائی غیر «فرهنگ» است که خود هزار گونه مشغله دیگر دارند و فرصت عطف نظر باین تعلیمات را کمتر حاصل می‌کنند علت دیگر این است که در جامعه های کم رشد ، علم وسواد چون نادراست گرانبهاست وبعبارت دیگر آدم با سواد بمراتب بیش از بی‌سوادان از درآمد ملی سهم می‌برد ومثلا در حالی که فرد معلم در امریکا بطور متوسط ۱٫۵ تا ۲ برابر درآمد سرانه ملی حقوق می‌گیرد این نسبت در ممالك کم رشد ۳ تا ۷ برابر واحیانا بیشتر است وچون علم وسواد گذشته از اعتبار و حیثیت اجتماعی ، مزایای مادی در بردارد اهتمامی استثنائی در این ممالك به منظور کسب مدرك علم وسواد بکار می‌رود (وبساکه ازسواد به‌مدرك آن‌اکتفا می‌کنند) و چون مدرك را در مدرسه می‌توان‌گرفت وبس ، انواع تعلیمات غیر مدرسی مورد بی‌اعتنائی قرار می‌گیرد .

ناگفته نماند ـ چنان که پیش ازاین هم باشاره آوزده‌ایم ـ که در جامعه‌های غیر صنعتی غالبا کار دستی در نظر اشرف خوار و بی‌مقدار دیده می‌شود و تحصیلات نظری را بر تعلیمات عملی رجحان میدهند و چون اکثر جمعیت روستا نشین است و روستانشین تمایلی به سنت پرستی واکراه از قبول امور تازه دارد مقاومتی در برابر کار آموزی ـ ترویج و سایر برنامه های آموزش بزرگسالان پدیدار می‌شود و بیقین بسیار زیرکی وتدبیر لازم‌ست تا کارتربیت اساسی و تعلیم اصول فعالیت در دنیای جدید را پیش برد .

در مورد **تعلیمات دانشگاهی** درکشور های کم رشد باید گفته شود که اصولا هزینه این تعلیمات بسیار سنگین است و بازده آن در مراحل اولیه تکامل صنعتی که هنوز احتیاجات تخصص عالی محدود است مطمئن نیست و غالبا عده قابل ملاحظه‌ای از تحصیلکردگان دانشگاهی از این ممالك بممالك صنعتی مهاجرت می‌کنند ودر جستجوی سطح معاش بالاتر ترك‌وطن می‌گویند و همه سرمایه هائی را که‌صرف تشکل ایشان شده‌است بهدر می‌دهند . بنا براین گزاف نیست اگر گفته شود که ارزش اقتصادی چنین تعلیماتی همواره محتوم نیست واگر دانشگاه علاوه بر کار پرورش مهندس ، لیسانسیه ، دکتر ومانند آنها باموری چون تنویر جامعه ، مطالعه وتحقیق بمنظور اکتشافات و اختراعات تازه علمی نپردازد در ضرورتش جای تردید هست (٤)

از جمله چاره‌هائی که بمنظور

٤ ـ (درمقاله‌ای که از نگارنده‌چهارماه پیش در مجله فردوسی بچاپ رسیده

«اقتصادی کردن» تعلیمات دانشگاهی پیشنهاد شده است این است که دوره تحصیلات کوتاه تر شود ومثلا بجای آن که تعداد قلیلی پزشك طی ٦ سال تحصیل برای جمعیت محدودی تربیت کنند تعداد بیشتری طی ٤ سال دوره پزشکیاری برای جمعیت تحویل دهند تدبیر دیگر این‌است که جنبه عملی تعلیمات دانشگاهی بیشتر شود و دوره های کوتاهی را به آشنا کردن دانشجو به زندگی عملی و مقتضیات آن و کسب تجربه و ممارست درکار اختصاص دهند . راه دیگر این است که تکرار تعلیمات در دانشگاه صورت نبندد و هر رشته در «دپارتمان» خاصی تمرکز یابد و همه دانشگاهیان از کلیه وسایل ولوازم دانشگاهی استفاده کنند و از همه منابع‌چه مادی و چه انسانی که دانشگاه را حاصل شده است و منجمله از طریق کار تمام وقت برای‌دانشجو ــ استادوتاسیسات‌دانشگاهی) حداکثر بهره‌برداری شود .



ارزش اقتصادی تعلیم و تربیت را از جنبه دیگری نیز می‌توان بررسی کرد امروزه در این باب شبهه نیست که تنها ایجاد تاسیسات وتامین تجهیزات ،کشوری را از مرحله کم رشد به مرحله پیشرفته نمی‌رساند بی‌شبهه تغییرات اقتصادی مستلزم تغییرات مهم اجتماعی وروحی است و تعلیم و تربیت علاوه بروظیفه اصلی خود که حفظ اصول ومبانی وسنن و ارزش های معتبر قومی باشد موظف است که مقدمات تحولی را در افکار و تمایلات چنانکه مقتضی زندگی در جهان صنعتی است فراهم کند . در جامعه ای که کار دستی را عار می‌دانند وتنها کار مغزی را قرین افتخار می‌پندارندتعلیم وتربیت باید روحیه تازه‌ای بوجود آورد که هرنوع کار را پذیرا شوند و چون کالوین و پیروان پرتستانی او در حکم عبادت شمرند .درجامعه کهنه‌ای که شرط کمال را پشت کردن بدنیا وهرچه در اوست می‌انگارد تعلیم و تربیت جدید وظیفه دارد که حب زندگی را ترویج کند . وقتی جماعت مردم بقضا و قدر عقیده دارند تکلیف معلم ومربی این‌خواهد شد که قدر وارج کوشش انسانی را معلوم نمایند . حاصل کلام آن که تعلیم و تربیت می‌تواند روحیاتی مناسب رشد اقتصادی پدید آورد و اعتقاد به کار و مجاهدت انسانی وامکان تغییر سرنوشت را جایگزین سستي وکاهلی وتقدیر پرستی و لاابالی‌گری کند وازاین راه عامل مثبت بسیار موثری در ترقی و تکامل جامعه و معیشت افراد اجتماع شود .

بی‌جهت نیست که ممالك راقیه جهان هرسال نسبت بیشتری از بودجه ودرآمد ملی خود را وقف تعلیم و تربیت می‌کنند و ظاهرا در شوروی ۸ درصد درآمد ملی ، در امریکا ٥ درصد ودراروپا ۳ تا ٤ درصد صرف این کار می‌شود و بنابه تخمین یکی از محققان ، در شوروی سالی ۱۱۳ دلار ، در امریکا ۹۲ دلار و در فرانسه ۳٥ دلار بمصرف تعلیم و تربیت هریك از افراد جمعیت می‌رسدوفقط دریك سال ٦١ــ۱۹٦۲ پرزیدنت کندی کوشیده است که میزان کمك دولت فدرال امریکا را به امر تعلیم و تربیت از ۱٤۱۳ میلیون دلار به ۲۳٥٦ میلیون افزایش دهد و فرانسه که در سال ۱۹٥۰ فقط ۱٫٥ میلیارد فرانك در این امر

دنباله پاورقی صفحه قبل

مقایسه‌ای درباب هزینه تعلیم یك شاگردابتدائی ــ یك دانش آموز متوسطه و بالاخره یك دانشجوی دانشگاه شده است‌ومعلوم می‌دارد که چه‌اندازه هزینه تعلیمات دانشگاهی گران است و ناچاربایـد از دانشگاه باصطلاح اقتصادی حداکثر بهره برداری شود تا این مخارج‌سنگین را جبران کند دانشگاهی که در آن تحقیق انجام نمی‌شود و سهمی درپیشرفت علم ندارد و در ترویج علم در سراسر جامعه نقشی را عهده دار نیست ودر رشد اقتصاد و بسط عمران مملکت اثری نمی‌گذارد بی‌شك موجه نمی‌باشد .

خرج می‌کرد اینك رقم هزینه تعلیم وتربیت را به متجاوز از ۹ میلیارد بالا برده است وگوئی سخن متفکر روشن بین فرانسه «ژان مونه» مصداق پیدا می‌کند که «در مسابقه اقتصادی جهانی ، آینده از آن ملتی خواهد بود که کاملترین مجموعه تعلیم و تربیت را دارا شود» (۵)



تا این‌جا سخن از اثرات مثبت اقتصادی تعلیم و تربیت بود و تعلیم و تربیت را نه فقط شرط توسعه‌اقتصادی شمردیم بلکه عامل مفید وموثرآن بحساب‌آوردیم اما سودمندی تعلیم و تربیت را از روزنه های دیگری نیز می‌توان دید و مثلا روشن کرد که آدم درس خوانده وادب آموخته کمتر به جرم وکجرفتاری می‌گراید وکمتر سبب تضییع ثروت های ملی می‌شود وگرچه از قدیم گفته‌اند که «چودزدی با چراغ آید گزیده تر بودکالا» اما باید اذعان‌کرد که برروی هم تعلیم وتربیت، ناسازگاری اجتماعی را تقلیل می‌دهد و گرچه بسیار جرم ها هست که‌بقول جرم شناس امریکائی Sutherland مردمان یقه سپید و سرآستین سپید مرتکب می‌شوند اما بطور کلی میزان رواج جرم نزد افراد محروم از تعلیم و تربیت وباصطلاح «یقه چرکین» بیشتر است و از این جهت ، تعلیم وتربیت موجب صرفه جوئی ومانع اتلاف می‌شود وصدمه به رشد اقتصادی را جلوگیری می‌کند .

درباره جنبه های اقتصادی تعلیم وتربیت بازسخن‌بسیارهست‌که باید درمقاله‌ای دیگر مطرح شود اما ذکر یك نکته را پیش از ختم این مقاله نباید فراموش کرد و آن این است‌که هدف تعلیم و تربیت فقط پرورش مرد مولد نیست پیش از همه ، تولید انسان حقیقی است و اگر از تعلیم وتربیت صفات انسانی حاصل نشود نظام اجتماعی و اقتصادی پایه استواری پیدا نمی‌کند .

پایان

(۵) ارقام وگفته فوق‌الذکر از فصل‌آخر کتاب «جامعه شناسی پرورشی» تالیف Pierre Jaccard (پاریس ـ۱۹۶۲) نقل شده است .

بزرگ مالکی در ایران

پیش از اصلاحات ارضی

خسرو خسروی

مقدمه

قاجاریه با اندك تفاوتی وارث نظام اجتماعی و زمین‌داری زمان صفویه شد ، نظام اقتصادی دوره قاجاریه بر مبنای زمین داری بزرگ نهاده شده بود . پس از سقوط صفویه نادرشاه در واپسین دوره زندگی خود تلاشی بعمل آورد که املاك موقوفه را از چنگ مردم درآورد ، ولی مرگ وی مانع این کار شد . پس از وی دوباره املاك موقوفه بدست مردم افتاد ، در دوره قاجاریه مقدار قابل ملاحظه‌ای از املاك موقوفه به املاك خصوصی ومقداری هم به املاك خالصه تبدیل شد. (۱)

تیولداری که در دوره سلاجقه باوج خود رسیده بود در زمان صفویه براثر پیدا شدن مرکزیت و ظهور قدرت دولت مرکزی برافتاد ، وپس از صفویه نادرشاه و کریمخان زند و حتی آقامحمدخان هم با آن روی موافقتی نشان ندادند ، اما دوباره توسط جانشینان آغامحمدخان حیات نوی یافت .

خصوصیات ویژه زمین‌داری در ایران که عبارت از تغییرات و بی‌ثباتی شدید در میان زمین داران و مالکان اراضی وسیع بود در دوره قاجاریه نیز ادامه یافت ، و پیوسته گروههای اجتماعی جدیدی وارد زمین‌داران بزرگ می‌شدند و گروهائی ازآن خارج می گشتند .

قوانین ارث اسلام نیز نتوانست اثری در ازمیان بردن زمین‌داری بزرگ وایجاد خرده‌مالکی

---

۱ ــ مالك و زارع ــ لمبتون

حداقل در دوره اول قاجاریه بجا بگذارد ازاینجهت عمده مالکی‌اساس زندگی اجتماعی ایندوره بود .

درمرحله‌نخستین دوره قاجاریه یعنی دوره‌ایکه از جلوس آغامحمد خان تا اواسط دوره ناصرالدین‌شاه‌و بالاخره انقلاب مشروطیت ادامـه دارد وضع اقتصادی و اجتماعی ایران بصورت زیر خلاصه‌میشود :

اقتصاد حاکم در کشور اقتصاد روستائی و در مواردی هم شبانی بود ، براثر خرابی راهها تجارت قدرتی نداشت و در شهرها تولید کالائی ضعیف بود و گروههای‌شهری هنوز شکل نگرفته ، و از جهت طبقاتی کاملا مشخص نشده بودند ، شهرها محل سکونت اعیان وخوانین و مالکان بزرگ بود و اساس زندگی اجتماعی شهرها در دست ایشان بود طبقات متوسط و بازرگانان بزرگ هنوز از جهت جمعیت قدرتـی نداشتند و کارگری بیشتر درحالت خدمتکاری و پادوئی سیر میکرد.

ارتباط و علائق اقتصادی بین شهرها اندك بود و تقریبا همه شهر های ایران مانند دهات بصورت‌واحد بسته‌ای اداره می‌شد .

مرکزیتی کهشاه‌عباس در ایران بوجود آورده بود پس از مرگ وی تقریبا بکلی از هم پاشید و جنگ های داخلی صد ساله پس از آن در دوره افشاریه و زندیه ضربه‌سنگینی به وضع اقتصادی اجتماعی و طرق ارتباطیه و شهرنشینی ایران وارد ساخت ، شیوع بیماریهای مسری و قحطی‌ها نیز سبب شد که از جمعیت ایران بمقدار قابل ملاحظه‌ای کاسته شود .

در این دوره عمده مالکان از صاحبان زمینهای بزرگ که اراضی خود را برسم دوره سلجوقیان ازشاه بشکل (= اقطاع) می‌گرفتندتشکیل می‌شدند .

خالصه شکل‌دیگر مالکیت‌عمده املاکی بود که در دست شاه قرار داشت و بعناوین مختلف (ضبط ، خرید و مالیات) بدست دربار افتاده بود ، و در مناطق مختلف کشـور پراکنده بود و مقدار و وسعت آن نیز درمناطق مختلف فرق‌می‌کرد . (مثلا درخوزستان تقریبا همـهٔ زمینها از آن دولت بود) ، این املاك و اراضی بصورت عمده مالکی اداره می‌شد ، و چندان فرقی بـا اراضی که بشکل تیول اداره می‌شد نداشت .

موقوفه صورت دیگر زمین‌داری بزرگ ، عبارت از اراضی و دهاتی بود که وقف شده بود ، و برطبق قوانین شرعی و مدنی اداره میشد . زمینهای موقوفی چه بصورت وقف خاص و چه وقف عام شکل بارز عمده مالکی داشت ، و با تیول و خالصه چندان فرقی نداشت. آستان

۱ــ تیول دردوره قاجاریه، به‌همه افراد اززنان درباری وبستگان شـاه، فرماندارن افواج نظامی‌گرفته تاخنیاگران، که ازطبقات اجتماعی بودند، وروحانیان وخانهای ایلات مرزی داده می‌شد.

قدس رضوی در خراسان از عمده مالکین بزرگ بشمار میرفت و از جهت طرز اداره املاك یا مالکیت بزرگ تفاوتی نمی‌کرد.

مالکیت اربابی دراین دوره:

در خیلی از موارد حتی پیش‌ازدوره قاجاریه دیده شده است که املاك خالصه و موقوفه حتی تیول به‌ملکیت شخصی درمی‌آمد وسپس بارث به ورثه منتقل می‌شد. این املاك وسیع و شیوه اداره «اربابی ــ رعیتی» درمرحله دوم قاجاریه بخصوص پس از انقلاب مشروطیت شکل قاطع عمده مالکی در ایران می‌باشد که از خصوصیات نظام بورژوا فئودالی ایران می‌باشد.

در دوره قاجاریه علاوه بر دولت «شاه» که صاحب اراضی زیاد بنام خالصه در اکناف کشور بود، تاسیسات مذهبی هم دارای املاك و دهات موقوفه‌ای بودند که توسط متولیان اداره می‌شد، شکل عمده مالکی داشت. خوانین عشایر، و روحانیان، و فرماندهان، ودرباریان وابستگان شاه و اعیان نیز صاحب زمینهای بزرگی بصورت تیول و یا غیر آن بودند. مالك بزرگ در درجه اول خود شاه بود که املاکش در اطراف و اکناف شهرها پراکنده بود، و پس‌از شاه بستگان وی از مالکان بزرگ محسوب میشدند.

ساختمان اجتماعی دوره‌قاجاریه که پایه‌های آن بر مالکیت بزرگ اراضی بشکل تیول، خالصه، موقوفه، و اربابی نهاده شده بود با دوره دوم قاجاریه فرق فاحش دارد. وقایعی انقلابی در دوره قاجاریه در ایران حادث می‌شود که اساس جامعه را درهم می‌ریزد، بااینکه جلو این حوادث درموارد مختلف گرفته می‌شود و بخصوص در بعضی شهر ها این امر بکندی پیش میرود، ولی سیمای اصلی جامعه را دگرگون می‌کند، بطوریکه اساس جامعه با دوره‌های گذشته فرق می‌کند با در نظر گرفتن اینکه تاحدی خصوصیات معنوی دوره قاجاریه و حتی تا اندازه‌ای دوره صفویه در گوشه و کنار ایران حفظ میشود.

خلاصه‌ای از وضع سیاسی اقتصادی اجتماعی و جمعیتی

دوره دوم

۱ــ پایان جنگ ایران و روس با عهدنامه ترکمانچای (۵ شعبان ۱۲٤۳ قمری برابر اول فوریه ۱۸۲۸ م) و اردوکشی به هرات در سال ۱۸۵٦ و بدنبال آن جنگ ایران و انگلیس درجنوب در سالهای ۱۸۵٦ــ ۱۸۵۷ آخرین واکنشی بود که‌دستگاه خانخانی ایران توانست از خود بروز دهد. پس‌از این حوادث ایران از طرف شمال و جنوب بطور مستقیم با دو قدرت و تمدن جدید روبرو شد، و از اواسط دوره ناصرالدین‌شاه به بعد بناچار دروازه های خود را بروی‌هردو گشود. قدرتهای‌خارجی که برای تهیه مواد خام بایران‌رسوخ کرده بودند خواه و ناخواه بعضی‌از خصوصیات اجتماعی و معنوی‌مغرب زمین را وارد ایران کردند.

براثر این حوادث تغییراتی‌در

ختمان اجتماعی ایران پذیـ ـراز
نت . جمعیت روستانشین و شکل
ره‌برداری از زمین و ترکیـب
ختمان اجتماعی ایران که پس از
ی کار آمدن سلسله‌های مختلف
. ایران ، و تحمیل یا پذیـرش
اهب گوناگون ، در طول چندین
ن و حتی در خلال مهاجرتها ،
شتارها و تغییر و تحولات‌معنوی
ور کلی ثابت مانده بود ، شروع به
ییرات جدی نمود .

خصوصیات بارز اجتماعـی
حله‌دوم‌دوره قاجاریه که تا بامروز
ز ادامه دارد و راه تکامل خود را
پیماید در وهله اول عبارتست از
سعه شهرنشینی و ازدیاد جمعیت
پیدایش گروهها و طبقات جدید
شهرها و آغاز راه و رسم جدید
ندگی و رفتار اجتماعی شهری‌است
ه قبل از آن نبود و بدنبال این
ییر راه و رسم زمین‌داری که‌مورد
فتگوی ماست نیز عوض می‌شود و
وش تیول داری که بمثابه شکـل
طع نظام اقتصادی اجتماع قدیم
ود ازمیان میرود و مالکیت«اربابی
رعیتی » جای آن را می گیرد
الکان جدید دیگر ، تنها با اعیان
وابستگان دوره فئودالیته مربوط
ستند بلکه گروههای جدیـــد
هرنشین یعنی بازرگانان و کسبه
هم مربوط می‌باشند و این خود از
خصوصیات زمین داری دوره جدید
است .

تحولات اشکال مختلف زمین‌داری :

الف ــ تیول : در دوره دوم
قاجاریه پس‌از انقلاب مشروطیـت
روش تیول منسوخ شد و جـای
تیول‌داران را مالکین بزرگ (اعیان
و رجال و بازرگانان) گرفتند .
املاك اربابی در این مرحله توسعه
یافت و تیول‌داران از بین‌رفتند اما
خوانین‌ایلات، روحانیان، فرماندهان
قشون ، اربابان همچنان املاك خود
را حفظ کردند و در مواردی‌مالکین
جدید از میان گروه شهرنشینان وارث
طبقه زمین‌دار شدند . دولت زمین
های خالصه را همچنان در دسـت
گرفت و در مواردی آنرا ظاهراً
بخاطر اینکه زمین‌ها آباد شــود
فروخت (۱) فروش املاك از دوره
ناصرالدینشاه نیز ادامه داشت . و
این امر به بازرگانان و تجارکه‌براثر
معاملات خارجی پول هنگفتی تهیه
کرده بودند فرصتی داد که بـــه
ملك‌داری بگرایند . و سرمایه خود
را در آنجـا بکار اندازند املاك
موقوفه نیزهمچنان بشکل عمده‌مالکی
اداره می‌شد و موقوفه خصوصیات
خود را بعد از این تحولات نیـز
حفظ کرد .

(۱) ــ بیع املاك خالصه دیوان اعلی : املاك دیوانی ازآنجا که مراقبتی مخصوص
داشت ،ونظر عمومی حکام نیز کافی‌نبود ، غالبا در اعداد ضیاع مخروبه می
گردید ، واستعداد آب و خاك و رعیت‌یکجا باطل می شد، از دولت و رجال
ملکت بر حسب اشارت شخص همایون‌ناصرالدین شاه دراین باب تدبیری سخت
افع انگیختند ، آنکه مزارع و قری‌ومستغلات دیوان اعلی را باهل ثروت و
مکنت ازطبقات رعیت بفروختند ، وقبالجات صریح وصحیح مزین بخط آفتاب نقطه و
خاتم خورشید ترام بمشتریان بسپرده‌اند . ازمآثرالآثار

مسأله اشرافیت‌وبزرگ‌مالکی

لمبتون درباره اشرافیت وعمده مالکی در ایران در کتاب زارع و مالك چنین می‌نویسد : « هرگز (درایران) اشرافیت ثابتی که مبنای آن بر مالکیت زمین باشد و وسیله انتقال املاك اشراف از نسلی به‌نسلی دیگر گردد بمنصه ظهور نرسیده است » وی سبب آنرا دو چیزمیداند اول آنکه جامعه اسلامی و قانون ارث در اسلام با این معنی معارض است و پس‌از چند نسل املاك خواه ناخواه بقطعات کوچك و کوچکتر تقسیم می‌شود . دوم آنکه : هرج و مرج های متوالی و تغییرات مکرری در سلسله سلاطین روی داده است.

این خصوصیات ملك‌داری « نبودن اشرافیت متکی بر مالکیت ارضی یعنی عدم انتقال املاك اشراف از نسلی به نسل دیگر » در دوره قاجاریه نیز همچنان ادامه داشت ولی باید گفت که گرچه اسلام باشرافیت صدمه زد اما عمده‌مالکی را از بین نبرد و حتی کوچکتر شدن ابعاد مالکیت براثر اجرای قوانین ارثی در جامعه اسلام مانع بقای نظام‌عمده مالکی نگردید .

قوانین ارثی اسلامی درحدود ۱۳ قرن مجری بود ولی نتوانست اثر مهم خود را در محورزمین‌داری بزرگ و ایجاد خرده‌مالکی بجای بگذارد (جز درموارد استثنائی که در طی دو الی سه نسل آرامش و مرکزیت‌سیاسی درایران برقرار بود) حتی در ادواری مانند دوره سلاجقه درست عکس آن حادث شد یعنی زمین‌داری بزرگ با رواج اقطاع باوج خود رسید . و پس از آنهم کم و بیش بشکلهای مختلف ادامه یافت چنانکه تا دوره اول قاجاریه‌در اجتماع ایران مالکیت بزرگ مبنای اساسی نظام اقتصادی بود . بنابراین کسانیکه تصور کرده‌اند ضربه‌ای که اسلام براشرافیت زده است‌بمشابه ضربه‌ای برمالکیت بزرگ زمین‌داری است راه خطا پیموده‌اند .

۲ـ رشد توأم دو نظام فئودالی وعشایری (شبانی)

دراجتماع ایران نظربخصوصیات خاص تاریخی دو نظام عشایری و فئودالی یکجا شروع برشد و نمو کرده است اصول پدرسالاری **Patriarcal** که از خصوصیات نظام عشایری است درمقابل قوانین دین اسلام بسختی مقاومت کرد . اشرافیت و رژیم کاست ایران کهن با ضربه‌ای که قوانین دین اسلام به آن وارد آورد از هم پاشید ولی خصوصیات نظام پدرسالاری درمقابل آن مقاومت کرد بدینجهت تنها نیرو و قدرتی که در اجتماع‌فئودالی ایران جلوه‌گری میتوانست بکند همان قدرت های عشایر بود وتصادفی نیست که بیشتر سلسله هایی که در ایران پس از حمله اعراب بر روی کار آمده‌اند از گروهی بودند که ابتدا بنظام عشایری متعلق بودند نه به‌نظام فئودالی . زیرا هم قدرت نظامی را صاحب بودند و هم قدرت مالی را (که از راه تصاحب کردن

زمینهای بزرگ و دارا بودن اغنام و احشام در دست داشتند).

۳ـ حیثیت اجتماعی ومنزلت خانوادگی اعیان و« اشراف» ولطمه خوردن بآن

مالکان ایران خصوصیت اعیان و «اشرافی» مانند دوره ساسانیان رادارا نبودند شاه «در دوره‌قاجاریه» هرکس را که می‌خواست بر سر خوان بیدریغش می‌نشاندواز سرچشمه فیض خود سیراب می‌کرد چه بسا درمیان عناصر درباری گروهی که از خانواده قدیمی نبودند ، بر اثر الطاف شاهانه صاحب زمین میشدند و در سلك مالکان محسوب می‌گشتند در دوره قاجاریه از زنان درباری گرفته تا مستخدمین دربار که از طبقات پائین اجتماع بودند درمیان مالکان دیده می‌شدند . اینان در جامعه زمان قاجاریه گروه‌اجتماعی جدید یبودند که براثر زمین‌دار شدن وارد گروه اعیان و خانواده های زمین‌دار قدیمی شده بودند و همین امر سبب پیدا شدن تناقض در طبقه بالای جامعه قاجاریه شد . گرچه رشد شهرنشینی و راه و رسم جدید قاجاریه به حیثیت اجتماعی اعیان و خانواده‌های قدیم لطمه میزد ولی باز خانواده‌هایی پیدا می‌شدند که سابقه قدیمی حتی ۵۰۰ ساله داشتند (۱) . رونق‌شهرنشینی و همراه آن تصادم و رقابت شهرنشینان (کسبه ، بازرگان و پیشه‌ور) از جهت منزلت‌اجتماعی با اعیان و خانواده‌های زمین‌دارقدیم از یکطرف و مخالفت اعیان و خانواده‌های زمین‌دار و حشم‌دارقدیم با عناصر جدیدی که در جامعه قاجاریه با بدست آوردن املاك و اراضی زیاد وارد آن گروه می‌شدند از طرف دیگر از دوره قاجاریه‌شروع شده و تا این زمان نیز ادامه دارد. اعیان و «اشراف» چه عمده مالك غیر عشایری و چه بزرگ مالك ایلاتی روز بروز در دوره قاجاریه منزلت اجتماعی خود را حداقل در شهرهای درجه اول از دست دادندو جای آنان را شهرنشینان (تجار و کسبه) حداقل از حیث پیداکردن قدرت مالی و منزلت اجتماعی می‌گرفتند . تصادفی نیست که در جامعه قاجاریه در انقلاب مشروطیت حتی خوانین ایلات (۲) و مالکین بزرگ (۳) شرکت فعال و مستقیم داشتند .زیرا منزلت اجتماعی آنان بخطر افتاده بود و برای حفظ موقعیت و منزلت اجتماعی وحیثیت خانوادگی‌خود سعی و تلاش‌میکردند بسوی‌قدرت بخزند . بورژوازی‌ایران (بازرگان و پیشه‌ور و کسبه) به ملك‌داری علاقمند شد و سرمایه خود را در اراضی مزروعی بکار انداخت و اعیان و « اشراف » هم کم‌کم به تجارت کشانده شدند و هر دو طبقه در کار هم دخالت کردند. مالکان و عمده‌مالکان نیز برای‌حفظ و نگهداری حیثیت و منزلت‌اجتماعی

۱ـ سه‌سال درایران کنت‌گوبنیو ۲ـ بختیاریها ۳ـ سپهسالار تنکابنی

خود بتصاحب قدرت پرداختند بدین طریق شکافی را که با پیدا شدن مرکزیت و ازمیان رفتن قدرت منطقه‌ای‌ایجاد شده بود پر کردند.

٤- بزرگ مالکان و مسأله قدرت

تا اواخر دوره قاجاریه قدرت سیاسی و مالی مالکان در اجتماع ایران تنها براثر حوادث تاریخی یا جنگ داخلی (فئودالی) متزلزل می‌شد . در جنگهای فئودالی اراضی و املاك امیری بتصرف امیر دیگری درمی‌آمد و همزمان آن قدرت‌سیاسی وی نیز ازمیان میرفت . گاهی براثر هجوم و مهاجرت اقوام خارجی (که غالبا شکل ساختمان اجتماعی آنها بر مبنای چادرنشینی و حشم‌داری بود) و ساکن شدن در اراضی قوم مغلوب و تصرف آنها روسای ایلات و خانهای طایفه‌ها خود بزودی تیول‌دار وصاحب زمینهای وسیع می‌شدند و جای امیران (فئودال) سابق را می‌گرفتند . درهمین دوره است که قدرت های سیاسی سبب می‌شود که گروهی تنها بواسطه‌داشتن قدرت نظامی صاحب زمین و تیول شوند (۱) .

در دوره قاجاریه بخصوص پس از مرحله نخستین آن دیگر عامل تغییردهنده قدرت نظامی یا جنگهای فئودالی و یا هجوم اقوام چادرنشین نبود که در ترکیب ساختمان‌اجتماعی عمده‌مالکان ایران تغییری می‌دادبلکه پیدا شدن طبقه جدید بورژوا(کسبه و پیشه‌ور و بازرگان) بود که براثر بدست آوردن قدرت مالی زمینهای مالکان را می‌خرید و از لحاظ قدرت مالی و پیدا کردن حیثیت اجتماعی و بتعاقب آن قدرت‌سیاسی جای آنان را می‌گرفت .

خصوصیات بارز عمده مالکان در مرحله دوم قاجاریه و حتی پس‌از آن از جهت مسئله قدرت چنین‌است که برخلاف غرب طبقه تازه بدوران رسیده (بورژوازی) گرایش به ملك‌داری پیدا می‌کند و زمین‌داران و مالکان سابق هم‌برای جبران‌شکست خود و بدست گرفتن قدرت مالی بسوی تجارت و دستگاه اداری‌بمنظور بدست‌آوردن قدرت سیاسی میگرایند.

زمین‌داری و عمده مالکی و خصوصیات آن در ایران امروز :

مبنای عمده مالکی در شرایط کنونی ایران بشکل « اربابی » «رعیتی» می‌باشد . اختلاف عمده مالکی ایران امروز با گذشته اساسی و عمیق نیست و تنها در عوض شدن شکل ظاهری بهره‌برداری از زمین و تغییراتی است که در افراد گروه زمین داران پدید آمده است ، و همچنین کوچکتر شدن پهنای زمین از جهت مالکیت می‌باشد وگرنه در ماهیت امر و نحوه استفاده از زمین و شیوه عمده مالکی از جهت‌مناسبات

۱- اتابکان دردوره سلاجقه

تولیدی کوچکترین تغییری حاصل نشده است.

تغییر در شکل ظاهری بهره برداری از زمین با نشستن مالکیت اربابی بجای تیول‌داری و تغییرات‌در گروه زمین‌داران از جهت وارد شدن عناصر جدید (تجار وبازرگانان) در گروه زمین‌داران پیدا شده است. پس‌ازانقلاب مشروطیت براثر پیدا شدن مرکزیت و ثبات نسبی‌سیاسی و اجرای اصول اسلام در ارث، ابعاد زمین باندازه قابل ملاحظه‌ای کوچك شده است. در دوره اول قاجاریه مالکین شغل دیگری بجز زمین‌داری و کاری بغیر از مالکیت نداشتند از جهت اینکه اعیان و «اشراف» بودند کار را برای خود ننگ می‌دانستند و تنها کارشان شکار و تفریح و احیانا سرکشی به املاك وسیعشان بود (۱) فقط یك مالك یعنی ظل‌السلطان دارای دو هزار ده با نیم میلیون جمعیت بوده است. امروز بزرگترین مالك بیش‌از ۲۰۰ پارچه ده ندارد. گرچه امروز در استان خراسان و در بعضی استانهای دیگر ایران چنین عمده مالکانی پیدا می‌شوند ولی پهناوری زمین و دهات ازجهت مالکیت بسیار کمتر شده است و مالکان اغلب شغل دیگری غیر مالکیت نیز دارند.

اختلاف دیگری که مالکیت‌در ایران امروز باگذشته دارد «لمبتون» ازآن یاد کرده است وارد شدن‌عناصر جدید «بازرگان و تاجر» در گروه اعیان سابق و تملك اراضی است. بنظر لمبتون گروه جدید برای پیدا کردن پرستیژ و حیثیت اجتماعی زمینهای مالکان را خریده‌اند این نظریه اگرچه صحیح است ولی تنها تبیین مسئله از لحاظ روانشناسی اجتماعی می‌باشد از لحاظ جامعه شناسی این مطالب را باید در نظر گرفت که پس از مشروطیت بورژوازی تجاری ایران که به‌صنعت گرائیده بود براثر عوامل خارجی و رقابت‌های کشورهای پیش رفته و یك سلسله عوامل اجتماعی داخلی از قبیل نبودن امنیت اجتماعی و عدم کمك از طرف رهبران جامعه نتوانست بصورت بورژوازی صنعتی خلاق (آنتروپرونور) درآید وناچار سرمایه خود را درسرمایه‌داری‌تجاری و نزول خواری و مالکیت‌ارضی‌بکار انداخت (۲) و بدین ترتیب عناصر جدیدی درزمره مالکان قدیم (اعیان و خوانین) درآمدند و شروع به رقابت با آنان از جهت‌بدست آوردن موفقیت اجتماعی کردند این نکته

(۱)ـ اندازه زمین بعضی ازمالکین به چند فرسنگ میرسد(ك. کنت‌گوبینو سه‌سال درایران)

۲ـ درجامعه های مشابه‌که تقسیم اراضی صورت می‌گیرد باید پدیده‌اجتماعی وامکان بدست آوردن وتصاحب زمینهای تقسیم شده توسط‌گروههای اجتماعی جدید که امکان مالی بدست آورده‌اند (مانند بورژوازی شهر وروستائی) توجه خاص مبذول کرد.

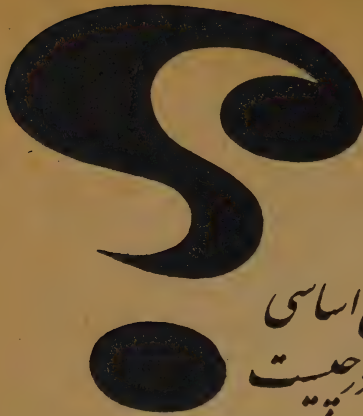
جالب است که خصوصیت «ضد نزول خواری» اسلام نیز نتوانست از سیر جامعه بسوی سرمایه‌داری تجاری جلوگیری کند و یا حداقل سیرسرمایه‌داری تجاری را کند نماید بنابرهمه کوشش و تلاش (آنتر ـ پرونور) های معدود ایران برای صنعتی کردن کشور عقیم ماند و کارخانه‌های آنان براثر رقابت کالای خارجی بسته شد و کشور تبدیل به بازاری برای کالای خارجی گشت. برای نمونه میتوانیم بگوئیم که: صنیع‌الدوله درسال ۱۳۲۱ هجری قمری نخستین کارخانه نخ‌ریسی را بطهران آورد و محصول ارزان و خوب از آن بیرون آورد ولی بر سر رقابت خارجی کارخانه بزودی از کار افتاد و خود وی بقتل رسید(۱)

کارخانه‌بلورسازی که به معلمی مسیو ولاتژ در ایران دائر شده بود برچیده شد و پس‌ازآن حاجی‌محمد حسن اصفهانی امین دارالضرب در تهران کارخانه بلورسازی دیگر احداث کرد و آن کارخانه نیز نتوانست با کالای خارجی رقابت کند و تعطیل گشت (۲) کارخانه چینی سازی معتمدالسلطان حاج محمدحسین تاجر امین‌دارالضرب مشهوربه‌کمپانی هم که در تهران دائر شده بود و ظرف الوانی برساخت و ریخت‌چینی های خارجه میساخت (۳) نیز براثر رقابت کالای خارجی تعطیل گشت.

علاوه بر کارخانه‌های‌نامبرده‌در تهران و اصفهان نیز کارخانه‌های کاغذسازی دائر گردیده بود که براثر رقابت کاغذ خارجی از کارافتاد.

۱ـ مجله یادگار ۲ـ مآثرالاثار ۳ـ مأثرالاثار

نوشته: هانس زلی



اهمیت پژوهشهای علمی اساسی در چیست

هانس زلی **Hans Selye** دروین بدنیا آمد ، واکنون تابعیت کانادا دارد ، وریاست « بنگاه طب و جراحی » وابستهٔ بهدانشگاه مونترآل باویست . وی از پزشکان نامداری است که باکتشاف مطلبی‌که درکتاب « فشار زندگی » (The stress of Life) خود آنرا باوضوح بیان کرده‌است ، تاثیر عظیمی در سیرکلی علم پزشکی زمان ما دارد ، واین اکتشاف به‌این صورت‌که :

آدمی بنابرفطرت ووراثت دروجودخود وسایل دفاعی علیه خستگی ودرد وبیماری دارد ــ وی راهمردیف پاستور وکوخ و ارلیخ قرار داده‌است .

تااین اواخر ، بسیاری ازما کسان‌که در پژوهشهای علمی و اساسی کار می‌کردیم علتی نمی یافتیم که بنابر آن کارها وانگیزه های کار خود را برای عموم مردم توضیح و تشریح کنیم . چنان احساس می‌کردیم که بحث کردن از قضایای مخصوص به خودمان یا کسانی‌که اهلیت کاملی برای فهم کردن نکات دقیق فنی این گونه مطالب و شناختن ارزش‌آنها را ندارند ، کاری پست و دون‌شان مردان پژوهنده است ؛ و نیز چنان تصور می‌کردیم که با این‌کار از راه نامشروعی توجه انظار را به جانب خود جلب کرده‌ایم والبته این‌کارخوبی نیست .گمان میکردیم که‌جهان عجیب‌پژوهشهای‌اساسی جهانی است که تنها کسانی‌که در آن زندگی می‌کنند قدرت فهم آن را دارند . کوشش برای تفسیراین جهان برای مردم با زبان بازاری کار بیحاصل و حتی کودکانه می‌نمود ، و چنان آن را بیهوده می‌پنداشتیم که گویی می‌خواهد مسائل مربوط به صناعت اتومبیل آمریکا را با یك رئیس قبیلهٔ افریقائی در میان گذارد ، که نه امریکا را دیده است و نه اتومبیل را . ولی امروز و بنابر تعبیر **برتراندراسل** « مردان علم نه تنها باید به‌علومی بپردازند که‌به‌انسان مربوط می‌شود ـ که این خودکار بسیار دشواری است ـ بلکه باید مردم جهان را متقاعد کنند که به شنیدن شرح مکتشفات ایشان گوش فرادارند .واگر دراین‌وظیفهٔ دشوار کامیابی پیدا نکنند ، انسان با هوش ناقص و ناپروردهٔ خود اسباب ازبین‌رفتن‌خویش رافراهم خواهد ساخت .»

با پژوهشهای‌اساسی ،زمان حاضرهم داروهایی‌فراهم می‌شود که برای آدمی حیاتبخش است ، وهم سلاحهای مخربی که معلوم نیست فردای اورا به‌چه حالی درخواهد آورد . بنابراین حاصل چنین پژوهشهایی در زندگی هر فرد مؤثر است ، و در اجتماعی مبتنی بردموکراسی که همه کس حق رأی‌درتوزیع ثروت میان‌افراد آن اجتماع رادارد ، هرکس نیز باید در مسئولیت تکامل امکانات علمی در میان ملت سهمی داشته باشد . ولی چگونه ممکن است که شخصی دراین باره اظهار نظرکند و رأی بدهد ، درصورتی که از مسائل مربوط به آن تکامل هیچ گونه اطلاعی نداشته باشد ؟

پل زدن میان دانشمند و تودهٔ مردم کار آسانی نیست . دانشمند باید بیاموزد که چگونه مسائل و مطالب مربوط به خود را بازبانی بیان کندکه تودهٔ مردم بفهمند ؛ وتودهٔ مردم نیز باید به این امر توجه داشته باشند که پژوهش اساسی ، هراندازه به صورت ساده بیان شده باشد ، امری است که جز باکوشش عقلی قابل فهم نخواهد بود .

پژوهش اساسی چیست ؟

چارلز ویلسون وزیر دفاع سابق امریکا آن‌را این می‌داند که «آدمی کاری بکند و نداند که چه‌می کند» والبته عذرخواه وی آنست که‌این بیان استهزاآمیز را از آن جهت کرده است‌که بهانه‌یی برای کمی بودجهٔ اختصاصی پژوهشهای علمی تراشیده باشد . معمولا پژوهشهای اساسی را نقطهٔمقابل تحقیق و پژوهش « علمی » می دانند ، یعنی مقابل آنچه که مستقیماً قابل تطبیق واستعمال است . چنین بیانی آدمی را به‌این اندیشه می اندازد که پژوهش اساسی ارتباطی با مشکلات‌وسائل روزانهٔ آدمی ندارد . تکامل‌اسلحه سازی و تلویزیون و سرویسهای طبی همه از چیزهایی هستند که بصورت آشکارا عملی بودن آنها احساس می شود . ولی تحقیق دردرجهٔ حرارت داخلی ستارگان، یا مطالعهٔ در زندگی و عادات موجودات زندهٔ بسیار خرد ، یا بحث در قوانینی که تأثیر وراثت رادر رنگ گلها نشان می‌دهد ،همه از اموری است که باکمال وضوح غیرعلمی بودن آنها ، لااقل درآغاز چنین بحثها ، مشهود است .به‌همهٔ این‌گونه پژوهشها در آغاز کار همچون وسایل‌وقت‌گذرانی بسیار هوشمندانه می‌نگریستند که‌کسی جز مردان باهوش ولی منحرف‌از متعارف به‌آنها نمی‌پردازد ، واین گونه مردم را همچون کسانی می‌شناختند که مغز ایشان راه راست خودرا گم کرده و به‌دنبال کردن امور دور از دسترس و بیهوده دلخوش شده‌اند .

خوب به‌یاد دارم که درآن هنگام که در مدرسه درس می خواندم و سخن از آن بود که چگونه درجهٔ حرارت درونی ستارگان بسیار دور را اندازه می گیرند ، چه واکنشی در من‌تولید شد . باخود می‌گفتم : چه حاجتی است به‌اینکه آدمی چنین چیزی را بداند ؟ هنگامی‌که **لوییپاستور** اعلام کردکه موجودات زندهٔبسیار ریز سبب انتشار بیماریها می شوند ، اورا ریشخند کردند . چگونه ممکن است آدمی به این بزرگی از موجودی چنان خردکه با چشم دیده نمی‌شود بیمار گردد واز پای بیفتد ؟! ودر آن هنگام که کشیش اطریشی ، **گرگوریوهان مندل** ، نتایج آمیزش میان نخود با گل سفید ونخود با گل سرخ رادر باغچهٔ دیر خود مطالعه‌میکرد وبه‌آن سرگرم بود ، دوراندیش‌ترین معاصران وی هم هرگز نمی‌توانستند اهمیت پژوهشی را که وی به‌آن مشغول است ادراك کنند .

بااین همه باید دانست که بدون پیدا شدن معرفت اساسی در وضع ستارگان دور هرگز امکان آن فراهم نمی‌شد که‌ماهای مصنوعی را در مدارهای خودقرار دهیم ؛ بدون شناسایی باکتریها

هرگز واکسنها و آنتی‌بیوتیکها در جهان پیدا نمی‌شد ؛ و بدون آن مشاهدات قدیمی دربارهٔ توارث رنگها در تخم نخود هرگز علم زاگشناسی [= ژنتیك] جدید با این‌همه اهمیتی که در کشاورزی و پزشکی دارد ، تکامل پیدا نمی‌کرد .

این ملاحظات شایستهٔ آن است‌که توجه همگان را به‌پژوهش های اساسی جلب کند . از این‌راه مردم می‌فهمند که هرچه طرح پژوهشی محسوس‌تر و عملی‌تر باشد ، به‌امور متعارفی که ازآنها آگاهی داریم نزدیکتر خواهدبود ، وبرعکس ، معرفتی‌که به نمودهای غیرعملی و ظاهراً دوراز دسترس ارتباط پیدا می‌کند ، همان است که راه را برای رسیدن‌به‌اطلاعات اساسی جدید هموار می‌سازد ، و مارا به قله‌های تازه‌ای از اختراع واکتشاف می‌رساند .

بعضی اصرار دارند که پژوهش اساسی باید با همان روح « هنر برای هنر » تعقیب شود ، وتعیین ارزش آن با قابلیت‌تطبیق عملی آن صورت نگیرد . ولی‌برای دفاع ازاین نظر معمولا چنین استدلال می‌کنند که دور ترین پژوهشهای علمی از واقعیت نیز ممکن است که درآخر کار به‌نتایج عملی برسد . بسیار غریب است که مجوز بحث در امور غیرعملی در علوم امکاناتی باشد که برای رسیدن به سود عملی در آنها تصور می‌شود .

بعضی دیگر برآنند که حتی امکان سودمندی را نباید درتعیین ارزش یك پژوهش اساسی مهم دخالت داد . **مایکل فارادی** ،عالم فیزیك وشیمی انگلیسی ، یك‌قرن پیش ازاین سخنی گفته است که بسیاری از تجریدیان دوآتشهٔ پس ازوی مکرر آن را بازگوکرده‌اند ، وآن اینکه : « فایدهٔ کودك در هنگام تولد چیست ؟» ولی لازم نیست که هرچه برای مااهمیت دارد ، سودمند به‌معنی متعارف این کلمه بوده باشد . در عین‌حال سودمندی از تقدیری که آدمی برای اهمیت چیزها می‌کند جدا شدنی نیست . شاید در جبلت دست نخورده و تازه و خراب نشدهٔ انسانی بتوانیم کومکی برای ادراك ارزش پژوهشهای اساسی پیدا کنیم . به‌هرحال کودك شیر خواره سودمند است از آن‌جهت که موضوع مهر ومحبت ما قرار می‌گیرد ، وچنانکه می‌دانیم بدون محبت سعادتی وجود نخواهد داشت . هنرخالص ، خواه تابلوی نقاشی گرانقدری باشد یا قطعه‌یی موسیقی ، سودمند است ، ازآن جهت که مارا ازاشتغالات روزمرهٔ زندگی بالاتر می‌برد ، و آرامش و صفایی در وجود ما ایجاد می‌کند . بادرنظر گرفتن این واقعیت‌ها ، تعریفی که من از پژوهش اساسی می‌کنم اینست‌که پژوهش اساسی تحقیق درقوانین

طبیعت است به‌خاطر خود آنها و صرف نظر از قابلیت تطبیق و استعمال عاجل آنها ، ومخصوصاً برای این صفت «عاجل» اهمیت فوق‌العاده قائلم .

ولی ، به‌نظر من ، آن‌اندازه که تفاوت گذاشتن میان طرحهای پژوهشی اساسی بزرگ وکوچك اهمیت دارد ، خود تعریف‌کردن آن اهمیت ندارد . این تفاوت گذاشتن هم برای شخص‌پژوهنده که درصدد یافتن ملاك و میزانی برای انتخاب موضوع پژوهش خویش است ، وهم برای تودهٔ مردم که به‌امید سودی هزینهٔ آن پژوهش را می‌پردازند ، اهمیت فراوان دارد خیر ورفاه آیندهٔ بشریت به مقدار زیادی وابسته به پژوهش اساسی جایز است در مراحل اولیهٔ آن است ، یعنی در آن زمان که امکان قابلیت تطبیق عملی آن هنوز آشکار نشده است. هیچ ملتی نمی تواند بی‌حساب هزینهٔ هرگونه پژوهشی را تحمل کند،وچه بسیار اندیشه‌های‌بسیار خلاق‌که به‌محض‌تولد مدفون شده است ، ازآن جهت‌که هیچ کس حاضر نشده است که سرمایهٔ خودرا برای آزمودن آن پیش از آنکه در زندگی آن معلوم شود به‌خطر بیندازد .

من دربارهٔ این مطلب سخت تأکید می‌کنم که تنها نوع ازبحث و پژوهش علمی که معمولا آن‌را « اساسی » می‌نامند ، **اکتشاف** حقیقی است ، وآنچه در پی آن می‌آید **تکامل** و گسترش آن اکتشاف است . پژوهش نوع اول تنها از آن جهت اساسی یا اصلی است که هرنوع دیگر پژوهش از تطور وتکامل آن حاصل می‌شود . چنین پژوهشی غیرعملی کاری‌که باید در آن صورت بگیرد مبتنی براتفاق به‌نظر می‌رسد ، از آن جهت که ملاحظات کاملا اصیل را نمی‌توان پیش‌بینی و برای آنها نقشهٔ پرداخته‌یی فراهم کرد .اگر بخواهیم چنین باشد ، لازم است که ملاحظات و مشاهدات بر پایهٔ واقعیت‌های شناخته شده‌بنا شود ، وبنابر این نمی‌تواند کاملا اصیل باشد . به‌همین جهت است که اغلب قدمهای تازه‌یی که برداشته‌می‌شود اکتشافات عرضی و اتفاقی است که توسط مردانی صورت می‌گیرد که دارای این موهبت نادرند که می‌توانند آنچه را کاملا دوراز توقع و انتظاراست ملاحظه کنند . واین اکتشافات پایهٔ همهٔ طرحهای پژوهشی نقشه‌دار را می‌سازد ، یعنی همان نوع پژوهشی که به‌آن نام تکامل یاگسترش دادم .

ممکن است گفته شود که هرکوششی برای تشخیص‌طبیعت وسیر پژوهش علمی در اوایل آن با شکست روبرو می‌شود ، از آن جهت که هرچه را دورازتوقع و انتظارات از پیش نمی توان تصور کرد . این مطلب تاحدی

صحیح‌است . البته هیچ خط‌کش اندازه‌گیری در دست نیست که‌با آن بتوان اهمیت نسبی طرحهای پژوهشی اساسی را با یکدیگر مقایسه کرد ، ولی من معتقدم‌که امکان آن هست‌که با وضع اصولی بتوان راهنماییهای کلی برای‌چنین تشخیص در دسترس قرارداد . این اصول را نباید مقیاسهای اندازه‌گیری صلب و لایتغیر تصور کرد ، بلکه همچون راه ورسمی در تعیین ارزشهای علمی هستند که مارا درباز شناختن فکرعلمی خلاق وبهره‌برداری از آن یاری می‌کنند .

درنظر من ، از خصوصیات ممیزهٔ اکتشافات بزرگ اساسی اینست که تاحد فراوانی از سه خاصیت برخوردارند که هر سه درآن واحد باهم وجود دارند : یکی اینکه نه‌تنها از لحاظ اینکه واقعیت‌هایی‌هستند صحت‌دارند، بلکه این صحت در طریقهٔ تفسیر و تعبیر آنها نیز مشهود است ؛ دیگر آنکه تعمیم پذیرند ؛ و سوم آنکه چون در پرتو آنچه که در زمان اکتشاف آنها شناخته است به آنها نظرکنند ، شگفت‌انگیز می‌نمایند .

شاید اظهار اینکه لازم است واقعیت‌های نویافته صحت‌داشته باشند ، زاید به‌نظر برسد ، ولی منظور من ازبیان این مطلب آن است که این واقعیت‌ها هم باید صحیح باشند و هم از نقطهٔ دید متناسب به آنها نظر شود . اگر جزاین باشد ،اکتشاف ممکن است به علت استنتاجاتی که از آن می‌شود گمراه‌کننده شود .

مدت درازی پیش میشودکه یك شیمی‌دان در اندیشهٔ آن افتاد که ماده‌یی بسازد که ازاشتهای آدمی بکاهد و به‌همین جهت بتواند سبب کم‌وزنی شود . پس از سالها مطالعه موفق شد دارویی بسازد که با نظریات وی دربارهٔ ترکیب چنین ماده‌یی مطابق‌باشد. سپس داروی اکتشافی خود را در موشها و گربه‌ها وسگها و میمونها آزمود و چنانکه انتظار داشت ، همهٔ این جانوران دچار کم‌اشتهایی و کم‌خوری وبنابرآن کم‌شدن وزن می‌شدند . وی در رساله‌یی یافتهٔ خودرا شرح داد وتوضیح داد که چگونه در این اندیشه افتاده بوده است که دارویی با چنان ساختمان‌شیمیائی می‌تواند به‌این نتیجه برسد . اکتشاف او به‌معنی متعارف و قراردادی صحیح بود ، ولی بنا به‌طرز تصور من نادرست بوده است . مامی‌دانیم که تقریباً همهٔ مواد زیانبخش از اشتهامی‌کاهند، وماده‌یی که اوکشف‌کرده‌بود یکی از همین مواد زیانبخش بود . ویسندهٔ آن رساله نه این را پذیرفت ونه آن‌را ردکرد . وی داروی خودرا برای آزمایش در انسانها به‌کسی توصیه نکرد ،ولی نوشتهٔ او متضمن امکان استعمال

آن درانسان‌بود . بنابراین اکتشاف و به‌صورت ضمنی نادرست بود . اگر به‌این امر متوجه شده بود که ترکیبی که ساخته است ازآن جهت از اشتها می‌کاهد که اثـر زیانبخش دارد ، هرگز جـرأت نمیکرد که رساله‌یی دراطراف آن بنویسد . شمارهٔ دانشمندانی که دانسته چیز هـای نادرست را منتشر می‌کنند فراوان نیست ، ولی بسیار مقالات علمی است که ازاین نادرستیهابه صورت ضمنی درآنها مشاهده می‌شود .

ولی ، حتی در آن حالـت که اکتشافی باهمهٔ ملاکها صحیح و درست باشد ، ممکن است مهم نباشد . به‌تازگی رساله‌یی خواندم که نویسنـدهٔ آن وزن متوسط اعضای درونی موشهای‌آزمایشگاه هارا مورد بحث قرار داده‌بود . واقعیتهایی‌که نویسنده در رساله خود آورده‌بود‌صحت داشت، وی صدها موش را کشته بود تاهر چه ممکن است اشتباهات وی کمتر باشد . ولی معرفت واطلاعی که ازاین راه به دست می‌آید اهمیت محدود دارد ، از آن جهت که نه قابل تعمیم است‌ونه مایه شگفتی میشود . از آن‌جهت تعمیم پذیر نیست که نمی‌توانیم هیچ قانون کـلی از آن‌استخراج کنیم ، و حتی هیچ‌ضرورتی‌ندارد که این نتایج در مورد یك دسته از موشهای دیگر قابل تطبیـق باشد .

شك نیست که اگر آن‌آزماینده جیره غذایی همان موشهای مورد تجربه خود یا درجه حـرارت آزمایشگاه راتغییر‌می‌داد، احتمال داشت وزن اعضایی که اندازه گرفته بود تغییر پیدا کنـد. ونیز معرفتی که از راه پژوهش وی به دست آمـده شگفت انگیـز نیست ، ازآن جهت که از همان ابتدای کار معلوم بوده است کـه از راه اندازه گیری وزن اعضا می‌توانند وزن متوسط آن ها را به‌دست آورند . این نوع کـار نه تنها قابل آن نیست که عنوان «پژوهش اسـاسی » به‌آن داده شود ، بلکه تطبیق عملی آن در هیچ مورد امکان پذیر نیست.

بهترین چیزی که در دفاع از چنین کشفی می‌توان گفت این است که شاید روزی پژوهنده‌یی برای یك کار اساسی نیازمنـد به‌این ارقام باشد و از آن هـا استفاده کند ، ولی دراین مورد هم البته کار این شخص دوم است‌که عنوان پژوهش اساسی پیـدامی‌کند .

در ادبیات علمی از این گونه نوشته‌ها فراوان‌به چشم‌می‌خورد. نویسندگان این مقالات معمولا بـا اظهار اینکه هیچ‌گونه استنتاجی از مشاهدات خود نمی‌کنند ، حق بینی و صداقت خود را اظهـار می‌دارند و خود را در پناه آن قرار می‌دهند . ولی این کافی نیست واقعیت هایی که از آن‌ها

هیچ استنتاجی نتوان کرد اصلا شایستگی آن را ندارند که کسی آنها را بداند.

به این گونه یافته‌ها ممکن است برحسب تصادف دست پیدا کنند ، ولی معمولا از طریقی به‌دست می‌آیند که آن را می توان «غربال کردن» نامید ،وبه‌همین جهت بیش ازآن‌که اکتشافی باشند تکامل و گسترشی به‌شمار می‌روند . ممکن است همین اصطلاح غربال‌کردن را در مورد آزمایشهای کلینیکی عده‌یی از مشتقات کورتیزون به‌کار برد که معمولا به‌کسانی‌که از درد مفاصل می نالند داده می‌شود . خود کورتیزون هورمونی است که‌تاثیر آن در این گونه بیماریها شناخته شده ، و نیز شکی که مشتقات‌را می‌آزماید منظورش غربال کردن مشتقات گوناگون است تا از این راه معلوم کند که کدام یك از آنها فعالیت بیشتر دارد . این نیز گسترش و تکاملی از واقعیت های شناخته شده است ونمی‌توان آن را پژوهش اصیل‌وخلاق دانست.

راهنمای ما در چنین کار چیزی است که به نام «استدلال استنتاجی » نامیده می‌شود، و همین است که در پیشگویی‌بعضی مطالب در مورد حالت خاص یك تعمیمی که سابقا استقرار یافته است ما را یار ی‌می‌کند. اگر اغلب ترکیبات شبیه‌کورتیزون درمعالجه دردمفاصل موثر باشد، هر عضو تازه یافته شده این گروه نیز دارای چنین خاصیت امیدوار کننده خواهد بود .ولی خود این استنتاج را نمی توان تعمیم داد . پژوهشی که صورت می‌گیرد ممکن اس ت‌از لحاظ عملی اهمیت مستقیمی داشته باشد ، و شاید وسیله رسیدن به یك ماده بسیار عالی ضد روماتیسم بشود ، ولی‌این‌پژوهش در عالی ترین معنی خود عقیم است ، از آن جهت که مشاهده خود به خود کامل است ،وجز احتمال مختصری برای‌اکتشافات آینده فراهم نمیکند.

مایه تاسف است که این قسم از پژوهش های یکنواخت آسان‌تر از اشکال دیگر برای به راه افتادن جلب سرمایه می‌کند ، از آن جه ت‌که می توانند آن ها را مستقیما در مشکلات عملی مورد استفاده قرار دهند، و پیداست که سرمایه داران‌که باید هزینه پژوهش را بپردازند این گونه مشکلات عملی وامید های وابسته به حل آن ها را بهتر فهم میکنند .

مشاهدات پژوهشی دیگری است که کار آن ها را به«استدلال استقرایی» می‌انجامد ، که درآن از مشاهدات جزئی قوانین کلی به دست می‌آید .ولی این نیز کافی نیست . برای توضیح این مطلب می‌گوییم که نخستین ده هورمون

مستخرج از غده های درون ریز بدن که توانستند آن ها رابه‌شکل خالص تهیه کنند ، همه‌رنگ‌سفید داشتند .

بنابراین با احتمالی به درجه بسیار عالی می توانیم‌ازراه تعمیم پیشگویی کنیم‌که پنج هورمون دیگری هم که از راه ترکیبی تهیه خواهد شد . به‌ـ رنگ سفید خواهد بود . تصادفا چنین هم شد . ولی ازاین چه فایده ؟ چه کس به‌این توجه‌میکند که رنگ هورمونهای آینده چه خواهد بود؟ رنگ این ماده در ارزش و اهمیت آن تاثیری ندارد .

در این مثال با مشاهده‌یی روبروهستیم که در عین حال صحیح وتعمیم پذیر بود ، ولی سومین خصوصیت پژوهش اساسی مهم را ، که شگفت‌انگیزی یعنی‌دورَ از انتظار بودن اکتشاف در موقع جدوث آن باشد، فاقد بوده است . غالب موادی که در ساختمان بدن دخالت دارد ،چون به حالت خالص در آیند رنگ سفید دارند ، وبه همین جهت هیچ مایه شگفتی نیست که هورمون های خالص نیز سفید رنگ‌باشد .

هیچوقت تعجبی رافراموش نمی‌کنم که به من در دانشکده طب هنگام دانشجویی ازاین‌دست داد که دانستم بعضی از زوایدی که گاه به صورت مرضی‌درتخمدان آدمی می‌روید، وبه‌نام پوستواره **نامیده میشود**، Dermoid ممکن است شامل مو و دندان هم بوده باشد. این البته امری است که از لحاظ پزشکی مایه شگفتی می‌شود ، ولی قابل تعمیم نیست ، یا لااقل در زمان حاضر چنین نیست ، آنچه اکنون در این باره می‌توانیم بگوییم اینست که : گاهی تخم ، حتی بدون بارور شدن ، می تواند در داخل‌تخمدان آدمی به شکل موجود وحشتناکی درآید که فقط از مو و دندان ساخته شده است. این اندازه آگهی از قرن هفدهم نیزوجود داشت ، و در آن زمان پزشک آلمانی ، سکولتتوس Scultetus وصف کاملی ازاین حادثه مرضی کرد و آن را به نام **« بیماری‌موی شگفت‌انگیز»** نامید . مارتین‌لوتر به همین چیز نام «زاده شیطان» داد.

قرن ها پزشکان و مردم عادی ازاین امرنادر دچاردهشت و شگفتی می‌شدند ، ولی این شگفتی راهی به افقهای پژوهش تازه نمی‌گشود سبب این است‌که مشاهده پیش از زمان مناسب با آن صورت می‌گرفته است.حتی امروز هم چنان مجهز نیستیم که بتوانیم آن رادرست ارزشیابی کنیم . شبیه است به جزیره عجیب وغریبی که دوراز مناطق نقشه‌برداری شده وشناخته‌شده به وسیله انسان قرار

گرفته است. شاید بعد ها ،ودر آن هنگام که اطلاعات بیشتری درباره باروری تخم و تولیدمثل بدون باروری و درباره عوامل توجیه کننده ساختمان بدن‌انسان بدست آورده باشیم ، این«زاده شیطان » عنوان فرشته‌یی را پیدا کند که در حل معماهای طبیعت دستگیر ما شود. تنها مطلع بودن از غرابت چیزی هیچ دردی‌ازما دوا نمی‌کند . سکولتتوس دیدولی چیزی کشف نکرد .

عامه مردم‌کمتر می توانند اختلاف اساسی میان دیدن و اکتشاف کردن را چنانکه باید فهم کنند . امریکا را هندیان‌امریکا یا وایکینگ‌ها که در قرن دهم مسیحی به آن درآمدند کشف نکردند ، بلکه کاشف آن **کریستوفر کولومبوس** بودکه میان عالم‌جدید و عالم قدیم پلی بر قرارکرد. ایجاد وحدت و پیوستگی ،و «ترکیب خلاق » است‌که می‌تواند به فهم صحیح و پیشرفت صحیح صورت تحقق بخشد ، حتی اگر این ترکیب مربوط‌به حقایقی‌باشد که از قدیم شناخته بوده‌است.

باکتری شناس نامدارامریکایی، **هانززینسر** Hans Zinsser این مطلب را چنین بیان کرده است : « درتاریخ طب ، بسیار اتفاق افتاده است که اکتشاف علمی تنها توضیح حقایق شناخته شده و در تحت ضبط درآوردن آن ها بوده باشد، حقایقی که نه تنها با مشاهده و تجربه آنهارا می‌شناخته‌اند ، بلکه در منظور های عملی نیز آن ها را مورد استفاده قرار می‌داده‌اند . یك قرن پیش از آن که نخستین میکروسکوپ اختراع شود،اصول سرایت بیماریها و تصور اینکه موجودات زنده بسیار خردی باید در این کار دخالت داشته باشد، توسط **فراکاستوریوس** Fracastorius فرض شده بود . و قرن پیش از **پاستور**قرنی بوده است که ملاحظات کلینیکی فراوان در آن صورت گرفته‌و اکنون خوب معلوم می‌شود که همه آنها مقدمات و دوره آبستنی برای ولادت علم جدیدی بوده است. »

این اختلاف اساسی میان دیدن و اکتشاف کردن با تکامل پیدایش انسولین ، هورمون لوز-المعده ، که اکنون در مداوای بیماری قند از آن بهره‌مندمی-شویم ، به خوبی مجسم میشود. به سال ۱۸۸۹ پزشك آلمانی **مینکووسکی** Minkovski وهمکارش **فون مرینگ** Von Merring با عمل جراحی لوزالمعده سگها را بیرون می-آوردند و ازاین راه آن ها رابه-مرض قند مبتلی می‌کردند .ولی به این مطلب نرسیدند که‌بیماری قند نتیجه فقدان انسولین لوز-المعده است ، ویافته آنها تا ۱۹۲۲ سبب هیچ پیشرفتی نشد،

در این سال فردریك بانتینگ کانادایی **Fredrick Banting** و همکارانش انسولین را از لوزالمعده استخراج کردند و نشان دادند که این هورمون عملامیتواند بیماری قند تجربی **مینکووسکی** و نیز انواع دیگر آن را شفا بخشد .

بعد ها معلوم شد که عالم فیزیولوژی فرانسوی ، **مارسل اوژ امیل گلی** **Marsl Eugene Emile Gley** هفده سال پیش از **بانتیگ** به آزمایش های مشابهی پرداخته بوده است. حتی از آن آزمایشها را ثبت‌کرده و در پاکتی سر به مهر به انجمن زیست شناسی فرانسه سپرده بود.

وقتی که **بانتینگ** در ۱۹۲۲ نتیجه کارهای خود را انتشار داد، **گلی** اجازه داد که پاکت‌سربه مهر اورا بازکنند . با باز شدن پاکت معلوم شد که ادعای اوکه پیش از **بانتینگ** انسولین رایافته است به ثبوت رسید ، ولی ازاین راه اعتبار و آبرویی کسب نکرد. در یك کنگره‌بین‌المللی که‌برای‌بحث درباره بیماری قند تشکیل شده بود، پس ازآن‌که‌**گلی** به‌بی‌عدالتی که در خصوص حق اولویت او در اکتشاف انسولین شده بود سخت اعتراض کرد، **مینکووسکی** از جای برخاست وگفت: « من نمیدانم که بر تو چه میگذرد.اگر من نیز به سان تو بودم‌می‌بایستی به سر خود بکوبم که چرا تاآن اندازه به اکتشاف انسولین نزدیك شدم و نتوانستم دراین راه‌موفق شوم. »

حقیقت اینست که **گلی** اهمیت آنچه را که دیده‌بوددر نیافته بود . نتوانسته بودکارخود را تعمیم دهد ، و نیز در ارتباط دادن آن باپزشکی کلینیکی ناکام شده بود، واگر جز این بود هرگز یافته خود را در پاکت سر به‌مهر درانجمن‌زیست‌شناسی به ودیعه نمی‌گذاشت . اگر وی به‌راستی اثر انسولین رادرمعالجه بیماری قند اکتشاف کرده بود، سربه‌مهر کردن این اکتشاف‌و واگذاشتن هزاران نفر بیماربه‌مرگی که انسولین جلوگیر آن بوده است، جنایتی به شمار می‌رفت .

چه علتی جز این که‌**گلی** نتوانسته بود ارزش اکتشاف خود را تشخیص دهد سبب آن شده بود که این اکتشاف را در پاکت سربسته پنهان کند ؟ البته این کار ساده‌یی است که شخص رساله‌ها و ملاحظات و مشاهدات مربوط به اموری را که درباره آنها یقین ندارد در پاکت سربه‌مهری بگذارد ، وآنگاه که دیگری پیش افتاد آن ها را بگشاید و ادعاکند که حق با او است،به‌نظر من **گلی** نه‌تنها دراکتشاف انسولین دچار شکست شد ، بلکه ثابت کرد که چنین کاری اصلا

از عهده او برنمی‌آمده است .بنابر تصادف چیزی را دید ، ولی نتوانست آن را اکتشاف کند.

البته عامل شانس وتصادف در پژوهش اساسی سهمی دارد، ولی درباره اندازه تاثیر آن بسیار مبالغه شده است . شانس شبیه است به دختر زیبایی که تنها به روی کسانی لبخند می زند که می‌توانند اورا به لبخند زدن وادارند .

اکنون به‌بیان یکی ازپژوهش های دیگر می‌پردازیم . **الکزندر فلمینگ** Alexander Fleming مشاهده کرد که پنیسیلین می‌تواند با مقادیری که برای آدمی قابل تحمل است سبب کشتن میکروبهای بیماری‌زا شود .این امر از هر دو جهت کشتن میکروب و حمایت آدمی از بیماری های عفونی صحت دارد ، و نیز مشاهده‌یی است که تعمیم پذیر است . از همین تعمیم پژوهندگان دیگر توانستند داروهای دیگری تهیه کنند که همه آن ها مانند پنیسیلین از کفکها به‌دست می‌آید . و بالاخره این اکتشاف شگفت‌انگیز نیز بود، از آن جهت که کفکی که ما آن را وسیله سرایت بیماری می‌دانیم خود ارزش شفا دهندگی پیدا کرده است . تنها فکر اصیل وبسیار خلاق وقابل آزادکردن خود از راههای مشاهده سابق است که میتواند عامل چنین اکتشافی بشود.

باکتری شناسان بسیاری دیده بودند که چون میکروب‌های کشت شده در تحت تاثیر کفکها قرار گیرند ، تلف می‌شوند ،ولی تنها چیزی که ازاین مشاهده نتیجه گرفته بودند این بود که چنین کشتها را باید چنان نگاه دارند که از تصرف کفکها در امان بمانند . لازم بود نابغه‌یی چون **فلمینگ** پیدا شود وازاین مشاهده نتیجه بگیرد و کار او به‌اکتشاف داروی بسیار شفابخش پنیسیلین بینجامد .

پژوهش اساسی باید درجهان مجهولات به صورت عمقی نفوذ کند، بی آن که ارتباط آن با واقعیت های معلوم قطع شود. وبرای تحقق یافتن این امر لازم است که مرد دانشمند به نوع خاصی از ذوق و حدس Intuition مجهز باشد .

شاید بارزترین صفت او باید جنبه سلبی داشته باشد .باید تا چنان حد فاقد جانبداری وپای بند بودن به معتقدات قلبی باشد که بتواند به«آشکارترین»واقعیت ها و مفاهیم بدون پذیرفتن آنها نظر کند ، و بر عکس درزمانی دیگر به نیروی تخیل خودمجال دهد که در امکانات بسیار دور از احتمال وارد شود به نتیجه‌گیری بپردازد . و دراین کارلازم است ازاین موهبت بر خوردار باشد که بتواند گنجهای نهان را کشف کند . باید نیروی تفکر

تجریدی داشته باشد .گامهایی‌که برای داخل شدن به جهان‌مجهول برداشته می‌شود، نخستین باردر دماغ طرح‌ریزی می‌شود، بی آن‌که پایه مادی برخاسته از تجربه داشته باشد.

پژوهنده اساسی باید شایستگی فرو رفتن به رویا را داشته باشدوبه‌رویاهای‌خودمومن باشد . برای آن که رویائی‌راست درآید ، نخستین چیزی که ضرورت داردقابلیت ورود‌درعالم رویا ها است ، امر ضروری دوم پایداری و دوام رویا وایمان داشتن به آن است . در مورد عقل وهوش آنچه را که پیش‌از این در کتاب خود ، **فشار زندگی**، آورده‌ام در اینجا تکرار می‌کنم، وآن اینست: « عقل و هوش‌بیشتر مخصوص کسانی است که دماغ متوسط دارند . آنان که در دو طرف این حد وسط قراردارند، یعنی پست‌ترین دلقکان وعالیترین نوآفرینان در عالم کوشش‌انسانی را بیشتر غرایز و عواطف و بالخاصه ایمان رهبری می‌کند. و عجیب آنست که پژوهش‌علمی، که عقلانی‌ترین کوشش‌آفریننده‌یی است که آدمی به آن قیام می‌کند ، ازاین لحاظ استثنایی به‌شمار نمی‌رود . ازهمین جا معلوم می‌شود که چرا موضوع‌مقتبس‌از یك رساله علمی اصیل یا یك‌کتاب رسمی ، هرچه هم که‌موضوعیت و تجرد علمی داشته‌باشد،ازالقای روح بحث وپژوهش در خواننده آن به صورت واقعی عاجز می‌ماند .

در پایان باید گفت که دانشمند اساسی باید همه این خصوصیات و صفات را به نسبت های خاص دارا باشد . قابلیت تفکر مجرد ، چون از حد خود تجاوز کند ، مرد دانشمند را به‌صورت موریانه کتاب‌درمی‌آورد که تمام وجود خودرا در پژوهش علمی بی حاصل تباه میکند .اگر پژوهنده بیش از اندازه رویایی و به رویا های خود مومن باشد، ممکن است از اثبات مفاهیمی که در نظر او آمده از راه تجربه دامن فروچیند . و شاید همین سبب آن است که غالباتعیین‌خط مرزی میان نابغه نادر الوجود ومخترع خیالباف ودورازمتعارف دشوار است و تمیز این دو دسته اشخاص از یکدیگر غیر ممکن می‌شود . آنچه مهم است این است که پژوهنده اساسی‌برجسته وامید بخش ، در نخستین مراحل کار خود که نیازمند دستگیری و یاری است-تا بتواند مواهب فوق‌العاده خویش را پرورش‌دهد، بازشناخته شود و به کومك‌او بشتابند . فرهنگ و سلامت و نیرومندی ملت ها در درجه‌اول برپایه پژوهندگان اساسی یامغزهای اندیشنده و خلاق آن ملتها متکی است .

صاحبان چنین مغز های

خلاق کوشش می‌کنند تا به آن نوع از حقیقت دست یابند که اثبات آن با تجربه ممکن باشد. پژوهنده استخدام شده‌درصناعت ممکن است دروظیفه خاص خود بسیار عالی باشد ، ولی معمولا این کار را برای زیستن وامرار معاش می‌کند ، وبه‌ندرت اتفاق می‌افتد که هدف اساسی اودر زندگی پژوهش علمی باشد،(مگر آن که خود صاحب یکی ازآن مغزهای خلاق بوده باشد.) مرد روشنفکر ممکن است‌تنهابه‌استناد این که مطلبی را در کتابی‌خوانده از دانشمندی شنیده ، آن را بپذیرد ، بی آن که نیازی به‌آن ببیند که شخصا صحت آن‌مطلب را بیازماید . عالم دینی که‌جزمیات دینی و ایمانی را پذیرفته است و رواج می‌دهد ، معلمی که کارش پراکندن علم و معرفت است،و وکیل دعاوی ومهندس وپزشکی که حقایق را مورد استعمال قرار می‌دهند ، همه ممکن است درنظر دیگران مردم ارزنده‌یی باشند،ولی باید دانست که اینان را نمیتوان در زمره صاحبان مغز های خلاق به‌شمارآورد .

نباید رواداریم که نوابغ‌علمی به علت فراهم نبودن پول ووسایل کار راکد و بیکار بمانند وازطرف دیگر نیز نباید تمام کوشش خود را منحصر در علوم فیزیکی سازیم تا در رقابت برای ساختن‌موشکها و ماههای مصنوعی پیروز شویم. ممکن است جنگ اتومی پیش بیاید و ممکن است چنین‌نشود، ولی جنگ بر ضد بیماری ومرگ از « علل طبیعی» هم اکنون‌هست وباید برای آن فکری بشود.

قضیه تنها منحصر در این نیست که برگزیدگان علم را از کومکهای مالی سرشار بهره‌مند سازیم . برای آن که خود را با روح قرن‌حاضر هماهنگ‌سازیم، لازم است در تمام فلسفه وحس ارزشیابی در نیك وبد خودتجدید نظر کنیم . همان گونه عصرهای مجرد مفرغ وآهن‌بااستعمال‌سنگ و مفرغ وآهن خصوصیت پیدا کردند ، عصر ما نیز بدون‌شك در تاریخ به عنوان‌عصرپژوهشهای اساسی نامبردار خواهد شد.آدمی از راه تجسس و پژوهش در قوانین طبیعی قدرتی به‌دست آورده که سابقه نداشته است. این قدرت می‌تواند مارا به درخشانترین فصل تاریخ انسانی یا به آخرین فصل آن برساند.

لازم است از خود درباره مطلبی بسیار عالی سئوالی بکنیم، و مطابق جوابی که برای آن می‌یابیم به‌کار برخیزیم . آن سئوال اینست‌که ، آیا باید بایکدیگر بجنگیم یا با طبیعت ؟ انسان‌ها برای به دست آوردن سود به‌جان یکدیگر می‌افتند . ملت‌ها یکدیگر را برمی‌اندازند تا تسلط بیشتری برجهان و خیرات آن پیدا کنند. دشمن واقعی آدمی طبیعت‌است.

ولی می‌توانیم طبیعت راخدمتگزار خویش بسازیم .

بهتر این است که انسان نیرومندی خود را با دشمنی بسنجد که سزاوار دشمنی و همچشمی است ، دشمنی که آن اندازه نیرو دارد که همه مارا به مبارزه می‌طلبد ، وآن‌اندازه ثروتمند است که همه ما رامی‌تواند به ثروت سرشار برساند،و گنجهایی گرانبهایی دراختیارمان بگذارد که تا جهان هست باقی می‌ماند.

کسانی در این جهان‌هستند که ثروت را می‌آفرینند، وکسان دیگری که برای ربودن آن به‌جنگ برمی‌خیزند. دسته اول بی‌شک سعادتمندترند . ثروت فرع و محصول درجه دوم دلبستگی‌های آن مردم است نه اصل دانشمند بزرگ به پژوهش عشق می‌ورزد. صاحب صناعت بزرگ از آن‌جهت کار برای کارگران و محصول برای مشتریان خود فراهم نمیکند که تنها به‌ثروت برسد ، همانگونه که هنرمند تنها برای کسب‌شهرت نقاشی نمیکند.برای‌این‌آفرینندگان نه آنچه که برای به دست آوردن آن می‌کوشند رنج آور است ونه پاداشی که از آن می یابند شهرت و ثروت چیز هایی هستند که به صورت فرعی در ضمن دست یافتن به چیزی‌که اصیل وگرانبها است به‌آن می‌رسند ، وهیچ از آغاز کار دربند رسیدن به این فرعیات نیستند.

چنان می‌نماید که طبیعت کارها را چنان سامان بخشیده است که منظور های اساسی آن مستور بماند ، و عملی شدن آن منظور ها نتیجه کارهایی باشد که ما برای لذت برآن به‌آنها می‌پردازیم . (بسیار کمندکسانی که به قصد بچه پیدا کردن پابه حجله زفاف می‌گذارند.) به‌همین جهت است که مردم عموماوخود دانشمندان غالبا برآن نیستند که افتخارات یا پاداشهای مادی ضرورت داشته باشد . با این همه ، برای مردی که دماغ‌خلاق دارد ، باید وضع و مزیت‌خاص ایجاد کنند ، و این کار نباید صورت پرداخت مزد یا عنوان تشویق و حتی یاری وی درکاری که میکند داشته باشد ، بلکه‌باید عنوان نمایش از قدردانی‌مانسبت به ارزش های انسانی نسل آینده را پیداکند.

باید کودکان خود را چنان تربیت‌کنیم‌که خوب وارد ذهن ایشان‌شودکه جنگ آینده جنگ‌با عضلات نیست . پس از این دیگر پیروزی در جنگ با آن نیست‌که با شجاعت و برای دفاع ازامری مردانه با خطر روبرو شوند وبا غروری سکرآمیز تا پای جان بجنگند.

کودکان ما باید بدانند که پیروزیهای بزرگ در صلح‌وجنگ نصیب جنگندگانی از نوع دیگر

است ، واینان مردانی هستندکه نیروی عقلی فراوان دارند وبا شکیبایی وثبات زندگی خود را وقف پژوهش‌های علمی کرده‌اند.

فرزندان ما باید بیاموزند که زنده ماندن برای پیشرفت منظوری بسیار دشوارتراز فدا کردن جان درراه آن است.

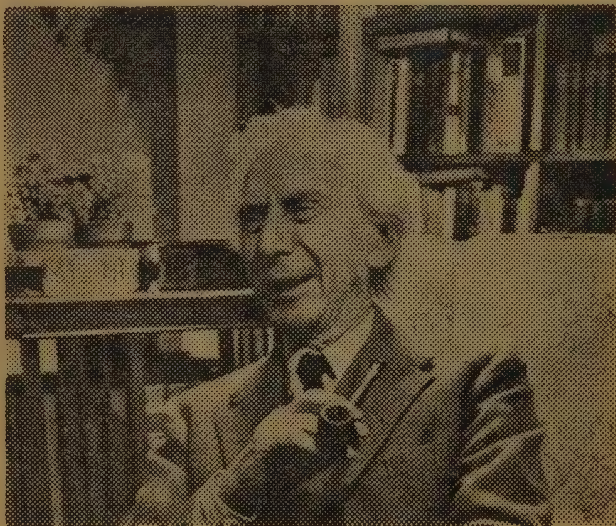
ترجمه : احمد آرام

از برتراند راسل

آیا جنگ را میتوان از میان برداشت؟

آیا ممکن است بشر را متقاعد کرد که بدون جنگ و خونریزی زندگی کند؟ جنگ از «نهادهای» دیرینه‌ای‌است که شش هزار سال از عمرش میگذرد همیشه نکبت‌بار و عموما احمقانه بوده است. ولی درگذشته بشر توانسته است آنرا به‌نحوی تحمل کند ولی نبوغ علمی جدید این وضع را دگرگون ساخته است. اکنون دیگر یا جنگ بشر را نابود میکند یا بشر جنگ را از میان برمیدارد.

فعلا سلاحهای هسته‌ای مدهش‌ترین خطر هستند ولی طولی نخواهد کشید که سلاحهای میکربی و شیمیائی خطر بزرگتر و تهدید مدهش‌تری خواهند شد بهمین دلیل اگر ما موفق‌به‌منع استعمال سلاح‌های هسته‌ای شویم کار ما پایان







نپذیرفته است و هرگز نیز سامان نمی‌پذیرد مگر آنکه موفق به‌نابودی جنگ گردیم .

برای توفیق و تامین این نظر ما نیازمند آنیم که انسانها راواداریم مسائل بین‌المللی را با «دید» دیگری جز مبارزه قدرت بنگرند ونپندارند که امروز دیگر پیروزی جنگ نصیب‌طرفی خواهد شد که در کشتار دسته‌جمعی ماهرتر است . مردم باید قبول کنند که مسائل بین‌المللی باید از طریق حکمیت وطبق اصول توافق شده قانون حل و فصل گردد. تغییر عادات فکری که یادگارقرون گذشته است کار آسانی نیست ولی این مهمی است که باید درانجامش کوشید .

برخی‌میگویند قبول ایدئولژی خاصی موجب جلوگیری از جنگ خواهد شد ولی بعقیده من این اشتباه بزرگی است . کلیه ایدئوژی ها برپایه اقوالی جزمی استوار شده است که صحت این اقوال در بهترین وجه خود مشکوك است و در ناهنجارترین صورت ، سراپا دروغ محض تازه عیب کار اینجاست که پیروان این ایدئولژیها با تعصبی که نسبت به‌اصول عقاید خود دارند حاضرند برای دفاع از آنها بجنگ برخیزند .

پیروان مسیح اطمینان میدهندکه مذهب آنها آئین محبت است ولی هنگامیکه‌مسیحیت در زمان کنستانتین امپراطور رم بعنوان مذهب رسمی امپراطوری رم پذیرفته و اعلام شد اقدامی در زمینه نابودی جنگ بعمل نیامد و شگفت‌تر آنکه عده زیادی از جنگ افروزان بسیار متعصب‌مسیحی مذهب بوده‌اند .

بهرحال من فکر نمیکنم که پذیرش جزمی «جهان‌بینی» دیگری که با مسیحیت هم فرق داشته باشد پیشرفتی در این زمینه بحساب آید زیرا شر و پلیدی در دین خوی و خلق جزمی نهفته است و به ماهیت اصول اعتقادات بستگی ندارد . و امروز چون دیگر سلاحهای جدیدی برای ما راهی جز بقایا فنای دسته جمعی باقی نگذاشته است برای‌بقای نسل بشر لازم است که بیشتر اهل تساهل و مدارای متقابل شویم زیرا ضرورت این امر امروز بیش از گذشته محسوس است

جریان عقاید جهانی در دوسال گذشته در طریقی بوده است که موجب شادمانی و خوشوقتی است . امروز دیگر مسلم شده است که‌باید از جنگ هسته‌ای پرهیز کرد . حتی جنگ‌طلبانه‌ترین افراد امروز باکمال شدت و با شعار و سیاست « نابودی بشر » که تا چندی قبل هنر سیاستمدارانه‌ای شمرده میشد مخالفت میورزند .

تغییرات مهم و مطلوبی در سیاست بریتانیا و روسیه دراینمورد پیش آمده و سیاست ایالات متحده نیز نرمش بسیاری یافته است .

دراینمورد معضلات مهمی در محیط بین‌المللی وجود دارد ولی اکنون با روحیه بهتری از چند سال قبل با این معضلات روبرو میشوند . حتی‌مردان مقتدری که سرنوشت بقا

و فنای ما در دست آنهاست امروز پی برده‌اند که مذاکرات باید به موافقت منتج شود حتی اگرموافقت حاصله کاملا مورد رضای طرفین نباشد . همزمان با این امرمردم‌نیز کم‌کم میفهمند که دیگر مبارزه شرق و غرب نیست بلکه جدال بشر و بمب هیدرژنی است . بشر امروز باخطری که خود بوجود آورده سروکار دارد خطری که هرآن قدرت کنترلش را بیشتر از دست مینهد و هر روز بیم آن بیشتر میشود زیرا این خطر بوضع تقریبا مستقلی که هیچکس از اول تصورش را نداشت رشد کرده و بزرگتر میشود . خطری که تابحال هیچ دولتی درصدد جلوگیری از آن برنیامده است .

آزمایش‌ها و انفجارهای اتمی فرانسه در صحرا نمونه اسف‌باری از گرایش به این رویه است و بیم آن میرود که بزودی آزمایشهای دهشتناك اتمی آلمان و چین نیز آغاز و دنباله روسیاست اتمی فرانسه گردد .

کلیه این اقدامات خطرفنای محض را بیشتر میکنند ، مگر آنکه تغییر مهمی در سیاست پیش آید وگرنه ما با شتاب کورکورانه درراه خودکشی نسلها گام برخواهیم داشت. چنین دورنمائی را اگر مجزا ازهمه چیز در نظر بیاوریم دورنمائی تاریك و مدهش است .

فقط نهضت همه‌جانبه افکار عمومی جهان میتواند این سرنوشت را دگرگون کند . هر روز خطر آشکارتر میشود ولی خوشبختانه کسانیکه این خطر را درك میکنند می‌بینند که همزمان با افزایش آن در بین کشورهای بزرگ عداوت‌ها کاهش میگیرد .

نهضت‌های طرفدار صلح تقریبا در بیشتر کشورهای متمدن شروع شده است ، نیروی متمرکز در این نهضت‌ها اگر بهم به‌پیوندد طولی نخواهد کشید که دیگر نمیتوان با آنها به‌مقابله و ستیزبرخاست.

و اکنون وقت آن فرا رسیده است تا نهضت‌هائی که با صداقت و اصالت‌هوادار صلحند علی‌رغم‌اختلاف مسلك و هدفهای آنی برای تامین صلح با هم همکاری کنند و ازچنین نهضت‌هائی بدون توجه به تمایلات دست راستی یا چپی آنها باید استقبال کرد .

البته باید اذعان کرد که در چنین جریانهائی «گرگان بسیاری به‌لباس میش درآمده‌اند» بایدبهوش بود و نگذاشت کسانیکه وانمود میکنند بشریت میتواند اثرات جنگ اتمی را تحمل کند یا میشود گه‌گاه جنگ‌های کوچکی راه انداخت که جنبه جهانی پیدا نکند ، ما را گمراه کنند .

من فکر میکنم که هواداران صلح نباید فقط به‌شرح بدبختی های غیرقابل وصفی که ممکن‌است ادامه سیاست‌های‌موجود گریبانگیر ماکند، اکتفا نمایندبلکه باید همان‌اندازه به وصف سعادت بی‌مانندی که درصورت طرد منازعات ، در انتظار ماست بکوشند .

نوع بشر به‌تأنی از یکی از

آیا جنگ را میتوان از بین برد ؟

انواع کمیاب موجودات بوجود آمد و از آن ببعد مدام درمعرض تهـدید نیرومندتر از خود بوده است ، گاهی قحطی‌های نکبت‌بار او را به‌آستانه نابودی رانده و همیشه از مشاهده قهر طبیعتی که بظاهر با او درستیز بوده وحشت‌زده زیسته است واکنون که‌براین خطرهای خارجی غلبه کرده است نمیتواند بر خطرات درونی که از غرور ، شك ، ونفرت او ناشی شده فائق گردد . امروز وقت آن رسیده که یا براین خطرات نیز پیروز گردد یا مشاهده کند که چطوربرای همنوع خود از حیواناتی چون شیر و پلنگ نیز خطرناکتر است .

این تصور غیرقابل تحمل‌است که بشر باید از تمام پیروزیها و پیشرفتهائی که از ابتدائی‌ترین مرحله حیات بدست آورده چشم بپوشد فقط به‌دلیل آنکه نمی‌خواهد آخرین گام را در راه تسلط بر شهوات و امیال حیوانی و نابود کننده خود بردارد. همچنانکه قادریم راهی را که پایان آن فنای بشریت است انتخاب کنیم . میتوانیم راهی را برگزینیم که به ساختن دنیائی بمراتب برتر از آنچه تابحال دراین کره خاکی تحقق‌یافته منتهی شود .

اگر باید از این دو ، آنکه بهتراست‌برگزینیم، ناچاریم که افکار و عادات و احساسات دیرینه را کنار گذارده ومتوجه شویم که در دنیای متحد و پیوسته کنونی سعادت و خیر ما بسته به خوشبختی ونیك بختـی دیگران است و این سعادت بانکبت دیگران بدست نخواهد آمد . تغییر



آیا جنگ را میتوان از بین برد ؟

سنن فکری کار آسانی نیست و امر که به یکشب یا یکسال بلکه دهسال تحقق یابد نمی‌باشد ولی هدف صلح طلبان اینست که این تغییر را با تمام اشکالاتی که دارد ایجاد کنند وچنین مسولیتی بزرگ و نیك در خورتمام صبر و کوششی است که در تحققش بکار میرود . در چنین کار مهمی انتظار موفقیت آنی داشتن‌بی‌انصافی است . گرچه تغییری که تابحال در طرز برخوردها نسبت به این مساله رخ داده بیش از انتظار و توقع من بوده است ولی شرکت دراین امر وظیفه همه ماست زیرا فقط پیروزی با ایجاد یك عقیده گسترده و عمومی دراینخصوص بدست خواهد آمد . بخصوص که مردم درلحظات‌دلسردی و یاس به آسانی از یاد میبرند که عقیده عمومی‌چیزی جز عقیده کسانی مثل‌من و شما نبوده و بهیچوجه‌امری مبهم ، بی‌شکل و خارجی نیست . عقیده هریك از ما جزئی از عقیده عمومی بوده و در تشکل آن موثر است ضمنا مایلیم که هریك ما اشخاص یا بعبارت بهتر اجزاء دیگر را بطرف خود بکشیم .

خواست بشر موجب ناراحتی های فعلی شده و فقط با استفاده از همین منبع فعال ، اراده یا خواست‌ها میتوانیم مشکلات و ناراحتی های موجود را رفع کنیم .

امیدما ، درصورت پیروزی ، امیدی پرشکوه است و اگر ما بتوانیم شکوه و جلال این امید را حس کنیم پیروزی از آن ما خواهد بود.

اگر افکار عمومی‌هوشیارتر و عاقلتر گردد ما میتوانیم این‌محیط ترس و وحشت‌زا را که با آن خو گرفته‌ایم ، از میان برداریم ولی‌این خردمندی حاصل نخواهد شد مگر آنکه حقایق و واقعیات گفته آید.

هرکس که به طرز تفکر ما میگرود باید برایش وظیفه‌ای ــ خرد یا بزرگ ــ تعین کرد تا بداند که با انجام آن در راه ساختن دنیای بهتری پیش میرود ، و در این راه ، اولین گام‌ها چندان دشوار نیست .

افکار عمومی باید بخواهد که در مذاکرات ــ از قبیل مذاکراتی که درباره منع آزمایشهای اتمی صورت میگیرد ــ طرفین مذاکره‌عزم وقصد حصول موافقت را داشته باشند حتی اگر موافقت حاصله دقیقا با خواسته‌های آنها مطابقت نکند . تاکنون مذاکرات شرق و غرب بااین روحیه صورتگرفته است که راههائی بیابند تا اختلاف عقیده و نقار خودرا موجه جلوه دهند . اگر این روحیه را بتوان اقلا تا آنجا عوض کرد که طرفین نسبت به تحریم‌آزمایشهای اتمی موافقت کنند وضعی بوجود خواهد آمد که حصول موافقت‌بعدی را ممکن تر میسازد . بدین ترتیب طولی نخواهد کشید که طرفین ممکن است متوجه شوند که منافع حقیقی هر دو طرف مثل هم است و منازعه در عصر سلاحهای هسته‌ای برای همه نکبت‌بار است . اگر جنگ نابود میشد ــ چنانکه اگر بشر ذره احساس بشردوستی یا عقل یا حتی اگر حس نفع‌پرستی داشت چنین‌بود. دیری نمی‌پائید که طرفین مذاکره

متوجه‌امر دیگری ــ که عبارت باشد از ایجاد دستگاهی برای حــــل اختلافات بطرز مسالمت آمیز ــ میگردید .

برای مثل نگاهی به کنفرانس خلع سلاح فعلی بیندازیــد . دولت شوروی طرحی برای خلع ســلاح کامل و عمومی دارد که من شخصا آنرا از دل و جان‌میستایم. Nato نیز طرح دیگری دارد که خالی از ارزش نیست .

از بدو امر معلوم بود که شرق و غرب هیچیك نمیتواند طرح خود را دربست از تصویب کنفــرانس بگذرانند . در چنین مواقعی تصادم افکار عمومی بجای اینکه منجر به حصول توافق شود باعث تفرقه و تشتت بیشتر میگردد .زیرا مخالفین و موافقین باید تشخیص دهند کــه حصول توافق مهم تر از آنست کــه روی کلیه نکات توجهی اصراروزرند که اصلا توافقی بدست نیاید . اگر چنین تفهیم و تفاهمی بوجود میآمد طرفین مذاکره بجای آلوده شدن در مجادلات عمومی یك کمیته فرعی با شرکت نمایندگان شرق و غرب بعده مساوی تشکیل میدادند که وظیفه آن تهیه طرح سازشی باشد که امکان قبول آن از طرفین برود . اگر از کشورهای بیطرف هم دو نماینده در این کمیته فرعی شرکت کنند کار کمیته آسانتر خواهد شد بخصوص اگر طرفین قبول کنند که بحکــم این دو نفر در مورد منصفانه بودن یا نبودن طرح سازش گردن نهند . بهر حال من در اینمورد اصرار نمیورزم بلکه آنچه تاکید میکنم اینست کــه کنفرانس باید با روحیه حصول به توافق بکار بپردازد نه اینکه طرفین بخواهند از آن بعنوان پیروزی در امر تبلیغات بهره‌برداری کنند .

اگر چنین دستگاهی بوجــود میآمد وافکار عمومی نیرومندی در همه جا آنرا تقویت میکرد بزودی جنگ نیز مانند سنت های دیرینه ــ آدمخــواری یا قربانی انسانــها ــ متروك میشد وبزودی همه جز یك اقلیت متفرق متوجه میشدند علم کــه تابحال در راه گسترش وحشت و نفرت ومرگ بکار گرفته شده است میتواند در راه تامین وتعمیم شادی وسعادت بکار افتد .

هنوز دلهای ما در گــروی دهشت دیر پای روزگاری است کــه بشر دستخوش قهر و خطرات طبیعت بود وبهمین جهت ترس بنظر ما امری طبیعی میآید و فقط طبیعت‌را شمن بشر میپنداریم .

دانش نو باید درمــا عواطف تازه‌ای از قبیل آزادی . سعادت و آمادگی در تعاون را تقویت کند و برای اینکه ما در خور پیروزی باشیم که در سایه معلومات علمی بر طبیعت بدست آورده‌ایم ، دنیا به اینگونه عواطف واحساسات‌پرشمول وجسورتر نیازمند است .

ما همه باید دریابیم که هرچه میکنیم جزئی از نهضت وسیع وکلی جهانی است که برای رهائی بشر امروز از دست ترس‌ها ، بدگمانی‌ها ، نفرتهای دیرینه که در خور شان او نیست در همه جا شروع شده است ،

آیا جنگ را میتوان از بین برد ؟

ترسها ، بدگمانی ها ، نفرتهائی که اگر بگذاریم برجای بمانند بشر را به نابودی خواهند کشید . هیچ لازم نیست که ما دشمن یکدیگر باشیم زیرا همه میتوانیم با همکاری یکدیگر سعادتمندتر گردیم .

این جاست که باید راه خودرا برگزینیم آیا باید سیاره‌ای از اجساد مرده برجاگذاریم یا دنیای پرشکوهی که‌روح بشرمیتواند درآن‌به‌رفیعترین نقطه کمال خود که هرگز تصورش را هم نکرده ، برسد .

کوشش بسوی دنیای سعادتمندتر ، در حدود قدرت وتوانائی هر یك از ماست .

ترجمه : ت . عماد



بار دیگر نوبت آتش است

جیمز بالدوین

★ سیاه امریکائی اختراع عجیب و غریبی است و نظیر آن در هیچ نقطه‌ای یافت نمی شود و در گذشته نیز وجود نداشته است . به همین خاطر است که « مسلمانان » آمریکا از سیاه پوست آمریکائی سخن می گویند و نام «دیکسن» را جای اسامی که از دوران بردگی به ارث برده‌اندبه کار میبرند . این حقیقتی است که تمام اسامی سیاهان امریکائی،از اصل به سفید پوستانی تعلق دارد که‌مالکین آن‌ها بودند . اسم من بالدوین است زیرا قبیله‌ام مرا به‌یك سفید مسیحی به نام بالدوین فروخته بود و این سفید پوست بزور مرا در پای صلیب به زانو انداخته بود تا مذهب مسیح‌را بپذیرم .

بنابراین من در عین حال ، در مملکت

باردیگر نوبت آتش است

سفید پرتستان . آشکارا و مطابق قانون یکی از فرزندان برده‌ها به شمار میروم. پس سیاه امریکائی بودن یعنی این . واین موجود که روزی ربوده شده و مانند يك حیوان بفروش رفته و زمانی بموجب‌قانون اساسی آمریکا مَعادل سه پنجم يك انسان معرفی شده است . امروز بعداز صد سال آزادی قانونی ــ شاید بعداز سرخ‌پوستان آمریکائی ــ از خوارترین و حقیرترین موجودات مملکت خود به شمار میرود.

✶به سادگی باید گفت اگر تغییرات‌و تحولات‌اساسی‌و پراهمیت ، در نظام سیاسی واجتماعی امریکا به وقوع نپیوندد به‌هیچ وجه امید تغییر وضع سیاهان درامریکا نمی رود . روشن است که سفید پوست های امریکائی ، نه تنها مایل بانجام این تغییرات نیستند ، بلکه آن چنان تنبل شده‌اند که حتی در مقام درك و فهم آنها نیز برنیامده‌اند .باید افزود که خود سیاهان نیز به حسن نیت امریکائی‌معتقد نیستند . آنچه بر سیاه پوستان مکشوف شده‌است ،این است که آنها در مرتبه و درجه‌بین‌المللی‌دارای يك قدرت خوف‌آور و تهدید آمیز میباشند که آن را همیشه در قلمرو شخصی به کار بسته‌اند و جز در موضوعات خصوصی وفردی که اغلب هدفی شخصی و محدود داشته است. ازآن استفاده نکرده‌اند بدین ترتیب ، وقتی دولت از سیاه « جدیدی » حرف میزند (آن چه مدت ده سال است مرتبا در هر ساعت و هرروز صحبت آن است) در حقیقت هیچ اشاره‌ای به تغییرات و تحولاتی که باید در قلمرو سیاهان صورت گیرد نمی کند ــ تغییراتی که در هر صورت خود دولت در مقام پذیرفتن‌آنهابر نخواهد آمد ــ بلکه به جای استنادبه لزوم این تغییرات ، مشکل جدیدی راعلم میکند واعلام میدارد که سیاهان (يك بار دیگر !) به وضع تهدید آمیزی بر علیه آسایش و راحت فکری و اجتماعی امریکا قدراست کرده‌اند (...!)

بزرگترین خیال خام امریکائی هااین است که تصور می کنند سیاهان حتی يك لحظه هم که شده خود را متقاعد کرده‌اند که امریکائی ها تمام خواسته های آنها را به آنها « خواهند بخشید » .ولی می دانیم که خیلی به ندرت اتفاق میافتدکه اشخاص چیزی را به بخشند . اکثریت آنچه را که بدست آورده محکم می‌چسبد واز آن به دفاع میپردازد .

انسان هرگز نمی تواند بدون فداکاری، و بدون به خطر انداختن خود چیزی به بخشد . اگر کسی نتواند منافع خود رابه خطر بیاندازد ، مفهوم ساده آن اینست که قدرت بخشیدن دراو نیست .

صرف نظر از این ها ، هرگز نمی‌توان بدون آزاد کردن کسی به کسی آزادی بخشید . و دراین مورد ، تا حدودی که‌به سیاهان ارتباط پیدا میکند ، جمهوری امریکا هرگز به اندازه کافی پخته نشده است تا به‌این کار جامه عمل بپوشاند.سفید پوستان امریکائی تنها به يك سلسله ظاهر سازی ها واعمال بی اهمیت قناعت میکنند وخود این اعمال و اقدامات رابه‌نام « نمونه و سرمشق» می ستایند . بطور مثال ، سفید پوستان امریکائی از تصمیم ۱۹۵٤ که مطابق آن دادگاه عالی تفکیك مدارس سیاه و سفید را غیرقانونی‌اعلام کرد ، بی اندازه به خود می بالند آنها علیرغم شواهدی که روز بروز عکس‌آنرا به اثبات میرساند خاطر نشان میکنند که این تصمیم نشانه آنست که تغییری در دلهایشان صورت گرفته است و یا،دوست دارند وانمود کنند که دراین مورد به‌پیش رفتی نایل آمده‌اند . شاید چنین باشد.ولی باید دید چه مفهومی به کلمه «پیشرفت» می دهند . اغلب سیاهانی که من میشناسم معتقد هستند که اگر هم چشمی های سیاسی و جنگ سرد وجود نداشت این امتیازات هم به آنها اعطا نمی شد، بعلاوه افریقاکه تازه داشت از قید بندگی واسارت رها میشد بایست به علل سیاسی ،از طرف فرزندان اربابان قدیم خود مورد لطف‌و عنایت قرار گیرد .

تکیه کرد . این مشکلات تنها موقعی مورد توجه بوده‌اند که مصالح و مسائل سیاسی طرح آن‌ها را ایجاب کرده‌است و امتیازاتی که امریکائی ها بخشیده‌اند تنها به خاطر حفظ موقعیت و شئونات تسلط جوئی سفیدها بوده است . من تصور میکنم که در هر حال حقیقتی در این مطلب نهفته است که انکار آن هیچ دردی را دوا نخواهد کرد ، بعلاوه خواه این موضوع مطابق واقع باشد یا نباشد در هر صورت چیزی است که اکثریت سیاهان تمام دنیا، به انضمام سیاهان امریکا به آن اعتقاد کامل دارند .

کلمه « استقلال » در افریقا بیش‌تر از کلمه « آزادی » در امریکا مفهوم ندارد اروپا هنوز دست از افریقا نکشیده است و سیاهان امریکائی نیز هنوز آزاد نیستند. وجه اشتراك این دو حقیقت تردید ناپذیر بی نهایت برای ما حائز اهمیت است. سیاهان این مملکت ، شاید هرگز نخواهند توانست به قدرت کامل برسند ، ولی آنها برای خاتمه بخشیدن به رویای خوش امریکائی ها موقعیت خوبی دارند .

★ امریکا برای مدلل داشتن بی‌ثمری و بی اعتباری پندار خام امتیازات نژادی و رنگ ، از تمام کشورهای غربی موقعیت بهتری داشت . اما جرات پیدا نکرد تا فرصتی را که بدست آمده غنیمت بشمارد. آمریکائی ها در این موقعیت ها با شرمساری زیسته‌اند و به ملت های متمدن اروپائی غبطه خورده‌اند که وجود سیاهان سرزمین شان را زشت و ناجور نمی کرد. در حقیقت اگر ما اصرار بورزیم تا خود را چون یك ملت «سفید» قلمداد کنیم یعنی به آنچه نیستیم تظاهر کنیم در آن صورت در برابر آنهائی که واقعا سفید هستند خود را محکوم به بیهودگی و بی ارزشی و زوال خواهیم کرد . در صورتی که اگر خود را آن چنانکه هستیم بپذیریم، خواهیم توانست زندگی تازه‌ای به تمدن غربی ببخشیم و آن را تغییر دهیم. بهای این تغییر و تحول ، آزادی بدون قید و



اگر اقدامات امریکا از عشق و علاقه او به سیاهان ناشی می شد تصمیم ۱۹۵٤ به طور قطع میبایست خیلی پیش از آن گرفته شود : بدون وجود تحولی که در تناسب نیروها ،در عصر ما صورت میگیرد، شاید امریکا هرگز خود را ملزم به اعطای این امتیاز نمی دید .

این طرز توجیه امور ممکن است شدیداللحن و حتی نوعی نمك نشناسی و حق کشی تلقی گردد با این حال رد دلایلی که این اظهارات بر آن مبتنی است ساده نیست . در هر صورت ، «حسن نیت» امریکائی ها باچنان سستی و بی همتی عرض اندام می کند که برای حل مشکلات جدی غیر ممکن است که بتوان به آنها

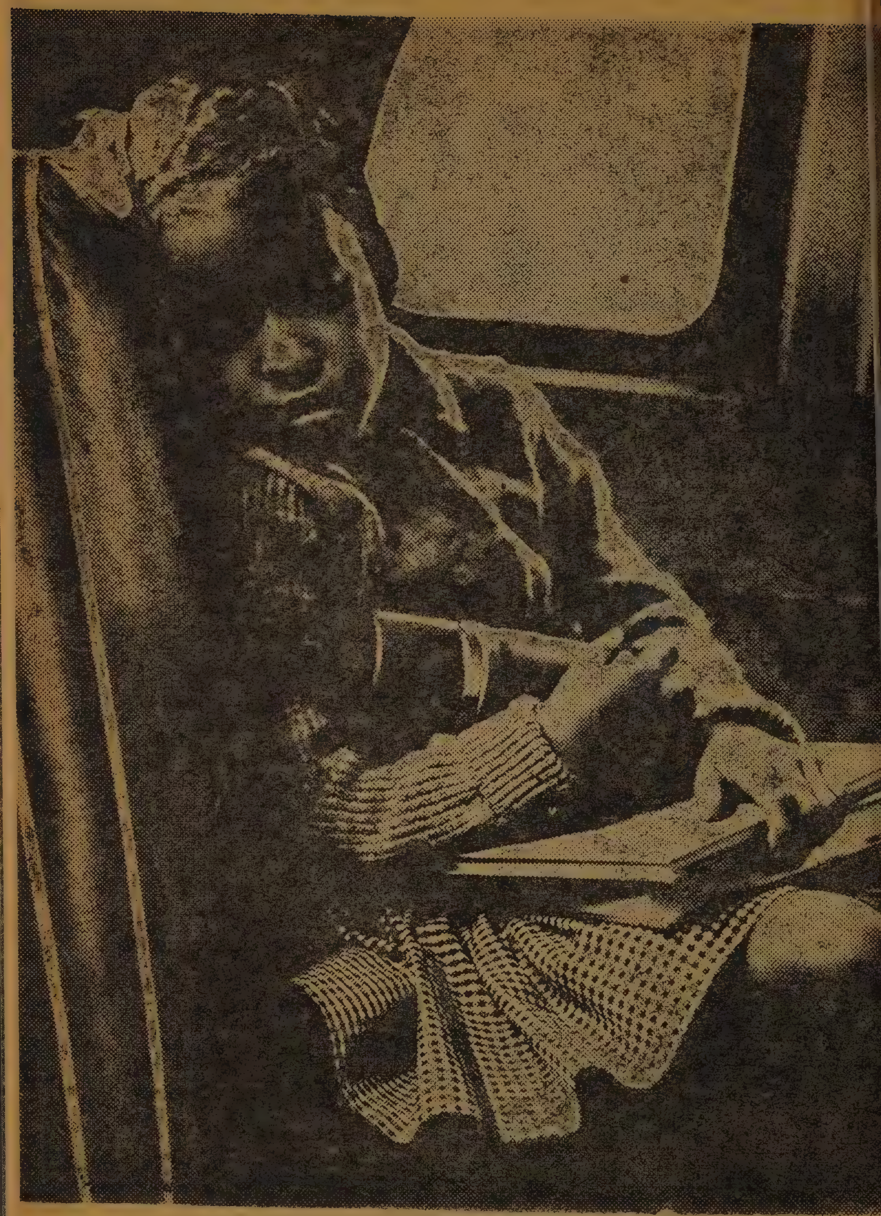
شرط سیاهان است ، واگر بگوئیم که بعد ازمدتها طرد و خوار داشتن سیاهان، امروز به هر قیمت که شده و خطر اجتماعی و روانی آن هرچه باشد ،باید آغوش برای پذیرفتن آن باز کرد ، راه اغراق نرفته‌ایم. سیاهان مهمترین جزء این مملکت هستند و آینده امریکا بستگی به سرنوشت آن‌ها خواهد داشت و اگر آینده آنها درخشان باشد امریکا نیز در آن سهیم خواهدبود واگر این آینده تاریك و غم انگیز باشد امریکا نیز در آن فرو خواهد رفت امریکائی های سفید نمی خواهند این فکر را از سر بدر کنند که آن‌ها دارای یك ارزش ذاتی مخصوصی میباشند که سیاهان از آن محرومند و آرزوی رسیدن به آن را دارند .این اصل و طرز فکر ـ که حل مشکل سیاهان را منوط به فعالیتی‌می کند که در نتیجه آن سیاهان اصول و قوانین سفیدها را بپذیرند ــ در رفتار سفید پوستان ، خاصه از زمان اظهارات روبرت کندی که گفته‌است تاچند سال دیگر یك سیاه پوست خواهد توانست رئیس جمهور ایالات متحده شود، به‌روشنی پیداست.چیزی که از این امر دستگیرمان میشود اینست که این ، سیاهان هستند که باسفید پوستان برابر شده‌اند و این آنها هستند که باید از سفید ها تقلید وپیروی کنند . این امر بطور حیرت آوری‌مبین امتیازی است که آن‌ها برای نژاد خود قائل هستند .

اما متاسفانه این ارزش و برتری برای همه کس قابل قبول نیست .در زندگی خصوصی و عمومی سفیدها خصوصیات نادری وجود دارد که انسان مایل به تقلید از آن‌ها نمی باشد . خود سفید پوستان‌در تهدل به‌این حقیقت وقوف کامل دارند بنابراین نتیجه میگیریم که‌قسمت بزرگی از نیروئی که صرف این مشکل میشودوما آن را مشکل سیاهان می نامیم. از این تمایل عمیق سفید پوستان ناشی میشودکه که نمی خواهند توسط کسانی که سفید نیستند مورد داوری قرار گیرند .ازطرفی قسمت بزرگی از تشویش سفید پوستان از این جا ناشی میشود که آنها نیاز عمیقی دارند تاآنطور که هستند خود را نشان دهند واز دنیای ظاهری و دروغین خویش بدر آیند . به همین دلیل است که سفید پوستان مایوسانه عشق و نزدیکی به سیاه پوست ها را خواستار شده و به جانب‌آنها دست یازیده‌اند وبعد چنین ماهرانه، خود را از آن بر حذر داشته‌اند . زیرا نزدیکی و دل بستن به دیگران نقابهائی راکه‌مابیم داریم بدون آنها نتوانیم زندگی کنیم از صورتمان دور میکند و در عین حال می دانیم که بااین نقابها هم نمی توانیم زندگی کنیم . در نتیجه من تصور میکنم که مسائل نژادی که امروز مشکلات آن آمریکا را تهدید میکند ، بانفرت‌وانزجار واقعی فاصله زیادی دارد . سفیدها می خواهند رعب و هراس و افکاری را به سیاهان تحمیل کنند که به هیچ وجه برای آن‌ها قابل‌قبول‌نمی تواند باشد بنابراین تنها راهی که برای‌رهائی سفید پوستها از سلطه قدرت سیاهان واز عصیان جابرانه آنها باقی مانده است اینست که خود آن‌ها به سیاه شدن گردن بنهند و جزوی از این قوم رنج دیده و مصیبت کشیده شوند .

★ چگونه میتوان ارزش واحترام مخصوصی به اشخاص قائل بود و امتیاز خاصی به آنها داد در حالی که آنها به هیچ وجه در سطح بالاتری قرارنگرفته‌اند وبر خلاف ادعایشان هیچگونه امتیازی‌در بین نیست ؟

من نمی توانم پیشنهادی را که مطابق آن‌چهار قرن جان کندن سیاه پوستان باید آن‌هارابه سطح کنونی تمدن امریکا برساند قبول کنیم .

این برای من قابل قبول نیست که امروز از اینکه از دست جادوگران افریقائی خلاص یافته‌ام تا در زیر ضربات‌و تحقیرهای امریکائی های سفید پوست بیفتم به خود تبریك بگویم. این موضوع باعث نخواهد شد که من بتوانم زندگی



بی ثمر و تضادهای اخلاقی زندگی فعلی خودم را تحمل کنم. در هرحال این مبادله‌ایست که من نخواهم پذیرفت.

تنها چیزی که سفید پوست ها در اختیاردارند یا باید آرزوی آن رابکنند قدرت است. و بدیهی است که قدرت در تصرف انحصاری هیچ کس نمی تواندباشد. از نظر کلی زندگی سفید پوست ها نمی تواند «مدل» نمونه قرار گیرد. برعکس سفیدها احتیاج به یافتن ارزش های تازه‌تری دارند که آنها را از تشویش و خجلت زندگی درونی رها سازد من باز تکرارمی کنم: بهای آزادی سفید پوست ها،آزادی سیاه پوستان است - یك آزادی کامل‌و همه جانبه، در شهرها، در دهکده‌ها ،در برابر قانون و در برابر افکار بطور مثال: آنچه تمایل مرا برای ازدواج با خواهر شما بر میانگیزد به هیچ وجه برای من روشن نیست. ولی خواهر شما ومن‌اگر تمایل پیدا کردیم حق کامل داریم تا باهم وصلت کنیم و هیچکس حق ندارد که‌مانع وصلت ما بشود. اگر او موفق نشد مرا تاسطح خود بالا ببرد، شاید این من باشم که‌بتوانم او را به سطح خودم برسانم.

✶ من هیچ دلیلی نمی بینم که مطابق آن سفیدها بیشتر از من شایستگی وضع قوانینی داشته باشند که طبق آن بایدبرمن حکومت شود. این قابل قبول نمی تواند باشد که من هیچ عقیده‌ای در امورمملکت خودم ابراز نکنم، زیرا من بچه صغیر امریکائی نیستم: من‌یکی‌ازاولین‌امریکائیها هستم که بر ساحل این قاره پیاده شده‌ام.

گذشته سیاهان آمریکا با اسارت‌ها و آتش سوزی و شکنجه و نقص عضووهتك ناموس و قتل و تحقیر باترس هنگام‌شب وترس به هنگام روز، ترسی که تا مغز استخوان نفوذ کرده‌است. با شك وتردید نسبت به ارزش زندگی خود از آن رو که همه مردمان اطراف ایشان را به هیچ گرفته‌اند؛با غم و تشویش برای زنان و پدران و مادران و کودکان خود که احتیاج به حمایت آن‌ها داشتند و آن‌ها نمی توانستند از ایشان حمایت کنند؛با خشم و کینه و قتل، کینه به سفید پوستان، آن چنان کینه عمیقی که‌هرگونه امید و هر عشقی و هر شادی را در دل می کشت و مبارزه‌ای که جاودانه به‌خاطر بدست آوردن، قدراست کردن ،عرض اندام کردن، نشان دادن عواطف انسانی درگرفته بود انباشته شده است. این‌آزارها و درد و رنج ها علیرغم وحشتی که در دل سیاهان نشانده است برازندگی و پختگی‌مخصوصی به آنها بخشیده است. من نمی خواهم درد و رنج را بستایم، اما‌آن کسانی که درد نمی کشند هرگز نمی توانند به عظمت برسند و نمی توانندبه درستی خود را بشناسند. اگرمردی مجبورشودکه در سایه کوشش خود،تساوی وارزش انسانی خود را هرروز وهر آن از میان شعله های سوزان ستمگری‌های بشر که در اطرافش بیداد میکند ،بیرون بکشد، چنین شخصی از زندگی و طبیعت خویش آن چیزی را میآموزد که در هیچ مکتبی در دنیا و بخصوص در هیچ‌کلیسائی نمی توانند به‌او بیاموزند. زیرا که این خود اوست که توانسته به آن دست یابد. وتسلط او بر آن تزلزل ناپذیر است. زیرا که او مجبور است، تا به خاطر نجات زندگانی خویش، به‌وراء ظواهر بنگردو هیچ چیز را مطمئن تصور نکند، ومعانی را در پس کلمات گوش کند. بازندگی در‌میان دلهره‌ها ووحشت های مداوم‌انسان دیگر به جائی میرسد که بیم و هراسی از زندگی به دل راه نمی دهد و هر آنچه پیش میآید به ناچار توان تحمل آن رادر خود احساس می‌کند. دراین مرحله تلخ کامی مزه‌ای خوش آیند به خود می‌گیرد و کینه باری سنگین و غیر قابل تحمل می گردد.

✶ این طرز زندگی که با اختصاروبه طور ناقص مجسم کردم طی نسلهای‌متمادی تجربیات روز مره سیاهان را تشکیل می دهد و نشان می دهد که چگونه آنها به مقاومت پرداخته‌اند و چگونه توانسته‌اند

فرزندانی تربیت کنند که می توانند از مکتب مادری بهره گیرند . قدرتی خارق‌العاده می خواهد که انسان پیوسته در حال حمله و ستیز باشد این آن چیزی است که سیاهان مدتهای مدیدی است با آن خو گرفته‌اند . و آنها سالهای سال است که‌به دژ مقتدر و بی اعتنائی تفوق نژادی‌سفیدها حمله‌ورشده‌اند . بزرگواری خارق‌العاده‌ای لازم‌است تا شما از آن کسی که منفورو مطرودتان داشته است نفرت نکنیدونسبت به کسی که شما را زیر لگدهای خود منکوب ساخته است احساس کینه نکنید. از همه بالاتر فهمیدگی و انسان دوستی معجزه آسائی لازم است تا به‌فرزندانتان‌یاد ندهید از کسی که شما را به‌اسارت کشید نفرت کنید . کودکان سیاه ، دختران‌و پرانیکه امروز با قیافه خصمانه سفید پوستان روبرو میشوند ، همگی فرزندان یك نژاد بزرگ اشرافی هستند ــ یگانه اشراف و بزرگ زادگان حقیقی که این مملکت بوجود آورده است . آنها ازکوه تفوق طلبی سفید پوستان شخصیت‌و مقام انسانی خود را بر میکنند . من به‌این رزمندگان گمنام ، به‌این مردان و زنان سیاه که به خاطر بدست آوردن مدرسه جدیدوکتاب های تازه برای یك‌آزمایشگاه نو ، رختخواب های بیشتری برای خوابگاه ، پشت در سفیدها رانواخته‌اندو گفته‌اند :

No, Ma'am, "Yes, sit" احترام زیادی قائلم . آنها از «بله قربان» گفتن خوششان نمی آید . اما دولت برای‌بیسواد کردن سیاهان عجله‌ای نداشت آن‌ها میدانستند که کارشان بایداز پیش برودو به همین جهت ، برای انجام منظور خویش غرورشان را زیر پا میگذاشتند . خیلی مشکل است که فکر کنیم ارزش آن‌ها از زنان و مردان سفید کمتر بود . مملکت‌می بایست‌به وجود آن‌ها افتخار کند. افسوس! افراد بسیار کمی هستند که از زندگی آنها با خبرند . دلیل این بی خبری اینست که نقشی که این مردان و این‌زنان در زندگی امریکائی بازی کرده‌اند وبازی میکنند ، حقایق بی شماری به‌امریکائی‌ها در مورد وطنشان افشا خواهد کرد که آنها دلشان نمی خواهد بدان آگاهی یابند .

★ سیاه امریکائی این امتیاز بزرگ را دارد که هرگز افسانه هائی را که‌امریکائی های سفید هنوز هم پای بند آن هستند باور نداشته ‌است . آن‌ها می گویند که پدرانشان‌قهرمانان پاك باخته آزادی‌بودند؛ در وسیع ترین سرزمینی بدنیا آمده‌اندکه روی زمین وجود دارد ؛آنها میگویند که امریکائی ها در جنگ شکست ناپذیرهستند و در صلح جوئی عاقل و محتاط و همیشه با مکزیکی ها ، سرخ پوستان و دیگر همسایگان یا زیر دستان خود آبرومندانه رفتار کرده‌اند ؛ مدعی هستند که مرد امریکائی صدیق ترین و جدی ترین مردان عالم است و زن امریکائی پاك ترین‌موجود روی زمین است . سیاه پوستان خیلی بیشتر از اینها در مورد سفید پوستان آمریکائی می دانند . در حقیقت می‌توان گفت که آنها آن چنان امریکائی های سفید را میشناسند که‌پدر و مادری فرزندان خود را می شناسد .واغلب نیز با همین چشم آنها را می‌بینند .

★ چگونه می‌توان گذشته سیاهان آمریکا را مورد استفاده قرارداد ؟ کاملا امکان دارد که این گذشته که ابدا و هیچ وقت مورد توجه قرار نگرفته است یکباره قد علم کند و همه ما را به زانو درآورد. امکان جنگ های مختلفی در دنیا میرود. (اگر هنوز هم در دنیا دیوانه هائی‌وجود داشته‌باشند که جنگی براه بیاندازند)ولی سیاه پوستان امریکا هر فشاری که برآنها وارد شود ، از مبادرت به جنگ سرباز خواهند زد .

خسارتی عظیم برای امریکا در شرف‌تکوین است و من بیم دارم که امریکا حاضر بپرداخت آن نباشد و‌ـ‌ای‌ـ‌بی دوبوا W.E.B. Dobois نوشته‌است‌نه

« در حدود ۶۰ سال است که اساسی‌ترین

مشکل قرن بیستم را نیز بین رنگها تشکیل میدهد . »

مشکل اضطراب آور و دقیقی که تمام مساعی امریکا را برای ساختن یك دنیای بهتر خواه دراین جا یاجای دیگر بهخطر میاندازد . به همین دلیل است که امریکائی ها در مورد امتیازات وارزش هائی که به آنها معتقد هستند باید تجدید نظر کنند .

مسئلهای وجود دارد که امروز دیگر انسان به هیچ قیمت مایل نیست دو باره آن را به چشم بهبیند و آن دسته بندیو طبقه بندی افراد بر طبق مشخصات نژادو رنگ است

رنگ پوست یك حقیقت انسانی یا شخصی نیست ،بلکه یك حقیقت سیاسی است . اما این متمایز کردن نژادهابه اندازهای مشکل است که غرب هنوز نتوانسته آن را درك کند . در قلب این توفانهای تهدید آمیز و این بی نظمی عظیم ، سیاهان امریکائی قدراست می کنند تا در سرنوشت ملتی سهیم باشند که هرگز آنها را نپذیرفته است و بادست و پای به بند کشیده در میان آن زیستهاند. اگر قرار است که چنین باشد، جز يك راه برای ما باقی نخواهد ماند و آن اینست که تا آنجا که قدرت و استقامتمان اجازه میدهد ، به هرقیمتی که باشد تلاش کنیم تااین سرنوشت را تغییر دهیم اگرچهتبعید وزندان و شکنجهو مرگ درانتظارماباشند. به خاطر عشق به فرزندانمان ، به خاطر سبك کردن باری که آنها باید بر دوش بکشند به هر قیمت که شده بایداز انزوا گرفتندرعالمخیالات واهی دوریجوئیم در آن صورت ،امتیازات نژادی و رنگ پوست همیشه و همه جا خواب و خیالی بیش نخواهد بود . من میدانم که چیزی میخواهم که غیر ممکن است .اما در عصر ما ، مانند انحصار گذشته ، انسانمیتواند آرزو کند و از آن گذشته انسان میتواند از تاریخ بشری و بخصوص از داستان مبارزههای سیاهان که پیوسته و جاودانه تحقق یافتن « غیر ممکن » گواهی می دهد نیرو وامیدواری بگیرد .

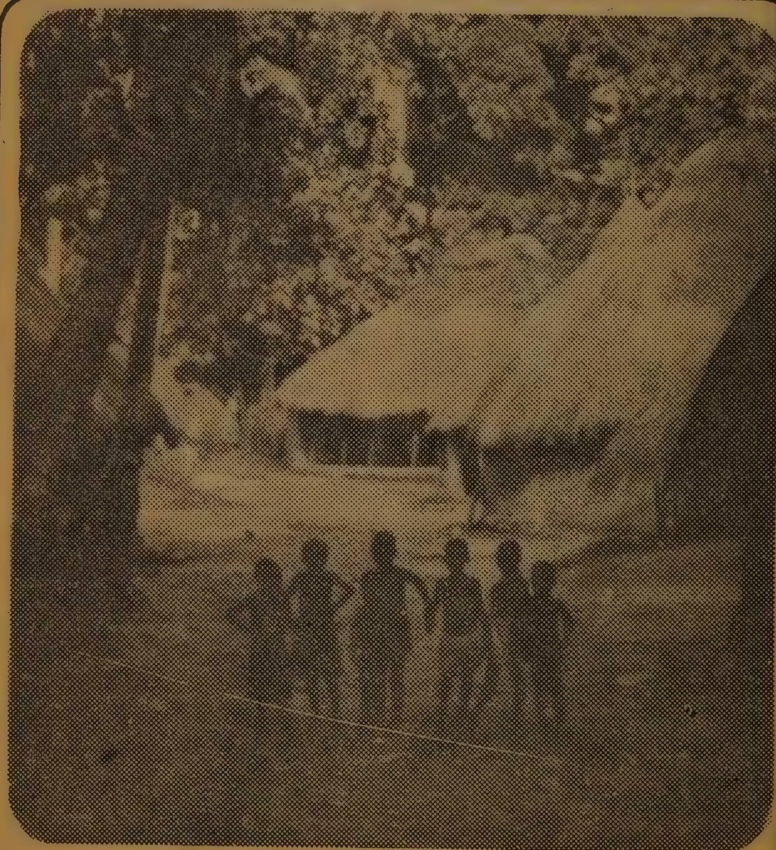
✶ ما میتوانیم دریابیم که امروز همه چیز در دست ما و در اختیار ماست؛ما حق پذیرفتن راه دیگری نداریم . اگر ما دراین جا به سفید پوستان آگاه و به سیاه پوستان آگاه می اندیشیم که باید بسان دلدادهها ، به تشویق همدیگر بپردازندو وجدان دیگران را برانگیزند ــ اگر ما خود را در نقطه والای سعی وتلاش خود نشان دهیم اگر بتوانیم مشت واحد و کوبندهای در آن صورت موفقیت با ما خواهد بود آن گاه خواهیم توانست به کابوس امتیازات نژادی خاتمه بخشیم و جریان تاریخ را تغییر دهیم.اگر امروز این جرات از ماسلب شود، آنگاه خواهیم دید که پیش گوئی کتاب آسمانی، همانگونه که در يك سرود بردگان آمده، صورت تحقق بخود خواهد گرفت .

« خداوند بعداز توفان ، نشانه رنگین کمان برای نوح فرستاد که نشانه صفا و آرامش بود : » «برای نابودی گنهکاران، دیگر سیل وتوفان وعده نکرد ، بارآینده، نوبت آتش بود !»

ترجمه از اکسپرس

ابراهیم صدقیانی

زندگی سیاسی افریقا



طوفانی سهمگین در قاره متلاطم افریقا ادامه دارد شعله مبارزه ملی آزادیبخش مردم افریقای شمالی که بمانند شمعی فروزان میدرخشید ومنجر بآزادی مردم آن سامان گردید اینك یکبار دیگر با قدرت و روشنی خاصی در سرتاسر قاره پهناور افریقا و در دورترین نواحی جنوبی آن میدرخشد و استعمارگران و طرفداران برتری نژادی را درخود معدوم میسازدنمیتوان مانع سیر تکامل تاریخ گردید کافیست نظری بجلسات سازمان ملل متحدافکند و با تغییرات عظیمی که در پهنه‌جهان بوجود آمده است‌آشنا گردید افریقای اسیر در همین گذشته نزدیك درصحنه زندگی بین‌المللی پدیدار گشت و در جلسات سازمان ملل متحد تعداد زیادی از دیپلوماتهای کشورهای افریقائی‌دیده میشوند .

یکی از مظاهر بسیار عالی زمان ما از سالهای ۱۹۶۰ ببعد این است که دیگر طرح هر سئوال و اتخاذهر تصمیم بدون شرکت نمایندگان دولتهای تازه آزادگشته افریقائی غیر عملی وبی‌اعتبار است .

چه‌تصوری‌میتوان درباره دورنمای این قاره داشت ؟ آیا بزودی ملیونها مردم قاره افریقا موفق خواهند شدکه به‌آرزوها وامیدهای دیرین که بخاطر آن قربانیهای بیشماری داده‌اند نائل آیند؟ آینده بسیارنزدیك بچنین سئوالی پاسخ خواهدداد.

هم‌اکنون افریقا دیگر بیدار شده است و مثل اینکه از نو خلق شده‌باشد . عقیده استعمارگران براین بود که افریقاسرزمین‌خاموشان است. طرفداران چنین نظریه‌ای فقط افریقائی را مجسم مینمودند که مردم آن در خواب مرگ‌آور دائمی فرو رفته‌اند و هرگز بیدار نخواهند گشت . ولی اکنون ناچارند اعتراف کنند که چنین‌قاره‌ای دیگر وجود خارجی ندارد . در عوض افریقا قاره‌ای است مبارز و فاتح.

تنها درسالهای ۱۹۵۰ تا۱۹۶۰ بود که قوای نجاتبخش ملی آفریقا باقدرت عظیمی شروع بنمایش سیاسی نمود و فورا آتش مبارزه مسلحانه در مستعمرات شعله‌ورگردید . درشمال افریقا دولتهای جوان نوبنیاد مستقل تونس و مراکش پدیدار گشت .

و در ۱۹۵۶ روی نقشه‌جغرافیائی کشور مستقل غنا نمایان گردید و در پائیز ۱۹۵۸ هم جمهوری گینه پا به عرصه‌وجود گذاشت . درهمان سالها شعله‌های تازه قیام آزادیخواهانه در الجزایر و کنیا پدیدار گشت . دولت فرانسه برای سرکوبی قیام مصمم شدکه قسمت عظیمی از ارتش منظم خود را از فرانسه و سایر نقاط مستعمراتی‌خویش به الجزیره اعزام دارد دولت انگلستان نیز برای سرکوبی مردم کنیا نیروی عظیم زمینی دریائی و هوائی خود را بکنیا گسیل داشت .

اما دیگر دوران مصونیت درقبال جنایت سپری شده بود و درنیمه دوم قرن ما نه ترورهای خونین و نه بمبهای ناپالم هیچیك نتوانست‌پیروزی استعمارگران را تامین کند . ملیونها مردم اسیر افریقا بحرکت درآمدند حرکت توده‌های عظیم قاره ورشادت بیمانند آنان در صحنه کارزار نظریه متداول لشکرکشی برعلیه ملل ضعیف را کهنه و بی‌اعتبار ساخت و سیاست آرام ساختن قاره سیاهان بوسیله‌ایجاد رعب و وحشت با شکست مواجه گردید. درسال ۱۹۶۰ درافریقا ۱۷ دولت‌نوبنیاد

ملی پیدا گشت که دو دولت بزرگ کنگو و نیجریه را میتوان درشمار آن محسوب‌داشت.دیگرحتی‌سرسخت‌ترین‌دول استعماری ناچار باعتراف شدند که روز آزادی قاره سیاهان نزدیك‌است: اوضاع افریقااثرنامطلوبی روی دول استعماری اروپای غربی داشت . آثار پریشانی و دستپاچگی ناشی از ضربات وارده‌روحیه آنان را سخت متزلزل ساخت اما کسانی را هم خبردار نمود که وقت استفاده‌از فرصت مناسب برای رخنه در قاره‌افریقا فرا رسیده است .

روش آن‌ها برای نفوذ در قاره سیاهان بسیار محیلانه و محتاطانه‌انجام گرفت . کوشش آن‌ها برای این بود که مواضع ویران شده رقیبان اروپائی را اشغال کنند و برای نیل بمقصود طرق مختلفی را انتخاب کردند .

آمریکا استرتژی جدید خود را بر روی حداقل سرمایه‌گذاری بنیـاد نهاد . کافی است برقم مجموع سرمایه گذاری سه کشور بزرگ انگلستان و فرانسه و امریکا در قاره آفریقا دقت شود تا معلوم گردد اوضاع از چه‌قرار است از مجموعه ۱۵ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری سه‌کشور بزرگ سهـم انگلستان بالغ بر ۷ میلیارد و سهم فرانسه۵ر۶ میلیارد و بقیه ۱ر۱ میلیارد دلار سهم ایالات متحده است .

برای روشن شدن امر خوبست باظهارات منون ویلیامس معاون وزارت کشور آمریکا در پنجمین اجلاسیـه اتحادیه مشترك اقتصادی افریقا وآمریکا دراکتبر ۱۹۶۳ توجه نمود .

«وقتیکه‌صحبت‌برسرپتانسیل اقتصادی افریقا دور میزند قبل ازهمه میباید ثروتهای سرشار زمینی آن قاره را در نظر مجسم نمود از ۵۳ قلم مواد معدنی که تنها چهار قلم آن جیوه وموليبدن و گوگرد و منیزیم تاحدی کمیاب میباشند بقیه بطور فراوان درسرزمین سیاهان یافت میشود . ذخایر آهن در رگه‌های معدنی بالغ بر ۲ میلیارد تن ارزیابی میگردد و این مقدار بیش‌از دوبرابر ذخایر آهن درایالات متحده و بالغ بر دوسوم‌ذخایر آهن اتحادشوروی میباشد .

ذخایر زغال دراین سرزمین به ۱۰۰ میلیارد تن تخمین زده میشود چنین کمیت عظیم زغال سنگ میتواند حوائج ۳۰۰ ساله زغال سنگ ایالات متحده راه بمیزان مصرفی روزانه‌فعلی تامین نماید . معادن نفت هم تصور میرود که در همه مناطق افریقا یافت شود .

محتمل است که در افریقا مهمتر و فراوانتر از همه منابع نیروی برق آبی آن باشد که محاسبه نشان میدهد چهل درصد ذخایر برق آبی جهان را دراختیار دارد و میتواند مورد بهره برداری سایر قاره‌ها قرار گیرد. اما فعلا فقط نیم درصد نیروی برق آبی آفریقا در دسترس استفاده است ».

بنابرتوضیحات بالا دولت‌هانمیتوانند از منافعی که آفریقا در برداردصرفنظر نمایند امامیخواهند این‌کار را باحداقل ریسك (خرج کمتر و عایدی زیاد) انجام دهند .

با روی کار آمدن جان‌کندی سیاست آمریکا براین پایه قرار گرفته است : تبلیغات وسیع درباره برنامه کمك بکشورهای افریقائی و در ازاء آن تحمیل قراردادهای طویل‌المـدت بکشورهای نوبنیاد ، اعزام تعداد زیادی هیئت‌ها و مستشاران و کارشناسان و غیره که بنام «سپاه‌صلح» درکارند . هزینه سپاه صلح از نقطه نظر آمریکا سنگین نیست و وظیفه‌ای که بر آن محول گردیده آنست که طبقات متوسط افریقازا بدلخواه‌دولت آمریکا وبنحوی که منابع سرمایه‌های‌آمریکائی رامحفوظ بدارد تربیت کند .

اما برای چه امریکا درقاره افریقا از وظایف استراتژیکی و اعزام قوای نظامی امتناع نمود جواب چنین‌سئوالی معلوم است زیرا آنان با چشمان خود

شکست قطعی استعمارگران اروپائی را که میکوشند تا با اقدامات نظامی از تحرك نهضتهای ملی انقلابی جلوگیری کنند دیده‌اند شکی نیست که سیاست آمریکا در قاره افریقا روی این مدار میچرخد که قبل‌از همه بتواند تفکر فردی را در روحیه مردم آنسامان تلقین نماید و سیستم تفکر فردی را جایگزین تفکر اجتماعی نمایدزیرا آنان معتقدند تنها با چنین طرز تفکری میتوان کشور های نوبنیاد افریقائی را در سیستم جهانی خود نگاه داشت و بازهم در چنین شرایطی میتوان از رشد بعدی تکامل اجتماعی کشورهای نوبنیاد که قدم درراه استقلال گذاشته‌اندجلوگیری نمود .

با اطلاع به نیروی اقتصادی عقب مانده ایکه قرنها درکشورهای افریقائی حکمفرما است افریقا در این صورت هرگز نخواهد توانست قدم در راه استقلال کامل اقتصادی بردارد وبرای همیشه محکوم خواهد بود که بصورت انبار مواد اولیه مورد نیاز صنایع کشورهای استعماری باقی بماند . اما مردم آفریقا بیش از بیش متقاعد میگردند که اساس پیشرفت و توسعه کشورشان براساس مقتضیات زمان و دورنمای آینده زیبای میهنشان مغایر با آنستکه نقش شریك کوچکتر کشور های استعماری را داشته باشد .

هرچند بیشتر دولتهای افریقائی سیاست مستقلی را تعقیب میکنند ولی در اکثر نقاط قاره مانند سابق هنوز بیگانگان در رشته های مختلف اقتصاد تسلط کامل دارند . نگاهی برشته های مهم اقتصاد کشور مثلا تولید محصولات کشاورزی این سرزمین روشن می‌سازد که برداشت محصول حتی دراین اواخر هم افزایش نیافته است .

افریقائی‌هنوز مانند گذشته کمترین محصول را از زمین برمیدارد.

دهها ملیون مردم افریقا گرفتار گرسنگی دائمی هستند طی مدارك و آمار سازمان ملل متحد برداشت محصولات کشاورزی در سالهای۱۹۴۸ تا ۱۹۵۲ سالانه بدینقرار بوده است ۱۹٫۳ ملیون تن جو ۱۲٫۷ ملیون تن ذرت ۷۱٫۱۰ میلیون تن ارزن و در سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱ به ترتیب۵۲٫۲ میلیون تن جو و ۹٫۸٤ ملیون تن ذرت و ۱۲٫۳۱ میلیون تن ارزن بوده است و طی همان مدارك و آمار با توجه به تناسب افزایش جمعیت قاره بهر فرد افریقائی در سال ۶۱ـ۱۹۶۰، ۱۰ کیلو گرم جو و ٤۸٫۵ کیلو ارزن میرسید درصورتیکه در سالهای ۱۹٤۸٫۵۲جیره سرانه هر فرد افریقائی بالغ بر ۱۶ کیلوگرم جو و ۵۳٫۵ کیلو ارزن در سال بوده است تنها تولید ذرت از۳۵٫۶ کیلوگرم ، بهر فرد به ۳۷٫۷ کیلوگرم افزایش یافته است

برای آنکه تصور درستی از عقب افتادگی قاره افریقا و راه مبارزه پیروزمندانه بر علیه آنرا داشته باشیم میبایست کشورهای افریقائی را بابعضی از کشورهای اروپائی از لحاظ اقتصاد و فرهنگ مقایسه کنیم . نیجریه یکی ازپرجمعیت‌ترین کشورهای افریقا است. تولید برق آن نسبت بهر فرد سکنه۱۲۰ بار کمتر از انگلستان و تولید سیمان ۵۰ بار و تعداد دانشجوی آن ۸۳ بار وتامین‌بهداشت عمومی آن ۳۳ بار کمتر از بریتانیا است . این عقب افتادگی مخصوصا در تولید صنعتی مهلکتراست مثلا خاطر نشان میشود که اصلا صنایع تولید آهن در نیجریه وجود ندارد و کشور بطور کامل اشیاء صنعتی خودرا از بازارهای جهانی تامین می‌کندکشور سنگال درهمین گذشته نزدیك جزو مستعمرات کشور فرانسه بوده است . تولید برق آن نسبت بهر فرد سکنه ۸۰ بار کمتر نسبت بهر فرد فرانسوی است و تامین بهداشت عمومی آن٤۰بار بدتر از فرانسه است . چنین منظره‌ای را برای تمام مستعمرات افریقائی‌دیروز و کشورهای آزاد گشته امروز میتوان

ترسیم نمود .

برای مبارزه با چنین وضعی مبلغین دول غربی بمردم افریقا تلقین می‌کنند که با حداقل ضروریات زندگی بسازند و بعنوان یك شریك درجه دوم در مدار دول غرب باقی بمانند ضمنا غرب وعده میدهد که درقبال چنین سازش و آرامشی تدریجا افریقا را در راه پیشرفت ببرد .

اما افریقائی می‌فهمد که چنین راهی جز رنج و عذاب ثمره‌ای دیگر برای آنان دربر ندارد طبیعی است که در جستجوی آهنگ حرکت اجتماعی دیگری است که با آن آهنگ بتواند

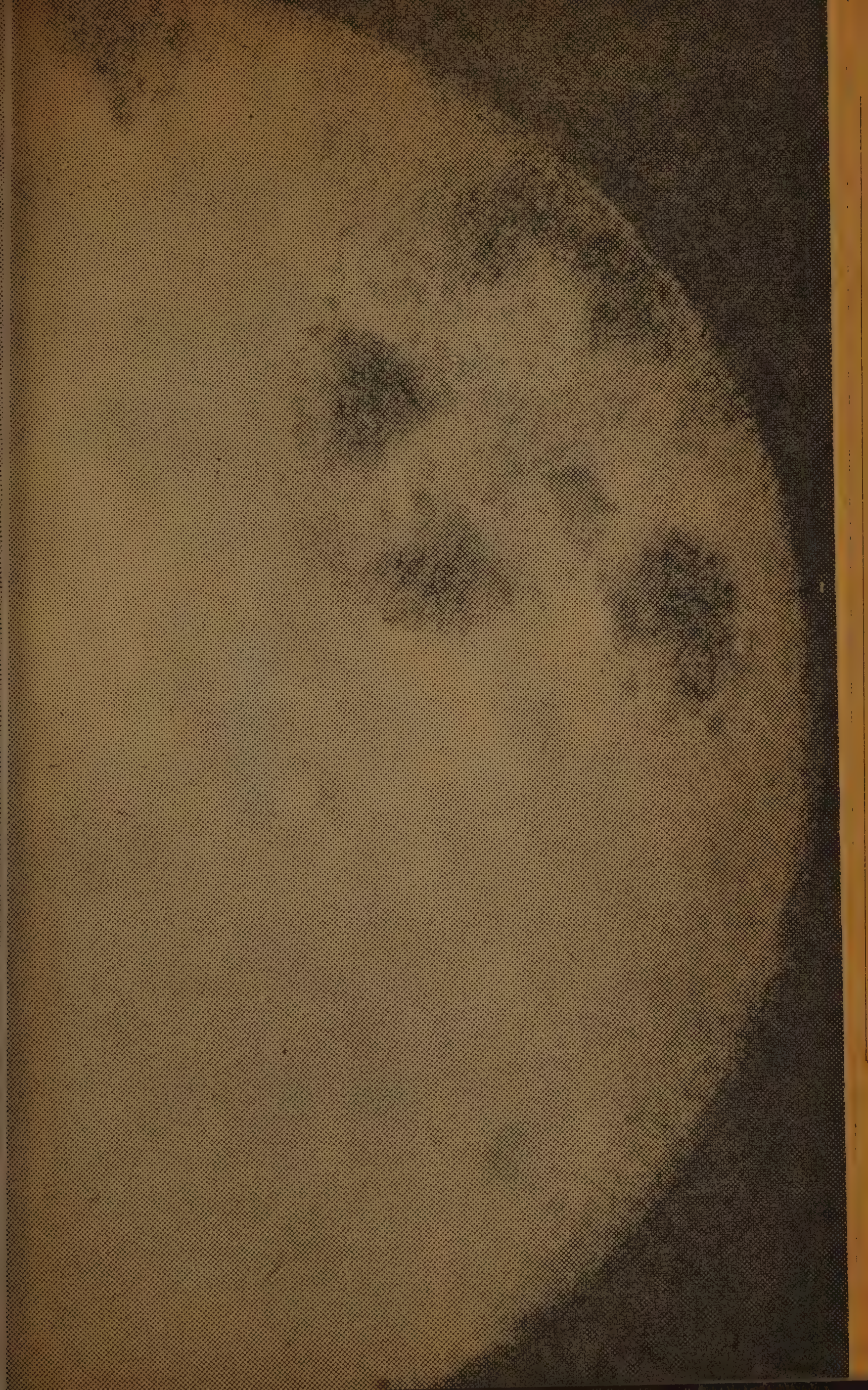
زندگی سیاسی آفریقا

در طول یك نسل کار تغییرات اساسی در وضع خود ایجاد کند.

البته انتخاب راه تکامل یك امر داخلی هر ملتی است اما مهم آنستکه ملت‌ها آن امکانات واقعی را برای انتخاب چنان راهی داشته باشند.

ملل آفریقا اینك میکوشند تا بتوانند بدون اندك اشتباه راه صحیح پیشرفت میهن خود را معین سازند و این اندیشه در سومین کنفرانس همبستگی ملل آسیائی و افریقائی در تونس بنحو بارزی میدرخشید .

ترجمه به‌اختصار : یدالله رسولی



دو برتو که

پدیده‌هـــای حیاتی نتیجه یك فعالیت داخلی محض نیستند . آنها از عمل متقابل دوعامل اجتناب‌ناپذیر ناشی میشوند : موجود زنده ومحیط بدین‌ترتیب زندگی در جائی میتواند ظاهر شده و گسترش یابد که این دو عنصر در آنجا بایکدیگرجمع شده‌باشند .

درباره آنچه‌که مربوط بمـــاده زنده است، گرچه این ماده ساختمانی پیچیده دارد ، اما فقط از چند جسم ساده کربن ، ئیدرژن ، اکسیژن ، ازت ، فسفر و غیره تشکیل‌شده‌است. بنابراین در نظر اول بهتر است‌تحقیق کنیم‌که این اجسام در کجای عالم یافت میشوند ، زیرا اگر در نقطه‌ای بچنین اجسامی برنخوریم ، زندگی ، آنطور که‌ماآنرا درك میکنیم،نتوانسته است و نخواهـــد توانست در آنجـــا گسترش یابد .

میدانیم که در روی زمین تمام اشکال‌ماده ، چه‌خنثی وچه جان‌دار که عبارتند از جامدات ، مایعات ، گازها ، نباتات یا حیوانات از نودو دو عنصر ساده که هیدرژن‌سبك‌ترین و اورانیم سنگیـــن‌ترین آنها است تشکیل شده‌اند .

اما مطلب قابل‌توجهی که دارای اهمیت فلسفی است آنستکه درسرتاسر

شرایط حیات روی کره ماه

عالم چه در خورشید، چه‌در ستارگان چه در سحابیهای دوردست، فقط این نودو دوعنصر و یا تعدادی ازبین‌آنها یافت میشوند. خطوط طیفی‌که در مورد همه ستارگان ظاهر میگردد خطوط‌شناخته‌شده‌ای بوده، با خطوط تهیه شده بوسیله عناصر زمینی و یا ترکیبات آنها مطابقت کامل دارند. حتی یکی ازاین عناصر بنام هلیوم، قبل از آنکه در زمین پیدا شود، در خورشید کشف گردید.

بی‌شك همیشه خطوط طیفی یك عنصر قابل تشخیص نیستند. در واقع هر عنصر برحسب حالت خود تشعشعات مختلفی صادر میکند. تحت تأثیر درجه حرارت متوسط خنثی مانده و اشعه‌ای که بنام شعله یا قوس است بوجود میآورد. هرگاه درجه حرارت آن را بالا برند، یك یاچند الکترن سطحی خودرا از دست‌میدهد و بدین‌ترتیب یونیزه‌میشود و اشعه‌ای که‌آنرا اشعه جرقه نامگذاری کرده‌اند صادر میکند.

فشار نیز مانند درجه حرارت عامل مهمی است: هرچه یك گاز رقیق‌تر باشد، نسبت‌اتمهای یونیزه‌اش زیادترخواهدبود. فیزیك‌دان هندی، مگ‌نادساها [۱]، برای تعداد زیادی از عناصر، **قانون یونیزاسیون‌رابرای** درجه حرارت و فشار معین‌کرده‌است.

بالاخره میدان مغناطیسی که دارای شدت کافی باشد قادر است اشعه‌ای راکه در اصل ساده است، دوتائی ویاسه‌تائی کند (اثرزیمان) [۲].

ازاین مطالب نتیجه میشود که پاره‌ای از شعاعهای طیفی میتوانند ناشناخته و یا مشکوك باقی بمانند در طول زمانی دراز، برای اشعه‌ای که در طیف سحابیهای دوردست‌ظاهر میشد و آنها را بگاز ناشناختی بنام **نبولیوم** [۳] نسبت‌میدادند، قضیه بهمین منوال بوده‌است. اما بعدا معلوم‌شد که بنولیوم ادعائی چیزی‌جزاکسیژن بسیار رقیق نیست که اتمهای آن تشعشعاتی می‌کنند که‌هرگز درشرایط عادی تحقق نمییابد.

بدین ترتیب کیهان در تمام قسمت‌های خود از مواد معین‌ویکسانی تشکیل شده‌است. باری، چون قوانین شیمیائی حاکم بر ترکیبات از ساختمان اتمها و نسبت انرژی موجود بین آنها ناشی میشود، میتوانگفت که ترکیبات شیمیائی و بخصوص مواد زنده‌ای‌که در روی زمین یافت میشوند، در مجموعه عالم نیز وجود دارند.

شرایط محیط

مطالعه شرایط ناشی از محیط و یا فیزیکی ـ شیمیائی مورد لزوم برای حیات نشان میدهد که این شرایط زیاد متنوع نبوده، **بعکس در** اساس خود یکنواخت‌اند. این‌شرایط برای نباتات و حیوانات همانندند. بغیراز ترکیب شیمیائی محیط غذائی بقیه این شرایط عبارتند از آب و اکسیژن و یك درجه حرارت‌مناسب.

۱ـ Megnad Saha

۲ـ Zeeman

۳ـ Nebulium

آب

آب برای حیات ضروری است، برای نسج معینی از اندامها نسبت آب ثابت است ، ولی از یك نسج به‌نسج دیگر این‌نسبت‌تغییر می‌کندوتغییرات آن بین ۶۰ تا ۹۰ درصد است

تقسیم حیوانات به هوائـی و زمینی و آبی کمی ساده‌لوحانه است. درحقیقت تمام سلولهای زنده درشیره هائی مملو از آب ،که محیط حقیقی آنهاست ، غوطه ورند . و بخاطرهمین است‌کـه کلودبرنارد گفتـه « تمام موجودات زنده آبی‌اند». اما بایـد توجه داشت که آب دراندامها آب واسطه ساده نیست و بکمك ساختمان پیچیده خود بطور فعال در جریانات حیاتـی وارد میشود. وقتی غلظت عصاره‌های سلولی بعلت کم شدن آب میخواهد زیاد شود حیات قطع‌میگردد ویا معلق میماند .

روتیفرها۱،آنگیلول۲ هاوتاردی۳ گـرادهـای خزه هنگامیکه نبـات نگهدارنده آنهـا مرطوبند زندگـی میکنند و به محض آنکه این نباتات خشك شدند ، آنها در لاك خود فرو رفته درحال مرگ ظاهری گـذران می‌کنند ، سپس وقتی خزه مجددا با آب مرطوب گردید فعالیت خودرا ازسر میگیرند .

در طبقه نباتات، بعضی‌دانه‌های خشك شده ، اسپرهای باکتریهـا و قارچهائیکه کاملا آب خودراازدست داده‌اند نیز باحفظ قدرت‌نمو وخون، درحالت زندگی بطئی باقی میمانند.

بهرحال بااینکه بعضی موجوداتممتاز قادرند بدون زیان قابل توجه کمبود آب را تحمل کنند ، ولی‌برای تجلی و بروزحیات وجودآب اجتناب‌ناپذیر است .

اکسیژن

اکسیژن آزاد ، مانـنـد آب ، بـرای اکثـریت عظیم موجـودات ضروریست . ترکیب آن باکربن، و بطور فرعی باچند عنصر دیگر،مقدار معینی انرژی لازم برای فعالیت‌حیاتی را آزاد میکند . بهمین علت گفته‌شده است: «زندگی‌عبارتست ازیك‌احتراق درحقیقت این بیان کمی قضیه را ساده کرده است. از یکطـرف جریانـات انرژی راکه در داخل پروتوپلاسمـا بوجود میآیند بینهایت پیچیده بوده. انتقال انرژی بوسیله دوجسم واسطه مخصـوص ، یعنـی بی‌فسفات وتری فسفات آدنزیـن انجام میگیرد . از طرف دیگر ، اگر صحیح است که بدون اکسیژن آزاد زندگی معمولا غیرممکن است ، موجوداتی نیز وجود دارند که میتوانند ازآن صرفنظـر کنند. اینها مواد غیرهوازی هستند. مثلا مخمر آبجو هنگامیکه اکسیژن دراختیار دارد بمثابه موجودی‌هوازی زندگی میکنند ، ودر فقدان کامل این گاز ، انرژی لازم برای اعمال حیاتی خودرا از تخمیـر الکلی‌که بکمك تقریبا ده دیاستاز و هشت‌کودیاستاز انجام میگیرد ، بدست میآورد .

بهرحال ، بعضی سلولهای‌نباتی

۱-Rotiféres ۲_anguillul ۳_ Tardigrady

تنفسی وهوازی ، پدیده‌ای‌غیرهوازی نیز نشان میدهند.

در طایفه حیوانی ، مدتی است معلوم شده است که حلزونهائی که در یك فضای مملو از هیدرژن غوطه‌ور میشوند گازکربنیك از خود بیرون میدهند.

در نتیجه اگر سلول هوازی بطورمعمولی‌نمیتواند از اکسیژن‌آزاد صرفنظر کند، باید قبول کرد که این سلول میتواند مرکز بعضی اعمال حرارت زای اکسیژن گیرواحیا کننده ، از نوع سلولهای غیرهوازی باشد .

اما این نوع فعل و انفعال‌وسیله مؤثر تولید انرژی نیست .

بالاخره بایدگفت که حتی در حالت زندگی بطرز غیرهوازی ، عنصر اکسیژن اجتناب‌ناپذیر است.

تأثیر درجه حرارت

برای بروز آثار حیاتی،درجه حرارت معینی ضروریست . این درجه برحسب نوع موجود تغییر میکند و برای‌هریك ازانواع دارای‌بزرگترین و کوچکترین مقداریست که‌بازندگی آنها سازگار است . بین این دو حد یك درجه حرارت مطلوب وجود دارد .

میدانیم به محض آنکه درجه حرارت بمقدار زیادی برسد ، پروتوپلاسما فاسد میگردد . برای کشتن میکوارگانیسم‌ها درجه‌حرارت ۱۰۰۰ سانتی‌گراد در طول چنددقیقه کفایت میکند.

ویا با دلایل کافی ازآن تجاوزمیکند نمیتوانند مأمن زندگی باشند.

در مقابل درجه حرارت‌های زیاد ، درجات پائین همیشه بازندگی سازگار نیستند . روتیفرها و آنگیلول‌ها درجات حرارت خیلی پائین را تحمل می‌کنند بدون آنکه تباه شوند . این حیوانات ذره‌بینی‌را اگر قبلا خشك کرده سپس بیست‌وپنج ساعت در هوای مایع بادرجه حرارت ۱۹۰ ــ درجه سانتی‌گراد نگهداریم، باگرم‌کردن مجدد وسپس رطوبت دادن فعالیت حیاتی خودرا ازسر میگیرند.

ماهی‌ها را میتوان در تکه‌های یخ ، یعنی جائیکه آنها را سخت و شکننده میکند حفظ‌کرد. دراینصورت هرگاه آنها را بآرامی گرم کنند ، بشرط آنکه یخ بندان به اعضای‌داخلی آنها صدمه نزده باشد ، فعالیت حیاتی خودرا ازسرمیگیرند . باخرچنگ‌ها، قورباغه‌ها و بعضی از خزندگان نیز میتوان بهمین شکل رفتارکرد.

بادر نظرگرفتن این واقعیات، میتوان قبول کرد که زندگی‌برروی سیاراتیکه درجه حرارتشان‌بسیارنازل است میتواند وجود داشته باشد . اما این زندگی چه نوع خواهد بود ؟ یك زندگی غیرآشکار و نهانی و یا بهتر بگوئیم بدون تجلیات خارجی برای مداومت . بعلاوه چگونه این زندگی توانسته است برروی این ستارگان ظهورکند ؟ ظهور و حفظ حیات متضمن مقداری انرژی‌خارجی

است . اگر حرارت و نوریکه یکی‌از سیارات دریافت میکند کافی نباشد، زندگی در آنجا نمیتواند بوجودآمده و بطریق اولی گسترش یابد.

اینك احتمال زندگی برروی سیارات را از ماه شروع میکنیم .

ماه

ماه در میان اجرام سماوی نزدیکترین آنهاباماست. فاصله‌متوسط آن اززمین‌بیش از ۳۸٤۳۸۰ کیلومتر نبوده ، یعنی درحدود ٦۰ برابرشعاع کره زمین است . اما مدارآن،بعلت خروج از مرکز زیاد ، در اوج و یا حضیض خود ازاین مقدار متوسط دوره شده ، بطوریکه فاصله حقیقی آن بین ٥٥ تا ٦٦ برابر شعاع زمین تغییر می کند .

میدانیم که همیشه یکطرف ماه بسمت زمین است . این امر بخاطر زمان دوران آن درحول زمین است که برابر ۲۷ روز و ۷ ساعت و ۱۱ دقیقه و ٤ ثانیه بوده ، بدین ترتیب برابر زمان حرکت وضعی آنست . معذلك پدیدهٔ رهائی‌که عبارتست از یکنوع نوسان ماه در اطراف حد متوسط خود امکان میدهد که گاهی ٥۹ درصد از سطح ماه دیده شود . قسمت نامرئی ماه که گمان میرفت کمی باسطح مرئی آن متفاوت باشد در ۱۷ اکتبر ۱۹٥۹ بوسیله سفینه فضائی شوروی بنام لونیك III عکس‌برداری شده است .

پستی و بلندی ماه

ماه بعلت فاصله نسبتا کم و درخشش زیادِ سطح خود ، حتی‌بکمك ادوات با قدرت‌کم ، بطور کامل‌قابل رؤیت است . بکمك تلسکوپ غول پیکر مونت‌پالومار (۱) که‌قطر عدسی عینی‌آن ٥متراست، ازنظراصولی،دو نقطه بفاصله ٤۰ متر در روی ماه از یکدیگر تمیز داده میشوند . اما بعلت تحریکات جوی وپراکندگی‌درجریان عکس‌برداری باین حد دسترسی پیدا نمیکنیم .

یادآوری کنیم که وقتی ماه‌در تربیع اول و یا در تربیع آخر است شرایط ارصاد آن ازدیگراوقات مناسب‌تر است . تعداد جلگه‌های ماه درحدود دوازده عدد میباشد وستاره شناسان قدیم بعلت رنگ تیره‌ای که این جلگه‌ها دارند نام «دریا» را برآنها گذارده‌اند ، درحالیکه آنها فاقد آب میباشند «دریاها»فرورفتگی هائی نابرابرند که عموما بوسیلهٔ کوههای حجیم احاطه شده‌اند . بزرگترین آنها ،که قطری بیش‌از چند صد کیلومتر دارند عبارتند از دریای بارانها ، روشنائی، آرامش ، باروری و دریای طوفانها.

شیب سلسله جبال ماه از شیب کوههای مربوط بزمین تندتر است و ارتفاع بلندترین کوه آن بنام اریب‌نیتز به ۸۲۰۰ مترمیرسدبالاخره در سطح ماه سیرك‌هائی وجود دارد که بقمر ما آنچنان قیافهٔ آتشفشانی داده است که اولین ماه‌شناسان نام

۱ـ Mont Palomar

«دهانهٔ آتشفشان» را بآنها داده‌اند. آنها بشکل محوطه‌های دایره‌ای شکل‌اند که بادیوار ، یا خاکریز محصور شده‌اند ، عمق آنها میتواند به ۳۰۰۰ وحتی ۶۰۰۰متر برسد

تحقیق درباره منشاء سیرك‌های ماه فرضیه‌هائی بوجود آورده که هیچیك ازآنها کاملا رضایت‌بخش نیستند . طبیعی‌ترین فرضیه آنستکه سیرك‌های ماه را به آتش‌فشانهای زمینی تشبیه کنیم . سیرك‌ها مانند این آتشفشانها در حاشیه «دریاها» وبدین ترتیب در مجاورت شکافها واقع شده‌اند .

اما برعلیه این فرضیه مخالفت هائی بسیار شدید صورت گرفته است . آتشفشانهای زمینی دارای چنین‌شکل منظمی نیستند ، قطری باین بزرگی ندارند ، تعدادشان مانند سیرك‌های‌ماه زیاد نیست و خاکریز آنها ،که محصول انفجار داخلی است بسیار حجیم‌تر از گودی آنها است .

درحال حاضر فرضیهٔ جاری تئوری سنگ‌های سماوی است که بنابر آن دهانه‌ها بوسیله سقوط‌سنگ های آسمانی تشکیل شده‌اند . این سنگ‌ها هنگام رسیدن بسطح ماه‌درجه حرارت بسیار زیاد پیدا کرده، درنتیجه تبخیر خواهند شد . انفجار آنها محل برخورد را بطور جانبی جابجا مینماید و مواد سطحی را به بیرون پرتاب میکند . واضح است‌که در این شرایط حجم چنبره‌ای که سیرك را محدود میکند تقریبا برابر حجم فضای داخلی آنست . امادرمورد دنباله‌های گردوخاك و نقطه مرکزی گفته میشودکه اینها با ریزش مجدد مواد حاصل از انفجار بوجودمیآیند. ولی این نظریه نیز باشکالاتی‌مواجه میگردد .

قسمت نامرئی

عکس برداری از قسمت‌نامرئی ماه بتوسط موشك کیهان پیمای شوروی ، لونیك III، مسلماًدرسالنامهٔ علم و در تاریخ بشریت بمثابه یکی‌از بزرگترین کارهای علمی دوران ما به ثبت خواهد رسید . اینکار علاوه برآنکه آنچه راکه تاکنون چشم‌بشر رؤیت نکرده‌برما مکشوف داشته است، بدنیای متحیر نشان دادکه بعد از این انسان میتواند از روی زمین تا هر فاصله قابل ملاحظه‌ای ، سفینه‌های کیهان‌نورد را هدایت کند و آنها را وادار بانجام اعمال بسیار پیچیده بنماید .

بعلاوه قبل از این فتح‌برجسته و خارق‌العاده موفقیتی کسب شده است‌که آنهم بنوبهٔ خود بزرگ وقابل توجه است : ارسال موشك شوروی لونیك II بسمت ماه در تاریخ ۱۲ سپتامبر ، وبرخورد آن بسطح ماه در فردای روز پرتاب . برحسب‌لغات جدیدی که وضع شده فرود بماه در صفر درجه طول جغرافیائی و ۳۰ درجه عرض شمالی در طرف جنوب غربی دریای آرامش صورت پذیرفته است . برای اولین بار دستگاهی که خالق آن انسان بود بجسمی سماوی برخورد کرده است و لوحه‌هائی، که بعلائم اتحاد شوروی مزین بوددرسطح ماه بجای گذارده است .

بدین ترتیب اینکار بدانشمندان
ان داده است که ماه دارای میدان
ناطیسی نبوده ، مانند زمین در
مربند قوی رادیوآکتیو محصور
ست . بعلاوه تا فاصله‌ای در حدود
۱۰۰۰۰ کیلومتر از سطح ماه‌نوعی
مسفر وجود دارد که ذرات آن‌فقط
رای چند ده‌ولت انرژی‌اند.

لونیك III در ۱۷ اکتبر ساعت
و ۳۰ دقیقه از قسمت نامرئی ماه
کس‌برداری نمود . در موقع
کس‌برداری فاصله آن از سطح ماه
۶۲۰۰ کیلومتر و از زمین ۴۷۰۰۰۰
یلومتر بوده است .

تمام اعمال هدایت دستگاهها که
ر عرشه ناو قرار داشتند از زمین
بورت گرفته است . همچنین درسطح
ئینی موشك‌آخرین مرحله که‌بوسیله
لراحان شوروی با حروف M.A.S
مایانده شده بود (مخفف دستگاه
عودکار بین سیاره‌ای) موتورهائی که
ستگاه هدایت ناورا بحرکت
رمیاوردند قرارداشت که‌طبق‌دستور
مادره از ایستگاه- زمینی شوروی ،
رای آنکه ابژکتیف‌ها بتوانند از ماه
عکسبرداری کنند، هنگام‌عکس‌برداری
سفینه را بطرف ماه برگردانده است.

از عکس‌های گرفته شده‌چنین
پیداست که قسمت نامرئی ماه بیشتر از
قسمت مرئی آن مورد اصابت قرار
گرفته است .

جو کره ماه

کره ماه فاقد اتمسفر است، و
درنتیجه آب نیز درآن وجود ندارد.
مطالب زیر این موضوع را ثابت
می‌کنند.

۱ ــ حاشیه‌های ماه که با
دوربین دیده میشوند مطلقا واضح
بوده ، نه اعوجاج و نه سایه دارند ،
واگر ماه بوسیله اتمسفری باتکاثف
زیاد محصور بود این امر اتفاق
نمی‌افتاد

۲ ــ سایه‌های کوههای ماه‌دقیق
کاملا تیره و بدون شبه ظل‌اند.

۳ــ هنگامیکه ماه از مقابل‌یك
ستاره ۱ عبور میکند این ستاره‌ناگهان
محو و بیکباره ظاهر میگردد،دراینجا
اثری از جذب که تغییراتی در
درخشندگی و رنگ ایجاد کرده
مشاهده نمیشود

۴ ــ بالاخره در طیف ماه نه
اثری از جذب انتخابی، ونه‌ازتقویت
خطوط تئوریك ۲ ، یعنی خطوط
مربوط به اتمسفر زمین وجود ندارد .

معذلك یادآوری‌میکنیم که در
تعقیب‌اندازه‌گیریهای پولاریمتریك ،
م.لیپیسکی ۳ وفسنکف ۴ تاکید کرده‌اند
که در ماه اتمسفری که تکاثف آن
برابر یك ده‌هزارم جو زمین است
وجود دارد . ولی تحقیقات لیوت و
دولفوس خط‌بطلان براین‌نتیجه‌گیری
کشیده‌اند . برروی کره ماه حداکثر
میتوان قشری سبك از آرگن راکه
دائما بوسیله پتاسیم سنگ‌هائی مانند
هزاران سنگ آسمانی ،که لاینقطع
برروی آن می‌افتند ، ایجاد میشود،
پذیرفت .

۱ـ Tellurique ۲ـ Oculatin ۳ـ M. M. Lipiski ۴ـ Fessenkov

درجه حرارت

ماه هر بیست و هفت روز و هشت ساعت یکبار بدور محور خود میگردد ، و ازاینجا نتیجه میشود که خورشید در طول کمی بیش از ۱۳ روز زمینی قسمتی ازماه را روشن مینماید ، که درنتیجه درجه حرارتی زیاد برای آن قسمت حاصل میگردد. درعوض در طول شب ماه که آنهم کمی بیش از ۱۳ روز زمینی است ، بعلت نبودن جو سرما فوری وشدید است ، این درجه حرارت به ۱۵۰ـ درجه سانتی گراد میرسد.

زندگی برروی ماه

اغلب ماهشناسان ، برروی‌سطح ماه تغییراتی کم‌وبیش مهم مشاهده کرده‌اند : اختلاف رنگ‌ها ، تیرگی بعضی از لکه‌ها ، تغییراتی در پستی و بلندی ، پوشش‌های موقتی و غیره. در جلگه‌ای‌بنام‌دریای باروری ، بنظر میرسد که دو دهانه کوچك کاملا نزدیك بیکدیگر که یکی ازآنها مسییه ۱ و دیگری پیکرینگ۲ نام دارد ، دائما شکل خودرا تغییر میدهند : يك روز یکی بزرگتر از دیگری ظاهر شده ، دیگری بیضی شکل بنظر میرسد ، سپس مدتی بعد مثلثی میگردد ، درحالیکه در سیمای دانه‌های اطراف تغییری‌عارض‌نمیشود اخترشناس معروف امریکائی ه . پیکرینگ که بحق نام خود را بیکی ازاین دهانه‌ها داده مشاهده‌نموده است که بر روی سیرك بزرگ اراتوستن و سراشیبی‌های دانه‌های دهانه آتش‌فشان و ناحیه مجاور آن شبهای متوالی لکه‌های وسیع کدر و اشعه‌ای باریك تیره گسترده میشوند. پیکرینگ ازاین جریان باین نتیجه رسیده است که محتملا باید این‌مناطق نباتی و توده حشرات باشند.

واقعیت آنستکه این تفسیر بوسیله اخترشناسان مورد قبول قرار نگرفته است ، اما همه آنها تائید کرده‌اند که لکه و اشعه مزبورحقیقی بوده باخط بصری ارتباط ندارند.

بهرحال ، این تغییرات محتملا به تناوب آخرین حد گرما وآخرین حد سرما ارتباط دارند و بانبودن‌جو بخار آب و همچنین تغییرات زیاد درجه حرارت که در خاك ماه انجام میپذیرد این فکر حاصل میشود که زندگی آلی برروی قمر ما وجود ندارد. بنحوی که باحتمال‌قریب‌بیقین میتوانگفت که ماه ستاره‌ای « مرده » است . تا زمانیکه پای بشربآن نرسیده است دارای موجود زنده‌نخواهد بود.

پروفسور یورکلبریچ ۳ متخصص شوروی در زمینه کیهان‌نوردی‌نوشته است که «ازشروع قرن بیست ویکم ماه قاره هفتم زمین شده ، مسئله بهره برداری ازثروت آن مطرح خواهد گشت».

طبق نظر دانشمند روس ، فتح ماه در دو مرحله انجام میپذیرد:فرود آمدن يك سفینه فضاپیما بماه‌که از زمین هدایت شده و دستور دریافت میکند ، سپس تاسیس ایستگاه دائمی

۱ـ Messier ۲ـ Pickering ۳ـ Youré' Klebseritch

در ماه .

پروفسور کلبریچ میگوید ، «اما قبل از تحقق مرحله دوم بشر برروی مریخ و زهره قدم خواهد نهاد». درواقع استقرار انسان روی کره ماه مشکلات زیادی بهمراه‌دارد که اساسا از اختلاف زیاد درجات حرارت ماه و نبودن اتمسفر در آن ناشی میشود . مشکل دوم آنستکه‌علاوه بر تدارك دائمی اکسیژن ، برای مسافرت بکره ماه ، باید از لباسهای فضانوردی غیرقابل نفوذی که‌بتواند در مقابل دانه‌های ریزی که دارای سرعت زیادند مقاومت نماید استفاده کرد. این دانه‌های ریزکه بر سطح ماه باسرعتی چندین برابر سرعت گلوله تفنگ فرو میریزند ، برای کیهان‌نوردهابمنزله‌گلوله وحشتناکی هستند . هنگامیکه این دانه‌ها درجو زمین نفوذ میکنند ، شعله‌ور شده درنتیجه ازبین میروند ، اما برای‌ماه جریان باین ترتیب نیست .

خانه‌های ماهی ، که بوسیله کیهان‌نوردان ساخته میشوند ، نیز باید ساکنان خودرا در مقابل سنگ های آسمانی محافظت‌کنند. درنتیجه این امر لازم است این خانه‌هاباسقفی که بتواند نقش سپر را ایفاء کند مجهز باشند . بعلاوه باتوجه باینکه در سرراه‌اشعه ماوراء بنفش‌هیچ گازی مانند ازن، که بتواندآنها راجذب‌کند وجود ندارد ، درهای شیشه‌دار و سوراخ‌های دیده‌بانی این خانه‌هابابد ازورودایناشعه بداخل‌خانه‌جلوگیری کنند.

بهرحال زیاد دور نیست‌روزیکه موجودات خاکی کره ماه را تسخیر کنند و برآن قدم نهند و شعله حیات را در آنجا برافروزند.

فلاووپاکتینها

چنـــدی پیش دکتر رینولدش زیست‌شناس آمریکائی ، بالنی را بـــا اسبابهای علمی خودکار که هوا را میمکید و از داخل صافی میکروبی عبور میداد بارتفاع ۲۰ کیلومتری سطح زمین فرستاد . در ارتفاع بین ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر درحدود ۲۰۰۰ متر مکعب از صافی گذشت و باکمال تعجب همگان شماره کثیری ــ ۳۷ هزار ــ میکروبهای زنده و سالـــم بوسیله صافی ازاین مقدار هوا گرفته شد. تمام‌این‌میکروبها جزوباکتریهای زرد مایــل به نارنجی فلاووپاکتین بودند .

شگفت‌انگیزتر از آن این بود که با کاهش ارتفاع شماره میکروبها بشدت تقلیل می‌یافت ودر سطح‌زمین به یك بیست وهفت هزارم مقداری که در ارتفاع ۲۰ کیلومتری یافت‌شده بود میرسید.

میکروبهای فلاووپاکتین‌درجائی کـــه سرمـــای ۵۵ درجه زیر صفـــر حکمفرماست و اشعه کیهانی بـــدون ضعیف شدن در قشر متراکم‌جوبدانجا نفوذ مینماید زندگی میکنند و تکثیر میشوند . دراینجاظاهرا بهترین‌شرایط برای زندگی آنها موجود است .

اما این میکروبها چگونه وبا چه زندگی میکنند ؟ درآنجا اشعـــه خورشید بمقدار کافی وجود دارد و ظاهرا این میکروبها احتیاج زیـــادی به اشعه خورشید دارند و چون‌رنگ آنها زردمایل به نارنجی است مقـــدار زیادی از اشعه ماوراء بنفش‌راجذب مینمایند . اما باچه تغذیه میکنند و فوسفاتهای لازم برای زندگی را از کجا میگیرنـــد ؟ البته جواب ایـــن سئوالات هنوز معلوم نشده و احتیاج به تحقیقات بیشتری دارد .

بطورکلی شرایط زیست ایـــن میکروبهـــا تعجبـــی ندارد . زیـــرا میکروبهائی بنام آنازروب یافت‌میشود که هوا برای آنها سم‌کشنده‌ایست ، درآب چشمه‌های جوشان میکروبهائی بصورت موجودات زنده‌ای بهستی‌خود ادامه میدهند وحتی بعضی‌ازمیکروبها در سیانور دوپطاس نمیمیرند ...

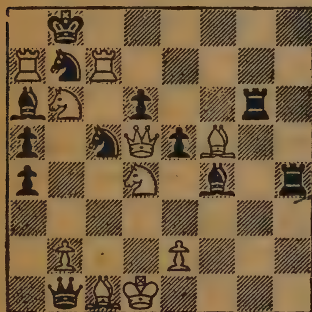
کشف دکتـــر رینولدس موجب پیدایش این فکر میشودکه مسافران آینده بماه و مریخ و زهره قبـــل از فرود آمدن بآن سیارات بانمایندگان این سیارات مواجه میشوند و بنابراین نه‌تنها روی سیـــارات منظومه شمسی بلکه درپیرامون آنهانیز حیات‌وجود دارد .

قدیمی ترین

مسائل و بازی‌های شطرنج

کهن ترین مسئله‌ای که با نام مصنف وتاریخ بوجود آمدن موجود است متعلـق به **المعتصم بالله خلیفه عباسی** است .
این مسئله در ۱۱۱۳ سال قبل (۸۴۰ میلادی) مطابق با قوانین آن زمـان شطرنج ✱ تهیه وتنظیم شده‌است .

White to play and mate in 9



سفید بازی را شروع و در نه حرکت سیاه را مات میکند .
برای حل این مسئله باید به قوانیـن شطرنج ملی ایران که در زیر شرح‌داده میشود توجه نمود .

طرز حرکت شاه ، رخ و اسب مطابق‌قوانین کنونی شطرنج‌است ولی پیاده در هر حال (مخصوصا در حرکت اول)فقط‌یك خانه می‌توانست بجلو پیشروی کند.
وزیر مهره بسیار ضعیفی بود که فقط‌یك خانه در قطر حرکت مینمود مثلاوزیر سفید در شکل قبلی فقط بر خانه های e4,c4 - e6 - c6 مسلط بود ووزیر سیاه در شکل فوق مربع های C2,a2 را کنترل مینمود .
فیل دو خانه در قطر می پرید بـدون‌آنکه بر خانه مجاور خود مسلط باشد .مثلا فیل سفید در شکل قبل فقط بر مربع‌های d3,h3—h7—d7 مسلط‌است و

✱ شطرنج پس از انقراض شاهنشاهی‌ساسانی‌به دربار خلیفه رفت و شطرنج‌اصیل ایرانی که‌با تغییرات جالبی در راه‌تکامل‌از شطرنج هند مشتق شده بود آنقدر در امپراطوری عرب اوج گرفت که تاریـخ‌شطرنج جهان از آن به نام « عصر طلائی شطرنج» نام میبرد ولی‌اعراب هیچگونه ابتکار یا تغییری در قوانین شطرنج قدیم ایران بوجود نیاوردند .

مثلا نمی تواند رخ سیاه را که‌در خانـه g6 مستقر شده نابود کند .
با توجه به نکات بالا مسئله اینطور حل‌می شود :

1	Ta7×C+	C×T
2	T — C8+	R — a7

فیل سیاه a6 می تواند رخ سفید را نابود کند ولی در تعقیب آن سیاه بـه ترتیب زیر مات میشود :

2 , F×T 3 C — c6+, R—c7 4 C — a8 +, mate

3	C — b5 +	R×C
4	T — c6 +	R×C

وزیر سفید فقط بر خانه هـای e6 — e4 — c4 — c6 مسلط است‌بنابراین شاه سیاه در خانه بوسیله وزیـرسفید در حالت کیش نیست .

5	F — d7 +	R — b4
6	T — b6 +	R — c5
7	T — b5 +	R — d4
8	e2 — e3 +	R — d3

حرکت هشتم سفید مانند حرکات ۶و۷از نظر یك شطرنجباز معاصر بسیار عجیب و غیر منتظره است . در حرکت هشتم‌پیاده سفید به شاه سیاه کیش داده ولی فیل سیاه قادر به نابود کردن آن نیست.

8	F — f5 + +	mate

***



سفید بازی را شروع کرده و در ۸ حرکت مات میکند .
این مسئله ۱۰۲۳ سال قبل توسط‌آدالی طرح شـده است که مطابق قوانین‌شطرنج باستان ایران حل میشود .

1	C — g7 +	T×C
2	T — d8 +	R×T
3	T — f8 +	R — d7
4	F — b5 +	R — d6

سیاه نمی توانست با قرار دادن رخ‌خود در مسیر فیل سفید دفع کیش کند زیرا فیل های آن موقع شطرنج دارای‌قدرت پرش بودند !

5	T — d8 +	T — d7

حرکت 5 ...... , R. . . c5 هم به ادامه راه اصلی مسئله منتهی میشود.

6	T×T+	R — c5
7	F — a3 +	R — c4

حرکت هفتم سیاه و سفید غیر منتظره ترین حرکات ممکن برای شطرنجبازان

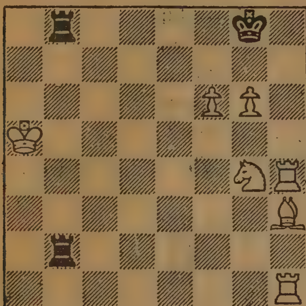
مدرن، است زیرا در خانه c4 شاه سیاه طبق قوانین جدید شطرنج توسط فیل و وزیر سفید تهدید میشود .

8 D — b3 + + mate

مربع های c5 و d3 توسط فیل‌های a3 و b5 فیل کنترل مـی شود .

***

کهن ترین اثری که از شطرنجبازان ایران بجای مانده است مسئله‌ایست که بین دو شاهزاده ایرانی بر سر زنی (کنیزی) بنام دل آرام انجام شده‌است .
دل آرام متعلق به شاهزاده‌ای بود که بامهره سفید بازی میکرد ناگهان وضع بازی منتهی به دیاگرام زیر گردید :



در وضع روبرو سیاه تهدید مات دریك حرکت را دارد . شاهزاده‌ای که مهره‌سفید داشت با نگرانی به بازی می نگریست ولی ناگهان دل آرام از ورای پرده‌ای که‌زنان را از مردان جدا میکرد فریاد کشید :

شاهزاده ! رخ های خود را قربانی‌بده‌تادل‌آرام خود را حفظ‌کنی بعد بکمك فیل و پیاده ها واسب خود حریف‌را نابودکن
با تجربه و تحلیلی که بعمل آمد معلوم‌شد سفید می تواند باتوجه به ایده‌ای که دل‌آرام‌ارائه داده‌بود سیاه رادرشش‌حرکت‌مغلوب کند .

1	T — h8 +	R×T
2	F — f5 dis.ch.	T — h2
3	T×T+	R — g8
4	T — h8 +	R×T
5	g6 — g7 +	R — g8
6	C — h6 + +	mate

قدیمی ترین بازی تاریخ شطرنج

قدیمی ترین بازی شطرنج ثبت شده در۱۰۲۳ سال قبل توسط علی صولی یکی از شطرنجبازان «عصر طلائی شطرنج »انجام‌شده‌است . حکایت شده که یکی از بزرگان باغ بسیار زیبائی را بدوست خود نشان‌دادوازاوپرسید چیزی از این عالی‌تردیده‌ای؟ دوست او جواب داد بلی ! بازیهای علی‌صولی در شطرنج زیباتر از این‌باغ‌وهرچه در آن وجود دارد می باشد . این بازی‌ازیك نسخه خطی عربی اقتباس شده‌است.

کهن‌ترین‌بازی تاریخ شطرنج جهان ــ ۹۴۰ میلادی

سیاه : ناشناس سفید : علی وصولی

	سفید	سیاه
1	g2 — g3	g7 — g6
2	g3 — g4	f7 — f6
3	e2 — e3	e7 — e6
4	C — e2	d7 — d6
5	T — g1	c7 — c6
6	f2 — f3	b7 — b6
7	f3 — f4	a7 — a6
8	f4 — f5	g6×p
9	p×p	p×p
10	F — h3	C — e7

برای دفاع‌از پیاده f5 زیراتوسط‌فیل وزیر سیاه محافظت نمیشود .

	سفید	سیاه
11	T — f1	T — g8
12	C — g3	T — g5
13	F × p	h7 — h6
14	F — h3	C — d7
15	d2 — d3	d6 — d5
16	c2 — c3	D — c7
17	b2 — b3	T — a7
18	c3 — c4	F — d6

از حرکت اخیر تا حرکت ۲۳ درنسخه‌خطی خوانا نبود ولی محقق معروف‌شطر H.J.R. Murray باتوجه‌به ادامه بازی آنها را کشف در سـ ۱۹۰۳ در مجله شطرنج انگلستان منتشرساخت .

	سفید	سیاه
19	C — c3	F — e6
20	p × p	p × p
21	d3 — d4	F — f8
22	T — f2	D — d6
23	b3 — b4	T — c7
24	R — d7	b6 — b5
25	F — a3	C — b6
26	F — c5	C — c6
27	a2 — a3	R — f7
28	D — c2	F — c4
29	Ta1 — f1	T — g6
30	C — h5	R — e8

سیاه نمی توانست با C — d7 , ... 30 ازپیاده خود دفاع کند پیاده d5 بی زور میشد و سفیدپس‌ازمعدوم کردن آن فشار جدیدی بر پ f6 وارد میکرد .

31	C × p +	R — d8
32	Cf × d5	T — b7
33	T × F +	. . . .

فیل سیاه بی دفاع و حرکات سفیدحتی‌از نقطه نظر شطرنجبازان جدید عالــی‌و ممتاز است .

33	. . . .	R — d7
34	F — f5 +	R — e6
35	C — f4 + +	mate





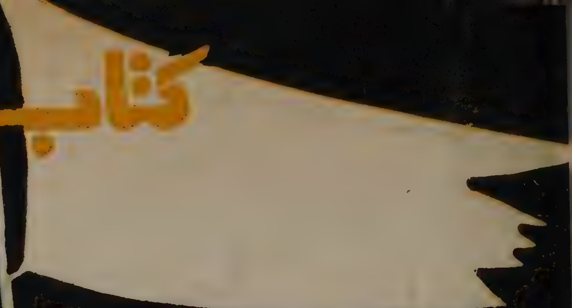
شاہ پسند

کتاب هفته

شماره ۸۵ — یکشنبه ٦ مرداد ۱۳٤۲

دراین شماره





کتاب هفته

بها ۲۰ ریال

شماره ۸۶



کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م. ا. به آذین
شورای نویسندگان
دکتر ا. ح. آریان پور - عبدالرحیم احمدی - مهندس کاظم انصاری - کاوه دهگان - دکتر عبدالحسین زرین کوب - دکتر محمد جعفر محجوب

کتاب هفته

فهرست

طرح روی جلد از : مرتضی م...
تنظیم صفحات از : خسرو بی...



شماره ۸۶

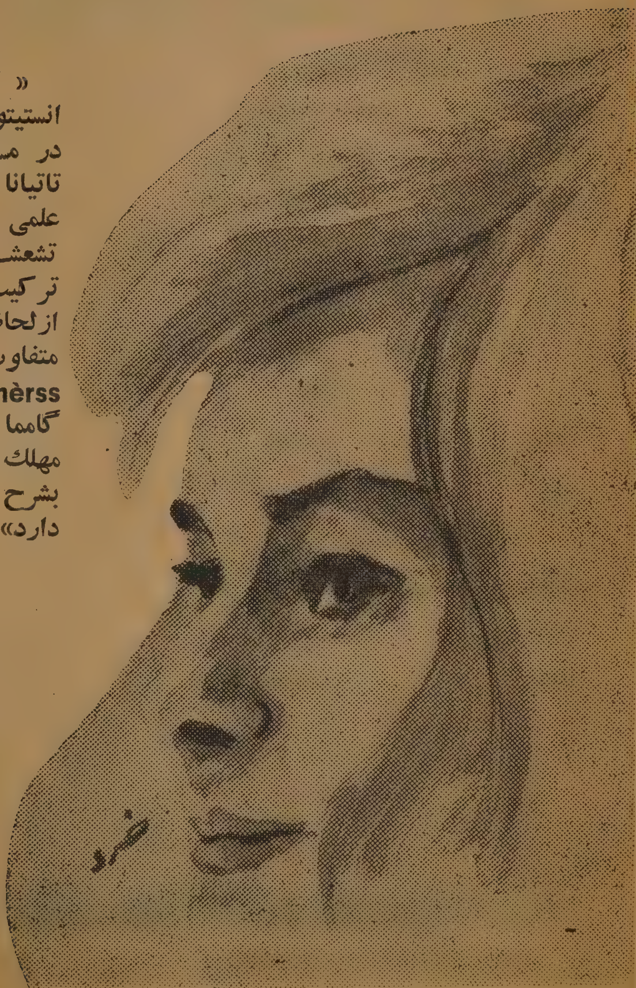
...ما ۲۰ ریال یکشنبه ۱۳ مردادماه ۱۳۴۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

هفتاد روز از یکسال

بانو والریا ــ گارده‌یه‌وا
(داستان واقعی)

« این واقعــه در یکی
انستیتوهای علمی ــ تحق
در مسکو روی داده دو
تاتیانا ــ کارنه‌یه‌وا کار
علمی در حین بررسی تاث
تشعشــع اتمی در مواد
ترکیب آنها یکسان است ،
ازلحاظ تعداد آتمهادرمول
متفاوت هستند (پولیمرها
Polymèrss) تحت ت
گاما واقع شد . مقدار ا
مهلك بود ... ایــن دا
بشرح وقایــع بعد اختص
دارد»



تانیا وارد آزمایشگاه شد ، درحند دقیقه غیبت او هیچ چیز درآنجا تغییر نیافته بود : دستگاه‌ها ، میزها ، صندلی‌ها ـ همه درجای خود بود نادیا و میشا تکنیسین‌ها، مانند سابق ، آهسته مطالبی بیکدیگر میگفتند . عجیب بود !

تانیا رفت جلو میز خودش ، کمی ایستاد ، بعد با تأنی برگشت و گفت :

ـ بچه‌ها ، من تحت تأثیر اشعه آتمی واقع شدم ...

او این حرف را باآرامش ، با صدای اندکی گرفته گفت . مثلِ همیشه . برحسب عادت ، لبخندی هم زد ، فقط ، گوئی ، قدری خود را باخته بود ...

هنوز همه‌چیز مثل سابق بود . فقط یك چیز برخلاف عادت بود : تانیا با صراحت و وضوح صدای خودش را ـ هر کلمه و هر تغییر لحن خود را میشنید . هنوز او خود تانیا ـ کارنه‌یه‌وا ، تاتیانا ـ سرگئیئونا ـ کارنه‌یه‌وا بود و ، بطوریکه در انستیتو میگفتند ، فیزیك‌دان جوانی بود ، که آینده درخشانی برایش پیش‌بینی میکردند . اما دیگراو خودش نبود ...

تانیا نگاهی به جوان‌ها کرد . در چشمان خیره شده و بی‌حرکت نادیا آثار دهشت و وحشت بی‌پایان علنا هویدا بود . رنگ صورت میشاهم پریده بود و خاکستری مینمود .

تانیا پشت میز نشست و شروع بنوشتن کرد . کاغذ با سرعت پراز ستونهای ارقام و اعداد واضح میشد .

ـ نتیجه این است ... آری، کار تمام است .

او برخاست . بازنشست . بعد به‌شانه‌کردن موهای انبوه طلائی رنگش پرداخت و گفت :

ـ ببینید ، زن قبل از مرگ چه میکند ...

اما خودش فکر کرد : « احمقانه است ! »

آنوقت بود ، که میشا صندلی سرراهش را بکناری انداخته ، ازاطاق بیرون دوید .

تانیا با حالت بی‌قیدی کامل‌فکرکرد : « دوید دنبال مهندس مأمور محافظت‌از مخاطرات ناشی از کار ... حالا چه فایده دارد ؟ »

باید به یکاترینا ـ آندره یئونا گفت . اما چطور بروی او نگاه کند ؟ آخر اساسا خودش مقصر است : پریشانحواسی کارش را ساخته بود ... حالا شروع به پرسش و جستجو خواهند کرد ، که چرا وچطور شده... در درجه اول‌هم اسباب زحمت و ناراحتی برای فیزیك‌دان نامی بانو لاورنتیه‌وا ، سرپرست کارها ، که انسان خردمند ، صمیمی و دوست‌داشتنی است فراهم میشود .

باواینوصف باید نزد او رفت . فورا هم باید رفت . هنوز که اندك امکانی است ...

در یکمرتبه تمام باز شد و مهندس کولیکوفسکی دوید توی اطاق . صورت میشا پشت سر او ، مانند لکه خاکستری رنگی نمایان‌بود. مهندس بانگ زد :

ــ چقدر ؟

تانیا ساکت ورقه را باو داد. درپائین صفحه عددی واضح و نمایان نوشته شده ، گرداگرد آن را خط کشیده ، گوئی در قاب قرار داده بود .

کولیکوفسکی فقط يك ثانیه نگاه کرد و فریادزد :

ــ زود توی ماشین !

تانیا اعتراض کرد :

ــ آخر باید به لاورنتیه‌وا گفت ...

ــ بعد ، بعد ...

آنها با سرعت غیرمجاز حرکت میکردند . وقتی هم ، که در مقابل چراغهای راهنمائی ماشین بشدت ترمز میکرد ، کولیکوفسکی در دل بدترین دشنامها را میداد و با اضطراب به تانیا چشم میدوخت .

اما او سرش را به پشتی نشیمن تکیه داده ، بدون اعتنا وتشخیص از پشت شیشه اتومبیل شهر را میدید ، که با سرعت از مد نظرش میگذشت. حتی بنظر کولیکوفسکی چنین رسید ، که تانیا چرت میزند . اما او فکر میکرد ...

چقدر در زمستان سخت و سرد مسکو ، یا در تابستان بارانی و سرد او از این خیابانها عبور کرده ، سرشب پیاده در آنها پرسه زده و هیچ تصور نمیکرده است ، که چنین روزی در زندگی او فرا خواهد رسید و آخرین روز عمر او خواهد بود .

همه چیز باقی خواهد ماند . هم این آدمهائی ، که سر چهارراه‌ها ازدحام میکنند . هم این‌خانه‌ها . هم این برف . اما او نخواهد بود . تا يك ماه ــ یکماه و نیم دیگر درختها هم سبز میشوند و شکوفه میدهند... اما او نخواهد بود ....

وضع گوسف ، که تحت تأثیر اشعه اتمی واقع شده بود ، چطور بود ؟ مقدار اشعه آنوقت خیلی کمتر بود ! باواینوصف ... هنوز هیچکس از انستیتو فیلم « نه روز یکسال را ندیده بود : فیلم تازه بمعرض نمایش درآمده ، برای دیدن آن صف‌های عظیم طالبان تشکیل میشد و نوبت میگرفتند . اما تانیا دیده بود: آری ، بیماری از اشعه ــ چیز وحشتناکی است !

... خون بشدت تغییر میيابد : تعداد گلبولهای سفید خون از پنج تا هشت هزار گاهی به ده يك آن میرسد ، بعد گلبولهای قرمز خون تلف میشوند .

در نتیجه اختلال نظام مصونیت بدن ممکن است سپتیسمی شدید تولید شود .

جدارهای رگها خشك و شکننده میشود و خون از آنها نفوذ میکند . این وضع خطر خونریزی داخلی را زیاد میکند .

یاخته‌های مغز استخوان ضایع میشوند ــ دیگر خونرا تجدید نمیکنند .

موهای سر میریزد .

حافظه ضعیف میشود .

دردسر تحمل ناپذیری عارض میشود .

شخص نابینا میشود .

بی‌حسی کامل مستولی میگردد .

انسان با تأنی هلاك میشود ...

تانیا مطالب زیادی دراین‌باره خوانده بود . بااینوصف‌نمیتوانست هیچ‌تصور کند ، که این بلا بسر خودش خواهد آمد . نمیدانست ، که نصیب خود او هم این است ، که تمام این مراحل دوزخ را طی‌کند ...

ماشین ترمز کرد و جلو عمارت قدیمی ایستاد . تانیا تعجب‌کرد و خوشحال شد : بانو ایرینا ــ باریسوونا ــ ملینکووا همسایه منزل او درآنجا بعنوان پزشك کار میکرد . حتی صبح درآشپزخانه منزل آنها درباره فیلم تازه ، وضع هوا ، نزدیك بودن بهار با هم صحبت کرده بودند . اما حالا بایدبعنوان پزشك معالج و بیمار یکدیگر را ملاقات کنند . . .

تانیا را بتالار معاینات مقدماتی‌بردند ، بستری کردند ، نخستین تجزیه‌های ضروری و فوری را نمودند . ولی او درحال انتظار بسر میبرد ، ایرینا چه‌وقت بسراغش خواهد آمد ؟ تانیا چنین بنظرش میرسید، که بمحض اینکه او را ببیند همه چیز عوض خواهد شد : دیگر آن سنگینی اندوهباری ، که یکباره بر او مستولی شده بود ، زایل خواهد شد ، آن انقباض‌ها و دردهای شدید دیوانه‌کننده معده‌اش محو خواهد گردید . اصولا باو اجازه خواهند داد برخیزد و او باتفاق ایرینا بمنزلش خواهد رفت .

اما ایرینا نمیآمد ... وحشت هم هرلحظه بیشتر بر تانیا غلبه میيافت : وحشت از تنهائی ، وحشت ازاینکه خود او فیزیك‌دان بود و کاملا تشخیص میداد ، که چه بلائی ، بسرش آمده است ، وحشت ازاینکه او ناگهان از اشخاصیکه دراطرافش گوئی سحر و جادو میکردند و هنوز

اگر دستش را دراز میکرد میتوانست به آنها دست بزند ، چنان دور شده است ، که دیگر جزو آنها بشمار نمیآید .

ایرینا ــ باریسوونا باطاق معاینات مقدماتی آمد . او بدون لحظه‌ای درنگ بمحض اینکه شنید ، که زن مبتلا به‌بیماری حاد اشعه‌ای‌را آورده‌اند آمد و باکمال تعجب به‌تانیا ، که در بستر دراز کشیده بود ، نگاهی کرده گفت :

ــ تو اینجا چه میکنی ؟

لیکن ناگهان درآخرین کلمه نفسش گرفت . هنوز باین امید ، که شاید اشتباه‌کرده باشد ، جلو تخت آمد و بزحمت گفت :

ــ خوب ، تانیا ؟

از سکوت اندوهباری ، که تمام اطرافیان رعایت میکردندفهمید که نه ، درست است ....

آنوقت بسرعت بروی تانیا خم شد ، با حرکت عادی نبض او را گرفت و به عقربه ثانیه شمار چشم دوخت : یك ، دو ، سه ، چهار ... با ضربات قلب تانیا یك سئوال مهمل و بی‌معنی هم بمغز او فشار میآورد و می‌تپید : چطور این اتفاق‌افتاده است ؟ چطور آخر این ...

ایرینا ــ ملنیکووا باطاق دیگر رفت و روی صندلیی ، که یکنفر برایش جلو کشید ، افتاد و شقیقه‌هایش را با هر دو دست سخت فشرد .

دراطراف تانیا دیگر مجرب‌ترین ، آزموده‌ترین پزشکان بخش پرتوشناسی و معالجه بیماری اشعه‌ای جمع شده بودند ، خود رئیس بخش بانو آناستاسیا ــ ماتوئیونا ــ وارانکووا ، دکتر در علوم پزشکی هم آمده بود . بانو لاورنتیه‌وا ، قائمقام ویخروف مدیر انستیتو هم حضور یافته بود . حتی میگفتند اگر ضرورت دارد متخصصین فرانسوی هم‌دعوت بشوند ؟ ولی چه لزومی داشت ؟ آنچه را ، که آنها میتوانستند بکنند ، خود پزشکان شوروی هم بلد بودند و میکردند . اندك امیدی باقی بود !

بیماری اشعه‌ای ... شمشیر دژخیم بی‌رحمی است ، که تمام نوع بشر را تهدید میکند ... چه اطلاعات زیادی دراین‌باره کسب شده است ! معهذا این اطلاعات چقدر کم و ناچیز است ! هرواقعه ــ خود مسئله‌ایست با تعداد کثیری مجهول . در هر مورد ــ انسانی در مرز بین مرگ و زندگی قرار میگیرد . اکنون تانیا درکنار آن مرز قرار داشت ...

حالا او را به بهترین بیمارستانها خواهند برد ، که تازه‌ترین لوازم و وسایل و جدیدترین داروها درآنجا موجود است . آنجا برای تانیا خوب خواهد بود . یعنی‌حتی‌الامکان ...

ایرینا با دست یخ‌کرده‌اش پیشانیش را مالش‌داد . لازم بود به خویشاوندان تانیا خبری داده بشود . آری، هرگز چنین وظیفه دشواری

برعهده او محول نشده بود .



تانیا دورهٔ گسترش مخفی بیماری ، دوره‌ای ، که تصور میشود حالش بدنیست ، نداشت . بیماری فورا به شدیدترین وضع نمایان گردید.

قبل از همه خون او خبرداد ، که چه خطری تانیا را تهدید میکند . تعداد گلبولهای سفید بطرزی وحشتناك تقلیل مییافت . تجزیه‌ها با بیطرفی و بیرحمی چنین نتیجه میدادند : ۱٫۵۰۰ واحد در یك میلیمتر مکعب ، ۱٫۲۰۰ ، ۸۰۰ ، ۶۰۰ . . . .

درکنار بستر تانیا مشاوره‌های طبی یکی ، دوتا ، سه‌تا .... پیاپی تشکیل میشد . با استعدادترین پزشکان ، بزرگترین دانشمندان جمع شده بودند . اما بعد ، موقعیکه آنها در منازل خود ، یا اطاقهای کار خود بودند و میتوانستند احساسات مکتوم خویش را ابراز نمایند و تبسم نوید بخشی را ، که با رنج وعذاب باطنی برچهره‌آورده بودند محو نموده ، هرچیزی را چنانکه باید بنامند ، میگفتند : « مقدار اشعه مهلك است ....» « عاقبت مرگ است ...»

در بیمارستان ، گذشته از پزشکان ، خدمه و بیمارانهم از وضع و حال تانیا اطلاع داشتند . درتمام اشکوبهای متعدد عمارت عظیم تشویش و نگرانی خاصی حکمفرما شده بود .

ــ خوب ، حال او چطور است ؟

ــ میگویند ، بد است ... تقریبا امیدی نیست ...

آری، امید به نجات تانیا ــ کارنه‌یەوا خیلی کم بود . نیکالای‌ــ آلکساندروویچ ــ کارابکوف عضو وابسته فرهنگستان علوم طبی هم، که در راس معالجه کنندگان تانیا قرار داشت و پروفسور پیوتر ــ میخایلوویچ ــ مینایف معاون بلافصل او و بانو نینا ــ نیکالائیونا ــ پترووا پزشك بیماریهای داخلی و بانو اینا ــ ایوانوونا ــ فتیسووا پزشك متخصص خونشناسی هم همینطور فکر میکردند . لیکن پزشکان از جستجوی هر کمترین امکان متصور باز نمیماندند .

بعد از یکی از مشاوره‌های پیاپی معمولی چنین تصمیم گرفته‌شد:

ــ معهذا باید اقدام به انتقال دادن (ترانسپلانتاسیون) مغز استخوان کرد . آنهم نه بعداز سه هفته ، چنانکه درپاریس برای‌فیزیك‌دانان یوگوسلاوی کردند ، بلکه خیلی زودتر ... باید به سینه هم انتقال‌داد ، نه بداخل سیاه‌رگ ...

ــ آیا انتقال مغز استخوان نتیجه مطلوب را خواهد داد ؟ گذشته ازآن ، این‌کار خطرناك هم هست !

ــ ممکن است ! ولی مگر خطر کردن موجه نیست ؟ مگر ما حق داریم وقت را بتاخیر و تأنی بگذرانیم ؟

ـ دهندگان مغز استخوان چطور ؟ آیا میشود آنها را با این سرعت آماده کرد ؟ آنهم با وضع خون او ...
ـ به انستیتو تلفون میکنیم . آنها خواهش کرده‌اند ، اگر چیزی لازم باشد ، فورا اطلاع بدهیم ...
نباید تعجب کرد ، که پزشکان دوچار شك و تردید شده بودند. درباره معالجه بیماریهای حاد اشعه‌ای انسان بوسیله انتقال مغز استخوان شخص دیگر (ترانسپلانتاسیون) اطلاعات بسیار کم ، بلکه منحصر بفرد وجود داشت . آزمایشها حاکی از این بود ، که این شیوه قابل توجه و دقت است . اما آزمایش چیز دیگری است و عمل چیز دیگر ... روی آدم عمل جراحی هنوز خیلی کم‌شده بود . بدین سبب تجربیات پزشکانهم کم بود .
بااینوصف تصمیم گرفتند موضوع انتقال مغزاستخوان را ببدن تانیا عملی کنند . مغز استخوان او از عهده انجام وظیفه مستقیم خود ـ ساختن خون ـ برنمیآمد . بنابراین لازم بود بآن کمك بشود ...

هنوز قبل از آنکه در راهرو بیمارستان آگهی الصاق بشود ، همه دیگر میدانستند ، که : برای تانیا ـ کارنه‌یه‌وا مغز استخوان ضرورت دارد .
اشخاص ، کارهای خود را گذاشته ، بطرف مرکز پزشکی می‌دویدند . درآنجا هم بانو وه‌را ـ ایوانوونا ـ ماتیوشینا پزشکیار ارشد ابزار ولوازم‌کار را حاضر میکرد . کارمندان نزدیکترین انستیتوها، که معلوم نبود به چه وسیله اطلاع یافته بودند ، که به دهندگان مغز استخوان نیاز است دویده آمده بودند . .
کار ازاین حیث خیلی دشوار میشد ، که تانیا دارای خون کمیاب ، بلکه نادر بود ـ در خون او « عامل ره‌زوس» وجود نداشت، یعنی تانیا جزو آن پانزده‌درصد از جمعیت دنیا بود ، که از لحاظ «ره‌زوس ـ منفی » نامیده میشوند . بدین سبب برای یافتن دهندگان مغز استخوان برای انتقال ، قبل از هرکار لازم بود اشخاصی را یافت ، که از لحاظ گروه‌خون با تانیا مطابقت داشته باشند . بعد از میان آنان هم باید در جستجوی اشخاص دارای خون «ره‌زوس ـ منفی » مَثل او برآمد .
جمعیت هرلحظه بیشتر میشد . علاوه‌براینکه راهرو جلو مرکز پزشکی پر از جمعیت شده بود ، مردم در سرسرا و جلو در ورودی مرکزی هم ازدحام کرده بودند .
همه ناراحت و عصبانی بودند :
ـ چرا اینقدر طول میدهند ؟ یقین خون من از گروه

دوم است !

اشخاصی ، که بعد آمده بودند از جلوترها میپرسیدند :

ــ شما آخرین نفر هستید ؟ من بعداز شما ...

یا یکی بشخص پشت‌سر خود میگفت :

ــ من یکدقیقه میروم ببینم آنجا چه میکنند . فراموش نکنید، من از شما جلوترم !

بانو زویا ــ سافونووا با مداد و کاغذ توی درگاه مرکز پزشکی ایستاده بود. او که همیشه خنده‌رو و دائما در حرکت بود ، اکنون برخلاف عادت خوددار و غمگین دیده میشد و میپرسید :

ــ نام ، نام خانوادگی ، سال تولد ، محل کار ، تلفون ... نفر بعد ! نام ، نام خانوادگی ، سال تولد ....

درکنار پزشکیار هم عده‌ای کمك و معاون‌داوطلب دیده میشدند: آنها بشقابها را می‌شستند و خوب خشك میکردند (از بوفه باید تشکر کرد که هرچه ظرف خواسته بودند ، داده بود ! » پشت هر بشقاب نام خانوادگی شخص وارد شده را مینوشتند و یك قطره سرم به ته بشقاب می‌چکاندند .

یکنفر جلو در ورودی اوتومبیلها را مرتب میکرد و اشخاصی را ، که دارای خون گروه دوم بودند به‌بیمارستانی میفرستاد ، که تانیا درآنجا بود ، تا باقی تجزیه‌ها را در آنجا ادامه بدهند .

موعد کار روزانه بانو وه‌را ــ ایوانوونا مدتی بود تمام شده بود، ولی مردم هنوز در راهرو ایستاده ، نوبت گرفته بودند . دویست و هفتاد و هفتم ... دویست و هفتاد و هشتم ...

وه‌را ــ ایوانووا با حالت عصبانی به سروم نگاه میکند ، که با سرعت دارد تمام میشود . واضح است ، که برای فردا کافی نخواهد بود ... باید فورا اقدام کرد . پس مدنیتسکی کجا است ؟

او فقط وقتی از پشت میز برخاست ، که از بیمارستان تلفون کردند و با صراحت التماس کردند :

ــ امروز دیگر هیچکس را نفرستید ! محل برای آنها نداریم. فردا دسته‌های کوچك بفرستید ... نمیدانیم فرصت خواهیم داشت ؟ لطفا ، شما ناراحت نباشید !

وه‌را ــ ایوانوونا مدنیتسکی قائمقام دبیر دفتر حزبی را یافت . هیئت مدیره انستیتو کلیه کارهای تشکیلاتی این امر را باو محول کرده بودند (او تازه وارد انستیتو شده بود ، چون برای پذیرفتن عده کثیر داوطلبان دادن خون و مغز استخوان مجبور شده بود در سه نقطه دیگر هم مراکز تجزیه دایر کند) . وه‌را ــ ایوانوونا از او خواست ، که سروم صبح حاضر بشود.

مدنیتسکی خسته و فرسوده جلو تلفون نشست :

ــ اینجا انستیتوی علمی ــ تحقیقی است . ما فورا احتیاج به سروم برای تعیین گروه خون داریم .

ــ چقدر ؟

ــ اقلا برای صد هزار نفر !

ــ ؟ !

ــ موضوع حیاتی و مماتی است !

ــ خیلی خوب . صبح ساعت نه بیائید . تا آنوقت همه را حاضر میکنم .

درست سرساعت نه صبح پیوتر ــ آنیسیموویچ ــ مدنیتسکی در مرکز انتقال خون بود . مقدار ضروری سروم را درست سرساعت نه باو دادند .

سرساعت نه و نیم در هر چهار مرکز میشد شروع بکار کرد.

باز هم صفوف افراد ساکت ،که نوبت گرفته بودند ، تشکیل یافته بودند . بازهم اضطراب مکتوم در چهره‌ها نمایان بود : اگر بموقع فرصت نیابیم چه میشود ؟ چندبار شایع شد ، که تانیا مرده است . بعد مردم نفسی براحتی کشیدند : بازهم گویا کسی چیزی نادرست شنیده بوده است .....

قریب یکهزار و پانصد نفر برای کمك به تانیا و نجات او از آن بدبختی حاضر شدند . آنها کارمندان علمی ، مهندسان ، دانشجویان دانشگاه دولتی مسکو ، اقوام همکاران ، آشنایان دوستان و آشنایان ناشناسان بودند ...

بانوویخرووا ــ پسر خودش را آورده‌بود . پروفسور روگوف ــ دخترش را .

سطر زیر از صورت اسامی است ، که زویا ــ سافونووا نوشته است :

« ... دوشیزه پالتسه‌وا . مدرسه پزشکی ، بوسیله یرکیبایف» .

والودیا ــ یرکیبایف تانیا را نمیشناخت ــ او در انستیتوی دیگر کار میکرد . لیکن بمحض اینکه اطلاع یافت ، که به دهندگان مغز استخوان احتیاج دارند و گروه خون او مناسب است ، فورا بفکر حساس‌ترین، فداکارترین دوستان‌بی‌طمع خود افتاد. ناگهان ــ لیوداجان، لیودا ــ پالتسه‌وا بخاطرش رسید ... او آندختر را از زمان آبادکردن زمینهای بکر میشناخت ، در اوضاع زندگی و کار در زمینهای بکر آدم را خیلی زود و خوب میشود شناخت .

لیودا روز بعد با نتیجه کامل تجزیه نزد او آمد : خودش در مدرسه پزشکی تجزیه‌کرده بود . از هرحیث مناسب بود . خیلی ساده و

حتی با لحن عادی پرسید :

ــ خوب ، که بمن احتیاج دارد ؟

... ایوان ــ آلکساندروویچ ــ زامپاتین ، سالهای زیاد در انستیتو بکار اشتغال داشت . بعد بازنشسته شده ، بکارهای خانگی خود پرداخت . باوجود اینکه درخانه بود فورا از آن مصیبت اطلاع یافت . او آهسته لباس پوشید و راهی را که خوب میشناخت پیش گرفت .

مدتی با سماجت و اصرار زویا ــ سافونووا را متقاعد کرد :

ــ آخر من دیگر عمرم را گذرانده‌ام ... شاید مغز استخوانهای پیر من مناسب باشد ! بگذار جوانی زنده بماند ...

لیکن زویا بهیچوجه تسلیم نمیشد :

ــ ایوان ــ آلکساندروویچ ، خیلی متشکریم، ولی‌ما‌اشخاص قوی‌تر از شما را پیدا میکنیم : عمل جراحی ، بقرار معلوم ، ساده هم نیست . . .

« عمل جراحی ، بقرار معلوم ، ساده هم نیست » ... در همان صف غیرعادی اشخاص دیگر هم بودند . آنها باتفاق دیگران ، با حرارت بکمك انسانی شتافته بودند ، اما بعد ناگهان بفکر فرو رفتند ، دستپاچه شدند ... وقتی که آنها از فرط رنج‌درونی سرخ میشدند ، توضیح‌میدادند، که پدر و مادرشان بآنها اجازه نداده‌اند ، یا زنشان اعتراض خواهد کرد و مانع خواهد شد ، نمیشد بروی آنها نگاه کرد ...

عمل انتقال مغز استخوان را قصد داشتند بروز دوشنبه موکول کنند . ناگهان عصر روز شنبه این خبر شایع شد : حال تانیا خیلی بد شده ، احتمال دارد مجبور بشوند فردا عمل بکنند .

از داوطلبان دادن مغز استخوان فقط توانستند فورا با دوشیزه وه‌را ــ پرونینا ، رفیقه همکار تانیا در انستیتو رابطه برقرار کنند .

تلفون منزل او موقعی زنگ زد ، که او دم در بود ــ قصد داشت بیرون برود . بانو لاورنتیه‌وا فیزیك‌دان ، سرپرست کارهای انستیتو گفت :

ــ بهیچجا نروید ، که رد شما را گم‌کنیم ، ممکن است ، فردا بشما احتیاج داشته باشیم .. منتظر تلفون ما باشید و محض رضای خدا منقلب و مشوش نشوید ...

وه‌را گوشی را روی دستگاه گذاشت . ناگهان پاهایش سست و از اطاعت او خارج شدند ...

او دستها را روی زانوهایش گذاشته و نشسته بود و به پنجره چشم دوخته بود .... مگر ناگهان چه شده بود ؟ چرا بعد از تلفون لاورنتیه‌وا چنین وحشتی بر او مستولی شده بود ؟ آخر او روز اول تمام تجزیه‌ها را کرده ، وقتی هم ، که دانسته بود ، که برای عمل مناسب‌است،

هیچ نترسیده بود .

بخاطر داشت ، که بعد از کار با زویا ـ سافونووا در خیابان میرفتند و دائما درباره آنواقعه حرف میزدند : آسفالت تر مثل آینه برق میزد ، چراغهای خیابان مثل لکه‌های زردرنگ درآن منعکس میگردید ، باران ریز سرد ، کاملا مثل باران پائیز میبارید . اما آنها نمیخواستند ازهم جدا بشوند : باهم غم و اندوه را کمتر احساس‌میکردند.

زویا کمی از سرما مچاله میشد و میگفت :

ـ من فورا دویدم ، رفتم بمرکز پزشکی ، ولی گروه خونم مناسب نبود ، هیچ میدانی ... اگر مناسب میبود ، ره‌زوس هم درست میبود ، بدیهی است ، که راضی میشدم عمل کنند . اما راستی را اگر بخواهی ، ـ خیلی وحشتناك است ! آخر هیچکس درست نمیداند ، که این چه‌عملی‌است ـ انتقال مغز استخوان، مغز را از کجا میگیرند؟ چقدر؟ آیا بکلی بیهوش میکنند ؟ عواقبی برای دهنده مغز خواهد داشت یا نه ؟ هرکسی چیزی میگوید ...

وه‌را انگشتش را بسینه‌اش زد و گفت :

ـ از اینجا میگیرند . ازاین استخوان ، استخوان سینه نامیده میشود ... اما درخصوص بیهوشی واقعا معلوم نیست ... خوب ، این‌دیگر تفاوتی ندارد .. من که ابدا نمیترسم

.. آری ، این صحبت دو ـ سه روز پیش بود ! حالا ـ بفرما ! قلبش گوئی میخواهد از سینه بیرون بجهد ، دستهایش یخ کرده‌اند ...

امتناع کند ؟ که جرئت میکند او را نکوهش کند ! اما بعد در تمام مدت عمر خودش این خطایش را نخواهد بخشید ...

کاش مادرش متوجه چیزی نشود ، خیلی منقلب میشود ، آخر او هم فکر نمیکرده ، که باین زودی ... تأثرات زاید هیچ‌مورد ندارد.

***

دوشیزه وه‌را ـ پرونینا نامزد دکتری در علوم شیمیائی روز دوشنبه اولین‌بار در مدت کارش تاخیر کرد . او ده دقیقه دیرتر از موقع معمولی وارد آزمایشگاه شد . بمحض دیدن صورت تکیدهٔ او یکنفر خواست مزاحی بکند ، ولی هیچیك ازکارکنان روی خوش باونشان ندادند . وه‌را ، که معمولا خیلی‌زود تبسم مینمود ، حتی سرش را برنگرداند . حق هم داشت ! تمام روز شنبه و یکشنبه را کنار تلفون‌نشسته بود ـ طبیعی است که درآنوضع انتظار آدم تبسم کردن را هم فراموش میکند . آخر منتظر دعوت به سینما که نبوده است !

معلوم شده بود ، که عمل را بتعویق انداخته‌اند . هیچکس اطلاع درستی نداشت ، درهرصورت باید صبح به‌بیمارستانی میرفت ، که تانیا در آنجا بستری بود .

وه‌را با پریشانی خیال گفت :

ــ خوب ، حاضرم ... بروم به بانو ویخرووا بگویم ...

نینا ــ الکساندروونا ــ ویخرووا با نگرانی باو نگاه کرد . اما وقتی که آرایش مرتب زلفهایش و مانیکور تازه ناخنهایش را دید، آسوده شد . وه‌را حتی‌در چنان روز دشواری هم ، که در پیش داشت ، همان وه‌رای همیشگی بود .

وه‌راآهسته آهی‌کشید و گفت :

ــ من حاضرم ...

ویخرووا باشتاب جواب‌داد :

ــ چه خوب ، خیلی خوب ، خیلی خوب . ماشین منتظر است ، شما با مدنیتسکی باید بروید . بخیر وخوشی ، وه‌راجان ...

تجزیه علائم مطابقت خون چنان نتیجه خوبی داده بود ، که تصمیم گرفته بودند همانروز انتقال مغز استخوان را عملی‌کنند .

یکنفر چهارپایه‌ای به وه‌را نشان‌داد و گفت :

کمی اینجا بنشینید !

وه‌را ، که پیژامای گشاد و بلندی باو پوشانده بودند ، مانند پسربچه‌ای بنظر میآمد .

همه در اطراف او مشغول کار بودند ــ ابزارها را بهم میزدند ، دستهایشانرا با سروصدا می‌شستند ، دهان بندهای ململ را با کمال دقت می‌بستند و مرتب میکردند .

ناگهان اشك ازچشمان وه‌را سرازیر شد : او دید ، که ساموئل‌ــ واگرانوویچ ــ گریگوریان جراح آستینها را بالا زده و دستهای‌درشت عضلانی خود را عریان نمود ، دید که او با دقت چکمه‌های پارچه‌ای بلند را بپاهایش میکرد ...

یکنفر با عجله دستش را روی شانه او گذاشت و باملاطفت گفت :

ــ اوه ، چه شد؟ آرام باشید ، خوب نیست ، آرام باشید ؟ تانیا را هم الآن میآورند .

وه‌را فورا از گریه خود جلوگیری کرده تبسم کنان صورتش را بطرف در ورودی برگرداند .

... تانیا روی برانکارد چرخ‌دار درازکشیده ، بیك نقطه چشم دوخته بود .

سرش بشدت درد میکرد ، گونه‌هایش برافروخته بودند ، چشمهایش چنان درد میکردند ، که گوئی آنها را با تیغ میدریدند ، در روزهای اخیر وضع بینائی و چشمهای او خیلی خراب شده بودند .

بانوی پزشکیار با مهربانی باو گفت :

ــ تانیا جان ، اینهم دهنده مغز استخوان بشما است !

تانیا با زحمت روبرگرداند و وه‌را را دید که دهانش به تبسم گشوده شده ، با آن پیژامای بیمارستان بکلی ناشناس و مضحك شده بود .
تانیا ، گوئی نمیتوانست باور بکند ، آهسته پرسید :
ــ تو ، وه‌را ؟
وه‌را سرش را با گیسوان انبوه تیره‌رنگ با شتاب تکان داد و گفت :
ــ خوب بلی ، خوب بلی .
بعد رویش را برگرداند تا اشکهایش را پاك‌کند و باز تبسم‌کنان بطرف تانیا برگشت .
تانیا هم نفسی بآسودگی کشید و چشمهایش را بست .
بعد وه‌را روی میز سفید درازکشیده بود و بسقف سفید نگاه میکرد . دیگر از اشك اثری نبود ، حالت بی‌قیدی و بی‌تفاوتی براو مستولی شده بود . از فرورفتن سوزن سرنگ تکان خورد . یکنفربروی او خم شد و گفت :
ــ من شما را باسم صدا میکنم ، شما هرقدر هم که خوابتان بیاید ، درجواب من فقط چشمهایتان را بازکنید . فهمیدید ؟ شروع میکنم. وه‌را ــ آلکسه‌ئیونا !
وه‌را با سرعت چشمهایش را بازکرد ، ولی باز زودبست .
ــ وه‌را ــ آلکسه یئونا !
پلکهایش سنگین شدند . موج سفت و تیره‌ای بروی او غلتید و او را به‌ژرفا کشیده ، گوئی برایش لالائی میخواند . بااینوصف وه‌را آخرین تلاش را نمود و پلکهایش را گشود .
ــ وه‌را ــ آلکسه‌یئونا !
اما او این‌بار هیچ‌چیز نشنید ...



وه‌را بعداز چند ساعت دراطاق بیمارستان بهوش آمد . یکنفر سفیدپوش درکنارش ایستاده بود و برویش تبسم میکرد :
ــ خوب ، حالتان چطور است ؟ اشتها دارید ؟
وه را باز باسراشاره‌کرد، که آری.
بعد یکنفر دیگر آمد ، باز درباره اشتها و میل بغذا پرسید .
وه‌را باز با اشاره سر تصدیق کرد و با خلق تنگی باو خیره شد . بعد سومی آمد . باز همان سئوال را کرد . آنوقت وه‌راعصیان‌نمود و بانگ‌زد:
ــ همه میآیند فقط میپرسند ، اما چیزی نمیدهند من بخورم ! اشتهای من بسیار خوب است ، واضح است ؟
آنوقت پزشکان ، که بوجد آمده بودند ، مشغول غذادادن به وه‌را شدند .

او هنوز فرصت نکرده بود غذایش را تمام کند ، که صورت بشاش آنیا ــ لەوینا ، رفیقه همکارش را درمقابلش دید . آنیا هر روز نزد تانیا میآمد .

آنیا با شادی اعلام نمود :

ــ کمی استراحت میکنی ، بعد بمهمانی باطاق او خواهی رفت. آنجا یك تخت خالی است ، همانجا دراز میکشی ، من هم بشما چای با خیلی چیزهای خوش‌مزه خواهم‌داد ...

***

آنها تقریبا پهلوی هم دراز کشیده‌اند ــ یکی کنار یکدیوار، دیگری کنار دیوار دیگر است . گونه‌های وەرا گلگون شده‌اند . صورت تانیا هم ، مثل سابق آماس کرده نیست ، حتی گوئی چشمهایش کمتر درد میکنند . هردو بهیجان آمده‌اند و مایلند حرف بزنند . روی سینه هردو باندهای ململ یکسان بسته است .

تانیا شروع بصحبت میکند :

ــ هیچ میدانی ... اگر چه ، تو هیچ نمیدانی ، بعداز چند ثانیه مثل مرده ، افتاده خوابیده بودی . اما من همه چیز را میدیدم : آخر برای من بی‌حسی موضعی تجویز کرده بودند ، چون عمل روی‌دهنده سخت‌تر از من بود ... گریگوریان یك سرنگ خیلی گنده برداشت ، استخوان تو را سوراخ کرد و با تأنی زیاد شروع بکشیدن مایع کرد . تو تصور هم نمیکنی که اینکار چقدر بغرنج است ! کار هر جراحی نیست ! بعد با سرعت آنرا به گره‌بشکوف جراح‌داد ، او هم بدون معطلی آنرا بمن «ویزدکرد» . همینطور چند دفعه ... تو حتی تکان هم نخوردی ..

وەرا حرف او را قطع کرد :

ــ وقتی ، که م ن‌بیدار شدم ، بقدری گرسنه بودم ، که غش میکردم ! آنها هم اتصالا میآمدند از اشتهای من میپرسیدند .

ــ میخواستند بفهمند ، که بعد از داروی بیهوشی حالت تهوع نداری و بطور کلی حالت چطور است ... راستی آزمایش تو چطور شد؟ چه فیلمهای تازه نشان میدهند ؟ میگویند امروز دیگر بهار حسابی است ؟

آنیا برای آنها چای میریخت و با زحمت باور میکرد ، که چند ساعت قبل اوضاع بکلی دگرگون و کاملا مایوس‌کننده بوده است .

***

روز بعد وەرا بمنزلش رفت . هنوز در پشت سر او بسته نشده بود، که یك دسته بمنزل او هجوم آوردند ــ تقریبا تمام اعضاء و کارکنان آزمایشگاه بودند ــ با دسته‌های گل و جعبه‌های کانفت . همه‌شادمان ، هیاهو و سروصدا میکردند . سوفیا ــ آندره‌یئونا مادر وەرا ازفرط شادی مثل آدمهای مخمور راه میرفت و با حالت گیجی تکرار میکرد :

ــ یواش‌تر ، بچه‌ها ، یواش‌تر ! آخر اوهنوز خیلی ضعیف است...

ــ چیزی نیست، خوب میشود ! هیئت مدیره انستیتو برای وه را پروانه‌مسافرت واقامت مجانی درساناتوریوم صادر کرده است مگـــر شما خبر ندارید ؟

یکنفر خنده‌کنان گفت :

ــ بلی ، بر طبق مقررات باو ، بعنوان دهنده مغز استخوان ، مبلغ زیادی پولهم خواهند داد ! شیرمرغ هم خـــواهد توانست بخـــردو بخورد .

وه را ابروهایش را با تعجب بالاکشید وپرسید:

ــ برای اینکار ؟پول؟

ــ مگرچه اشکالی دارد ؟ بـــاشخاصـــی که خونشان را می‌دهند آخر پول میپردازند ؟!

اما این ــ مغز استخوان است ! بعد هم ، احمق‌جان ، اینکار برای خاطر تو بخصوص که نیست . دولت اینطور مقرر کرده‌است .

وه‌را با هراس دستهایش را جلو برد وبانگ زد :

ــ نه ــ نه ! من بفال بد میگیرم ... اگر پول بگیرم ، برای تانیا فایده نخواهد داشت ...

همه فهمیدند ، که بااین عقیده «خرافی» او نمیشود هیچکار کرد . متلك میگفتند ، مزاح میکردند . بعد یکنفر پرسید :

ــ تانیا تحت یك عمل جراحی دیگر هم قرار خواهد گرفت یانه ؟

وه‌را بفکر فرو رفته گفت :

ــ بقرار معلوم ، بلی ...

***

جوانکی چنان به علیم تند زد ، که کم مانده بود بیفتد و ، بدون مقدمه پرسید :

ــ اعلان را خوانده ای ؟ وحشتناك است ! ــ وبتاخت از او دور شد. بعد جوان دیگری نفس‌زنان رسید وبانگ‌زد:

ــ لابد خبر داری ؟ اصولا ، در آنجا همه چیز نوشته شده است....

او دستش را معلوم نبود به چه منظور تکان داد ورفت .

علیم دشنامی بهشیطان داد وبخودگفت: «نمی‌توانند مثـل آدم بگویند موضوع چیست ...» ــ ورفت ، که اعلان اسرار آمیز را پیـــدا کند .

چند دقیقه بعد او باتفاق سه نفر از دانشجویان ناشناس کلاسهای بالا عازم بیمارستان بود . همه ساکت بودند . یکی روزنامه میخواند ، دیگری کتابی را ورق میزد .

علیم سرش را توی کتاب درسیش فرو برده بود . اما هرگز مانند

آنموقع ، او به فیزیك بی‌اعتنا نبود .
... زندگی عجول ، عادی ، روزمره در اطراف طبق معمول در غلیان و جریان بود . اما در همان نزدیکی انسانی در حال مرگ بود .
تو کیستی ؟ چه جوری ؟ آیا فرصت خواهیم کرد ؟ خوب است ، که گروه خون ما معلوم است ، والا باید در صف عظیم مردم جلو مرکز طبی نوبت گرفت !
بزودی، دریکی ازتنفسهای بین‌درسها ، نزد علیم آمدند و گفتند:
ــ خواهش کرده‌اند بتو خبر بدهیم : خون تو دارای خاصیت ره زوس ــ منفی است ... مال آن سه نفر دیگر مثبت است ....
علیم سه پله یکی کرده ، بپائین دوید .
اما در بیمارستان قدری از حرارت او کاستند : هنوز لازم بود تجزیه های دیگر هم بکنند .
علیم هیاهو میکرد :
ــ چرا مرا اینطرف و آنطرف میدوانید ؟ دوره امتحانات من نزدیك است ! همین امروز کار مرا تمام کنید !
نه ، علیم ــ کامینسکی دانشجوی دانشگاه دولتی مسکو طالب شهرت نبود . پاداش هم نمیخواست . با سرعت و شتاب رفته بود ، حتی یك کلمه حرف هم به رفیقان هم کلاسش نگفته بود ، به یگانه خویشاوندش در مسکو ، به برادرش آناتولی هم هیچ خبر نداده بود ، طبیعی است ، که بپدر ومادرش در آبادی کوچك اوروچ واقع در ایالت ژیتومیرهم اطلاعی نداده بود ، چه لازم بود آن پیر مرد و پیر زن را ناراحت کند ؟
مطلب بسیار ساده بود : علیم ابدا نمیتوانست فکر هم بکند ، که میتواند به انسانی ، وکاملا ناشناس کمکی بنماید واینکار را نکند .
او باجوش و خروش بانگ میزد :
ــ آخر امروزمغز استخوان مرا میگیرید یانه؟ این‌چه‌کاری است، که من یکدفعه‌دیگربیایم ؟خوب ،بسیارخوب، بسیارخوب، اما روزسه شنبه دیگر ، لطفا ، کاررا تمام کنید ، حتما !
علیم دیگر با پیژامای بیمارستان دیده میشد : اوکتاب‌های درسی را باخودش آورده بود . اما هرکار میکرد نمیتوانست بخواند . دراز کشید و برخلاف انتظار خوابش برد وکتاب از دستش بروی زمین افتاد . بعد همانطور ناگهان بیدار شد ، از جایش جست ، رفت توی راهرو و سیگاری آتش زد .
ناراحتی اعصاب بود ؟ علیم تا آنزمان نمیدانست ناراحتی اعصاب چیست: هرقدر هم ،که امتحان مشکل میبود، او هیچ نمیلرزید و نمیترسید . نباید تصور کرد ، که در کارنامه او فقط نمره‌های عالی بود . نه ، نمره های ٤ و حتی ٣ هم بود ... معهذا با آرامش خاطر وارد تالار

امتحان میشد . اما حالا خیلی ناراحت شده بود ، نمیدانست چه بکند ، بکجا برود ....
علیم اجازه خواست ونزد تانیا رفت . یك ثانیه جلو در اطاق او ایستاد تا ازتپش قلبش جلوگیری کند، بعد انگشت بدر زد وداخل شد.
ــ سلام علیکم ، من «دهنده» شما هستم .
تانیا با تعجب فکر کرد : «درست مثل همان فیلم است ، نزد گوسف هم همینطور جوانك خوشروی دوست داشتنی آمده بود» .
آن دو ظاهرا به صحبت های عادی پرداختند ، ولی باطنا دروضع روحی یکدیگر دقیق شده ، مطالعه میکردند .
در کنار تانیا جوانك قوی جثه‌ای با موهای سیاه و صورت گونه برجسته نشسته بود . از زیر ابروان خیلی پرپشت وخیلی پهن او چشمان شفاف و فروزانش نمایان بودند . مختصر حرف میزد . بدون شتاب ودستپاچگی عبارات معضل وقلمبه نمیگفت. تانیا ازایـــن‌جور بچه‌هـــا خوشش میآمد . او بقصد تسکین علیم گفت :
ــ شما نترسید ! اینکار زیاد هولناك نیست ...
علیم شانه‌هایش را بالا کشید وباطنا کمی هم آزرده شده ، جواب داد :
ــ اگر میترسیدم ، نمیآمدم.
علیم فکر کرد : «چرا او این حرف را زد ؟ شاید من ترسیده بنظر میآیم ؟ وه‌را از تمام این مراحل گذشت ! من هرچه هم که باشد ازاو قوی ترم !»
درآن ضمن بدون تکلف وخجالت تانیا را با دقت تماشا میکرد.
تانیا گفت :
ــ میدانید مجبورشدم گیسوانم را بزنم ... واضح است، که‌حالا حال من بهتر است . من این را وقتی فهمیدم ، که اولین آرزو در وجودم پیدا شد ــ نمیخواستم که موهایم بریزد ... پزشکان میگویند ، که موهایم خیلی قشنگتر وحتی مجعد خواهد روئید ... تانیا اندکی مکث کرد تا نفس تازه کند: ــ بامتحانات که خیلی وقت نمانده است ؟
آنها تا وقتی که پزشکان عذر علیم را ازآن اطاق خواستند صحبت میکردند ...
علیم چشمانش را گشود وباعدم رضایت پرسید :
ــ چه وقت بالاخره عمل خواهید کرد ؟ من از درازکشیدن به تنگ آمده‌ام . یکنفر با لحن کشیده جواب داد :
ــ خلق تنگی نکنید ، دوست عزیز . شما حالا دیگر در اطاق بیمارستان بستری هستید .
علیم مشوش شده بانگ زد :

ــ راستی ؟ رفتار من در موقع عمل چطور بود ؟

ــ بسیارخوب . درعالم خواب هم‌تبسم مینمودید.

چند ساعت بعد علیم کنارتانیا نشسته بود وبصورت خسته او نگاه وفکر میکرد : «طفلك بیچاره چه رنجی میکشد . خیلی خسته و فرسوده شده‌است ... »

تانیا کوشش کرد لبخندی بزند و آهسته گفت :

ــ حالا من وتو برادر و خواهریم ...

علیم حرف اورا برید :

ــ بلی ، البته ، اما فعلا شما نباید زیاد حرف بزنید ، باید استراحت کنید من بعد باز میآیم پیش شما ...

بعد ، سرشب ، او باتفاق مادر و رفیقه های تانیا مجددا در همان اطاق بیمارستان، که دیگرخوب میشناخت نشسته بودند وصحبت می‌کردند،با خواهر تازه‌اش درباره همه چیز وتمام مطالب عالم حرف میزد و ضمنا فکر میکرد ، که این خواهر تازه به‌رایا خواهر اصلی خودش بی‌شباهت نیست. مادر تانیا هم واقعا مادر وار سعی میکرد بطوریکه او متوجه نشود **تکه** بزرگتر نان تارتن وسیب سرخ تررا برای او بگذارد .

«برسر تانیا چه خواهد آمد ؟ آیا تمام زحمات بی‌نتیجه خواهد بود ؟ امان از دست این نویسنده های روزنامه دیواری دانشکده ! معلوم نبود از کجا بکار او پی‌برده بودند . یکی از آنها دویده آمده بود : عکست را بده ! همه باید از کار تو مطلع بشوند !

چنان باو پرخاش کرده ، رم دادم ، که دیگر پیدا نشد . «فداکاری!» «کارمهم!» آدم منضجر می‌شود ... آنیا از طـرف مدیـر دانشکده آمده بود مرا متقاعد میکرد ، که بعداز امتحانات به ساناتوریوم بروم ، چه استراحتی ! در این موقع ، که تمام هم کلاسها عازم ساختمان ترعه ولگا ــ بالتیك هستند استراحت کدام است » .

علیم ــ کامینسکی دانشجوی سال سوم دانشکده فیزیك در یکی از شب های ماه آوریل ، که بوی بهار میآید ، در منزلگاه عمومی دانشجویان واقع در کوه های لنین با این افکار بخواب رفت .

هرروز گزارشی درباره حال و وضع مزاجی تانیا بمدیر انستیتوی علمی ــ تحقیقی میدادند، آکادمیسین پیر یکمرتبه قیافه‌اش گرفته شده بود: پزشکان اظهار امیدواری نمیکردند .

در روز های اول بیماری تانیا نمیخواست هیچکس را ملاقات کند ، مایل نبود با هیچکس حرف بزند . نمیتوانست حرف‌هم بزند : کمترین صدا ، نور اندکی درخشان اورا سخت آزار میداد . وقتی که باو میگفتند ، که خوب میشود ، اوقاتش تلخ میشد وبزحمت میگفت :

ــ دست بردارید ! من بچه نیستم !

دکتـــر لوخاویتسکی رئیس بخشی کــه تانیا درآنجا بستـــری بود فکرمی کرد : «چطور باید درفکر وروح تانیا ــ کارنه‌یه‌وانفوذ وتاثیـــر کرد ؟ چطور باید اورا وادار کرد باور کند ، بهبودی امکان دارد ؟ فریب دادن او کار مشکلی است : او فیزیك دان است . بقرار معلوم ، باید اصرار کرد ، که تشعشع متعادل نبوده است، حقیقت قضیه هم‌همین است. بنابراین قسمتهائی از مغز استخوان او آسیب ندیده وممکن است بعداز مدتی مشغول ساختن خون بشود. اما دراینمورد مقدار مهلك تشعشع خیلی زیاد است »...

از صدا و لحن مطمئن ، از نگاه با عطوفت این آدمی ، که همیشه فوق‌العاده گرفتار کار و خسته بود ، تانیااحساس آرامش و آسایش میکرد. راستی هم ، شاید واقعا بشود ؟

بتدریج حالت روحی او تغییر مییافت . تانیا روز بروز بیشتر معتقد میشد ، که خوب خواهد شد . بدین سبب او هیچگونه ابراز رحم ودلسوزی یاشك وتردید را تحمل نمیکرد . ازاین فکر ، که او خواهد توانست برخیزد ، بخیابان برود ، با جمعیت مخلوط بشود ، دوار عارضش میشد ...

اما د رآن حین ،بعدازانتقال مغز استخوان هم حال او سخت بود. فقط یکنفر از اینموضوع خبر نداشت ــ آنهم خود او بود .

نیکالای ــ یوریه‌ویچ ــ بسسونوف پزشك معالج چندمین بار شرح بیماری تانیارا تحت مطالعه ومداقــه قرار میداد وفکر می‌کرد: «شاید غفلت یا خبطی شده است ؟ تزریق های داخلی ورید ... آنتی‌بیوتیك ها ... انتقال خون و پلاسما ... خوب ... وارد کردن مواد موجد گلوبول های سفید و قرمز بجسم ، ترکیباتی از گروه بدیل های خون ... رژیم غذائی خاص ... ویتامین‌ها ... نه ، گوئی هیچ غفلت یا خبطی نشده‌است ... بنا براین ، باید دقیق تر ، سریع‌تر و مطمئن‌تر عمل کرد . مجموع تمام اینها باید نتیجه مثبت بدهد . باید ...»

بسسونوف پرونده قطور را بست.

شب است . تانیا خفته است . آرام خوابیده است اما خطر دور نمیشود. خطر دورسر آکادمیسین لاندائوهم ،که شهرت جهانی دارد ودر حادثه اوتومبیل رانی سخت آسیب دیده است می‌چرخد . او آکادمیسین است واین یکی کارمند علمی کوچك ... برای حفظ جان هردو یکسان مبارزه میشود .

حتی در روزهائی هم ، که کاری با تانیا نداشتند ، پزشکان از بستر او دور نمی‌شدند بسسونوف دوست داشت درباره گالکا دختر ــ کوچکش حکایت کند . ایگور ــ پتروویچ پزشك پیرهم با خوشحالی سالهای دانشجوئی شهر قدیمی قازان رابیاد میآورد ....

اما یکنفر دیگر هم بود ، که عزم راسخ اتخاذ نموده بود ، کــه

تانیا را بدست مرگ نسپارد . او بانو دکتر وارنکووا بود . هرروز صبح او نزد تانیا میآمد ، گوئی سرخدمت و کار خودش حاضر میشد ، وحال آنکه بعد باید بتمام معنی کلام از تمام شهر عبور میکرد تا به انستیتوی خودش برود. اینکار راهم او درحالی می‌کرد، که تانیا رسما جزوبیمار های او بشمار نمیآید . او شاد وخرم ، مثل بهار ، کنار تانیا می‌نشست . درباره هرچه هم ، که او صحبت میکرد ــ چه راجع بمعالجه و چه در خصوص وضع هوا ــ تمام حرفهای او بنظر تانیا مهم و پرمعنی بود .

روز یکشنبه او باتفاق گره بشکوف میآمد . آن صحبتهای بعداز ناهار در اطاق راحت وخوب وپراز گل بیمارستان برای بیمار از مهمترین عملیات علاجی کمتر اهمیت نداشت .

گل‌دراطاق تانیا واقعا زیاد بود ، هوا هنوز سرد بود، ولی ناتاشا زن پرستار یك‌بغل شکوفه گیلاس وحشی آورده بود. هر کس هم که بآنجا میآمد آوردن گل را فراموش نمیکرد . تانیا خیلی خوشحال بود و مباهات میکرد ، که اطاق او دربیمارستان مثل گلخانه است .

مباهات مینمود و مدیون هم نمیماند .

... روز نهم بیماری او بود ، معلوم نبود او از کجا اطلاع یافته بود ، که بزودی روز تولدبدکتروارانکووا فرا میرسد. از آن بانوی مهربان و گرامی ، برای محبتی که ابراز میداشت ، چگونه باید سپاسگزاری میکرد ؟ آنهم طوری ، که او آزرده‌خاطر نشود؟

تانیا برفیقه‌هایش ، که در اطاقش نشسته بودند چنین حکم کرد:

از هر کجا که میخواهید گل تهیه کنید . این موضوع امروز برای من از هرچیزی مهمتر است. آنها هم تمام مسکو را زیرو رو کردند، جستند و درموقع معین یك دسته گل بسیار بزرگ وزیبا ازطرف تانیا ببانو وارانکووا تقدیم کردند .

دوستان تانیا او را واقعا در انواع خوردنی‌های لذیذ غرق میکردند . چقدر هم خوشحال میشدند ، وقتی که آنیا ــ له‌وینا بعد از مراجعت از بیمارستان به انستیتو گزارش میداد :

ــ یئوگنیا ــ پتروونا ، تانیا امروز آب‌میوه‌ای را ، که شما فرستاده بودید باکمال میل خورد .

یا میگفت :

ــ از آناناس خیلی خوشش آمد ، کی‌ریل ــ نیکالایه‌ویچ ، از کجا و چطور شما توانستید آناناس پیدا کنید ؟

آنیا را هردفعه بقدری بار میکردند ، که بزحمت خودش را به ماشین میرساند .

وقتی هم، که تانیاکوشش میکرد ازپذیرفتن هدیه‌ها وخوراکی‌ها امتناع کند ، بانوآناستاسیا ــ ماتوه‌ئیونا سرش را بعلامت نکوهش حرکت

میداد و میگفت :

ـ شما از هر چیز کمی بخورید ، هم برای شما مفید خواهد بود ، هم مردم خشنود میشوند . شما مانع کار آنها دیگر نشوید ! اینکار را « فعالیت اقوام و خویشان » و خوب ، البته ، رفیقان و دوستان مینامند . . .



وقت میگذشت . خطرناکترین مراحل ، یعنی مرحله سوم‌بیماری فرا میرسید . پزشکان میدانستند ، که بزودی باید تاولهای سوختگی پدیدار بشود . برای اینهم ، که تانیا زیاد نترسد ، بشوخی او را ترغیب به تعجیل میکردند .

گره‌بشکوف با بهانه‌گیری میگفت :

ـ خوب ، پس تاول‌ها کجا است ؟

بسسونف هم‌اضافه میکرد :

ـ آخر شما چرا اینقدر طول میدهید ... باید زود تکلیف تاول‌ها را معلوم کرد !

وقتی هم ، که در شبانه‌روز دوازدهم صورت ، شانه‌ها ، مچ‌های دست و بازوهای تانیا پر از تاول‌های درشت شد ، او زیاد نترسید ، برای این پیش‌آمد آماده بود .

روزها و شب‌های رنجبار و دردخیز آغاز شد . باوجود اینکه تمام پزشکان از خودداری و بردباری‌تانیا درحیرت بودند ، او دیگر قادر نبود از ناله‌های بی‌اختیار جلوگیری کند ، مخصوصا دست چپش، که بیشتر آسیب دیده بود ، بیشتر اورا عذاب میداد .

گره‌بشکوف بعداز هر معاینهٔ مرسوم با تلخکامی و اندوه فکر میکرد : « آیا بالاخره مجبور خواهیم شد دستش را قطع کنیم ؟ آنهم حالا ، که دیگر امیدی به بهبودیش حاصل شده است ! خونش خیلی بهتر شده است . سلسله اعصابش بتدریج حالت طبیعی مییابد . اما کار دستش خراب است . خیلی بد است ... »

او ساکت دراطاق پزشك کشیك قدم میزد . زیرسیگاری پراز ته سیگار شده بود .

« با تمام این اوضاع راه چاره‌ای باید وجود داشته باشد . باید باشد . . . » .

گره‌بشکوف تمام دستورات طبی را درباره تانیا خودش انجام میداد ، پوست تاول‌های بدنش را خودش قیچی میکرد ، جاهای سوختگی را زخم‌بندی میکرد ، دستش را راحت تر قرار میداد . ازآن تماسهای دستهای آشنا و مأنوس او هم گوئی درد تانیا تخفیف مییافت ...



روزها و هفته‌ها میگذشت . بالاخره حال تانیا روبه‌بهبودی‌رفت: تجزیه‌ها با صراحت اینموضوع را اطلاع میدادند . او دیگر هردم بیشتر در آرزوی ساعتی بسر میبرد ، که باو اجازه بدهند برخیزد .
اما پزشکان دراین‌باره شتاب نمینمودند .
مدت سی و چهار روز آنها بتمام پرسشهای نزدیکان تانیاجوابهای مبهم میدادند : آنچه میسر است میکنیم ... باید امیدوار بود ... سی و چهار روز گره‌بشکوف با زنش نه به‌تئاتر رفت ، نه به‌مهمانی ، نه‌به‌سینما : مبادا یکمرتبه حال تانیا بدتر بشود و از بیمارستان باو تلفون کنند .
وقتی هم که آن سی و چهار روز بخوبی گذشت ، هیچکس نمیخواست بی‌احتیاطی کند و قبل از موقع اجازه بدهد ، که تانیا برخیزد.
اما تانیا دلش برای دوستانش ، برای کارش تنگ شده بود . دیگر جشن اول بهار هم گذشته بود واو هنوز مجبور بود دائما در بستر دراز کشیده بماند ...



بالاخره روزیکه مدتها انتظار آن کشیده میشد رسید . تانیا ــ کارنه‌یه‌وای بلند قامت ، با بالاپوش کمی کوتاه بیمارستان ، با موهای طلائی اندك، که تازه روی سرش روئیده ، او را شبیه جوجه‌تیغی کرده است و پوست بدنش (بدون اندك اثری از زخم یا سوختگی) برنگ گلی لطیف است ، در وسط اطاق بیمارستان ایستاده است . یك قدم ، بعد قدم دیگر ... پاهایش اطاعت نمیکنند . اما این هیچ اهمیت ندارد ! دوباره بدنیا آمدن خیلی دشوارتر است . دوباره آموختن راه‌رفتن کار دشواری نیست !
پزشکان او را تشویق میکنند :
ــ خوب ، جرئت کنید ، بیشتر جرئت نشان بدهید !
عمه‌ناتاشای پرستار با خوشحالی سرش را تکان میدهــد . سرپرستاران و پزشکیاران مانند توطئه‌چینان بیکدیگر چشمك میزنند .
بالاخره تانیا با تأنی در راهرو حرکت میکند و بنگاه‌های کنجکاوانه آیندگان و روندگان هیچ اعتنا نمیکند . بعد درتمام اوقات فراغتش جلو پنجره می‌ایستد و برای پزشکان ، همکاران ، خویشان و اشخاص دیگری ، که وارد و خارج میشوند با مسرت دست تکان‌میدهد. تبسم از چهره او زایل نمیگردد .



روز خوش و فرحبخش ماه مه ، بهار روح‌افزا بود ، که تانیا از بیمارستان مرخص میشد . مادر او باتفاق زویا ، آنیا و نادیا با میشا و تمام آنهائی ، که اولین بار از دهان تانیا شنیده بودند : « بچه‌ها ، من تحت تأثیر اشعه آتمی واقع شدم ... » برای استقبال و بردن او

آمده بودند .

همه منقلب بودند : نمیدانستند آن‌لحظه در تانیا چه تأثیری خواهد کرد . اما او باخودداری و متانت ، کم حرف و کمی رسمی‌بیرون آمد . چون نه اشک‌ریزانی بود ، ولو ازفرط شادی ، نه نطقی ، ولو خیلی مختصر و کوتاه ، همه راحت و آسوده شدند .

***

تانیا تا رفیقان همکارش را ملاقات نمیکرد ، نمیتوانست به ساناتوریوم برود . این بود ، که او درمجمع پرسروصدای آنان حضور یافت ، که بمناسبت دفاع یکی از آنها ازپایان‌نامه‌اش تشکیل یافته بود .

ــ یورکا ، موضوع پایان‌نامه تو چه شد ؟

ــ پسرت ، اینگا حالش چطور است ؟ پایش خوب شده است یانه؟

ــ زویا ! بالاخره براه‌پیمائی جهانگردی میرویم ؟

تانیا هم ده‌ها پرسش داشت . بنظرش چنین میرسید ، که چند سال است دوستانش‌را ندیده است ، و حال‌آنکه فقط اندکی بیش از دوماه گذشته بود . آنها همه چیز را برای او مفصل حکایت میکردند ، توضیح میدادند ... اما خودشان از او هیچ سئوالی نمیکردند . چه لازم بود ؟ او با آنها بود . مهمتر از همه ــ همین بود .

بعد از چند روز تانیا به ساناتوریوم رفت . باکمال خشنودی پینگ ــ پنگ و بادمینتون بازی میکرد . ولی گردش در جنگل بیش‌از هرچیز موجب فرح و انبساط خاطر او میشد .

تانیا تنها در میدانچه‌ها ی‌خالی وسط جنگل ، که نور خورشید بآنها میتابید ، درکوره‌راه‌های باریك نمناك راه میرفت و هیچ فکری نمیکرد . رایحه برگهای اندکی پوسیده جنگلی را استشمام و باتمام سینه تنفس میکرد. گوش میکرد ، که چطور جیرجیرك‌ها ، مثل اینکه آنهارا كوك کرده بودند ، صدا میکردند و فاخته هم با لحن غم‌انگیز گوئی کسی را صدا میکرد . برگهای سپیدارها را تماشا میکرد ، که با اندك وزش باد برقص درمیآمدند ...

بعد هم ، که بآن وضع زندگی عادت کرد ، وقتی که حدت احساسات از نخستین دیدار طبیعت ، دیدن زندگی کاسته شد ، تانیا دلش خواست کار بکند . این میل بکار در وجود او چنان شدت یافت ، که قلبش فشرده میشد .

***

بانو لاورنتیه‌وا سرپرست کارهای علمی تانیا با مسرت چنین میگوید :

ــ تانیا ــ کارنه‌یه‌وا حالا سراپا غرق کارهای علمی است...

واقعا هم تانیا بدون رعایت هفت ساعت کار مقرر روزانه بکار میپردازد . نتایج بسیار جالب‌توجه کسب کرده است ... ولی ... این‌دیگر مربوط به‌رشته فیزیك است

ترجمه : رضا آذرخشی

الـتیماتوم

محمد سعید اردوبادی

مقدمه اولتیماتوم

در سالگرد انقلاب مشروطیت برای اینکه ذکر شایسته ودرخوری از تبریز قهرمان بمیان آید، شایسته دیدیم که‌فصلی از داستان «تبریز مه آلود» اثر محمد سعید اردوبادی نویسنده معروف آذربایجانی را که در دوران انقلاب مشروطیت در تبریز بوده وبهمراه مجاهدین در انقلاب عملا شرکت کرده است، نقل کنیم.

آنروز تبریز در تشویش و هیجان بزرگی غوطه میخورد. همه جا صحبت از اولتیماتوم‌بود. حکومت تزاری از دولت ایران خواسته‌بود که به‌کار مورگان شوستر آمریکائی در ایران پایان دهد و اورا از ایران اخراج کند. در صورت عدم اجرای این ضرب الاجل حکومت تزاری دولت ایران را باشغال ایالات شمالی تهدید کرده بود.

مسلم بود که رفتار خشونت آمیز سالداتهای روسی‌حوادث‌خونینی را در شهر به‌بار میآورد. جلسه‌ای که برای ساعت ۲ مقرر شده بود در منزل امیرحشمت تشکیل‌یافت. موضوع امنیت شهر مطرح‌گردید. امیر حشمت بسخن پرداخت:

— وضع هرروز مشکل تر میشود و اختلاف بین مخبرالسلطنه‌و قنسول روس روزبروزبیشتر میگردد. ولی مخبرالسلطنه کاری از دستش ساخته نیست و قادر بجلوگیری از مداخلات روسها نیز نمی‌باشد وتمام اعتراضاتش بلانتیجه می‌ماند. همین دوروز پیش روسها دونفر ازمامورین شهربانی را در اداره پست وتلگراف خلع سلاح کرده‌اند. حکومت‌باین‌عمل خلاف اعتراض کرده و تحویل سلاحهای گرفته شده از مامورین‌و مجازات سربازان خاطی راخواستار گردیده ولی قنسول جواب داده است که « مداخله ادارات محلی در امور

نظامی خلاف قانون است !». ازدیروز هم مقامات قشون روس خطوط تلفن شهربانی را بدست گرفته‌اند واکنون عملا ماهیچ وسیله ارتباطی برای اداره چنین شهر بزرگی در اختیار نداریم .

در جواب اعتراض حکومت

در این مورد قنسول روس چنین جواب داده‌است که «درحالی که‌مردم تبریز بوسیله شبنامه ها برای قیام علیه دولت امپراطوری روس و انگلیس برانگیخته میشوند ، چرا شهربانی تبریز هیچ اقدامی نمیکند؟»

به‌نظر قنسول روس « موقع خلع سلاح کردن شهربانی فرارسیده است و بدون شهربانی وادارات‌محلی نیز مردم تبریز می‌توانند در حمایت قنسولگری امپراطوری بزندگی ادامه دهند » .

پس از دریافت این یادداشت، مخبرالسلطنه با مقامات تهران بمذاکره پرداخته وباین نتیجه‌رسیده است که تبریز راترك گوید . قصد قنسول روس هم بغیر از این نیست.

بعد از خاتمه سخنان امیر حشمت مذاکرات مفصلی بعمل آمد و سرانجام مسئله قیام مسلح مطرح شد .

امیر حشمت ، سهیلی ، مشهدی آقا و دیگران جانب موافق ومن وچند نظر دیگر طرف مخالف‌مسئله بودیم .

من چنین اظهار نظر کردم.

ــ روس ها هرگز نمی‌توانند شهربانی را خلع سلاح کنند .هرگاه چنین پیشامدی روی دهد ، مانیز حق خواهیم داشت که باقدامات متقابلی دست بزنیم . ولی درحال حاضر برای اشغال نواحی بیشتری از ایران‌نباید بهانه بدست روس ها داد.

یکی از موافقین مسئله جواب داد .

ــ بدون بدست دادن چنین بهانه‌ای نیز روس ها قسمت های شمالی وشرقی ایران را اشغال خواهند کرد . ما هرگز نباید حاضر به‌تسلیم شهربانی به روسها باشیم . بگذار حکومت تزار بداند که تبریز انقلابی هنوز زنده‌است.

اکثریت در طرف موافقین مسئله بود و امیر•حشمت هم که خونش بجوش آمده بودگفت:

ــ من یکبار دیگر با سرنوشت و بخت خود قمار خواهم کرد . من در عرض یکروز همه نیروی روس هارا در تبریز تارو مار خواهم ساخت .

من باید نشان دهم که‌شایستگی قیام مسلحانه علیه دولت جهانگیر بزرگی رادارم.

عده‌ای از حاضرین بقدری تهیج شده بودند که دهان امیر حشمت را بوسیدند .

من برای مخالفت جدی دایره را تنگ یافتم و بناچار گفتم .

ــ اکنون که شما با این عجله میخواهید خود را دربرابر وضع نامعلومی قرار دهید و روی نتایج آن درست حساب نمیکنید ، باید بلادرنگ رهبران سرشناس وخانواده آن‌ها را از تبریز بجا های دور دستی انتقال دهید ، زیرا روس ها در این عصیان خونین از مردم تبریز انتقام خواهند گرفت . من هرگز به اعدام رهبران انقلاب رای نخواهم داد. وانگهی امیر حشمت آدم خودسری است وهرگز حاضر نیست که ازدستور تشکیلات پیروی کند. ما این موضوع را قبلا در جلفا مذاکره کرده‌ایم وستار زین‌العابدین اف وجود این خصلت را بخود او گوشزد کرد . بنابراین من یك تقاضا از شمادارم و آن‌این‌که امیر حشمت هم خودش و هم نظمیه را در اختیار اکثریت جلسه قرار دهد . او باید از هرنوع اقدام خودسرانه منع شود و قیام‌مسلحانه باید بشکل کاملا منظم ورهبری شده انجام پذیرد .

بعد از پایان سخنان من امیر حشمت برخاست و مرا بوسید و گفت:

ــ من کاملا تابع اکثریت خواهم بود و قول میدهم که‌هرگز از نظر اکثریت تخلف نکنم وضمنا این راهم باید علاوه کنم که در صورتیکه ما دست بقیام مسلحانه‌تزنیم، بلافاصله بعد از رفتن مخبرالسلطنه‌از تبریز ، صمدخان از جانب روس ها بحکومت منصوب خواهد شد . در این حال باز چوبه های دار برپا میشود و انتقام کشی از انقلابیون تجدید میشود. حال که چنین است چه بهتر که تبریز یك بار دیگر با دوست جهانگیر بزرگی زورآزمائی کند ...

... جلسه امشب بنابه محتوی مذاکرات مطروحه دومین جلسه بود. ما جلسه اول را هنگام خروج از تبریز و جدائی از ستارخان تشکیل داده بودیم و اکنون برای دومین بار این دقایق زهر آلود از سرنو تکرار میشد .

اکثریت رهبران انقلاب حضور داشتند و درانتظار ورود من بودند. در نگاه های آنان کوچکترین اثری از موفقیت ها وپیروزی های چند روز قبل مشهودنبود. درموقعیتی که می‌بایست با خنثی ساختن مقاصد قنسول در مورد تسلط بر تشکیلات نظمیه تبریز به پیروزی نهائی رسید، خروج اجباری و یکجای نیرو های نظمیه از تبریز واقعا هم دردناك بود .

برای افتتاح جلسه من باین شکل طرح مطلب کردم:

ــ دوستان ! ما برای حفظ پیروزی های بدست آمده باید نیك بیندیشیم . برطبق اطلاعی که ساعتی قبل بمن رسیده است ، اولین ادعای قنسول از تبریز ، تسلیم نظمیه انقلابی و رهبران آن می باشد. آری ! خواست حکومت تزاری‌چنین است ، زیرا آن ها بخوبی آگاهند ملتی را که دارای رهبری نیرومند

و صحیح باشد ، مشکل بتوان تسلیم قوانین استعماری نمود . بنابراین قنسول تزاری هم در درجه اول تصمیم بانهدام دستگاه رهبری انقلاب تبریز گرفته است.

ما باقتضای استنباط قبلی که از پیش آمد حوادث داشتیم ، قبل از این که جنگ آغاز شود قراری اتخاذ کردیم و چون مضمون این قرار زیادهم مفصل نیست ، من بار دیگر آن را برای شما میخوانم.

صدا های تائید از هر طرف شنیده شد و من ادامه دادم:

۱ــ تشکیلات نظمیه تسلیم حکومت تزاری نخواهدشد .

۲ــ پیشنهاد خلع سلاح قوای نظمیه و همچنین اهالی تبریز قابل قبول نیست.

۳ ــ در صورتی که حکومت تزاری بخواهد نظریات خود رابزور اسلحه عملی سازد ، بامقاومت مسلحانه روبرو خواهدشد .

٤ ــ افراد تشکیلات نظمیه که در مبارزات روز های اخیر شرکت داشتند ، باید عموما از شهر خارج شوند .

٥ــ برای این که دسته های انقلابی از خبر خروج رهبران از تبریز که صرفا برای حفاظت آن‌ها از دستبرد قنسول روس انجام می‌شود ، دچار ضعف روحی نگردند، باید تدابیر قطعی اتخاذ شود.

٦ ــ از اسلحه های موجود باید مراقبت کامل بعمل آید وازهر نوع تحویل و تسلیم آن بحکومت تزاری اجتناب شود.

باستثنای مورد پنجم ، تمام موارد پذیرفته شد . نخستین کسی که با این مورد مخالفت نمود ، حاجی علی دوافروش بود. او گفت .

ــ من با قسمتی از نظریات همشهری نمی توانم موافق باشم .شما معتقدید که « مجازات رهبران انقلاب بدست حکومت تزاری باعث ضعف روحی توده‌ها خواهد » می خواستم از شمابپرسم « آیا در رفتن رهبران بخاطر حفظ جان خود و ول کردن توده ها بامید خدا باعث ضعف روحی آن ها نخواهد گشت ؟ بعقیده من اگر مادر یك چنین موقعیت حساس مردم را بسرنوشت خود رها کرده و خود جا خالی کنیم ، مردم با احساس نفرت از ما یاد خواهند کرد و بشکل موجهی ادعا خواهند کرد که انقلابیون تنها در فکر جان خود بوده‌اند . بنابراین ،من پیشنهاد میکنم که تشکیلات نظمیه همچنان در تبریز باقی بماند و رهبران انقلاب در مقام رهبری مردم پایداری کنند .

با مباحثه طولانی در این‌مورد موافق نبودم . بدلیل این که اولا وقت تنگ بود وثانیا طرح مسئله از طرف حاجی علی آقا ادامه بحث را بی‌ثمر میساخت . کسانیکه کلام‌حاجی علی‌آقا را درحکم قانون میشمردند، در این جلسه اکثریت داشتند .

میرزا محمد سهیلی سئوالی‌باین مضمون طرح کرد.

ــ آیا شما خودتان هم باما عزیمت خواهید کرد ؟

ــ در این مورد تصمیم با جلسه

است و هر تصمیمی اتخاذ شود من کوچکترین اعتراضی نخواهم‌داشت.
باشنیدن جواب من همه‌حاضرین چشم به حاج علی آقا دوختند. آنها در مورد رفتن یا ماندن من نیز منتظر نظر او ماندند. سرانجام حاج علی آقا نظر خود را چنین اعلام کرد.

— هر گاه برای همشهری امکان ماندن در اینجا موجودباشد، برای همه ما باعث نهایت خوشبختی است، زیرا با رفتن شما رشته ازهم‌گسیخته تشکیلات ما گسیخته‌تر میگردد.

دیگر صدا از کسی بر نخواست. مثل این که اکثریت با ماندن من موافق بودند. دومرتبه خطاب بجلسه گفتم.

— باز کسی قصد صحبت دارد؟.

از هیچکس جوابی نیامد.معلوم میشد که حرف آخر را من باید بگویم. این سکوت بدان معنی‌بود که هنوز رهبران تبریز از نقشه‌های تزار درباره این شهر بی خبر بودند. آن ها هنوز هم شاید پیش خود خیال می‌کردند که در مواقع مشکل با تحصن درقنسولگری‌انگلیس و حفظ حراست خود بهر شکل از تعدی و تجاوز تزاری، ممکن است نجات یافت گفتم. — اکنون دیگر مثل سابق نیست. برای خفه کردن انقلاب تبریزروس‌هاوانگلیسها مدتهاست با هم‌سازش‌وتوافق کرده‌اند. براساس این توافق روسها اجازه‌و اختیار دارند، هر گونه جنبش انقلابی را که در منطقه نفوذ روسیه تزاری روی میدهد، با توسل بزور واسلحه سرکوب کنند. من ناگزیرم برفقائی‌که مدتهاست افتخار همکاری با آن ها رادارم اعلام کنم که وقتی موضوع بمجازات رهبران انقلاب منجر شود، قنسولگری‌انگلیس در های خود را بر روی پناهندگان خواهد بست و کسی را تحت حمایت خود نخواهد گرفت. ما این را در سال ۱۹۰۹ که‌روسها اولین بار وارد تبریز شدند، آزمودیم. آن موقع انگلیس ها در های خود را بر روی تبریزیان بستند. من میخواستم خواهش کنم تمام گفته هایم در صورتجلسه منعکس شود.زیرا وقتی حلقه طناب‌تزاری‌گردن همه رهبران رانوازش‌خواهدداد،بایدمردم تبریز مسئولین این جریان رابشناسند. بیرون نرفتن از تبریز در شرایط موجود بدین معنی است که رهبران انقلاب خود را دانسته تسلیم محکمه تزاری ساخته، به شکست انقلاب کمك کنند و خون قربانیان راه انقلاب رابهدر دهند. در صورتی که هرگاه رهبران انقلاب با تشکیلات نظمیه انقلابی مهاجرت کنند، حکومت تزاری‌با این واقعیت روبرو میگردد که نتوانسته است نیرو های انقلابی را منهدم سازد و ازآمادگی وتدارك آنان برای یك قیام قطعی جلوگیری کند.

در این صورت چه بسا او ناگزیر خواهد شد که نقشه گرفتن انتقام از تبریز را عوض کرده شرایط مجازات را دست کم گیرد. حالا

اعلام رای میکنیم ، هرکس طرفدار خروج از تبریز است دست بلنـد کند !

وقتی من می خواستم اعلام‌رای کنم حاج علی آقا تبسم کـرد .من معنی این تبسم را دریافتم وافزودم.

ــ حاجی حق دارد به پیشنهاد من بخندد و واقعا هم این پیشنهاد خنده‌آور است . زیرا حتی بدون گرفتن رای به این پیشنهاد ، نظر ایشان در مورد ماندن در تبـریز به تصویب رسیده است.

لکن من مجبورم از جلسـه رای بگیرم. بالاخره یك روز تاریخ ایران از هر دو پیشنهاد یـادخواهد کرد .

من همچنان امیدوارم که حاج آقا جرات گردن گرفتن ایـــن مسئولیت بزرگ تاریخی را بخـود نداده به‌پیشنهاد من رای موافق‌خواهد داد.

گفته هایم بی اثر مانـد . به پیشنهاد من تنها دو نفـر یعنی ابراهیم بیگ جهانگیر اف وامیر حشمت رای دادند . دیگر حرفی نزدم آن ها مرا درك نکـرده بودند و نمی خواستند هم درك بکنند. آنها با علم براینکه ازبین رفتن آنان می‌ـ توانست جریان انقلاب ایران را ده‌ها سال عقب بیندازد ، بدون هیچگونه دلیلی نمی توانستند عقب نشینی موقت را در غرور رهبری خویش بگنجانند. در صورتیکه در مبارزات سیاسی عقب نشینی موقت بمنظور تجهیز قوایکی از اصول عقلی است .

کار تمام شده بود ومن ناچار رو بامیرحشمت کرده پرسیدم .

ــ شما به‌کجا واز چه‌راهی‌قصد دارید حرکت کنید؟

او باتوجه به‌تنگی وقت بطور خلاصه توضیح‌داد.

ــ ما از اینجا بارومیه خواهیم رفت و هرگاه ضرورت ایجـاب کند ، از سرحد ترکیه خواهیـم گذشت . ولی چون وضع مالی ما خوب نیست ، حرکت دادن تمـام افراد نظمیه ممکن نیست.

من باین نظرامیرحشمت‌اعتراض کردم وگفتم .

ــ این فکر درستی نیست .اولا شما به ارومیه نباید بروید .بحکایت مدارکی که از قنسولخانه دردست ماست ، حاکم فعلی ارومیه اجلالـ الملك صد درصد طرفدارروس‌هاست. شما بارومیه نرسیده خلع‌سلاح‌خواهید شد و تحویل دژخیمان تزار خواهید گشت .

بنابراین ، شما باید به‌سلماس بروید و ازطریق سرای به حـوالی باش قلعه ترکیه وارد شوید. امـا اندیشه بجای گذاشتن قسمتی ازافراد نظمیه در تبریز بعلت ضعف بنیه‌مالی نیز درست نیست . شما بـاید یکجا حرکت کنید و یااین‌که همه در تبریز بمانید . اگر فقدان امکانات مالی تنها علت مهاجرت دسته جمعی تشکیلات نظمیه باشد ، من آن را برطرف خواهم کرد .

با طرح مسئله مالی بازسکوت بر همه جا سایه افکند . همـه‌افراد ساکت ماندند و مبهوت چشم بهم دوختند . آن ها که پول راببش

ازجان خود دوست میداشتند ، از امکان پیشنهاد من در موضوع کمك مالی به نظمیه میترسیدند . آنها هرگز بخیالشان خطور نمیکرد که ، چندروز دیگر اموالشان به قنسولگری تزاری منتقل خواهد شد و خودشان نیز بربالای چوبه‌دار خواهند رفت. ولی من هیجان ناشی ازترس پول دادن آن ها را فرونشاندم و به‌مشهدی کاظم آقا گفتم:

ــ آن امانت ها را بیاورید.

مشهدی کاظم آقارفت.حاضرین با نگاههای تعجب آمیزی مرا می‌نگریستند . زیرا آن ها کوچکترین اطلاعی از وجود پول در اختیار تشکیلات انقلابی نداشتند .

ده دقیقه نگذشته بود که‌مشهدی کاظم آقا بادوهزار لیره عثمانی و پنجهزار تومان پول نقره ایران برگشت و آن ها را تسلیم امیر حشمت کرد.

گفتم ــ این پول کمی نیست. البته اگر لازم باشد ، بیش از این نیز میشود بشما کمك کرد . شما باید سعی کنید که تشکیلاتتان ازهم نپاشد . شما باید بازبایران‌برگردید. روسیه تزاری پشتیبان ضد انقلابیون ایران از داخل خود در حال‌پوسیدن و ازهم پاشیدن است.

سفر بسلامت ! ایران هرگز شما را ازیاد نخواهد برد . شما در ردیف قهرمانان انقلاب ایران بشمارید . سلامهای مرابه‌تمام‌تشکیلات نظمیه ابلاغ کنید.

مراسم تودیع انجام شد. وقتی با ابراهیم بیگ جهانگیراف‌روبوسی خدا حافظی میکردیم این کلمات را آهسته بگوشم گفت:

با یك گروه آمده بودم.و حالا تنها بر میگردم . در میان قربانیانیکه در راه انقلاب ایران‌دادم، برادر جوانم آیدین پاشا نیز زیر خاك خوابیده‌است.

مستخرج از کتاب «تبریزمه‌آلود»
ترجمه م . ع . فرزانه ــ ع . کاتبی





نان و زیتون

از : عمر سیف‌الدین نویسنده ترک

ن جوان و زیبا بـه کنیزی که مورد خشم و غضب امیر
قرار گرفته باشد شباهت داشت .... پیراهن چیت رنگ رفته
او سراپا سوراخ‌سوراخ بود . گیسوان انبوه و تابداروخرمائی
روشن او روی شانه‌های مرمرینش میریخت . در دریای فکر
فرو رفته بود و از پشت پنجره پوسیده بخیابان مینگریست . جاده‌ای که
بسوی بیمارستان رینپ کامل میرفت خلوت و تهـی بود . شاخه‌های انبوه
درختان شکوفان که از فراز دیوارهای مجاور آویخته بود سایه مشبکی بر
پیاده‌رو میافکند . گنجشکهای خوشبخت که بر بامهای سفالین ویران‌شده
و کتیبه فروریخته خانه‌ها آشیانه گرفته بودنـد از اندوه انسانی خبری

نداشتند پرپر میزدند و شادمان جیك‌جیك میکردند ، گوئی خودرا برای جشن آماده میساختند .
ناگهان زن جوان فریاد کشید . زانوانش را کمی خم کرد، آرنجها را روی درگاه پنجره تکیه داد و یکباره به مجسمه ظریف جان گرفته‌ای شباهت یافت .
فریاد کشید :
ــ صابره ، صابره !
دو زن با جامه‌های فاخر و گرانبها که از خیابان میرفتند توقف کردند . یکی از آنها ــ بلند قامت وسخت چاق ــ سر را بسمتی که صدا میآمد برگرداند ،ابروان سیاهش را بهم کشیـــد ، به پنجـــره نگریست و درحالیکه کیف زرینی را به سرین گنـــده‌اش که از زیر چادر گارسه‌ای نازك بیرون زده بود میزد پرسید :
ــ کیه ؟
ــ من !
ــ عزیزم ! تو کیستی ؟
ــ ناجیه !
زن به پنجره نزدیك شد و دوباره پرسید :
ــ کدام ناجیه ؟
ــ دختر بختیارافندی !
ــ کدام بختیار افندی ؟
ــ بختیار افندی خزانه‌دار !
ــ چی ؟!
ــ آری ....
لحظه‌ای هردو خاموش شدند . زن بلندبالا به‌کلبه ویران و کثیف نگریست . بشیشه‌های شکسته پنجره آن کاغذ روزنامه چسبیده بود .
ــ گوش بده ، چراتواینجا هستی ؟
ــ همینطور .....
ــ چطور «همینطور» ؟
ــ اینجا خانه ماست !
ــ خانه شما ؟!
اینك هردو زن که در خیابان ایستاده بودند متعجب شدندنگاهی بیکدیگر افکندند وگوئی مزاحی داشته باشند تبسم کردند .
زن بلند قامت گفت :
ــ عجب حقه‌بازی هستی ؟ خوب ، در را باز کن تا ببینم تواینجا چه میکنی !
از در شکسته که بچه‌های ولگرد تصویر پرندگان را باگچ روی

آن کشیده بودند داخل شدند .

***

صابره و ناجیه درکودکی دوست بودند . هنگامیکه جنگ بالکان آغاز شد پدر یکی از ایشان قاضی وپدر دیگری خزانه‌دار بود. در موقع عقب‌نشینی دختران یکدیگر را گم کردند . و اینك پس از شش سال باهم مصادف میشدند .... صابره فریاد کشید :

ـ چرا باین ریخت درآمدی ؟! مگر سگها بتو حمله کردند ؟

ناجیه مبهوت و شگفت‌زده با چشمهای گشوده بچادر سیاه مجلل، به‌گردن‌بند پلاتین یا زمرد درشت‌که گردن باز صابره را زینت میداد ، به‌کیف زرین او نگاه میکرد. و ناگهان ، گوئی از سرولباس خودشرمند. شده باشد ، گفت :

ـ فقرو بیچارگی !....

صابره گردِ خویش نگریست . گچ‌های فروریخته دیوارها وسقف کلبه را به آغلی شبیه ساخته بود .

صابره رو بجانب همراه خود کردوگفت :

ـ خیلی خوشگل است ، نیست ؟

ـ آه !....

زن همراه صابره مسن‌تر بنظر میرسید ، لباس شیك و جالبی‌بتن داشت و به‌زنان روسپی میمانست . در اطاق راه میرفت . از چهره‌اش‌غرور و تکبر میبارید .

آن سه زن خاموش سراپای یکدیگر را برانداز کردند . آنوقت صابره رو به ناجیه کرد و باصدائی‌که طنین همدردی داشت‌گفت :

ـ آه ، ناجیه ، بیچاره .... پس مادرت‌کجاست ؟

ـ مرد .

ـ پدرت ؟

ـ او هم مرد .

ـ برادرت ؟

ـ او هم همینطور ....

ـ پس تو در این‌خانه زندگی میکنی ؟

ـ اینجا خانه شوهرم است

ـ خانه شوهرت ؟!...

ـ آری !

ـ شوهرت چه‌کاره است ؟

ـ بنا بود . و حالا اورا بسربازی بردند .

ـ کجا خدمت میکند ؟

ـ اینجا ، در حیدرپاشا . درهنگ مهندسی !

باز سکوتی فرارسید . زن بـدبخت جرأت نمیکرد این بانوان عالیمقام را به یگانه اطاق کلبه خود دعوت کند . اماصابره تبسم حامیانه‌ای که خاص ثروتمندان است برلب آورد وگفت :

ــ ما باید بیائیم توی اطاق و بـاتو صحبت کنیم . آه ، **ناجیه** ، بیچاره !.... راستی که چه بدبختی !

ــ بفرمائید تو !

صابره بسوی همراهش برگشته گفت :

ــ برویم تو و یك دقیقه بنشینیم . تو درست بـاو نگاه کردی ؟ ترا بخدا بگو ببینم که تاکنون زن باین خوشگلی دیدی ؟ بموهایش نگاه کن .... تابهای گیسوانش طبیعی است . آرایشگران نمیتوانند موهـا را اینطوری فر بزنند ... نگاه کن !

همراه **صابره** تبسم کنان گفت :

ــ آری ، خوشگل است .

از دهلیز تنگ و کثیف و تاریك که کف خاکی داشت گذشتند و به اطاق رسیدند . دراینجا فقر وحشتناکی حکمفرما بود . چیزی نبود که روی آن بنشینند . **ناجیه** کز کرده و سر بـه‌لاك خود فرو برده بود. باچنان قیافه‌ای نگاه میکرد که گوئی مقصر این فقروبدبختی اوست . در گوشه‌ای رختخواب شندره‌ای روی حصیر پاره‌ای ریخته بود . در گوشه حصیر دیگری چراغ‌نفتی قرار داشت : درکنار آن قرص نانی که باکارت جیره‌بندی میگرفتند و کاسه سبزی با زیتون افتاده بود . پای پنجرهٔ بدون پرده نیمکت چوبی که بانمد پوشیده شده بود قرار داشت .

ناجیه به نیمکت اشاره کرده گفت :

ــ بفرمائید ، اینجا تمیز است .

مهمانان نشستند . وقتی **صابره** با **ناجیه** گفتگو میکرد ، همراه او به سقف کوتاه و دیوارهای کاه گلی اطاق نگاه میکرد .

ــ نزدیکتر بیا تاخوب بتو نگاه کنم .

ــ ......

ــ بیا کنار من بنشین !

ناجیه روی نیمکت نشست .

ــ چه حادثه‌ای برای تو اتفاق افتاد ؟

ناجیه آهی کشید وگفت :

ــ ظاهراً سرنوشتم اینطور بوده ...

پس بشرح داستان خود پرداخت .

..... هنگامیکه هنوز در **سالونیک** زندگی میکردند پدرش بیمار شد . بزودی پس از ورود خانواده به استانبول پدر فوت کرد. **ناجیـه** و مادرش در اوسکودار اطاقی اجاره کردند اما بدبختی دراینجا هم بتعقیب

آنان بود . مادرش به‌بیماری ذات‌الریه مبتلا گشت ومرد .. ناجیه تنها ماند. صاحب خانه که بیوه‌زنی بود برحالش رقت آورد وکوشید اورا شوهردهد. چهار سال پیش این حادثه روی داد .

شوهرش مردی‌خوب ولی بسیار فقیر بود . پیش از جنگ بنائی میکرد و روزی یك مجیدیه (۱) مزد میگرفت، وقتی اورا بسربازی‌بردند دولت برای زنش ماهیانه سی‌قروش خرج معاش تعیین کرد . اینك گاهی - شوهرش شبها بخانه میآمد و یك یقلاوی آش باخود از سربازخانه‌میآورد.

ناجیه داستان خودرا بااین جمله پایان داد :

ــ خدا رحیم است ! هرطور هست زندگی میگذرد !....

صابره نتوانست خودرا نگهدارد و گفت :

ــ برای این زندگی از خدا شکر هم میکنی .

ــ خدا را شکر !

ــ عزیزم ، راستی که خیلی احمقی! نانت که نان دولتی‌جیره‌بندی و قاتقت زیتون است ، آنوقت خدارا هم شکر میکنی ؟

پس روبهمراه خود کرده گفت :

ــ فوسون ، می‌بینی که بندگان خداچقدر مطیع وفرمانبردارند؟!

هر دوزن شگفت‌زده به ناجیه نگاه میکردند . نمیتوانستند بفهمند که چگونه بااین‌فقرو گرسنگی توانسته چهره گلگون و قامت زیباوموزون خودرا حفظ کند .آنها خود در شکوه و تجمل زندگی میکردند ، مراقب زیبائی‌چهره و اندام خود بودند ولی بااینحال رنگ باخته مینمودند .

ناجیه پریشان از دوستش پرسید :

ــ پدر تو کجاست ؟

صابره جواب داد :

ــ نمیدانم ، بخارجه رفته !

ــ مادرت ؟

ــ باپدرم زندگی میکند .

ــ پس تو چه میکنی ؟

ــ من ؟ آه ! این داستان طولانی است . ابتدا .... به افسری‌شوهر کردم . بعد ازاو طلاق گرفتم.

ــ حالا باکه هستی ؟

ــ با خویشاوندان خود !

اما ناجیه بخاطر نداشت که صابره در استانبول خویشاوندی،آنهم خویشاوند ثروتمند ، داشته باشد صابره نیز مثل خوداو در روملی بدنیا آمده بود . اما بیشتر تحقیق نکرد . خاموشی فرارسید . هردوزن با شوق

---

۱ ــ مجیدیه سکه نقره‌ای قدیمی عثمانی است

و لذت محو زیبائی ناجیه بودند ، بموهای انبوه او مینگریستند . صابره ناجیه را بسوی خود کشید و گردنش را بوسید . ناجیه بکلی پریشان‌شد.
هردو مهمان از سرنوشت‌که بااین بیرحمی با چنین مخلوق زیبا رفتار کرده بود شکوه نمودند و نام زنان زشت ثروتمند را برزبان‌آوردند.
صابره گفت :

ــ رفیقه را بخاطر بیار ! مثل چوب خشك است اما درخانه‌شخصی زندگی میکند و سوار اتوموبیل میشود . از نگاه‌کردن بصورت او آدم وحشت میکند . اما به ناجیه نگاه‌کن ! خیلی میل داشتم ببینم که وقتی چشم جمیل بچنین‌زن زیبائی بیفتد چه خواهد کرد ؟
ــ بدید چشمهای خود اعتماد نخواهد کرد .
ــ بخدا قسم که اعتماد نخواهد کرد .
صابره به ناجیه که در حضور این زنان که درباره ثروت گفتگو میکردند دست وپای خود را گم‌کرده و از فقر خویش شرمنده شده بود روی آورد و پرسید :
ــ راستش را بمن بگو که آیا با ماهی سی‌قروش زندگی میکنی؟
ــ سال پیش برای سربازها لباس میدوختم . اما امسال کاری پیدا نکردم ....
ــ باور کردنی نیست ! آخر چطور زندگی میکنی ؟
ــ یك‌جوری زندگی میکنم .
ــ اما عزیزم ! چه میخوری ؟ سی‌قروش برای غذای یك قناری هم کفایت نمیکند .
ــ نمیدانم شوهرم چه میکند اما هرهفته نیم حقه (۱) زیتون میآورد . منهم صرفه‌جوئی میکنم .
صابره و فوسون نمیتوانستند این سخنان را باورکنند . بخاطر آوردندکه در خانه ایشان حتی خدمتکاران نان دولتی جیره‌بندی‌نمیخورند و نیشخند تلخی برلب آوردند.
فوسون سر تکان داده‌گفت :
ــ چه میشودگفت ! وضع دنیااینطور است . معلوم میشود کسانی هم هستند که این نان را میخورند . خدایا ! وقتی ما یك تکه ازاین نان‌را پیش سگمان‌انداختیم با ناله رقت‌انگیزی زوزه کشید .... تصور میکردیم که سگ هار شده است .
ناگهان صابره گفت :
ــ ناجیه ! من نمیگذارم تواینجا بمانی ! خوب ، راه بیفت‌برویم!
ــ کجا ؟

---

۱ ــ حقه واحد وزن و معادل ۱۳۲۵ گرم است

ــ بخانه ما

ــ چطور بخانه شما ؟

ــ بسیار ساده !

ــ اما من‌ازشوهرم اجازه نگرفتم ....

ــ آه ، حماقت را کنار بگذار ، برویم ! شب را پیش ماخواهی بود ، یك غذای حسابی خواهی خورد ، آنوقت خواهیم دید ....

ــ ها ... ها ؟

صابره فریاد کشید :

ــ بتو میگویم راه بیفت !

ناجیه حتی تصور نمیکرد که چگونه میتواند بدون اجازه‌شوهرش از خانه خارج شود . درست است که آنروز انتظار اورا نداشت .اماعاقبت این کار بکجا میکشید ؟

هردو زن بحال ناجیه متأثر بودند.احساس‌میکردند که این‌بیچاره از مدتها پیش یك شکم سیر غذا نخورده و نمیدانستند چگونه بوی کمك کنند . آنروز از قادیقه به‌آنجا آمده بودند تا آشپزی‌که به آنان معرفی شده بود اجیر کنند اما اورادر خانه نیافتند . آشپز سابقشان با سایر خدمتکاران سر سازگاری نداشت و میخواستند اورا اخراج کنند. فوسون راجع به شامی‌که آنشب در انتظارشان بود و درباره شیرینیهائی‌که‌برای دسر تهیه شده بود بصحبت پرداخت . بعد گفتگو به شراب کشیده شد . ناجیه وقتی میشنید که سر میز غذای این بانوان شامپانی ببهای شیشه‌ای صد لیرهٔ صرف میشد بگوشهای خود اعتماد نمیکرد . از گفتگودرباره اغذیه لذیذ و شیرینی وگوشت کباب شده سر ناجیه بدوران افتاد . اینك‌بنظرش میرسید که اندوه و فقر او هرگز پایان نخواهد یافت. برای نخستین مرتبه وحشت هستی و موجودیت خودرا دریافت، واندیشید : «مگر در یکشب چه اتفاقی میتواند بیفتد ؟ لااقل یکبار غذای سیری خواهم‌خورد.» اینك چهار سال از شروع جنگ میگذشت و او چشمش به شیرینی نیفتاده و جز مزه نان و زیتون طعم غذای دیگری را نچشیده بود . ناجیه تصمیم گرفت باآن دو زن‌برود . اما لباسی نداشت که بپوشد ....درحالیکه از آتش شرم وخجلت میسوخت این مطلب را با مهمانان درمیان نهاد.فوسون و صابره نگاهی بیکدیگر ردوبدل کردند.

ــ ناجیه را برمیداریم و سواره به دوقانجیلر پیش معززخانم میرویم . درآنجا لباس مناسبی باومیپوشانیم . معزز همقدوبالای ناجیه است . لباس و چادرش بتن وبدن دلبر زیبای ما میخورد .

فوسون جواب داد :

ــ آه ! چه فکر خوبی کردی ! آن دیوانه وحشی را هم امروز پیش خود میبریم !

زنان برخاستند . **ناجیه** از صبح چیـزی نخورده بود . گـرچه گرسنگی آزارش میداد لیکن دیگر نمیتوانست لب بنان و زیتون بزند . گفتگو از غذای لذیذ و گوارا مرغ خیال **ناجیـه** را بپرواز آورده بود. اندیشه‌اش پیوسته باین مطلب باز میگشت ، «آخ ، امشب چه غذائی خواهم خورد ! » در وضع وحالی نبود که فکر کند چگونه و از چه‌راه دوست خوشبختش که سرنوشت چنین ناگهانی وغیر منتظربمسیر زندگی‌وی‌هدایت کرده بود ثروتمند شده است . **ناجیه** در عالم خیال میز پوشیده بارومیزی سفیدی مجسم میساخت که روی آن گـوشت سرخ کـرده گرم ، کمپوت دیسهای مملو از پلو ، بستنی ... چیده شده بود . بیچاره ازاین افکارسرش بدوار میافتاد .

همینکه زنان برخاستند **ناجیه** نیز برخاست . چادر سیاه ابریشمی کهنه وصله وصله‌ای را ازجائی بیرون کشید و پریشانحـال روی سرش انداخت .

صابره بادقت بوی نگریست و رو به **فوسون** کرده فریاد کشید :

ـ خدای بزرگ ! **فوسون** باو نگاه کن ! آیا در همین لباسهای ژنده مانند امیره‌ای جلوه نمیکند ؟

پس از خروج از خانه اندکی پیاده رفتند . در انتهای کوچه‌تنگی درشکه منتظرشان بود .

صابره فرمان داد :

ـ برو به **دوقانجیلر** !

زنان **ناجیه** را روبروی خود نشاندند . تمام راه را درباره تفریح و آرایش و لباس و مد وراجی میکردنـد . **ناجیه** بسیاری از سخنانشان گوش نمیداد : تنها در آرزوی شام بود . **صابره** و **فوسون** از زیبائـی او لذت میبردند ، بدستهایش نگاه میکردند .

فوسون گفت :

ـ **ناجیه** خانم حتی دستهای خودرا هم خراب نکرده ... آدم‌فکر میکند که هرروز دستهایش را باشیر میشوید .

براستی هم‌که دستهای **ناجیه** زیبائی شگفت‌انگیزی داشت . هر شب دستهایش را باآب سردی‌که از چشمه میآورد می‌شست : صابون‌گران بودو برای آنکه کثیف نباشد در هر فصل ناگزیر بود باآب سرد خودرا شستشو دهـد ....

درشکه مقابل عمارت بزرگ وسفیدی‌که‌در میان خانه‌های‌کوچك و کهنه و زشت آن محله مانند مهمانی جلوه میکرد ایستاد .

خدمتکاری با پیش‌بند سفید خیره‌کننده در را گشود .

صابره پرسید :

ـ **النی** خانم خانه است ؟

ــ آری !
ــ ورود ما را خبر بده !
ــ بفرمائید تو !
بحیاط مفروش با مرمر داخل شدند . خدمتکار شتابان بالارفت .
همه بدنبالش رفتند . صاحب‌خانه باستقبالشان بیرون آمد .
ــ آه ، خائن‌ها ! چه‌شد گذارتان باین طرفها افتاد ؟....
نخست با **فوسون** سلام و احوالپرسی کرد و بعد صابره‌رابوسید .
ــ حدس میزنی ازکجا آمدیم ؟
ــ نمیدانم .... امشب شمااینجا میمانید ؟
ــ نه .....
صاحب خانه زن میان‌سالی بود که هنوز جذاب بنظر میرسید اما
خسته و فوق‌العاده بزك‌کرده بود . به **ناجیه** نگـــریست و چشمان درشت و
سرمه‌زده‌اش را تنگ‌کرد و پرسید :
ــ این زن که لباس بالماسکه پوشیده کیست ؟
ــ لباس بالماسکه نپوشیده ، این لباس معمولی اوست .
ــ شوخی میکنید ؟
ــ بخدا قسم میخورم . ما پیش تو آمدیـــم که برای او لباس و
کفش و چادر بگیریم . امشب او مهمان ماست !
ــ تمام این حرفها را ساخته‌اید !
ــ قسم میخورم که حقیقت محض را بتو میگویم !
زن به ناجیه پریشان نگریست و نمیتوانست آنچه را بوی‌میگفتند
باور کند . سرانجام مانند مردی که محو زیبائی زنی شده باشدفریادکشید:
ــ چقدر خوشکل است !
باز هر سه نفر باشوق و لذت به ناجیه نگریستند .
فوسون گفت :
ــ صبر کنید ، ببینید که وقتی لباسش را عوض‌کردیم چقدر زیبا
خواهد شد !

***

زنان به خوابگاه وسیعی رفتند که گنجه آینه‌دار بزرگی‌درآن‌جا
قرار داشت و **ناجیه** را متقاعد ساختند که لباس از تن‌بدر کند . وقتـــی
اندام اورا دیدند گوئی دیوانه شدند . معزز ، صاحب‌خانه ، برانهای خود
زد و فریاد کشید :
ــ خدای بزرگ ! کاش من مرد بودم !
لباس مجللی از ابریشم سفید ضخیم به **ناجیه** پوشاندند . وقتـــی
ناجیه جورابها را بپا کرد ، سپیدی و خوش‌ترکیبی پاهایش موجب فریاد
های تحسین و شگفتی شد . موهای اورا بسمت‌بالا شانه زدند ....این‌موهای

خرمائی روشن‌بنظرشان خرمنی‌جلوه‌میکرد ... پس دوستان روی صندلیهای راحت نشستند و مانند نقاش هنرمندی که به‌تابلوهای خود مینگرد بتماشای او پرداختند ناجیه خاموش بود وفقط‌لبخند میزد ، میپنداشت که زنان بیش از حد محو زیبائی او گشته‌اند . اما وقتی از گوشه چشم بتصویرخود درآینه نگریست شگفت‌زده بخود گفت :

«آیا حقیقة این تصویر من است ؟»

خدمتکاری با سینی نقره‌ای چای آورد . زنان صندلیهای راحت راکه روکش ابریشم آبی داشت به منقل نزدیك کردند . **ناجیه** را روبروی خود نشاندند . سیگارهای نازك آتش زدند . گفتگو فقط از مردان بود . ناجیه گوش میداد و بسادگی آدم بی‌تجربه‌ای میاندیشید :

«شاید اینها حقیقة زنان بدکاری باشند .... اما چقدر ثروتمندند! لباسهای ابریشم می‌پوشند ، روی ابریشم می‌نشینند . قالیهای رخشانی که زیر پایشان است نیزالبته ابریشمی است . اماراستی چه غذاهائی‌میخورند.»

ناجیه به قنددان طلائی که روی سینی نقره قرار داشت نگاه‌کرد ومانند کسی که روزه گرفته و از صبح غذائی بلبش نرسیده درباره چلوکباب و دسرهای شیرین اندیشید . حتی سکسکه‌اش گرفت . آری ، امشب اوهم باید طعم تمام این اغذیه لذیذ را بچشد . درحالیکه میکوشید سکسکه خودرا نگهدارد بی‌اختیار به‌گفتگوی **صابره** و دوستانش گوش میداد .

ـ **رضا** افندی برای گذراندن یك شب با چنین زنی هزار لیره میدهد .

معززخانم اعتراض کرد :

ـ **رضا** نمیدهد . اوهمیشه قمپز درمیکند ولی وقتی حرف پول بمیان بیاید فوراً بادش درمیرود .

ـ میگویند که ده‌هزار لیره به **میلویچ** داده‌است .

ـ این ، مطلب دیگری است ....

ـ چرا مطلب دیگری است ؟

ـ ظاهرا روی لجبازی این پول را داده .

ـ اگر حاجی‌ابراهیم اورا ببیند چه خواهد کرد ؟

ـ این چیزی است که من ازآن میترسم . پول نمیدهد اما ممکن است یك خانه باو ببخشد .

دل ناجیه به‌تپش افتاد : بیچاره دریافت‌که‌گفتگو از اوست . پس میخواهند اورا امشب بیکنفر بفروشند ؟ میخواست بیدرنگ جامه بیگانه‌را از تن بیرون کند و دوباره همان پیراهن مندرسش را بپوشد وچادرسوراخ سوراخ ورنگ‌رفته‌اش را بسر بیاندازد و بخانه بگریزد .

با التماس گفت :

ـ نه ، نمیتوانم ! بخدا قسم که نمیتوانم !

زنان اصراری نکردند .

آه ، اما دراین جامه سفید بدنش بسیار راحت بود و ابریشم اندامش را بطرز بسیار مطبوعی نوازش میداد .... زن جوان‌باخود گفت:

«مگر در مدت یکشب چه اتفاقی ممکن است بیفتد ؟ آخریك‌دفعه که نمیتوانند مرا به‌آغوش مردی بیندازند .... لااقل غذای‌گرم و لذیذی خواهم خورد و فردا صبح زود ... خواهم گریخت !»

گرسنگی رنجش میداد . دیگر بگفتگوی زنان گوش نمیکرد و فقط دراین باره میاندیشید که از چهارسال پیش تاکنون گوشت وشیرینی بلبش نرسیده است . اگر برخیزد و بخانه بگریزد گرسنه خواهد ماند . درعالم خیال کاسه سبزرنگی راکه کنار چراغ نفتی قرار داشت مجسم ساخت . خاطره زیتونهای سیاه شکنجه‌آور بود . وقتی مزه نانی راکه هر روز باکارت جیره‌بندی میگرفت بیاد آورد بی‌اختیار دندان قروچه‌رفت. هرچه میشود بشود اما امروز ازاینجا نخواهد رفت .

بخود گفت :

«فقط بخاطرآنکه شکمم را سیرکنم ، فقط بخاطر آنکه یك‌غذای حسابی بخورم...» و تمام اندیشه مخاطراتی راکه شرافتش را تهدیدمیکرد از مغز خود خارج ساخت .

صابره،و **معززه** و **فوسون** نیات و مقاصد خودرا از وی پنهان نمیساختند و بلندبلند دراین باره بحث میکردندکه چگونه **ناجیه**تمام‌مردان را دیوانه خود خواهد ساخت .

معزز تعلیم داد :

ـ فورا سوار درشکه شوید ! سعی‌کنید بکشتی‌ای‌که ساعت چهار به **مودا** میرود برسید ! درآنجا حتما یکنفر را خواهید دید.

همه برخاستند ، چادرها را بسر انداختند . به ناجیه چادر سیاه ابریشمی و کیف زیبای مخملی زر دوزی شده‌ای دادند . بعد مدتی خداحافظی کردند . **معزز** ناجیه راهم بوسید . همه را تادم در مشایعت‌کرد.

اینمرتبه **صابره** و **فوسون** تنگ یکدیگر نشستند و **ناجیه** رادرکنار خود نشاندند . **ناجیه** باز مرغ خیالش بدنبال غذا پرواز کرد . صدای‌زنان بگوشش میرسید ولی نمیفهمیدکه درباره چه‌گفتگو میکنند . درشکه در ساحل دریا حرکت میکرد. ناجیه بدون توجه دیگران به اطراف‌مینگریست. هرگز باین محله شهر نیامده بود . مشاهده این خیابانهای تمیز و پرسبزه ودرخت اورا که بخانه‌های قدیمی و کثیف محله **اوسکودار** عادت کرده‌بود بشگفتی میانداخت . خودرا بیگانه‌ای احساس میکردکه برای نخستین بار بشهر یك‌کشور خارجی سفر کرده باشد . در راه مردانی‌که لباسهای‌گرانبها پوشیده بودند باآنها سلام میکردند . سرانجام درشکه در میدانی که برتمام

حله مشرف بود توقف کرد. دراینجا مانند همیشه عـده زیادی گـردش
یکردند . درختان بلندی در میدان روئیده و در پشت آنها دریای‌بیکران
گسترده بود . همه‌جا درشکه دیده میشد . زوجها در میدان راه میرفتند و
خندان گفتگو میکردند.
ناگهان **ناجیه** متوجه شد که صابره با مردی جوان ولاغر وموبور
که سبیلهای نازکی داشت وشلوار سفید وکت آبی سیرپوشیده بودصحبت
میکند .

مرد جوان پرسید :

ــ ترا بخدا بگو بدانم این زن کیست ؟

صابره خندان جواب داد :

ــ نمیدانم ، تصادفا سوار درشکه ما شد .....

ناجیه گوشها را تیز کرد . نگاهش بچشم مرد جوان افتاد و
بیمناك سر بجانب **فوسون** برگرداند . **فوسون** چنین وانمود کرد که آنمرد
جوان را نمیشناسد .

مرد جوان التماس میکرد :

ــ ترا بخدا بگو که او کیست ؟

ــ زن است ....

ــ فرشته است !

ــ تو اینطور فکر میکنی ؟

ــ **صابره** ، عزیزم ! مرا باأو آشنا کن !

ــ او بامردها غریبی میکند، فقط با ما حرف میزند.

ــ صابره ، التماس میکنم !

ــ امشب بیا پیش ما !

ــ در خانه شما شلوق است ، مشروب خوری میکنند و تو میدانی
که من دیگر مشروب را کنار گذاشتم. بعلاوه من سیرم . درمیان مهمانان
شما مثل کلاغ سفید خواهم بود !

ــ خوب ، کلاغ سفید باش !

ــ ارزش دارد ؟

ــ این موجود جذاب را باید دزدکی بخانه‌ات ببری !

ــ **صابره** ، سماجت نکن ! افراد خانواده ما یك هفته پیش بـه
بیوك‌آدا رفتند . هیچکس خانه نیست . چنین فرصتی دیگر دست نمیدهد .
زود مارا باهم آشنا کن ! از تصدق سر تو چند روزی باهم خوش خواهیم
بود . . . . . .

بسیار آهسته گفتگو میکردند . اما **ناجیه** هر کلمه از گفتگوی
آنها و هریك از ضربان قلب خودرا می‌شنید .

ــ آه ، از تصدق سر من چند روزی شما باهم خوش خواهید

بود ؟ اما چه چیزی عاید من خواهد شد ؟
ــ بگو چقدر میخواهی ؟
نمیگویم !
ــ صد لیره بتو میدهم .
ــ اضافه کن !
ــ صدوبیست لیره !
ــ توی بازار نیستی که اینطور چانه میزنی !
ــ صابره صدوپنجاه لیره
ــ میلویچ پیررا بخاطر بیاور ودرست بزنی‌که میخواهی نگاه کن ! برو بالا !

ــ دویست لیره !
ــ باو چقدر میدهی ؟
ــ این دیگر بتو مربوط نیست .
ــ نه ، بگو !
ــ صابره ! بخدا که درعمرم زن باین خوشگلی ندیدم ! شاید اورا معشوقه خود کنم و شاید هم بااو ازدواج کنم .
ــ خوب ، دیگر دروغ نگو ! سه سال است هرزنی را که می‌بینی میگوئی که اورا میخواهی بنشانی . یادت هست که شش ماه تمام مرا منتر خودت کرده بودی ؟

ــ راستی که چه زیباست !
معلوم میشد که برسراو اینطور چانه میزدند ! **ناجیه** اندوهگین شد ، دوباره میخواست ازآنجا بگریزد. اما بکجا ؟زن بیچاره ازگرسنگی شعور خودرا از دست داده بود . خانه شوهر ، نان دولتی و زیتونها را روی نیمکت بیاد آورد .
مرد جوان زنان را دعوت کرد که از درشکه پیاده شوند . همه پائین آمدند . **صابره** ناگهان رو برگرداند و آنان را بیکدیگر معرفی کرد : «**ناجیه** خانم ، دوست ایام کودکی‌من . این آقا هم**فصیح** بیك‌است که‌پول پدرش را تلف میکند. » پس تعظیم خفیفی بهردوشان کرد.
ناجیه پریشان شده لبخند زد . داخل جمعیت شدند .
گردش خیلی طول کشید . همه بآنها نگاه میکردند .
شکم **ناجیه** از گرسنگی مالش میرفت . دایره های سرخی در مقابل چشمانش پروازمیکرد. خورشید پشت درختان فرومی‌نشست ودرآندورها در آنجا که دریا بافق می‌پیوست ، ابرها شعله‌ور میشد .
صابره گفت :

ــ خوب ، عزیزانم ! سوار شویم ، من خسته شدم . غروب باید

مهمانان جمع شوند . شاید الان منتظرتان باشند .

پس روبه **فوسون** کرده گفت :

ــ **فصیح‌بیك** هم باما خواهد آمد ؟

ــ از خودش بپرس ، حتما نخواهد آمد .

صابره مرد جوان را مخاطب ساخته گفت :

ــ **فصیح** امشب عده زیادی پیش ما میآیند . **ناجیه** عادت بسرو صدا و هیاهو ندارد . امشب مهمان تو خواهد بود .

ــ آه ، با کمال افتخار !

ناجیه یك کلمه برزبان نیاورد . از خستگی بیمار بنظر میرسید . قدرت حرکت از جا نداشت . فقط تبسم کرد . در خانه **صابره** حتما زودتر ازنیمه شب سر میز شام نمی‌نشستند واین‌مرد گفت که هیچکس در خانه او نیست .... گریختن بخانه دیگر دیر شده ، آیا بهتر نیست همراه او برود ؟

ناجیه باخود چنین استدلال میکرد :

« همینکه بخانه او برسیم فورا سر سفره می‌نشینیم ولی بالاخره غذای سیری میخورم . فقط باید تا صبح پایداری کنم . آنوقت بخانه خودم خواهم گریخت . »

درشکه **فصیح** در انتهای میدان ایستاده بود . از آن دو زن خداحافظی کردند . مرد جوان فورا زیر بازوی **ناجیه** را گرفت وباو کمك کرد تا سوار درشکه شود . از مقابل مغازه‌ها باویترینهای غرق در نور خیره کننده بسرعت میگذشتند . **فصیح** با **ناجیه** از زیبائی شگفت آورش صحبت میکرد .

ــ راستی که چه زیبا هستند ! درکجا بدنیاآمدید؟ کجا بزرگ شدید ؟ واقعا که همه‌کس را مسحور زیبائی خود میکنید !

اما زن جوان دراین باره میاندیشید که این مرد که تنها برای آشنائی بااو دویست لیره به **صابره** داد باید حتما خیلی ثروتمند باشد و میکوشید در خاطر مجسم نماید که امشب چه خواهد خورد . دراین میان درشکه هردم برسرعت خود میافزود .

فصیح بیك می‌پنداشت که اندیشناکی زن جوان جذابیت خاصی بوی میدهد .

از او پرسید :

ــ درباره چه‌فکر میکنید ؟ترا بخدا راستش را بگوئید...مگرغم و غصه‌ای دارید ؟

ــ نه ، آفندی ، همینطور ....

ــ چرا غمگین هستید ؟

ــ همینطور . . . . .

میخواست از همراهش بپرسد که آیا نمیشود فورا سر سفره شام نشست ؟ در سمت راست آنها خورشید باز پسین اشعه ارغوانی خودرا بهزمین میافشاند . وقتی درشکه ایستاد **ناجیه** ، گوئی از خواب عمیقی بیدار شده باشد ، آهی کشید .

فصیح دستش را باو داده گفت :

ــ خواهش میکنم ....

ناجیه پیاده شد . در برابر در آهنی ایستاده بودند . در انتهای خیابان تاریك نیمرخ خانهها از زمین سر برافراشته بود .

فصیح از در داخل شده فریاد کشید :

ــ اسلام ، اسلام !

یکنفر از دور با لهجه آلبانی جواب داد :

ــ بله ، افندی ، اینجا هستم !

ــ چراغ اطاق مهمانخانه را روشن کن !

در برابرشان مرد بلند بالائی که ظاهرا باغبان بود ظاهر شد و گفت :

ــ اطاعت میشود ، افندی !

فصیح رو به **ناجیه** آورد و گفت :

ــ بجز او هیچکس خانه نیست . عزیزم ، ناراحت نباشید ، آزاد باشید !

ــ سعی میکنم .

از پلههای سنگی پهن بالا رفتند . در راهرو و اطاق پذیرائی چراغ میسوخت . **ناجیه** برای نخستین بار در زندگی این شکوه وتجمل را میدید . لحظهای گرسنگی را ازیاد برد . بتمام دیوارها قالی وتابلوهای گرانبها آویخته بود ، همهجا گلدان قرار داشت ، مقابل پنجره ها پرده های مخملی سنگین آویخته بود ، وسط اطاق میزی قرار داشت . **ناجیه** همه اینها را بدقت تماشا میکرد . وقتی آثار شگفتی در او زایل گشت باز احساس گرسنگی کرد . با خود اندیشیه :

«اطاق غذا خوری هم باید همینطور مجلل باشد !»

چه اغذیهای در آنجا بانتظارش بود : .... دوباره بوی گوشت سرخ کرده و شیرینی بمشامش رسید . **فصیح** به بلبل زبانی خود ادامه میداد درباره عشق جاودانی ، درباره ازدواج ، درباره فرزندان آینده و سعادت بیپایان سخن میگفت :

***

ناجیه نمیتوانست بگوید چه مدتی از زمان ورود شان بخانه گذشته است .

فصیح باو گفت :

ــ عزیزم ! حالا دیگر میرویم بالا !
ناجیه که نمی‌توانست بچیز دیگری جز غذا بیندیشد پرسید:
ــ کجا ؟
ــ جان دلم !باطاق خواب !
ــ اما ....
ــ فرشته‌ام ، اما چه ؟
ناجیه با پریشانی پرسید :
ــ نمیشود چیزی خورد ؟
فصیح فریاد کشید :
ــ آه ، راستی که من عجب الاغی هستم زیبائی شما همه چیز را ازیاد من برد . حتی نپرسیدم که آیا میل بغذا دارید یانه ترابخدا مرا ببخشید ! من خودم در شهر غذا خوردم . یك دقیقه صبر کنید : الساعه فکری خواهم کرد . پس برخاست ، بسوی پنجره رفت و فریاد کشید :
ــ اسلام ، اسلام !
ــ افندی ؟ ....
ــ زود بیا اینجا !
ــ بچشم افندی !
ــ یك‌چیزی بیار ما بخوریم !
بشنیدن کلمه «بخوریم» سراپای **ناجیه** گوش شد .
ــ چه چیزی بیاورم ؟
ــ هرچه میخواهی !
ــ افندی ، حالا دیگر نصف شب است تمام رستوران‌ها را بسته‌اند !
ــ وراجی نکن ! برو و هرچه پیدا کردی بیار به اطاق غذاخوری!
ــ افندی ! گفتم که ....
ــ برو ، پرگوئی بس‌است ! هرکاری میخواهی بکن اما غذائی برای ما بیار ! همینکه خدمتکار رفت، **فصیح** دوباره نزد ناجیه بازگشت ودستش را بوسید و گفت :
ــ عزیزم ! مرا عفو کنید ! فردا از رستوران غذا میخواهیم . من اصلا بفکر نبودم . ببخشید .....
ــ بفکر چه ....
ــ حقیقة کار احمقانه‌ای کردم .
ــ چه کاری ....
ــ چطور بفکر غذا نیفتادم ؟ خداشاهد است که تاچشمم بشما افتاد پریشان حواس شدم .
صدای پای خدمتکار که وارد عمارت شد بگوش رسید . **ناجیه**

دیگر بحرفهای فصیح توجهی نمیکرد. فقط صـــدای این پا ها را می‌شنید.
خدمتکار در آستانه در ظاهر شد و گفت :
ـ آقا ، بفرمائید ! شام حاضر است !
جوانان برخاستند . میزرا دور زدند . فصیح‌بیك کنار در توقف کرد و گفت :
ـ خواهش میکنم بفرمائید !
ناجیه بسرعت وارد اطاق غذاخوری شده اطاق غذاخوری بزرگ بود واثاثه مجلل داشت. بوفه مثل بلور میدرخشید وروشنائی چراغهـــا را منعکس میساخت درطرفین میز بزرگ چهارگوش.صندلیهای راحت قرار داشت . مقابل یکی از صندلی ها بشقابی بود .
خدمتکار گفت :
ـ افندی ، بفرمائید !
فصیح ناجیه را روی صندلی راحت نشاند . وقتی زن جوان دید که چه «غذای لذیذی» درانتظارش بود نتوانست خودرا نگهدارد ونالـــه اندوهناکی برآورد :
ـ آخ !
در مقابلش روی بشقاب زیتونهای سیاه درشت ودر کنار آن تکه نان ، ازهمان نانی‌که باکارت جیره‌بندی میفروختنـــد، قرار داشت ... ناجیه آرنج‌ها را روی‌میزگذاشت وسر را میـــان دست‌ها گرفت وزاری کرد. فصیح نمی‌توانست بفهمدکه چرا اومیگرید. در حالی‌که بشانه‌های سفیدش که از پشت چادر شفاف میدرخشید نگاه میکرد بخود میگفت : «اورا چه میشود ؟» . نه متوجه نان دولتی بود و نه متوجه زیتونها ! خدمتکارش نتوانسته بود جزاین نان‌که بسگان اختصاص داشت چیزدیگری پیدا کند . از خوراك راگو و لوبیا که برای شام خود تهیه کرده بود هیچ چیز باقی نمانده بود .
ناجیه نومیدانه زاری میکرد ، قطرات اشك روی دستهایش میچکید .
فصیح پرسید :
ـ مایه شادیم ! چه شده ؟ شمارا چه میشود ؟
ناجیه جواب داد :
ـ هیچ !
پس برخاست وبسوی دررفت.
فصیح کوشید اورا نگهدارد .
ناجیه فریاد کشید :
ـ ترا بخدا ولم کنید !
آتش خشم در چشمان آبی اش شعله‌ور بود . مرد جوان عقب رفت

وبا نگاه حیرت زده مهمانش را دنبال کرد .
زیر لب میگفت :
ــ چقدر عصبی مزاج است ! دراینجا حتما معمائی است !

***

ناجیه در تاریکی میرفت ودرباره آنچه برایش اتفاق افتاده بود میاندیشید . آنروز آماده بود عفت وشرافت خودرا فداکند تا یك شکم غذای سیر بخورد . پیوسته میرفت ومیرفت . چشمانش مدتها پیش خشك شده و دلش سرد ومنجمد گشته و مثل سنگ سخت و سنگین شده بود و احساس میکرد که چگونه سینه‌اش را میفشارد . بداخل پس کوچه تاریکی پیچید ، قدمها را تند کرد ، بعد داخل خیابانی شد . از دور صدای غرش امواج بگوش میرسید. درتاریکی درختان بکلی سیاه مینمود، برگ‌های آنها زمزمه میکرد .... . **ناجیه** بساحل نزدیك شد . سایه‌ای بسوی دریا کشیده میشد ، زن بیچاره در امتداد این سایه میرفت . باد شدیدی بصورتش میخورد . اماناگهان هم سایه و هم جاده باتنها رسید ... **ناجیه** ایستاد و مدتی ، مدتی دراز ، بدریای تاریك نگریست .

آری چاره دیگری نداشت جز آنکه خودرا بمیان امواج دریا بیندازد. حتی دربهشت، فقروگدائی او را تعقیب خواهدکرد ! اما ازکجا باید نیرو وقدرت لازم برای رفتن در این تاریکی را بگیرد ؟ بنور چراغ های راهنماکه بسان ستارگان عظیم میدرخشید نگریست. هرچه به‌چراغها نگاه میکرد نور آنها خیره کننده‌تر میشد ــ بنظر میرسید که این نور درقلب سرد ومنجمدش نفوذ می‌کند ورفته رفته آن‌راگرم وذوب مینماید.

ترجمه : کاظم انصاری

« مادام باتیست »

از : گی‌دوموپاسان

هنگامیکه‌وارد سالن مسافران ایستگاه لوبن شدم ، اولین نگاهم بساعت دیواری افتاد . هنوز دو ساعت و ده دقیقه تا حرکت قطار سریع‌السیر پاریس وقت داشتم .

ناگهان خود را چنان خسته احساس کردم که گفتی ده فرسخ پیاده راه پیموده‌ام ، سپس باطراف خود نگریستم مثل این‌بود که میخواستم در روی دیوارها وسیله‌ای برای گذراندن وقت پیدا کنم ، دوباره از سالن ایستگاه بیرون آمدم و دم در متوقف شدم، میل ایجاد مشغولیتی ذهنم را بخود مشغول داشته بود .

خیابان مقابل ایستگاه که یك نوع بولوار مشجر ازدرختان اقاقیای باریك بود درمیان دوردیف خانه‌های نامنظم و مختلف‌الشکل شهر قرار داشت . درانتهای آن انبوهی ازدرختان بچشم میخورد و چنان مینمود که بباغی ختم میشود .

گاهگاهی گربه‌ای با رفتاری ظریف از وسط خیابان میگذشت . سگی با شتاب پای درختانرا بو میکرد تا پس ماندهٔ آشپزخانه‌ها را پیدا کند . هیچ انسانی مشاهده نمیکردم .

یأس اندوهباری سرتاسر وجودم را فرا گرفت . باخود میگفتم ، چه‌باید کرد ؟ چه باید کرد ؟

دراینموقع که به صحنه خسته‌کننده کافه کوچك راه‌آهن فکر میکردم و خود را درمقابل لیوان آبجوی که نمیشد خورد و روزنامه محلی که به‌خواندن نمی‌ارزید میدیدم ، ناگهان تشییع جنازه‌ای بچشمم خورد . مشایعین میت از کوچه پهلوئی گذشته و داخل خیابانی که من درآن بودم شدند . مشاهده کالسکه‌نعش‌کش تسکینی بدلم‌داد زیرا دست‌کم ده دقیقه وقتم را میگرفت .

اما ناگهان توجهم دوبرابر شد . میت را فقط هشت نفر مرد مشایعت میکردند که یکی از آنها گریه میکرد . دیگران هم دوستانه با یکدیگر مشغول صحبت بودند . هیچ کشیشی همراهشان نبود . با خود گفتم : « بایدّ یك تشییع جنازه غیرمذهبی باشد » سپس بفکر فرو رفتم که شهری مثل لوبن چطور ممکن است اقلا صد نفر آزاداندیش نداشته باشد که بنابروظیفه انسانی این میت‌را بدرقه کنند . آخر چرا ؛ حرکت سریع کالسکه نعش‌کن بخوبی نشان میداد که این مرده را میخواهند بدون تشریفات بخاك‌سپارند، بعبارت دیگر بدون تشریفات مذهبی .

حس کنجکاویم خود را بروی پیچیده‌ترین فرضیه ها انداخت . اما چون کالسکه نعش‌کش بسرعت از جلوام میگذشت، فکر عجیبی بذهنم رسید و آن اینکه پشت سر این هشت نفر مرد، بدنبال میت راه بیافتم و این‌کار حداقل یکساعت مرا مشغول میکرد . با حالت حزن‌انگیزی پشت سرآنها راه افتادم .

دونفر عقبی با تعجب سربرگرداندند ، سپس بآهستگی باخود بحرف زدن پرداختند . یقینا از یکدیگر می‌پرسیدند که آیا من اهل این شهر هستم ؛ بعد با دو نفر جلوتر از خودشان که آنها نیز بنوبه خود مرا برانداز کرده بودند بمشورت پرداختند .

این توجه بازجویانه مرا رنج میداد و برای اینکه باین موضوع خاتمه دهم نزدیك شدم . سلام کردم و گفتم : « آقایان ازاینکه صحبت‌شما را قطع میکنم خیلی معذرت میخواهم ، لکن

چون این تشییع‌جنازه را غیرمذهبی دیدم ، بدون اینکه آن مرحوم را بشناسم بدنبالش راه‌افتادم . » یکی از آنها گفت : « این یك مرحومه است » متعجب شدم و پرسیدم : « در هرحال تشییع‌جنازه کاملا غیرمذهبی است ، اینطور نیست ؟»

آقای دیگری که قطعا مایل بود مرا از چگونگی جریان آگاه سازد رشته کلام را بدست گرفت و چنین ادامه داد : « بلی و نه . روحانیون نگذاشتند مرده را به کلیسا داخل کنیم » این‌بار از تعجب آهی کشیدم و دیگر چیزی نمی‌فهمیدم .

آقای پهلودستی‌ام با صدای آهسته اینطور برازگوئی پرداخت : « آه ! این خود داستانی است . این خانم جوان خودکشی کرده است و بهمین دلیل با تشریفات مذهبی بخاك سپرده نمیشود . آن آقای اولی ، آقائی که می‌بینئید گریه میکند شوهرش است . »

باتردید گفتم : « آقا شما بیش از پیش مرا متعجب‌میکنید، ممکن است لطفا خواهش کنم چگونگی آنرا برایم توضیح‌دهید ؟ البته اگر مزاحمتان نیستم . درغیر اینصورت خیال کنید چیزی از شما نپرسیدم . »

آن آقا با محبت بازوی مرا گرفت و گفت : « نه‌خیر آقا ، ابدا مزاحمتی ندارد . کمی عقب‌تر بایستید برایتان تعریف کنم . این داستان بسیار غم‌انگیز است . درهرحال تارسیدن‌بقبرستان که درختانش را در آن بالا مشاهده میکنید وقت داریم » و شروع بگفتن داستان کرد :

« این زن جوان اسمش مادام پل‌هامو و دختر یکی ازتجار ثروتمند این شهر بنام آقای فونتانل بود . درسن یازده سالگی حادثه وحشتناکی برایش اتفاق افتاده : نوکری از وی ازالهٔ بکارت کرده بود . دخترك دراثر تجاوز وحشیانه آن نوکر کم‌مانده بود بمیرد . محاکمه پرسروصدائی تشکیل و ضمن آن معلوم شد که از سه ماه باینطرف دخترك بیچاره قربانی عمل شرم‌آور این حیوان بوده است . نوکر بحبس ابد با اعمال شاقه محکوم شد .

دخترك بالکهٔ بدنامی بزرگ شد ، تنها وبدون دوست و رفیق ماند ، بزرگتر ها هم حتی از بوسیدن وی خودداری میکردند، گفتی می‌ترسیدند که مبادا لبهایشان آلوده شود .

« این دختر برای شهر لوبن موجود خارق‌العاده‌ای شده بود . مردم بآهستگی بهمدیگر میگفتند : «هیچ دختر این فونتانل را می‌شناسید ؟ » هروقت از کوچه میگذشت همه از او سر برمیگرداندند . حتی کلفتی که اورا بگردش ببرد پیدا نمیشد ، کلفت خانواده‌های دیگر نیز ازوی دوری میکردند تو گفتی مرض

واگیر دارد وبمحض نزدیك شدن این مرض را بهر کسی که نزدیکش باشد منتقل خواهد کرد.

واقعا اگر بعداز ظهرها اورا در محل بازی کودکان می‌دیدی بی‌اختیار اشك رقت از چشمانت جاری میشد. تنها، پهلوی کلفتش می‌ایستاد وبا حالت غم‌انگیزی ببازی اطفال نگاه میکرد. گاهی پایداری خودرا دربرابر میل شدید ببازی از دست میداد و میخواست خودرا داخل جمع بچه‌ها کند، با خجلت جلو میرفت و باقدم‌های ترسان وارد یکی از دسته های بازی میشد وگفتی که از ناشایستگی خود آگاه بود. بمحض اینکه مادران، کلفتها و خاله ها از روی نیمکتها بطرف اطفال می‌دویدند و هریك دست طفلی را که مواظبتش باوا بود میگرفتند وبا خود می کشیدند، فونتانل کوچك، تنها، هاج وواج وگیج میماند. قلبش از غصه می‌ترکید وشروع بگریه میکرد. سپس هق هق کنان بطرف کلفتش میدوید تاصورتش را در پیش بند او پنهان کند.

بزرگتر شد ولی بازهم وضعش بدتر شد. دختر های جوان از او مثل یك دختر طاعون زده دوری میکردند. فکرش را بکنید این دختر جوان دیگر حقی به تاج بهار نارنج که زینت بخش سر نوعروسان دوشیزه‌است نداشت. آن راز وحشتناك که مادران بجز شب عروسی تصورش را هم حتی نمیکنند تقریبا پیش از آنکه فونتانل کوچك خواندن یاد بگیرد براو مکشوف شده بود.

وقتی از خیابان میگذشت، کلفتش همراهش بود، مثل این بود که از ترس بروز حادثه وحشتناك تازه‌ای اورا تحت مراقبت ومواظبت قرار داده‌اند. شرم اسرار آمیزی بررویش سنگینی میکرد ودر هنگام عبور همیشه چشمانش را پائین میانداخت. دیگر دختران جوان که آنقدر هم که تصور میرود معصوم نبودند با دوروئی وتزویر دروی نگریسته ومسخره‌اش میکردند واگر او احیانا سرش را بلند میکرد وبه آنان چشم میدوخت، بیدرنگ سرشانرا با حالت مرموزی برمیگرداندند.

«بزحمت کسی اورا سلام میکرد. تنها چند نفر مرد باحترام او کلاه برمیداشتند. مادران چنان وانمود میکردند که‌اورا نمی‌بینند. چند ولگرد اورا بنام «مادام باتیست» صدا میکردند، بنام همان نوکری که باو تجاوز کرده وترکش گفته بود.

«هیچ کس شکنجه های پنهانی روح اورا نمیدانست؛ زیرا هرگز نه‌حرف میزد ونه می‌خندید. پدر ومادرش هم حتی خود را در مقابل او ناراحت حس میکردند، مثل این بود که ننگ‌جاودانی برایشان ایجاد کرده‌است.

البته که یك مرد شریف با یك محکوم تازه آزاد شده از زندان اگر چه پسر خود او باشد دست نمیدهد ، این طور نیست ؟ آقا وخانم فونتانل دخترشان را مثل اینکه از زندان باکار آزاد شده باشد نگاه میکردند .

اما این دختر زیبا ورنگ پریده دارای قامت بلندوظریف وممتاز بود . اگر چنین اتفاقی برایش پیش نیامده بود بخوبی ممکن بود که من پسندش کنم .

« باری هیجده ماه پیش فرماندار تازه‌ای باین ایالت آمدو ومنشی مخصوصش را هم که جوانك عجیبی بود وازوجناتش پیدا بود که در محله کارتیه‌لاتن بزرگ شده با خود آورد .

منشی مخصوص فرماندار جدید مادموازل فونتانل را دید و عاشقش شد . همه چیز را باو گفتند واو خودرا بااین جواب راضی کرد : «به ، خود این تضمینی برای آینده است ، من ترجیح میدهم که این عمل قبلا اتفاق افتاده باشد تا بعدا بااین زن خیالم راحت خواهد بود .

«مختصر ، دل دختر را بدست آورد ، از او خواستگاری کرد وباوی ازدواج نمود ، از آنجائیکه آدم با شهامتی بود مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بدید وبازدید از مردم پرداخت . عده‌ای متقابلا ببازدیدش رفتند وعده دیگر ازاینکار خودداری کردند . بالاخره کم کم موضوع داشت فراموش میشد ودختر فونتانل جائی در محافل برای خود باز میکرد .

«اینرا هم برایتان بگویم که او شوهرش را مثل یك خدا می‌پرستید . فکرش را بکنید این شخص شرافت از دست رفته را باو بازگردانیده ، شهامت و شجاعتی از خود نشان داده ، با توهینهای مردم مقابله کرده وبطور کلی دست بعملی زده بود که ازکمترکسی‌از مردان ساخته است .

فونتانل آبستن شد و وقتی مردم از بچه دار شدنش آگاه شدند ، وسواسی ترین کسان در خانه‌های خودرا بروی اوگشودند، مثل این بود که با مادر شدن پاك ومبرا گشته است .

«باری تاروزیکه جشن سالانه این شهر برگذار شد همه‌کار ها بروفق مراد بود . آنروز فرماندار در میان صاحب منصبان و بزرگان ارتش مسابقه دسته های موزیك محل را نظارت میکرد . در پایان مسابقه نطقی ایراد نمود و تقسیم جوایز را بعهده منشی مخصوصش پل‌هامو واگذار کرد .

پل هامو جوایز برندگان را بترتیب بصاحبانشان میداد .

«میدانید که دراین قبیل موارد همیشه رقابتها و چشم و

هم چشمی هائی پیش میآید که موجب میشود مردم از حدود ادب خارج شوند .

«کلیه بانوان شهر آنجا حضور داشتند وروی صندلیهای خود نشسته بودند .

«رئیس دسته موزیك حومه «مورمیلون» بنوبه خود جلو رفت . گروه وی تنها یك مدال درجه ۲ نصیبش شده بود . البته مسلم است که بهمه نمیشود مدال درجه اول داد ، این طور نیست ؟

«وقتی منشی مخصوص مدال درجه ۲ را به پیشش گذاشت آن مرد در حالیکه فریاد میزد «این را برای باتیست‌نگه‌دار» مدال را بصورت او پرتاب کرد و گفت : «تو باید مدال درجه ۱ را باو بدهی نه بمن .»

جمعیت انبوهی که آنجا حضور داشتندشروع بخنده کردند، مردم رحم و شفقت ندارند ، همه نگاهها بطرف این زن بیچاره چرخیده بود .

آه ! آقا شما هیچ وقت دیده‌اید که زنی دیوانه شود ؟ ــ نه ــ بسیار خوب ، ما خود درآن نمایش حضور داشتیم ! آن زن سه مرتبه از جای خود بلند شد ودوباره بجای خود افتاد ، مثل این بود که میخواست خودرا نجات دهد ولی نمیتوانست از میان جمعیتی که احاطه‌اش کرده بود عبور کند . گاهگاهی صدائی از میان جمعیت فریاد میکشید : «آهای ، مادام باتیست!» همهمهٔ بزرگی برپا شده بود ، عده‌ای شادی مینمودند وباین زن بیچاره توهین میکردند .

«غوغائی و تلاطمی در گرفتــه بود . همــه سرها تکان میخوردند . کلمه مادام باتیست را مرتب تکرار میکردند . مردم قد میکشیدند تا صورت این بدبخت را ببینند ، شوهران زنانشانرا روی بازوان خود بلند میکردند تااورا نشان دهند .

«مردم از همدیگر می‌پرسیدند : کدام زن‌است ، همان زنی که لباس آبی پوشیده ؟ ولگردها صدای خروس درمیآوردند ، شلیك خنده از اینجا و آنجا بگوش میرسید .

«دیگر او هیچ تکان نمیخورد ، دست وپای‌خودرا گم کرده ودر روی صندلی خود مانند کالای نمایشی بیحرکت نشسته بود . نه‌میتوانست رونهان کند ، نه‌تکان بخورد ونه‌میتوانست ناپدیدشود. پلکهایش بسرعت برهم میخورد مثل این بود که‌نور شدیدی چشمانش را می‌سوزاند ؛ مانند اسبی که از تپه‌ای بالا رفته باشد نفس نفس میزد .

« وضع این زن قلب بیننده را می‌شکافت.

«آقای هامو گلوی آن مرد بی‌ادب را گرفته بود وبا او در میان هیاهوی وحشتناك جمعیت روی زمین می‌غلطید .

«تشریفات جشن و مسابقه بهم خورد .

«یك ساعت بعد هنگامیکه آقا وخانم‌هامو بمنزل خود مراجعت میکردند . زن جوان که حتی یك کلمه هم بعدازاین توهین وناسزا برزبان نیاورده بود واعصابش مثل فنر بلرزه درآمده بود ، بایك جست‌بدون اینکه فرصتی بشوهرش داده باشد خودرا از دیواره پل بداخل رودخانه پرتاب کرد .

«آب رودخانه در زیر پل عمیق بود . دو ساعت طول کشیده اورا از آب گرفتند . طبعا مرده بود .»

در اینجــا داستان‌گــو ساکت شد سپس اضافه کرد : «شاید این بهترین کاری بود که این زن میتوانست در چنان وضعی بکند . چیزهائی هست که اثرشان هیچوقت پاك نمیشود .

«حالا فهمیدید که چرا روحانیون در کلیسا را بروی ما بستند . آه ! اگر اگر تدفین این زن مذهبی بود همه شهر میآمد . اما میدانید کسی که خودکشی کند تشییع جنازه‌اش بدون تشریفات مذهبی و شرکت مردم انجام میگرد ودر اینجا مشکل است بدنبال تشییع جنازه‌ای که کشیش همراهش نباشد راه افتاد .»

بدر قبرستان رسیدیم ، باندوه وتالم ایستادم تا تابوت را در قبر بگذارند . سپس خودرا به آقای پل‌هامو که هق هق گریه میکرد نزدیك کردم ودستش را محکم فشردم .

آقای هامو با تعجب از میان اشکهای خود بمن نگاه کرد و گفت : «متشکرم آقا»

ومن ازاینکه در این تشییع جنازه شرکت کرده بودم پشیمان نبودم .

ترجمهٔ : احمد بهاری

دختر موبور

نوشته : موریس دروئون

وقتی از آمبولانس پیاده‌شان کردند ، شبُ فرا رسیده بود .
آنها کلمه‌ای از زبانی راکه دراطرافشان به‌آن تکلم می کردند نمی‌فهمیدند.
این‌امر باعث می‌شد تا احساس گنگ و نامفهومی که درآن غوطه‌وربودند
دوام یابد . این احساس ، ازآن زمان که شیئی پیچان در کمرگاهشان
خزیده بود و توده‌ای سوزان از خاك به صورتشان کوفته شده بود ، از آن
زمان که در تاریکی‌سوت و کوری سقوط کرده بودند ، آنها را فراگرفته
بود . آنگاه تنها این فرصت برایشان باقی مانده بود که بیاندیشند : «دیگر
کار تمام است ! »

سپس ، قیافه‌هائی که درپرده ابهام فرو رفته بود ، با رشته‌های نقطه‌چین ، همانگونه که روی نقشه‌ها جاده‌های نامشخص را معین‌میکنند، گذشته دوردستشان را ، که در آن ، هنوز مردان تندرستی بودند به‌زمان حال پیوند می‌داد . برانکاردکش‌ها ، با لباس نظامی دشمن ، باقیافه‌هائی که به جلادان می‌مانست ، بالای سرشان ظاهر می‌شدند . اما در آن لحظه، حتی در جوار جلادها ، دلشان‌از امید نوع‌پرستی و برادری انباشته بود. فرورفتن درعوالم بی‌هوشی ، بخش‌های امداد ، ماسك‌های گاز سرد ، تماس قیچی‌های جراحی که با دردی خفیف گوشت بدنشان را جدامیکرد، گچ گیری اعضای بدنشان ، بخش معلولین که جز یك گله از سقفش را نمی‌توانستند ببینند ، ارابه‌ها که حرکت خشکشان پس گردنشان را به تخته‌های کف آن می‌کوفت ، بوی فورمل و اتر و ملافه‌های خیس ، تاریکی کامیونها که بناله‌های دردآلود انباشته می‌شد ، تمامی اینها به‌پرستاریکه پستانهای بی‌قواره و هراس انگیز داشت و به‌این اتاق که سفیدی زننده آن چشم را می‌آزرد و اندکی پیش از آنها را پهلو به پهلو، در آن دراز کرده‌بودند، منتهی می‌شد .

از هشت زخمی تنها دونفرشان که متعلق به یك هنگ بودند همدیگر را می‌شناختند .

حداقل این دو می‌توانستند نام افسر واحدی را برزبان بیاورند، هردو فریاد می‌زدند :

ــ آه بله ! این مرد درازقد و سبزه که آنهمه احمق بود !

و این کار بهانه بدستشان‌می‌داد تا با اشتیاق باب‌دوستی را باهم بگشایند . فایه‌روی و لوویل سعی میکردند تا به‌هم بقبولانند که اغلب درمحله‌شان به‌همدیگر برخورده‌اند و پهلو به‌پهلویهم در یك میخانه به میگساری پرداخته‌اند و حتی در یك روز سروقت روسپی واحدی رفته‌اند .

ــ به‌بینم این تو نبودی که یك بار به‌خاطر آنکه لباسم را برس نزده بودم برم گرداندی؟

ــ چرا ، چرا ، کاملا ممکن است . . . دررواقع خوب به‌خاطرم می‌آید .

ــ درهرحال ، تصادف مسخره‌ایست ؟

پای فایه‌روی بوسیله خمپاره از بین رفته بود . استخوان‌زانویش مانند گل سوسن پوشیده از نوار سفید بود . اولین تخت خوابرا جلو پنجره ، که پرده‌ای سیاه جلو آن آویخته بود ، اشغال کرده بود .

لوویل درشت اندام ، درحالیکه تمام بالاتنه ، پس گردن و سرش را میان گچ گرفته بودند ، صاف دراز کشیده بود . نور چراغی که از سقف آویخته بود چشمانش را می‌آزرد . او ازاینکه زخمی‌دیگری

بین او و فایه‌روی فاصله انداخته متاسف بود . بالای صورت رنودیه که وسط لوویل و فایه‌روی خوابیده بود ، بوسیله انفجار بمب له شده بود . رنودیه هنوز هم نمی‌دانست که کور شده است . اما دائما این احساس خشم‌آلود به او دست می‌داد که موهایش براثر سهل‌انگاری پرستار زیر زخم‌بندی مانده است .

مازاروگ که تخت ششم را اشغال می‌کرد گفت :

ــ این وضع مسخره است ! مسخره است که آدم توی اتاقی‌زندانی بشود و حتی نداند که‌کدام جهنم‌دره‌ای افتاده است .

شهر چه نام داشت ؟ ساختمان بیمارستان چه شکلی بود ؟ آیا در شهر واقع شده بود یا تنهاقصری را به‌صورت بیمارستان درآورده و بر بام آن علامت صلیب سرخ زده بودند ؟ بااین‌حال بنظر می‌آمد که همهمه شهر از بیرون بگوش می‌رسد .

مازاروگ دوباره گفت

ــ به‌بینم بچه‌ها ، شما زن پرستار را دیدید ؟ . با این ریخت ، با این پستانهای چندمنی... بااینهمه اطوار که می‌ریزد باز من ...

او جمله خود را به‌وضع وقیحانه‌ای پایان‌داد . مازاروگ از اهالی جنوب بود ، چشمانی درخشان داشت ، از کمرگاه و کفل او نیم دوجین تکه پاره خمپاره بیرون آورده بودند . زخمهایش تعفن عجیبی گرفته بودکه تقریبا تحمل ناپذیر می‌نمود.

نور زننده اتاق به‌چراغ خواب تبدیل شد وآنهاکه می‌توانستند به‌خواب رفتند و دیگران در عالمی بین خواب و بیداری غوطه‌ورشدند.

فایه‌روی ، مدتی دراز کشید ، به پرده سیاه و ضخیمی که پنجره را پوشانیده بود خیره ماند .پرده به حایل سیاهی شباهت داشت که از خلال آن با زنان تارك‌دنیای صومعه گفتگو می‌کنند به‌نظر می‌رسید که پرده سیاه راه ورود عفریت مرگ را به این مکعب شیری رنگ مسدود ساخته است . فایه‌روی در پای قطع شده خویش و در عضلاتی که ازبین رفته بود درد گیج‌کننده وطاقت‌فرسائی احساس می‌کرد .

مازاروگ ، به‌مختصر تماسی که پیراهن شب با تنش پیدا میکرد، به‌زحمت جلو ناله‌های خویش را می‌گرفت .

بامداد فردا ، همان پرستار با پستانهائی که به شکل دوتا طالبی از سینه‌اش آویخته بود وارد شد و پرده را بالاکشید .

نوری مطبوع دراتاق نفوذ کرد ، در همین لحظه ، زخمی‌ها به بوی بدی‌که اتاق را انباشته بود پی‌بردند .

فایه‌روی به‌کف‌دست تکیه‌داد تانیم خیز بنشیند . موهای بلوطی و کوتاهش از تب به هم چسبیده بود و در این هنگام قیافه‌اش نجیب و خوش‌آیند می‌نمود .

لوویل از ته قفس گچین خود پرسید :

ــ خوب فایه‌روی ،بیرون چطوری است ؟

فایه‌روی جواب‌داد :

ــ بیرون ؟

بعد چشمانش را مالش‌داد .

درهمین لحظه رنودیه که تنها دهانش از زیر باندها بیرون‌مانده بود زمزمه کرد :

ــ آخ ! این موها ، بازهم این‌موها که روی صورتم افتاده . باز هم شانس با ما بودکه‌کسی را جلو پنجره گذاشتند که اقلا می‌تواند ببیند . بااین‌حال امیدوارم که تاچند روز بعد ...

تشویشی براتاق سایه انداخت و فایه‌روی ، درحالیکه سرخودرا به‌سوی پنجره گرفته بود گفت :

ــ بیرون آنقدرها بد نیست . نبایدزیادگله‌کرد ، گوشه بدی نیفتاده‌ایم . من باغ کوچکی می‌بینم ، بعد کوچه هست و بعد از آن ، خانه‌های دیگر .

او به‌توصیف دورنما پرداخت : خانه‌های کوتاهی که با آجر ساخته شده بود ؛ مردك پیری که روزنامه خود را می‌خواند و از کوچه می‌گذشت ؛ زنان کدبانو که برای خرید می‌رفتند .

سایر زخمی‌ها ، با دقت ، و درمیان سکوت به‌فایه‌روی گوش می‌دادند عبور یك وسیله نقلیه پنجره را به‌لرزه انداخت . فایه‌روی گفت :

این یك کامیون بزرگ نظامی است و سربازان تفنگ بدست توی آن نشسته‌اند .

مازاروگ پرسید :

ــ زنهای توی‌کوچه چطوری هستند ؟ زنها ، فایه‌روی ؟

فایه‌روی لبخند کوتاهی برلب‌آورد که دندانهای درخشان و زیبایش را آشکار ساخت . گفت :

ــ بی‌خودی اینهمه جوش نزن ، زنها ، توی کوچه زیادخوشگل نیستند به‌تو اطمینان می‌دهم .

مازاروك فریاد زد :

ــ خوشگل هستند یا نیستند ، بدرك ، من بدنشان را می‌خواهم، می‌فهمی ؟ بدنشان !

فایه‌روی دوباره در رختخواب خود خزید و چشمهایش را فرو بست . لحظه‌ای بعد دوباره بلند شد و به بیرون نظر دوخت ، ناگهان فریاد زد :

ــ خوب چرا ، گوش‌کنید ! اینهم یك دختر خوشگل !

مازاروک پرسید :
ــ آه بله ، چطوری است؟
ــ مو بور است ، گیسوانش را پشت سر گره زده . اما خوشگل است ، خیلی خوشگل !
این لحظه ، درست موقعی بود که طبیب برای معاینه داخل می‌شد ، نداشتن رابطه زبانی با مجروحین او را شبیه دام‌پزشکی می‌کرد که به کمك لمس ازبیمارخود سؤال می‌کند و بعلاوه مجبور است‌که جواب آنها را نیز خود بدهد . پرستار باتکان‌دادن سر دستورات او را دریافت می‌کرد . وقتی که طبیب مجروح‌آخری را که دوازده سانتیمتر فتیله درون زخم خود داشت معاینه می‌کرد ، ناله‌ای کوتاه که میان دندانهای بهم فشرده خفه‌شده بود بگوش خورد .
پس‌ازآنکه زخم‌بندی پایان یافت ، او زیر لب غر زد :
ــ دلم نمی‌خواهد این آدم‌های کثیف ، صدای ناله مرا بشنوند.
یکی دیگر گفت :
ــ باید حقیقت را گفت ، کثیف باشند یا نه ، درهرصورت‌خوب از ما مواظبت می‌کنند .
لوویل آهسته گفت :
ــ بله واقعا مسخره است : آنها تاجائی که بتوانند ، در میدان جنگ ، بدنهای ما را قطعه قطعه می‌کنند و بعدازآن ...
مردیکه فتیله جای زخم خود داشت با لحن حکیمانه‌ای گفت :
ــ آخ ... درحقیقت ، بشر موجود بیرحم و ابلهی است !
بامداد بدون حادثه‌ای سپری شد . چند دقیقه بعداز ظهر فایه‌روی گفت :
ــ گوش کنید ، دختر موبور صبحی باز پیدایش شد ! دارد اینجا را تماشا می‌کند.
آنگاه یك دست خود را بلند کرد و به علامت « خوش‌آمد » آنرا تکان‌داد . و بدرقه آن لبخندی‌زد .
فایه‌روی درحالیکه دوباره دراز می‌کشید :
ــ دخترهٔ پتیاره ! عمداً سرش رابرگرداند.
درحدود ساعت دو ، فایه‌روی دوباره عبوردختر رااعلام‌کرد. این بار دخترك ازبلندکردن چشمانش خودداری می‌کرد.
فایه‌روی آهسته به‌لوویل گفت:
ــ فکرمی‌کنم که ماشین‌نویس باشد.
ساعت ٦ دخترك دوباره پیدایش شد . این‌بار فایه‌روی‌پیروزمندانه اعلام‌کرد که اومدتی درازبه‌پنجره چشم دوخته‌است.
دراین‌موقع فایه‌روی به‌تشریح جزئیات دختر پرداخت. آنگاه

سینه‌ها ،کمرگاه وسرین اورا توصیف کرد.

ــ قوزك پا ؟ آه بله، قوزك پا ، من هیچ‌توجهی به‌آن نکرده بودم.

مازاروک متغیر گفت :

ــ جای خوب نصیب چه‌کسانی می‌شود !

شب مردان رادر کرخی اضطراب آور خودغوطه‌ورساخت.به‌هنگام صبح ،بالارفتن پرده امیدی دردلهایشان انداخت. وبرای روزهای متمادی، ورای مواظبت‌های یکنواخت پزشکی ــ گرفتن درجه حرارت، بازدید طبیب ، پانسمان وغذا ــ ، آنگاه‌که وقت پدیدار شدن دختر فرامی‌رسید، همگی قرارازدست می‌دادند. گفتی ساعت روزی چهار بار با زنگ خود عبور دختر جوان رااعلام می‌داشت.

دیگران می گفتند :

ــ فایه‌روی تو عاشق شده‌ای.

ــ نه ، اینطور نیست ، می‌بینید که این برای من جز تفریح‌چیــز دیگر نیست .

اما هفت مرد دیگر نیز عاشق شده‌بودند. گفتی عبور دختر که از خلال شیشه‌ها جان می‌گرفت، تنها بخاطر آنهابود. بنظرشان می‌رسید که آنها ، ازروز اول درآنجا هستند ودختر موبور ، پنهان ازدیدهٔ همه بجــز يك نفر ، هزاران بارازآنجا گذشته است .

دیگر هیچ چیز توجهشان راجلب نمی‌کرد. هرموقع که فایه‌روی، طرفهــای ظهر چرتش می‌گرفت ، همیشه یکی پیدا می‌شد تا بسر او دادبزنند :

ــ زودباش بگو فای ادارد موقعش می‌شود!

همه می‌دانستند که فایه‌روی ، وقتی هنوز به‌خدمت سربازی در نیامده بود، شغل خیاطی داشت.

ــ تو می‌توانی خودت برای او، برای دختر موبورت لــباس بدوزی !

فایه‌روی می‌اندیشید : « چه می‌شد اگر بازمی‌توانستم ،با پای سالم خودم ، جلو میز کارم بنشینم ؟»

مازاروک دیگر قدرت تحمل نداشت. اواز آرزو ، حسادت‌و غرور که جریحه‌دار شده‌بود داشت قالب تهی می‌کرد. خود رابرای‌بدترین خیانت‌ها آماده کرده‌بود. دعامی‌کرد که پیش از فایه‌روی از بیمارستان مرخص شود. آنگاه می‌اندیشید :

« اوباپای مصنوعی وچوبهای زیربغل چه قیافه‌ای خواهدداشت؟» درحالیکه مازاروک خودرا می‌دید که باشانه‌های بلند وورزیده وقیافه‌مغرور وپیروزمند درخیابان‌های شهر گردش می‌کند.

اوهم چنین ازتعریف‌کردن داستانهای وقیح وخلاف واقع باز

نمی‌ایستاده تا توجه سایرین را به‌خود جلب کند.
اما سایرین همیشه با چنین کلماتی حرف اورا ناتمام می‌گذاشتند:
ـ «باز پرحرفی کردی مازاروگ!» بخصوص هر وقت که او دختر موبور را به‌داستانهای وقیح خود داخل می کرد اعتراض همگـی بلند میشد.
لوویل به‌فایه‌روی می گفت:



ــ افسوس که هیچکدام زبان لعنتی اورانمی‌دانیم. وگرنه، تو می‌توانستی روی یك کاغذ بزرگ مطالب خوش آیندی برای اوبنویسی وازاین جا به‌اونشان بدهی.

بعد ، فایه‌روی به‌فکر افتاد تاشکل دلی راروی‌یك برگ مرخصی قدیمی رسم کند . آنگاه درسر وعده وقتی که دختر موبور می گذشت‌آنرا به شیشه پنجره بگیرد .

بامداد فردا ، فایه‌روی لبخند درخشان همیشگی خودرا، که اندکی حالت بی‌مزه وورم‌کرده صورت اوراتغییر میداد ، بر لب آورد و فریاد زد:

ــ سنجاقی به‌شکل قلب روی پیراهنش زده است.

ــ کدام پیراهنش ؟

ــ پیراهنی که گلهای سبزدارد.

دوروز دیگر نیز گذشت . بعد یکروز صبح، فایه‌روی که مانند همیشه سخت سئوال پیچ شده بود. جواب داد:

ــ نه، اوعبور نکرده‌است.

ــ درست همین روزبودکه پزشك ،وقتی ساق پای فایه‌روی، آن قسمت ازپای اوراکه‌سالم مانده‌بود ، لمس می کرد، باحالتی ناراحت سر خودراتکان داد، بعد بادقت به‌ورقه درجه حرارت چشم دوخت‌وبا چشم اشاره‌ای به‌پرستارکرد گوئی می‌خواست به‌اوبگوید : « هــان ، نگفته بــودم ؟»

همان شب ، فایه‌روی ، درحالی که چشمهایش راسوی پنجــره گردانده‌بود گفت:

ــ اینها همه مسخره نیست ؟

لوویل درشت‌اندام گفت:

ــ از چه چیز حرف می‌زنی؟

فایه‌روی جوابی نداد. لوویل بااصرار پرسید:

ــ پس چطور ؟ تو امشب هم اورا ، دختر موبورت را ندیدی؟

ــ چرا ! ... او بازهم عبور کرد ... امابایك مرد دیگر بود.

ــ شاید برادرش باشد !

مازاروگ بارضامندی گفت:

ــ پس دماغت سوخت ! برای این پتیاره‌ها ! ، این قلب کاغذی نیست که میبایدنشان داد، بلکه باید به‌آنها . ..

مردی که فتیله جای زخم خودداشت فریاد زد:

ــ باز پرحرفی راشروع کردی مازاروگ، بس کن !

اندوهی سنگین براتاق سایه‌انداخت.

لوویل فکر میکرد : «طبیعی است که برای خودش رفیقی‌داشته

باشد . امابااین حال می‌تواند حداقل راه خودرا تغییر دهد ودیگر ازاینجا عبور نکند . این کار تحقیردیگران است. » تمام شب ، فایه‌روی چندین‌بار بدون اینکه خود متوجه باشد ناله کرد.

صبح روز دیگر نیز کرخ بود وحتی یك بارنیز ازپنجره به‌بیرون نگاه نکرد وتمام زخمی‌ها اندوه اورامحترم داشتند.

وبعد ، شب هنگام، درمیان حیرت همه جز طبیب، فایه‌روی جان سپرد .

جسد او بزودی حمل شد و ملافه تازه به‌تخت خوابش انداختند.

مازاروگ باشاره انگشت. پرستارراکه پستانهای بی‌قواره داشت صدا زد وازاو خواست تابه‌جای فایه‌روی منتقل شود.

پرستار آشکارا نظر خوشی به‌مازاروگ داشت ، جای او تغییر یافت .

تمام شب ، چشم مازاروگ لحظه‌ای به‌خواب نرفت. اودرعالـم تخیل ، گلهای سبز، گیسوان بور وتنی سرخ وشهوت‌انگیز می‌دید...

درست موقعی که مازاروگ خوابش برده بود، پرستار وارد شدو پردهٔ سیاه رابالازد.

مازاروگ با یك جست بلند شد قامت خودراروی رختخواب بالا کشید و پیشانیش رابه‌طرف‌پنجره چرخاند.

بعد ناگهان ، درحالی‌که سر خودرا به‌شدت روی بالش خود می‌انداخت فریاد زد:

ـ آه تف ، مردشو!

دیگران گفتند :

ـ خوب چطور شد ؟ چه اتفاقی برایت‌افتاد ؟ مگر ناخوشی، مازاروگ ؟

مازاروگ سعی کردتاخودرا خونسرد وبی اعتنا نشان بدهد. آنگاه گفت:

ـ بله ، آخ ! من از اول بوبرده‌بودم که فایه‌روی‌مارادست‌انداخته. ولی بااین حال میخواستم خودم ، کاملا مطمئن شوم.

ـ آن طرف پنجره جز دیواری وسیع وخاکستری، که درپای‌آن مقداری زباله ریخته بودند ، چیز دیگر نبود .

در این هنگام ، لوویل درشت اندام درحالی‌که کلاه سفید خود را تاروی ابروانش پائین آورده بود، احساس کردکه قطرات سوزان اشك روی صورتش جاری شده است.

ترجمه : ابراهیم صدقیانی



نگهبانان صندوق

نوشتهٔ : ماتیو گانت
Matthew Gant

باد در دره میوزید و با هر یورش خود چادر هرمی شکل پست شماره یك نگهبانی را چنان میلرزاند که گوئی میخواست آن را از جای برکند و همراه ببرد . راد نگهبان میکوشید تا با دستان خود چراغ نفتی را بپوشاند و مانع از آن شود که باد شعله‌اش را خاموش سازد . بار دیگر نگاه سرزنش آمیز خود را به وینسون نگهبان دیگر انداخت که با لباس روی تشك‌چه‌ای در انتهای چادر دراز کشیده بود . وینسون گفت :

ــ خطر منفجر شدنش دربین نیست !

دستانش را زیر سر بهم قفل‌کرده بود چند لحظه دیگر همانطور که طاق‌باز درازکشیده بود بنوك تیز چادر خیره گردید سپس انگشتانش را جلو نور چراغ گرفت و اشکال عجیب و غریب بدیواره چادر پدید آورد .

راد قرقرکنان درحالیکه انگشت خود را بدندان میگزید وبخارج نگاه میکرد گفت :

ــ میدانم .

باز وینسون پرسید :

ــ دراین‌صورت برای چه اینکار را میکنی ؟

راد درحالیکه دستان خود را از چراغ دور میکرد جوابداد:

ــ خودم هم نمیدانم .

درخارج باد کمی آرام گرفت . از دوردست صدای عوعوی سگها بگوش میرسید . راد از سرما چندشش شد . یقهٔ سائیده شده لباس نظامیش را بهم جفت‌ترکرد و پس‌از آنکه نگاه دیگری به همکارش انداخت توجهش را به سمت چپ چادر معطوف‌کرد . صندوق همچنان درآنجا جای داشت . وینسون پرسید :

ــ ترس تو از چیست ؟ صندوق‌که نمیتواند فرار کند .

باز راد تکرار کرد :

ــ نمیدانم . آنچه مسلم است اینست که ما دستور اکید داریم هیچگاه چشم از صندوق برنگیریم .

این بگفت و با حرکتی مبارزه‌جویانه از جای برخاست و چند قدم بسوی صندوق که در سمت چپ مدخل چادر قرار داشت پیش رفت. صندوقی بود چوبی چهارگوش که بعدش بیش از یك‌متر بود و روی آن را بطرزی محکم میخکوبی کرده بودند . راد چگونگی تعویض میخ‌های صندوق را با تمام جزئیاتش بخاطر داشت . میخ‌های کهنهٔ زنگ‌زده را از آن بیرون کشیده بودند و در جریان این عمل کف‌دست یکی از رفقایش که ناشیگری بخرج داده بود زخمی شده زبان بناسزا گشوده بود . درعوض مرد دیگری که میبایست میخ‌ها را با قنداق تفنگ

بکوبد بدون تردید نیرومندترین شخصی بود که راد درعمرش دیده‌بود. پس‌از تعویض میخ‌ها صندوق از روز اول هم محکمتر شده بود .

درجریان این کار یك‌درجه‌دار دوخطی مراقب عملیات بود و تفنگش درکنار چادر می‌درخشید . راد این جزئیات را باکمال غرور بخاطر می‌آورد زیرا از روزی که او و وینسون درپیش‌رفته‌ترین پست نگهبانی این جزیره پیاده شده و بکار مشغول شده بودند ماموریت حفاظت صندوق را به‌آنها سپرده بودند .

وینسون گفت :

ـ تو میتوانی از توی تختخوابت هم کاملا صندوق را به‌بینی. و هیچیك از مقررات مانع آن نیست که تو از تختخواب به آن چشم بدوزی .

ـ برای من تفاوتی ندارد . ازاینجا بهتر میتوانم به‌بینم .

وینسون درحالیکه خمیازه می‌کشید زیر لب قرقرکنان گفت :

ـ بسیار خوب ! هروقت افسر آمد مرا بیدارکن .

راد شکلکی درآورد و منظورش از آن این بود که به‌وینسون بفهماند هنگام ماموریت نگهبانی نباید خوابید .

درحقیقت دستوری که دریافت کرده بودند بسیار اکید بود و افسری که آن را به‌آنان ابلاغ کرده بود گفته بود همیشه هردونفر باید با هم مراقب صندوق باشند و تأکید کرده بود که :

ـ هیچوقت هیچکدامتان تنها مراقب آن نباشید . باید همیشه دقت کنید هردونفر باهم و دوش بدوش هم محافظت آن را انجام دهید. نمیتوان به‌یك مرد تنها اعتماد و اکتفا کرد .

وینسون و راد نهایت کوشش را کرده بودند تا این اوامر را مو بمو اجرا کنند .

ولی همیشه داستان آنچنان پیش می‌آمد که گفته شد . وینسون میخوابید و فقط هنگامی بیدار میشد که درجه‌دار می‌آمد و برای داخل شدن بچادر کورمال کورمال بدنبال دکمه‌های مدخل آن می‌گشت وینسون طوری به این کار خو گرفته بود که هنوز افسر وارد نشده شق و رق ایستاده بود و تفنگ را میان پاها حمایل نموده بود .

معهذا شبی بدشانسی دامن او را گرفت . دست درجه‌دار زودتراز معمول دکمه‌های چادر را یافته بود و از طرفی هم زمین گل‌آلود مانع آن شده بود که صدای قدم‌های افسر وینسون را بیدار کند . نگهبان بشدت مورد مواخذه و تنبیه و توبیخ قرار گرفت افسر ازاو پرسیده‌بود:

ـ لااقل میتوانی بگوئی تو را برای چه اینجا گذاشته‌اند ؟

ـ بله . برای مراقبت از صندوق .

ـ میدانی چرا باید درمقابل صندوق کشیك بدهید ؟

وینسون درحالیکه ازاین سؤال سرزنش‌آمیز مافوقش ازشدت خشم قرمز شده بود جوابداد :

ــ برای اینکه بچنگ کسی نیفتد .

ــ و چرا میبایست به‌چنگ کسی نیفتد ؟

وینسون درمقابل این سؤال نتوانسته بود جواب دهد . راد بااینکه خواسته بود بکمکش بشتابد ولی ازترس اینکه مبادا او را هم تنبیه کند لب فرو بسته بود . گذشته از آن راد هم جواب این سؤال را نمیدانست . خود افسر در جواب سؤالی که خود مطرح کرده بود فریادکنان گفت :

ــ برای اینکه ! . فهمیدی بی‌شعور ؟

وینسون هم تکرار کرد :

ــ بله . برای اینکه !

آخرهای همان شب راد به وینسون که تفنگ خود را میان پاها گرفته و نیمه‌خواب بنظر میرسید روکرده و پرسیده بود

ــ خوابی ؟

ــ نه .

ــ گوش کن . سؤالی مدام از نظرم میگذرد ... هی از خود میپرسم . . .

ــ وقت خود را با سؤال پیچ کردن خودت میگذرانی ؟ سؤالت‌چیست ؟

راد زیر لب گفت :

ــ از خودم میپرسم : برای اینکه چی ؟

وینسون پرسیده بود :

ــ از چی صحبت می‌کنی ؟

راد زمزمه کرده بود : هیچی ! و سپس بطرف صندوق که در تاریکی بسختی دیده میشد برگشته بود . باتمام این احوال کم‌کم بخود جرأت داد و سؤال خود را با وینسون مطرح کرده بود و وینسون که خیلی از او سابقه‌دارتر بود توضیح داده و گفته بود که :

ــ برای اینکه این صندوق سابقا ــ خیلی خیلی پیشتر ازاینها ــ بدشمن تعلق داشته است .

این توضیح را با صدای خیلی آهسته درحالیکه بطرف در خیره شده بود تا مبادا احیانا افسر درآن حوالی باشد داده بود . و راد باچشمان گشاده از تعجب فریاد زده بود :

ــ به دشمن ؟

وینسون تحکم‌کنان برسرش داد زده بود که :

ــ خفه شو ! احمق !

ازاین واقعه فصل‌های بیشماری میگذشت . سرماها و گرماها و بادها جای یکدیگر را گرفته بودند بدون اینکه دیگر راد درخصوص صندوق و اینکه چرا باید لاینقطع مورد نگهبانی باشد سؤالی بکند . درحقیقت خود وینسون هم ماجرای کامل را نمیدانست . مدعی بود و دائما تکرار میکرد که هیچکس ازاین راز خبر ندارد . تنها چیزی که میدانستند این بود که صندوق محتوی اسلحه‌ای است ــ اسلحه‌ای بسیار نیرومند و قدیمی ــ که بهیچ قیمت نباید بدست دشمن بازافتد . و در مواقع سخت و بحرانی مانند حالا که کلیه سگ‌ها را رها کرده‌اند تا بهشنیدن بوی دشمنان عوعو سر دهند نباید لحظه‌ای ازصندوق غافل شد مبادا بچنگ کسی بیفتد .

ازآن ببعد راد از ماموریتی که باو محول شده بود احساس غرور میکرد و حتی از خود میپرسید چگونه در چنین موقع سخت و بحرانی که سگ‌ها چنین ملتهبانه زوزه می‌کشند وینسون میتواند بجای کشیك مداوم بخواب رود .

بدبختانه هیچوقت سگ‌ها به‌اندازه شبهای اخیر پارس نمیکردند و راد متاسف بود از اینکه چرا بجای آنکه درکنار رفقایش باشد باید شبهای هولناکی را در پست نگهبانی شماره ۱ بگذراند . یك‌بار درتابستان گذشته بیمار شده بود و پزشك نظامی‌که برای معاینه‌اش آمده بود قبل‌از ترك‌کردن چادر درباره سایر رفقایش گفته بود :

ــ همه آنها از ترس بیمار شده‌اند . همه‌شان میگویند دشمن نزدیك میشود .

آن‌روز درحالیکه خود راد را هم یك لحظه ترس فرا گرفته بود معهذا پزشك را مورد تمسخر قرار داده و گفته بود : این دکترها درباره نظامیها وفنون ارتشی چیزی سرشان نمیشود !

هنگامی که جریان گفتگوی خود را با دکتر برای وینسون شرح داده بود وینسون اصلا نخندیده و تنها به همین اکتفا کرده بود که همچنان در مدخل چادر بنشیند و خورشید را که از صحنه افق به‌پشت تپه‌ها پناه میبرد برانداز کند .

آن شب سگ‌ها با شدتی بیشتر از سابق پارس میکردند ودرجه‌دار برخلاف معمول دوبار سرکشی کرد و برای آنها جیرهٔ نفت اضافی‌همراه آورد و در مراجعت تأکید کرد که :

ــ مواظب صندوق باشید .

راد صندوق را ازنظر دور نمیداشت . وینسون هم همینطور گرچه این‌یکی دراز کشیده بود ولی با چشمان باز نگهبانی میکرد . شب بعد که درجه‌دار بچادر آنها آمد بهرکدام یك‌گلوله‌داد . اولین باری بود که این دو نگهبان با تفنگهای پرشده و گلوله‌دار کشیك میدادند .

افسر قبل از رفتن با صدائی وحشیانه برسرشان فریادزدکه :

ـ مخصوصا مراقب صندوق باشید ! مراقب صندوق !

راد که طوق کبود رنگ اطراف چشم افسر ازنظرش مخفی‌نمانده بود نگاهی مضطربانه به‌وینسون انداخت و گفت :

ـ اوضاع وخیم است .

وینسون جواب‌داد :

ـ آری وخیم است .

ـ آیا فکر میکنی ...

وینسون بدون آنکه خشونتی درلحنش باشد جمله نیمه‌تمام راد را تکرار کرد که :

ـ فکر میکنم که چی ؟

ـ فکر میکنی که دشمن خواهد آمد ؟

درخارج از چادر باد مجددا شدت پیدا کرده بود ولی نه‌به‌آن اندازه که بتواند صدای سگ‌ها را درخود محو کند و بپوشاند . وینسون شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

ـ من نمیدانم .

دراین هنگام راد ازجای برخاست و گفت قصد دارم وظیفه خود را بنحو احسن انجام دهم سپس روی صندوق خم شد . وینسون فریادزد:

ـ احمق به‌آن دست‌نزن .

راد که کنجکاویش تحریك شده بود پرسید :

ـ چرا دست نزنم ؟

بارها قبل از آن آن‌را لمس‌کرده بود . صندوقی بود از چوب های ترك‌برداشته و حتی گاهگاه باریکه‌هائی از چوب آن را کنده بود تا با آن روی گل ولای نیمه‌خشك خارج از چادر نقاشی کند . وینسون درحالیکه دهان خود را برای خمیازه باز میکرد درتعقیب تذکری‌که داده بود افزود :

ـ گفتم به آن دست‌نزن . والسلام .

راد بدون آنکه علت این دستور را درك کند ازصندوق دور شد. احساس شرم و سرافکندگی میکرد .

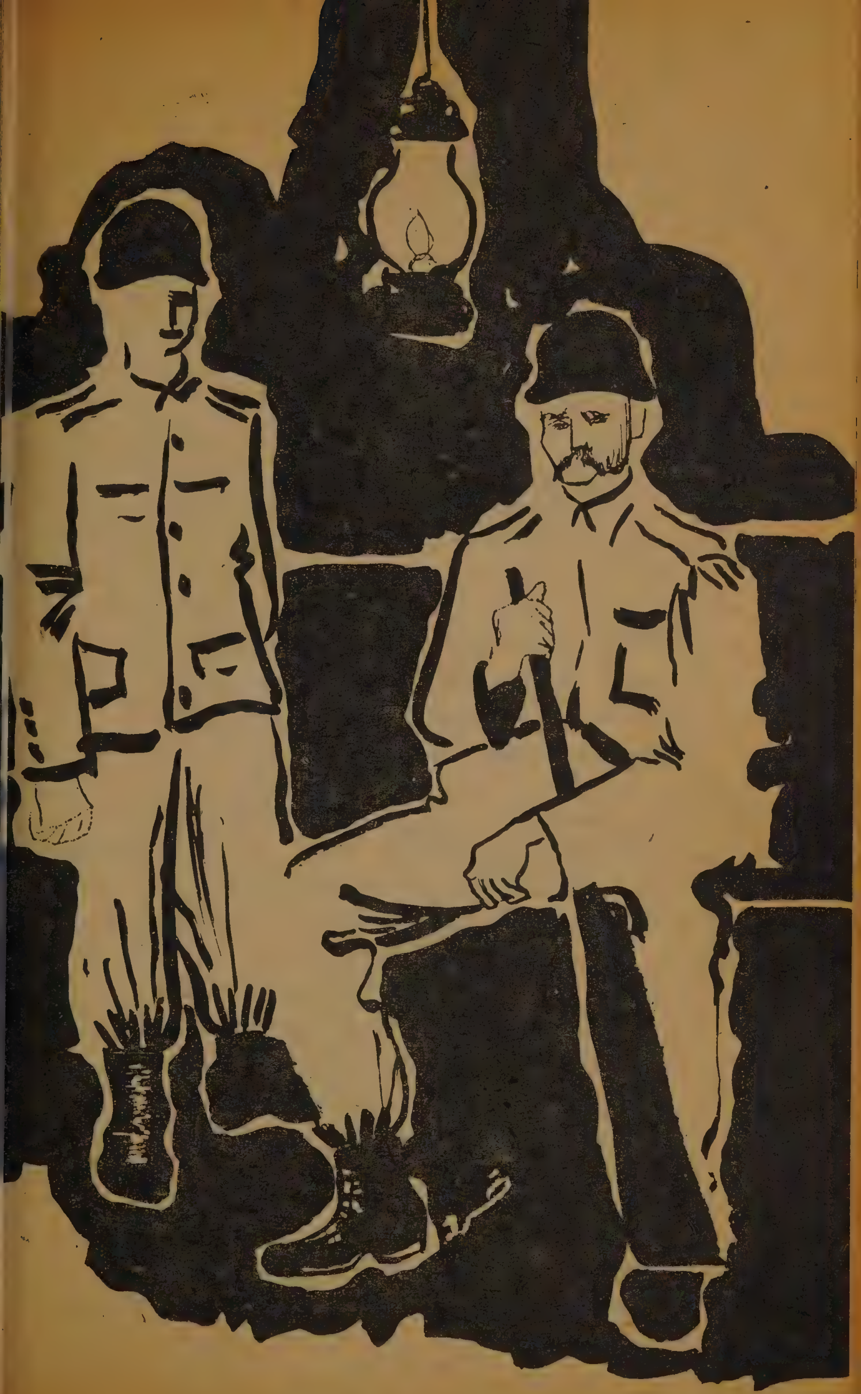
ناگهان دربیرون هیاهوئی برخاست . سگ‌ها کاملا نزديك شده بودند . مثل اینکه تعداد آنها که زوزه‌کشان و واق‌واق‌کنان پیشروی میکردند به‌صدها بالغ میشد . وینسون گفت :

ـ گوش کن .

راد جواب‌داد :

ـ چه عوعوی می‌کنند !

ـ نه این صدای عوعو نیست. این صدای برهم خوردن‌دندانهای



آنها است .

راد گوش خود را تیزکرد . او نیز صدای بهم‌خوردن فکین سگان را شنید . سپس گفت :

ـ با بودن این سگها محال است دشمن بتواند مارا غافلگیر کند .

دراین هنگام صدای پای‌مردی که با عجله از جاده گل‌اندود نزدیك میشد بگوششان رسید . راد درحالی‌که اسلحه را بخود میفشرد و انگشتانش بدنبال ماشه آن می‌گشتند بی‌اختیار فریادزد :

ـ دشمن !

ولی کسی که نزدیك میشد دشمن نبود . درجه‌داری بود یك‌خطی. مردی بود تنومند و سیاه‌ریش که درحقیقت سرپاسدار گشت محسوب‌میشد. دروسط چادر ایستاد . مثل اینکه کمی هم تلوتلو میخورد . چشمان او نیز مانند افسر اولی شاید کمی هم بیشتر از طوقی کبود رنگ احاطه شده بود . سکسکه‌کنان درحالیکه باانگشت صندوق را نشان میداد پرسید :

ـ همین است ؟

از هنگامی که راد آخرین‌بار این پیشقراول را دیده بود سالهای بیشماری میگذشت و اینك احساس میکرد که بسیار سالخورده شده‌است. چطور ممکن است این افسر صندوق را فراموش کرده باشد . درجوابش گفت :

بلی همین است .

افسر لحظه‌ای مردد ماند . خم شد نظری بصندوق انداخت سپس یك‌باره قامت راست کرد و درحالیکه روی پاشنه ها چرخی زد رودرروی نگهبانان ایستاد و گفت :

ـ فرار کنید . ما شکست خورده‌ایم .

راد گفت :

ـ شکست ؟ این غیرممکن است !

وینسون درحالیکه روی تشکچه مینشست نگاه خود را بافسر دوخت و شروع‌کرد بپوشیدن چکمه‌ها .

ـ زودباش عجله کن . زیاد وقت نداری .

راد من من کنان گفت :

افسر تکرار کرد :

ـ ولی ... ولی ...

ـ شکست خورده‌ایم . والسلام .

راد دست‌بردار نبود :

ـ ... ولی تکلیف صندوق چه میشود .

افسر جوابداد :

ـ آن را نابود کنید . ولی بسرعت . وقت را نباید تلف‌کنید.

فورا بطرف تپه‌ها فرار کنید . آیا نفت باندازه کافی دارید ؟
راد مشوش و حیرت‌زده بطرف چراغ نفتی که بخوبی میسوخت خیره شد . وینسون فریادزد :
ــ نه احمق ! مقصودش نفت برای چراغ نفتی نیست ! برای آتش‌زدن صندوق است ــ نباید بدست دشمن بیفتد .
سرپاسدار یك حلب‌نفت‌ تحویل راد داد که او آن را با یك ضرب سرنیزه سوراخ نمود . سپس خود بطرف مدخل چادر رفت . قبل از خروج لحظاتی چند درآستانه آن تأمل کرد و خطاب به‌نگهبانان گفت:
ــ خدا حافظ . عجله کنید .
راد که با تعجب پیت نفتی را که در دستش بود مینگریست شروع‌کرد به‌خالی‌کردن آن روی تخته‌های صندوق. صدای‌واق‌واق‌سگها بیش از پیش شدید شده بود . وینسون پیت را از دستش قاپ زد و گفت :
ــ نه شاید داخل صندوق چیزی باشد که باینطریق بخوبی‌معدوم نگردد . مثلا ممکن است درآن جسمی فلزی یا مایعی وجود داشته باشد دراینصورت بهتر است درصندوق برداشته شود .
برای آنکه پیشنهاد خود را جنبه عملی بدهد دست‌ها را بکار انداخت و شروع کرد به‌کندن توفالهای درصندوق .
راد گفت :
ــ گوش کن ! کسی حق ندارد محتویات صندوق را به‌بینند ! قدغن اکید است!
ولی هیچ‌چیز نمیتوانست وینسون را مانع ازاین کار شود ، بطوری‌که راد تسلیم شد و تصمیم گرفت کمکش کند . در عرض یك‌لحظه درصندوق را ازجای کندند .
دونفری بطرف درون آن خم‌شدند . یك ورق کاغذ زردشده‌که برآن حروفی چند بخط سیاه نوشته بودند روی محتویات صندوق را پوشانده بود . وینسون با حرکتی خشونت‌آمیز پوشش کاغذی رابرگرفت. هردو مرد مجددا روی صندوق خم شدند تا آنچه را که درون آن بود معاینه کنند . چند لحظه بعد قد راست کردند درچهره یکدیگر خیره شدند . هرکدام چینی عمیق بر پیشانی دیگری میدید صندوق محتوی اشیائی بود جعبه مانند که هریك باندازه یك کف دست شاید هم بیشتر سطح و دو سه بند انگشت ضخامت داشت و با پوششی از پارچــه محافظت می‌شد .
خارج از چادر صدای عوعوی سگ‌ها دور شده بود و بجای آن صدای پاهائی بگوش میرسید که لحظه به‌لحظه شدت مییافت.
وینسون از خشم و ترس حال خود را نمی‌فهمید . درحالیکه‌نفت را روی اشیاء جعبهٔ شکل که درون صندوق ردیف شده بودند و رویشان

را کاغذی زرد شده پوشانده بود میریخت فریادی از حلقومش بیرون‌آمد. چند لحظه بعد گوشه‌ای از کاغذ را با شعله چراغ مشتعل ساخت وهنگامی که مطمئن شد تمام صندوق به آتش کشیده خواهد شد با راد از چادر بیرون پرید تا بطرف تپه‌ماهورها فرار اختیارکنند .

راد میدوید و از شدت ترس خود را بیمار می‌پنداشت. مدتهای مدید پس از آن در طول سالهای بسیاری که درون جنگلها بحال اختفا میزیست هیچگاه نمیتوانست صندوق درون چادر را به‌یاد بیاورد و دستخوش وحشت و اضطرابی بی‌پایان نگردد. بارها حروف سیاهی راکه روی آن کاغذ زرد شده که محتویات جعبه را میپوشاند چاپ شده بود درنظر مجسم میساخت و بی‌اختیار عین آنها را با انگشت روی زمین مینوشت .

مینوشت : محتوی کتاب .

ترجمه : دکتر عزت

از همهٔ پله‌ها بالا آمدیم ، و پله نگشتیم و نخواستیم دیگران پله ما باشند . با اطمینان پله‌ها را پیمودیم. دوستم آن پسرك همراه آبی چشم‌که زندگی را آبی میدید با آن موهای بلوطی‌که برایم چتر رویا بود کنارم آرام میآمد .

گفت : بباغت خواهد نشست و میوه‌هایت را خواهد چید ، پندارش پاك است .

نمیدانستم که بذرهای نگاه ما میتواند چنان جوانه های درستکاری را بشکفاند . نخستین تصویرها در مازاده شد و سرانجام زاده شدن این تصویرها رسوب آنها برپندار ما بود .

و تصویرها از سفال پندار ما نگذشتند و ته نشستند و واژه‌هامان و گفتارمان وپژواك های زمان و مکان ما همه در دو واژه راست و دروغ جمع آمدند . این دو واژه حفره های سفال را ببستند و ما در آنجا ایستادیم و فرصت نبودکه بباغ شعر من درآئیم .

ایستادیم .

باز ایستادیم .

وذهن ما ایستادکه هراس داشت رگهای دوستی بگسلد و خون بر دل‌ها بپاشند . ناگزیر ایستادیم .

من از ایستادن هراس دارم ، حتی در زیر درختان بلورین و میوه های سفالین .

رهسپار راه واژه های راست و دروغ شدیم . پندارم از این دو واژه مجرد و بری بود . با آنکه میدانستم در هر واژه شهرها میزیند و رودها برستاخیز میآیند و درختان صادقانه ثمر میدهند .

دروغ، راست - و من

احمد رضا احمدی

در مرز های این دو واژه نکاویدیم . من چون کودکان به بدوی ترین معنای این دو واژه خیره شدم وهمانجا ایستادم و با رنگ های دیگر معانی این دو واژه کارم نبود . پندارم چنین بودکه درنوشتن وگفتن این دو وواژه وسوسه را راهی نیست وهمیشه باید آندو را با یك رنگ نوشت ، زیرا شاعر راستکارترین مردمان است .

اواز مه باغ شعرم هراس داشت و بهگلگشت نیامد وهدیه من دردستم بیفسرد ، اما نمرد و دانستم که روزی این مه خواهد گسست و ما یك دیگر را باز خواهیم یافت و درآنروز هدیه‌ام را آذین رؤیای کودکان خواهیم کرد ،

واگر باغ شعرم مصنوعی است ، راستکاری من است . چه پژواك زمان و مکان در باغم آب را آلوده است . میوه های باغم فلزی‌اند وشکوفه‌ها و پرندگان کاغذی و آنچه راستین است قفس‌هایند که بر دیوار های سربی آویزانند .

روزیکه مه بگسلد ، پرندگان میوه‌های شعروزندگی راستین‌خواهندشد و قفس‌ها تصاویر مه‌آلودی خواهند بود و پرندگان مشتاق تصویرها که بر دیوارهای قدیمی و کهن این باغ آویزانند پرواز خواهند کرد .

و ما آن روز را خواهیم نواخت.

درآهنی باغ کاغذی الوان خواهد گشت و ما از باغ به در خواهیم‌شد

و سه واژه مهر ، انسان ، زندگی بر در خواهد درخشید .

و ما پژواك این سه واژه را پاسخ خواهیم گفت

ما از یك دیگر کنده خواهیم شد و در هنگام بدرود بجای‌خداحافظی خواهیم گفت سلام . و باغ در ستیز زندگی خویش با خویشتن خواهد نشست و ما راه خانه رؤیای خود در پیش خواهیم گرفت .

کورنی زن

در خیابانهای گرم شهر ،
کورنی زن ، چارق خلخالیش درپای ،
صورتش چون تیرهای موریانه خوردهٔ چرکین ،
بر سر طاسش عرقچین کثیف و کهنه یزدی
باسرانگشتان لرزان وزمخت خویش نی میزد .
کودکش با چشمهای آبی خوشرنگ ،
مویهای نرم ،
چهره‌اش همچون بلوز کودکان اغنیای شهر
خامه دوزی بانخ ابریشمین اشك ،
رهنمایش بود
اختران چون نقلهای ریز
برگلیم آسمان صاف پیدا بود .
کودك نی زن ،
در نگاه خسته‌اش میرست ومی‌پژمرد
کفشهای کوچك شبرو ،
گیسوی بور عروسکها ،
شبکلاه نازك زربفت ،
توپهای کوچك ماهوتی رنگین ،
میوه های گونه‌گون نان ماشینی ،
از پس ویترین شفاف دکانها در کنار راه .

***

کورنی زن با نوای نی
تا ورای آرزوها گام برمیداشت :

شهررا از کودکی زیبنده تر میدید .
در سربازار ،
در دکان کوچکی لبریز از رنگین قماش ری
چیتها را متر میکرد وبدست مشتری میداد .
شامگاهان پولهارا میشمرد و خرده هایش را
درمیان جیب کرباس قبای خویشتن میریخت
چون دکان را شامگه می‌بست ،
از برای کودکانش نقل وشیرینی ،
خطکش ودفترچه‌های کاهی چل برگ
میخرید وبا لبی خندان بسوی خانه‌اش میرفت .
در اتاق کوچك خانه
پرده هایش چیتهای چرکتاب وتور ،
مفرش آن زیلوی گلبفت ،
با عیال وکودکانش خوش‌خوشك میگفت ومیخندید.
باخریدش کودکان را شادمان میکرد ؛
درسهاشان را روان میکرد .
در کنار در زنش پیش سماور پیرهن میدوخت .

***

کورنی زن همچنان در آرزوها گام برمیداشت .
چهره‌اش بشاش و خندان بود .
از سر انگشتان عابرها
سکه های زرد دهشاهی
در کف دست کمِخته بسته‌ی فرزند او میرست .
لحظه‌ها همچون حباب روی دریاها
با شکفتن پوچ میگردید .
شب سرود عافیت میخواند .

۳ر۵ر۴۲

داستانی از برمکیان

نقل از ترجمه فارسی کتاب الفرج بعدالشده

مسرور کبیر (۱)- گوید که **مامون** خلیفه روزی مرا بخواند و گفت چند گاهیست که صاحب خبران مرا اعلام کنند که مردی هرروز به خرابه های **برامکه** می آید و برایشان نوحه می کند و مرثیه هایی که در حق ایشان گفته‌اند می‌خواند و می گرید وباز می گردد.

تو و **دینار بن عبدالله** هر دو علی‌الصباح برنشینید (۲)وبروید و در آن ویرانه ها پنهان شوید تا آن مرد بیاید و صبر کنیدتاآنچه می‌گوید بگوید و هرچه‌می‌خواهد بکند و چون عزیمت مراجعت‌کند او را بگیرید و به نزد من آرید.

دیناربن‌عبدالله و من برحسب فرمان او روز دیگر به وقت سحر بر نشستیم و بدان طلال(۳) رفتیم و گوشه‌یی پنهان شدیم و بفرمودیم تاچارپایان‌را ازآن موضع

دورتر بردند ؛ وچون بامداد شد خادمی سیاه را دیدیم که بیامد ، و کرسی بیاورد وبنهاد ، وبراثر وی کهلی (٤) بازیب وبهاء (٥) و فرومهابت بیامد وبرکرسی بنشست و به‌هرسو نگریست . چون کسی را ندید نوحه وزاری ونحیب (٦) وبکا (٧) آغاز نهاد وبسیار بگریست ، وبرفوت ایشان تأسف خورد ، و ایشان را نیکویی یاد کرد .

چون خواست‌که بازگردد ماهردو برخاستیم اورا بگرفتیم. گفت : شماکیستید وازمن چه می‌خواهید ؟

گفتم او دینارین عبدالله است و من **مسرور** خـادم . امیرالمؤمنین ترا می‌خواهد !

ازاین سخن مشوش شد وگفت : ایمن نیستم از خلیفه برنفس خویش (٨) ؛ مرا مهلتی ده تاوصیت‌کنم .

گفتم امان است . کاغذ ودوات خواست ، ووصیت‌نامه نوشت و بدان خادم‌که باوی بود داد ، و ما او را بیاوردیم تا پیش خلیفه .

چون **مأمون** او را بدید روی ترش کرد و بانگ بر وی زد و گفت :

توکیستی ، وازمردم کجایی ، وچه‌حق دارند **برامکه** برتو که برایشان اینهمه نوحه وزاری می‌کنی ؟

بی‌هیچ هیبتی و احتشامی گفت :

یا امیرالمؤمنین ، **برامکه** را برمن حقوق بسیار است و ایادی (٩)بی‌شمار ؛ اگر اجازت‌باشد یکي ازآنجمله راباامیرالمؤمنین حکایت‌کنم . **مأمون** گفت : بگو .

گفت من **منذربن مغیرةالدمشقی**ام ، از خداوندان حسب و نسب و مروت ؛ ودر حجردولت نشو ونما یافته ودر کنارنعمت پروریده شده .

وقتی دولت برعادت خویش بی‌وفایی آغاز نهاد و نعمت به‌رسم خود بی‌ثباتی پیشه‌کرد ؛ وآن راحت وزوال پذیرفت وآن ثروت انتقال یافت ، وکار به‌جایی رسید که ضرورت به ترك مسقط‌الرأس (١٠) ووطن اصلی مقتضی شد ؛ ودرویشی واحتیاج به‌غایتی انجامید که ورای آن به‌تصور درنیاید . مردمان مرا به **برامکه** اشارت کردند وبه زیارت ایشان محرص گردانیدند ؛ و گفتند اصلاح خللی‌که درحال توظاهر شده است جز به‌واسطهٔ تربیت ایشان ممکن نیست . من ازشام قصد بغداد کردم وبامن زیاده ازبیست‌کودك وزن وعیال بودند .

چون به‌مدینةالسلام رسیدم آن عورات واطـفال را در

مسجدی فرود آوردم وجامه‌هایی که برای دیدار مردمان معد (۱۱) کرده بودم در پوشیدم وروی به‌راه آوردم وعیال را گرسنه درآن مسجد بگذاشتم و ندانستم کجا روم ؛ تا به مسجدی رسیدم منقش و آراسته که فرشهای لطیف انداخته بودند و جماعتی از پیران با نیکوترین زینتی و زیباترین هیأتی در آن مسجد نشسته‌دیدم .
من درآن مسجد رفتم ودر دلم افتادکه حاجت خودرا بر آن جماعت عرضه دارم ودر اصلاح حال خود ازایشان استمدادی کنم ! اما ازتشویر (۱۳) وخجلت وذل (۱٤) مسألت (۱٥) که هرگز خودرا درآن مقام ندیده بودم سخن برمن بسته شد وندانستم که چه می‌گویم ؛ ومن هنوز درآن اندیشه بودم‌که آن طایفه جمیعاً برخاستند و بیرون آمدند . من نیزبا ایشان موافقت کردم . در سرایی رفتند که درگاهی مرتفع ودهلیزی دراز داشت وبه‌صحن سرایی رسیدم درغایت وسعت و نهایت فسخت (۱٦) ودر میان بستان سریری بزرگ نصب کرده وصندلیهای عاج نهاده و**یحیی بن‌خالد** برآن سریر نشسته بود آن جمع نیزبرآن بنشستند ؛ من هم باایشان موافقت کردم . دیدم که خادمانی که ایستاده بودند درما نگریستند وبشمردند . ماهمگی صدویکتن بودیم .
پس برفتند وباز آمدند ، صدویك خادم ، دردست هریك مجمری (۱۷) از زر وپاره‌یی ازعود خام برآتش نهاده وهرغلامی کمرمرصع برمیان بسته . این عودسوزها را به‌نزد ما آوردند و جمله‌را بخور کردند ؛ بعداز آن برنایی بیامد درغایت جمال و نهایت‌کمال ، خط غالیه (۱۸) گون ازکنار رخسارش دمیده ونهال قدش برجویبار حسن سرکشیده ، بریك‌کنار این بساط بنشست ؛ وچون ازبخور فارغ شدند **یحیی بن‌خالد** روی به‌قاضی‌کرد وگفت :
دخترم **عایشه** را بااین پسرعم من نکاح‌کن .
او خطبه بخواند وعقد نکاح ببستند واز جوانب نثارها آغازکردند . نافه‌های مشك وگوی‌های عنبر اشهب (۱۸) و صورت‌ها که از چوب عود ساخته بودند مردمان برچیدند ؛ومن نیز مبالغی ازآن برچیدم .
بعداز آن صدویك خادم دیگر بیامدند ، هریکی طبقی از نقره بردست نهاده ، وهزار دینار زر به‌مشك آمیخته بر آن طبق کرده ، درپیش ازهریك ازما ازآن طبق یکی بنهادند .
پس‌از آن یکان یکان برخاستند وزردرآستین ریختند و طبق دردست گرفتند وبیرون رفتند .
من تنها بماندم و نمی‌یارستم که زر و طبق برگیرم همچون دیگران وبیرون روم ؛ زیراکه مرا آن مال بسیار به‌نظر می‌آمد ،

وخودرا شایستهٔ آن نمی‌دانستم ؛ واز غایت احتیاج و افلاس دل نمی‌داد که ازسرآن مال برخیزم ودست تهی بیرون روم !

لهذا سردر پیش افکنده بودم وتفکر می‌کردم ؛ تا آنگاه که ملول ودلتنگ شدم ، وچشمم به‌یکی ازآن خدم افتاد که برپای ایستاده بود . اومرا به‌چشم اشارت‌کردکه طبق برگیر وبیرون‌رو !

من طبق برگرفتم ومی‌رفتم و باور نمی‌داشتم که آنرا به‌من خواهند گذاشت ؛ وهرلحظه بازپس می‌نگریستم از ترس ؛ و **یحیی بن‌خالد** خودمرا می‌دید و حرکات و سکنات مرا ملاحظه می‌کرد و من از آن غافل بودم ؛ تابه نزدیك پرده رسیدم ،خواستم تا قدم دردهلیز نهم که مرا بازگردانیدند و من از زر و طبق نومید شدم .

پس مرا پیش **یحیی بن‌خالد** بردند . چون بدو نزدیك شدم ، فرمود : بنشین ، بنشستم .

او از حال و قصهٔ من پرسید : که‌کیستی وازکجاآمده‌یی ؟

من تمامت قصهٔ خودرا به او شرح دادم تا به‌آنجا رسیدم که فرزندان وعورات راگرسنه درفلان مسجد بنشاندم .

چون این سخن بشنید فرمود که **موسی** را آواز دهید . چون بیامد گفت : ای پسر ! این مرد مردی است از خداوندان نعمت وخاندان قدیم ؛ نوایب (۲۰) روزگار وحوادث ایام اورا بدین روز افکنده واز خان‌ومان (۲۱) ووطن اصلی آواره شده ، او رابا خویشتن اختلاط ده‌وبااو نیکویی‌کن !

موسی مرا برگرفت وبه‌سرای خویش برد ؛ وخلعت فاخر ارزانی داشت از جامهای خاص خود ؛ وآنروز وآن شب درخدمت اوبه‌کمال ، شادی وطرب وعیش بودم . چون ازبازماندگان خود خبر می‌گرفتم ، می‌گفت که ایشان را نیز خدای تعالی معطل نمی‌گذارد و **موسی** روز دوم برادر خویش **عباس** را آواز دادوگفت:

وزیر این شخص را به‌من سپرده است ودرباب اعزاز و اکرام او وصیت فرموده ؛ حال من می‌خواهم که برنشینم و به سرای خلیفه روم ؛ امروز نزد تو خواهد بود . بایدکه درمراعات او مبالغه نمایی !

عباس مرا به‌سرای خود برد وبا من همان طریق مسلوك داشت‌که برادرش **موسی** فرموده بود ؛ وهمچنین هرروز یکی از ایشان دست من می‌گرفت وبه خانهٔ خویش می‌برد و ضیافت و احسان ودلداری می‌داد ؛ تاروز دهم شد ، **جعفربن یحیی** بیامد و مرا به خانهٔ خویش برد و آنروز و آن شب نیز در سرای‌اوبودم .

چون بامداد شد خادمی بیامد و گفت : برخیز و برسر

عیالان خود رو !

باخود گفتم که اگر فایدهٔ توقف ده روز بیش از همان طبق زر ونثار نیست ، کاشکی من همان روز اول رفته بودم وبعد از آن‌که من ازاین سرا بیرون روم مرا که به‌نزد **یحیی بن‌خالد** رساند ؟!

در همین تفکر بودم‌که برخاستم ومتردد وار می‌رفتم و خادم پیش پیش می‌رفت تامرا در سرایی آوردکه در غایت نزهت وخوشی و نهایت خرمی ودلکشی بود ؛ وبه‌اصناف فرشی‌ها و افکندنی‌ها و پرده‌های خوب آن سرا بیاراسته بودند ؛ وچون به‌میان سرا رسیدم فرزندان و عیالان خودرا دیدم‌که در صحن آن سرای می‌خرامیدند و جامه‌های اطلس و دیبا پوشیده بودند ؛ و صدهزار درم وده هزار دینار صلت آنجا نهاده دیدم وخانه ودوقریهٔ معموره باتمامت ارتفاع (۲۲) آن به‌من تسلیم‌کرد وگفت :

این ضیعت‌ها (۲۳) واین سرای وهرآلات که در آن است جمله حق ومال وملك تست ؛ ومن تاهنگامی‌که نوایب زمان روی بدیشان آورد وحوادث دوران قصد ایشان کرد درسایهٔ ایشان به‌عیش کامل ورفاهیت تمام زندگانی می‌کردم ؛ واکنون آنچه‌دارم‌از بقایای هیات (۲٤) وعطیات ایشان است وبس .

بعداز وفات ایشان **عمروبن مسعده** خراجی‌گران بر آن ضیعت‌ها نهاده‌که ایشان مرا تملیك (۲۵) کرده بودند چنانکه دخل آن به‌خرج آن وفا نمی‌کند ؛ ومن هرگه که دلتنگ می‌شوم وبلیتی به‌من روی آرد ، وناکامی پیش آید ، وازحادثه‌یی برنجم ، بدان خرابه‌ها روم و ساعتی بگریم و لحظه‌یی نوحه کنم ؛ وا ز آن ایام گذشته‌که به‌دولت ایشان در شادکامی و کامرانی گذرانیده بودم یادآرم ؛ وایشان را شکرگویم ودعا فرستم ؛ وروزگار را بربی‌وفایی وبی‌ثباتی نکوهش‌کنم ؛ وشکایتی ودردلی که از ناموافقتی ایام داشته باشم باآن طلل (۲٦) ودمن (۲۷) بگویم ؛ ودل را بدین‌گونه اندك تسلی دهم وبازگردم .

مأمون را ازشنیدن این حکایت رقت‌آمد ، و فرمود تا **عمروبن مسعده** را حاضر گردانیدند ؛ وامر نمود که هرچه درآن مدت برخراج ضیاع (۲۸) او زیاد کرده بودند بازپس دهند و خراج آنرا همان‌قدرکه در روزگار **برامکه** بوده‌است مقرر کنند ، وبعداز این اورا عزیزدارند واکرام وانعام فرمایند .

چون **مأمون** این‌حکم بفرمود ، آن پیربه های های بگریست به‌درد دل هرچه تمامتر ؛ **مأمون** گفت نه‌من باتو احسان واکرام کردم وبفرمودم که به‌تجدید (۲۹)آنچه ازتوگرفته‌اند باز دهند ؛

پس موجب گریستن چیست ؟!

آن پیر گفت : چنین است که امیرالمؤمنین می‌فرماید ؛ وخلیفه دربارهٔ این بیچاره ازعاطفت خسروانه ومرحمت ملوکانه هیچ باقی نگذاشت ؛ اما **هذا ایضاً من برکة البرامکة** یعنی این نیز ازبرکت **برامکه** است !

مأمون گفت بازگرد درامان سلامت وکامرانی ، و هم برین شیوه باش که وفا مبارك است وحسن عهد مستحسن .

۱ــ مسرورغلام خاص خلیفه هارون‌الرشید وجلادوی بود. هارون هرگز بدون مسرور (که اورا مسرور سیاف ومسرور خادم نیزنامیده‌اند) بیرون نمی‌رفت ودر گردشهای شبانه خلیفه مسرور همواره همراه وی بود. یکی دیگر ازهمراهان ورفیقان نزدیك هارون جعفر پسر یحیای برمکی بود وداستان های بسیار ازین سه‌نفر (هارون وجعفر ومسرور) درکتابهای تواریخ وسیر وقصه منقول است. چون هارون برخاندان برامکه خشم گرفت، نخست کسی که بکشت همان جعفربن یحیی دوست وی بود. قاتل جعفر نیز مسرور سیاف غلام وجلادهارون بودکه سر جعفر را برید وبرسپری نهاد ونزد هارون برد. تصور می‌رودکه درین داستان نیز به‌اشتباه نام مامون به‌جای هارون آمده‌باشدچه قتل وازمیان بردن برمکیان به‌دست هارون ودردوران خلافت وی صورت گرفت، و همو پس ازآنکه مدتی به‌دوستان برامکه ونوحه کنندگان برآن خاندان کرم وبزرگواری سخت گرفت، ازبس این خاندان درنزد خلق محبوب بودند، وخاطره نیکو ازیشان دردلها مانده بود ناگزیر شد ذکرخیرکردن ازبرمکیان را آزادکند وازین بابت مردم را درزحمت نیندازد. ۲ــ سوار اسب شوید .

۳ــ به فتح اول: خرابه ها ٤ــ به‌فتح اول: مردی‌که به‌سنین کهولت‌رسیده باشد. درزبان فارسی کسانی راکه‌بدین سن رسیده‌اند «دومو» (یعنی دارای‌موهای سفید وسیاه) نامند ودرزبان عامه چنین‌کسان «عاقل» (عاقل مرد یاعاقل زن)خوانده می‌شوند. کهولت به‌خلاف آنچه معروف است به‌معنی پیری نیست، بلکه به معنی رسیدن به‌مرحله میان پیری وجوانی است. ٥ــ به‌فتح اول لغت عربی است به‌معنی روشنی وباکلمه فارسی «بها» به معنی قیمت ارتباطی ندارد. ٦ــ به‌صدای بلند گریستن ونوحه کردن . ۷ــ به‌ضم اول: گریه.

۸ــ یعنی می‌ترسم خلیفه مرابکشد.

۹ــ ایادی جمع یداست به‌معنی دست. دراینجا به‌معنی دستگیری ومنت‌وحق استعمال شده‌است.

۱۰ــ زادبوم ، محل‌تولد . ۱۱ــ راغب ، مایل ، مشتاق

۱۲ ــ به‌ضم اول ، آماده ۱۳ــ شرمساری ١٤ــ به‌ضم اول: خواری ١٥ــ سئوال ، گدایــی

۱٦ــ گشادگی .

۱۷ــ به‌کسراول وفتح سوم ، آتشدان ، منقل ۱۸ــ غالیه : گردی سیاه رنگ وخوشبوی‌که از مشك وعنبر وبعضی عطرهای جامد دیگرمی‌ساختند وبرای خوشبوکردن موی برآن می‌پاشیدند.

۱۹ــ نوعی عنبر خوب ومرغوب است.

۲۰ــ بلاها ومصائب ۲۱ــ خان به‌معنی خانه ومان نیز ازتوابع آن وبه‌همان معنی است.

۲۲ـ ارتفاع : درآمد ،محصول ، برداشت.
۲۳ـ املاك ۲٤ـ بخششهای ۲۵ـ به‌مالکیت کسی درآوردن چیزی را .
۲٦ـ طلل به‌دوفتح خرابه وجمع‌آن اطلال است. ۲۷ـ دمن به‌کسراول‌وفتح دوم جمع دمنه به‌کسراول به‌معنی بقایا وآثار باقی مانده ازکاروان مانند خاکستروزاچاق وچیزهای دیگرکه آثار زندگانی آدمی درجایی یا گذشتن اورا ازنقطه‌یی برساند.
۲۸ـ املاك جمع ضیعت.
۲۹ـ مجددا ، دوباره.

تبیین زندگی اجتماعی

ا . ح . آریان‌پور

می‌دانیم که ارگانیسم ومحیط طبیعی انسان ، باوجود قدرت‌های پردامنه خود ، در حوزه‌زندگی انسانی عواملی تعیین کننده و قاطع نیستند و نمی‌توانند از عهده تبیین رفتار انسان برآیند . ارگانیسم زمینه همه افعال‌فردی و اجتماعی انسان است ، امامقوم آن‌ها نیست . محیط طبیعی،انسان را ازهرسو احاطه‌کرده است،ولی زاینده رفتار او محسوب نمی‌شود.

حال که ارگانیسم و محیط طبیعی از تبیین رفتار انسانی کوتاه آمده‌اند، ناگزیر از آنیم که‌برای باز نمودن رفتار انسانی به محیط اجتماعی انسان ، یعنی جامعه ، یعنی روابطی که بین آدم‌ها به‌وجود آمده‌اند ، رجوع کنیم ، و ضرورة جامعه را به عنوان واحدی مستقل از ارگانیسم و محیط طبیعی مورد سنجش قرار دهیم ، به بررسی آن بپردازیم ، وباکشف قوانین آن ، سیروسلوك متنوع انسان‌های دوره‌ها و سرزمین‌های مختلف را فهم‌وتبیین کنیم .

۱ . ظهور انسان‌ابزارساز وسخن‌گو

چنان‌که به تفصیل‌درکتاب‌های مربوط به تکامل طبیعی آمده است ، جانوری که انسان از او برخاست، جانوری درخت‌زی‌بود، و فقط گاه‌گاهی پا به خاك‌می‌نهاد. در جریان یخ‌بندان‌ها ، براثر امواج سرما ، بسیاری از جنگل‌ها خشکیدند و جانوران یا از میان

رفتند و یا به نواحی گرم‌سیر شتافتند . ولی آن‌جانور درخت‌زی چون کمابیش به زندگی‌روی‌زمین خوگرفته بود ، توانست پس از خشکیدن درختان، روی خاك به‌سر برد و باریشه‌های خوراکی تغذیه‌کند . ضرورت زندگی اورا برآن داشت که تنها بر دوپا راه رود ودست‌ها را برای کار یا دفاع به‌کار برد . پس تدریجاً قامتش راست و انگشتان دست‌هایش‌دقیق و سلسله اعصابش پیچیده شد، و درنتیجه ، قدرت ابزارسازی یافت. ناتوانی او و دشواری ابزارسازی وکارهای حیاتی دیگر ، از آغاز، اورا به همکاری وزندگی گروهی کشانید، و ضرورت همکاری، او را به جست وجوی وسیله‌ای‌برای هماهنگ‌کردن فعالیت‌های گروهی برانگیخت ، و براثر آن ، زبان— نخست زبان حرکتی (gesture) و سپس زبان صوتی — فراهم آمد . ۱

بدیهی است که این تطورات عظیم در ظرف چند دهه یا سده روی نداد ، بلکه ده‌ها هزارسال گذشت تا حیوان درخت‌زی نخستین تکامل کرد و چیزی انسان‌گونه (near-man) شد.

انسان ، به وسیله امتیازات خود توانست ابزار بسازد و سخن‌بگوید و به سهولت بیاموزد . ابزارسازی سبب شدکه قسمت بزرگی از دسترنج هر نسلی به صورت ابزار به نسل بعد انتقال یابد و درجریان این انتقال دائم ، افزایش پذیرد. تکلم نیز باعث‌گردیدکه هر نسلی آموخته‌های خودرا به نسل بعد منتقل‌کند . درنتیجه ، هریك از گروه‌های‌انسانی می‌توانستند نتایج محسوس دسترنج پیشینیان را به‌صورت ابزار ، و نتایج غیر محسوس آزمایشهای آنان را از طریق زبان دریافت دارند . ۲

دستگاه عصبی بسیار پیچیده و دوره طولانی یادگیری انسانی ، فراگرفتن میراث گذشتگان را میسر ساخت . در عالم انسانی ، مغز رشد فراوان کرده است، و دوره بستگی کودك به مادر که نخستین ومهم‌ترین دوره یادگیری است، بسیار دراز است .ازاین رو، بچه‌انسان مرتبه‌ها بیش ازبچه‌سایر حیوانات از همنوعان خود می‌آموزد، و به وسیله آموخته های خود ، بر دشوارهای‌زندگی غالب می‌آید . تجربه نشان داده است که یادگیری در زندگی حیوانات نیز راه دارد . مثلا معلوم شده‌است‌که بچه‌گربه اگر پیش از چهار ماهگی‌طرز شکار موش را ببیند و بیاموزد ، بعدا

---

1. La Barre: **The Human Animal,** 1955, chs. 1-4.
2. F. Boos (ed.): **General Anthopology,** 1938.
3. Z.Y. Kuo, in **Journal of Comparative psychology,** 11, October. 1930, PP. 1 - 30.

صیادی ماهر می‌شود و تقریبادوبار بیش از گربه‌های «آموزش‌نیافته» موش می‌گیرد . فیل و اسب و سگ و برخی از میمون‌ها نیــز قدرت یادگیری قابلی دارند!ولی هیچ‌جانوری از این حیث به گرد انسان نمی‌رسد .

بااین همه ، انتقال تجــارب نسل‌ها و تکامل زندگی انسانــی صرفاً به سبب یادگیری عظیــم انسانی صورت نپذیرفتند . اگر ابزارسازی و زبان نبودند ، انسان هیچ گاه نمی‌توانست دسترنج‌خود را از نسلی به‌نسلی برساندوهمواره گسترده و پرمایه‌ترش کند ۱ .از این‌جاست که برخی از اهل نظر، «انسان اندیشه‌ورز» homo sapiensرا «انسان ابزارساز»ـــ (homo faler) ، وبرخی دیگر اورا «انسان‌سخن‌گو» ـــ (homo loquax) خوانده‌اند .

در تبیین زبان بایدگفت کــه انسان‌ها ضرورة در ضمن کاربادست وصورت وصدا به‌یک‌دیگر اشارتی می‌کردنــد و میان خود نظــم و هماهنگی به‌وجود می‌آوردنــد . بعد از قرن‌ها ، بعضی صداهامعنی معینی به‌خود گرفتند ، و زبــان ساده‌ای پدید آمد. ازآن پس ، افراد توانستند به سهولت‌وبادقت و نظم ، کار و زندگی کنند . بنابراین ،کارگروهی سبب شدکه حنجره انسان تکامل یابد . ازآن گذشته ، همچنان‌که حنجره ونیز دست‌ها تکامل یافتند ، مغز یعنی مرکز همه عضوهای بدن، رشد کرد ، و برقدرت تفکرکه حاصل نهایی این‌دگرگونی‌ها بود،افزود.

درنتیجــه همه این‌ها ، انسان یارای آن یافت که رفته‌رفته‌ابزار های بهتری بسازد، دارای پوشش وخانه ووسایل گوناگون شود ، غذاهای جدیدی مخصوصا گوشت جانوران رابرخوراک‌خودبیفزاید، و فکر و زبان پیچیده‌تری پیدا کنــد . ازاین گذشته ، توانست آموخته‌های خود را به وسیله‌زبان به نسل‌های بعد از خود برساند. به این ترتیب ، زندگی اجتماعی همواره وسیع‌تر و آسوده‌ترشد، و انسان به‌جای تحمل تحمیــلات طبیعت ، در آن دخل وتصــرف کرد ، و مهمترین عمل زنــدگی حیوانی یعنی تطبیق برطبیعت‌را کــه کاری منفی بود ، به‌صورت تغییر طبیعت یعنی کاری مثبت درآورد .

برروی هم ، انواع انسان‌درطی پانصد هزار سال ، به اقتضــای تحریکات محیط طبیعی‌و اجتماعی خود کراراً دگرگون شدند، و تکامل کردند ، چندان‌که حجم مغز آنان به حدود ۱۵۰۰ سانتی متر مکعب رسید ، حال‌آنکه‌حجم مغزگوریل، وشاید اصل‌درخت‌زی انسان ، از ۵۱۰ سانتی‌متر مکعب درنمی‌گذشت .

در جــریان تکامل انسان از

1. R.M. Yerkes: **Almost Human**, 1925, PP. 137 ff.

دوره پارینه‌سنگی (Paleolithic) تاکنون به دونوع انسان متفاوت که هریك تنوعاتی دارند، برمی‌خوریم [1]:

الف. **انسان میمونی**

۱. میمون ــ انسان ــ (Pithecanthropus)
بقایایش در جاوه بدست آمد. حجم مغز او در حدود ۹۰۰ سانتی متر مکعب، پیشانیش عقب رفته قوس ابروانش کاملا برآمده، دندان‌هایش بسیار درشت ومحکم، چهره‌اش بی‌چانه، و قامتش خمیده بود.

۲. انسان چین (Sinanthropus)
بقایایش در شهر پکینگ به‌دست آمد. به میمون ــ آدم شباهت داشت، ولی آتش به‌کار می‌برد و ابزار می‌ساخت. حجم مغزش به ۱۲۲۵ سانتی‌متر مکعب می‌رسید.

۳. انسان آفریقا ــ (Africanthropus)
بقایایش در تانگانیکا به دست آمد، و به‌انسان چین می‌مانست.

ب. **انسان واقعی**

۱. انسان هایدلبرگ ــ (Homo Hedelbergensic)
بقایایش در هایدلبرگ به دست آمد. آرواره پایینی او درشت و دارای دندان‌های منظم، وساختمان دهان او طوری بود که حرکات آزادانه زبان و سخن گفتن را دشوار می‌گردانید.

۲. انسان نئان درتال ــ (Homo Heanderthalensis)
بقایایش در دره نئان‌درتال، نزدیك شهر دوسل‌دورف (Düsseldorf) به دست آمد. قامتش نسبة راست، و حجم مغزش درحدود ۱۴۵۰ سانتی‌متر مکعب بود. ولی‌شیارهای مغزش اندك، پیشانیش عقب‌رفته. آرواره‌اش تا اندازه بزرگ، و قوس ابراوانش برجسته بود.

۳. انسان اندیشه‌ورز ــ (Homo Sapiens)
در غارها سکونت داشت. بردیوار برخی از غارها نقاشی می‌کرد. پیکرش ظریف‌تر از انسان‌های پیشین، جمجمه‌اش بزرگ‌تر، و پیشانیش راست بود. به سه‌نژاد تقسیم می‌شد:

اول. نژاد گریمالدی ــ (Grimaldi)
با بینی پهن، گونه برجسته، دندانهای بزرگ، و تقریباً ۱٫۶۰ متر قد؛ شبیه سیاهپوستان کنونی.

دوم. نژاد کرومانیون ــ (Cro-Magnon) با چهره نسبةکوتاه بینی باریك، آرواره درشت، چانه‌برجسته، و تقریبا ۱٫۷۰ متر قد.

سوم. نژاد چانسه‌لاده ــ (Chancelade) باچهره‌پهن و بازوان دراز، و تقریبا ۱٫۶۰ متر قد؛ شبیه اسکیموهای کنونی.

«انسان اندیشه‌ورز» که ما نیز

1. J.H. McGregor, in F. Boas (ed.): General Anlhropology, 1938; W. Howells: **Mankind So Far**, 1945.

از نوع آنیم، برروی هم ، چنین مختصاتی دارد :

قامت راست

دست‌های کوتاه و محکم

انگشتانی حساس و دو شست قوی در مقابل انگشتان دیگر.

مغز بزرگ

پیشانی راست .

ابروان همسطح پیشانی .

حفره دهانی جادار ، مناسب برای حرکت آزادانهٔ زبان‌وسخن گفتن .

دندان‌های کوچك منظم.

چانه مشخص .

۲ . زندگی اجتماعی انسان

از ارتباطات گوناگون افراد ، گروه‌هایی تشکیل **شدند** ، و گروه‌ها با یك‌دیگر **آمیختند** و به‌صورت «جامعه» (Society) درآمدند. «جامعه» گروه وسیع و پردوامی است مرکب از کثیری زن‌ومردوکودك که وجوه اشتراك فراوانی دارند وبرای بقاواستمرار خود همکاری می‌کنند و سازمان های متعددی به‌وجود می‌آورند. جامعه باآن‌که وابسته افراد است، باز چیزی است غیراز افراد خود. جامعه نتیجه ارتباطاتی است که‌بین افراد برقرار می‌شوند. هیچ‌یك از افراد ، جامعه را خلق نمی‌کنند، این ارتباطات بین افرادند که جامعه را می‌زایند . ارتباطات انسانی براثر جبر زندگی انسانی فراهم می‌آیند ، وچون فراهم آمدند ، ضرورهٔ منشاء فعالیت می‌شوند .

ارتباطات عده‌ای انسان جامعه می‌آفریند ، وجامعه‌چون آفریده شد ، به عنوان عاملی مستقل ، در همه آن عده در همه اعضای خود مؤثر می‌افتد و همه را تغییر می‌دهد . جامعه حاصل جمع‌عددی افراد نیست ، بلکه واحدی است با کیفیتی مستقل ،کلی است متمایز از اجزاء خود . وجود کمی آن ناشی از وجود افراد است ، ولی وجود کیفی آن از افراد استقلال دارد.

ازاین‌جاست که جامعه بخشی‌از محیط طبیعی به‌شمار نمی‌رود ، و قوانین جغرافیایی از عهده تبیین آن برنمی‌آیند. ازاین‌جاست که جامعه معلول اورگانیسم محسوب نمی‌گرددو باقوانین‌عالم‌اورگانیك تبیین نمی‌شود .

جامعه کیفیات مستقل‌وقوانین مخصوص دارد . شناخت آن با شناخت محیط جغرافیایی یا اورگانیسم انسانی میسر نمی‌شود . برای شناخت آن باید در تحولات و تطورات خود آن تأمل کرد، نظامات خود آن را دریافت، وبه قوانین آن پی برد . محیط جغرافیایی و اورگانیسم انسانی‌در زندگی جامعه دخیلند ، ولی‌سیر جامعه تابع حرکاتی است که از

ذات آن برمی‌خیزند. طبیعت سد راه جامعه می‌شود ، اما جامعه به راه خود می‌رود . افراد زاده می‌شوند و می‌میرند ، ولی جامعه همچنان ادامه می‌یابد . عناصر کمی جامعه همواره تغییر می‌کنند ، ولی کیفیت جامعه به‌این آسانی‌ها تغییر نمی‌پذیرد .

۳ . فرهنگ

جامعه به وسیله «میراث اجتماعی» (Social heritage) یا «میراث فرهنگی» — (Cultural heritage) یا «فرهنگ» (Culture) خود به اورگانیسم های انسانی نظام می‌بخشد و افراد را به‌رنگ خود درمی‌آورد و ناگزیر از رفتارهایی معین می‌کند . ازاین‌رو، باوجود آمدورفت نسل‌ها، فرهنگ جامعه برقرار می‌ماند ، واستمرار جامعه حفظ می‌شود . کلمه «فرهنگ» اکنون معنی بسیار وسیعی به‌خود گرفته است . تای‌لر (Tylor) فرهنگ را در معنی آموخته‌های جامعه به‌کار می‌برد.[۱] ولی درعصر ما این کلمه دلالت داردبرهمه‌ابزارهایی که دراختیار ما هستند و همه رسوم و معتقدات و علوم و هنرها و سازمان‌های اجتماعی که در جامعه ما وجود دارند . انسان به وسیله فرهنگ جامعه خود ، موجودی اجتماعی می‌گردد ، با مردم پیرامون‌خود، از صدها جهت همرنگی و هماهنگی می‌یابد و از مردم‌جامعه های دیگر متفاوت و مشخص می‌شود.

میراث فرهنگی‌جامعه وافزایش وگسترش‌آن است‌که تکامل جامعه را ممکن می‌سازد و انسان را از سایر حیوانات ممتاز می‌گرداند. حیوانات‌عالی‌مانند انسان،همکاری و تقلید و جنگ می‌کنندودرضمن این فعالیت‌ها راه و رسم‌زندگی را می‌آموزند . ولی حیوانات‌این گونه فعالیت‌ها را به اقتضای‌غرایز خود صورت می‌دهند ، درصورتی که فرهنگ راهنمای همه فعالیت های انسانی است . ازاین‌رو باید گفت‌که فرهنگ منحصر به‌انسان است . حیوانات نه ابزارمی‌سازند، ونه‌قدرت‌یادگیری فراوان دارند، ونه می‌توانند آموخته‌های خودرا به‌نسل بعد منتقل کنند .درنتیجه از میراث اجتماعی یا فرهنگ محرومند .[۲]

فرهنگ‌عامل‌مبین رفتار انسانی و فراز و نشیب‌های زندگی اجتماعی است ولی تبیین زندگی حیوانی با وراثت اورگانیك‌میسر است . حیوانات دیگر از طریق بدن خود از نسل‌های پیشین ارث

---

1. E.B. Tylor: **Primitine Culture,** 1924., P.I.
2. C.M. Case, in **American Journal of Sociology,** 32: May 1927, PP. 906-920;
   H. Hart & A. Pantzer, in (**American Journal of Sociology,** 30: May 1925, PP. 703-709.

می‌برند ، انسان به‌وساطت فرهنگ از مرده ریگ اسلاف خود نصیب می‌برد ، ومیراث حیوانی میراثی بدنی است ، میراث انسانی میراث اجتماعی است و میراث بدنی به دشواری افزایش می‌یابد ، ولی میراث اجتماعی همواره در کار دگرگونی‌و گسترش است . هریك از انواع حیوانی رفتاری کمابیش ثابت دارند ، ولی رفتار نوع انسان هیچ‌گاه یکسان نمی‌ماند .[۱] هریك از انواع حیوانی در مواردی معین و به‌صورتی مشخص می‌جنگند، اما رفتار جنگی انسانی نه عمومیت دارد ونه‌یکسان است . درفرهنگ‌برخی‌ازجامعه‌ها مانند جامعه آمریکاییان کوایکر (Quaker) وسرخ‌پوستان زونی (Zuni) واسکیموها، جنگجویی رواجی ندارد ، حال آنکه رومیان باستان وسرخ‌پوستان کرو (Crow) برای‌جنگیدن زندگی می‌کنند.[۲]

کسانی گفته‌اند که در فرهنگ های جوامع مختلف مشترکاتی وجود دارند ، و این مشترکات‌از «طبع‌بشری» تراوش کرده‌اند . می‌توان وجود مشترکات را به معنایی کلی پذیرفت . چنان‌که مرداك (Murdock) نوشته است .[۳] جوامع مختلف در کار هایی ازاین قبیل همداستانند : ابزارسازی ، دادوستد ، همکاری، زناشویی، مهمان‌نوازی،پاکیزگی، بهداشت ، آشپزی ، زمان‌شناسی ، ورزش ، آرایش ، معاشقه ، رقص، هنرآفرینی ، افسانه‌سازی ، جادوگری ، بازی ، آموزش و پرورش ، مراسم گوناگون ، نام گذاری ، پاداش دادن و کیفر بخشیدن . اما باید گفت که این مشترکات از طرفی بسیار کلی هستند ، و محتوی و مفهوم آن‌ها نزد صاحبان فرهنگ‌های مختلف عیناً یکسان نیستند ، و از طرف دیگر ، هرگونه وجه اشتراکی که در فرهنگ جوامع مختلف‌موجود باشد ، زاده مشابهات آن جامعه‌هاست . چون جوامع بشری از بسیاری جهات‌به یك‌دیگر می‌مانند، ناگزیر در فرهنگ‌های آن ها هم عناصر مشترکی‌ظاهر می‌شوند. مثلا انسان‌ها در همه‌جا خویی‌اجتماعی دارند ، زیرا ارتباطاتی که میان آن‌ها برقرار می‌شوند ، چنین ایجاب می‌کنند . خوی اجتماعی ما زاده زندگی گروهی ومحصول انگیزه‌هایی است که از وجود دیگران ناشی می‌شوند و الزاماً پاسخ‌هایی در وجود ما پدید

---

1. L. Eichler: **The Customs of Mankind, 1924;** W.G. Sumner: **Folkway, 1906.**
2. L. White: **American Sociological Review,** 12, December 1942, PP. 686-696.
3. G.P. Murdock, in R. Linton (ed.): **Science of Man in the World Crisis, 1943.**

می‌آورند.

٤ . تسلط فرهنگ بر انسان

فرهنگ‌های ما نه از « طبع تغییرناپذیر بشری» سرچشمه گرفته‌اند و نه از «محیط‌طبیعی» زاییده‌اند . این فرهنگ‌های ما هستند که به‌ما «طبعی» اجتماعی وتغییر پذیر بخشیده‌اند، ومحیط طبیعی و اورگانیسم را به‌زیرسلطه ما آورده‌اند . ما می‌توانیم با هر نوع سرزمین و آب وهوا بسازیم، ولی خرس قطبی قادر به تحمل گرمای نواحی استوایی نیست ، و فیل آفریقایی در نواحی‌قطبی ازپای درمی‌آید . انسان تغذیه را امری تفننی می‌گرداند و به‌صرف مواد غیرلازم و حتی زیان بخش مانند الکل می‌پردازد ، اماحیوان همیشه غذای مورد حاجت خودرا می‌جوید وبه‌قدر اشتها می‌خورد.[1]

فرهنگ عصارهٔ زندگی‌اجتماعی است ، ودر تمام افکار و امیال و الفاظ و فعالیت‌های ما منعکس است . حتی در اطوار وحرکات خفیف چهره ما راه دارد .فرهنگ ما را قدرت روزافزون می‌بخشد، پیوسته دامنه لذایذ زندگی‌رابسط می‌دهد و خود نیز بسط می‌یابد. ازاین رو «انطباق‌طبیعی» — (Natural adapototion) که شرط اصلی زندگی حیوانی است ، در عالم انسانی اهمیت‌خود را از دست می‌دهد . مقتضیات محیط طبیعی جبراً اورگانیسم‌های حیوانی را دگرگون می‌کنند ، و این‌دگرگونی باعث انطباق‌آن‌ها برطبیعت می‌شود . ولی انسان به اتکاء فرهنگ خود از یوغ‌طبیعت می‌رهد و به‌جای آن‌که در مقابل تحریکات محیط طبیعی دستخوش تغییرات اورگانیك شود، طبیعت را موافق‌حال‌خود ، تغییر می‌دهد. آنچه برای انسان ضرورت دارد، «سازگاری اجتماعی» (social adjustment) است، به این معنی که باید با عمد و وقوف ، رفتار خودرا بر فرهنگ جامعه منطبق‌کنند. انسانی که با فرهنگ جامعه خود سازگار باشد،برزندگی مسلط خواهد بود ، و جامعه‌ای‌که از سازگاری بهره‌ور گردد ، همواره از انطباق بر طبیعت بی‌نیازتر خواهد شد.

٥ . تقسیمات فرهنگ

فرهنگ دو جنبه متمایزدارد: مادی و غیرمادی .

فرهنگ مادی (material culture) یعنی ابزارها و اشیائی که بدست اعضای پیشین جامعه ساخته شده و برای اعضای بعدی به ارث مانده‌اند فرهنگ‌غیرمادی non–material culture یا فرهنگ مجرد im material culture) ، یعنی‌رسوم و معتقدات و علوم و هنرهایی که باید عمدهٔ به‌وسیله زبان و خط فراگرفت .

1. E. V. Me Collum & others: Neuer Knowledge of Nutrition, 1939, ch. 25.

اما هم فرهنگ مادی و هم فرهنگ غیرمادی شامل اجزاء فعال بی‌شماری هستند که هریك مستقلا کارکرد (function) معینی صورت می‌دهند — از عمل یك مداد یایك کارد یایك کلاه یا یك اوتوموبیل تاعمل یك فکر یا یك کلمه یایك قصه. چون هریك از اجزاء فعال فرهنگ به منزله وجوه اختصاصی فرهنگ هستند، می‌توان آن‌ها را «ویژه‌گی‌های فرهنگی» (culture traits) خواند. معمولا عده‌ای ازویژگی های فرهنگی گرد می‌آیند و واحدجامع‌تری به‌وجود می‌آورند که «مجموعهٔ فرهنگی» — (culture complex) نام دارد. صنایع ماشینی و «فرد گرایی» (individualism) و «یك‌زنی» (monogamy) در شمار مجموعه‌های فرهنگی مغرب‌زمین هستند.

اما فرهنگ باآن‌که ازمجموعه های بسیار گوناگون ترکیب‌شده است، باز فاقد تجانس ووحدت نیست. فرهنگ، همانند جامعه‌ای که از آن بهره‌برداری می‌کند، جوابگوی حاجات گوناگون انسانی است، و همچنان‌که‌حاجات انسانی بایك‌دیگر ارتباط وتناسب دارند، فرهنگ و جامعه نیز، درعین کثرت، ازوحدت برخوردارند. اجزاء هر فرهنگی موافق پیکربندی (confuguration) معینی، به یك دیگر پیوسته‌اند، و انتظامی‌میان آن‌ها برقرار است. این انتظام‌که در همه مجموعه‌های مختلف فرهنگی منعکس می‌شود «مدل فرهنگی» (Cultural model) یا «انگاره‌فرهنگی» (Cultural pottern) نام گرفته‌است.

به‌این شیوه، هر فرهنگی مدل‌ها یا انگاره‌های معینی دارد و به‌وسیله آن‌ها از فرهنگ های جوامع و ادوار دیگر باز شناخته می‌شود. انگاره‌های فرهنگی ایجاب می‌کنند که فرهنگ‌دارای وحدت باشد و «حوزهٔ فرهنگی» (Culture area) یك دست معینی به‌وجود آورد.[1]

اگر فجایع طبیعی یا اجتماعی عظیم پیش نیاید، هر فرهنگی پیوسته گسترش می‌یابد و پیچیده می‌شود. حوادث بزرگی که فرهنگ‌ها را متزلزل می‌کنند، معمولا باعث ازهم‌گسستن مجموعه های فرهنگی ودگرگونی انگاره فرهنگ می‌شوند، ولی به‌پاره‌ها یا ویژگی‌های فرهنگ آسیبی نمی‌رسانند. ازاین رو فرهنگ ها معمولا در جریان تراکم و گسترشند.[2] بسیاری از محققان به فرهنگ‌های پیچیده جوامع شهری «تمدن» (Civilization) می‌گویند، ولی همه محققان در

1. A. Kardiner: **The Individual and the society, 1939**
2. A. L. Kroeber: **Configuration of Culture Growth,** 1944.

تعریف تمدن همداستان نیستند.۱

۶ . سیر فرهنگ

درعصر «پارینه‌سنگی» (Paleolithic) یعنی حدود پانصد هزار سال پیش در کره زمین جوامع انسانی به‌وجود آمدند . دردوره «نوسنگی» (Neolithic) که انسان آغاز کشاورزی کرد، جامعه‌ها مخصوصا در نواحی بارخیز منطقه آسیای غربی و آسیای جنوب شرقی سخت تکامل کردند . درنتیجه فرهنگ آن‌ها گسترده شد و به سرزمین‌های‌دور دست رسید ، و ازآن پس‌فرهنگ های زمین همواره دامنه و پیچیدگی و گوناگونی بیش‌تری یافتند و باسرعتی روز افزون پخش شدند. ۲

از میان فرهنگ‌های جامعه‌های مختلف انسانی ، آن‌هایی‌که از شرایط مناسبی برخوردار بوده‌اند، همواره گسترش یافته واز مراحل چندی گذشته‌اند . ازاین رو ، می‌توان گفت که فرهنگ‌های انسانی برروی‌هم ، مسیری‌تکاملی داشته‌اند ، جامعه‌شناسان و مردم شناسان و تاریخ‌گزاران ، باآن‌که در تبیین‌جریان تکامل فرهنگ‌ها دقیقاً همداستان نیستند ، باز در طبقه‌بندی مراحل تکامل‌فرهنگی کمابیش یك زبانند ، و چنان‌که خواهیم دید ، از توالی فرهنگ های دوره «گردآوری خوراك» (food — gathering) و دوره «تولید خوراك» — (food — production) و دوره «تولید ماشینی» — (production mechanical دم می‌زنند . برروی هم، می‌توان گفت‌که در هزاره‌های اولیه ، رشد فرهنگی ، همانند تکامل طبیعی ، بسیارکند بوده ، و در هزاره‌های اخیر است‌که‌فرهنگ‌ها به‌سرعت گسترده شده‌اند و همواره زندگی اجتماعی را با ابداعات مختلف پرمایه گردانیده‌اند ۳ .

۷ . مراحل زندگی اجتماعی‌انسان

برروی‌هم، ازتاریخ به‌صراحت برمی‌آید که جامعه‌های پیشرفته انسانی در جریان تحولات خود، از مرحله‌های همانند چندی می‌گذرند .

موافق طبقه‌بندی باستان‌شناس

---

۱ — گولدن‌ویسر تمدن‌رامرادف‌فرهنگ‌میگیرد .
A. A. Goldenweiser: **Early Civilization, 1922.**
آدامس تمدن را به‌سازمان‌حکومتی‌پیچیده‌ای اطلاق میکند .
B. Adams: **The Law of Civilization and Decay, 1943.**
توین بی‌تمدن را سازمانی دینی واخلاقی می‌داند .
A. J. Toybee: **A Study of History, 1947.**
اسپنگ‌لرتمدن را مرحله انحطاطو محجر فرهنگ می‌شمارد
O. Spengler: **Dechne of the West, 1937.**
2. R. J. Braidwood: **Prehistoric Men, 1948.**
3. G. Clarke: **From Savagery to Civilization, 1946.**

بزرگ عصرما ، گوردون چایلد (Gordon Childe) ۱ ، مرحله‌های زندگی اجتماعی چنین‌اند :

الف . مرحله گردآوری خوراك

مرحله «گردآوری خوراك» (food — gathering) که در حدود ۵۰۰،۰۰۰ سال‌پیش با پیدایش انسان آغاز شد،بسیار ساده و شامل ابزارهای سنگی خشن بود. ولی فرهنگ ساده‌همین مرحله به گروه‌های انسانی‌امکان دادکه با گردآوری گیاهان خوراکی و دستگیری حیوانات کوچك ارتزاق‌کنند و در برابر مخاطرات از پای درنیایند .مرحله یا دوره گردآوری خوراك برابر است با دوره پله‌ایس‌توسن — (Pleistocene) در زمین‌شناسی ، و دوره «پارینه سنگی» Paleolithic درباستان‌شناسی، و دوره«توحش» (Savagery) در طبقه‌بندی معروف مورگان (Morgan) نمونه‌هایی از این فرهنگ دربین برخی از بومیان جنگل‌های‌مالایا (Malaya وافریقای مرکزی و بیابان‌های استرالیای شمالی و آفریقای جنوبی وقطب شمال به چشم می‌خورند .

ب . مرحله تولید خوراك

مرحله «تولید خوراك» — (food - producing) که در حدود ۱۰،۰۰۰ سال‌پیش در خاور نزدیك آغاز شد ،نسبة پیچیده بود و به‌گروه‌های انسانی قدرت دادکه باسنگ‌کار—افزارها وجنگ — افزارهای دقیقی‌بسازند و به‌وسیله آن‌ها کشاورزی و دام داری کنند . افزایش تولید ، انسان را به‌ذخیره موادبرانگیخت، و این‌امر از یك‌سو ، ظرف‌سازی و سفالگری را به پیش راند، واز سوی دیگر ، مالکیت خصوصی را پیش آورد . ازاین گذشته،چون انسان این دوره ، برخلاف مرحله گردآوری ، حیاتی سکونی‌داشت، روابط اجتماعی استواری یافتندو سازمان‌ها وسعت گرفتند . دوره «نوسنگی» (Neolithic) در باستان‌شناسی و دوره«بربریت» (Barbarism) در طبقه بندی مورگان بااین مرحله‌یادوره برابری می‌کنند . جلوه‌هایی از آن بین برخی از اقوام پس‌مانده مانند مائوری (Maori) های نی‌یوزیلند (New Zealand) باقی است .

پ . مرحله استخراج فلز

مرحله «استخراج فلز» که در حدود پنج هزار سال پیش در دره‌های حاصلخیز نیل و دجله و فرات و سند آغاز شد ، به‌وسیله ابزارهای فلزی ، تولید اقتصادی را سخت بالا برد . پس جمعیت افزایش یافت و شهرهای بزرگی مانند شهر هشت‌هزار ساله‌جه‌ریگو

1. V. G. Childe: What Happened in History, 1948, PP. 23-26

(Jericho) نزدیك دریای سیاه، شهر اور (Ur) در بین‌النهرین، شهر موهن‌جودارو (Mokenjodaro) در هند و ته‌بای (Thebai) در یونان پدید آمدند، وشهرنشینی یا تمدن Civilization آغاز شد. تمرکز مردم در شهرها تکامل سازمان‌های اجتماعی را ایجاب کرد، و روابط عرفی‌قدیم را سست گردانید. افزایش‌ثروت مالکیت خصوصی و اختلافات طبقه‌ای و بردگی را تشدید کرد و ارتش را لازم آورد.

مرحله یا دوره استخراج فلز شامل چهار دور است:

۱. دور مفرغ: دراین دوره که نخستین دو هزار سال عصر فلز را فراگرفت، ابزارها ازمس و مفرغ ساخته می‌شد.

۲. دورآهن: دراین دور که درحدود ۱۲۰۰ سال پیش از عیسی شروع شد، ابزارهای‌آهنی دامنه تولید اقتصادی را بسطداد، ورواج الفبا، جامعه‌ها رابایك دیگر مرتبط وآنها را پرمایه‌کرد.

۳. دور زمینداری (feudalism) این دور پس از سقوط امپراتوری روم غربی در اروپا آغاز شد، و درطی آن گروه‌های انسانی در سرزمین ها استقرار یافتند وتحت نظام جامد زمینداری یا ملوك الطوایفی، به کشتکاری‌وصنایع دستی و تجارت پرداختند.

٤. دور ماشین: این دور که زاده برخورد فرهنگ های گوناگون قاره‌های زمین بود، در قرن هیجدهم مسیحی در غرب اروپا آغاز شد، و تولیداقتصادی را به‌وسیله ماشین سخت افزایش داد، چندان‌که جامعه کهن را سراسر به دگرگونی کشانید. این دور را دور سرمایه‌داری - (Capitalism) نیز خوانده‌اند.

اگر تمام دوره پانصد هزار ساله تکامل انسان را دوازده‌ساعت بنگاریم، جدول زیرین به‌دست خواهد آمد:

نیم شب: عصرمیمون - انسان.
یازده صبح: عصر نئان درتال.
یازده و چهل دقیقه: عصرانسان کرومان یون.
یازده وپنجاه وهفت دقیقه: دوره طلایی یونان.
یازده و پنجاه و نه دقیقه ونیم: آغاز علوم جدید.

۸. فرهنگ شناسی

برای شناخت هر جامعه یا دوره‌ای، شناخت فرهنگ آن جامعه یا دوره ضرورت دارد. بدون «فرهنگ شناسی» (culturology) به هیچ روی نمیتوان تطورات جامعه‌ای را تبیین کرد، بدین سبب، محققان علوم اجتماعی، مخصوصا مردم شناسان کوشیده‌اند که برای تجزیه وتبیین فرهنگ‌ها شیوه های نتیجه بخشی ابتکار

کنند .

مردم شناسان و جامعه شناسان و تاریخ شناسان مجاهدت ورزیده‌اند تا از روی ابزارهایی که از جامعه های پیشین مانده است ، به فرهنگ آنها پی‌برند . چون ابزار سازی مهم‌ترین و حیاتی ترین فعالیت انسانی است ، میتوان پذیرفت که انسان در هر دوره‌ای حداکثر تلاش را برای بهبود ابزارهای خود مبذول داشته ، و از این‌رو همه امکانات فرهنگ او در ابزار سازی راه یافته است . بنابراین باید ابزارهای هردوره را روشن ترین نمودار فرهنگ آن دوره شمرد ، و فرهنگ‌ها را از روی تکامل ابزار سازی آنها سنجید و مقایسه‌کرد ــ ۱ مثالی می‌آوریم : اکثر ابزارهایی‌که از انسان کرومان یون مانده‌اند شباهت تامی به ابزارهای قبایل اسکیمو دارندفرهنگ مادی انسان‌کرومان‌یون سخت به فرهنگ مادی اسکیموها میماند. پس میتوان حکم کردکه فرهنگ های غیر مادی آنها هم کما بیش یکسان بوده‌اند ، و بنابراین شناخت فرهنگ اسکیموها وسیله شناخت فرهنگ انسان کرومان یون است . شناخت مستقیم مجموعه های فرهنگی انسان‌کرومان‌یون ابداً میسر نیست ، زیرا این در دوره «میانه سنگی» (Mesolithic) یعنی بین دوره پارینه سنگی و نو سنگی می‌زیسته است وپنجاه تا ده هزار سال با ما فاصله‌دارد . شناخت او فقط به طور غیر مستقیم میسر است . دراینصورت آشکار میشودکه بررسی شودکه جوامع ابتدائی موجود که تعداد آنها از چند صد در می‌گذرد ، از جهات بسیارفایده‌ولزوم‌دارد ۲

برای آنکه از تجزیه و تبیین فرهنگ یك جامعه ابتدائی نمونه‌ای به دست دهیم ، اختصاراً ازفرهنگ اسکیموها یاد میکنیم .

۹ . فرهنگ اسکیموها

اسکیموها قوم ابتدائی دورمانده‌ای هستند که در سر زمین های پهناور قطب شمال پراکنده‌اند . اینان به اقتضای محیط خود فرهنگ ساده ولی کار آمدی به بار آورده‌اند . این فرهنگ با آن که در طی هزاران سال ، تغییر قابلی نکرده است ، برای رفع نیازمندیهای اسکیموها کافی است .

فرهنگ مادی :-اسکیموها با پوست جانوران برای خود جامه و کفش و زورق و سورتمه میسازند ، و جامه خودرا بانقش ونگار می‌آرایند وزینت افزارهای ساده‌ای فراهم میآورند . با برف کلبه هایی محکم وآسایش بخش

1. W. B. Wright: **Tools and the Man**, 1939.
2. G. P. Murdock: **Our Primitive Contemporaries**, 1938.

بنا میکنند ، و برای دخول نور ، پنجره هایی که با قطعات یخ پوشیده میشوند ، در دیوارهای کلبه ترتیب میدهند ، و برای جلوگیری از ذوب بدنه ، آن را به وسیله پوست جانوران عایق پوش میکنند . سقف کلبه به شکل گنبد است ، و گفتنی‌است که بنای گنبد دشواری فراوان دارد . و رومیان باستان از ساختن آن عاجز بودند . مهارت اسکیموها در کلبه سازی به پایه‌ای است که یك مرد به تنهائی در ظرف ساعات معدودی برای خانواده خود کلبه‌ای بر پا میدارد اسکیمو برای جستجوی خوراك به سفر های دراز میرود ، و فواصل طولانی را با سورتمه یا زورق طی میکند گرگ را رام میسازد و برای کشیدن سورتمه پرورش میدهد و زورق اوسرتاسر به استثنای محل نشستن سرنشین ، پوششی از پوست نفوذ ناپذیر دارد ، و از این‌رو ، اگر واژگون شود، آب به آسانی درآن راه نمی‌یابد. برای جنگ باگرگ و جانوران دریایی سلاح‌ها و دامها غریبی ساخته است . یکی از آنها زوبین خارداری است‌که به ریسمانی وصل است . چندکیسه پر باد که چیزی جز مثانه جانوران نیستند ، ونیز شیئی طبل مانندی به سر دیگر ریسمان بسته شده‌اند . وقتی‌که فرد اسکیمو زوبین‌خاردار را به سوی جانوری دریایی مانند یك گراز ماهی پرتاب وجانور را زخمی میکند ، معمولا جانور بی‌درنگ به هلاکت نمیرسد ، بلکه به جنب وجوش می‌افتد وچه بسا که دور میشود و زوبین را هم با خود می‌برد . اما کیسه های پرباد روی آب می‌مانند و تعقیب و گرفتاری جانور را ممکن میگردانند . ونیز شیئی طبل مانند ، مثل یك چتر نجات در مقابل جریان هوا وآب مقاومت میکند واز سرعت جانور زخمی میکاهد .

فرهنگ غیرمادی : اسکیموها به مادهٔ خدایی به نام سدنا (Sedna) اعتقاد دارند و برآنند که سدنا با پدر خود در قعر دریا به سرمی‌برد و بردریا مسلط است. سدنا چون به خشم بیفتد ، دریا را توفانی می‌کند و جانوران را ازانسان دریغ می‌ورزد . نیرو های لاهوتی دیگری هم که اینوآ (inua) خوانده می‌شوند ، وجوددارند، واین ها هستند که آنگاکوت (angakut) ها یاکاهنان را قدرت اعجاز می‌بخشند . اسکیموها برای کاهنان خود اهمیت فراوان قائلند وبرای‌درمان بیماری و رفع قحطی و نظایر این ها به آنان رجوع می‌کنند.

برای مراسم « دینی » یا «جادویی» خود ، کلبه‌های‌بزرگی می‌سازند ، و به‌نام پرستش نیرو‌های لاهوتی ، به رقص وترنم می‌پردازند . جانوران راوابسته

نیروهای لاهوتی می دانند ، واز این جهت ، پس از صید آن‌ها، مراسمی به‌جای می‌آورند. مثلا هنگام بریدن و پاك کردن لاشه خوك آبی ، همه کار ها رامتوقف می کنند ، وپس ازکشتن گراز ماهی سه روز دست به‌کار نمی‌زنند.

همه و مخصوصا زنان موظفند که درپاره‌ای موارد از خوردن گوشت خام و شرکت در جشن ها خودداری نمایند ،و قانون هایی برای مجازات‌متخلفان وجوددارند .

مرد رئیس خانواده است و انحرافات جنسی زن را سهل نمی‌گیرد . ولی اگر مهمانی براو وارد شود ، همچنان که به او خوراك و پناهگاه می‌دهد ، زن خود را نیز موقتا به‌او وامی گذارد . رضایت زن برای این مهمان نوازی ضروراست،و امتناع مهمان از قبول زن ،نوعی اهانت است . اعضای پیر وناتوان خانواده در مواردی داوطلب مردن می‌شوند، و براثر آن یا بی خبر سربه بیابان می گذارندویا ازکسان خود می خواهند که آنان را ترك گویند . به‌هنگام قحطی معمولا خانواده چنین افرادی را رهامیکنند.

اسکیموها پرخاشگر و تندخو و جنگی نیستند ، و برای رفع اختلافات خود ، شیوه های‌بدیعی به‌کار می‌برند. ازآن جمله شیوه حل و فصل برخی از اختلافات خانواده هاست . اگر یکی از اعضای‌یك‌خانواده از عضوخانواده دیگری آسیبی ببیند ، دو خانواده تن به مبارزه دلپذیری‌می‌دهند. به‌این معنی که در حضور دیگران به‌مشاعره می‌پردازند ، وبرنده مشاعره برنده مبارزه است ! ترانه هایی‌که هر یك از دو طرف ترنم می‌کنند ، بالبدیهه به وسیله خود آنان ساخته‌می‌شود، وداوری برعهده حاضران‌است.

معمولا چند خانواده اسکیمو در جوار یك‌دیگر به سر می‌برند و در خوراك و اموال شریك یکدیگرند . ازمالکیت خصوصی خبری نیست . حکومت مشخصی ندارند ، وامور گروهی به‌وسیله کاهنان و صیادان برجسته‌رتق وفتق می‌یابند . جنسیت ملاك‌تقسیم کار است : مردان مشترکا به‌شکار می‌روند و خانه می‌سازند ، وزنان تهیه خوراك و پوشاك را برعهده دارند . همه از سلامت فراوان برخوردارند وافسردگی واندوه نمی‌شناسند !

نتیجه

۱ـ انسان از تکامل‌طبیعی جانوران دیگر به‌وجود آمد.

۲ـ انسان به حکم ضرورت، از آغاز به افزار سازی وسخن گویی ونوآموزی پرداخت وجامعه تشکیل داد.

---

1 K. Rasmussen: **The People of the Polar North, 1908.**

۳ـ جامعه گروه وسیع پردوامی است مرکب از افرادی که برای بقا واستمرار خود همکاری می‌کنند و سازمان های متعددی به‌وجود می‌آورند.

٤ـ آنچه جامعه می‌آفریند وبه‌انسان هاوامی‌گذارد«فرهنگ» نام دارد.

٥ـ همچنانکه حیوانات دیگر ناگزیر از سازش با طبیعتند، انسان باید با فرهنگ جامعه «سازگار» شود.

٦ ـ «فرهنگ مادی» و« فرهنگ غیر مادی » جامعه با آن‌که از«ویژگی‌های فرهنگی» و « مجموعه‌های فرهنگی»مرکب شده‌اند ، باز دارای « مدلهای معینی هستند و«حوزه فرهنگی» مشخص به‌وجود می‌آورند.

۷ـ فرهنگ های انسان در اعصار ابتدائی بسیار کند پیشرفت کردند ، ولی در عصر جدید با سرعتی عظیم گسترده می ـ شوند .

مستفاد از آثار آگبرن و نیمکف ولاباروهوئلس وچایلد

بزرگ مالکی در ایران

پیش از اصلاحات ارضی

خسرو خسروی

پیش ازهرچیز باید یادآورشد که از دهات و زمینهای مزروعی ایران نقشه برداری نشده است و ماهیچگونه‌اطلاعی‌ازمساحت‌دهات و اراضی عمده مالکان ایران در دست نداریم حتی برای نمونه‌هم نمیدانیم که بزرگ مالکان ایران صاحب چند هکتار زمین هستند و بزرگ مالکی از جهت دارابودن مقدار «هکتار زمین» در استان های مختلف بچه صورت است. سنجیدن بزرگ مالکی نسبت به واحد ده که ما آنرا اساس کار قرار داده‌ایم از خیلی جهات نمی تواند دقیق باشد توزیع درصد جمعیت در روستا های ایران متفاوت است ، مثلا این توزیع در خراسان ۱ر۲۱ درصد و در آذربایجان شرقی ۳ر۱۲ درصد ، در بلوچستان و سیستان ۳درصد ودر کردستان ۸ر۳ درصد است. بسیارند دهاتی که در آذربایجان و بعضی نقاط دیگر بنام دانگی یا خرده مالکی ازآن یاد خواهیم کرد اما باندازه یك یا چند تا از دهات ٦ دانگی سیستان یا کردستان محصول تولید میکنند و یا ارزش دارند ، روی این ملاحظات برای تبیین عمده مالکی درایران دهاتی را که بنام دانگی و خرده مالکی تعریف خواهد شد حداقل در بعضی از استانها که شرایط مخصوص دارند جزو عمده‌مالکی محسوب خواهیم کرد ، و

بجاست دهات مخلوط را نیز بنابتعریفی که شده است جزوعمده مالکی محسوب کنیم . چه اینها تنها مشتمل به دهات خرده مالکی نیست و مشتمل است بردهاتی‌که قسمتی ازآنها خالصه‌ویا موقوفه میباشد . وزارت کشاورزی در پرسشنامه هائی که برای تعیین «جفت‌گاو» دردهات مختلف اعم ازشش دانگی ودانگی فراهم‌آورده است اطلاعات گرانبهائی در تعیین عمده مالکی میتواند بما بدهد زیرا مساحت کار یك جفت گاو در استانهای مختلف معلوم گردیده است و ما با مقایسه با آمار های دیگر بآسانی می توانیم مالکیت بزرگ را برحسب هکتار و میزان درآمد و نوع مالکیت تعریف‌کنیم. ولی این اطلاع اکنون در دسترس ما نیست و ما مجبور هستیم‌عمده مالکی را از نظر شیوه بهره برداری از زمین «اربابی ــ رعیتی» و مناسبات تولیدی که در روستاها حکمفرماست و میزان نسبی درـ آمد عمده مالکان که به آن دسترسی داریم تعیین کنیم .

بجرات میتوانیم بگوئیم که شکل مهم مالکیت در ایران عمده مالکی میباشد چه میزان درآمدملك، اندازه و وسعت املاك، مشاع یاغیرمشاع بودن آنها تنها از جهت گروههای ملك دار مهم‌میباشد و از جهت روابط تولیدی و مناسبات رعیت با ارباب چندان فرقی ندارد ــ رعیت چه در ملك دانگی یاخرده مالکی کار کند ، و چه در ملك شش دانگی و چه‌دراملاك خالصه باشد و چه در موقوفه بیك شکل و بیك نحو زندگی میکند .

سیمای جمعیت در دوره کنونی

بنا برسرشماری سال ۱۳۳۵ جمعیت ایران بالغ بــر ۱۸،۹۵٤،۷۰٤ نفر می‌باشد که ازاین عده ۱۳٫٤ در صد یعنی ۵،۹۵۳،۵٦۵ نفر جمعیت شهر نشین ومابقی ۱۳،۰۰۱،۱٤۱ نفر را جمعیت روستا نشین تشکیل می‌دهد . اگر تعریف شهررا هم درنظر بگیریم که به مناطقی گفته می‌شود که جمعیت آن از ۵ هزار نفــر بیشتر باشد وبا در نظر گرفتن اینکه خیلی از شهرهای ایران که بیش از ۵ هزار نفر جمعیت دارند هنوز حالت ده را دارند و خصوصیات شهر را پیدا نکرده‌اند . می‌توانیم بمیزان حقیقی جمعیت شهری ایران پی ببریم .

جمعیت روستانشین ایران بواسطه وضع جغرافیای‌طبیعی ایران بصورت غیر معقولی در سراسر کشور پراکنده می‌باشند . استانهای پربرکت شمال یا جمعیت انبوه هرگز با نواحی خشك و لم‌یزرع وکم جمعیت مناطق مرکزی و جنوب شرقی ایران قابل مقایسه نیست واین عوامل در نحوه مالکیت درایران بخصوص در

عمده مالکی تاثیر جالبی از خود بجا گذاشته است . مثلا در استان بلوچستان وسیستان نقاطی که کمتر از ۵،۰۰۰ نفر جمعیت دارند تعدادشان به ۱،۷٤٦ میرسد که روی هم جمعیت آنها بالغ بر ۳۹۱،۰۹۱ نفر می‌گردد . تعداد خانوار هائی که در استان بلوچستان و سیستان زندگی می‌کنند به ۹۳،٦٦۷ خانوار می‌رسد وجمعیت نقاطی که از ۵،۰۰۰ نفر بیشتر می‌باشد (جمعیت شهرنشین) بـه ۳۷،۱۵۵ نفرمی‌رسد ، اکنون‌ارقام‌بالا را با استان گیلان مقایسه کنیم .

نقاطی که کمتر از ۵،۰۰۰ نفر جمعیت دارند ۳،۰۷۲ تا ، مجموع جمعیت این نقاط ۱،۳۰۸،۵۹۰ نفر ومجموع خانوار های ساکن استان گیلان ۳۳۰،۸۳۲ خانوار است .

جمعیت شهر نشین (نقاطی که از ۵،۰۰۰ بیشتر جمعیت دارند) ـ ر۳۲۱،۱۰۹ نفر می‌باشد . حال میزان سطح‌کشت‌را در این دو استان در نظر بگیریم . در استان گیلان میزان سطح کشت بالغ بر ۲۲٦،۵۹۰ هکتار می‌باشد ومیزان سطح کشت در استان بلوچستان و سیستان بالغ بر ۹۱،۱۳۲ هکتار می‌باشد .

اکنون مساحت وسطح کشت وتعداد دهات استان یکم وجمعیت ده نشین را در نظر می‌گیریم :

	تعداد ده	جمعیت ده‌نشین	مساحت‌استان	سطح‌کشت
استان گیلان	۲،۷۱۷	۱،۳۱۹،۰۲۵	٤۸،٦۲۱	۲۲٦،۵۹۰
استان‌سیستان وبلوچستان	۱،۷۲۳	۳٤۰،۷۸۵	۱۷۷،۸۳۲	۹۱،۸۳۲

ملاحظه می‌شودکه‌وضع مالکیت‌دردو استان بکلی متفاوت است . خرده مالك شمالی در بلوچستان وسیستان عمده مالك تلقی خواهد شد وچه بسا عمده مالکان بلوچستان که باندازه خرده مالکان درجه دوم گیلان یا آذربایجان زمین ندارند و محصول برنمیدارند . بنا براین در تعیین عمده مالکی ، وضع مالکیت را در استانهای مختلف هم باید در نظر گرفت .

بزرگ مالکی در ایران

بنابراین آماریکه‌وزارت‌کشاورزی منتشرکرده‌است در حدود ۳۹،٤۰٦ (۱) ده در ایران وجود دارد که‌ازاین تعداد ۹،۲۳۹تا یعنی

---

۱ ـ تنها املاك استان قدس رضوی ٤٦٦ پارچه است ومشتمل است بردهات ٦ دانگی تا دهات (یك پاگاو) ، باغات ، قنوات ، آسیا ومرتع

۲۳٫٤ در صد آن ده ششدانگ است (۲) بنا برهمان آمار وضع مالکیت بقیه دهات در ایران بقرار زیرا است .

دهات دانگی	با ۴۳۳۰	ده	۱۰٫۹	درصد دهات کل کشور
» خرده‌مالکی	با ۱۶،۵۲۲	»	۴۱٫۹	» » » »
» سلطنتی	با ۸۱۲	»	۲٪	» » » »
» موقوفه (۳)	با ۷۱۳	»	۱٫۸	» » » »
» خالصه (٤)	با ۱،٤٤٤	»	۳٫٦	» » » »
» مخلوط	با ٦،۰۰۵	»	۱۵٫۰۲	» » » »
» ناسوم	با ۲۳۰	»	۰٫۵	» » » »

وضع مالکیت بزرگ در استانهای مختلف کشور

نام استان	تعداد ده‌ششدانگ	تعدادمالکین	تعداد دهات موقوفه	تعداد دهات خالصه
مرکز	۱،۵٦۳	۱،۱۲٤	۵۸	۱۷
اول	۱۸۳	۱۰۳	—	—
دوم	۸٤۱	۵۵۳	—	—
سوم وچهارم	۲۱۱۰	۹۳۳	—	۷۸
پنجم کردستان	۵۳٤	٤۳۹	—	—
ششم ـ خوزستان	؟	؟	؟	؟
هفتم ـ فارس	۳۵٦	۲۱۹	۷۰	۸۱
هشتم‌ـکرمان	۲٦۷	۱۷۱	۱۳	—
نهم‌ـخراسان	۵٤٤	۱۸۷	۳۱۱	—
دهم ـ اصفهان	۲۷۱	۲۱۰	۳۵	—
بلوچستان			—	٦۹
وسیستان	۱۲٤	۷۷		
جمع کل	٦،۷۹۳	٤،۰۱٦	٤۸۷	۲٤۵ (۵)

۲ ـ آمار جدید دهات ٦ دانگی خالصه را ٦۰۷ تا و مجموع املاك خالصه‌را ۲،۱۳۵ عدد می‌داند .

۳ ـ خالصه : املاکی است که مالکیت آنها متعلق بدولت (وزارت‌کشاورزی) میباشد .

٤ ـ موقوفه : املاکی است که برطبق قوانین شرعی ومدنی اداره می‌شود واز طرف مالکان اولیه وقف شده‌است .

۵ ـ آمار از وزارت کشاورزی‌سال ۱۳۳۷

گروه بندی مالکان از حیث‌دارا بودن دهات ششدانگ

شماره	٣،٠٠٨	تعداد ده ششدانگ
١	٥٤٤	١
٢	٣٤٢	٢
٣	٧٣	٣ـ٥
٤	٢٠	٦ـ٨
٥	٩	٩ـ١١
٦	١٠	١٢ـ١٤
٧	٣	٥ـ١٩
٨	٥	٢٠ـ٢٩
٩	١	٣٠ـ٤٩
١٠	١	٥٠ـ٢٠٠
١١	٤٤،١٦	٢١٥
جمع	تعدادمالك	٦،٧٩٣

در ماخذ آماری وزارت کشاورزی تعداد دهات موقوفه و خالصه و ششدانگی در سراسر کشور نوشته شده است ، بنا براین آمار در صد مالکیت دهات ششدانگی نسبت به‌درصد دهات ایران بقرار زیر می‌شود : .

در صد دهات	در صد مالکان ششدانگی
٦٠ر٣٨	٨٨ر٤٤
١٨ر٠٤	٨ر٥٢
٧ر٢١	١ر٨٢
٢ر٩٨	٠ر٥
١ر٦٨	٠ر٢٣
١ر٨٤	٠ر٢٥
٠ر٨٤	٠ر٠٧
٢ر٠٢	٠ر١٢
١ر٨٣	٠ر٠٧٥
٣ر١٧	٠ر٠٢٥

بنا بر جدول بالا از ۶،۷۹۳ ده ششدانگی در حدود ۶۰ در صدآنرا ۸۸ در صد مالکان (از ۴۰،۱۶ مالك) صاحب می‌باشند . و ۱۸ در صد دهات ششدانگ را در حدود ۸ در صد مالکان ، و ۷ در صد دهات ششدانگ را در حدود ۲ در صد مالکان . و .... صاحب می‌باشند . که بطور کلی بقرار زیر می‌شود ۸۸ در صد مالکان ۴۰ در صددهات ششدانگو ۱۲ در صد مالکان ۴۰ در صد دهات ششدانگ را صاحب می‌باشند .

باتوجه باین جدولها کیفیت ونوع مالکیت ششدانگی در ایران بخوبی روشن می‌شود خصوصیات دو نظام مختلف زمین داری در کنار هم در حال‌رشد بوده‌است وآثار زمین داری بزرگ «دوران فئودالیته»در شرایط کنونی وخصوصیت جدید ملك‌داری (یعنی زمین داری در شرایط فعلی ایران که خصوصیت رژیم فئودال بورژوازی را دارد) بدینصورت است که در حدود ۸۸ در صد مالکان دهات ششدانگ ایران در حدود ۶۰ در صد دهات ششدانگ ایران را و۱۲ در صد مالکان ایران تقریبا ۴۰ در صد دهات ششدانگ ایران مالك هستند وبا توجه به جدول ذکر شده معلوم می‌شود که بارزترین شکل عمده مالکی در ایران از جهت دارا بودن دهات ششدانگ «یك دهی» واحیانا «دو دهی»می‌باشد.



پدیده جنجال مطبوعاتی

نوشته : دکتر اخوت

دادرسی قاتل پروین بپایان آمد وبادافره مرگ در حق وی مقرر شد در اینکه رای صادر از دادگاه عالی جنائی عادلانه است یا نه سخن بسیار گفته‌اند و نظرات گوناگونی پیرامون آن ابراز شده است. آنانکه مجازات را بمثابه وسیله‌ای برای عبرت سایر تبهکاران در اختیار جامعه میدانند فریاد تحسین بر آورده و گروهی که کیفر را تنها در زمینه اصلاح حال مجرم می پسندند زبان بانتقاد گشوده‌اند. من نیز خود دراین میانه نظری دارم اما ابراز نخواهم کرد چه این اندیشه را وقتی میتوان باز گفت که طوفان احساسات فرو نشیند و محیط مناسبی برای تجزیه و تحلیل این رویداد و بررسی انگیزه ها و موجبات آن که بدبختانه کمتر کسی خواسته است بدان توجه نماید فراهم آید.

در آنچه گذشت وکیل مدافع متهم انگیزه قتل را عفت و پاکدامنی قاتل و وکیل مدعیان خصوصی محرك آن راعصمت و تقوی مقتوله دانسته‌اند و راستش را بخواهید متاسفانه هردو در اشتباه افتاده‌اند. انگیزه قتل چیز دیگری است و بحث در آن ساعتها مارا در سنگلاخ تئوریها ـ و در نهایت امر واقعیات انکار ناپذیر اقتصادی ، اجتماعی ، روانی ، خانوادگی وتربیتی سرگردان خواهد ساخت .وانگهی من در نگارش این سطور بر سر آن نیستم که از قاتل یا مقتوله دفاع کنم و نیز هیچگاه قصد آن را ندارم که یکی از ایندو را محکوم سازم . آنچه ماهها وسالهاست همانند سوهانی روح مرا میخراشد مطلب دیگری است مسئله‌ای است که بهر حال یکبار و برای همیشه باید در اجتماع ما حل شود ومن هم اکنون آن را مطرح خواهم ساخت گرچه بر بسیاری ازکسان

گران آید و ایشان را خشمگین سازد.

اکنون مدتهاست که اجتماع مـــا با پدیده جدیدی مواجه گردیده و اگر از من بپرسید از آن زیان ها دیده ، و آن پدیده جنجال مطبوعاتی است. مدتهاست که قبل از اینکه دادگاههای ما بصدور رای مبادرت ورزند و حتی قبل از آنکه مراجع تحقیق بتکاپو بر خیزند و صحیح را از سقیم باز شناسند خبرنگاران چیره دست‌ما حتی مدافعات تبهکاران را نیز ساخته و پرداخته و در معرض افکار عمومـــی نهاده‌اند . یکزمان پیش از آنکه دادستان مجال بیان ادعانامه یابد اینان داغ ننگ و نفرت ابدی بر چهره متهم زده‌اند و زمانی دیگر پیش‌از اینکه وکیل مدافع بااستعانت از مواد مختلف قوانین و موازین حقوق جزاو ده ها مستند علمی و اجتماعی‌دیگر بدفاع از متهمی بر خیزد ایشان بشدیدترین وضعی بر بیگناهی وی حکم کرده و چه بسا اشك تحسر بر فرجام اسف‌انگیز وی فشانده‌اند و این همان پدیده‌ای است کـــه رفته رفته مبانی قضائی مارا دچار ضربات کوبنده‌ای ساخته و همانند موریانه‌ای در ارکان بنای عدالت جامعه مارسوخ کرده است .

آنگاه که در گوشه‌ای از اجتماع مـــا ستم پیشه‌ای دست بجنایت میبرد بلادرنگ مخبرین زبردست ما بسراغ‌او میشتابنده‌ها و صدها عکس در « پوزیسیون »های مختلف از او میگیرند بسائقه حس ترحم‌یا تنفری که نسبت بوی دز خود احساس‌می کنند دوربین خود را از زوایای مختلف بسوی او متوجه میسازند و شبانگاه شمادر روزنامه هیولائی را مشاهده میکنید کـــه آثار جنایت از سرورویِ او میبارد و در همان شب قیافه او را در روزنامه‌ای دیگر محاطدر هاله‌ای از قدس و تقوی می‌بینید که لبخندی فیلسوفانه بلب دارد. کار این مداخله به همین جا پایان نمیپذیرد عکسها غالبا با «تفصیلات» همراه هستند. درحالی که قطرات خون از دستهای تبهکاری می چکد شما می بینید که این کجرفتار دارای افکاری فلسفی و حکیمانه اســت تعالیمی خردمندانه دارد و حتی گاهی خبرنگاران را موعظه میکند و آنان رابه تقوی و صلاح فرا میخواند و از همین جاست که نخستین پایه های دگر گونی واقعیات پی ریزی میشود وای‌بسا که سرانجام بدان جا منتهی میگردد که بی گناهی بر چوبه دار بوسه زند وجنایتکاری از مرگ‌میرهد .

شاید تصور کنید که من دراین گفتار بمبالغه گرائیده‌ام اما بگذارید یکبار بـــه همراه هم جنایتی را از آغاز تا فرجام مطالعهٔ کنیم و نقش این عامل که من آن را پدیده جنجال مطبوعات نامیده‌ام بـــه درستی بررسی نمائیم خواهید دید که در بسیاری از موارد این جنجال مطبوعاتی نه تنها سرنوشت متهمین را عوض کـــرده است بلکه اگر مرا به‌بدبینی متهم نکنید توانم گفت که جنایات و حوادث‌جدیدی را موجب شده‌است .

از جریان قتل پروین پژهان به عنـــوان سند زنده‌ای استفاده کنیم نوکری با اغتنام یك فرصت مناسب تحت تاثیرانگیزه‌هائی که قرار شد دراینجا ذکری از آن بمیان نیاوریم نوعروسی را بدیار دیگر فرستاد چند ساعـــت بعد عکس و تفصیلات در روزنامه ها منتشر شد هزاران سطر مطلب آن هم با نظرهای مختلف پیرامون این حادثه برشته تحریر در آمد و سرانجـــام زمان دادرسی فرا رسید و درست در همان ساعات و روزهائی که میبایست دادگاه‌عالی جنائی برکنار از هر گونه تاثیر روانی، تنها در کادر قانون و یا الهام ازمعتقدات مبتنی بر مفاهیم فلسفی جرم و مجرم و مجازات مطـــلب را در ترازوی عدالت به سنجش در آورد طوفان مطبوعات همه جا را تیره و تار ساخت یکبار دیگر زوایه دوربین ها کار خود را کرد و حتی یك روزنامه مهم عصر که وزنه بسیار سنگینی بشمار است چند ساعت قبل از پایان‌دادرسی بکنایت متهم را مستوجب مجازات مرگ دانست و اینك آیا شما میتوانیدبمـــن

بگوئید که این طوفان که از فراز دادگاه عالی جنائی گذشته اندك اثری از خـود بجای ننهاده است ؟ شاید من‌نیز اگر در مسند قضا بودم بصدور رای اعدام‌مبادرت میورزیدم اما سخن دراینست که آیا بهتر نبود دراین چند روز مطبوعات دم فرو بندند و کار قضاوت را بکار دانان‌قضائی سپارند و از هر گونه اظهار نظر قبل‌از صدور حکم خودداری کنند و اکنون که سخن بدینجا رسید بگذارید بعنوان جمله معترضه این سئوال را هم بمیان آورم که آیا بهتر نبود که این محاکمه سری اعلام میگردید و حیثیت خانواده ها دراین‌میان در معرض دیدگان تیزبین ناظرین قرار نمیگرفت؟ بر گردیم ببحث خود. بیقیـن خواهید گفت که در کشورهای دیگر هیئت منصفه جایگزین افکار عمومی است وجامعه نظرات خود را از طریق این هیئت‌اعمال میکند وچون در کشور ما در محاکـم جنائی هیئت منصفه حضور نمی یابند قهرا مطبوعات باید وظیفه ایشان را بر عهده گیرند . من نیز دراین سخن باشمـــا همداستانم اما باید در درجه اول دید مطبوعات ما نماینده کدامیك از قشرهـای اجتماعی هستند ؟ قشری که از دیدارقیافه الهوردیها متنفراست و آنان را همپایـه حیوانات میداند و اکنون نیز از حلول روح پلید او در پیکر الهوردیهای دیگر بسختی میهراسد یا قشری که علی را پس از پایان وظیفه سربازی شایسته کار در دشتهای سرسبز مهیای ازدواج با دخترکی روستائی و در کارتشکیل زندگی آرام‌و مرفهی می بیند؟ و دردرجه دوم آیـــا مطبوعات ما در همه موارد این وظیفه رابا امانت و درستی خواسته و یا توانسته‌اندکه بانجام رسانند تـا این موارد را بتوان مستثنی نمود ؟ وقتی مطبوعات ما نوشته‌های مردی را که دوزن بیگناه و بیدفاع را بضرب گلوله یکی پس از دیگری بخاك‌و خون کشانیده و سرانجام از کیفر مرگ رسته است و اکنون در گوشه زندان‌همانند یکی از قدیسین بر اجتماع ما موعظه می فرستد چون ورق زر میبرند و او رآآن چنان در پوششی از شرافت ورادمردی می پیچند که دخترك ساده لوح اصفهانی اعلام میکند که هرگاه امر بر اعدام‌مجرم دائر شود او حاضر است این زحمت رابه عهده گیرد و بجای محکوم شربت مرگ بنوشد چگونه میتوان گفت که سکوت در باره الهوردی و نظایر او ناسپاسی نسبت بجامعه و قصور درانجام وظیفه دانست؟ وانگهی ما دیدیم که راننده دیو سیرتی پس از مدتها کامجوئی زن بیچاره‌ای رادر اطاق‌خانه خود کشت جسدش را درگودالی که خود در کمال اطمینان خاطر حفـر کرد مدفون ساخت بچه مقتوله را بخانـه رسانید و بی اندك دغدغه خاطر بار دیگر پشت فرمان نشست تا بسراغ دومی برود این تبهکار که حقا میبایست هم اکنون راه دیار فنا سپرده باشد بهرحال ازاعدام رست ودریغا که آب از آب تکان نخورد و حتی یکتن بر جان از دست رفته زنـی که بوعده ازدواج فریفته شده وبپای خود بقتلگاه رفته بود مویه نیاورد .

و در تحلیلی دیگر هنگامی که‌مطبوعات ما ــ که نباید تصور کرد همه را مصداق این بیان دانسته‌ام ــ زایمان فلان رقاصـه کاباره را برمباحث اخلاقي و مفاهیـم فلسفی و اجتماعی ــ هر قدر هم‌خریدار نداشته‌باشد ــ رجحان مینهند و از لالائی فلان خواننده ربرابالین کودك نورسیده‌اش داستان ها میپردازند و الهام ها میگیرند و هیچگاه بفکر آن نمیافتند که نسل‌جوان نسلی که باولع والتهاب عجیبی‌درجستجوی دانستنیهاست و میتوان گفت که حـس کنجکاوی در او بسطح کشنده‌ای‌فراآمده است ــ بمسائل دیگری هم احتیاج داردو دیده‌براه آثار علمي وادبي و هنری دوخته است در حالي که مصاحبه با جینالولو و استفسار از اولین عشق او و خاطـره انگیزترین بوسه او را برفی‌المثل درك فیض محضر را داکریشنان اختیار میکنند، بیگمان دراین گونه موارد دیگر نمیتوانند جامه نمایندگی افکار عمومی را برتـــن

کنند . آنجا که دوربینها برای ضبط صحنه‌ای از التهاب فلان استاد هنگام ایراد یك تئوری علمی بندرت بکار میافتددیگر نمیتوان اجازه داد که برق فلاش‌ها صحنه دادگاه عالی جنائی را روشن سازد و از جنایتکاری که قلوب مردمی را فشرده است تمثالی ملکوتی فراهم آورد . شما یکبار دیگر بعکس هائی که ازاله‌وردی دراین روزها انتشار یافته مراجعه کنید به بینید که وی نیز میدانسته‌است که بر سر موجی از هیاهوی تبلیغاتی بسوی ساحل نامعلومی میرود و لاجرم غریزه بشری او را وادار کرده است که ژستهای مختلفی بخــود بگیرد . از این نمونه ها بسیاراست. مدت زمانی نمیگذرد که یکی از جراید عکسی از قاتلی داشت که با نهایت بیرحمی‌در دل شب بر سر زنی هرجائی دو نفر رابه خاك هلاك افکنده و اکنون همانندمارشال پتن در دادگاه اختصاصی فرانسه ، پشــت تریبون قرار داشت . بدینسان دیگر نمــی توان ونباید بدین استدلال که مطبوعات آینه تمام نمای افکار عمومی هستند اجازه داد که مسائل جنائی و قضائی بطوفانه تبلیغات کشیده شود . دیگر نمیتوان‌ونباید اجازه داد که مطبوعات از لحظه شروع بقتل و هتك ناموس تاصدور حکم قاتل‌ویا متجاوز بحریم عفت وتقوی‌را قدم بقــدم دنبال کنند باشتابی التهاب انگیز از دهان او نکته چینند وای بساکه صدها سخن در دهان او نهند و حوادثی بیافرینند. باید یکبار و برای همیشه این پدیده جنجال مطبوعاتی از میان بر داشته شود ووقتی من در سطور زیراز نظر دیگری که بمیان آورده‌ام دفاع کنم شاید شما نیز مرا در این گفتار همراه باشید .

آنگاه که قتلی اتفاق میافتد سخنانــی از زبان قاتل در مطبوعات منتشر میشود. این سخنان در اذهان اثر میگذارد آن را نوعی از دفاع مُوجه تلقی میکنند و آنگاه که قاتل از اعدام میرهد آنها که این سخنان را بخاطر دارند یکباره باور مــی دارند که همین دفاع موجب رهائی از مرگ بوده است و حال آنکه هزار نکته باریکترز مو اینجاست و بیش از آنکــه این دفاع و یاتوجیه موثر باشد محکمــه بکیفیات مخففه توجه کرده گذشت مدعی خصوصی را از موجبات تخفیف دانسته، جوانی و جهل متهم را بحساب آورده‌و سرانجام در حق او بتخفیف مجازات اظهار نظر کرده‌است . عدم توجه باین مسائــل‌ــ که حقا هم نباید انتظار توجه بدان رانیز داشت باعث میشود که مردی دیگر که‌در آستانه جنایتی دیگراست توجیهی براقدام خود بیابد و با خیالی فارغ و آسوده‌دست بجنایت برد . در سالهای اخیر قتلی‌اتفاق افتاد متهم باین عذر که مقتول قصدتجاوز باو را داشته‌است متعذر شد و باهمین‌دفاع از مرگ رست و شما اکنون میبینید که هر جوان نوخاسته‌ای دست بجنایت میبرد بلادرنگ انگیزه قتل را علاقه مفرط بــه حیثیات خود و دفاع از ناموس خویش اعلام میکند و دریغا که در بعضی ازموارد هم موثر میافتد و اکنون بمن بگوئید چه کسی این توجیه را بصورت بخشنامه‌ای‌در اختیار همه جنایتکاران گذارد ؟ یکبار مردی دراین شهر افسر شریف پــلیسی را بخاك و خون کشانید ، وکیل مدافع او اعلام کرد که متهم دارای سابقه اختلال مشاعر است و راست هم میگفت و امــروز شما می‌بینید که هروکیل مدافعی درمقام دفاع نخستین چیزی که بذهنش خطور میکند همان اثبات جنون موکل است و مضحك تراینکه اکنون دیگر بعضی از متهمین خود جنون خویش را اعلام مــی کنند و توقع دارند که نزد پزشکان‌روانی هدایت شوند .

شاید این سخن برای شما بسیار عجیب نماید اما باور کنید که مطالعات فراوان نشان میدهد که در سالهای اخیر بعضی‌از جنایتکاران در لحظه‌ای که بر سردوراهی ارتکاب جنایت یا انصراف از آن، قرار گرفته‌اندتنهاباین امید که همانند قهرمانان افسانه‌ای روزی عکس‌وتفصیلاتشان زینت بخش صفحات جراید خواهد شد و درپشت

تریبون دادگاه جنائی داد سخن خواهندداد راه تباهی و سیهکاری را برگزیده‌اند.من خود بارها دیده‌ام که وقتی متهمین بسالن بزرگ دادگاه عالی جنائی وارد میشوند دائما دیدگانشان بدنبال عکاسان وخبر ـ نگاران جراید است و آنگاه که دوربینها بسوی ایشان میزان میشود سراز پا نمـی شناسندو میکوشند باقتضای پرونده و مورد اتهام ژستی مناسب حال بخود گیرند. این جنون شهرت طلبی است و بسیار متاسفم که باید بگویم این جنون را پدیده‌جنجال مطبوعاتی درایشان ایجاد کرده است. وقتی جنایتکاران قرار است از پشت میله های زندان خاطرات تباه خود را برشته تحریر کشند و حتی از اینراه درآمدی هم‌دست‌و پا کنند چه زیان خواهد برد کسی که‌دست بجنایت برد و بامید این کـــه روزی فیلسوف زندان آشیان خواهد بـود از ارتکاب هرگونه تبهکاری ننگ ندارد ؟ مطبوعات ما نوشته‌اند که جوانی ارمنـی دخترکی مسلمان را ربوده چند روزی در قزوین و منجیل و رشت و دیگر شهرهای شمالی از او کام گرفته و بچهار سال زندان محکوم گردیده است . آیا شما بطور قطع میتوانید بگوئید که هیچ جوان دیگری وجود ندارد که بچنین سودائی رضا دهد ؟

من‌این‌نوشته را باذکر حادثه‌ای که‌خود در آن نقشی داشته‌ام بپایان خواهم برد. چند سال پیش جوانی رقیب عشقی خود را در یك موقعیت مناسب مقتول ساخت‌دادگاه مرا بدفاع از او برگمارد . در پرونده علل و موجبات برای تخفیف وجودداشت: جوانی، جهالت ، بروز یك سلسله‌تحریکات از جانب مقتول و کیفیاتی دیگر مرا امیدوار میساخت که وی را از مرگ برهانم .

وی در پاسخ سئوالات ریاست دادگاه همانها را که در مراحل مقدماتی تحقیق گفته بود باز گفت . من بدفاع از او برخاستم و آنگاه که وظیفه خود رابانجام رسانیدم احساس کردم که احساسات بشر دوستانه دادرسان را نسبت باو برانگیخته‌ام. وامید فراوان میرفت که یکدرجه تخفیف در باره او معمول گردد . نوبت به‌آخرین دفاع متهم رسید . معمول اینستکه متهمین آخرین دفاع را نیز بوکیل خودوا مـی گذارند من نیز این مطلب راباوتذکرداده بودم و یقین داشتم که خود جز چندکلمه مبنی بر بیگناهی خویش و استرحام واحاله آخرین‌دفاع‌بمن چیزی نخواهد گفت.متهم با قدمهائی آرام و شمرده پشت تریبون‌رفت از جیب خود اوراقی بیرون آورد ، چند بار قیافه خود را در برابر دوربین‌عکاسان قرارداد ، نظری ملاطفت آمیز و محبـت بار بتماشاچیان افکند و آنگاه خطابه‌ای غرا آغاز نمود . از آسمان و ریسمان‌گفت، بااستمداد از کتابهای کاریل چسمـــان مشروعیت قتل را توجیه نمود ،از سقراط وافلاطون و فروید و برتراندراسل‌استمداد نمود ، وسخن کوتاه نتیجه گرفت که نه جوان و نه جاهل است دراین جنایت‌عامد و قاصد بوده‌است ـ و حال آنکه مطلقـا چنین نبود و اوضاع و احوال و قراین نشان میداد که دراین گفتار دچار جنون شهرت طلبی شده‌است . گفت که حق‌داشته است ؛ سزای کسیکه بحریم عشق‌اوتجاوز کند جز این نیست ؛ رقیب مرده است و می‌بایست بمیرد ؛ خصوصیات جوانمردانه‌و روح بلند اوایجاب میکرده است که‌درهیچ حادثه‌ای سرتسلیم فرود نیاورد .رسما و بکرات اعلام کرد که وی سزای متجاوزین بحریم دل خود را در کنارشان مینهد. در خلال ایراد این نطق هیجان انگیزیکدم‌از مشاهده تاثیر بیانا تخود بر تماشاچیان غافل نماند . بارها تبسم ملیح خود رانثار ایشان کرد . هرلحظه درانتظار بود که‌کف زدن تماشاچیان سالن را بلرزاند و البتـه تماشاچیان هم زیاد او را در انتـــظار نگذاشتند . آخرین دفاع وی راه را بر هرگونه ارفاقی‌فروبست در پایان بیاناتش درحالیکه‌رضایتی عمیق از سیمایش‌خوانده میشد سری در برابر قضات و سپس در برابر تماشاچیان فرود آورد. نگاهـی

تحقیر آمیز که بیشتر به نگـه گردن‌عاقل اندر سفیه شبیه بود بمن افکندو بجـای خود بازگشت و ساعتی بعد دادگاه او را بمرگ محکوم ساخت و اکنون شما بمن بگوئید که کدام عامل این حادثه را ببار آورد ؟ دوربینهائی که بارها بسوی او و نظایر او متوجه شدند ، مطبوعاتی که‌کتاب های کاریل چسمان را در برابر او گشودند و جنجال مطبوعاتی که از او قهرمانی ساخته بودند ....



از : پانیکار ، دیپلمات و مورخ هندی

آسیا و استیلای باختر

III

درتاریخ‌هندوستان و چین نخستین‌بار بود که این وضع پیش می‌آمد . و پنج قرن استیلای اسلامی بر هند شمالی موفق نشده بود افکار هندو را درمورد طبقات و گروه نجسها (۱) اصلاح کند و حتی بتقویتش نیز کوشیده بود . قرنها سلطه خارجی نتوانسته بود چین را بتفکردرباره ارزش تعالیم کنفوسیوس و یا بتردید در پیرامون‌نفوذ مذهبی (کتاب مهرفرزندی) وادار کند .

امروز شاید در هند نجس بودن ملغی شده و نظام کاستها از میان رفته ؛ «کنفوسیوس اعلم » سخت مغضوب جوانان چینی است . بی‌چون و چرا تغییراتی‌که تماس با اروپا در زندگانی آسیا پدید آورده دارای چنان اهمیت و کیفیتی است که درگذشته نظیر آن اتفاق نیفتاده و در آینده نیز برغم آنچه بسیاری ازناظران خارجی تصور میکنند در برخورد باآسیای جدید از میان نخواهد رفت .

حال بیمناسبت نیست آنچه را که از نفوذ باختر بجای مانده‌معلوم‌کنیم. بی‌تردید درزمینه حقوق رد پای اروپا دیری خواهد پایید . در همه کشورهای آسیایی سیستم های قضائی برای آنکه بتواند با شکل اروپایی آن در قرن نوزدهم انطباق حاصل کند کاملا منقلب شد و سازمان تازه پیدا کرد . هند نخستین کشوری بود که تحت تأثیر قرار گرفت و براثر نفوذ توماس بابینگتن مکالی مجموعه‌های قوانین و اصول قضایی تازه بنابر شیوهٔ منظم نشر یافت و بموقع اجرا گذاشته شد .

« نظام قضایی که مدت نیم قرن در هند جاری‌بود و همراه خود تحول اجتماعی ، سیاسی و اقتصادی استواری را پایه گذاری کرد کار مکالی بود ... درکشوری که بنابرآئین هندو ، یك برهمائی براثر شهادت یك«سودرا» محکوم نمیشد وحتی

(۱) Intouchabilité طبق‌این سنت پاریاها در هند نجس وغیرقابل لمس بودند . م .

جرائم بنسبت طبقات (کاست) تغییر میکرد و بنا برقوانین اسلامی هیچگونه شهادتی علیه یك نفر مسلمان پذیرفته نمیشد ، ایجاد اصول مهمی که همه را درمقابل قانون برابر بداند یك انقلاب واقعی بود . هرگاه میان مجموعه قوانین مکالی با آنچه پیش از وی از کسانی چون مانی ، ژوستی‌نین یا ناپلئون بجای مانده مقایسه‌ای بعمل آید مشهود خواهد افتاد که مجموعه قوانین جزایی هند نسبت بنظایر خود درگذشته مترقیتر است . » (۱)

این نظام قضایی که در صد سال‌اخیر در زندگی سیصد و شصت ملیون هندی و حتی میلیونها پاکستانی و برمه‌ای‌ساری و جاری بوده پایه‌های اجتماع هند را نیز دگرگونه ساخته است . اگر قوانین مدنی در جوامع مختلف متفاوت است قوانین جزائی امروز در همه جا یکسانست ... چندین مجموعه قوانین دیگر نیز برآنچه درپیش مذکور افتاد و افزوده شده که سیمای زندگی اجتماعی را الزاماً تغییر داده است . مثلا تغییر قوانین مربوط به زنان هندی که تاریخ وقوع آن از پنجاه سال تجاوز نمیکند بیش‌ازآنچه انقلاب ایجاد کند موجب بروز آشوب شد. قوانین مدنی هند نیز که مبتنی بر توارث بود و بطور کلی تمام تشکیلات اجتماعی تغییرات مهمی یافت . اینها اصلاحاتی‌بود که‌بازگشت از آن غیرممکن بود . تغییراتی که باوضع قوانین تازه پدیدآمد قطعی بنظر می‌آیدو در هرحال مسلما ازتغییرات دیگر که آراسته تر ولی کم‌عمقتر است استوارتر خواهد بود .

بعلاوه باید دانست که اصلاح‌قضایی تنها شامل سرزمینهایی مانند اندونزی ، هندوچین و برمه که مستقیما بوسیله‌دولت های استعماری اداره میشدند نمیگردد . ژاپن نیز بطیب‌خاطر کامل سیستم قضایی تازه‌ای را پذیرفت که تا امروز بیش از نیم قرن از عمر آن می‌گذرد. ژاپن با داشتن چنین سیستم و اداره قضایی لیبرال و نو توانست درمدت کوتاهی حقوق برون مرزی (۲) خارجیان را ملغی سازد . در چین هم که امروز مجموعه قوانین مدنی و جزایی پیچیده‌کومین‌تانگ مردودشده، سیستم قضایی قبل‌از انقلاب اعاده نگردیده است ؛ بالعکس کوشش بکار رفته تاقوانین مترقیتر وضع شود ؛ وقوانین تازه آن ، لااقل آنچه مربوط بمناسبات خانوادگی است ، از نظیر خود درهرکشور غربی متعالیتر میباشد

ممکن است نظامات اقتصادی ازمیان برود و جای خود را بسیاهترین مسکنت‌ها بدهد ، تشکیلات سیاسی نیز ممکن است بوسیله نیروهای تازه انقلابی بانهدام کشانده شود ؛ لکن تصور این مطلب بعید مینماید که اصول اساسی سیستمهای‌قضایی جدید مادام که تمدن بیکبار از آسیا ریشه‌کن نگردد ، نابود شود . لکن هیچ عاملی بچنین بدبینی درکشورهائی مانند چین و هند و ژاپن که سیستمهای قضایی درهمی را در همه ادوار بینظمی و هرج و مرج بخود دیده است مجال تظاهر نمیدهد . بنابراین تااندازه‌ای میتوان‌یقین داشت که مناسبات تازه‌ای که بر اثر پیدایش نظامات قضائی از نوع باخترپدید آمده دیری خواهد پایید .

تاسیسات تازه دموکراسی آسیا ممکن است بیش از چند نسل دوام نیابد و یا بیدرنگ بصورت تقلیدی‌سطحی درآید ، لکن این حقیقت را نمیتوان نادیده انگاشت که اصول حکومت مقتبس‌از غرب کاملا سیمای آسیا را تغییر داده و دیرزمانی نیز نفوذ آن احساس خواهدشد. تأثیر الزامی نظامات اجتماعی درتاسیسات جدید سیاسی ؛ و صریحتر از همه شرکت در بازرگانی جهانی ، صنعتی شدن ونتایج

---

۱ ــ بررسی تاریخ هند «A Survey of Indian History». صفحه ۲۵۷ ــ از مولف همین کتاب .

2—Exterritorialité

آن ، تراکم ثروتها و سازمان یافتن کار، توسعه زندگانی شهری بصورتی متفاوت با آنچه در گذشته در پایتختهای بزرگ‌جریان داشت ، اینها همه بالاجمال عواملی است که بازگشت بنظامات قدیم سیاسی مبتنی بر اقتصاد روستایی و عواید ارضی را غیرقابل تصور مینماید . مسلم است که نظام سیاسی ممالك آسیایی که امروز درایجاد آن‌تقلید کورکورانه‌ای بکار میرود ، همگام با زمان‌تحول خواهد یافت و از سنن اروپائی دوری خواهد جست . لکن با پیدایش نیروهای تازه اجتماعی ، اقتصادی وسیاسی که برای هیچکدام از کشورهای آسیائی شناخته نبود راه هرگونه رجعتی بعادات خالص آسیایی مسدود میگردد.

پیدایش شهرهای بزرگ بصورت مراکز حیات سیاسی و اقتصادی نتیجه دیگر نفوذ اروپا در آسیاست . پیش از آنکه اروپائیان بآسیا بیایند نوعی تمدن عظیم شهری در هندوستان و چین‌وژاپن وجودداشت . حتی «ناگاریکا» (۱) کلمه‌ای بود مرادف «شهرنشین» که درآن روزگار اصطلاح میشد و باشخاصی اطلاق‌میگردید که ذوقی لطیف و فکری متعالی‌داشتند، این اصطلاح در قرن سوم پیش ازمیلاد مسیح بکار میرفته است . بنارس ، پرایاگ ، برواش ومسورات اگرچه‌مرکز دربار شاهان و پاشاهزادگان نبودند بااین حال از ازمنه تاریخی شهرهای بزرگی بودند ؛ لکن این شهرها نه زندگانی سیاسی داشتند نه بلدی . ناگاریکاهیچگاه متمدن نبود . شهرهایی از هندوستان که پایتخت نبودند فقط نقاط پرجمعیتی‌بودند و گاهی هم از حیث تجارت و غالبا مذهب اهمیت‌داشتند لکن دراین‌شهرها ازهیچگونه رسوم مدنی اثری مشهود نبود . در چین نیز حال براین منوال بود . شهر های تازه‌ای مانند بمبئی ، کلکته ، مدرس ، شانگهـای ، تی‌ین‌تسین، سینگاپور ، کولومبو ، جاکارتا و غیره که از تماس با اروپا پدید آمدند واقعیت تازه‌ای‌بشمار می‌آمدند و بصورت واحدهای مستقلی سازمان داده شدند . کلکته ، مدرس و بمبئی همه وسایل شهرهای بزرگ‌اروپائی را داشتند ، دارای استانداران، شهرداران، اصناف و مشاوران بلدی بودند . از این جهت ، تشکیل کمیته بلدی شانگهای که بابتکار بازرگانان انگلیسی تحقق یافت و اهمیت بزرگی که این سازمان در مدت هفتاد سال داشت پدیده‌ای است که شاید مهمتر از نظارتی باشد که خارجیان در دربار امپراتوری اعمال میکردند. همه شهرهایی که مذکور افتاد و آنچه که بعدا توسعه پیدا کرد امروز از جمله مظاهر اساسی زندگی آسیایی است . کریستف داوسن ضمن بحث در پیرامون تأثیر روم بر اروپای غربی می‌نویسد :

« رسالت اصلی روم این بود که‌ایجاد شهر را در قاره اروپا معمول کرد ؛ و با پیدایش شهر فکر تمدن و رسوم مدنی پیدا شد که بزرگترین ابداع فرهنـگ مدیترانه‌ای بشمار میرفت (۲)».

آسیا صحنه چنین حوادث شد وایجاد شهرهای بزرگ بلاتردید بنای مهمی است که بیادگار از اروپا در آسیا خواهد ماند .

تمدن شهری در هندوستان و چین و سایر ممالك آسیایی طبقات متوسط نیرومندی را بوجود آورده است . و همین تمدن بیدرنگ بآنان مجال داده است که معارف فنی و علمی لازم راکسب کنند تا زندگانی سیاسی و اقتصادی را پیش ببرند . با اطمینان میتوان گفت کـه شهـر هـای بزرگ بعنوان مراکز تمدن باقی خواهند ماند چنانکه در اروپای قرون وسطی نیز این وضع تا اندازه‌ای پدید آمد ؛ اگر چنین روزی در آسیا پیش آید ، بقای تمدن شهری را

۱- Nagarika

(۲) کتاب «ایجاد اروپا » Making of Europe اثر داوسن Dawson لندن ۱۹٤٦ صفحه ٦ .

باید بحساب اروپا گذاشت .

یکی دیگر از آثار استیلای اروپا بر آسیا تبدیل سرزمینهای وسیع بدولت های بزرگ ملی بود و این پدیده قبلا برای آسیا ناشناخته بود . مثلا هند در سراسر تاریخ طولانی خویش هیچگاه بصورت دولت واحد ،بدانگونه که امروز هست ، تمرکز نیافته است . وحدت ارضی هند در گذشته فقط براثر پیوندهای‌سستی که میان کیش هندو و فرهنگ‌سنسکریت وجود داشت حفظ شد ، و در سراسر هند هیچگونه انگیزه مشترکی درمیان نبود ولی هند سرانجام برای نخستین بار در تاریخ خود باین‌کار توفیق یافت و دولت واحدی بوجود آورد و قانون اساسی واحد و قوانین مشابهی برای‌سراسر هند وضع کرد . تاثیر انگلستان درپیدایش مرکزیت در هند و بطور کلی اثر اروپا را از این جهت در سایر کشورهای‌آسیایی نمیتوان نادیده گرفت . در اندونزی این واقعه نمایانتربود. جزایر آندونزی‌هیچگاه نتوانستند وحدت سیاسی بوجود آورند .

در چین نیز مقاومت در برابر اروپا موجب پیدایش چنان تکامل ارضی شدکه اهمیت آن را نمیتوان نادیده انگاشت . تا انقلاب کمین‌تانگ ، استانهای بزرگ چین گرچه مستقیما تابع مرکزبود ولی ، برای خود استقلال خاصی داشت‌حتی در دوران جنگها ، سراسر کشور در آن شرکت نمی‌جست .

در جنگ تریاك که در سالهای۱۸۳۹ الی ۱۸٤۲ وقوع یافت فقط دولت‌کوانگ‌ـ تونگ ذیعلاقه بود. لکن حکومت‌پکن هرگز از جریان وقایع دقیقا آگاه نشد . جنگ چین و ژاپن در ۱۸۹۵ ـ بیشتر به نایب السلطنه‌چی ـ لی‌ارتباط‌داشت لکن‌هنگامیکه مقاومت دربرابر دولت‌های اروپائی لازم آمد ، دولت پکن مجبور شد بصورت بطئی به اداره متمرکزی مبدل شود وبراثر تقاضا های مکرر محافل مقتدر چین وزارت‌امور خارجه‌ای تحت حمایت ارتش ملی بوجود آید و دارای سازمانهای فنی مانند اداره گمرکات باشد . پس‌از انقلاب کمین ـ تانگ (۱۹۲۷ ـ ۱۹۲۵) بود که واقعا تصمیم گرفته شد که چین بدولتی‌ملی‌مبدل گردد . و دارای اداره مرکزی مخصوص بخود و ارتش منظم واقعی و برنامه‌های معین کار سیاسی باشد . باید گفت کـه کمین ـ تانگ توفیق کامل بدست‌نیاورد، زیرافئودالهایی ماندرین‌هی ـ شان‌درشن‌ـ سی‌و لکن‌نیروهایی بمنظورایجاد یکپارچگی در همان هنگام دست اندر کار شد و جمهوری خلق این کار را بنحو مطلوب فیصله‌داد .

همه انقلابات اجتماعی و سیاسی که مورد بحث ما است میتوان گفت که از تماس مستقیم و محسوس میان آسیا و اروپا ناشی شده است (۱) . لکن انقلاب فکری مهمتر و عمیقتر و منتها کمتر مرئی بود . متاسفانه بحث در این مورد در چارچوب این کتاب غیرممکن است . البته مطالعه درباره نبوغ آسیایی و مواجهه جهان و دانش معاصر با آن جذاب است . پیش‌بینی نتایج هیجان خارق‌العاده‌ای که در افکار براثر مواجهه با همه زمینه‌های زندگی ، مذهب ، هنر ، اسلوب تفکر و فلسفه پدید آمده ممکن نیست. اگر چه مذاهب و فلسفه‌های شرقی عملا نیرومندتر از هر زمانی است لکن این بدان معنی نیست که در آن تغییرات عمیقی بوجود نیامده است . البته کوششی برای دفاع بعمل آمده لکن در این زمینه نیز سعی بکار رفته که چنان تغییراتی درآن ایجاد شود که جوابگوی مسائل دانش معاصر باشد ... و بدین سبب است که در تفسیر هایی که از کیش بودا و هندو میشود

(۱) نظراتی که نویسنده سوسیالیست‌کتاب در پیرامون انقلابات‌تحولات‌اجتماعی اظهار میکند ناشی از جهان بینی خاص‌اوست و چه بسا عوامل واقعی تکاملی و انقلابات اجتماعی را نادیده گرفته وبرای‌تماس و یا روابط متقابل میان اروپا و آسیا بیش از حد اهمیت قائل شده‌است . م .

مرتبت بزرگی بافکار جدید اختصاص‌یافته است .

بهرحال ، اندیشه فلسفی و مذهبی صرفنظر از هرگونه نفوذی که میتوانست در مردم داشته باشد بدنیای متفکـران اختصاص داشت . لکن زبان بدینگونه نبود و مسلما نفوذ اروپا در آن مهمتر بود . سنن ادبیات بزرگ زبانهای چین و هندو ژاپن که چند میلیون نفر بدان تکلـم میکردند ، همه جا تحت نفوذ غرب قرار گرفت . ممکن است که نسل آینده انقلاب ادبی چین را (۱۹۳۱ – ۱۹۱۸) از انقلابات بیشماری‌که ازآغاز قرن بکشور زبان رسانده مهمتر تلقی کند . درچین امروز شایعترین سبك و فنون ادبی اصلا و یا تقریبا از کلاسیکها الهام نمیگیرد بلکه سرمشق دقیق آن ادبیات غربی است.

مثال هند گویاتر است ، شاید رشته ارتباط رمانهای بزرگ هند با گذشتـه نگسسته بود ؛ حتی تا حوالی سال ۱۹۱٤ اگر هم فنون غربی بمقیاس وسیعی تقلید شده بود ، و رومانها و نوولها و دراماها بمنتهی درجه عامیانه شده بود ، لکن‌سنت کلاسیك هنوز برتری خویش را حفظ کرده بود . مخصوصا در شعر ، هندوستان که وارث میراث کهن سه‌هزارساله‌ادبی بود گرچه با رنسانس ادبی قرون وسطی عمیقا تغییر یافت . لکن بعناصر و سبك کلاسیك سانسکریت همچنان وفادار ماند . حتی در آثارتاگور ، که نتیجه انکار ناپذیر فرهنگ عصر ویکتوریا است ، نفوذ سنن سانسکریت را بلاتردید و برأی‌العین می‌بینیم : تاگور همه عناصر معروف ادب غرب را از قبیل، درام ، نوول ، غزل و جز آن را بکار میبرد لکن از حماسه‌های ویاسا و والمیکی و از منظومه کالیداسا و ژایادوا و از سرودهای ویدیاپاتی ، کبیر و میرا الهام میگرفت . باوجود این در مدت سی سال اخیر در ادبیات لهجه های مهم هندی دگرگونی واقعی رخ داده است ؛ این لهجه ها دیگر بموشکافی و دقت سبك کلاسیك نمی‌پردازند و آزادانه از همه ادبیات‌غربی خوشه چینی میکنند ؛ منجمله درام را از ایبسن ، شا ، پیراندللو و چخوف، نول و رومان را از آفرینندگان نوع فرانسوی و روسی آن ؛ شعر را از آخرین مکتبهای اروپایی اقتباس میکنند ؛ و دیگرلوتوس، ماه ، قو و سایر سمبولهای کهنه را بدور ریختند .

نثر جدید نیز تقریبا چیزی را مدیون سنتهای قدیم هندو نبود . میتوان گفت‌که ادبیات عامه درربع‌قرن‌اخیر تفکر اروپایی را با خود بهند منتقل ساخت . محتوی سیاسی و اجتماعی کتابهای تازه اساسا بین‌المللی است و بمقدار زیاد تحت تاثیر انهدام جوامع کهن اروپایی ودینامیسم اندیشه سوسیالیسم علمی بمعنای وسیع آن قرار گرفته است . بعلاوه فقط ادبیات بمعنای اخص نیست که جهت تازه را پذیرفته است بلکه هفته‌نامه‌ها ، روزنامه‌ها، سینما و رادیو نیز بمقیاس وسیعی درنشر تمایلات جدید ادبی شرکت جسته‌اند . ملك راج‌آناند (۱) نوشته است :

« نویسنده‌ای که حداقل چهل ساله باشد نمیتواند باین مطلب اعتراف نکند که یك روز تحت‌نفوذ انجمن نویسندگـــان ترقیخواه که بسال ۱۹۳۵ تاسیس یافت‌قرار نگرفته است . نهضتی که براثر پیدایش این انجمن بوجود آمد دارای چنان‌منبع ادبی منظوم یا منثور میباشد که تا سرحد امکان ارتباط نزدیك خود را با واقعیت جدید هند حفظ کرده است . »

درحقیقت از هزاران گلو نغمه‌ستایش زندگانی نو بگوش میرسد ، نه اروپا .

نمیتوان انکار کرد که همه اینها بیش‌از پیش شکاف میان گذشته و حال آسیا را عمیقتر و وسیعتر ساخت . لکن تحولاتی که در السنه بوجود آمد از همه مهمتر بود زیرا علاوه براینکه تغییرات فکری را منعکس میساخت ، وسایل‌انقلاب مداومی را نیز مینمایاند . زبانهای جدید آسیا درحقیقت بمفاهیم تازه‌ای مـربوط

---

(۱) Mulk Raj Anand

میشود و دنیای جدید افکار را بطور روز افزون برای مردم مکشوف ساخت . یکی از اندیشه های نخستین همه کشورهای آسیایی از بند رسته این بود که اداره شبکه‌های رادیوئی را بدست گیرند و بتوسعه آن بکوشند . هندوستان ، چین و آندونزی تمام کوشش خود را در راه ادبیات ملی مصروف میدارند تا آن را بوسیله‌ای جهت اشاعه ایدآلهای نو مبدل سازند .

تمدنهای چینی،هندی ودیگران اگر چه زیر نفوذ اندیشه‌های نوتغییریافت وبمدد تجارب جدید غنی‌ترشد بیش‌ازپیش‌درمواضع خصوصیات ملی خویش استوار ماند . در آسیای جنوبی و جنوب شرقی این پدیده بمقیاس زیاد مدیون تحولات مذهبی بود؛ کیشهای هندو ، بودا و اسلام در مبارزه با مسیحیت فتح و سربلندی بدست آورد . حتی در چین که سنن مذهبی براثر حمله کشیشان مبلغ بخوابی دچار آمده بود در پیوند با تمدن ملی‌دارای عمق‌اندك‌نبود و خصوصیات روحی نیز که بدان نیرو می‌بخشید آسان نمیتوانست تغییریابد . همچنین اگرچه نفوذ اروپا و تاثیر عقاید جدید در آسیا تغییرات عظیمی را بوجود آورده و تحولات بزرگتری را نیز بی‌تردید بدنبال خواهد داشت ، تمدنهای آسیایی نیز یقینا باستمرار از نبوغ مخصوص خود الهام خواهد گرفت و همواره از حیث ادراك و کیفیت روحی از اروپای مسیحی جدا خواهد ماند .

مدتی لازم بود تا حس لاقیدی آسیا نسبت بسایر نواحی عالم از میان برود ، هندی‌متوسط حتی جز ملت خود منکروجود ملت دیگر بود و تا قرن نوزدهم یعنی تا جهانگشائی انگلیسیها بواقعیت‌اروپامعرفت حاصل نکرد . چینیان نیز پس از دو جنگ حاضر شدند اروپائیان را بهمان‌دیده که قبایل وحشی ساکن مرزهای دنیـــای متمدن را می‌نگریستند ننگرند .

فقط در نیمه سدهٔ نوزدهم آسیائیها متوجه شدند که آسیا در آن زمان بهیچ روی مهمترین قسمت جهان نبود بلکه جزئی بود از یك دنیای بسیار عظیم که هرگز تصورش را نکرده بودند . بتدریج خود را ناگزیر دیدند که باین واقعیت تن در دهند ، نخست ژاپنیها و متدرجا دیگران این کار را کردند . آنگاه آسیائیها در راه خطایی گام نهادند و آن این بود که در بی ارزش بودن خود غلو کردند ، لکن احتیاج روز افزون بفرآورده‌های مناطق حاره و ارتقاء ژاپن تا مرتبت دولتهای بزرگ و تبدیل تدریجی چین از صورت عرصه رقابت کشورهای اروپائی بنقطه حساس جهان آسیای قرن بیستم را واجد اهمیت روز افزونی کرد و موجب شد که وی درباره نقش خویش در جهان درسترین معلومات را بدست آورد . پس‌از جنگ بزرگ که رهبری جهان‌بدست‌امریکا افتاد ، آسیا مستقیما بصحنه سیاست جهانی کشانده‌شد . پس دولتهای جدید آسیا دیگر نمیتوانستند بسوی سیاست انزواعقب‌نشینی کنند و یا منکر وجود کشورهای دیگر شوند .

چین ، هندوستان و آندونزی‌یقینا در جهان کنونی‌نقش عظیمی راایفاخواهند کرد و این توفیق را این ممالك از جهتی مدیون اروپا میباشند .

برعکس ، نفوذ آسیادراروپانیز با آنکه مقایسه دشواری است ، نباید کمتر بشمار آید . پیدایش و تکامل سرمایه‌داری در سده های هفدهم ، هیجدهم و نوزدهم با نفوذ بازرگانی و صنعتی اروپا در آسیا عمیقا ارتباط دارد . تحول سیاسی کشور های بزرگ اروپای غربی دراین دوره وقتی مفهوم میتواند باشد که استثمار مستملکات آسیایی ایشان و ثروتهائی که از این ممالك بدست می‌آوردند و تجارب سیاسی و اداری که در آن اعمال میکردند بررسی شود . در زمینه زندگانی مادی ، در البسه ، در اغذیه ، در آشامیدنیهای اروپا نشانه‌های قدیم تماس وی با شرق مشهود می‌افتد . در این کتاب باختصاراز نفوذ فرهنگی ، هنری و فلسفی آسیا در اروپا سخن بمیان آمده است . این نفوذ روحی و فرهنگی در دو قرن نوزدهم و بیستم بسیار عمیق است و تا کنون ارزیابی

آن امکان پذیر نشده است . مثلانمیتوان درباره اهمیت عقاید فلسفی هندو وادبیات چینی قطعا اظهار نظر کرد . لکن‌ت.س. الیوت اقرار نموده است که شعرای‌معاصر اروپامدیون ادبیات چینی بالاخص‌میباشند. ترجمه‌های بهاگوادژتیا و اوپانیشاد ازاین پس منحصر بمتخصصان و خبرگان نیست بلکه گروه بیشماری از مردم عادی‌تحصیل کرده به‌خواندن آن مبادرت میورزند .

اهمیتی که باختر برای تجارب مذهبی‌هند قائل است مدلل میدارد که اندیشه شرقی از جمله مباحثی است که اروپا بدان‌استناد میجوید .

- ازطرف دیگر باستانشناسی اساس این اعتقاد ریشه‌دار را که مدیترانه مهد مسلم هر تمدنی بوده بشدت متزلزل کرده‌است. گذشته ملتهای بزرگ آسیایی بتدریج در سلك میراث فرهنگی انسان متمدن بشمار آمده است ؛ و این بلاشك بمرور زمان

آسیا واستیلای باختر

بتلاشی وطن‌پرستی افراطی اروپائی منتهی خواهد شد. آنچه بایجاز میتوان‌گفت‌اینست که مناسبات اروپا وآسیا دیگر یکجانبه نیست . و از آن هنگام که استیلای‌سیاسی اروپا برآسیا خاتمه یافته میتوان از این حیث که تاثیر متقابل فرهنگی میان این دو قاره بیش از پیش ثمربخش تر میشود بخود تهنیت گفت .

هدف‌ما بحث از آینده ئیست و پیش‌بینی محتوی مناسبات آینده میان آسیا و اروپا نیز کاری است جسورانه ، نفوذ روزافزون آمریکا از طرفی و اتحاد شوروی ازجانب دیگر و کوششهای خستگی ناپذیری که هرکدام برای تبلیغ «اسلوب زندگی» خویش و جلب آسیا بسوی خود بعمل می‌آورند بشکست اروپا در شرق منتهی خواهد شد .

ترجمه : مهمید

پایان

سومین نقشه پنجساله هند



ا . براگینا .

سیر تکامل اقتصاد هند توجهٔ دقیق و علاقه همه جهانیان بخصوص کشورهای آسیا و افریقا را بخود جلب مینماید .

درآغاز دههٔ پنجم این قرن هنگامیکه اولین نقشه پنجساله هند تحت مطالعه بود، اظهارنظرهای فراوانی هم در مطبوعات غرب و هم در مطبوعات هند بچشم میخورد . اینها عدم ضرورت و حتی زیان اقتصاد طبق نقشه را ، بخصوص ایجادمنظم صنایع سنگین معاصر را برای هند ثابت میکردند . مخالفان صنعتی کردن کشور باتکاء سنن تاریخی کشور کوشش میکردند ثابت کنند که آینده هند بسته به رشد صنایع دستی و صنایع سبك است . تجربه سالهای گذشته بی‌پایه بودن چنین اظهار نظرهائی را باثبات رساند .

در سال ۱۹۶۱ کمیته دولتی طرح و تهیه نقشه کشور اقلامی را منتشر کرد که طبق آنها میتوان فهمید که کشور درطی اجرای دو نقشه پنجساله بکجا رسیده‌است. درطول سالهای ۱۹۵۱ — ۱۹۶۱ درآمد ملی در هند ۴۲ درصد درآمد سرانه ۱۶ درصد افزایش یافته است . میزان سرمایه

گذاری دراقتصاد ملی بنحو قابل ملاحظه‌ای بالا رفته است : یعنی از پنج میلیارد روپیه درسال ۱۹۵۱٫۵۲ به ۸٫۵ روپیه در سال ۱۹۵۵٫۵۶ و به ۱۶ ملیارد روپیه درپایان دومین نقشه پنجساله یعنی سال ۱۹۶۰٫۶۱ رسیده است . مبلغ کلی سرمایه‌گذاری در طی سالهای ۱۹۶۱ — ۱۹۵۱ را در رشته های بافندگی رقم ۱۰۰۱٫۱ ملیارد روپیه تشکیل میدهد . رشد تولیدات صنعتی و کشاورزی از همین جا سرچشمه میگیرد.

تعداد کارگران موسسات صنعتی در طی ده سال از ۲٫۹۵۹٫۰۰۰ به ۳٫۷۶۴٫۰۰۰ نفر بالا رفته است .

تمام این تغییرات نه‌تنها جنبه کمی ، بلکه جنبه‌کیفی نیز دارند. مستعمرهٔ سابق که تقریبا فاقد پایه اساسی برای به ۲۵۰ ملیون روپیه ، و در اواسط سال ۱۹۶۲ به ۲٫۵ میلیارد روپیه بالغ گردید . در آستانه سال ۱۹۶۱ صنعت ملی بود در طول اجرای دو نقشه پنجساله بنیانی برای تکامل تولید ملی ابزارهای تولید ایجاد کرد .

درآغازاولین نقشه پنجساله، تولید

محلی ماشین‌آلات درسال کلا مبلغ ۴۰ میلیون روپیه بود که در سال ۱۹۵۵ به ۲۵۰ میلیون روپیه ، و در اواسط سال ۱۹۶۲ به ۲٫۵ میلیارد روپیه بالغ گردید : در آستانه سال ۱۹۶۱ کارخانه‌های هند دیگر ماشینهائی برای صنعت بافندگی ، قند ، بعضی از لوازم شیمیائی ، دستگاههای برق ، واگونهای راه‌آهن و کشتی تولید میکردند .

درسال ۱۹۵۱، زمانیکه اولین نقشه پنجساله شروع شد ، دولت فقط مالك چند موسسه کوچك صنعتی بود . ولی در زمان حاضر سهم دولت جای محکمی را در اقتصاد هند اشغال‌کرده است . سهم صنایع دولتی در تولید محصولات کارخانه‌ای معاصر و در درجه اول تولید فولاد، کود های شیمیائی ، مواد رنگی ، ماشین و کارگاه‌ها از ۱٫۵٪ تا ۷٫۴٪ افزایش‌یافته است .

تابلو رشد تولید مهمترین انواع محصولات هند از ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۱

شرح	۱۹۵۰٫۵۱	۱۹۶۰٫۶۱	افزایش‌برحسب چنددرصد
غلات برحسب ملیون تن	۵۲٫۲	۷۶٫۰	۴۶
محصولات روغنی برحسب ملیون تن	۵٫۱	۷٫۱	۳۹
پنبه برحسب ملیون کیل	۲٫۹	۵٫۱	۷۶
کنف برحسب ملیون کیل	۳٫۳	۴٫	۲۱
فولاد برحسب ملیون تن	۱٫۴	۳٫۵	۱۵۰
آلومینیوم برحسب هزار تن	۳٫۷	۱۸٫۵	۴۰۰
ماشین‌آلات برحسب ملیون روپیه	۳٫۴	۵۵٫	۱۶ برابر
نفت‌وفراورده‌های نفتی برحسب‌ملیون‌تن	—	۵٫۷	—
انرژی برق برحسب ملیون کیلووات	۲٫۳	۵٫۷	۱۴۸
پارچه برحسب ملیون یارد	۴۶۱۷٫	۷۴۷۶٫	۶۱
اسید سولفوریك برحسب هزار تن	۹۹٫	۳۶۳٫	۲۶۷
سمنت برحسب ملیون تن	۲٫۷	۸٫۵	۲۱۵
اتوموبیل برحسب هزار عدد	۱۶٫۵	۵۳٫۵	۲۲۴

مبلغ کلی سرمایه‌گذاری در ۴۲موسسه عظیم صنعتی درسال ۱۹۶۰٫۶۱ رقم ۹٫۵ میلیارد روپیه را تشکیل میدهد که ۸٫۷ میلیارد آن به دوران اجرای‌نقشه پنجساله دوم اختصاص دارد . مخالفان گسترش‌سهم دولتی در صنعت کوشش میکنند کاربدون صرفهٔ موسسات دولتی را بعنوان یك دلیل اساسی اقامه کنند . معذالك بررسی وضع ۳۴ موسسه دولتی در سال ۱۹۵۹ نشان‌داد که سرمایه ۲۴ موسسه از آنها از یك تا ده درصد سود داده است . باید درنظر گرفت که هر موسسه در ابتدای کار اشکالاتی دارد که در افزایش سود اثر میگذارد . باهمه اینها کارخانه‌های دولتی موفقیتهای اساسی بدست آورده‌اند . کارخانه پنی‌سیلین‌سازی در پیم‌پیر که میبایست‌طبق نقشه ۳۵ ملیون مگاواحد پنی‌سیلین تولید کند ۴۲٫۷ ملیون تولید کرد و همین اجازه داد تا قیمت فروش پائین بیاید . مجله «ایسترن اکونومیست» که چندان علاقه‌ای به بخش دولتی در اقتصادکشور نشان نمیدهد نوشت : « جالب توجه است که درنتیجه افزایش تولید در پیم‌پیر ، کارتلهای بین‌المللی مجبور شدند که قیمتهای خود را پائین‌بیاورند ». کارخانهٔ دولتی درچیتاراجان که واگن‌های‌راه‌آهن تولید میکنند در اکتبر ۱۹۶۱ اولین‌قطار برقی را در هند ساخت . محصولات موسسات دولتی در سیندری (صنایع شیمیائی) ، بنگالور و کلکته (تولید ابزار و تجهیزات) در سال ۱۹۶۰٫۶۱

افزایش قابل توجهی داشتند.
شرکت‌های دولتی بنحو قابل ملاحظه‌ای رشد یافته بزرگ شده‌اند : در مارس ۱۹۵۱ ۳۶ شرکت دولتی با سرمایه ۲۶۳ ملیون روپیه وجود داشت. در عرض ۱۰ سال تعداد آنها به ۱۴۰ شرکت با ۵۴۵۲ ملیون روپیه سرمایه رسید. موقعیت بخش‌دولتی درمیدان اعتبارات فوق‌العاده تحکیم‌یافته است. سرمایه تمام بانکهای تجارتی خصوصی در پایان سال ۱۹۶۰ به ۴۱۲٫۵ ملیون روپیه تقویم میشد، درحالیکه سازمان های اعتباری و مالی بیش‌از ۵۸۱ ملیون روپیه سرمایه داشت.
معذالك هند هنوز باید بر مشکلات جدی فراوانی فائق شود. عقب ماندگی استعماری دراقتصاد هنوز هم محفوظ مانده است و همین عقب‌ماندگی با نیروی‌خاصی در مهمترین رشته‌های اقتصاد هند، یعنی اقتصاد روستائی اثر میگذارد. رشدتولید غلات در طول سالهای ۱۹۶۱ — ۱۹۵۱ موزون و مداوم نبود. محصول برنج، یعنی عمده‌ترین محصول غذائی که درسال ۱۹۵۱، ۳۲ملیون تن و درسال۱۹۵۵، ۴۱٫۳ ملیون تن بود، در سال ۱۹۵۷ به ۳۸ ملیون تن تنزل یافت، و در طی سالهای ۱۹۵۸ و ۱۹۵۹ در سطح ۴۷ ملیون تن ثابت ماند و در سال ۱۹۶۰ به ۵۱ ملیون تن رسید. میزان حاصل‌دهی مزارع برنج همچنان در سطح پائین، یعنی از هر هکتار بطور متوسط ۳۵۰کیلو قرار دارد درحالیکه مثلاً در ژاپن از هر هکتار قریب ۱۸۰۰ کیلو حاصل برداشت میشود. وضع ارزاق با رشد سریع‌جمعیت مسئله مشکلی را تشکیل میدهد. طراحان دومین نقشه پنجساله هند در حسابهای خود افزایش سالیانه جمعیت را بمیزان ۲٪ نشان میدهد، ولی بطوریکه آمار ۱۹۶۲ نشان میدهد با همین افزایش ۲٪ مسئله ارزاق کشور که ۴۴۰ ملیون نفر جمعیت دارد هنوز حل نشده است. هند مجبور است هر ساله مبالغ معتنابهی برای ورود محصولات غذائی که بطور متوسط کمتر از ۲٫۵ ملیون تن در سال نیست، خرج کند. در طی سالهای دومین نقشه پنجساله هند این مخارج به ۷٫۹ ملیارد روپیه، بجای ۲٫۴ ملیارد روپیه‌پیش‌بینی شده، بالغ گردید. اقدامات حکومت از قبیل دایرکردن زمینهای تازه، عملیات آبیاری، انتخاب بذر خوب و بکار بردن کودهای صنعتی فقط موجب موفقیتهای مجزائی میشد. مطلب دراینست که این اقدامات نمیتوانست بطور موثر مورد استفاده تولید کننده اصلی روستائی‌هندی، یعنی دهقان‌کم‌زمین، واقع شود. بطوریکه تحقیقات رسمی نشان میدهند: «دراواسط سالهای ۵۰، ۷۴٪ روستائیان هند یا مطلقا فاقد زمین بودند و یا درحدود۵آکر زمین داشتند».
وضع مالی‌کشور روز بروز بغرنج‌تر گردیده است. ساختمان عظیم صنایع مخارج بسیار زیادی و از آنجمله ارز فراوانی طلب میکرد. نقصان ذخایر طلا و ارز خارجی هند بخصوص در طی‌سالهای دومین نقشه پنجساله شدت یافت. این ذخایر درسال ۱۹۵۵ به ۸٫۱ ملیارد روپیه درسال ۱۹۵۶ — ۶٫۸ ملیارد، در۱۹۵۸ — ۳٫۹ ملیارد، در ۱۹۶۰ — ۳٫۲ ملیارد، در سه ماهه دوم سال ۱۹۶۱ به ۲٫۸ملیارد تنزل کرد. در اواسط سال ۱۹۶۱ این ذخایر کمی در حدود یك ملیارد روپیه افزایش یافت، مبلغی که بوسیله قانون برای تامین گردش پولی کشور پیش‌بینی شده بود.

افزایش واردات، علیرغم تمام کوششها، با رشد صادرات برابری نمیکند. عایدات صادراتی در طی دومین نقشه پنجساله فقط ۶۵۰ ملیون روپیه بیش از دوران ۱۹۵۱-۵۵ بود. فروش کالاهای ملی صادراتی هند در بازار جهانی با مشکلات روزافزونی برخورد میکند. در جلسه کمیته طرح نقشه در ماه مه ۱۹۶۲ این مطلب مورد توجه واقع شد که‌افزایش صادرات درنتیجه **قیمت زیاد محصولات صنعتی و کشاورزی دچار اشکال میگردد.** انحلال سیستم ترجیحی که امروزه در کشورهای مشترك‌المنافع رایج است‌فروش

کالاهای اساسی را که منافعی برای اسعار خارجی هند دارد مشکل میکند. درحقیقت سهم انگلیس از کالاهای صادراتی هند درسال ۱۶۹۰ ــ ۶۰٪ چای، ۳۰٪ پارچه های پنبه‌ای، ۵۸٪ پوست خام، ۶۹٪ توتون، ۵۲٪ قالی‌های دستباف میشد.

نهرو نخست‌وزیر هند در اوت ۱۹۶۲ اعلام کرد: «تمام اقتصاد طبق نقشه و رشد آینده اقتصاد ما بصادرات ما وابسته است. هرگونه محدودیت صادراتی بلافاصله و بطور محسوسی در اقتصادیات ما اثــر میگذارد». هند در طی ده ساله گذشته موفقیتهای قابل توجهی درامر حل‌مسئله بیکاری بدست نیاورد. برآوردهای کمیتهٔ نقشه نشان داد که تعداد کسانیکه درپایان دومین نقشه پنجساله کاملا بیکار بوده‌اند به ۹ ملیون نفر میرسید (این رقم درسال ۵۶ ــ ۱ ۳ر۵ ملیون بوده‌است). بیکاری مزمن در رشته کشاورزی و نیمه بیکاری در شهرها باز هم برقــم سرسام آوری سرمیزند.

در چنین اوضاع و احوال بغرنج اقتصادی، کمیتهٔ نقشه سومین نقشه‌پنجساله تکامل اقتصاد ملی هند را که از آوریل ۱۹۶۱ تا مارس ۱۹۶۶ طول میکشد طرح نمود.

باید درنظرگرفت که نقشه‌های آینده هند بر پایه وجود دو بخش دولتی وبخش خصوصی، بنا میگردد. ولی رشد بخش خصوصی مانند همیشه و قبل از هرچیز بوسیله امکانات تحصیل سود معین میشود. بخش خصوصی که از حمایت وسیع‌دولت برخوردار است از وظایفی که طبق نقشه دارد اطاعت نمیکند، وظایفی که بارها بوسیله اعلامیه‌های دولت تاکید شده‌است و میتواند معرف این بخش باشد.

در تصویب‌نامه بسیار مهم دولتــی درباره سیاست اقتصادی درسالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۶ حدود دخالت دولت را دراقتصاد کشور تعیین کرده است. طبق ایــن تصویب‌نامه ها مقرر شده بود که رشد یك دسته از رشته‌های اقتصاد ازقبیل: حمل و نقل، ارتباطات، ساختمان شبکه های برق آبی، صنایع جنگی، کشف و استخراج فلزات کمیاب زیرزمینی و غیره درصلاحیت دولت خواهد بود. این بدان معنی بود که دولت مخارج گسترش این رشته‌های پرخرج اقتصاد ملی را که رشد آنها بنیان اقتصادی را محکم میکند و درعین‌حال امکانات مساعدی برای فعالیت موسسات خصوصی ایجاد مینماید بعهــده میگیرد. دردوران اجرای اولین ودومین نقشه پنجساله، سهم سرمایه‌گذاری دولتی در بخشهای حمل و نقل، ارتباطات و شبکه آبیاری و تولید نیرو بیش از۸۰٪ گردید.

بطوریکه ده ساله گذشته نشان داده است افزایش سهم دولتی در صنعت هند بطور عمده در تاسیسات جدید است. ملی کردن، که صاحبان سرمایه‌های خصوصی و بویژه انگلیسها از آن وحشت داشتند، تقریبا اهمیت جدی برای گسترش بخش دولتی در اقتصاد نداشت. اگرچه در تصویب‌نامه سال ۱۹۴۸ ملی کردن صنایع پیش‌بینی‌شده بود ولی درتصویب‌نامه ۱۹۵۶ این مسئله دیگر مسکوت ماند.

در اواسط سال ۱۹۶۱ فدراسیــون اطاقهای تجارت که سخن‌گو و مظهرمنافع کارفرمایان‌هندی و انگلیسی بود، نشریه‌ای بنام «سرمایه‌گذاری در هند» منتشــر کرد. این نشریه بسئوال «خطر ملی‌کردن در چیست؟» چنین جواب میدهد. «... حکومت هند واقع بین است؛ اگر کار تاسیسات باصرفه باشد اصراری بملی کردن ندارد...» حکومت از طرف دیگر تاکید کرده است که در دوران سومین نقشه پنجساله قصد ندارد که بخش دولتی را از طریق ملی کردن موسسات صنعتی خصوصی گسترش دهد.

واقعیت نشان میدهد که طی سال های ۱۹۵۱ر۶۱ وضع بخش خصوصی بطور قابل ملاحظه‌ای تحکیم و گسترش یافته است. سرمایه‌های پرداختی شرکت هــای سهامی از۱۹۵۱ تا ۱۹۶۱ از۷ر۷ ملیارد روپیه تا ۲ر۱۷ ملیارد روپیه افزایش‌یافته است. سودها از ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۱ بیش از

یك برابر و نیم بالا رفته است . بخصوص رشد سریع صنایع جدیدیکه مورد تشویق دولت است بعنوان مثال جالب توجه است :

سود صنایع فلزکاری ۲٫۴ برابر
» ماشین‌سازی ۳٫۵ برابر
» صنایع شیمیائی ۱٫۸ برابر
» سیمان ۱٫۸ برابر
» کاغذسازی ۲٫۷ برابر
شده است .

رونق‌زندگی اقتصادی کشور دردرجه اول‌بسودبورژوازی‌بزرگ‌هندتمام‌شده‌است . در ۱۹۵۹ مبلغ کل سرمایه‌های تمام شرکت های سهامی خصوصی ۲۸ ملیارد روپیه‌بود که ضمنا ۷٫۷ ملیارد روپیه ، یعنی ۲۷٪ کل سرمایه ها در اختیار هفت شرکت بزرگ صنعتی (تاتا ، بیرلا ، مافاتلال ، والچاند ، ماهیندا دالمیا ــ جاین و مارتین‌برن) متمرکز گردیده بود. جریان تمرکز سرمایه‌ها درامور بانکی از این هم روشن‌تر مشاهده میشود . در آغاز سال ۱۹۶۰ موجودی ۳۶۲ بانک‌خصوصی۱۲٫۳ ملیارد روپیه یعنی ۶۸٪ کل بود .

تقویت موقع بخش خصوصی در مبارزه‌ایکه در پیرامون سومین نقشه پنجساله درجریان است انعکاس یافته است.

درجریان تدارك و بحث این نقشه‌که درخاتمه سال ۱۹۵۸ شروع‌شده بود، کمیته نقشه هند تصمیم بافزایش بعدی سرمایه‌گذاری دولتی گرفت که اساس آن‌ضرورت تسریع آهنگ رشد اقتصادی کشور بود . حکومت تاکید میکرد که سومین نقشهٔ پنجساله مرحله مهمی از تجدید ساختمان و تحکیم اقتصاد ملی است ، دوره‌ایکه باید بهترین شرایط برای اجرای نقشه‌های‌بعدی فراهم شود . جواهر لعل نهرو نخست‌وزیر هند که در اواسط سال ۱۹۶۱ درباره مسائل رشد و تکامل اقتصاد ملی صحبت میکرد سومین نقشه پنجساله مشابه « نقطه عطف در تاریخ هند » توصیف کرد .

حجم کلی سرمایه دولتی که باجرای سومین نقشه پنجساله اختصاص یافته بود چندین بار مورد تجدید نظر قرار گرفت. مطبوعات هند خاطر نشان میساختند که هواداران رشد آتی سرمایه‌گذاری دولتی باید در کمیته نقشه مبارزه سختی را ازسر بگذرانند تا در مواضع خود باقی‌بمانند . درموقع طرح نقشه ، رقم ۷۲ ملیاردروپیه برای سرمایه‌گذاری دولتی بچشم‌میخورد که این مبلغ درموقع تصویب نهائی تا رقم ۷۵ ملیارد روپیه بالا رفت . برای مقایسه بدنیست بخاطرآوریم که در طی ده سال گذشته سرمایه‌گذاری دولتی را رقم۶۵٫۶ ملیارد تشکیل میداد . معذالك بعد از گذشت اولین سال این نقشه ، کمیته‌نقشه باین نتیجه رسید که رسیدن بهدفهائی که در طی سالهای ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۶ در نظر گرفته شده است ۸۱ ملیارد روپیه خرج برمیدارد .

وظایف اساسی سومین نقشه پنجساله بطریق ذیل مشخص شده است :

۱ـ افزایش درآمد ملی کشوربمیزان ۵٪ درهرسال .

۲ـ تامین کشور از نظر محصولات غذائی و افزایش تولیدات کشاورزی تاحدیکه تقاضای اهالی و نیازمندی‌های صنعت و احتیاجات صادراتی را بطور کامل ارضا نماید .

۳ـ گسترش رشته‌های عمده صنایع سنگین به میزانی‌که در طی تقریباده‌سال، صنعتی کردن کشور انجام گیرد .

٤ـ حداکثر ایجادکار .

۵ـ کم‌کردن عدم تعادل در توزیع درآمدها .

بیشتر هدفهائی که در طی سالهای ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۲ مورد توجه قرارگرفته‌است ادامه هدفهای دومین نقشه پنجساله است ؛ ولی میزان هدفهای مقرر بمراتب بیشتر است .

در جریان سومین نقشه پنجساله باید عده زیادی از تاسیسات صنعتی تکمیل‌شده و درعین‌حال ساختمان کارخانه‌های جدید دولتی که اکثرا جز صنایع سنگین‌محسوب میشوند ، گسترش یابد .

درموقع‌بررسی نقشه بارها خاطرنشان

میشد که افزایش قابل توجه محصولات کشاورزی برای هند ضرورت حیاتی دارد. جواهر لعل نهرو نوشته بود : « زمین و کشاورزی : این چیزی است که ارتباط مستقیم با ملیونها جمعیت هند دارد . کشاورزی تاثیر قطعی در ترقی ، تکامل و حتی رشد صنعتی ما دارد » . تجربه دومین نقشه پنجساله نشان داد که کم‌شدن محصول غله درسالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸ مشکلات مالی دولت را دوبرابر کرد و قسمتی از سرمایه صنعتی را بلعید .

کمیتهٔ نقشه در جریان سال‌های ۶۶و ۱۹۶۱افزایش زمینهای زیر کشت، گسترش تولید ، فروش کودهای شیمیائی و کمك ببالابردن میزان بهره‌دهی زراعت رامورد توجه قرار داده است . کاملا آشکار است که برای تسریع عملی آهنگ‌صنعتی کردن و درعین حال بالابردن باروری اقتصاد روستائی قبل از هرچیز سرمایه‌گذاری عظیمی در تمام رشته‌های اقتصاد لازم‌است. بنابراین اگر اولین نقشه پنجساله تکیه بر اقتصاد روستائی و دومین نقشه پنجساله برصنعت داشت هدف سومین نقشه پنجساله توزیع هرچه بیشتر اعتبارات در هر دو رشته بطور مساوی است .

اهمیت دارد :

۱ـ از نقطه‌نظر صدور تولیدات صنایع دستی که از دیرباز جزو صادرات هند بشمار میرود

۲ـ حمایت از کارگران مشغول بکار .

حکومت کوشش میکند از طریق واگذاری اعتبار ، ماشین و تجهیزات با شرایط سهل و آسان ازصنایع کوچك حمایت کند تا آنها بتوانند محصولات‌خود را ارزان تمام کرده و قدرت رقابت‌داشته باشند .

حکومتهای محلی‌قرضه‌های مخصوصی از حکومت مرکزی (برای مدت ۲۰سال با ربح ۴٫۵٪)دریافت میکنند تا تاسیسات صنعتی کوچك را که در جریان تولید با صنایع بزرگ مربوط خواهند بود ، در نواحی خود متمرکز نمایند . درحال حاضر ده‌ها بخش صنعتی وجود دارد که دوچرخه ، چرخهای خیاطی ، رادیو و غیره تولید میکنند . تصور میشود که‌در سال ۱۹۶۳ درحدود ۴۰۰ بخش از این قبیل بوجود آید .

در گسترش تولیدات صنایع کوچك، دولت طرق غیرقاطعی را میپیماید ، ولی

تابلو توزیع سرمایه‌های دولتی دررشته‌های اقتصاد در دومین و سومین نقشه پنجساله هند (به ملیون روپیه)

رشته‌های اقتصاد	دومین‌نقشه پنجساله	درصد	سومین‌نقشه پنجساله	درصد
کشاورزی ورشد شرکت‌های‌تعاونی	۵۳۰۰	۱۱٫۵	۱۰۶۸۰	۱۴٫۲
ساختمان‌های مربوط به‌تولیدانرژی‌آبی	۸۶۵۰	۱۸٫۸	۱۶۶۲۰	۲۲٫۲
صنایع کارخانه‌ای و استخراج معادن	۹۰۰۰	۱۹٫۶	۱۵۲۰۰	۲۰۲٫۳
صنایع دستی و صنایع‌سبك	۱۷۵۰	۳٫۸	۲۶۴۶	۳٫۵
حمل و نقل و ارتباطات	۱۳۰۰۰	۲۸٫۳	۱۴۸۶۰	۱۹٫۸
خدمات اجتماعی	۸۳۰۰	۱۸٫۵	۱۵۰۰۰	۲۰٫۰
جمع	۴۶۰۰۰	۱۰۰	۷۵۰۰۰	۱۰۰٫

باید توجه داشت که حکومت هند ضمن کوشش برای ایجاد صنایع سنگین معاصر درعین‌حال از صنایع کوچك و صنایع دستی نیز حمایت میکند . این‌مطلب ازدونقطه نظر برای صنایع کوچك ودستی

شدت بیکاری او را مجبور باین روش مینماید . گرچه کارگران مشغول بکار در تاسیسات صنعتی معاصر درعرض ده‌سال گذشته بطور قابل‌توجهی افزایش یافته است ، معذالك این افزایش بهیچوجه

تکافوی شرایط جدید هند را نمیکند . در تکمیل خواهد توانست تاسیسات فلزکاری دوره سومین نقشه پنجساله ، رقم جدید نیروی کارگری تا ۱۷ ملیون نفر میرسد. طبق محاسبه کمیتهٔ نقشه درجریان سال‌های ٦٥ و ١٩٦١ در شرایط مناسب ممکن است کار برای حداکثر تا۱٤ملیون نفر تامین شود. بادرنظرگرفتن وضع موجودبیکاری، تعدادبیکاران درسال ۱۹٦٥ به ٥ر۱۳ملیون نفر خواهد رسید که با محاسبه بقیه نیمه بیکاران این رقم به ۲۷ ملیون نفر بالغ خواهد شد . دراین اوضاع و احـوال حکومت میکوشدکه کارگران مشغول بکار درصنایع کوچك را حداقل در سطح‌فعلی نگهدارد .

بر اساس حصول گسترش قدرتهای تولیدی و بحساب سرمایه‌گذاری‌های تازه درسالهای ۱۹٦۱ تا ۱۹٦٥ ، افزایش بعدی تولیدات صنعتی و کشاورزی مورد توجه قرار گرفته است .

را مجهز نماید . در طی اجرای نقشـه پنجساله باید سه کارخانه سازنده تجهیزات الکتریکی ، دو کارخانه ماشین‌سازی ، کارخانه‌های مخصوص ذوب فلز گرد بکار افتد . با خاتمه ساختمان یك گروه مرکب ازکارخانه‌ها در بوکارو ، بالا بردن حجم تولید کارخانه فلز کاری بهیلائی تا دو ملیون و نیم تن فلز در سال ، قـدرت تاسیسات فلزکاری دولتی را بطور قابل ملاحظه‌ای بالا خواهد برد .

وضع بخش خصوصی هم در اقتصاد و از آنجمله در صنعت ، در جریان اجرای سومین نقشه پنجساله بهتر خواهد شد . اگر در سالهای اولین نقشه پنجساله حجم سرمایه‌گذاری خصوصی ۱٦ ملیارد روپیه بود ، درجریان دومین نقشه پنجساله‌به۳۱ ملیارد روپیه رسید درحالیکه در ابتدا این مبلغ ۲٤ ملیارد روپیه برآورد گردیده

تابلو رشد تولید انواع مهم‌محصولات که مورد توجه سومین نقشه پنجساله است

انواع محصولات	۱۹٦۰ر٦۱	۱۹٦٥و٦٦	اضافه رشد برحسب‌چنددرصد
محصولات غله برحسب ملیون تن	۷٦	۱۰۰	۳۲
» روغنی برحسب ملیون تن	۱ر۷	۸ر۹	۳۸
» پنبه برحسب ملیون کیل	۱ر٥	۰ر۷	۳۷
» کنف برحسب ملیون کیل	۰ر٤	۲ر٦	٥٥
فولا برحسب ملیون تن	٥ر۳	۲ر۹	۱٦۳
نفت‌وفراورده‌های نفتی برحسب‌ملیون‌تن	۷ر٥	۹ر۹	۷۰
سنگهای معدنی برحسب ملیون تن	۷ر۱۰	۰ر۳۰	۱۸۰
زغال برحسب ملیون تن	٦ر٥٤	۰ر۹۷	۷٦
سمنت برحسب ملیون تن	٥ر۸	۹ر۹	۱٦
آلومینیوم برحسب هزار تن	٥ر۱۸	٥ر۸۰	۳۳۲
پارچه برحسب ملیون یارد	۷٤۷٦ر	۹۳۰۰ر	۲٤
ماشین و افزار برحسب ملیون روپیه	٥٥ر	۳۰۰ر	٤٤٥
انرژی الکتریك برحسب ملیون کیلووات	٥ر۷	۷ر۱۲	۱۲۳

تصور میشود که در طی سالهای سومین نقشه پنجساله ، بطور عمده ازطریق تاسیسات جدید دولتی پایه محکمی برای صنعت ملی ، یعنی بنیان اقتصادی ملـی مستقل ، گذاشته شود . کارخانه سنگین ماشین‌سازی در رانچی بعد از توسعه و

بود . و اما سرمایه‌گذاری خصوصی در دوران سومین نقشه پنجساله ٤۱ ملیارد روپیه تعیین گردیده است .

بدین ترتیب نسبت سرمایه‌گـذاری دولتی به خصوصی در دوران سومین‌نقشه پنجساله ٦٥ به ۳٥ است :

$\frac{1}{4}$ از مبلغ کل سرمایه گذاری خصوصی برای سومین نقشه پنجساله، یعنی ۱۰٫۵ ملیارد روپیه آن باید درصنایع کشاورزی و استخراج معادن مصرف گردد. با مقایسه افزایش این رقم با مخارج سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۱ اهمیت مطلب آشکار میگردد ؛ زیرا سرمایه‌گذاری در این رشته ها در نقشه پنجساله گذشته ۶٫۷۵ ملیارد روپیه بوده است . رشد سرمایه‌گذاری خصوصی در صنعت فوق‌العاده نمایان است.

سرمایه هندی با استفاده از حمایت دولتی در رقابت با سرمایه‌های خارجی، با دریافت شرایط سهل و آسان برای دیون و اعتبارات ، با استفاده از بهتر شدن کلی وضع اقتصادی کشور درنتیجه سرمایه گذاری های عظیمی که بوسیله دولت انجام میشد بسرعت شروع بریشه دوانیدن در صنعت کرد .

اکنون برای کارفرمایان محلی مسئله سرمایه‌گذاری در تاسیسات صنعتی مسئله حل شده‌ای است . در سومین نقشه پنجساله معین شده است که چندین ده کارخانه بزرگ که صنایع قند ، کاغذ سازی ، سمنت سازی و بافندگی را تجهیز خواهند کرد بوسیله سرمایه‌گذاری خصوصی ساخته شود. ضمنا سهم کالاهای محلی وماشین در ساختمانهای مورد نظر حداقل باید تا ۷۰٪ بالا رود . شماره موسسات صنعتی که در بخش خصوصی ساخته میشوند و اشکال جدید محصولاتی که بوسیله آنها تولید میگردد بسرعت روبافزایش است . در سال ۱۹۶۰ ــ ۳٤٦۷ جواز و در سال ۱۹۶۱ــ ٤۰۱۲ جواز برای ساختمانهای جدید داده شده است ، درحالیکه این رقم در سال ۱۹۵۶ فقط ٤۷۷ جواز بوده است .

سرمایه‌گذاری خصوصی روز بروز جاهای محکمی در اقتصاد ملی اشغال میکند و به نسبت تحکیم این جاها نفوذ آن در زندگی اقتصادی و سیاسی کشور تقویت میشود .

نمایندگان سرمایه‌داری بزرگ هند برای گسترش بعدی حوزه نفوذ خود واز آنجمله در رشته‌هائی از تولید که حکومت برطبق تصویب‌نامه‌های خود به بخش‌دولتی اختصاص داده است کوشش میکنند . از پایان سال ۱۹۵۹ حکومت هند بدادن‌جواز هائی برای ساختمان کارخانهای عظیم شیمیائی و آلومینیوم سازی به کارفرمایان خصوصی پرداخت . جواهر لعل نهرو در سال ۱۹۵۹ در جلسه فدراسیون اطاقهای تجارت مرتاسر هند که نماینده منافع بورژوازی هند است اعلام کرد که بخش خصوصی در اقتصاد هند امکان میابد که تاسیسات بزرگی در رشته‌های صنایع‌سنگین ایجاد کند . این نظر در سومین نقشه پنجساله هند که به بخش خصوصی حق‌داده است تا موسسات فلز کاری با قدرت تا صد هزار تن در سال بسازد ، انعکاس واقعی یافته است ؛ درحالیکه حداکثر سهم بخش خصوصی ۱۵ هزار تن تعیین شده بود . تولید کودهای شیمیائی از هرنوع دربخش خصوصی درطول سالهای ٦٥ــ۱۹۶۱ دو برابر شده است .

بااین وجود حکومت هند درموقع طرح و بررسی نقشه‌های آینده جای عمده را در رشد و توسعه اقتصاد کشور برای دولت حفظ میکند . کمیتهٔ نقشه درمسائل رشد و توسعه ملی آنجا که سرمایه‌گذاری را در چارچوب سومین نقشه پنجساله‌تجزیه و تحلیل میکند تاکید مینماید که . « تاسیسات بخش دولتی اهمیت بسیار زیادتری برای کشور دارند تا موسسات بخش خصوصی » . ساختمان عظیم صنعتی که در سالهای دومین نقشه پنجساله اجرا شده است . اکنون بحکومت اجازه‌میدهد که روی تمام اقتصاد ملی تاثیر جدی اقتصادی اعمال نماید . بدین ترتیب اکنون موضوع بر سر تولید فولاد ، کودهای شیمیائی ، واگونهای راه‌آهن و بعضی‌از انواع کارگاه‌ها و ماشینها خواهد بود . ساختمان وسیع صنعتی در بخش دولتی در دوران سومین نقشه پنجساله باز هم موقع حکومت را محکمتر خواهد کرد .

تامین مالی سرمایه‌گذاری دولتی در اجرای سومین نقشه پنجساله با مشکلات

زیادی روبروست . درجریان سالهای۱۹۶۱ تا ۱۹۶۵ حکومت مجبور است مبلغی برابر با حجم اعتبارات ده‌سال گذشته تجهیز کند .

در تابلو زیرین نمایانده شده است که دولت باید از چه منابعی مخارج مالی خود را تامین نماید .

میبابد .

کمك مالی از بودجه کشور جای برجسته‌ای در تامین مالی سومین نقشه پنجساله هند اشغال میکند . این کمك مالی در دومین نقشه پنجساله ۱۲ ملیارد روپیه ، یعنی $\frac{۱}{۴}$ مبلغ کلی مخارج

تابلو منابع مخارج مالی دولت دردومین و سومین نقشه پنجساله هند (برحسب ملیارد روپیه)

آمار درآمدها	دومین نقشه پنجساله	چند درصد	سومین نقشه پنجساله	چند درصد
منابع جاری بودجه	٫۵ر۰ —	۱ر۱ —	۵ر۵	۷ر۳
مالیاتهای جدید	۱۰ر۵۲	۲۲ر۹	۱۷ر۱	۲۲ر۸
درآمد دولت ازراههای‌آهن	۱ر۵	۳ر۳	۱ر—	۱ر۳
درآمد سایر موسسات دولتی	—	—	٤ر۵	۶ر—
قرضه های داخلی	۷ر۸	۱۶ر۹	۸ر—	۱۰ر۷
صندوق‌های پس‌انداز	٤ر—	۸ر۷	۶ر—	۸ر—
کمك بودجه‌ای	۹ر٤۸	۲۰ر۶	۵ر۵	۷ر۳
کمك‌خارجی	۱۰ر۹	۲۳ر۷	۲۲ر—	۲۹ر٤
درآمدهای دیگر (ازآنجمله ذخایربیمه)	۲ر۳	۵ر—	۵ر٤	۷ر۲
جمع	٤۶ر—	۱۰۰٪	۷۵ر—	۱۰۰٪

با مقایسه با دومین نقشه پنجساله، تغییرات اساسی درآمار درآمدها مشاهده نمیشود ، گرچه ممکن است متوجه بعضی اقلام جدید و قبل‌از همه درآمد موسسات صنعتی دولتی بمیزان ٤ر۵ ملیارد روپیه شد . گواینکه این مبلغ به نسبت سایر اقلام زیاد نیست ، معذلك این رقم که واقعیت درآمد موسسات دولتی را باثبات میرساند رنگ سیاسی دارد . مانند گذشته جای اساسی را درمنابع مالی‌داخلی ، درآمدهای مالیاتی اشغال میکند ، ضمنا همانطوریکه وزیر دارائی م. دسای خاطر نشان‌ساخت: « افزایش اساسی درآمدهای مالیاتی از طریق مالیاتهای غیرمستقیم تامین‌خواهد شد » . رقم درآمدهائی نظیر قرضه های داخلی و پس‌انداز تقریبا بدون تغییر میماند و این نشانه فقدان پول آزاد در دست مردم است . سهم این ارقام درمبلغ کلی مخارج حتی تا اندازه‌ای نقصان

در نظر گرفته شده بود . در جریان اجرای نقشه ، حکومت هند از ترس انفلاسیون زیاد ، بخصوص بخاطر مشکلاتی که در امر تامین خواربار پدید آمده بود حجم آنرا کم کرد . در دوران دومین نقشه پنجساله میزان پول‌درگردش بشکل زیرین بالارفت :

۱۹۵۶	۲۱ر۸	ملیارد روپیه
۱۹۵۸	۲۳ر۵	«
۱۹۶۰	۲۷ر٤	«
۱۹۶۱	۲۸ر۸	«

و درآوریل ۱۹۶۲ این مبلغ‌به ۳۱ر٤ ملیارد روپیه رسید . کمیتهٔ نقشه باتوجه بگرایش تورم پول دراقتصاد کشور حجم کمك مالی از بودجه را در سومین نقشه پنجساله تا نصف تقلیل داد . معتقد بود که‌مبلغ ۵ر۵ ملیارد روپیه « سرحد امنیت» است . معذلك دربررسی اختصاصی مربوط بکمك مالی بسومین نقشه پنجساله ابراز

تردید میشد که بتوان در این چارچوب جا ماند : « باید کاملا با احتیاط اقدام کرد و بدون ایجاد توازن درافزایش کمك بودجه‌ای با افزایش تولید در اقتصاد روستائی و رشته‌هائیکه کالای‌مصرفی‌تولید میکنند به کمك بودجه‌ای متوسل نشد ». اقتصاد دان هند پرفسور جاین نوشت : « منظره عمومی منابع مختلف کمك مالی به سومین نقشه پنجساله نشان میدهد که سطح کمك مالی مورد احتیاج ۵ر۵ میلیارد نخواهد بود ... بلکه اگر سه برابر این مبلغ نباشد حداقل دوبرابر آن خواهد بود » . براین اساس او طرفدار آنست که حق بیشتری درسرمایه‌گذاری کلی به بخش خصوصی داده شود .

کمك‌های خارجی برای سومین‌نقشه پنجساله تا میزان ۲۲ میلیارد روپیه درنظر گرفته‌شده است که ۳۰٪ تمام مخارج‌دولتی درسالهای ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۵میباشد. این‌رقم از دو برابر مبلغی که هند در سالهای دومین نقشه پنجساله از خارج دریافت‌کرده است تجاوز میکند . با فرارسیدن موعد پرداخت قروضی که کشور قبلا دریافت کرده استوضع اسعار خارجی دچار بحران خواهد شد ، (هند در دوره اجرای سومین نقشه پنجساله باید ۵ میلیارد روپیه بپردازد .) . با محاسبه اسعار خارجی‌که مورد نیاز بخش خصوصی است و محاسبه بعضی از مخارج دیگر مبلغ کلی دریافت خارجی باید تا ۳۶ میلیارد روپیه برسد. یك چنین وابستگی مالی نقشه پنجساله بمنابع خارجی نگرانی محافل هند را بحق برمیانگیزد . دریافت اسعار خارجی قبل‌از همه برای ورود ماشین‌ها بمقیاس وسیع‌و تجهیزات برای ساختمان صنعتی دولتی‌لازم است . هرگونه تاخیر در تادیه قروض و اعتبارات خارجی در امر بکار انداختن تاسیسات صنعتی تاثیر منفی خواهد داشت و سرمایه‌گذاری را در کشور دچارهلاکت خواهد ساخت .

در جلسه « باشگاه کمك بهند » که در ماه مه ۱۹۶۱ تحت رهبری بانك بین‌المللی توسعه و ترمیم تشکیل یافته‌بود، بهند قول داده شد که برای تادیه مخارج سالهای ۱۹۶۱ و ۱۹۶۳ اعتباری بمبلغ ۸۹ر۱۰ میلیارد روپیه داده شود ؛ ولی بطوریکه‌تجربه سال۱۹۶۱ نشان‌دادوابستگی مالی بمنابع خارجی برای ساختمان‌صنعتی کنتور پایه متزلزلی است . درژانویه سال ۱۹۶۲ جلسه باشگاه مزبور هیچ تصمیم مشخصی درباره کمك مالی نگرفت . در پایان ماه مه ایالات متحده تقاضا کرد که سهم خالص سایر اعضای باشگاه همسطح آمریکا ، یعنی ۵۰۰ میلیون دولار باشد نه ۲۸۰ میلیون دولار که سایر کشورهای شرکت کننده پیشنهاد کرده بودند . ولی اگر این تقاضا مورد قبول واقع نشود ایالات متحده میزان سهم خود را تا سطح سهم سایرین پائین خواهد آورد . روزنامه هندی «بنکر» ضمن تفسیر موقع ایالات متحده تاکید کرد که « علت واقعی رفتار امریکا بعضی از مناظر خطوط سیاست خارجی هند استکه برخلاف منافع یا انتظارات آن دولت گام برمیدارد » . بعداز مذاکرات طولانی که وزیر مالیه هند م . دسای در اوت سال ۱۹۶۲ با اعضای باشگاه بعمل آورد مبلغ سهم تا ۴۳۵ میلیون دولار (باستثنای امریکا) افزایش داده شد . کشورهای اعتبار دهنده و از آنجمله ایالات متحده با استفاده از احتیاج‌مبرم‌هند باسعار خارجی شرط‌کردند که پولهای پرداختی بوسیله این دولتها باید صرف خرید کالا از همین کشورها بشود .این «تمایل بسوی کمك مشروط مشکلات موجود را دوبرابر میکند ».

برخی محافل بورژوازی هند که وابستگی هائی به غرب دارند کوشش میکنند که از احتیاج مبرم هند باسعار خارجی ، برای گسترش آتی و تحکیم مواضع سرمایه‌خصوصی و از آنجمله‌سرمایه های خارجی بهره‌برداری کنند؛ گ.بیرلا بزرگترین مونوپولیست هند علیه دریافت قروض خارجی دولت چنین استدلال میکنند : « ما احتیاج به چنان نقشه‌ای داریم که کمتر وابسته بدیون خارجی و بیشتر وابسته بسرمایه‌گذاری خارجی‌باشد.



مصاحبه

بعد از اغتشاشات بیرمنگام، که یکماه پیش اتفاق افتاد ، رژه و تظاهرات سیاهان در جنوب امریکا ، مثل شمال آمریکا ، چندین برابر شده است . پیش‌بینی میشود که در اواخر ماه اوت ، همزمان باموقعی که کنگره آمریکا بررسی طرحهای قانونی برضد تبعیض نژادی را، که دولت پیشنهاد کرده است ، آغاز می کند ، صد هزار نفر سیاه‌پوست درواشنگتن رژه‌بروند.

در واشنگتن مردی که مشکل گشای این وضع میباشد ، رابرت کندی ، برادر رئیس جمهور آمریکاست که فعلا در کمیسیونهای پارلمانی ازاین طرحهای قانونی دفاع می کند . چند روز پیش او و معاون مستقیمش آقای «برك مارشال» به سئوالات «ویلیام راندلف هرست جر» مدیر یك سلسله روزنامه ، در این زمینه پاسخ دادند. قسمتهای اساسی این مصاحبه دراینجا نقل میشود :

ـ آیا خطر طغیان نژادی بهمان شدتی که در جنوب آمریکا وجود دارد برای شمال هم هست ؟

رابرت کندی ـ این وضع درشمال شاید خطرناکتر باشد ، زیرا حل مشکلاتی که در جنوب پیش آمده

با رابرت کندی

«اگر منهم بجای سیاهان بودم همین کار را میکردم»

آسانتر است و یا حد اقل باید گفت که در وضع فعلی آسانتر است چیزی که در بیرمنگام برای سیاهان مورد توجه میباشد ، اینست که بتوانند باسفیدها دریك رستوران بنشینند و غذا بخورند ،کارپیدا کنند و تابلو های کوچکی را که روی آنها کلمات «سیاهان» و «افراد رنگ‌دار» نوشته شده‌است ، از چشمه‌های عمومی و روشوئی‌ها بردارند . میتوان تمام اینکارها را انجام داد و باین ترتیب از فشار طغیان موجود کاست ...

ـ برای چه مدتی اینکار امکان‌پذیر است ؟

رابرت کندی ـ بهرحال برای چند وقت میتوان اینکار را کرد .اما در شمال ، در شیکاگو ،لوس‌آنجلس و سانفرانسیسکو برای پائین آوردن این فشار باید اقدام شدیدتری کرد. بهمین جهت احتمال دارد که موقعیت در شهرهای بزرگ شمالی وخیم‌تر از آنچه اکنون درجنوب هست، بشود.

در نیویورك تعداد بیکاران سیاه پوست دوبرابر سفیدپوستان بیکار است . در ده سال آینده ده میلیون جوان دیگر به مرحله‌ای میرسند که باید بآنها کار داد. اگر اوضاع کنونی تغییر نکرده باشد ۷٫۵ میلیون نفراز آنها مدرسه را تا سال آخر طی نخواهند کرد و چنانچه کوشش بسیار زیادی از طرف سازمان‌ها و ادارات محلی صورت نگیرد که اطفال بتوانند مدرسه را به آخر برسانند و برای اشتغال بکار آماده شوند ، در بین این عده ،اکثریت سیاه‌پوست خواهند بود. بهمین جهت است که طرح قانونی رئیس جمهور درباره تعلیم و تربیت تااین حد اهمیت پیدا می‌کند .

ـ شما اغلب باذکر مسئله رفع تمایز نژادها کلمه «مجاب کردن» را بکار میبرید . این «مجاب کردن» درعمل چگونه خواهد بود ؟

ر . ك ـ مثلا دراین اواخر با اشخاصی که رستورانها ، هتل‌ها ، متل‌ها ، سینماها و مغازه‌های بزرگ دارای شعبات متعدد را اداره می‌کنند، برخورد کرده‌ایم و مصرانه از آنها دعوت کرده‌ایم که بدلخواه خود ترتیب رفع تمایز نژادها را بدهند . بموجب گزارشهائی که از مؤسسات مختلف بدست ما رسیده است ، از ۲۲ ماه مه چنین اقداماتی در ۹۱ مجمع صورت گرفته و یا فوراً بمرحله اجرا درخواهد آمد . در ٦١ مجمع دیگر

اینکار اشکال زیادتری درپیش‌دارد، اما پیش‌بینی میشودکه همزمان با اجرای آن در قسمتهای دیگر ،بمرحله اجرا درآید . ما قبل ازاینکه دست به تعقیب قضائی بزنیم ، اول‌به‌رهبران محلی مراجعه کرده و از آنها خواسته‌ایم که بجای وادار ساختن دولت متحده به دخالت درکار آنها، خودشان برای ترمیم اوضاع اقدام نمایند .

ـ آیا خطر انقلاب درنتیجه حوادث اخیر تشدید شده است ؟

ر . ك ـ موضوع بیرمنگام و عکسهائی که ازآن چاپ شده‌است، سیاهان تمام آمریکا را تکان داده و این احساس را در آنها بوجودآورده است‌که احتیاج به‌عمل‌مؤثرتری دارند واین عمل نه‌تنها باید از جانب‌دولت متحده انجام شود، بلکه درحدود سازمان‌های محلی ودر زندگی‌روزانه آنها نیز باید صورت پذیرد.دربسیاری از مناطق شمالی و جنوبی باآنها مثل افراد پست‌اجتماع رفتارمی‌کنند. آنها خواستار پایان بخشیدن باین‌وضع هستند و گمان می‌کنم که وجدان کشور را هم بیدار کرده‌باشند .

اینموضوع باعث تغییر دورنمای آینده قانونگزاری درمورد چندین طرح قانونی شده‌است‌که سابقا هیچ امیدی به‌گذراندن آنها نداشتیم. در آغاز سال یك طرح قانونی درباره رعایت حق رأی وتوسعه اختیارات کمیسیون حقوق‌مدنی پیشنهادکردیم. پیدا بود که مبارزه شدیدی درخواهد گرفت . سال قبل نیز سعی‌کرده‌بودیم طرحی دربارهٔ حق‌رأی بگذرانیم و موفق نشده بودیم .

حالاکه مردم بیدار شده‌اند،وگمان می‌کنم‌که کنگره هم بیدارشده‌باشد، برای ما امید موفقیت زیادی وجود دارد که این قوانین و شاید قوانین دیگری را نیز بگذرانیم همچنین ما درنظر داریم قوانین جدیدی درباره رفع تمایز نژادها در کارهای‌همگانی، (در مواردی‌که داوطلبانه انجام نمی‌گیرد) ودر مرحله تعلیم‌وتربیت وضع کنیم .

ـ پاسخ شما به سرزنش‌کسانی‌که‌اقدام دولت متحده را دراین باره کافی نمی‌دانند چیست ؟

ر . ك مسئله نژادی با فرمان‌دولت یا هراقدام و قانونی‌که دولت بکند و یا بگذراند ، حل نخواهد شد . هم‌اکنون در بیست و دو ایالت قوانینی درباره تساوی کار وجود دارد ، و اینموضوع از بیکاری که مخصوصاً برای سیاهان پیش میآید ، جلوگیری نمی‌کند . مثلا درشیکاگو ۱۷٫۸ درصد سیاهان بیکارند، درحالیکه نسبت‌کارگران سفیدپوست بیکار به یك سوم این مقدار میرسد. بسیاری از کارگران سادهٔ مارا که فاقد تخصص هستند سیاه‌پوستان‌تشکیل میدهند و برای کار پیدا کردن‌بیشتر از دیگران دچار زحمت میشوند .

راه‌حل‌آسان و یا قانون معجز آسائی وجود ندارد ، مگرآنکه میل داشته باشیم رئیس جمهور تبدیل به دیکتاتوری شود که مأموریت داشته باشد وارد هر مجمع ، خانه ،مدرسه و باشگاه خصوصی بشود تا به مردم بگوید چطور باید زندگی کنند و

چگونه باید باهم معاشرت بکنند .
اما هرفرد آمریکائی باید از خود بپرسد : «برای تسهیل در حل این مسئله چه‌کرده‌ام ؟ در مجمع ما چه کاری‌انجام‌داده‌اند؟ آیامن کوچکترین ابتکاری بخرج داده و پیش‌قدم‌شده‌ام؟ آیا در مقام خود ، برای مقابله‌بااین مسئله کمترین جنبشی کرده‌ام؟»
ما میتوانیم بیش از آنچه تاکنون کرده‌ایم ، عمل بکنیم . اما هرکس باید کوششی بخرج بدهد ، رئیس جمهور ، کنگره ، فرمانداران‌ایالات، شهردارها ، روزنامه‌ها روحانیون (کارکنان‌کلیسا) وکسانیکه در اتحادیه‌های کارگری هستند باید در این راه‌کوشش کنند .

— آیا در بین رهبران سیاه پوستان تمایلات افراطی مشاهده می‌کنید ؟

برك‌مارشال — گمان می‌کنم که رهبران سیاهان باصداقت ، احساس خشمی‌که سیاهان تمام کشور را به جنبش‌درآورده‌است، منعکس‌می‌کنند. این خشم درنتیجه رفتار گذشته‌ووضعی است‌که امروز برای آنها بوجود آورده‌اند : نداشتن تخصص از نظر حرفه و کار، قلت امکان استخدام ، نداشتن فرهنگ ، بی‌پولی و محدود ماندن در محله‌های پست شهرها و غیره و غیره ، تمام درنتیجه تبعیض گذشته واینکه‌ملت بطور دسته جمعی به‌مقابله بااین مسئله برنخاسته،بوجود آمده است. گمان می‌کنم که سیاهان بهمین‌جهت‌کینه وبغض عمیقی ازخود نشان میدهند که قابل درك و منطقی است و رهبران سیاهان فقط‌آنرابیان می‌کنند.
من بهیچوجه فکر نمی‌کنم که جامعهٔ سیاهان آلتی دردست‌افراطیون باشد .
رابرت‌کندی_ کسانی که در رأس جنبش سیاهان هستند ، می‌فهمند‌که راه‌حل این مسئله در مدت یکروز بدست نخواهد آمد ، اما اگرمن‌بجای آنها بودم ، میگفتم : «مدتهای درازی‌انتظار کشیده‌ایم ،حالاخواهان نتایج آن هستیم .» و منهم همین کوششی راکه آنها می‌کنند ، بخرج میدادم .

— آیا در میان رهبران آنها کسانی وجود دارند که آنها را افراطی قلمدادکنید؟ مثلاجمس بالدوین یا مارتین لوترکینگ ؟

برك مارشال — بالدوین نویسنده است ، وهرچه می‌بیند شرح میدهد. میخواهم درباره دکترکینگ‌مطالبی بگویم . باید اعتراف‌کرد (و بحد کفایت نیز این اعتراف نمی‌شود) که حرکت او «غیرشدید» است و خود او بینهایت دراین مورد استوار است. بارها اتفاق افتاده‌که او و چند نفر از طرفداران خویش را به کلیه مجامع بیرمنگام فرستاده تا سیاهان را خلع سلاح‌کنند و توده‌های سنگی را که قبلا تهیه کرده‌اند ازآنها بگیرند . حداقل دوبار پیشگیری از شورشهای شدید را باید درنتیجه اقدام او و اطرافیانش دانست .

— آیافکر می‌کنیدکه‌کار افراطیونی مثل «مسلمانان سیاه» ممکن است موجب جنبش خشونت آمیزی بشود؟

رابرت‌کندی — گمان می‌کنم که باعث حوادث ناگوار وشدیدی‌گردد.

ـ شما از تعاون و همکاری بین جماعات صحبت کردید؟ چگونه اینکار انجام میشود ؟

ر . ك ـ راه‌حل آن بدست نخواهد آمد مگر بایك کوشش عمومی و همگانی . اگر رئیس جمهور هر کاری که از دستش برمیآید انجام بدهد ، ولی بقیه افراد کشور کاری نکنند هیچ فایده‌ای ندارد . اما اگر فرمانداران ایالات ، شهردارها ، روزنامه‌نگاران ، کارکنان کلیسا ، همانطورکه رئیس جمهور مسئولیت خودرا بعهده گرفته است، از زیر بار مسئولیت خودشان شانه خالی نکنند، آنوقت ما موفق خواهیم شد .

ولی اگر سیاهان شهامت خودرا از دست بدهند و احساس کنندکه از جامعه طرد شده‌اند ، مشکلات زیادی دامنگیر ما خواهد شد

ـ آیا مطبوعات در مورد مسئله سیاهان نقش مطلع‌ساختن مردم را بطرز صحیحی ایفا می‌کنند ؟

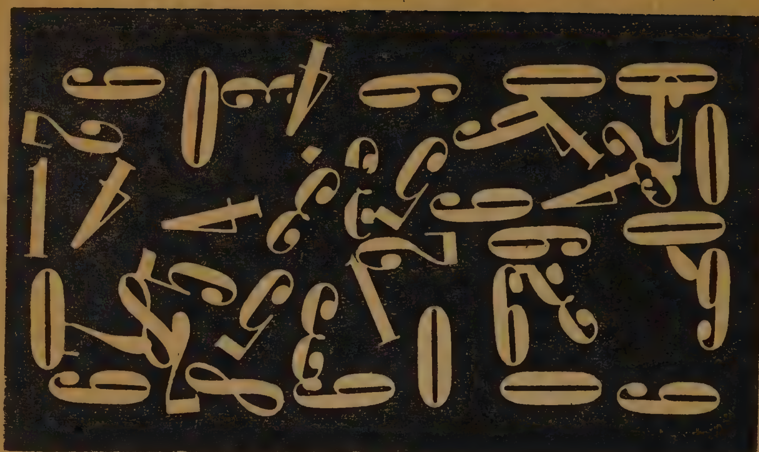
ر . ك ـ روزنامه‌های بیرمنگام بطورمسلم در بهتر کردن اوضاع شریك و سهیم بوده‌اند اما درمجامع دیگر روزنامه‌هائی وجود دارد که تأثیر آنها کاملا برعکس است .

روزنامه‌های شمال ، درباره‌مسائلی که درجنوب آمریکا پیش آمده است، اصرار میورزند ولی کارهائی راکه باید در شهرهای شمالی صورت گیرد، اقداماتی راکه باید برای کاهش‌تعداد بیکاران انجام شود ، از نزدیك‌مورد بررسی قرار نمیدهند . و درباره‌اینکه چه بایدکرد تا مثلا ساکنان هارلم احساس نکنندکه در یك محله مخصوص بخودشان زندگی می‌کنند، مطالعه نمی‌کنند . مردم شمال آمریکا به رفت وآمد در باشگاههای‌خصوصی خودشان ادامه میدهند ،درمحله‌هائیکه مخصوص سفیدپوستان است، سکنی می‌گزینند کودکان خودرا به‌مدارس مخصوص سفیدپوستان میفرستند واز وضعی‌که در جنوب وجود دارد افسوس میخورند و میگویند: «آه ! این جنوبیها !...» .بنظر میرسد که درك نمی‌کنند خودشان قادرنددراین باره دست بانجام کاری بزنند .

رئیس جمهوروتشکیلات‌دادگستری مسئولیت اساسی را بعهده دارند . اگر ما باینکار نپردازیم ، بزمین خواهیم خورد . اما آنچه راکه ما قادر بانجامش خواهیم بود ، برای حل مسئله کفایت نمی‌کند . باید هر فرد آمریکائی در مقام خود ،در اینکار سهیم شود.

پایان

ترجمه : مهندس آزوین



اعداد اول

از : آندره واروسفل

«ریاضی سلطان همه علوم است و حساب سلطان ریاضیات .»
(کارل فردریك گوس)

در میان تمام اشکال چاپی که یك حروفچین بنابرهوس خود میتوانند بوجود آورد ، صدماتی یافت میشود که اساسی هستند و ترکیب آنها برای بوجودآوردن سایرین کافی است :آنها حروف بزرگ و کوچك ، ارقام، علامت نقطه گذاری و برخی‌دیگر مانند علائم مربوط باعمال حسابی‌اند که‌مورد استعمال عمومی دارند.معذالك باید قبول کرد که این علامات اصلی فقط وقتی کافی هستند که تعداد نامحدودی از نمونه های با خصلت مشترك در دست باشد . در «تندنویسی» نیز کار بهمین منوال است ، یعنی جائیکه تعداد جالب توجهی از صفحات «تندنویسی شده» (علائمی که یك تند نویس بانوك مداد خود بچالاکی پشت سرهم میگذارد)از تعدادی بسیار محدود علامات ممتاز تشکیل شده‌اند .

در هر مجموعه نامحدود یافتن‌نمونه هائی که در آن میان صاحب امتیازند جالب توجه است : این کار برای ساختمان سایرین ، بکمك یك قاعده ساده ، کفایت میکند . این قاعده را در مورد مجموعه های بینهایتی که کاملا شناخته شده‌اند بکار بریم. برای

اعـــداد صحیح : آیا در دنبالـــه ۱،۲،۳،٤،۰۰۰۰۰ اعداد صحیح صاحب امتیازی ،بآن مفهوم که هم اکنـــون بیان داشتیم، وجود دارند .

وقتی قاعده ساختمان « یك عـــدد بوسیله عدد دیگر » را دنبال کنیم،به امتیازات گوناگونی بر میخوریم .عمل جمع را در نظر بگیریم ، تنها عـــدد «یك» برای اینکار کافی است :زیرا هر عدد صحیح دیگری را مـــی توان با اضافه کردن چندین بار ۱ باخودش بدست آورد . اما در نظر اول کاربرد این تصور همه جانبه برای این مثال ساده جز نتایج آشکار چیزی ببار نمی آورد . اینك به عمل پیچیده‌تری که نتایج غنی‌تری بما میدهد میپردازیم.

در باره نشان دادن قطعی اعداد، دیدیم که شمارش دهگان نقش خاصی‌به اعداد ۱تا ۹ واگذار میکرد (باید صفررا که از نظرنوشتن‌نقش‌پر کننده‌ای دارد بآن اضافه کرد). در اینجادیده میشود که این ده رقم برای نوشتن هر عدد صحیحی ، بکمك قاعده‌ترتیبی یا مقامی ، کفایت میکنند .

اینك ضرب را بررسی میکنیم. آیا دسته‌ای از اعداد را میتوان یافت، بطوریکه وقتی آن‌ها را در یکدیگر ضرب کنیم کلیه اعداد صحیح بدست آیند ، بطوری که خود این دسته‌بطریق مذکور تهیه نشده باشند ؟آری .

محققا اینها اعدادی هستند کـــه مقسوم علیهی بجز ۱ و خودشان‌ندارند. اینها اعداد اول اند. بارعایت احتیاط این تعریف را میتوان برای ۱ ، که‌در حقیقت عدد خاصی است ،کنار گذارد. اما برای مثال ۲،۳،۵، اعداد اولند،در حالیکه (۲×۲=)٤ ، (۲×۳=)٦ و غیره جزو اعداد اول نیستند .

« معجزه » در آنستکه هر عدد غیر اول را بسهولت میتوان بصورت حاصل ضرب اعداد اول در آورد .

برای مثال :

$$۲۲۰۰=۲\times۲\times۲\times۵\times۵\times۱۱=۲^۳\times۵^۲\times۱۱$$

اینك که مقوله جدیدی از اعداد صحیح را با خواص مشخصه خـــود تعریف کردیم ، طرح این سئوالات طبیعی بنظر میرسد :(۱) چه اعدادی اول‌اند، (۲) آیا یك عدد مفروض، مثلا ۱۳۷ . عدد اولست یا غیراول؟ باین دو سئوال میتوان جواب داد، اما نتیجه بدست آمده عملی نیست .

اصولا در ریاضی دو نوع دل‌واپسی وجود دارد که یکی جنبه عمومی‌داشته، دارای ، اهمیتی فوق‌العاده و در عداد موضوعهای تئوریك است، دیگری‌جنبه عملی است و قابل چشم پوشی نیست. اولی عبارتست از کوشش برای بیان همه آنچیزی که میتوان بعنوان‌نتایج منطقی از تعاریف و قواعد بدیهی که بدلخواه وضع شده‌اند ، استنتاج کرد، و دومی عبارتست از کاربرد اعمـــال معین شده در تئوری بطوری که در موقع لزوم قابل اجرا باشند . برای مثال در مورد محاسبه π جریان از اینقرار است: طریقی وجود دارد که تا هر رقم اعشار میتوان این عدد را محاسبه کرد ، اما اگر این اعشار از مرتبه بیستم ببالا باشد ،با این طریق، محاسبه آن سالها وقت لازم دارد. هم چنین شیوه منحصر بفرد دیگری نیز وجود دارد که از نظر تئوری بسیار پیچیده‌است؛منحصر بفرداز آن‌نظراست که تنها طریق عملی است .باری،طریقی عملی هنوز بدست نیامده است که کلیه ارقام اولیه این عدد را ، که مثلااز یك میلیون تجاوز نکند ، بدانوسیله بتوان پیدا کرد ؛ در حالی که رقم فوق رقمی است که مورد استعمال‌جاری دارد . و نیز بعید است که تا مدت زمانی بتوان چنین راه حل عملی را پیدا کرد . اما طریق رضایت بخشی وجود دارد که تاریخش بزمان قدیم بر میگردد و همانقدر که توضیحش ساده است کار بردش طولانی است.

در تعقیب شکار

یافتن اعداد غیر اول بسیار سهل است . پس از یافتن این اعداد ما اعدادرا بدست میآوریم که مسلما اعداد غیر ــ غیر اولند . بدین ترتیب ما اعداد صحیح را در غربالی ریخته‌ایم که نمیگذارد (اعداد غیر اول عبور کنند". یك عدد غیر اول میتواندبه صورت $n = a \times b$ نوشته شود که در آن a و b بزرگترند از ۱ و کوچکترند از ــn . اگر عددی مانند n یافت شود که بهیچیك از اعداد صحیح کوچکتر از خود قابل تجزیه نباشد، آن عدداول خواهد بود. این نتیجه ساده را میتوان اصلاح کرد: فــرض کنیم که a کوچکتر یا مساوی با b باشد ؛ حاصلضرب a در a ، یعنی مجذور a دراینصورت کوچکتریا مساوی ab است ، یعنی n کوچکتر است ؛دراین صورت a کوچکتر یا مساوی ریشه دوم n خواهدبود.

بنابراین اگر n غیراول باشد، لااقل دارای یك مقسوم علیه ، کـه حداکثر برابر $\sqrt{n}$ است ،میباشد.ویا اگر n در مقابل کلیه کوشش هابرای تقسیم به اعداد صحیح کوچکتر یا مساوی با $\sqrt{n}$ مقاومت کند ، عدد اول خواهد بود .

اینك نشان دهیم که چگونه باید مطالب گفته شده را در عمل‌بکار برد. بانوشتن فهرستی منظم از اعداد صحیح کار را شروع کنیم :

چون تعداد این اعداد بینهایت‌است، مثلاتا ۱۶ کار را ادامه میدهیم. اعداد غیر اول ، حاصلضرب های اعـداد کوچکتر یا مساوی با ٤اند که ریشه دوم ۱۶ است .

اعداداز ۱ تا ۱۶ را بترتیب می نویسیم :

۱، ۲، ۳، ٤، ۵، ٦، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲،۱۳، ۱٤، ۱۵، ۱٦

مضارب ۲ را خط میزنیم ، اگـر خود ۲ را در نظر نگیریم نتیجه چنین میشود .

۱، ۲، ۳، ــ، ۵، ــ، ۷، ــ، ۹، ــ، ۱۱، ــ، ۱۳، ــ، ۱۵، ــ

مضارب ۳ را نیز خط بزنیم (باید توجه داشت که هدف مجدد ٦ کـه مضربی است از ۲ بیفایده است).به استثنای ۳ نتیجه چنین خواهد بود:

۱، ۲، ۳، ــ، ۵، ــ، ۷، ــ، ــ، ــ، ۱۱، ــ، ۱۳، ــ، ــ، ــ

پس از برکناری مضارب حذف شده اعداد زیر باقی میمانند :

۱، ۲، ۳، ۵، ۷، ۱۱، ۱۳

بغیراز ۱ ، اینها اعداد اول کوچکتر از ۱٦ هستند .

دیگر براین حذف مضارب ٤ اقدامی نمیکنیم ، زیرا اینها همان مضارب۲ هستند . مضاربی که بعدا باید مورد توجه قرار گیرند مضارب ۵اند: پر واضح است که دراین مورد تمام آنها حذف شده‌اند .

برای انجام اعمال مذکور حتی حریقی ماشینی وجود دارد؛ دراینجا ما اینکار را در جدول زیر برای‌اولین صد عدد از یك تا صد اجرا کرده‌ایم؛ بخوبی دیده میشود که مضارب یك عدد صحیح نیز بشکل منظم در این جدول‌توزیع شده‌اند ، درواقع مضارب یك عدد صحیح معین بر روی‌شبکه‌ای از خطوط مستقیم موازی و متساوی‌ــ الفاصله قرار دارند که این خطوط بدون عبور از اعدادی که مضارب‌آن عدد معین نیستند این مضارب راقطع میکند .

با کمی دقت میتوان دریافت که شبکه های دیگری غیراز آنچه کـه انتخاب شده است وجود دارند: بدین ترتیب مضارب ۷ میتوانند بطریق زیر بایکدیگر وصل‌شوند : ۲۱ــ۴۲ــ۶۳ــ۸٤، ۱٤ــ۳۵ ــ ۵٦ ــ ۷۷ ــ۹۸، ۷ــ ۲۸ ــ ٤۹ ــ ۷۵ . بهترین شبکه‌ها

اعداد اول

آنهائی هستند که طرح را واضحتر نشان دهند.

از آنجا که ۱۰ ریشه دوم ۱۰۰ است، روشن است که ما کار خود را بحذف مضارب اعداد صحیحی که سطر اول‌را میسازند محدود می کنیم. شبکه های ۷،۵،۳،۲ را روی یکدیگر قرار مـی دهیم و با اینکار تمام مضارب این اعداد و مضارب مضارب آنها حـذف شده‌اند. بدین ترتیب ما بمفهوم واقعی کلمه، اعداد اول کمتر از صد رابتور انداخته‌ایم.

در میان این بیست و پنج عدد؛ علامت مخصوص چهار عدد اول را نشانه گذارده‌ایم (مانند همیشه در اینجا باز ۱ مستثنی است). در واقع ۲، ۳، ۵و ۷ که اعداد اول کوچکتر یـا مساوی ۱۰=√۱۰۰ اند، باید مضاربشان حذف گردد. در حالی که با اینکار مثلا کلیه مضارب ۱۱، که خود نیز عدداولست، حذف گردیده و تشکیل شبکه‌ای جدید برای اینکار ضـروری نیست.

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰
۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰
۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰
۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰
۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰
۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰
۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰
۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰

جدول اراتوستن

××××

۱، ۲، ۳، ۵، ۷، ۱۱، ۱۳، ۱۹، ۲۳، ۲۹، ۳۱،
۳۷، ۴۱، ۴۳، ۴۷، ۵۳، ۵۹، ۶۱، ۶۷، ۷۱
۷۳، ۷۹، ۸۳، ۸۹، ۹۷

یك جدول زیبا

لازم است یاد آوری کنیم که تمام اعداد اول با ارقام ۱، ۳، ۷ویا ۹ (بجز ۲و۵) پایان میبابند. این‌معیار، که اثبات آن سهل است، امکان میدهد تا قبلا ۶۰٪ اعداد غیر اول را از

فهرست اعداد حذف کنیم . برای باقی مانده ، اگر اعداد صحیح را در یك مستطیل بضلع ۳۰ توزیع میکردیم با حذف ۶۰٪ مزبور میدیدیم که اعداد اول در ۸ ستون توزیع شده‌اند واز اینجا این نتیجه بدست میآید که آنها مضاربی از ۳۰ هستند که بآنها ۱ویا یکی از اعداد اول قبل از ۳۰ (بجز ۲،۳،۵) اضافه شود . یعنی اعدادی‌به اشکال

$30n+1$، $30n+7$، $30n+11$، $30n+13$، $30n+17$، $30n+19$، $30n+23$ و یا $30n+29$

خواهند بود (البته عکس قضیه صحیح نیست: مثلا برای $30\times3+1=13\times7=91$). نشان دادن این تناوب برای اعداد اول کوچك بهیچوجه مشکل نیست .

شکار اعداد اول بسته نیست .

برای اعداد اول جدولهای‌بزرگتری تهیه شده است . یکی از این جدولها اعداد اول را از ۲تا ۱۰۰۰۰۰۰۰ معین کرده است . این جدول ها بخصوص برای آن تهیه شده‌اند تا بر خلاف آنچه بظاهر مینماید، نشان داده شود که تعداد اعداد اول بینهایت است .

فرض n عدد اول باشد . میتوان اعدادی بشکل زیر ساخت :

$$A=P!+1=(1\times2\times3\times4\times\cdots\times(p-1)\times p)+1$$

محققا A بهیچیك از اعداد از۱تا P قابل قسمت نیست ، زیرا باقیمانده این تقسیم ۱ خواهد بود . بدین‌ترتیب یا Aعددیست اول، یا کوچکترین‌مقسوم علیه آن ، که عددیست اول از P بزرگتراست . برای مثال$3!+1=7$ که عددیست اول و $4!+1=25=5\times5$ که دارای مقسوم علیهی بزرگتر از ٤است.

بدین ترتیب P هرچه باشد عدد اولی بزرگتر از آن و کوچکتر و یامساوی $P!+1$ میتوان یافت .

این فاصله را باز هم میتوان تقلیل داد . ثابت میشود که عدد n هرچه باشد ، عدد اولی بینn و ۲n وجود دارد . این اصل بنام اصل برتراند معروف است از اینجا میتوان گفت‌که تعداد اعداد اول بینهایت است.

با این ترتیب می بینیم که امتیاز اعداد اول کم‌کم کاهش میابد. زیرا مثلا تعداداعداد اول «همانقدر زیاد» است که تعداد اعداد صحیح. محققا این امر مانع میشود تا برای شمارش اعداد طرحی بر پایه اعداد اول تهیه کنیم . البته چنین طرحی معذالك دارای مزایای زیادی برای اعمال ضرب وبتوان رساندن است. مثلا اگر هر عدد اول بایك رقم مشخص شود عدد ٦ باید بصورت ۲۳ (یا ۳۲) نوشته شود و مربع ٦ بصورت ۲۲۳۳ در میآید .

مفهوم این شکل عدد نویسی آنست که عدد مورد نظر ، ٦، عبارتست از حاصلضرب ۲ در ۳یا ۳در ۲،و مجذور این عدد حاصلضرب ۲ در۲و سپس ۳در۳ است . بدبختانه ایندستگاه اجازه نمیدهد تا فورا دو عدد رابا یکدیگر مقایسه کنیم . واین کار از مزایای دستگاه دهگان است .

طرز بدست آوردن اعداد اول از راهی که قبلا بیان داشتیم بنام غربال اراتوستن(۱) معروفست.اینك‌ببینیم راه عملی‌تری برای اینکار میتوان یافت؟ کوشش شده است تا فرمولی نظیر

$$P_n=n^2+1$$

بیابند که در آن P_n نمایش nامین

۲+۱

عدد اول باشد . این تلاش ها بجائی نرسیده است .

---

۱ Eratosthéne

فرما (١) ریاضی دان مشهور، زمانی کوتاه تصور میکرد اعدادی بشکل $2^{2^n}+1$ اولند . فرضیه فرما برای n = ١،٢،٣و٤ صحیح است. متاسفانه معلوم شده‌است که این فرمول برای اعداد بزرگتر صدق نمیکند .

مثلا عدد ششم فرما را بسازیم .

$$2^5 = 2\times2\times2\times2\times2 = 32$$

$$2^{2^5} = 2^{32} = 4294967296$$

و از آنجا $2^{2^5}+1 = 4294967297$

که عبارتست از حاصلضرب

641×6700417 .

اعداد مرسن(٢) نیزهمین سرنوشت را دارند ، اما ناکامیابی های این کوشش ها نسبی بوده است .

بدین ترتیب دیده میشود که‌موضوع اول یعنی یافتن اعداد اول بصورت مطلوب حل نشد ؛ زیرا برای اینکه بدانیم ١٣٧ عددی اولست یانه باید کلیه‌اعداد کوچکتر از ١٣٨ را غربال کنیم .

باید یاد آوری کرد که‌مزیت‌مشخصه اعداد اول ، مستقل از اختیار ماست. در واقع اعداد از ٠تا ٩ که بوسیله دستگاه شمارشی ممتاز شده‌اند، میتوانند بوسیله دستگاه دیگری جایگزین شوند (دستگاه دو گانه که در آن تنهادو رقم ٠ و ١ ممتازند) : بدین‌ترتیب وضع آنها با قرارداد ما ارتباط دارد. بر عکس اعداد اول زیر بار چنین تحمیلاتی نمیروند . اول بودن یک عدد خاصیت ذاتی آنست، در حالی‌که نوشتن ٩، ٨، ٧، ٦، ٥، ٤، ٣، ٢، ١ کیفیتی سطحی و قرار دادی است .

ظاهرا قانونی که بتواند مبین‌توزیع اعداد اول در میان اعداد صحیح‌باشد نمیتوان یافت. بطوری امیل بورل(٣) میگوید ، این اعداد در میدان اعداد صحیح طوری پراکنده شده‌اند که گوئی دست اتفاق آنها را بدین‌صورت پاشیده‌است .

این امر شگفت انگیز است که‌اعداد اولی به بزرگی دلخواه میتوان‌یافت‌که اختلافشان مثلا ٢باشد : ٥و٧و یا ٨٥٧و ٨٥٩ والی آخر .

یك تفریح جالب

کمی از لگاریتم صحبت کنیم ، در اینجا منظورما لگاریتم نپرین (٤)است. یاد آوری کنیم که :

$$\log X = \log nep X = \frac{1}{n}\log_{10} X$$

بطوریکه $\frac{1}{n} = 2{,}3026$ است.

معکوسهای n عدد صحیح از یك‌تا n را در نظر بگیریم :

$$\frac{1}{2}+\frac{1}{2}+\frac{1}{3}+\dots+\frac{1}{n} = S(n)$$

ثابت میکنند که وقتی n بسمت‌بینهایت میل میکند S(n) و lagp برابر یکدیگر میشوند (یعنی نسبت‌بین این دو مقدار بسمت ١ میل میکند).

اینك اگر معکوس اعداد اول تا p را در نظر بگیریم یعنی :

$$\frac{1}{2}+\frac{1}{3}+\frac{1}{5}+\dots+\frac{1}{p} = S'(p)$$

دیگر این مجموعه بهیچوجه برابربا logpنبوده ، بلکه مساویlog Lodp است (یعنی برابر لگاریتم نپرین‌از logp است .)باتوجه باینکه لگاریتم یك عدد همیشه بسیارکوچکتر از خود آن عدداست ، دیده میشود که اختلاف بین SوS' مقداریست قابل ملاحظه . بنابراین اگر p نزدیك ترین عدد اول به ١٠،٠٠٠،٠٠٠ (باشد ، بطور تقریب ٢٣= S(p) و ٣= S'(1) خواهد بود . هرگاه p ازاین‌مقدار بسیار تجاوز کند، اختلاف

١ ـ Fermat
٢ Mersenne
٣ ـ Emile Borel
٤ ـ Neperiens

بین این دو نیز باندازه محسوسی زیادتر خواهد شد . این موضوع معیاری است که با وضوح نشان میدهد اعداد اول چه اندازه «کم عده‌تر» از اعداد صحیح اند .

یك فرمول تقریبی

اینك که در باره لگاریتم نپرین صحبت کردیم بگفتگو در باره فرمولی تقریبی که P_n ، یعنی عدد اول nام را میدهد ، بپردازیم .

بسادگی میتوان ثابت کرد که هرگاه n بسمت بینهایت برود ؛ $\frac{P_n}{n \log n}$ بسمت ۱ میل خواهد کرد . بدین ترتیب میتوان گفت که $\frac{n \log n}{n \log n}$ مقدار تقریبی و نزدیك به عدد اول n ام است . این فرمول نشان میدهد که وقتی در فهرست اعداد بجلو میرویم، فاصله بین دو عدد اول ترقی میکند. مسلما این امر بمفهوم حساب احتمالات بوده و فقط براین مقدار متوسط این فاصله معتبر است .

چند مسئله برای پژوهندگان مشتاق

برای کنجکاوانی که طالب‌شهرت‌اند و در زمینه این بررسی ها بیقراری میکنند چند مسئله پیشنهاد می کنیم:

۱ ــ میدانید که $2+5^2=3^3$ است.
آیا اعداد صحیح دیگری مانند x و y میتوان یافت که $x^3=y^2+2$ باشد؟

۲ ــ ثابت کنید که اگر a و b مقسوم علیه مشترکی نداشته باشند، دو جمله‌ای $an+b$ بینهایت مقدار اول را قبول خواهد کرد: (این قضیه دیریخله بوده ، دشوارتر از قضیه‌ایست که P_n را تعیین می کند) .

۳ ــ آیا بینهایت عدد اول بشکل n^2+1 وجود دارد ؟

پایان

ترجمه: مهندس عباس گرمان

پیشگیری از لکنت زبان

پیشگیری از لکنت زبان مانند هر بیماری آسانتر از مداوای آنست .

همه میدانند که در اکثر موارد لکنت زبان در همان دوران اول کودکی ، هنگامیکه طفل بسرعت رشد ونمو میکند و برباط صوتی او فشار زیادی وارد میشود پدید میآید.

معمولا تصور میکنند که علت لکنت زبان حادثه‌ای مانند ترس یا بیماری‌و نظایر آنهاست . حال آنکه علت لکنت زبان‌بمراتب‌بغرنجتر از اینهاست. وقتی به پزشك میگویند که لکنت زبان‌کودك پس از احساس ترس شدید از شنیدن سوت بلند ورسای لوکوموتیو شروع شد این سخن قانع کننده نیست. آخر تمام کودکان زمانی برای نخستین‌بار صدای سوت لوکوموتیو را شنیده‌اند لیکن فقط عده کمی پس از آن دچار لکنت زبان میشوند .

در اکثر موارد این بی نظمی در سخن گفتن و ادای کلمات در اثر عوامل نامساعد محیط خارجی - در کودکانی که‌ازلحاظ جسمی ضعیف‌هستند و دستگاه عصبی آنها خسته شده بوجود میآید . بعقیده بسیاری از پزشکان استعداد ارثی که عبارت از انتقال‌ضعف معینی‌درفعالیت رباط صوتی از والدین به کودکان میباشد نیز نقش معینی بازی‌میکنند. تردیدی نیست که اطفال عصبی مزاج اغلب دچار لکنت زبان میشوند . رشد و تکامل این کودکان خوب است اما بسیار تند خو وبیقرار و ناشکیبا و حساس و ترسو هستند. اغلب بد خوابند ، خوابهای سنگین می بینند . معمولا زود بحرف می‌آیند و در ضمن اغلب به آهنگ سریع‌حرف میزنند ، گوئی نفسشان بند آمده ومی کوشند هرچه زودتر فکر خود رابیان نمایند .

از جانب دیگر کودکان بسیار محجوب و کمرو وبی اعتماد بخوددر معرض ابتلاء به بیماری لکنت زبان هستند . آنها معمولا آهسته و باتانی وتاخیر زبان باز میکنند و کلماتی که ادا میکنند مثل کودکان همسالشان واضح و روشن نیست .

دوران آبستنی نامساعد مادر،زایمان دشوار و بیماریهای مکرر او، خفگی کودك در موقع تولد نیز در وضع عصبی و جسمی او موثر خواهد بود. بدیهی است که برای این کودکان ضعیف ترس و وحشت ناگهانی‌خطرناك است . علل ترس ووحشت ممکن است کاملامتنوع‌باشد: طوفان و رعد وبرق، تقلب کارناوال ، پدر مست، قصه های وحشت انگیز که قبل از خواب برای آنها گفته میشود و نظایر آن . دراین موارد لکنت زبان آنا بوجود میآید.با اینحال‌تکان عصبی ممکن است تدریجی و مزمن باشد . اگر کودك را پیوسته تنبیه کنند وبه کوچکترین بهانه‌ای دشنام دهند ، محدود نمایند، ازبسیاری کارها که میل دارد انجام دهد باز دارند رفته رفته روحیه‌اش ضعیف می

شود ، یك فشار درونی احساس می کند و ممکن است به لکنت زبان‌مبتلا گردد .

برای نمونه بذکر چند مثال مـی پردازیم .

دخترشش‌ساله‌ای پس از آنکه‌همسایه مست هنگام شب زیر پنجره خانه آنها تفنگی را خالی کرد زبانش سخت بـه لکنت افتاد .

پسرپنج‌ساله‌ای بعلت آنکه پدرمستش میخواست او را در آغوش بگیرد و ببوسد دچار لکنت زبان شد .

دختر چهارساله‌ای که مادربزرگش قبل از خواب قصه « دخترك کلاه قرمز و گرگ خاکستری » را برایش گفته بود تمام شب خواب های آشفته میدید و صبح که از خواب بیدارشد زبانش بشدت میگرفت .

کودکانی هم هستند که‌تقلید الکنها را در میآورند و رفته رفته خودبلکنت زبان مبتلا میشوند . این تقلید رابـه اصطلاح تقلید فعال مینامند . عده‌ای دیگر نیز در اثر تماس نزدیك‌و مداوم با بچه های‌الکن بتدریج دچار ایـن بیماری میشوند (تقلید غیر فعال).

مواردی‌هم شناخته شده که فرزندان پدر و مادر الکن به لکنت زبـان افتاده‌اند .

ما به اینجهت علل گوناگونی راکه موجب پیدایش لکنت زبان میشود به تفصیل شرح دادیم تا پدر ومادربدانند حتی کودکان مستعد به ابتلای ایـن بیماری را با تربیت صحیح میتوان‌از این خطر نجات داد .

اما این ترتیب صحیح چگونه‌است؟

قبل از هرچیز باید در زندگـی روزانه‌کودك‌و خواب او رژیم شدیدی را رعایت کرد . مخصوصا هنگـام خفتن‌و بیدار شدن کودك در اطاق‌او باید سکوت و آرامش کامل حکمفرما باشد .

کودکان حساس هرگز نباید قبل‌از خواب‌تلویزیون تماشا کنند. شبها برای آن‌ها قصه های وحشتناك نگوئید. به بچه‌ها یاد بدهید که حیوانات خانگی را دوست داشته باشند و ازآنهانترسند در ضمن بآنها بگوئید که هرگزنباید حیوانات را تحریك کنند یاصدمه‌ای‌به آنها بزنند . اگر کودکان این مطالب را یاد بگیرند دیگر پزشکان از زبان پدر و مادر نخواهند شنید که بچه‌ای پس از ترسیدن از سگ و خروس و گاو و حیوانات مشابه بلکنت زبـان دچار شده است .

بخاطرداشته باشید که غالبا بچه‌هااز طوفان و رعد وبرق میترسند و باین جهت نباید آنها را در این موقـع، بخصوص اگر خوابند ،تنها گذاشت. اگر بچه‌ای از طوفان و رعد و برق ترسید باید او را فورا نوازش دادو آرام کرد و توجهش را منحرف‌ساخت. کارمندان‌کودکستان ها نیز هرگزنباید این نکته را فراموش نمایند .

پدر ومادر باید بشروع تحصیـل کودك در دبستان توجه زیادی داشته باشند . کودك ناز پرورده‌ای که بـه انضباط مدرسه عادت نکرده اغلب نمی تواند بمحیط دبستان وانضباطی که‌در آنجا از وی خواسته میشود عادت‌کند و به لکنت زبان میافتد .

بدین ترتیب در کودکان کاملاسالم که خوب و صحیح تربیت شده‌انـد دیرترلکنت‌زبان‌پدید میآید و تحریك وتاثری که فوق طاقت آنها است‌موجب پیدایش این بیماری میشود .

حال ببینیم که اگر باتمام ایـن احوال‌بدبختی بوقوع پیوست و کودك بلکنت زبان مبتلاشد چه باید کرد ؟

قبل از همه باید به پزشك مراجعه کرد . پزشك رژیم معینی را برای کودك تجویز میکند که بدقت بایداز آن پیروی نمود . باید مدتی کودك را موقتا از کودکستان یا دبیرستان‌بیرون آورد . آرامش و سکوت مطـلق در خانه بر قرار کرد . از آنچه ممکن است موجب تحریك و تهیج اوشود

جلوگیری نمود . بد نیست که کودك را دراین موقع از شهر بمکان آرام‌و ساکتی در حومه شهر یا دهکـده‌ای ببرند . کودك در تمام مدت معالجـه باید زیر نظر و مراقبت یکی‌ازبزرگ سالان باشد . باید سعی کرد که کودك خود هرچه ممکن است کمتر حرف بزند اما اگر بدنبال شما اشعار ساده‌یا ترانه های عامیانه را تکرار کند بـه تدریج لکنت زبانش از بین خواهد رفت .

در حضور کودکی که زبانش مـی گیرد با یکدیگر بسیار آرام و آهسته وباتانی گفتگو کنید و یا کودك بلحن مهرآمیز و بدون عصبانیت و هیجان‌و آهسته و باتانی حرف بزنید. اوبزودی بااین طرز سخن گفتن آرام و آهسته و موزون عادت میکند و بتقلیداز آن رفته رفته لکنت زبانش از بین مـی رود .

بسیاری از پدران و مادران‌فراموش میکنند که کودك مبتلا شده به لکنت زبان نمیتواند درست حرف بزند.باین جهت هرگز کودك را برای آنکـــه درست حرف نمیزند توبیخ‌و مجازات نکنید ! زیرا هرچه بیشتر کوشش کند لغزش و گرفتگی زبانش‌زیادتر میشود. توجه کودك را به نقائص حرف زدن‌و گرفتن زبان وی متمرکز ننمائیـــد، بگذارید بدون سراسیمگی و هیجان هر طور که میتواند حرف بزند ــ بمحض آنکه متوجه شدید حرف زدن برایش دشوار میشود و کلمه‌ای رانمی تواند تلفظ کند فورا بکمکش بشتابید و سعی کنید توجهش را منحرف‌نمائید وبعد به‌او کلمه یا جمله دشواری‌را که نتوانسته ادا کند تلفظ نمائید. هرگاه کودك بخواهد عجله کند و عصبی شود وبهیجان‌بیاید بزرگسالان باید بارفتار سرمشق و نمونه خود او را به آرامش و تانی وادارند .

اغلب اوقات شروع لکنت زبان‌بابد خوابی همراه است . باید سعی کردکه کودك تا حدامکان خواب طولانی‌ترو عمیقتری داشته باشد . توقف درهوای آزاد نیز اهمیت کمتری ندارد. در موقع گردش بردن کودك باو اجازه ندهید در بازیهای پر هیاهو و همراه با جنبش و حرکت شدید با سایـــر کودکان شرکت کند .سعی کنید که با اودر مکان های آرام و خاموشـــی گردش کنید .

تغذیه کودك الکن نیز اهمیت‌زیادی دارد . باید آنچه موجب تحریك‌اعصاب میشود مانند قهوه طبیعی و کاکائـو و چای پررنگ و ادویه و شوکلات‌و نظایر آن را از غذای او حذف کرد. گوشت غذایش باید بمراتب کمتر وقند وسبزی و میوه آن زیادتر شود.

بجز این اقداماتی که باید در خانه انجام گیرد کودکان مبتلابه بیمـاری لکنت زبان احتیاج به مداوای ضعف دستگاه عصبی دارند . پزشکان معمولا دراین گونه موارد داروهای مخصوص تسکین اعصاب را تجویز مینمایند. اگر کودك بد بخوابد برای مدت معینـی داروهای مختلف خواب آور باو مـی دهند .

رژیم همراه با معالجات طبی‌دراغلب موارد باعث از بین رفتن لکنت زبان میشود . چنانچه این اقدامات موجب بهبودی لکنت زبان کودك نشود باید یك سلسله تمرینات مخصوص را انجام داد که در شماره های بعد بتشریح آنها خواهیم پرداخت .

ترجمه وتنظیم مهندس کاظم انصاری





بوبی فیشر قهرمان‌شطرنج آمریکا

بوبی‌فیشر در سال ۱۹۴۳ در محله‌بروکلین نیویورك متولد گردید ، دوساله بود که پدر و مادرش متارکه کردند و اوتحت تکفل مادرش‌که استاد آموزشگـاه عالی پرستاری نیویورك است درآمد.

وقتی بوبی ٦ساله شد ـ شطرنج رااز خواهرش آموخت ولـی در دوران تحصیل دبستانی کمتر ببازی شطرنج‌مشغول‌می‌شد .

در دوران دبیرستان شاگرد بسیارممتازی بود بطوری که بعلت استعـداد شگرفش موفق به کسب چند بورس کمك‌تحصیلی گردید در ۱۲ سالگی عضوباشگاه « مانهاتان » که از مشهورترین باشگاه‌های شطرنج آمریکا است گردید و بسرعت درجه‌های شطرنج را پشت سرگذاشت و در۱۳ سالگی قهرمان آموزشگاه‌های آمریکا گردید و پس از چند ماه با شکست دادن‌کلیه قهرمانان آمریکا با « ساموئـل رشوفسکی » که ۲۵ سال قهرمان مطلق‌قاره‌آمریکا و یکی از استاد بزرگ‌های‌نیرومند و پیروز مسابقات جهانی بود -روبـرو گردید .

در چهارده سالگی بطرز درخشانی رشوفسکی را مغلوب کرد و قهرمان‌مطلق ایالات متحده گردید .

روش بازی او در این مسابقات‌بسیارحاد و ترکیبی بود ، بعنوان مثال یکی‌از ترکیب‌های درخشان او را که از شاهکارهای شطرنج عصر ماست در اختیار شما میگذاریم .

مسابقات قهرمانی ایالات متحده‌ـدفاع سیسیلی

سیاه:ساموئل رشوفسکی سفید: بوبی‌فیشر

1	e2 — e4	c7—c5
2	C — f3	C—c6
3	d2 — d4	p × p
4	C × p	C — f6
5	C — c3	g7 — g6
6	F — c4	F — g7
7	F — e3	00
8	F — b3	C — a5

رشوفسکی‌که پس از قلعه رفتن خودرا درامنیت کامل تصور می‌کند میخواهد تنها سوار فیشر را که وضع تهاجمی داردمعدوم سازد ولی در یك تجزیه و تحلیل دقیق‌تر فیشر دام عمیقی را پایه‌گزاری‌کرده است .

9	e4 — e5	C — e8
10	F × f7+!!	R × F
11	C — e6!	......

سیاه مجبور است وزیر خود را ازدست بدهد زیرا اگر با شاه اسب سفید را معدوم کند ــ با هجوم وزیر و پیاده‌های‌جناح شاه سفید مات میشود .

11	......	p × C
12	D × D	......

وضع سیاه بطور واضح و مسلمــی‌بازنده است زیرا سفید برتری کمی و کیفی شگرفی دارد ولی از آنجائی که‌رشوفسکی هنوز نمیتوانست خود را در مقابل یك کودك خردسال مغلوب بداندچند حرکت دیگر ادامه داد تا بالاخره فیشر او را مجبور به تسلیم کرد .

اولین تماس جهانی فیشر

فیشر برای اولین بار درمسابقات انترزونال ۱۹۵۸ شرکت کرد ، آمریکا فیشر و پل‌بنکو را بعنوان دو شانس‌بزرگ‌برای کسب عنوان قهرمانی جهان در این مسابقه شرکت داده بود .

شطرنجباز ۱۴ ساله امریکا باقدرت‌تمام‌بازی‌های خود را شروع کرد واستادان بزرگ شطرنج را با شکست‌های کوتاه ودرخشان متوجه نبوغ شگرف خود ساخت بالاخره در ۲۰ دور بازی فقط دو شکست‌خورد (از بنکو قهرمان هم‌وطن خود و الافسون قهرمان ایسلند) ودرحالی که‌چندنفر از استادبزرگ‌های شطرنج شوروی را مغلوب کرد هیچ‌یك از آنها نتوانستنداین کودك نابغه را شکست بدهند واستادان معروفی نظیر یوری آورباخ ، دیویدبرونشتاین ، پاچمن ، سابو ، دکتر فیلیپ، پانو .... در جدول پائین‌تر از او قرارگرفتند و فیشر برای مسابقات کاندیدا انتخاب گردید و در این مسابقه مقام‌چهارم‌را در جهان کسب‌کرد.

یك موفقیت بزرگ

مسابقات‌انترزونال «بلد» یوگسلاوی‌بزرگترین‌پیروزی فیشر بود ، دراین‌مسابقه میخائیل تال‌که بعنوان نابغه شطرنج‌شوروی‌در جهان معروف شده بود با قدرت تمام بسوی قهرمانی جهان پیش میرفت .

مجلات شطرنج جهان این مسابقه را ازهیجان‌انگیزترین پیکارهای تاریخ‌شطرنج معرفی میکردند .

میخائیل تال که بعدا بمقام قهرمانی‌جهان رسید ، تیگران پطروسیان قهــرمان جدید جهان ، کرس و گلر چهار استادبزرگی بودند که از شوروی در این‌مسابقه شرکت کرده بودند ، فیشر تال، پطروسیان‌و گلر را بسختی « با توجه بمعنی واقعی کلمه » شکست داد و با کرس‌مساوی‌کردو تا آخرین دورهای مسابقه درصدر جدول قرار داشت ولی بواسطه مساوی‌های مکرربدون باخت مقام دوم را بدست آورد درحالی که تال اول شد و با مغلوب‌کردن‌بات‌وی‌نیك قهرمان شطرنج جهان‌گردید.

پیروزی استثنائی و تاریخی‌فیشر

درمسابقات انترزونال ۱۹۶۲استکهلم‌موفقیت درخشان و بی‌سابقه فیشرجهانیان را دچار اعجاب و وادار به تحسین‌کرد،در این مسابقه بزرگ فیشر با ۱۷٫۵ امتیاز مقام اول را بدست آورد درحالی کـه‌پطروسیان قهرمان کنونی جهان با ۲٫۵

امتیاز کمتر متفقا با گلر مقام دوم و سوم‌را کسب کرده بودند و ویکتور کورچنوی قهرمان فعلی شوروی با ۳٫۵ امتیازاختلاف‌چهارم شده بود !



مسابقات کاندیدای قهرمانی جهانی‌کوراسائو از صحنه‌های غم‌انگیز تاریخ شطرنج جهان بشمار میرود .

قبل‌ازاین مسابقه مجلات شطرنج‌فیشرو تال قهرمان سابق جهان را فاتح اصلی مسابقه میدانستند و این تماس بزرگ را«دوئل تال ــ فیشر» نام نهاده بودند.

متاسفانه میخائیل تال قهرمان اسبق‌جهان بعلت عفونت کلیوی و عمل جراحی کلیه و مسمومیت ناشی از عفونت کاملاقدرت خویش را از دست داده بود و پس از شکست‌های غیرمنتظره ــ در دورسوم مسابقه بعلت بیماری عازم بیمارستان گردید.

فیشر هم از سلامتی کامل برخوردارنبود و دو شب اول مسابقه مغلوب بنکو قهرمان هم‌وطن خود و کورچنوی‌قهرمان‌کنونی شوروی گردید و پس‌از آن باتمام کوششی که نمود نتوانست مقام اول رابدست آورد .

پس از پایان این مسابقه فیشر طی‌مقاله مفصلی که در مجله لایف انترناشنال و صدها مجله و روزنامه دیگر نوشت باارائه صحنه‌های متعددی از مسابقـات کوراسائو شطرنجبازان شوروی را به زدو بند و تبانی بر علیه خود متهم ساخت زیرا در نیمه اول مسابقه شطرنجبازان‌شوروی کلیه بازیهای خود را در ۱۴ــ ۱۶ ، و ۱۷ و ... حرکت مساوی میکردندو محض نمونه یك برد یا باخت در بین آنها بوجود نیامد .

با توجه به این مقاله فدراسیون‌جهانی شطرنج‌قانونی‌گذراندکه‌شطرنجبازان حق ندارند قبل از ۳۰ حرکت با هم بطورتوافق بازی را مساوی کنند .

برخورد فیشر ـ بات وی نیک

برای اولین‌بار در مسابقات المپیك‌شطرنج بلغارستان فیشر با مهره سیـاه روبروی قهرمان جهان قرار گرفت ، بات‌وی‌نیك از شروع بازی « گرونفلد» که بارها با موفقیت کامل آنرا درمسابقات‌جهانی بویژه درمقابل اسمیسلوف بکاربرده بود استفاده کرد ولی فیشر با نبـوغ‌فوق‌العاده خود واریانت جدیدی را کشف کرد و بات‌وی‌نیك را درآستانه شکست‌قرارداد بطوری قهرمان جهان درموقـع ثبت بازی اعلام‌کرد که باحتمال زیاد بازی‌او بازنده است ولی با تفسیر و بررسی‌های دقیقی‌که تیم‌شوروی بخصوص گلر برروی‌آن انجام دادند توانستند راهی بـرای مساوی‌پیدا کنند . این موضوع از این‌جهت قابل توجه است که قهرمانان‌معاصر جهان باوجود مطالعات زیادی‌که بر روی‌شروع بازی گرونفلد کرده بودند موفق به کشف این واریانت جالب نشده بودند.

قهرمان آینده جهان

چند روز قبل تیگران پطروسیان اعلام‌کردکه فیشر قوی‌ترین وخطرناکترین حریف او برای مسابقات قهرمانی جهان‌آینده می‌باشد . بی‌مناسبت نیست کـه اظهارنظر هوروتیز شطرنجباز معروف وسردبیر مجله شطرنج « چس ریویو » درباره فیشر نقل کنیم :

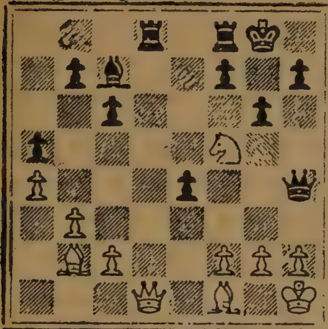
استعداد شگرف فیشر بالاخره مقام‌قهرمانی جهان را از شوروی به آمریکا

خواهد آورد و پیروزیهای درخشان ومکرر این نابغه جوان ــ تاریخ به ثمر رسیدن این آرزو را بسیار نزدیك وحتمی نشان میدهد .

ترکیب‌های درخشان

رئافی‌پرسیتز Raaphy Persitz در بین شطرنجبازان انگلستان بعنوان بوجود آورنده صحنه‌های پرهیجان وعالی‌معروف است .

برای آشنائی بروش بازی او چهارنمونه از آخرین ترکیب‌های او را در اختیار شما میگذاریم :



1 White to play (2)

سفید در دو حرکت می‌برد .

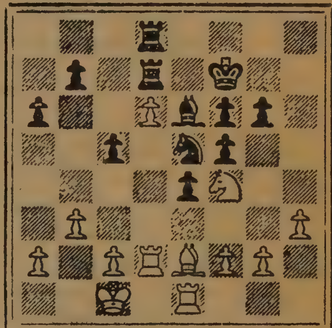
1 D — h5 !! ......

سیاه تسلیم میشود زیرا اگر با پیاده وزیر را بگیرد با کیش اسب در h6 و اگر با وزیر بگیرد با کیش اسب‌در e7 مات میشود .

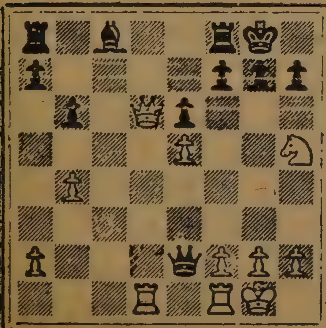
سفید در دو حرکت می‌برد .

1 C × F R × C
2 f2 — f4! ......

سیاه یك سوار از دست میدهد زیرا اگر اسب را حرکت دهد یا پیاده را در حال حرکت بگیرد با کیش فیل در c4 مات میشود .



2 White to play (2)



3 White to play (2)

سفید در دو حرکت می‌برد

1 C — f6 +! p × C
2 p × p ......

سیاه‌تسلیم میشود زیرا سفید می‌تواند با کیش وزیر در g3 و یا با تعویض‌وزیر با رخ ــ سیاه را مات نماید .

شطرنج

بدون شك صحنه زیر یکی ازدرخشان‌ترین ترکیب‌های ممکن درشطرنج است ، سفید درچهارحرکت با قربانی‌های فوق‌العاده سنگینی بازی را به نتیجه میرساند .



4 White to play (4)

1	p × F!	D × T+
2	R — d2	D × T
3	D × c6+	p × D
4	F — a6 + +	mate

ناسخ التواریخ

اثری بزرگتر وبهتر از دیگران بوجود آوردن و سرآمد امثال واقران شدن همیشه فکر انسان را بخود مشغول میدارد و همین اندیشه است که آثار مهم را بوجودمی‌آورد. اگر امروز بعضی از کار های بزرگ را بسودای سود بیشتر میکنند بوده‌اند و هستند مردانی که در کارهای خطیر بخصوص در تالیف و تصنیف جز قصد خدمت ونام نیك هدفی وتوقعی نداشته‌اند و ندارند.

مرحوم لسان‌الملك سپهر یکی ازاین مردان است که هرچند از تقرب در نزد پادشاه کتابدوست زمان خود بهره‌مند میشد ولی آنچه ویرا در تالیف ناسخ‌التواریخ موفق ساخت شوق و شوری بود که در خود او جوش میزد. سپهر میخواست یك دوره کتابی بسازد که همه معلومات تاریخ را درباره احوال گذشتگان در برداشته باشد وبا داشتن آن کسی بهیچ کتاب دیگر محتاج نباشد و مخصوصا این معنی را در نام کتاب نیز گنجانیده و آنرا ناسخ تاریخهای دیگر خوانده است.

ناسخ‌التواریخ همه‌تاریخ عمومی‌عالم وتاریخ احوال‌پیغمبران و سلاطین ونامداران زمان ووقایع و حوادث مهم عصر ایشان را چنانکه در کلیه تواریخ مضبوط بود شامل است بطوریکه امروز هم هرقدر کسی تواریخ مختلف را خوانده واز احوال امم واقوام و انبیا و اشقیا باخبر باشد باز در مطالعه یك دوره ناسخ‌التواریخ مطالب مفصل‌تر و وسیع‌تری می‌بیند وچه بسیار مطالب پر فایده که حتی جای آن درکتاب تاریخ نیست درناسخ‌التواریخ هست مانند مجموعه کلمات قصار حضرت امیر، احتجاجات علمی، ونمونه های فراوان اشعار و آثار ادبی وادعیه و ادویه و آداب وسنتها واحادیث واخبار و غیره.

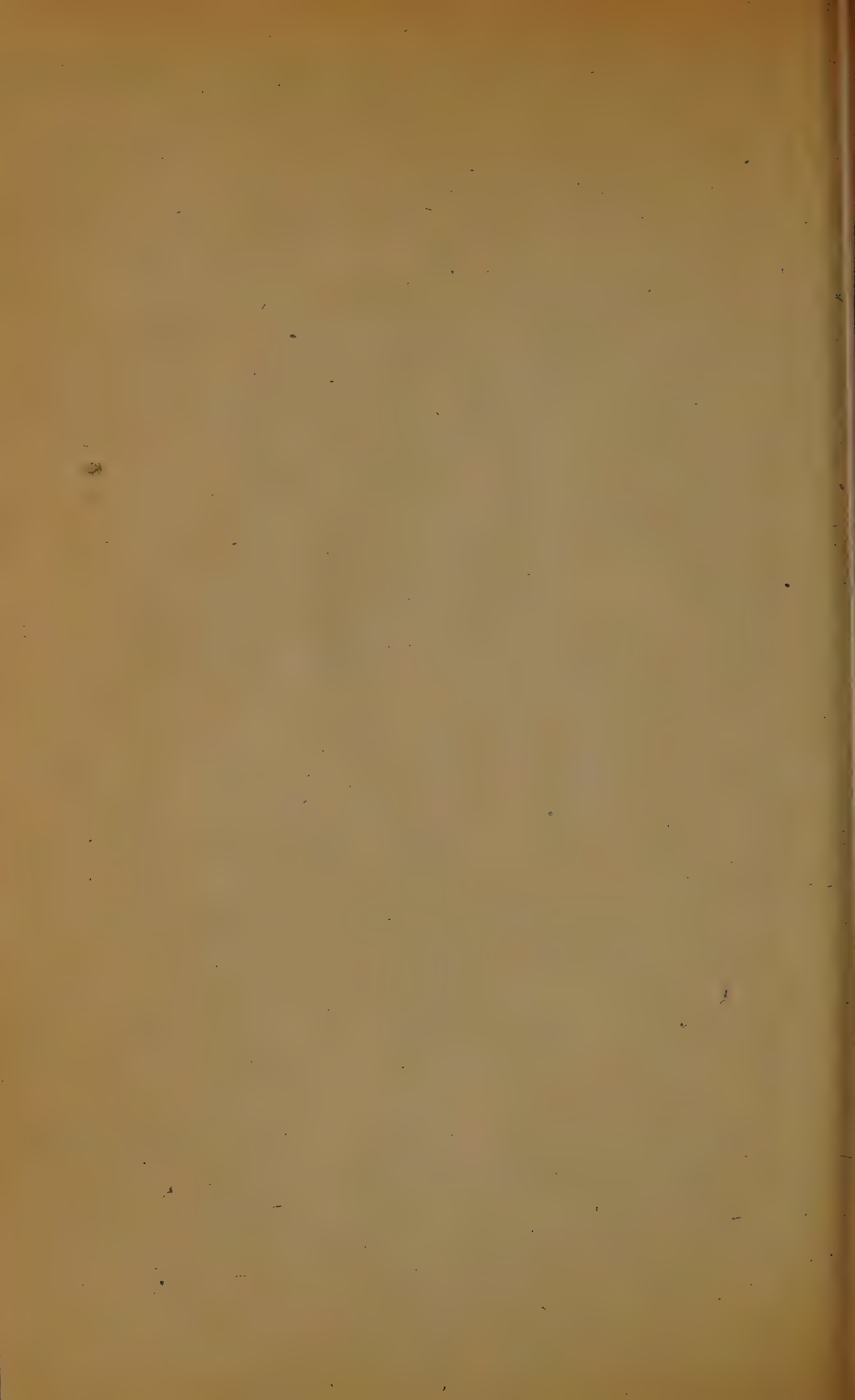
نسخه های چاپ قدیم دوره کتاب ناسخ‌التواریخ دراین سالهای اخیر بکلی نایاب بود اخیرا این دوره کتاب نفیس بوسیله موسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر با چاپ حروفی بقطع اصلی و

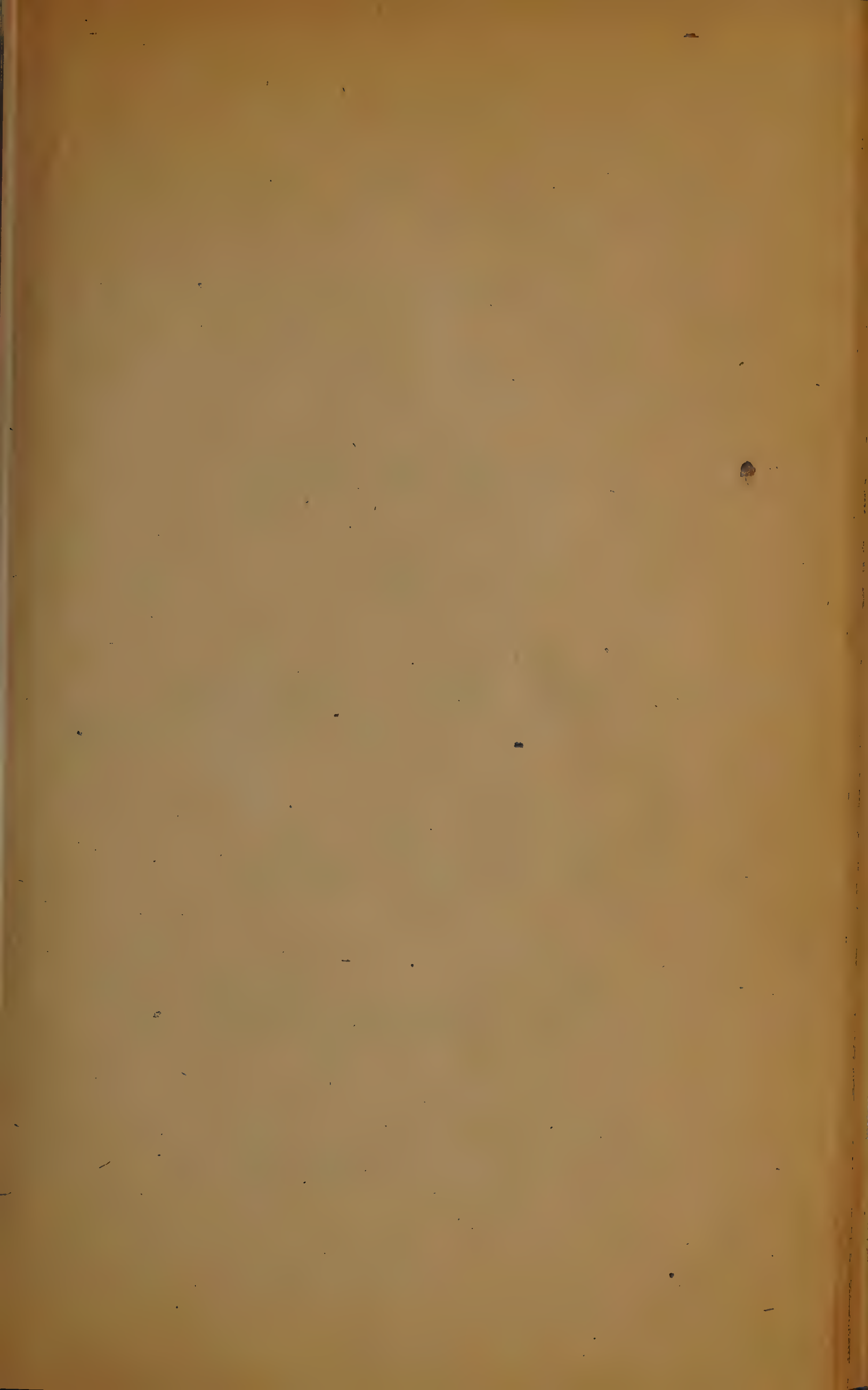
باجلد وکاغذ خوبتر تجدید طبع شده وبرای کتابخانه ها و کتاب خوان‌هائی که چاپ قدیم آنرا نداشته یا نمی‌پسندند وسیله مناسبی برای تهیه این دوره دائرةالمعارف عظیم تاریخ عمومی واسلامی فراهم آمده است .

مجلدات منتشر شده در چاپ جدید ناسخ‌التواریخ بشرح ذیل است :

۱ـ کتاب هبوط آدم در ۶۰۰ ص) ۲ ـ جلد حضرت عیسی در ۵۵۲ ص) ۳ ـ جلد حضرت محمد در ۶۸۶ ص) ۴ ـ جلد حضرت زهرا و زینب ۴۳۲ ص) ۵ ـ علی‌بن ابیطالب در ۹۴۲ ص) ۶ ـ حسین بن علی ۵۲۰ ص) ۷ ـ امام حسن مجتبی در ۳۷۲ ص) ۸ ـ تاریخ خلفا در ۶۹۲ ص) ۹ ـ تاریخ عصرامام سجاد در ۲ جلد ۱۴۰۸ ص) ۱۰ ـ جلد اول احوال امام موسی‌کاظم در ۶۷۲ ص) ۱۱ ـ تاریخ قاجاریه در ۴۰۳ ص .

انتشار این دوره کتاب کاری بسیار پرخرج و مستلزم همتی بزرگ است و توفیق ناشر را در ادامه این خدمت مهم خواستاریم .






شاہ پسند
بلا رقیب و پیشرو

تاب هفته

ره ۸۶ یکشنبه ۱۳ مرداد ۱۳۴۲

ین شماره

از آندره واروسقل
ترجمه مهندس ع .
گرماث



بها: ۲۰ ریال
شماره ۸۷



کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م. ا. به آذین
شورای نویسندگان
دکتر ا . ح . آریان پور ــ عبدالرحیم احمدی ــ مهندس کاظم انصاری ــ کاوه دهگان ــ دکتر عبدالحسین زرین کوب ــ دکتر محمد جعفر محجوب

کتاب هفته

فهرست

طرح روی جلد از : مرتضی ممیز



شماره ۸۷

بها ۳۰ ریال

اشنبه ۲۰ مردادماه ۱۳۴۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

از ماکسیم گورکی

پری کوچك
و
چوپان جوان

آدمیان راداستان های حزن‌انگیز بسیار است. درجواب این پرسش که چرا چنین است لب فروبندیم وبیکی ازآنها ، داستان تازه برمایه‌کهنه ، داستانی که درکرانه‌های دانوب آبیفام حکایت میکنند ،گوش فرادهیم ...

برفراز دانوب جنگلی است، جنگلی کهنسال وپرشکوه. از ساحل آغاز میشود وبفاصله دوری دراعماق دشتها ناپدید میگردد. شاخسار درختانش برفراز امواج‌آبیگون‌وپرهیاهوی‌رودخانه‌آویخته وریشه‌های گره‌دار وچین خورده آنهاراآب، همچنانکه با صدای آهسته ونوازشگر به‌ساحل میدود، میبوسد ومیشوید.

روزگاری درآن جنگل‌جن وپری‌میزیستند واجنه‌سالخورده وخردمند زیر ریشه درختان کاخهای خود رابنانهاده ودرآنهانشسته بودندو درباره زندگی‌و چیزهای دیگری که برای خردمند بودن تفکر درباره‌آن ضروریست میاندیشیدند.

شب‌ها به‌ساحل سایه‌دار میآمدند وبرصخره‌های پوشیده ازخزه‌های سبزتیره وتنه درختان کهن فروشکسته ازطوفان می‌نشستند وبه‌امواج مینگریستند وبه‌زمزمه آنها، هنگامیکه‌آهسته ونامفهوم ازفواصل دور مستور درپرده مه میآمد وبسوی دریا میرفت، گوش فرامیدادند.

درهمان جنگل ملکه سالخورده پریان وچهار دخترش میزیستند. کوچکترین دختران اوزیباتر وشادمان‌تر ودلیرتر بود. بسیارکوچك‌بود وسرش‌باگیسوان نقره فام وتابداربه‌سوسن شکوفان وپرگلی شباهت‌داشت.

تمام روز رادرجنگل میدوید وچون خسته میشد برشاخه درخت آلش پوك وکهنسالی می‌نشست. این درخت نزدیك به‌حاشیه جنگل بودکه به‌استپ میرفت. این‌مکان رابسیاردوست میداشت. آنجا باد درارتفاع کمی‌بالای سرش ازمیان پرده‌متراکم‌شاخه‌های‌سبز وخوشبوکه بسان دریائی متلاطم بود بسرعت میگذشت. اوپهنه بیکران استپ رامیدید که‌بیدرنگ پس‌ازجنگل شروع میشد وتا فاصله دوری‌که درآنجارنگ آبی مایل به‌ارغوانی با رنگ‌لاجوردی روشن آسمان درهم میآمیخت، ادامه‌داشت.

برفرازشاخه‌ها که باد آهسته آنهارا زیرش تکان میداد می‌نشست واو همچنانکه آفتاب میخورد ترانه‌هائی درباره اینکه پری بودن ودرجنگل کهنسال وسایه‌دار زیستن تا چه حد زیبا و دلپذیر است میخواند.

مرغان وپروانه‌ها وهرچه با اومیزیست بسیار دوستش داشتند. زندگی او خوب بسی‌خوب بود.

اما حادثه‌ای برای این‌پری‌کوچك روی‌دادکه ماهیگیران سواحل دانوب برای‌من حکایت کردند.

فصل بهاربود، بهاری زیبا ونشاط‌انگیز. برگهای تازه‌وسبز روشن‌که زاده این فصل طرب‌انگیزبود بساط عیش وسرورگسترده بودند. آوازشان همچو جویبارهای پهن وپرهیاهو به‌آسمان نیلگون وشفاف میریخت. ابرهای سفید وپرزدار در آسمان شنا میکردودر اشعه خیره‌کننده خورشید نشاط بخش بهاری ناپدید میگشت.

پری روی شاخه‌های درخت ستبرآلش تکان‌میخورد وآواز میخواند. شاخه‌های کهنسال آهسته وباآهنگ موسیقی صدا میکرد وبرگهای آنها بازمزمه‌ای پرهیاهو آواز اورامیستود.

درروزهای خوش بهار
تاب خوردن برشاخه‌های آلش
وسرمست شدن ازامواج آهنگ خوشبوی ترانه‌های‌جنگل

بسیار دل‌انگیز است.

این ترانه بی‌نهایت طولانی بود واو سخت آن‌رادوست داشت.

تماشای سنجاب سفید
که ازشاخی به‌شاخی میپرد
وبا پاهای سفیدش
تارهای عنکبوت جنگل را میگسلد
بسیار دل‌انگیز است.

ناگهان ،گوئی درخوابش ، ترانه طنین‌دار ودلیرانه‌ای بگوش رسید:

درپهنه بیکران استپ
که گرمای ملایمی درسینه دارد،
تماشای شتافتن ابرهای رقیق
بردریای آسمان دل‌انگیز است.

پری بشگفت‌آمد واندکی بیمناك شد. این‌ترانه از دشت بجانبش پرواز میکرد وخواننده آن آواز خوشی داشت. صدایش با آهنگی پر طنین ومنظم گوئی به‌اصرار اورا به‌مسابقه میخواند.

بادهای شدید
خشمناك دراستپ میوزد،
پنداری میخواهد
ستارگان ریز رادرآسمان خاموش‌کند.

این آواز ازکاکلیها وبلبلان نبود. اوتمام نغمه‌های آنانرا میشناخت. پس خواننده این ترانه‌که بود ؟ دلش میخواست اورا بشناسد .

شاخه های بلوط ستبر ونارون
چه سبز وزیباست !

پری‌کوچك خاموش شد وازآنجاکه زن‌بود خود پسند و مغرور بود، بیدرنگ اندیشیدکه از روز تولدش جنگل ترانه‌ای بچنان زیبائی وخوش‌آهنگی‌که اواینك میخواند نشنیده است. اما جنگل هنوز فرصت نیافته بود باهیاهوی شاخسارهای خود ازوی سپاسگزاری‌کندکه آوازی ازجانب استپ برخاست وفضای جنگل‌را فراگرفت.

استپ‌گرامی، ازکران تاکرانت
گونهای خاکستری روئیده است.
بادآزاد باآنها بازی میکند
وچون مرغی نیرومند برفرازتو درپروازاست

وخوابهای شادیبخش رابرمیانگیزد...
دسته ابرهای سیاه دربلندیهای نیلگون،
درفاصله دوری برفرازتو
شنا میکند وبسان دودمیپیچد.

پری‌کوچك مانند سنجاب به‌بلندترین نقطه درخت آلش خزید وبه‌استپ نگریست:روزدراستپ میلرزید وکرانه‌آن‌که‌خواننده ترانه‌اش رادر وصف‌آن میخواند به‌رنگ ارغوانی خیره‌کننده بود، گفتی درآنجا پرده مخملی عظیمی آویخته است وچینهای آن مانند طلا میدرخشید. برزمینه باشکوه این پرده هیکل بسیار زیباوعجیب کسی‌که چوبدست درازی بدست داشت وپوست بره سفیدی از شانه‌ها وکمرش آویخته بود نقش بسته بود. این هیکل بریکی از تپه‌های کوچك که دردامنه‌آن سنگ پشت هاوموشهای صحرائی زندگی میکنند ایستاده ودستش رابجانب جنگل درازکرده بودو آواز میخواند هنگامیکه ترانه پرطنین ودلیرانه بپایان رسید پری چنان علاقمند شد ازنزدیك به‌خواننده آن بنگردکه آماده بود به‌آنجا بشتابد لیکن سخنان مادرش‌راکه‌گفته بود دراستپ اغلب اوقات آدمیان راه میروند وبهتراست ازبرخورد باآنان اجتناب ورزد بیاد آورد وخودداری‌کرد وخاموش، بی‌آنکه چشم بردارد، پیوسته به‌خواننده ترانه نگریست. او آوازش راتمام‌کرد، چوبدستش رادور سر چرخاند وبسوی جنگل فریاد کشید: «آهای! خدا حافظ!»وبا گامهای سبك به‌استپ‌که ازآنجا مه رقیق وآبی‌تیره‌ای بسویش‌پرواز میکرد رفت. میرفت ومیخواند.

آیابرای چشم چیزی
بیجان‌ترازدشت عریان هست؟

وقتی پری این ترانه رامیخواند صدایش طنین زنگوله نقرای داشت. درجواب این شعر راشنید:

این جنگل سالخورده وعبوس
توری ازشاخه های‌سیاه بافته است
وگنبد آسمان نیلگون‌را
چشمم درآن نمی‌یابد.

پری ازشنیدن این شعر بخشم آمد.مگرازمیان شاخه‌های درختان آسمان نیلگون مرئی نیست؟ بیشك‌کسی‌که این ترانه را خوانده هرگزدرجنگل نبوده است. خردمندان نیزبدشواری‌میتوانند گفت‌که درصحرای بیکران وپهناور چه چیزی زیباست. باصدای رسا بسوی استپ فریاد برآورد:

آنگاه که بوران برف دامن براستپ می‌کشد

وباد آوازی وحشی وخشمگین درآن میخـواند
جنگل دربیم واندوه بسرمیبرد
صدای وحشتناکی ازآن برمیخزد.
و خوابم را ناراحت میکند.
هنگامی‌که پری گوش فرا داد یکنفر در استپ شادمـان خندید.
پری فریادکشید:
ـ آه ، چه بی‌ادب !
وآرزوی پیروزی بردلش نشست .
ترانه‌ای درستایش جنگل میخوانم !
با صدای زنگ داری میخواند . برگهای مخملی جنگل تـا کوچکترین بوته آن نوازشکرانه هیاهوکرد وصدای پری مانند صدای کاکلیها درآسمان پیچید .
مرغان ، بصدایم گوش دهید ! ...
مرغان کوچك‌که مستانه میخواندند خاموش شدند تاگوش دهند وستایش جنگل رافراگیرند.
ای ترانه‌من ، باطنین رسا
بسوی آسمان زیبا جاری شو!
تو ای خورشید ، ترانه‌ام‌را
با اشعه زرین بپوشان
وبشعله‌های پاك
وملایم تبدیل کن !
بگذار آنها چون نغمه‌ای بی سخن
شب‌هنگام درجنگل بپروازآیند
وبسان نورهای سرگردان
درمیان بلوطهای سبز و ستبر بدرخشند !
آنگاه روی‌شاخه کلفت درخت آلش ایستاد وسررا عقب کشید ودست‌های کوچك وسپیدش را بجانب آسمان برد وبخواندن ادامه داد:
ای جنگل کهنسال ومهربان وشگفت انگیزم !
توجهان اسرار ، تو جهان شگفتی هائی!
آواز همسرای شگفت انگیز پرندگان شادمـان
درعطر شدیدگلهای پرورده در دامان تو
غوطه میخورد وترامیستاید. ..
زیر هرشاخه وهربرگ‌تو
حشرات وپروانه هازندگی‌میکنند

و میـــان ریشه ها در سوراخ‌های تاریك
موشهای کور بد ذات بسر میبرند
وخرگوش محجوب وروباه
ومار حلقه دار زرد وخارپشت
وپریان بشاش وجن‌های خردمند
درتو پناهگاه یافته‌اند .
ای جنگل! ... مرغان اگرهمه
شبها وروزها
ازعهده ستایش توبرنیایند،
ای جنگل کهنسال وشگفت‌انگیز ونیرومندم!

باد ابرهای سیاه راآرام میراند،
سایه‌های آنهابراستپ میافتد
وگیاه استپ سرفرود میآورد،
سایه ساقه‌اش چین میخورد،
زمزمه آهسته‌برگهای آن
آرام بسوی آسمان میخزد ،
گوئی صدای کسی است
که‌افسانه‌ای نشاط انگیزرا
بروح جوانم نجوی میکند.
عقاب درنده مانند نقطه‌ای سیاه
آرام درآن بالا میپیچد
وازآنجا بانگ غریو،
غریوی نیرومند وگستاخ
فرومیریزد.
ای قلمرو قدرت وآزادی،
ای استپ نیرومندم ...

آنوقت کلمات ترانه دیگر شنیده نمیشد وتنها آهنگ آن درجنگل پروازمیکرد وپری ازشنیدن آن شادمان میشد. هنگامیکه آهنگهای ترانه ازبین رفت ودراستپ بیکران ناپدید گشت ونیمرخ خواننده آن نیز محوشد ،گوئی دردریای مه ملایم فرورفت. پس‌پری اندیشناك ازدرخت فرودآمد وآهسته وآرام به‌کاخ خود رفت. اما آنچه بیشتر توجهش را جلب میکرد ــ بازی پریان با پروانه‌هــاو درخشش کرمهای شب تاب وتلاش عنکبوتها که درمیان شاخه‌ها

خانه گزیده بودند وخش‌خش برگهای زیرپا وسایه‌های ملایمی که برهمه چیز گسترده میشود وجنی‌که پشتش رامانند کمان خم کرده بگردش میرود– تمام‌اینهادیگر نگاه چشمان روشن اورابسوی خود نمیکشید . دراین‌باره‌میاندیشید که چه‌کس درآنجا، دراستپ، باین زیبائی وبانفسی چنین کشیده میخواند. بسیارمیل داشت بداند که این خواننده‌کیست ؟ بخانه رسید. مادروخواهرانش خود را برای رفتن بجشن عروسی موش‌کور آماده میساختند وازاو دعوت‌کردند تا آنان‌راهمراهی‌کند .امااوعلاقه‌ای برفتن نداشت. آنوقت مادرش ازوی‌پرسید:

– مایا، چرا‌ئنطور غمگینی ؟ خسته شدي يااين راهزنان پیر، کلاغها ، ترا ترسانده‌اند ؟

– نه ، ماما !بهیچوجه .

پس آنچه برایش روی‌داده بود حکایت‌کرد وپرسیدکه این خواننده‌کیست.

خواهرانش ازداستان اوتعجب نکردند وفریادکشیدند:

– او چوپان استوتودختری‌احمق.

ودرحالیکه بسوی یکدیگر گل پرتاب میکردند خندان بجائی دویدند وفریادکشیدند:

– ما منتظرشماهستیم.

مادرپریان گفت:

– دخترم، این خواننده چوپان بود .شاید هنوز جوان باشد که چنین میخواند. وقتی پیرشود خواندن رافراموش‌خواهدکرد.

ملکه پریان آزموده ومجرب‌بود.

مایا پرسید:

– مادر، چوپان یعنی چه؟

– چوپان هم آدمیزاد است. گوسفندان رامیچراند وباین جهت چوپان نامیده‌میشود. وانگهی چوپان‌ها درهرحال ازمردم دیگر بهترند، مانند آنها بد ذات ودروغگو نیستند . شاید باینجهت باشد که تمام‌عمر خودرا باگوسفندان میگذرانند.

– ماما ، آیا اونمیتواند بامن بدرفتاری‌کند ؟

– او؟ نه ، فکرمیکنم که‌بتواند.زیرادرهرحال‌آدمیزاداست. اما آخر او نزد تو نمیآید وتوهم پیش اونخواهی‌رفت ؟

باز تکرار میکنم که ملکه پریان زن بینظیری بود، عاقل بود ومردمان راخوب‌میشناخت اماظاهرا فراموش‌کرده‌بودکه این بار مطلب ازچه‌قراراست.

مایا خاموش‌شد . بجشن عروسی موش‌کور رفتند. جشن

سرورانگیزی بود، تقریباتمام ساکنان جنگل درآن شرکت داشتند:
انبوه کثیری ازملخ‌ها وسنجاقکها ارکستر پر صدائی را تشکیل
داده بسیار عالی مینواختند. بچه شیطانها وپروانه‌ها وسایر ساکنان
جنگل میرقصیدند ومیخواندند . ملکه پریان بادخترانش روی‌تخت
مجللی ازگلهای لاله نشستند وسوسکهای طلائی پردار به‌خدمت‌شان
کمربسته بودند ، گاهی شبنم آمیخته باشهد بنفشه وزمانی شیره
فندقهای جنگلی وغذاها وشیرینی‌های مختلف برایشان میآوردند.
جن‌های خردمند درباره زندگی واسرار دیگر باهم‌گفتگو میکردند.
خردمندترین آنان بیشتر متقاعد شده‌بودندکه درزندگی همه چیز
عبث وبیهوده است وروح را خسته وپژمرده می‌سازد. جشن سرور
بخشی بود.

داماد مهربان وموقر وعاقل ودرزندگی بسیار کامروا بود.
مهمانان نمیتوانستند ازهیچ چیزشکوه نمایند وبالبخند مهرآمیز
به‌قضاوت داماد درباره اینکه اصل مطلب درزندگی اجتماع وخانواده
است‌گوش میدادند . اومیگفت‌که این موضوع رادرك‌می‌کند واینك
با ازدواج خود به حلقه‌های گل خانواده‌ها حلقه دیگری افزوده‌و
بدینوسیله تا حدودی به‌اجتماع خدمت‌کرده‌است.

عروس‌ظاهراخوشبخت‌بود: زیراهمواره‌خاموش‌بودووقتی
از اودرباره مطلبی سئوال میکردند بجای جواب‌دادن لبخند میزد،
لبخندی بسیارملایم ومهرآمیز....

مایا دلتنگ وافسرده‌بود. دقیقه‌ای فرصت یافت وازموش
کور پرسیدکه عقیده‌اش درباره چوپانها چیست.

ــ چوپانها ؟ سکرر ... بررا من آنها راازنزدیك میشناسم.
اوه ! آری! شاهزاده خانم، من‌باآنها سروکار داشته‌ام. آنها همیشه
فقیرند وباینجهت همه بدنهاد وراهزن هستند . اوه،آری ! حتما
اینطوراست. چوپانها ؟ اوهو! بجز وجودخود هیچ دارائی دیگری
ندارند . وهرکس دارائی نداشته باشد دزداست. زیرا اگر دزدنباشد
پس با چه زندگی میکند ؟ وانگهی ممکن است‌گدا باشد اماگدائی‌بدتر
از دزدی است زیرا دزدی درهرحال احتیاج به‌کار وزحمت دارد.
روزی یکی از چوپانها چوبدست بلندش رابه‌سوی من پرتاب کرد
وآنقدر سر درعقبم گذاشت‌که ناگزیر بداخل سوراخی خزیدم. آری،
چنین بود.

مایا پرسید:

ــ چرا چوبدستش راپرتاب‌کرد ؟

ــ چرا ؟ تصور میکنم فقط باینجهت‌که من بی‌احتیاطی‌کردم
وازنزدیکش‌گذشتم. همین وبس، دیگرهیچ ! آخرچوپانها آدمیزادندو

ازآنان نباید زیادتوقع‌داشت.

مایا افسرده ترشد . آنچه دربرابر چشمش روی میداد دیگر بهیچوجه مانندگذشته‌جالب‌نبود.چون‌مادرش‌گفت‌که‌وقت‌رفتن بخانه است‌بسیار شادمان‌گشت. عازم خانه شدند.نورهای‌سرگردان پیشاپیش آنان میدویدند . جنگل دیگر خفته‌بود . آسمان هم خفته بود وستارگان ازآن بزمین مینگریستند وآرام واندیشناك بدان لبخند میزدند.

بخانه رسیدند.

مایا روی‌بسترش‌که ازگل سوسن بود درازکشید وچون بخواب رفت استپ پهناور وبیکران سوخته ازآفتاب را درخواب دید ، درآنجا روی‌تپه‌ها چوپانهای بسیاربا چوبدستهای بلند ایستاده بودند وباد باچین وشکن موهای سیاه‌آنان بازی میکرد. چوپان‌ها ترانه‌های رسا وعجیبی درباره آزادی واستپ میخواندند ودنبال موشهای کور میدویدند وفریاد میکشیدند : «اهوی، هوی!» آن‌ها کین توز ووحشتناك بودند واورابسیار میترساندند لیکن این خواب مانع‌آن نشد که تاخورشید سرزند به‌مکان محبوب خود بشتابدو روی‌شاخه‌های درخت آلش بخزد.

چوپان آنجابود وچنین میخواند:

درجنگل برفراز رودخانه یك پری بود
شبها در رودخانه بدنش را میشست
یکبار احتیاط را ازیادبرد
ودرتورماهیگیری افتاد.
ماهیگیران نگریستند ، بشگفت آمدند ....
مارکو، رفیق محبوبشان،
پری ظریف وکوچك راروی دستهاگرفت
وبوسه‌های آتشینی برسرورویش زد.
وپری بسان شاخه نرم وظریفی
میان دستهای نیرومند اومیپیچید.
آری، ماهیگیران به‌مارکو مینگریستند
وآرام به‌چیزی میخندیدند.
تمام‌روز آندو یکدیگررا میبوسیدند.
اماهمینکه شب فرارسید،
پری زیبا ناپدید شد
وبا اوبزودی مارکو.
روزها مارکو درجنگل میگشت،
شبها برفراز دانوب مینشست

وازامواج میپرسید: «پری کجاست؟»
امواج خندان جوابش میدادند : «نمیدانیم.»
مارکو خودرا به‌درخت سپیدار
نازکی که بیمناك میلرزید آویخت
دوستانش اورا درساحل
دانوب آبی بخاك سپردند.
شبها آن‌پری میآمد
وبرگورش
مینشست وبچیزی میخندید.
آخر اوشادی رابسیار دوست داشت.
پری مانند گذشته دردانوب آب‌تنی میکند،
همچنانکه پیش ازمارکوآب‌تنی میکرد.
امامارکو دیگر نیست، ازمارکو
فقط این‌ترانه برجای مانده‌است.

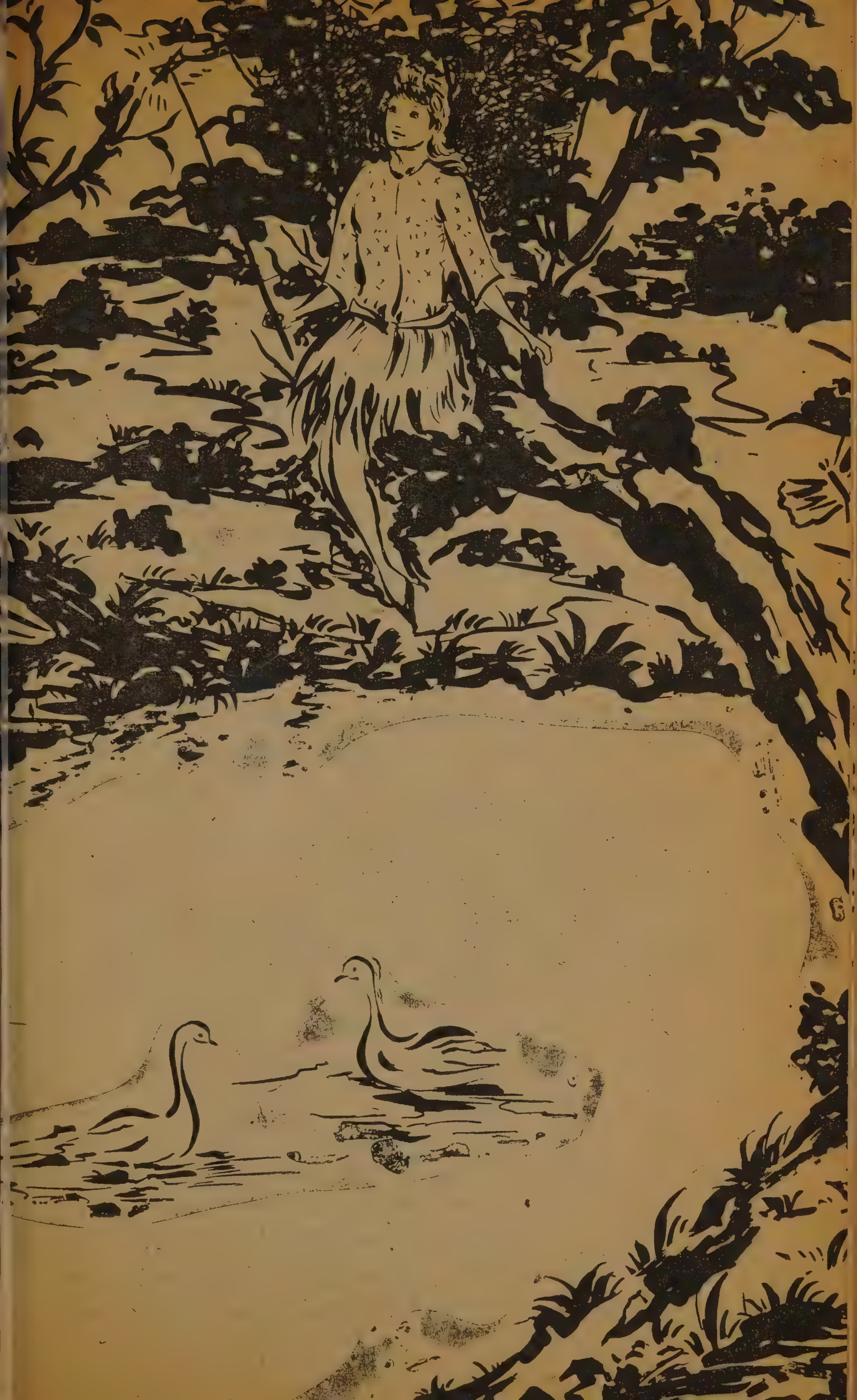
این ترانه بسیار نشاط‌آوربود. ازصدای چوپان طنین خنده آشکار شنیده میشد، خنده‌ای آزاد وعاری ازنگرانی مانند خود چوپان .

پری اندیشید:

«چه‌ترانه عجیبی ! این‌ترانه راازکه‌آموخته ؟ دراین ترانه هم پری عجیب است‌وهم مارکو. چرا او خود را به‌درخت آویخت؟ اصولاً مفهوم این کلمه چیست؟»

بنظرش میرسیدکه این ترانه‌نشاط‌انگیز نیست بلکه بسیار ماتم‌افزاست. فقط چوپان آنرا باسرور وشادی میخواند ... ازفراز درختان بوی نگریست ، میخواست که از نزدیك بیاید اما نمیآمد. پیوسته میخواند وچوبدستش راباآهنگ ترانه درهوا تکان میداد. پس‌ازتمام‌کردن یك ترانه باصدای طنین داری فریادمیکشید: «اوهوی!» وترانه دیگری راآغاز میکرد:

ترانه دیگری هم هست
درباره قزاقی پیر.
که شب باقایق
روی رودخانه میرفت.
با ضربات پاروی خود
ماهیان وآب رابیدار میکرد ...
ماه درآسمان پرتو افشان بود
ستارگان زیبا بانور ملایم
برفراز سرش میدرخشیدند



ومیدانستند که درآینده
سرنوشت قزاق پیر چه خواهد شد.
مایاگوش میداد وفکرمیکردکه هیچکس باندازه این خواننده ترانه نمیداند. چه ترانه‌های خوب وغم‌انگیزی ! راستی سخنان‌ترانه درباره اینکه ستارگان آنچه رافردا یا درآینده دورتری روی‌میدهد میدانند چه درست وبجاست !گوش دادن به‌این ترانه‌های جدیدچه خوب است ... مایا بی‌آن‌که خود متوجه شود ازروی شاخه های درختان بحاشیه جنگل‌رفت.

خواننده ادامه میداد:
ناگهان درقایق قزاق پیر
یاك حوری دریائی نشست
وخندان پاروها را
از دستهای فرتوتش‌گرفت.

خواننده دراینموقع مکث‌کرد، اندیشناك به‌آن دور ها نگریست وآهسته به‌آهنگ ترانه‌اش سوت‌کشید.

حوری دریائی زیبا بود
جوان وعریان بود
قطرات آب ازگیسوانش
مثل دانه‌های الماس فرو میریخت
خندان باریش قزاق بازی‌میکرد
ومیگفت: « پیرمرد
میخواهی مرا دوست داشته باشی؟
اما عشق بچه دردت میخورد ؟
توپیر وفرتوتی،
آتش شهوت جوشان را
بانوازشهای خود خاموش نمی‌کنی.
قزاق ، توبی‌اندازه ضعیفی،
آغوشت گرم ومحکم‌نیست ...
خوب ، بیا ببو س!
مثل من ، اینطور ... اینطور ... »
پس قزاق را درآغوش‌کشید
وببوسیدنش پرداخت
ودردل آهسته
ترانه‌ای را زمزمه کرد ...

مایاگوش میداد وباخود میاندیشید که‌این صحنه چقدر زیبا بود! دراشعه مهتاب بدن حوری دریائی آبیگون وشفاف مینمود،

خرمن گیسوان انبوه وسنگین در پیرامونش فرومیریخت وبدنش درمیان آن برنگ سفید خیره‌کننده میدرخشید ومانند ماری‌برسینه فراخ قزاق پیچ وتاب میخورد، موهای نقره‌فام‌ریش قزاق باگیسوان سبزگونه حوری درهم میآمیخت وحوری باآهنگی لطیف ونوازشگر میخواند وترانه‌اش حتما بسان زمزمه پائیزی امواج درمیان‌نیزارها ملایم بود. چشمانش مانند ستارگان که از فراز پهنه مخملی نیلگون میدرخشید ولبخند زنان پرتو ضعیف خودرا بررودخانه وقایق‌و آنانکه درآن نشسته یکدیگررا میبوسیدندمیافشاندبرقی خیره‌کننده داشت ... صحنه‌ای بسیار زیبـا بود ... نوای موسیقی هم بود .. موسیقی زمزمه امواج ونوای بوسه‌ها وخش‌خش درختان ساحل رودخانه‌که درمیان مه ملایم ومواج غرق شده بود وترانه‌های نرم حوری ... تمام اینها درهم‌میآمیخت وبسان سرودی آهسته ولطیف که نامش سعادت زندگی است طنین افکن بود.

خواننده ادامه داد:

نه مانده نیروی جوانی
درقزاق بیدار شد ...
برفراز رودخانه خفته
نجوائی بگوش رسید : «میتوانم.»
این نجوا ساحل خفته
درمیان مه رابیدارنکرد ...
مانند تکه ابری درآسمان صاف
آهسته ذوب میشد وپروازمیکرد
ودرجائی بخاموشی گرائید ...
جهان خدا بخواب شیرین رفته‌بود
ودیگر هیچ چیزی‌را
درآن شب نمی‌شنید،
امواج رودخانه زیبا
مانندگذشته می‌غلتید ...
اماقزاق بینوا
دیگر درمیان زندگان نیست .
اینك چشم‌حوری
دیگر اورا نمی‌فریبد ...
بیچاره دردل خاك مدفون است
و.... دیگر هیچ!

ترانه چوپان چنین پایان یافت . مایا انتظار چنین پایانی را نداشت واندوهگین شد . ترانه‌ای بدان زیبائی اینطور وحشتناك

بپایان نمیرسد . این « دیگرهیچ؟» چه دلیلی دارد ؟ صحنه‌های زیبای بسیاری بود ... به‌خواننده ترانه نگریست ــ اینك نزدیکش بود ــ ومشاهده کرد که اونیز اندوهگین شده است. سرش راروی سینه خم کرده‌بود وآهسته تکان میداد وبزمین مینگریست. پری میل داشت با اوگفتگو کند وبی‌آنکه به عاقبت این‌کار بیندیشد فریادکشید:

ــ درودبتو! بمن بگوکه چرا پایان ترانه‌های نشاط‌انگیز تو اینقدر اندوهناك است ؟

چوپان اززمین برخاست، بحاشیه جنگل نزدیك شد وبا چشمان میشی خود اورادرمیان‌شاخه‌ها پیدا کرد، لبخند زد، به‌او سرتکان‌داد ودرجوابش گفت:

ــ چرا ؟ برای‌آنکه تمام ترانه‌ها پایانی دارد. من تاکنون نشنیده‌ام که هیچ‌چیز آنچنانکه آغاز شده پایان پذیرد . توهستی که درجنگل میخوانی ؟ پس تو اینطوری؟ من هم تصور میکردم‌که توکوچك ولاغر وقابل انعطاف باشی. صدایت هم مثل خودت است.

خاموش شدند وبیکدیگر نگریستند. چوپان آرنج یك‌دستش را روی چوبدست تکیه‌داده وسررابر کف‌دست‌نهاده‌بودوبه‌شاخه‌های بالای سرش‌که ازمیان‌آنها چهره‌کوچك وسفید پری با چشمهای میشی روشن لبخند زنان بوی مینگریست نظر میکرد .این‌صورت درمیان برگهای سبز بهاری بسی زیبابود .

مایا مدتی بچشمهای چوپان که برنگ سیاه بودوبه‌گونه‌های گندم‌گونش که کرکهای زرینی برآن روئیده بود نگریسته‌گفت:

ــ تو خوب میخوانی .

ــ دختر ، هرطورکه بتوانم میخوانم . نه‌بهتر ونه‌بدتر ازآن. بیاپائین تااز نزدیك ترا تماشاکنم. آخر تو زیبا روئی، خودت‌میدانی؟

این مطلب را پری بااطمینان کامل میدانست . هنگامیکه شبها جویبارهائی‌که درجنگل روان‌بود بخواب میرفت اغلب ازدیدن انعکاس چهره‌کوچك واندام خود درآنها لذت میبرد. تمام‌زیباروپان میدانند که زیباهستند وتقریبا همیشه قبل‌از موقع ازاین موضوع آگاه میشوند . میتوان‌تصورکردکه اگرچنین نبود چیزهای دیگرهم وجودنداشت.

مایا میخواست ازدرخت پائین بیاید امایاد حرفهای مادرش وموش‌کورافتاد وپرسید:

ــ تو بد ذاتی ؟

ــ من ؟ نمیدانم . .. من چوپان هستم ...

مایا شتابان گفت:

ــ این مطلب رامیدانم. پس تو مهربان هستی ؟
چوپان زلفهای خودراشادمان تکان داده جواب داد:
ــ نمیدانم.
ــ خوب ، پس من پیش تو نمیآیم ، چون حتما بد ذاتی. دردنیا فقط بد ذات ومهربان هست و دیگرهیچ . تو فریبم نخواهی داد ؟
چوپان فریادکشید :
ــ آه، تو چقدر احمقی ! اگر نمیخواهی بیائی نیا. اگر بیائی ترامیبوسم.
ــ من نمیخواهم که مراببوسی.
ــ دروغ میگوئی . هردختری میل داردکه اورا ببوسند. راستی تصور میکنی‌که من این مطلب رانمیدانم ؟
ــ اما من نمیخواهم.
ــ حالا ... ممکن است. اماپس ازیکساعت یا فردا توهم مایل میشوی. آخر نمیشود که‌تمام عمررا روی درختها بخزی ؟
مایا بفکر رفت : «اگر این کاراجتناب ناپذیر است شاید بهتر باشدکه همین حالا اوراببوسم ؟ بوسیدن آن چاله‌های‌گونه‌اش که‌هنگام لبخند زدن پدید میآید بسیار خوبست.
خندیدوگفت:
ــ خوب ، پائین میآیم.
پس ازروی شاخه‌یکسر درآغوش اوجست .
چوپان به‌چشمهایش نگاه کردوگفت:
ــ چقدر سبکی !
وآنگاه لبانش را بوسید .
آه ، چقدر عالی بود ! ...
بوسه‌ای به‌شیرینی شهد سوسن وبه‌گرمی اشعه خورشید تابستانی بودکه خون تازه وعجیبی راازرگها به‌قلب روان میساخت ودل را به‌شدتی دردناك به‌تپش شیرین ومطبوعی وامیداشت.
پری نیز اورابوسید واوجواب بوسه‌اش را داد . بوسه‌ها تکرار میشد وپایانی نداشت.
شب فرارسید، خورشید غروب‌کرد، جنگل تاریك‌شد،ازآن دورها سایه‌ها، پیك شب، براستپ میخزید وپیش میآمد. آنگاه مایا بخاطرآوردکه باید بخانه رفت. اما دلش نمیخواست برود. باچوپان بسیار خوش بود.
چوپان ازوی‌پرسید:
ــ میخواهی بروی ؟ باین زودی ! اما فردا خواهی آمد.

اگر بیائی مطلبی رابتو خواهم گفت:
مایاگفت:
ـ خواهم آمد، با تو بسیارخوشم! اماآنچه میخواهی فردا بگوئی همین حالا بگوتاشب دراین فکرنباشم.
ـ مگروقتی دانستی‌که این مطلب چیست دیگر فکر نخواهی کرد؟
ـ چه فایده دارد کسی درباره‌آنچه میداند فکر کند؟
ـ نه، نمیگویم، برو! تا فردا.
یکدیگررابوسیدند. مایا به جنگل رفت وچوپان یکی از ترانه‌هایش را درپی اوخواند، امااین‌بار ترانه‌ای آرام ولطیف بسان شب‌های تابستانی بود، نه مانند ترانه‌های سابقش نیرومند ودلیرانه بسان باد استپ.
مایا بخانه رفت وآنچه درآن‌روز برایش اتفاق افتاده بود حکایت‌کرد. آه، درتمام‌عمر خود تاآنموقع مادر وخواهرانش را به‌آن‌حد وحشتزده واندوهناك ندیده بود. مادرش ازشنیدن سخنان اوگاهی خشمگین میشد وزمانی میگریست وپیوسته میگفت: «چه کردی، احمق! چه‌کردی؟» خواهرانش خاموش بودند، جنگل هم خاموش بود، اندیشناك وناموافق خاموش‌بود. مایا این مطلب را دریافت ووحشتی بوی چیره‌گشت.
مادرش گریان گفت:
ـ دخترم، تو خودراتباه‌میکنی.
خواهران دلشکسته وخاموش بودند، آنها نیز گریه می‌کردند.
مایاگفت:
ـ ماما، چرا؟ آخر دربوسیدن چیز وحشتناکی نیست. بوسیدن فقط مطبوع است. اومیگفت‌که بوسیدن درهرحال لازم است. اگر امروز نباشد، فردا اجتناب ناپذیراست.
ـ دخترم، آخر اوآدمیزاد است.
اما مایا نمیفهمید آن پرتگاهی‌که این کلمات رادر خودنهفته داشت چقدر عمیق است‌وتکرار میکردکه بوسیدن مطبوع وچوپان بسیارمهربان است وآنچه روی‌داده حتما بایستی اتفاق افتد. هردو طرف‌حق داشتند وهرچه بیشتر بحث میکردند خودرا محقتر میپنداشتند وبحث مانند همیشه بآنجاکشیدکه احساس رنجش و اهانت کردند وبریکدیگر خشم گرفتند.
مادرگفت:
ـ تو دیگر ازخانه خارج نخواهی‌شد ودورتر ازآن درخت

بلوط نخواهی رفت.

درخت بلوط درسه قدمی اطاق مایا قرارداشت. این‌حرف بیشتر اورا رنجیده خاطر ومکدر ساخت. بسوی درخت بلوط رفت وزیر پرده متراکم وسبز تیره‌شاخه های‌آن نشست. تنهاماند: زیرا مادر وخواهرانش درحالی‌که باهیجان مطلبی رامیان خود نجوی میکردند به‌کاخ رفتند. همه‌اینها اوراخسته کرد وبخواب عمیقی فرورفت ـ وجدانش مانند قطره شبنمی‌که ازآسمان افتاده باشد پاك بود ـ خوابیده وچوپان واستپ را که‌آفتاب سوزان برسراسر آن میتابید درخواب دید. چوپان ترانه‌ای میخواند ولبخند میزد واورا میبوسید. چشمانش برق خیره‌کننده‌ای داشت ودندانهایش اززیر سبیلهای پرپشت وسیاه‌مانند مروارید میدرخشید. خواب خوشی بود.

چون ازخواب بیدارشد، دلش میخواست به‌آنجا، به‌استپ، بشتابد. اما بخاطرآوردکه این عمل رابرای‌مایا، دخترکوچك ممنوع ساخته‌اند ورنجیده خاطر وغمین شد. شاید بهتر بود درخانه از چوپان صحبتی نمیکرد ... اماعادت نداشت درباره آنچه برایش‌روی داده بود سخن نگوید ... اینك مادرمیآمد. موهای فرتوت وسپیدش راباد پراکنده میساخت وپروانه‌هامانند تاجی‌گرد سرش پرواز میکردند ومراقب بودند تاگرد وغبار برچهره سالخورده ومهرآمیز او که‌اینك‌بسیار درهم «شکسته وجدی بود ننشیند.

مایا با لحنی‌که ازتمنا وتصمیم اوحکایت میکرد گفت:

ـ ماما، من به‌استپ میروم.

ملکه پریان بسوی او رفت وگفت:

ـ دخترم، نرو! اگر بروی تباه خواهی‌شد.

ومدتی دراین باره صحبت‌کردکه بهتر است با آنچه یك دقیقه شادی دارد وسالها رنج ومشقت ببار میآورد آشنا نشدوروح فقط وقتی آزاداست‌که‌هیچ‌چیزرادوست‌نداشته باشدوآدمیزادگان بحدی خود خواهندکه عشق‌ودلباختگیشان به‌دیگری نمی‌پاید. در باره بسیاری ازمطالب دیگر سخن‌گفت‌که هرچند خردمندانه و شاید صحیح بود اما مانند بوسه‌های چوپان دلپذیر نبود وحتی نمیتوانست به‌آن شباهت داشته باشد. مایا مدتی دراز با دقت بسیارگوش میداد تاآنکه ازاستپ صدای «اهوی!» برخاست ودر فضای جنگل طنین انداخت ودرپی آن آهنگهای موزون وخوش نوای‌ترانه چوپان بگوش رسید:

دقیقه‌ای ازعمررانباید ضایع ساخت
هرکس بخواهد بسیار زیست‌کند

هرکس بخواهد اززندگی لذت برد
نباید یك‌دقیقه ازعمررا ضایع‌گرداند.
آه ، بیا ! من درآتش انتظارت میسوزم،
زودتر ! ... برای تو درسینه‌ام
ترانه های نشاط‌انگیز بسیارمیجوشد
اوه ، بیا !زودتر بیا ! ... ...

مایا به‌این‌ترانه‌گوش میداد وآن‌را دردل تکرارمیکرد. صدای مادرش مانند وزوز زنبوران وآهنگهای ترانه بسان فـریادعقاب‌بود.

مایا به‌مادرش گفت:

ــ نه ، میروم.

ــ دخترم، نرو !

وجنگل درجواب فریاد رسای‌اندوه وغصه ملکه پریان همهمه‌کرد.

ــ آخراین بیرحمی است. من میخواهم وتو نمیخواهی. چرا باید چنان کردکه تومیخواهی ؟ بفهم‌که من میخواهم . مـن می‌خواهم ...

ــ دخترم ... من میدانم‌که عاقبت این‌کارچه خواهدشد.نرو!

ــ ولی من نمیدانم ومیروم.

ملکه پریان فریادکشید:

ــ اگر بروی دیگر دختر من‌نخواهی‌بود.

وجنگل چندبار فریاد اوراتکرارکرد.

مادران بیچاره بسببی‌همیشه دوران‌دختری‌خودرافراموش میکنند وباینجهت فریاد وهیاهوی زائد برپامیشود. امااین فریادها وهیاهوها بهیچوجه مانع‌آن نیست‌که دختران براه خود بروند.

مایا بیمناك شد وچون دیدکه مادرش ازوی دورشد بیشتر ترسید . ازاستپ آهنگ ترانه بگوش میرسید:

اوه ، بیا ! ... زندگی ازسعادت تنگدست است،
پس شتابکن ! زندگی بسیارکوتاه است ،
باید جام زندگی را تاته نوشید ،
شتاب‌کن تابسردی نگرائیده ...

مایاگرد خویش نگریست .... شاخه‌های‌گره دار درختان بلوط وشاخه‌های سپید ونرم درختان قان تنگ ومتراکم بهم‌پیچیده بود وازمیان این توده محکم وانبوه هرگز تا آن‌روز آفتاب‌بدان اندکی بدرون جنگل نفوذ نمیکرد. هواخفه ومرطوب بود. بوی برگهـای پوسیده وبوی سنگین چیزهای دیگر بیش‌از بوی گلها وسبزه‌های بهاری بمشام میرسید ... اماآنجا استپ پهناور وروشن بود. واز

آنجا صدای ترانه بگوش میرسید .
اوه ، بیا ! میخواهی زندگی‌کنی، شجاعتر باش!
زودتر ! ... ترس وتاثر را دورافکن.
تنها بحال دل خود متاثر باش
کوشش نکن که جدا ازدل زندگی‌کنی ...
مایا میپنداشت‌که جنگل شاخه‌های خودرا متراکمتر بهم میبافد ومیخواهد اوراازرفتن بازدارد وتارك درختان دربرابرش فرود میآید وبگوش او نجوی میکند: « ازاینجـا نرو! ... دراستپ اندوه وغصه وچیز دیگری بانتظار تست. » احساس میکرد آنها راه براو میگیرند ... امابااینحال میخواست برود وتصمیم برفتن‌گرفت. ترانه‌آرزو ومبارزه جوئی یکباره ازدلش فروریخت :
آهنگهای این ترانه‌ها افسونکار .
شادی آرامبخشی دردلم میریزد.
آه جنگل ! چراتنگ شدی؟
میترسم ! ... طنین‌این ترانه‌های
افسونکار شادی بیشتر بمن‌میدهد.
جنگل من ! آفتاب درتو بسیارکم است،
هیچکس درتوچنین نمیخواند.
دلتغگم. اززیستن دراینجا خسته شدم
تورشاخسارهای تو عبوس وتیره‌است،
آفتاب کم، بسیارکم ازآن میگذرد .
من آزادی میخواهم ، استپ میخواهم.
تاریکی تو سینه‌ام راسخت میفشارد،
این زنجیر های سبز رادورکن.
بگذار بروم !وگرنه‌ترا دشمن خودمیدانم
من آزادی واستپ وخورشید رامیخواهم.
خواهرانش فریاد برآوردند:
ــ مایا !
وهمه درجاده کنارهم ایستاده راه براوبستند.
ملکه پریان دست‌بسوی اودرازکرده اندوهناك فریادکشید:
ــدختر ! آخر تو قلب مرا پاره میکنی ...
مایا درنگ‌کرد. سردی‌ووحشتی‌که تا آنزمان هرگزاحساس نکرده بود بروی چیره گشت. ازدشت آهنگ ترانه‌بگوش میرسید:
بیا ! ... قلب خسته من
ترا، دخترم، انتظار میکشد .
گرچه خوشبختی زندگی بسیارکم است،

اما من میتوانم همه چیز رادرراه آن فداکنم ...
مایا به‌مادرش نگاه نکرد، بخواهرانش نیزنگاه‌نکرد،پیش‌آمد، آنانرا ازسرراه خود کنارزد ورفت. هنگامیکه ایشان بخود آمدند اودیگر نبود. جنگل باصدای خفه میغرید وملکه سالخورده پریان با تاجی ازمویهای نقره فام پای ریشه‌های درخت بلوط نیرومندی افتاده ودستها راازهم گشوده بود ودیگر نفس نمیکشید.

***

مایا بسوی چوپان دوید وفریادکشید:
ــ آمدم. ترانه‌های تومراازجنگل بیرون‌کشید، ازقلبم نیز آنچه راکه قبل از شنیدن ترانه‌های تو درآن بود بیرون‌کشید وچیز تازه ونیرومندی رابجای آن پدید آورد واینك جنگل ومادرم‌وهمه راترك‌کردم ... ونزد توآمدم.
ــ خوب ، بسیار عالی ! ... حالا توآزادی . نگاه‌کن! استپ آنجاست، پایان ندارد. وهمه‌اش ازآن تست. واگر لازم شود من نیز بتو تعلق دارم وتونیز ازآن من هستی. دراینجا دیگرتو ومن وجود ندارد بلکه فقط ما وجودداریم . من توهستم. وتومنی. میبینی چقدر عالیست! تنهازندگی دراستپ دلپذیراست:
زیرا درآن آزادی وجوددارد . مابسان پرندگان زندگـــی خواهیم کرد. من ترانه‌های خودرا برای تومیخوانم وتوهم‌ترانه‌های خودت رابرای من میخوانی. زندگی هردوما چنان گوارا خواهدشد که‌هرگز کسی تاکنون چنان نزیسته‌است. آنچه درپشت سرگذاشتی فراموش‌کن ومحبوب عزیزمن باش !
مایا آهی‌کشیدوگفت:
ــ آری ! من محبوب عزیز تو خواهم‌بود. تو بسیار خوب میخوانی. آنچه درجنگل است دیگر فراموشش کردم. دیگر برای جنگل .. ومادر .. وخواهرانم تاسف نمیخورم.. فقط بستر گل‌سوسنم درآنجاماند ... برای آن متاسفم. آخرزمین اینجابسیار سفت‌وسخت است ... روی چه بخوابم ؟
ــ آه ، چه میگوئی ؟ روی دستهای من میخوابی وسرت‌را برسینه‌ام میگذاری. مگر این بستر بداست ؟آری، من‌برای‌تو آهسته آهسته میخوانم‌وباترانه‌های خود به‌آهنگ لالائی تراخواب میکنم. ترانه‌های زیاد میدانم.
پس پری راروی دستهاگرفت. مایاسرکوچکش را برسینه نیرومند وگندم‌گون اونهاد ... چوپان شروع‌بخواندن کرد. خورشید ازآسمان صاف ونیلگون به‌آنان مینگریست. درآنجاکوچکترین قطعه ابری‌شنا نمیکرد، آسمان بسان روان پری پاك ومصفابود . تنها

آهنگهای ترانه‌مانند کاکلیهائی‌که بچشم دیده نمیشد دراشعه زرین خورشید پرواز میکرد ... وبر فرازاستپ ، درپهنه‌بیکران آسمان، آهنگهای رسای موسیقی شنامیکرد.

چوپان درسایه درخت سپیداری نشسته بود. این درخت که دوستدارآزادی بود از جنگل بمیان استپ تغییرمکان داده ویکه وتنها، مغروروودلاور، درآنجا ایستاده بود وآهسته شاخه‌های خود را زیر نوازشهای ملایم بادکه ازجانب دریا براستپ میوزید تکان میداد... چوپان بچشمهای پری مینگریست، باجامه‌اش که ازبالهای پروانه‌ها درست شده وبرشانه اوآویخته بود بازی میکرد وباصدای لطیف وملایمی میخواند .

آه ، گل من ! پیراهن مخملت‌را
ازشاخه های فرسوده ازگرما بیفکن !
گنبد آسمان بس پاك وآبی است،
وسایه بس خنك‌است.
دراین روزگرم
استراحت درسایه بلوط عالیست !
صدایش طنین زیر زنگوله های نقره‌ای داشت.
باد لطیف وخوشبو است،
زمزمه وخش‌خش وصفیر آرام را
باخود ازهرسومیبرد .
آه ، چه خواب خوبی داریم !
دراین‌روزشگفت انگیز
خواب ماآرام وپاك خواهدبود.

مایابه‌آهنگ این ترانه بخواب‌رفت، بخواب شیرین سعادت رفت وازمیان مه خواب میدیدکه اشعه چشم چوپان یکسر به‌قلب اومیتابد . بابوسه‌های خود اورامیسوزاند واونیزبی دریغ جوابش رامیدهد . این بوسه‌ها بسیار مطبوع ولذت‌بخش بود. آنگاه مانند پرنده تیزبالی بجائی پروازکرد وآسمان بالبخند آرزومند وسوزانی ازاواستقبال نمود ...

هنگامیکه‌بیدارشد،شب‌دیگربالهای‌سیاه‌خودرابراستپ‌گسترده بود ... ای عشق وآزادی !راستی‌که چه زیبا ومقتدرید! مایا ترانه قدیمی هزار دستانی راخواند که‌درآن عشق رامیستود واواز خود ستایش آزادی رانیز بدان‌افزود . امامگر میتوان شراب را باآتش درآمیخت وآتش راجایگزین شراب ساخت ؟ ... ترانه بدی ازآب درآمد . ستایش آزادی دراین ترانه طنین رساومتهورانه داشت‌اما این آهنگهای رسا وشجاعانه بانغمات لطیف وآهسته ستایش

ناسازگار وناهماهنگ بود. اما چوپان اورابوسید وپری جواب بوسه‌اش را داد وهیچکس جز مرغان متوجه نشدکه ترانه آزادی باترانه عشق سازگار وهماهنگ نیست.

اینگونه بزندگی شروع‌کردند. همینکه روز آغاز میشد آواز میخواندند ویکدیگررا میبوسیدند وآزاد وفارغ وشادمان مانند پرندگان سبکبال باطراف میگشتند. باری چنین میزیستند. گاهگاه درغروب آفتاب، هنگامی‌که خورشید بخاموشی میگرائید ومه‌رقیقی پهنه استپ را فرامیگرفت، این مه برروان مایانیز سایه میافکند وبرق درخشش تابناك چشمانش را مه‌آلود وکدر میساخت. اما در آنموقع چوپان اورابیشتر ومحکمتر میبوسید وهنگامیکه او را میبوسید ماه ازپس جنگل ظاهر میشد وگرد نقره ابیگون برتمام استپ میافشاند ومه هم دراستپ‌وهم درروان مایا ذوب میشد. زندگیش بررویهم خوب بود ...

اما روزی ابرهای طوفان خیز درافق دوردست انباشته شد. نامحسوس پهنه آسمان‌را فراگرفت. نخست قطعه ابری‌کوچك برنگ آبی سیر پدید آمد وناشکیبا برفراز‌استپ‌که‌غرق درروشنائی سوزنده خورشید بود شتافت وهنگامیکه میدوید سایه‌هائی ازآن برزمین میافتاد. این‌سایه‌ها درنظر استپ بسان لبخندی عبوس و گناهکارانه مینمود ،گوئی ابر میخواست بگوید که‌باراده خود خورشید را نمیپوشاند ومرغان را نمیترساند بلکه باد بوی چنین فرمان داده است. این ابر شتابان‌گذشت ودرپی آن ابرهای‌دیگر، بزرگتر وکوچکتر ازآن، درآسمان شنا میکرد. آنها شنا میکردندو عبوسانه به‌استپ‌وبه‌مایاوچوپان که‌درآنجا نشسته‌بودند مینگریستند. بعداین ابرهابصورت دسته‌های آبی سیر وتیره درآمدند وتمام پهنه آسمان راپوشاندند.

بادشدید وسهمناکی ازاستپ بسمت دریامیوزید، بسرعت ازفراز استپ‌می‌شتافت وصفیری مهیب ووحشیانه میکشیدوانبوه برگهای خشك راپیشاپیش خود میراند. علفها محجوبانه سربجانب زمین خم میکردند. مایا وحشتزده خودرا به‌آغوش چوپان انداخت واوباصدائی رسافریادکشید:

— اهوی!

ومحکم گونه پری رابوسید وازوی پرسید:

— از چه میترسی؟ هوا طوفانی میشود. تماشاکن‌که چه زیبا خواهدبود! درجهان‌چیزی نیرومندتر وزیباتر ازآذرخش‌نیست. آه، چگونه برفراز استپ میشتابد! پیکانهای زرینش بسوی زمین پرتاب میشود، وچه ترانه‌های خوفناکی زمزمه میکند ... میدانی‌چرا

رعد وبرق بوجود میاید ؟ امان ازتو ! ... نمیدانی ؟ برای آنکه آسمان بزمین نگاه میکند، بزمین نگاه میکند وبعد برآن خشم میگیردکه چرا فراموشش ساخته‌است. آسمان برحال زمین متاسف است وشایدهم کمی اورادوست داشته باشد ... خوب، وقتی آسمان خشمگین میگردد تمام ابرهای سیاه راکه دراختیار خود دارد فرا میخواند وآنها را با آذرخش مجهز میکند وآنگاه آذرخش‌ها را با غرش تند بزمین فرومیریزد. پنداری میگوید : «ببین! اگراراده کنم تمام وجود ترا به‌غباری مبدل خواهم ساخت. » آری، طوفان چنین است. حالا فهمیدی ؟

مایا آهی‌کشید وگفت:

ـ حالا من‌میترسم . برویم به‌آنجا !

و بااین سخن سمتی‌رانشان‌دادکه جنگل‌درآنجاقرارداشت. چوپان پرسید:

ـ ازطوفان بگریزیم ؟ چه حرفها میزنی ؟ اگر خواستارآن نباشی باید به‌استقبالش بشتابی .باین ترتیب زودتر از تو خواهد گذشت واگر بخواهی ازآن پرهیزکنی نمیتوانی . آری، اصولا ترس ازآن لزومی ندارد . طوفان ... چیست ؟ باید محکم بود .همین‌وبس!

اما آنچه چوپان میگفت بهیچوجه اوراتسلی نمیداد بیمناك میلرزید ، چوپان رامحکم درآغوش گرفته بود ونمیخواست به‌آنجا، به‌آن دورهاکه اینك برنگ سیاه وتیره درآمده بود، بنگرد .

نزول قطرات درشت وسرد بزمین آغاز شد. ازهرجاکه این قطرات میافتاد گرد وغبار برمیخاست. آنگاه ازدور غرش خفه‌ای نزدیك شد وشعله آبیگونی برافروخت. وناگهان ابرهادر آسمان جستن کردند وباضربت تندرآسای وحشت انگیزی ازهم گسستند. درشکاف آن‌ها پیکانهای ملتهب آذرخش بدرخشیدن آمد وتاریکی را روشن ساخت، بسوی زمین شتافت وهنوز بسطح آن نرسیده بخاموشی گرائید.

غرشی بسان موجی وسیع وعبوس ازاستپ‌گذشت وجنگل بابرگردان صدا جوابش راداد وباران سیل‌آسائی باریدن گرفت.

پیکانهای آذرخش ابرها را ازهم میگسست ولی آنها دوباره درهم میآمیختند وبصورت توده‌های متراکم تیره ووحشت‌انگیزی برفراز دشت بحرکت میآمدند وگاهی همراه‌تندر چیزگردی شبیه بقرص خورشید بارنگ‌آبی‌خیره‌کننده ازآسمان بزمین میافتاد و ابرهای سیاه بطرز مهیبی میدرخشید ومانند دسته اشباح‌سهمناك وسیاه بنظر میرسید که لباسهای مخمل زردوزی پوشیده وشمشیر های زرین تفته بدست‌گرفته تکان میدادند .اشباح میفریدندواستپ

خاموش ازترس ووحشت راتهدید میکردند ونفرینها وتهدیداتشان بسان امواج پیوسته وعظیم ، به‌بزرگی دریا، لاینقطع درآن‌دورها پرواز میکرد وچنان طنین افکن میشدکه گوئی ناگهان کوهها‌خرد ومتلاشی میگشت وباغرش‌هراس‌انگیزی‌برزمین فرومیریخت‌وهمراه گرد وغبار ویرانی آنها درفضای بیکران میگسترد ، سنگها میشکست و چنان صدامیکردکه گوئی‌آسمان قطعه قطعه میشد وازارتفاعات نیلگون شتابان روی زمین میافتاد ... صدای غرش ابرهای سیاه چنین بود.

درفاصله‌کوتاه بین ضربات رعد، ترس ووحشت بردل مینشیند . رعد، میغرد وابرهای سیاه پاره میشود وازصفوف خود پیکانهای زرین آذرخش رابجانب زمین‌پرتاب میکند. رعد میغرد، ابرها مشتعل میگردد ، شعله آنها آبیفام ودهشت‌انگیز است وپهنه آسمان میلرزد وزمین آهسته ومحجوبانه مرتعش میگردد ... ودر جهان پدیده‌ای نیرومند تر ووحشت‌انگیزتر ازرعد وبرق دراستپ پهناوروطوفان شدید دردریا نیست ...

استپ بابیم وشگفتی خاموش بود وبرفرازآن غـــرش وحشیانه‌ای میغلتید وهنگامیکه‌ابرهای سیاه شعله‌ور میشد، درآتش آنها رشته‌های نازك باران مانند فولاد میدرخشید وچون جریان مداوم وپیوسته‌ای بزمین میریخت وبه‌آهنگی یکنواخت درماتم و اندوه‌کسی میگریست ...

چوپان بسان صخره‌ای محکم دراستپ ایستاده وسینه خود را درمعرض باران ووزش باد نهاده بود. برقهائی‌که ازابرهـا جستن میکرد، گوئی جرات حمله باونداشت ومیترسید پس از بر- خورد باسینه گندم‌گون چوپان مانند غبار آتشینی باطراف پراکنده گردد. .. . واوبالبخندی به‌ابرهای سیاه مینگریست واززیبائی تیره وعبوس ونیرو وقدرت آنهالذت میبرد ودرچشمهای سیاهش آتش رشك وحسد بدانها میدرخشید ، آتشی‌که چون برقهای آسمانی خیره‌کننده ودرخشان بود .هم مایاراکه‌برزمین افتاده بادستهای ظریف وناتوانش پای اوراگرفته وسرکوچکش را محکم بدان‌چسبانده بود، هم خود وهم استپ رافراموش‌کرده‌بود ... دلش میخواست با ابرهای سیاه‌به پرواز درآید وهمراه‌آنها ترانه‌های رسائی‌بخواند...

رعد دیگرمانند پیشتربدون وقفه نمیغرید بلکه یك، دو، سه دقیقه مکث میکرد وگوئی به‌مرد شجاعی که دربرابرش ایستاده بود مینگریست وباصدای خفه‌ای می‌لندید ، شاید نمیفهمید چرا او در آنجا ایستاده ودراین استپ تهی زیرباران انتظار چه را میکشد... وآنگاه پس ازاندکی خاموشی‌دوباره ابرهاراتکان داد وباآذرخشها

بازی‌کرد وپیکانهای زرین راتگرگ آسابرزمین فروریخت ورشته‌های نازك باران پیوسته ازآن چون سیل جاری‌بود وهمه چیز درروشنائی برق میدرخشید وباران به‌مفتولهای نازك فولادی میمانست‌که‌طوفان برزمین میافکند تازمین رادرآن بپیچد وباخود به‌کشوری ببردکه درآنجا فقط شب‌تاریك واو زندگی میکنند ودرآنجا همیشه ظلمت‌و سردی حکمفرماست وطوفان اشیاء بسیاری رامانند زمین به‌آنجـا میبرد تاوقتی ملول وکسل میشود ونمیتواند ازآشیانهٔ خودبیرون آید باآنها بازی‌کند ...

واستپ سرد وملال‌انگیز وتاریك بود. وقتی آذرخش‌برفراز آن میجست بنظر میرسیدکه استپ نفسی سنگین وخسته میکشد وپس‌ازآن سینه فراخش ازترس‌ساکن وبیحرکت میماند وهنگامیکه آذرخش برآن فرود میآید ناله‌ای ازآن خارج میشود وپائین میرود، تاریکی آن‌را میفشارد وباران یکنواخت‌برآن میبارد ...

چوپان ایستاده بود وترانه میخواند. درسینه‌اش شعله‌های قدرت وتهورفروزان بود وبوی‌اجازه میداد بدون‌ترس وبیم، یکـه وتنها، سینه‌را درمعرض طوفان قرارداده درآنجا بایستد. پیوسته میخواند ویکبارکه تمام ابرها یکباره باشعله‌ای آبیفام وخیره کننده مشتعل گشت بی‌اختیار چشمها را فروانداخت وبرزمین نظرکرد ومایا راکه‌بکلی فراموش‌کرده بود درکنارپای خود دید. سراپـاخیس روی زمین‌مرطوب افتاده بود، چهره‌کوچکش‌آبی وبیجان،چشمهایش بسته ، ولبان گلگونش رنگ باخته ومحکم بهم فشرده بود.

چوپان باتعجب فریادکشید:

ــ مردی ؟ چرا؟

برویش‌خم شد ، اورادرآغوش‌گرفت ، بسینه خود فشرد. حالش بسیار تاثرانگیز بود ودرگوشه چشمانش دو قطـره اشك میدرخشید. کوچك وناتوان سرش بعقب رفت ودستهایش بسیار رقت‌آور وضعیف‌آویخت.

چوپان آهسته ازاوپرسید:

ــمایا، مردی ؟

احساس کردکه چیزی بادردسوزان وتحمل ناپذیر دلش را میشکافد . هرگز چنین دردی رااحساس‌نکرده‌بود، حتی درآن‌موقعی که افتاد واستخوانهای پایش‌شکست. این درد، رقت وتاثربود.

حتی ناله‌ای وحشتناك وگریان ازدل برآورد ... ودرجوابش رعد ، درست‌بالای سرش تمسخرکنان ووحشیانه بفرش آمد.

چوپان لرزید وپشتش خمید . باطراف نگریست تا جائی برای پنهان ساختن مایا ازطوفان بیابد وبرای نخستین بارمتاثر شد

که چراکلبه‌ای ندارد . تاثرش بحال دخترك به‌نگرانی وبیم بخاطر اومبدل‌گشت. مایا رابروی دستهاگرفت ، بالای سرخود بردو با اندوهی که‌دلش راچنان ریش میساخت که میپنداشت ازاین دل خون داغ به‌سینه‌اش پاشیده میشود ــ بااندوه وترس ازته دل فریادکشید :

ــ رحم‌کن !

رعد قهقهه زد، ابرهای‌سیاه بجنبش‌آمدند ، باران پیوسته میبارید ومیگریست ، استپ میلرزید ودرآنجا، درآن‌دورها، جنگل با صدای خفه ورنجیده زاری میکرد...

لیکن درآن سمتی‌که ابرهای سیاه ازآنجا بحرکت آمده‌بود سیاهی رنگ می‌باخت وگاهگاه لبخند مهرآمیز وآبیفام آسمان میدرخشید.

چوپان ایستاده وپری‌کوچك رابالای سر نگهداشته بودو خود اندوهناك به‌آسمان که‌ابرهای سیاه درآن حرکت میکرد مینگریست. این ابرها رابهیچ‌روی‌کاری با چوپان ومایانبود. آن‌ها باینجهت آمده‌بودند که بایستی بیایند وباینجهت میرفتندکه وقت رفتنشان فرارسیده‌بود. اگر اورامیکشتند کشته بودند ، امااین حادثه روی نداد . آنها رابهیچوجه‌کاری با چوپان ومایا نبود. شاید چیزی رامیخواستند ، اماآن چیز به‌اندازه چوپان وپری اوکوچك نبود. آنها برفراز زمین حرکت میکردند وبشیوه خود شادی می‌نمودند...

آنگاه درآن‌دورها خورشید درآسمان بی‌ابر درخشیدن گرفت. حاشیه پهن‌آبی گونی درآنجابود.

چوپان ایستاده وهنوز پری راروی‌دستهانگهداشته‌وبجانب آسمان بلند کرده بود وبااندوه ودلتنگی منتظر آن بود تا بزودی خورشید برفراز سرش بدرخشد ، حتی فراموش کرده بودکه میتواند باستقبال آن بشتابد .

خورشید ازپس ابرها سرکشید ... وروی ساقه‌های گیاه باران خورده دراشعه آن‌دانه‌های الماس ویاقوت کبود میدرخشید. واین اشعه روی صورت ظریف مایا وسینه‌او میافتاد ... ودرآنجاکه ابرها میشافت هنوز رعد میغرید.

دراینموقع پری آهی‌کشید وآهسته ناله‌کرد :

ــ آه ، ماما، ماما !

چوپان اورامحکم به‌آغوش خود فشرد وبسیار شادمان شد.

ــ پس تو زنده‌ای ؟؟ اوه ، چه خوب شدکه تو زنده‌ماندی! تصور میکردم‌که غرش رعد تراکشته‌است .

مایا آهسته گفت:
ـ میخواهم بجنگل بروم. اینجا میترسم ...
چوپان فریاد کشید :
ـ اما طوفان گذشت .
ـ دوباره باز میگردد . مرا بجنگل ببر !
ـ اما چگونه ترا ببرم ؟ من به آنجا نخواهم رفت . چه چیزی آنجاست ؟ درخت ودیگر هیچ .
پری اصرار کرد :
ـ نه ، زودتر مرا ببر !
چوپان از وی پرسید :
ـ ومن در اینجا تنها بمانم ؟
وبفکر فرو رفت .... چه اشکالی وجود داشت که او تنها باشد ؟ او همیشه تنها بوده . برای او استپ عزیز وگرامی بود . اما چرا نمیخواست پری بجنگل برود ؟ بهیچوجه دلش نمیخواست اورا بجنگل ببرد .
به پری گفت :
ـ میدانی ! بنظرم میرسد که‌اگر ترابه‌آنجا ببرم مثل‌اینست که خودرا به دو نیم کرده باشم واین دو نیمه از هم جدا شوند و بجهات مختلف بروند : یکی به‌استپ و دیگری به جنگل . بهتراست اینکار را نکنم . ها ؟ تو چه میگوئی ؟
ـ اما من در اینجا میترسم . میخواهم بجنگل بروم . من نیز بی‌تو افسرده و ملول خواهم بود ..... تصور میکنی که افسرده وملول نخواهم شد ؟ آه ، نه ! بسیار هم ملول خواهم شد .... اما میخواهم به جنگل بروم . اینجا میترسم .... چه‌طوفانی ! ..
ـ اما حال ما چگونه خواهد بود ؟ تو بی‌من افسرده‌ای ومن نیز بی‌تو افسرده‌ام . نزد من بمان ! به طوفان چه کار داری ؟ همینکه طوفان نزدیك شود من برای تو ترانه خواهم خواند تاوقتی میخوانم که طوفان از فراز استپ بگذرد .
ـ آه ، مگر تو میتوانی حریف آن شوی ؟ تو ومرا میگیرد و باچنان شدت پرتاب میکند که تا دریا پرواز کنیم .
چوپان اندیشناك گفت :
ـ تا دریا راه دوری نیست . وقتی نمیخواهم چگونه‌میتوانم ترا به جنگل ببرم ، ها ؟ بعد .... من در اینجا به تو خوشبختی داده‌ام وتو نیز مرا خوشبخت کرده‌ای ، اما در جنگل .... خوب بگو که در آنجا چه دیده‌ای ؟
در اینموقع مایا نیز اندیشناك شد واندکی سکوت کرد وبا

اندوه گفت :

ـ درست است ، اینجا خوشبختی است ! اما ..... بسیار کم‌است . این حرف را همان مرتبه اول میخواستم بتو بگویم . خوشبختی تو فقط انتظاری بیش نیست .

بشنیدن این سخن چوپان نیز اندوهگین شد . آسمان فراز سرشان که پس‌از طوفان تازگی و طراوت یافته بود آهسته و مهر آمیز لبخند میزد . چوپان به آسمان نگریست وتا مسافت دوری گرد خود نظرکرد وهیچ جا پاسخ اندیشه‌های خود را نیافت.

ـ خوب ، برویم ! من ترا تا حاشیه جنگل‌خواهم برد .

اورا روی دستهای خود گرفته خاموش میبرد . مانند پیش به چشمهای او نگاه نمیکرد ، بلکه به زمین سیاه خیس شده از باران مینگریست . پری روی دستهایش نشسته خاموش بود . در وجود هردو شان چیز تازه‌ای بود که پری درك نمیکرد لیکن مانع آن بود تا یکدیگررا مانند گذشته شادمان ببوسند .

چوپان در حاشیه جنگل زیر شاخه‌هاکه قطرات باران بسان جواهر برآنها آویخته در اشعه خورشید میدرخشید و خاموش از رنج طوفان استراحت میکرد اورا از روی دستهای خود به زمین گذاشت و پرسید :

ـ خدا حافظ ! .... چه وقت از جنگل نزد من باز خواهی گشت ؟

مایا جواب داد :

ـ باز خواهم گشت ؟ نمیدانم ! هروقت .... دلم هوای تو کرد .

ـ خوب پس برای وداع مرا ببوس !

پری محکم اورا در آغوش کشید و بوسید ـ بوسه تلخ تردید بود ـ وسپس ، بی‌آنکه بوی بنگرد ، به جنگل رفت . از شاخه های مضطرب قطرات سرد ودرشتی برسرو رویش میچکید واو احساس سرما میکرد . جنگل عبوس و خاموش بود ، کمتر ازگذشته زیبا مینمود .

گلها نیز بزیبائی ووفور سابق نبودند ... وهمه چیز عجیب بنظر میرسید ومانند گذشته نبود ، پنداشتی‌که اینك‌مایا با چشمهای دیگری به آنها مینگریست .

راستی استپ چقدر پهناور و چقدر روشن بود . او بیشك اکنون زیر درخت تبریزی سیاهی نشسته وسررا روی دست‌نهاده وبه آن دورها مینگرد و فکر میکند . اغلب اینطور مینشیند وبسیار فکر میکند . غالبا ، گاهی که پری روی دستهای او بخواب میرفت

واودیگر با خواندن ترانه برای اولالائی نمیگفت، پری ازمیان‌خواب مراقبش بود و گرچه چنین میپنداشت که دل چوپان باوی نیست با اینحال نگریستن به‌چشمهای سیاهش‌دل‌انگیزبود ..... پری میرفت. شاخه های درختان با احتیاط شانه‌ها و دستهایش‌را لمس میکردند، گوئی میخواستند بوی سخنی را به نجوی بگویند . اما او هیچ چیز ، جز اندوهی که قلبش را لبریز ساخته بود ، احساس نمیکرد ....

گل سوسنی باشکوه و جلال شاهانه سرراهش بود ، گلبرگ بزرگ ونقره فام و مخملینش از باران سنگین شده بسببی اندوهناك تکان میخورد . این گل سوسن بسیار سفید و پاك وتازه بود . وظاهرا بدان همه فخر ومباهات میکرد .

مایا پا برسر آن گل گذاشت ، ساقه‌اش با صدای رقت‌انگیز شکست .... واینك سوسن پاك مچاله ودرهم فشرده میان گل ولای قرارداشت .

مایا بدان نگریست واز چیزی شرمنده ومتاثر گشت .

باخود گفت : «من نیز اکنون عمل آن سرنوشت وحشتناك را که او در استپ ازآن برای من حکایت کرد مرتکب کشتم . اینهم کاخ مادرم . »

کاخ مانند پیشتر زیبا بنظر میرسید لکن اندوهی درآن میلولید .

مایا گریان فریاد کشید .

ـ مادر :

وبه پله‌های مقابل در کاخ نگاه کرد .

مانند سابق پیچکهای سبز بدور آنها پیچیده بود. یاسهای سپید و خوشبو و آچالیه‌های زرد براین زمینه سبز مخملی برنگ خیره کننده میدرخشید وبوی غلیظی را به پنجره های گشوده کاخ میدمید . در میان یکی از پنجره‌ها ، از پشت گلها ، خواهران مایا بوی مینگریستند . چهره‌شان جدی واندوهگین بود ، گرچه آنها نیز بشکل گلبرگهای سفید جلوه میکردند .

مایا بی‌آنکه از پله ها بالا رود از میان اشك پرسید :

ـ ماما ؟!

جنگل عبوسانه بدنبالش تکرار کرد : «ماما ؟!» خواهرانش اندوهناك سر حرکت دادند ، درختان جنگل نیز قلل خودرا تکان دادند واز شاخه های آنها قطرات درشت اشك بسرعت فرو چکید .

خواهر بزرگترش گفت :

ـ تو اورا کشتی !

دو خواهر دیگر افزودند :

ــ تو دیگر خواهر ما نیستی .
مایا بادلی سرد و منجمد به آنان نگریست ..... پس مادر مرد ؟ ... مرد ؟
پری کوچك سربگریبان برد ، میپنداشت مار کوچکی بدلش نیش میزند . . . . «ما آخر مادرم پیر بود و معلوم نیست که آیا بسبب نافرمانی من مرده یا ساعت مرگش فرا رسیده بود ــ خواهرانم نیز این مطلب را بدرستی نمیدانند .... » پس چرا اینك با چنین خشونت حرف میزنند واز آن بالا میان گلها بوی میخندند ؟ آیا از اینکه این حرفها را به او زدند دلشان خنك شد ؟ مگر او چه بدی به آنها کرده است ؟ هیچ ! باید آنها را بحال خود واگذاشت . برای اینکه اورا رنجانیده بودند دلش بحال آنان نمیسوخت ، جنگل را هم دیگر خوش نداشت .
مایا از میان جنگل بسوی درخت آلش محبوب خود رفت وبمیان برگهای انبوه و خوشبو وشسته از باران آن خزید . به‌آسمان نگریست ؟ ستارگان دیگر طلوع کرده بودند ، هنوز کوچك وکم سو بودند واندوهناك چشمك میزدند . آسمان حزن آور بود وبنظرش میرسید که جنگل سرد و خشمگین وسرزنش‌آمیز وخاموش است.... او تنها بود ومیگریست .
اشکها از چشمانش روی یك برگ الش واز آنجا روی برگ دوم وسوم وسپس برزمین میافتاد .... وچون روز بعد از خواب بیدار شد پای درخت آلش بنفشه های فرنگی از میان علفها سر میکشید واز جانب استپ ترانه‌ای برفراز جنگل روان بود :

ــ آه ، آه ! ... چرا تو اینجا نیستی ؟
خورشید مدتهاست میدرخشد ،
اما امروز مرا گرم نمیکند
ودلم در سینه خفته است .
وچیزی در آن از خواندنم باز میدارد .
اهوی ! .. حال منتظران رقت انگیز است .
آه ، آه ! ... کاش میتوانستم .
در آسمان صاف پرواز کنم .
میکوشیدم از آذرخش .
پیکانهای آتشین بگیرم .
وبرای کسی که دیشب اورا میبوسیدم
تاجی از آنها بسازم .
پری با خود اندیشید :
«اکنون او میخواند . امروز صدایش طنین اندوهگینی دارد!

به او جواب میدهم.»

وشروع بخواندن کرد :
سراپای جنگل عبوس را
مه وآرامش فرا گرفته
تنها از برگهای درختان
زمزمه‌ای آرام و لطیف برمیخیزد .
از میان شکاف شاخه های انبوه وسیاه
خورشید در جویبار های پنهان در سایه‌ها
پرتو افشانی میکند .
جنگل شسته‌وسرزنده
دراین اشعه تابناك
باشعله های رنگارنگ
سراسر فروزان گشته‌است .
گوئی جن جادوگری
بادست های بخشنده خود
گوهرهای گرانبها
دراین جویبارهاافکنده‌است .
ازاستپ صدای اهوی سرورآمیزی بگوش رسید:
باروبانهای ترانه‌تو
دلم رامیآرایم .
ازشنیدن ترانه‌های‌تو
خورشید تابناکتر میشود .
آه ، باچه حرص وولعی
تحریر آواز ترامیگیرم.
استپ برای من تنگ شده
آه ، چقدرترادوست دارم.

پری ادامه داد:

بوی خوش‌گلهارا
بادم خود فرومیکشم ،
شتابان میآیم
تاتراببوسم ،
گلها بمن میگویند :
«رایحه شیرین مارا
برای او ببر!»
اکنون بسویت میآیم .

پس از دو دقیقه پری در حاشیه جنگل بود .

چوپان باستقبالش شتافت . پری میپنداشت که‌از بوسه های
او آسمان سراسر با شعله هائی ارغوانی خیره کننده مشتعل گشت.
بوسه های شیرینی بود ......
بازباهم میزیستند . روزهای زندگی‌درپی یکدیگرمی‌شتافت.
چون بهم عادت کردند دلتنگ وافسرده شدند . چوپان میخواست
بدینسوی وآنسوی برود وپای پری ازاین‌راه پیمائی آبله می‌شد .
روزی ، بی‌آنکه متوجه شوند ، سایه‌ای در میانشان قرار
گرفت . همه میدانند که این حادثه چگونه روی میدهد ، دیگر
سخن پردازی دراین باره زایداست .
یکبار کنار یکدیگر نشسته و خاموش بودند . روزی بسیار
روشن وجوان و نیرومند بود . آن روز پهلوان استپ بود . چوپان
اندوهگین بنظر میرسید ، مایا به‌چشمان چوپان نگریست و مشاهده
کردکه این چشمها تاریك است وابروان‌سیاه بالای‌آنهابهم رفته‌است.
آهسته پرسید :
ـ چرا با من حرف نمیزنی ؟
وآهسته با جعدهای موی او بازی کرد .
چوپان شانه‌اش بالا برد وگفت :
ـ بتو چه بگویم ؟ بگویم که دلم هوای آنجا را که بسیار
مه‌آلود و ملایم است کرده ، بگویم که آن دورها که اشعه خورشید
بصورت نوار بسیار پهنی برزمین میتابد مرا بسوی خود میکشد ؟....
باید این سخنان را بتو بگویم ؟ اما آخر تو بامن نخواهی آمد ، پاهای
تو درد میکند . خوب ، بدون تو چگونه میتوانم بدانجا بروم ؟
پس چوپان خاموش شد ، مایا هم اندوهناك سر کوچکش
را فرو انداخته خاموش بود ....
اما استپ با هزاران صدا یکباره بسخن آمد .
ـ خوب اگر از سخنانم نمیرنجیدی میتوانستم دوسه کلمه
باتو حرف بزنم .
پری با نگاه مهر آمیزی بوی نگریست .
ـ زمانی که هنوز ترا ندیده بودم اندوه وغصه‌ای نداشتم .
در آنهنگام آزاد بودم وهیچ چیز نمیخواستم وبر حال کسی متاثر
نبودم . روزگار خوشی داشتم . زندگی میکردم ، آواز میخواندم ،
از کران تاکران استپ را میپیمودم وشبها به آسمان مینگریستم و
با خود میاندیشیدم که درخشش اینهمه ستاره در آسمان چه فایده
دارد وبرای چه کس لازم است ؟ یا در این باره فکر میکردم که در
آنجا ، بالاتر از آسمان چیست ؟ در آنموقع آرزوهای بسیار درسر
داشتم ..... میخواستم همه چیز را بدانم و همه کاررا انجام دهم ـ

اما اینك که تو بامنی دیگر نمیتوانم آنگونه که دلم میخواست و آنچنانکه قبلا میزیستم زندگی کنم . زیرا اگر تنها بروم تو از من میرنجی ومن تراهم دوست دارم وهم بحالت متاثرم . تو بسیار زیبا وجوان هستی . اگر کسی دوست داشته باشد و دلش بحال دیگری بسوزد یا چیزی بخواهد واز چیزی بترسد دیگر آزاد نیست ..... اینست آنچه میخواستم بتو بگویم واز اینکه این سخنان حقیقت است رنج میکشم .....

پس چوپان خاموش شد ، به‌آن دورها نگریست و بسببی سررا باندوه تکان داد .

وقتی مایا سخنان اورا شنید روانش بسردی گرائید و قطرات اشك آهسته وآرام از چشمانش فروریخت .

ـ این حرفها که تو میگوئی صحیح است . من نیز همین را میگویم . مگر وقتی من در جنگل زندگی میکردم وضعم بد بود ؟ نه!.... اگر فراموش نکرده باشی این تو بودی که با ترانه های خود مرا فریفتی واز آنجا بیرون کشیدی . من آمدم ، زیرا تصور میکردم که در اینجا بمن خوشتر میگذرد . من آمدم ومادر وخواهرانم و خانه‌ام و همه چیزم را از دست دادم ..... بمن بگو که درازاء چه آنان را از کف دادم ؟ آیا فقط برای آن دقایقی بود که بوسه‌ها بقدری سوزنده میشود که دردناك است ؟ .... اگر چنین باشد بهای سنگینی پرداخته‌ام .... آنچه را که از تو یاد گرفتم کاش نمیدانستم : زیرا موجب فکر و خیال میشود .... تو از سرنوشت ومرگ برایم صحبت کردی ... خوب ، چه چیز خوبی در آنها ست ؟ اگر از وجود آنها اطلاع نداشتم شادمانتر بودم . اندیشیدن بهیچروی زندگی را بهبود نمیبخشد ... منهم سخنانی بتوگفتم واگر میتوانستم دلـم را از سینه بدر آورم وآن را برکف دست نهم ودر برابر تو نگهدارم شاید از اینها بیشتر میگفتم . آنگاه تو میدیدی‌که در دلم چه‌ها نهفته است . تو عاقل و دانائی ، بمن بگو که چرا عاقبت ما چنین شد ؟

چوپان نیز در همین اندیشه بود ..... راستی ، چرا ؟ آیا بهمان اندازه که از یکدیگر گرفته بودند بیکدیگر داده بودند ؟

سئوال اول‌را نه خودچوپان جواب میدادنه استپ نه‌آسمان که چوپان اندوهناك بدان مینگریست ، وبه سئوال دوم هم او وهم مایا جواب داده بودند .

ـ آه ، این دو یعنی استپ بیکران وآسمان بی‌پایان چقدر خوب وآرام است ! قمری‌من ؛ هیچ‌خردمند وفرزانه‌ای نیست که بتواند جواب این چرا را بدهد . فکر میکنم که چنین خردمند و فرزانه‌ای وجود نداشته باشد .... آیا ما در برابر یکدیگر گناه کاریم؟

تصور نمیکنم . پس روی سینه من دراز بکش تا من ترادر آغوش خود بگیرم وببوسم !

مایا بوی نگریست . او پیشتر نیرومند و شجاع بود و پیشانی روشن و چشمانی شعله‌ور داشت . اینك که کمی لاغر و اندیشناك مینمود نیز خوب بود . نگاهش مانند آسمان ژرف وبیپایان شده بود . مایا اورا در آغوش کشید وسرکوچکش را روی سینه او گذاشت و گفت :

ــ یکی از ترانه های سابقت را برای من بخوان ! مدتهاست که برایم نخوانده‌ای .

ــ اینك مرا حال خواندن نیست . کبوترم ، حال خواندن ندارم . مثل اینکه تمام ترانه‌های خودرا خوانده‌ام ..... میدانی چیست ؟ آخر آن ترانه‌ها از من نبود . ترانه‌ها همه از دیگران است . همه آنهارا میخوانند من آنها را شنیدم و خواندم ... وآنها شاید اینطور ..... وشاید در آنها چیز زیان آوری برای دل وجود داشته باشد

با اندوه سخن میگفت وسرتکان میداد . مایا مید گریست زیرا دیگر برایش چه باقی مانده بود ؟

وچنین با یکدیگر میزیستند .... چنین بایکدیگر میزیستند و بیکدیگر می‌نگریستند و پیوسته بیگانه‌تر میشدند ، پیوسته بیشتر مزاحم یکدیگر بودند وبیشتر میفهمیدند و میدویدند ..... چوپان پیوسته علاقه‌اش برفتن بجای دور ، بسیار دورکه درآنجا دیگرآنچه میدانست یا در خاطر مجسم میکرد نباشد ، بیشتر میشد ومایا هرروز بیمار گونه‌تر ورنگ باخته تر میگشت وپیوسته میاندیشید :

«چرا ؟ چرا ؟ ....»

پائیز سر رسید . طوفان پیوسته بیشتر برفراز استپ پرواز میکرد ، آسمان پیوسته عبوستر میشد ، روزهای روبکوتاهی میرفت ، سایه‌های شبانه طولانی‌تر میشد .... و مایا گاهگاه در آنها سرسپید موی مادرش را میدید . مادر اندوهناك سرتکان میداد و برق اندوه وحشتناکی در چشمان فرتوتش میدرخشید .... و جنگل جامه ارغوانی پائیزی بتن میکرد ودر اشعه تابناك خورشید برنگ زر میدرخشید .

چوپان همواره کنار مایا می‌نشست و حریصانه به‌آن دورها مینگریست وخاموش بود وگاهی ناگهان پری کوچك‌را در آغوش میکشید و چنان محکم اورا می‌بوسید که در میان دستهای او نفسش میگرفت ومایا پیوسته علیل‌تر میشد .

یك روز صبح .... صبح پائیزی و عبوس بود وابرهای سیاه



وسنگین وتیره در ارتفاع کمی برفراز زمین آویخته بود ، بنظر میرسید که هم‌اکنون روی استپ می‌افتد و مانند پوششی پرزدار و آبیگون آنرا می‌پوشاند ..... آنروز صبح مایا بیدار شد وبه چوپان گفت :

ـ عزیزم ! دارم میمیرم ! آری ، میمیرم .....

برق اندوه و شادی باهم در چشمان چوپان درخشید واورا از زمین بلند کرد و بااضطراب گفت :

ـ کبوترم ، بس‌است !

ـ نه ، دارم میمیرم .... تابستان مرد ومن نیز بدنبال او میروم . زودتر مرا بجنگل ببر !

چوپان اورا روی دستها گرفت وبه جنگل برد :

جنگل تاریك وعبوس بود . مانند گذشته با ظرافت ودرعین حال قدرت نجوی نمیکرد . برگهای آن که زمانی سبز روشن بود اینك برنگ قرمز پائیزی درآمده بود وبسیاری از آنها پای درختان فرومیریخت . جنگل خاموش وآرام بود ، درختان ایستاده‌وخاموش بفکر تابستان بودند و ابر های سیاه درارتفاع بسیار کم برفرازتارك آنها آویخته بود و میگریست . اشکشان بصورت قطرات باران ریز و تند پائیزی فرو میریخت .

مایا درحاشیه جنگل چوپان را متوقف ساخت و آهسته گفت :

ـ مرا بگذار روی زمین !

چوپان او را بر زمین نهاد و خود در کنارش نشست .

باد شدیدی از جانب استپ میوزید و برگهای بسیاری را ازدرختان میکند . این برگهای بزرگ و قرمز روی سر مایاوچوپان میریخت . درختان صدا میکرد ، با آهنگ یکنواخت صدا میکرد . معلوم نمیشد که آیا به مایا درود میگفت یا بوی میخندید وملامتش میکرد .

پری به چوپان گفت :

ـ خداحافظ ! و توای جنگل ، خداحافظ ! ای خورشید تابناك که در پس ابر ها پنهان شدی ، خداحافظ ! و شما ای ابرها، خداحافظ ! شما درگذشته با شجاعت و جسارت وحشیانه خود مرا بیمناك میساختید اما اکنون میدانم که باد شما را میراند و نیروی دیگری به باد ها فرمان میدهد و برهمه چیز سرنوشت حکمروائی میکند و او نیز بیشك فرمانبردار نیروی دیگری است . شاید فرمانبردار مرگ باشد که اینك میخواهد مرا با خود ببرد... اما مرگ نیز حتما آزادی ندارد . هرگز لحظه‌ای دست بر هم نمی

گذارد ، پیوسته کار میکند و کار میکند .... چرا ؟ خوب ، محبوب شجاعم ، بار دیگر خدا حافظ ! حالا تو دوباره مانند عقاب آزادی. اما آزادی بچه درد تو میخورد ؟ آیا تاکنون از خود این سئوال را کرده‌ای ؟ خداحافظ ! اگر من بصورت کف امواج دریا ها یا مه آبی فام قلل کوهها یا سایه شبانه استپ درآیم بهرحال پیوسته بیاد تو خواهم بود . خداحافظ یکبار دیگر مرا ببوس !...

و وقتی چوپان او را بوسید جان از بدنش بیرون رفت .

جسد بیجانش زیر درختان قرارداشت وآنها با همهمه‌ای خفه بچیزی میفریدند .

پیکرش بسیار کوچك و آرام بود ، صورت ظریفش رنگ باخته تر از سوسن بود ... ابر ها برفراز استپ و جنگل پائینتر آمدند و باشدت بیشتر گریستند ...

دل چوپان درسینه‌اش ریخت و اندوه ، اندوه شدید ، آن را لبریز ساخت ...

به‌جسد پری مینگریست . دیگر مانند زمانی‌که زنده بود زیبا جلوه نمیکرد ، اما اینك در نظرش گرامی‌تر و عزیزتر بود ودر این دقیقه اندوه زا بیشتر او را دوست داشت . آری ، بیشتر اورا دوست داشت : زیرا او را ازدست داده بود ... دلش بدرد آمد ، اشکش سرازیر شد ... و کینه مانند چشمه گرمی در نهادش بجوش آمد .

پس ــ شاید برای آخرین بار ــ شروع بخواندن کرد :

کاش آنکس که نخستین بار
درجام زندگی زهر عشق ریخت ،
خود مدتها ، مدتها ، تا ابد
این جام را بنوشد ....
ودر آرزوی مرگ ، زندگی بگذراند
و تا ابد زندگی کند ....

و انعکاس خفه‌ای در جنگل طنین افکن شد «تاابدزندگی کند» ...

اما این چه ترانه‌ای بود ؟ چوپان دریافت که این ترانه بجا نیست و رقت و شرم بردلش نشست .

چوبدست درازش‌را بالای سرتکان‌داد ، آهسته واندوهناك سوت کشید ، به استقبال ابر ها به آن دورها رفت و در آنجاناپدید گشت .

اما جسد بیجان پری هنوز درحاشیه جنگل قرار گرفته

بود و برگهای مرطوب هنوز روی او میافتاد و میافتاد .... نزدیك غروب اشعه خورشید از میان ابرها سرکشید و درحاشیه جنگل جز تل بلند برگهای قرمز و زرد چیزی ندید و برفراز آن ، برشاخه های سیاه ومرطوب درخت بلوط ، مرغ ماهیخواری نشسته بود و اندوهناك و آهسته صفیر میکشید . آنگاه اشعه خورشید دوباره مخفی گشت و هوا تاریك شد و پری کوچك و شادمان همچنان‌زیر برگهای پائیزی باقیماند .

بدینجا داستان پایان یافت .

آنشب برفراز دانوب سه جن عاقل و خردمند روی‌درخت بلوط خزه گرفته و فروشکسته از طوفان نشسته بودند و درباره مرگ مایای خوشحال گفتگو میکردند . دیگر میدانستند که اومرده است زیرا از آنچه هرجا روی دهد با خبر میشوند و حتی اندکی درباره آنچه ممکن است درآینده حادث شود اطلاع دارند . یکی از آنان میگفت :

ــ این بود تمام زندگی مایای کوچك ! چه میشود کرد ؟ آنچه میتوانست از زندگی گرفت ، راستی که تاسف و تاثری‌ندارد.

جن دوم که عاقلتر از اولی‌بود پس از اندکی تامل گفت :

ــ بعقیده من عشق را فقط بدینجهت لذت مینامند که‌درد و رنج بسیار شدیدی است . من بحال پری متاثر نیستم ، همچنان که بحال هیچکس متاثر نمیشوم ــ زیرا همه چیز ابلهانه است .

جن سوم چند دانه ریك برداشت و اندیشناك آنها رابمیان امواج رودخانه انداخت وتبسم‌کنان تماشاکردکه چگونه ریگ‌هـا درآب میافتد ، دائره‌ای در پیرامون‌خود پدید میآورد و سپس‌امواج این دائره ها را میشوید و ناپدید میگرداند . اگرچه کمتر ازرفقایش نمیاندیشید و چینهای بیشتری پیشانیش را فراگرفته بود چیزی نگفت . او هیچ سخنی نگفت .

او عاقلتر از همه بود .

خوب، این داستان را حکایت کردم . داستان تازه‌ای‌نیست و شاید زندگی مدتها پیش آنرا درقلب تو نبشته باشد . اما آخـر میگویند در دنیا هیچ چیز نیست که قبلا وجود نداشته باشد ..

... اما بسیار میل داشتم این داستان را حکایت کنم .

ترجمه کاظم انصاری

ویلیام فالکنر

گذرگاه نهر کریك

ودر یازده سالگی آموختم که : انسان قربانی تقدیر یا سرنوشت ویا حتی اتفاقات نیست . بلکه قربانی هوس های خویشتن است واگر زیاد احتیاط نکند فدای هوس های دوستانش نیز میشود .

البته اتفاقات هم درآنچه گذشت دست داشتند . اینکه یکسال قبل پدربزرگم دومین ماشین‌را در ایالت جفرسون Jefferson خریده بود (مادر سال ۱۹۰۵ هستیم) واینکه دو روز پیش پدر مادرم ناگهانی در «سن‌لوئی» St Lowis مرده بود ، سیصد فرسنگ دور از ما . واینکه‌سی سال‌آزگار پیش‌ازاین‌بون‌هاگن‌بك Boon Hogganback زاده شده بود واز آنروز تاکنون همیشه عضوی از خانواده ما بوده است ؛ خانه‌زاد وهمه کاره . او مرد درشت‌اندامی بود (مادر بزرگش از سرخ پوستان قبیله چیکوسا Chichasaw بود) وبیش از دو متر بالا داشت و چهره‌اش چون گردوئی عظیم مینمود ـ پدر بزرگم میگفت که من بزودی از او بلندتر خواهم شد ـ «وند» Boon را نیز فراموش نکرده‌ام که از بون Boon سالخورده تر بود . وباید عاقلتر از او میبود ، «ند» Ned از غلامان پدر بزرگ بود ودر حیاط خلوت منزلش زاده شده بود ونمیخواست و نمیگذاشت که کسی این حقیقت را فراموش کند . والبته اینهم جزء اتفاقات بود

که پدر بزرگ ومادر بزرگ وپدر ومادرم آن صبح شنبه با قطار برای شرکت در تشییع جنازه پدر بزرگ لسپ Lessep به سن‌لوئی St. Lowis رفتند. تادست‌کم‌چهار روز درآنجا بمانند واینهم اتفاقی بود که پدر بزرگم کلید در گاراژ را جائی گذاشت که‌دست بون بدان میرسید. اینها همه اتفاقات بودند ولی آنچه من وبون و «ند» Ned را آن بعداز ظهر راهی ممفیس Memphis کرد بی‌گمان هوس های ما بود. من پسر یازده ساله‌ای بودم که برای چهار روز از قید امرو نهی پدر ومادرم آزاد شده بودم و مستعد پذیرفتن وسوسه سفری با ماشین ــ به هرجا که باشد ــ بودم. اگر چه راننده «بون‌هاگن‌بك» باشد. و «بون» یکسال پیش دریافته بود که همانطور که بعضی مردم پول اندوختن یا قمار باختن یا شنیدن «سنفونی‌ها»را دوست دارند، اوهم عاشق‌ماشین است. ووقتی ند را درپشت ماشین‌پهلوی پیت بنزین و کلنگ وبیل وفانوس کشف کردیم دریافتیم که او نیز میخواهد همسفر ما باشد و می‌اندیشد که باندازه ما وبیش از ما حق دارد که از ماشین پدر بزرگ استفاده کند. چه من نوهٔ پدر بزرگ بودم وبون اصلا باوا خویشی نداشت.

نزدیك های غروب بود که ما ــ بون ومن ــ کشف کردیم که ند هم بله .... ، ند کت وشلوار پلو خوری روزهای یکشنبه‌اش را برتن داشت ــ اگر چه هنوز شنبه بودیم ــوپیراهن سپیدشستهٔ بی‌یقه‌ای پوشیده بود ودگمهٔ برنجی بشکل سرافعی پیراهن را برگردنش استوار میداشت کلاهی برسر داشت و کیف کوچك کهنه‌ای در دست گرفته بود. این کیف زمانی از آن پدر بزرگم بود ومحتوی های کیف انجیلی بود و شیشه‌ای ، که باندازهٔ دو قاشق ویسکی در آن بود. وما دریافتیم که در تمام مدتی که ماشین در پنج فرسنگی جفرسون در نهرهاریگان Huricane گیر کرده بود وبون زورش میداد ، فرمان در دست من بود ، در تمام آن مدت ند پشت ماشین، زیر برزنت پنهان دراز کشیده بود. ولی وقتی «ند» را پیدا کردیم ده فرسنگ از جفرسون دور شده بودیم وبیش از یك فرسنگ به قرارگاه «بالنبا» Ballenbaugh نمانده بود. وقرار بود شب را در آنجا صبح کنیم وبون دیگر نمیتوانست «ند» را مجبور کند که پیاده به شهر برگردد چه شهر سخت دور شده بود والبته ند هم اینرا میدانست.

هوا تاریك بود که به بالنبا رسیدیم. بون مدتی قبل ماشین را ایستانده بود.وپیاده شده بود و چراغهای روغنی ماشین را روشن کرده بود ــ اسم این قرارگاه در قدیم ، درایام سرخ پوستان «چیکوسا» گذروایاتWyott بود ولی بعد یکی از فراریان ارتش

جنوب به‌اسم بالنبا Ballenbough بدانسوی آمد و ساکنان را پراکنده کرد و آنجا را بازاری برای اسب دزدان و گله دزدان ساخت (وبرخی میگویند که وی قاتلین را نیز پناه میداد) . جائی بود که شهرتش دل انگیز نبود و مردم درستکار ویا حتی مردمی که فقط میخواستند آنچه را که دارند برای خود نگهدارند از آنجا پرهیز میکردند . واوضاع براین منوال بود تا در سال ۱۸۸٦ کشیشی از فرقه «تعمیدی» موسوم به هایرم های تاور Hiram Hightowar بدانجا راند واو سلاحی بجز کتاب مقدس در دست نداشت . وی چون خود بالنبا غول مردی بود که از سال ۱۸٦۱ تاسال ۱۸٦۵ در ارتش فارست Forrest خدمت کرده بود (روز های هفته بعنوان سرباز ــ خشن‌ترین وجسورترین سربازان ــ وروز های یکشنبه ، بعنوان کشیش عسگر) واو همهٔ نادرستان کوچ نشین‌را با مشت های خود رستگار کرد یکی یکی وقتی که میتوانست ودو سه تا یکبار وقتیکه مجبور میشد . پس وقتی دراین غروب اردیبهشتی ۱۹۰۵ بدانجا نزدیك‌شدیم کارهای پس‌از رستگاری بالنبارا تنها بازمانده‌اش که پیر دختر پنجاه ساله‌ای بود ادامه میداد میس بالنبا زنی جدی و سختگیر بود وعلاوه برآنکه زراعت پنبه و غله داشت دکانی را نیز اداره میکرد . بالای دکان اطاق بزرگی بود ودر آن اطاق تشك های کاهی بسیار انداخته بودند ، هریك با ملحفه‌ای سخت تمیز ورو بالشی وپتوئی.. این اطاق مسافرخانهٔ میس بالنبا بود . مشتریان وی بیشتر شکار گران روباه و «کوون» Coon (نوعی پستاندار ، بومی امریکای شمالی) وماهیگیران بودند ، گفته میشد که هر شکار گری که گذارش یکبار بآن مسافرخانه بیفتد حتما بدانجا باز خواهد آمد وانگیزه باز آمدنش بیش از آنکه هوس شکار باشد ، دست پخت میس بالنبا خواهد بود .

ومیس بالنبا صدای ماشین را شنیده بود و همراه آشپزش ومردی زنگی به ایوان آمده بودند ، ودستهارا در مقابل سوسوی جنی ماشین سپر چشم کرده بودند . اگر چه میس بالنبا ، بون را از قدیم میشناخت ، ماشین را زودتر شناخت ، او برای تمیز دادن ماشین ها از یکدیگر چشمانی سخت تیز داشت ، اگر چه تا آنروز فقط سیزده ماشین دیده بود یعنی خودش بما گفت که ماشین ما سیزدهمین ماشینی است که در عرض دو سال گذشته از آنجا عبور کرده‌است ، از جمله پنج تایشان در عرض چهل روز گذشته . وگفت که قبلا دو مرغ‌را از دست داده است واگر همین طور پیش برود مجبور خواهد شد که همهٔ حیوانات وحتی تازی‌هایش را در لانه نگهدارد . وقتی ما ایستادیم میس‌بالنبا به بون گفت :

ــ پس بالاخره به جفرسون رسیدید ؟
ــ به ، در دوسال ، میس بالنبا این ماشین صد برابر فاصلهٔ اینجا تا جفرسون ، راه رفته است بلکه هزار برابر .
و وقتی که میس بالنبا دربارهٔ دو مرغ وسیزده ماشین حرف زد «بون» ادامه داد :
ــ بهتر است از این حرف‌ها بگذرید . شما هم باید مثل همهٔ آدمهای دیگر به ماشین عادت کنید .
ــ خوب ، .... دست کم آنها تو ماشین سواری میخورند و من نمیتوانم بگویم که این کار را کرده‌ام .
ــ یعنی شما هیچوقت سوار ماشین نشده‌اید ؟ وبون به ند گفت : آهای ندبپر پائین ، آن اسبابها را هم درآر ! لوش Loosh (مخفف لوسیوس نام گویندهٔ داستان) ، بگذار میس بالنبا جلو بنشینند تا خوب بتوانند سیاحت کنند .
ــ صبر کنید ، باید به الیس Alice راجع به شام حرف بزنم .
ــ شام میتواند صبر کند ، شرط میبندم که الیس هم هیچوقت سوار ماشین نشده است . بیا الیس ! آن مردی‌که باتوست کیه ؟ شوهرت ؟
آشپز گفت : ــ من بدنبال شوهر نیستم ، تازه اگر هم باشم ، دنبال ایفام Ephum نمیرفتم .
ــ عیب ندارد اوراهم بیاور .
و آشپز ومرد همراهش آمدند و پشت ماشین پهلوی پیت بنزین وبرزنت تاشده نشستند . من و «ند» Ned در نور چراغ، که از درباز خانه بیرون میریخت ، ایستاده بودیم و وچراغ قرمز عقب ماشین‌را که در جاده بالا میرفت نگاه میکردیم . بعد ماشین ایستاد و عقب رفت ودور زد و برگشت ، واز جلوی ما رد شد ، بون بوقی زد . میس «بالنبا» راست نشسته بود و کمی‌ناراحت بنظر میآمد و «الیس» وایفام بما دست تکان دادند .
ــ آهای ، ند برو یك اسب پیدا کن .
این ایفام بود که فریاد میکشید و ند Ned جواب داد : «پز میدهد» ، ومنظورش «بون» بود وگفت : «باید خدا را شکر کند که ارباب کشیش اینجا نیست والا نشانش میداد . »
وباز ماشین ایستاد و عقب زد و برگشت و پیش ما ایستاد وپس از چند لحظه میس «بالنبا» گفت : «خوب» و آنوقت تکانی خورد و سرزنده گفت : «خیلی خوب ، آلیس » . سپس ما شام خوردیم و من فهمیدم که چرا شکار گران و ماهیگیران باز میآیند .

بعد ند با ایفام رفت ومن به «میس بالنبا» شب خوش گفتم وبا بون که چراغی در دست داشت راه بالاخانه را در پیش گرفتم .
بون بمن گفت :
ـ چیزی با خودت نیاورده‌ای ، مثلا یك دستمال تمیز .
ـ نه ، چیزی نمیخواهم .
ـ خوب این جوری که نمیتوانی بخوابی . اقلاکفش ها و شلوارت را درآر ، واگر مادرت بود مجبورت میکرد دندانت را مسواك بزنی .
ـ نه ، نمیتوانست مجبورم کند . من چیزی ندارم که باآن دندانم را مسواك بزنم .
ـ اگر مادرت بود این حرفها را قبول نمیکرد . مجبورت میکرد که یك چیزی پیدا کنی ، اگر نمیکردی خدمتت میرسید .
ـ خیلی خوب ، مجبورم میکرد .
من روی تشکم دراز کشیده بودم وبون بالای سرم ایستاده بود وآماده بود که چراغ را فوت کند . پرسید : حالت خوبست ؟
ـ دیگر بس‌است !
ـ اگر تو بگوئی ، برمیگردیم . حالا نه ، ولی فردا صبح .
ـ اگر بنا بود بترسی ، چرا اینقدر صبر کردي ؟
ـ شب بخیر .
وبون چراغ را خاموش کرد وروی تشکش افتاد . آنوقت تاریکی بهاری بود ، صدای قورباغه ها در باتلاق ، وصداهائی که از جنگل ها برمیخاست ، جنگل های بزرگ ؛ صداهای طبیعت و صداهای وحوش : «کوون» Coon ها ، خرموش ها ، خرگوش‌ها ، سمورها و جغدهای بزرگ وماران بزرگ و قایقهائی که پراز پنبه بود و قطار های باری ، وسرکارگران غرنده ، وقاتل هائی که میس بالنبا را بوجود آورده بودند ؛ وناگهان دریافتم که صدائی که بون سر میدهد چیست .
به چه میخندی ؟
ـ به باتلاق نهر کریك Creek فکر میکنم ، فردا صبح در حدود ساعت یازده به آنجا میرسیم .
ـ گفتی که گذشتن از آنجا زحمت دارد ؟
ـ گل گفتی ، معلوم است که زحمت دارد . باید بابیل و کلنگ وسیم وطناب و غرغره و جرثقیل ، کارکرد و هرسه تای‌ما باید کار کنیم ، من وتو و «ند ؛ Need. به‌ند میخندم . فردا که از باتلاق رد میشویم ، تاوقتی که «ند» Ned ممفیس را زیر چرخها حس کند ، از خدا خواهد خواست که کاش هرگز از خانه

بیرون نیامده بود وآن کت وشلوار را نپوشیده بود و زیر آن برزنت قایم نشده بود .

صبح زود بود که «بون» مراو ــ هرکس دیگری را که در دایره نیم میلی آنجا خفته بود ــ ، از خواب بیدار کرد . اگر چه‌مدتی طول کشید تا توانستیم ند را که در خانهٔ ایفام خفته بود بیدار کنیم وبه آشپزخانه ببریم تا صبحانه‌اش را بخورد . بیرون کردن ند از آشپزخانه باز وقت بیشتری گرفت ــ چه زنی در آشپزخانه کار میکرد . صبحانه خوردیم وبعدازصبحانه اگرمن شکارگر یا ماهیگیری بودم ، هیچ دلم نمیخواست که از جایم بجنبم . بون بازهم میس‌بالنبا را سواری داد ولی این‌بار الیس وایفام را سوار نکرد ، هرچند که ایفام همان اطراف بود . بعدما ــ یعنی بون ــ درماشین بنزین ریختیم ورادیاتور را آب کردیم . احتیاجی به‌این کارها نبود ، ولی میس‌بالنبا وایفام آنجا به تماشا ایستاده بودند . سپس راه افتادیم . وقتی از پل آهنی رد شدیم (وشبح آن کشتی بخاری را که دیشب فراموش کرده بودم پشت سرگذاشتیم) آفتاب تازه سرزده بود . به کشوری بیگانه قدم میگذاشتیم ، به‌استان دیگری ، وشب هنگام در ایالت دیگری خواهیم بود ، در ممفیس Memphis بون گفت : «البته اگر بتوانیم از نهر «کریك» Creek رد بشویم . »

گفتم : ــ شاید اگر اینقدر حرف نزنی بتوانیم . »

ــ بسیار خوب ــ ولی نهرکریك Creek اهمیتی نمیدهد که از او حرف بزنند یا نزنند . ککش هم نمیگزد .

وبون گفت : «اینهم نهر کریك Greek » .

کمی از ساعت ده گذشته بود وما بموقع رسیده بودیم . جاده‌های خشك و پرخاکی‌را که از میان کشتزار های‌تازه جوانه زده میگذشتند ، پیموده بودیم . یکشنبه کشت ها را خالی وآرام کرده بود ومردم ، آراسته در لباسهای پلو خوریشان ، بیکاره ، درایوان‌ها نشسته بودند وکودکان وسگان بطرف نرده‌های حیاط خود یا بسوی جاده میدویدند تا گذرمارا تماشا کنند . وصبح ، دیرتر از مردمانی گذشتیم که سوار برکالسکه ودرشکه وگاری و یا سه‌ترکه برپشت اسب ویایك ترکه برپشت قاطر راهی کلیسا بودند ــ کلیسای کوچك سپیدی که در قلمستانی قرار داشت . (کمی از ساعت نه گذشته بود که ماشین دیگری را پشت سرگذاشتیم . «بون» گفت که آن ماشین «فورد»است ؛ اونیز چون‌میس‌بالنبا چشمان‌ماشین شناسی داشت .)

واینك نهر کریك . دره پهنی مقابل ما گسترده بود و جاده از دشت به ته این دره فرو میرفت به آنجا که درختان سرو وبید

در اطراف نهر روئیده بودند . بنظرم راه درشتی نیامد . هیچ جای نهر باندازهٔ نصف رودخانه‌ای که‌قبلا ازآن گذشته بودیم پهنانداشت. وما جاده‌را میدیدیم که تپه آنطرف دره‌را میبرید. ولی‌بون قبلادشنام گفتن را آغاز کرده بود ودر سراشیبی که اکنون برآن بودیم تندتر میراند .

گوئی که مشتاق بود تا با باتلاق بجگند . باتلاق ، در نظراو چیزی زنده و ستیزه جو یا دشمن انسانی آشتی ناپذیر بود ، گوئی که مرد دیگری بود . بون غر میزد :

ـ نگاهش کنید . به معصومی تخم مرغ تازه افتاده . حتـی میتوانید جاده را آنطرف دره ببینید . مثل اینکه دارد بما میخندد و میگوید اگر به اینطرف برسید شاید ممفیس Memphis را ببینید . فقط ببینید که میتوانید باینطرف برسید .

«ند» جواب داد :

ـ اگر اینقدر بداست چرا دور نمیزنی ؟ اگر من آنجائی که تو نشسته‌ای نشسته بودم اینکار را میکردم .

وبون خشمناك پاسخ داد :

ـ برای اینکه اینجا دور زدنی وجود ندارد . اگر ازآن‌طرف بروی در آلاباما Aalabama سر در میاوری . ازاینطرف اگر بروی در رود «میسی پی» Missipi می‌افتی .

ـ « من یکدفعه «میسی‌پی» را دیده‌ام وقتی که در «ممفیس» Memphis بودم . حالا که حرفش را میزنی ، مثل اینکه ممفیس راهم دیده‌ام . ولی هیچوقت به «آلاباما» نرفته‌ام . بدم نمیاید یك دفعه هم آنطرف ها بروم .

ـ تو نهر کریك راهم هیچوقت ندیده‌ای . واگر آن چیزی که دیروز زیر برزنت قایم کرده بودی عقلی داشت ، میفهمیدی که چرا از جفرسون تا اینجا فقط یك ماشین دیگر را دیده‌ایم . برای اینکه در این ایالت ، پائین تر از نهرکریك ، غیر از ماشین ما وآن فورد ، ماشین دیگری نیست »

و من گفتم :

ـ ولی میس بالنبا شمرده که در این دو سال سیزده‌ماشین از جلوی خانه‌اش رد شده‌اند .

بون گفت :

ـ دو تا از آن ماشین ها همین ماشین ماست ، و آن بقیه را هم که وقتی از نهر کریك رد میشدند نشمرده‌است .

ند Ned گفت : «شاید مربوط‌براننده باشه ... هه‌هه‌هه!»

بون Boon بشتاب ترمز کرد وسرش را گرداند :

ــ خوب دیگر بپر پائین . میخواهی به آلاباما بروی راه بیفت . پرچانگی هایت یکربع ساعت عقبت انداخته .

ــ چرا بیخودی بمردمی که میخواهند یك روز باتو باشند می‌توپی ؟

اما بون به ند Ned گوش نمیداد فکر نمیکنم که اصلا با ند Ned حرف میزد .

از ماشین پیاده شد ودر جعبه ابزاری راکه پدربزرگم داده بود روی رکاب ماشین سوار کنند باز کرد و جز فانوس همه چیز را بیرون آورد ، جرثقیل وقرقره وسیم وبیل وکلنگ همه را پشت ماشین پهلوی ند Ned ریخت وباز سوارشد و گفت : «اینجوری کمتر وقت تلف میشود . » ولی آرام بود ودست پاچگی در کارش نبود وبرخود استیلا داشت حتی نگران نبود . گفت : « راه بیفتیم معطل چه هستیم ؟»

راه هنوز هم بنظرم صعب نمی‌آمد . گذرگاهی بود مثل همه گذرگاه های دیگر که جاده‌های فرعی را می‌برند و نهر باتلاقی دیگری بود . جادهِ دیگر خشك نبود ولی خیس خیس هم نبود و چاله ها و آبکندهارا پیشاهنگانی که پیش از ما گذشته بودند باترکه و شاخه و کنده پرکرده بودند وروی برخی از آبکنده هارا باتنه درخت پوشانده بودند . پس شاید خود بون مسئول بود ، شاید تخیل بون این محیط غم آلوده پرپشه را که سرو وبید بران طاقی بسته‌اند با ماشین های درگل مانده ومردم عرق‌ریز ودشنام ده پرکرده‌است . وبعد پنداشتم که به آن مکان بلاخیز رسیده‌ایم . بهرحال زمینی خشك تر دردید نبود تا نشان دهد که به تپه دیگر رسیده‌ایم یا بدان نزدیکیم وحتی هنوز خود نهر هم در دید نبود ، چه رسد به پل و باز ماشین تکانی خورد ویله شد چرخ در هوا آویزان ماند ، همانطور که دیروز در کنار نهرهاریکان Hurricane رفتار کرده بود . و بازبون کفش وجورابش را در آورد و شلوارش را بالا زد . وبه ند Ned گفت : «خوب ، بیا پائین .»

ــ نمی‌دانم چه جوری ؛ من هنوز چیزی از ماشین بلد نیستم : اگر پائین بیایم جلوی دست وپایت را میگیرم . اینجا پهلوی لوسیوس Lucius (گویندهٔ داستان) می‌نشینم که تو فضای بیشتری داشته باشی .

ــ هه هه هه !

بون باوحشیگیری خنده ند Ned را تقلید میکرد .

ــ میخواستی سفر کنی ، هان ؟ اینهم سفر ، پیاده شو !

ــ اما من کت وشلوار پلو خوریم را پوشیده‌ام .

ــ منهم همینطور ، وقتی که من از گلی شدن لباسهایم ترسی ندارم ، توهم نباید بترسی .

ــ هه ! تو میتوانی حرف بزنی . آقای موری Maury را داری که برایت بخرد . اما من باید برای پولی که در میآورم کار کنم . وقتی لباسهایم خراب شوند یا کهنه بشوند ، باید خودم بخرم .

ــ تو در تمام عمرت یك‌تکه لباس یا کفش یاکلاه نخریده‌ای. این کت دم کفتری از پدر بزرگ ارباب بتورسیده است . میتوانی شلوارت را بالا بزنی و کفش هایت را در بیاوری ، یانه ، این بتو مربوط است . ولی باید از ماشین پیاده بشوی .

ــ بگذار لوسیوس Lucius پیاده بشود ــ او از من جوانتر است و هیکلش ازمن درشت‌تراست .

ــ لوش Loosh (مخفف لوسیوس نام گویندهٔ داستان) باید پشت فرمان بنشیند و ماشین را براند .

ــ من تمام عمرم اسب و قاطر و گاو رانده‌ام و فکر نمیکنم «چش» و «هین» با فرمان ماشین ، یا «چش» و «هین» باگاوشنگ و کمند فرقی داشته باشد . بچه ، بپر پائین وبه آقای بون کمك کن ، بهتراست کفش و جورابت را هم در بیاوری .

روی سخنش به من بود .

ــ پیاده میشوی یا باید بایك دست تورا بلند کنم وبادست دیگر ماشین را از زیرت بکشم .

وآنوقت ند Ned جنبید . از وقتی که دریافت مجبور است پیاده شود با شتاب کار میکرد . فقط وقتی که شلوارش را بالا میزد و کتش را میکند کمی می‌ژکید . به بون نگاه کردم و دیدم که مشغول کشاندن چند تنه درخت جوان از میان خار و علف‌است .

گفتم : ــ الان نمی‌خواهی با جرثقیل کارکنی ؟

ــ نه ! نه هنوز ، صبر کن . وقتی موقعش برسد ، از کسی اجازه نمی‌گیری ، خودت می‌فهمی کی موقعش میرسد .

ومن فکر کردم مشگل همان پل‌است و فکر کردم که شاید اصلا پلی در کار نباشد واشکال کار در همین کمبود باشد . وبون ، آنجا نیز فکرم را خواند و گفت :

ــ فکر پل را نکن . هنوز خیلی به پل مانده است .

ومدتی بعد دریافتم که منظورش چیست . نه یك پارا با احتیاط زیاد در آب گذاشت و گفت :

ــ این آب خیلی کثیف است ، من توی دنیا از یك چیز متنفرم و آنهم کثافت لای انگشت های پایم‌است .

و بون جواب داد :

ـ هنوز خونت گرم نشده است . سراین تیر را بگیر . گفتی که با ماشین هنوز آشنا نشده‌ای . خوب ، این شکایتی است که در تمام عمرت هیچوقت تکرارش نخواهی کرد . خوب ، لوش Loosh (مخفف لوسیوس) خلاص کن . بگذار راه بیفتد واگر چموشی کرد ، بازهم سعی کن .

وما سعی کردیم . بون وند تیرهایشان را زیر محور چرخ های عقب اهرم می‌کردند وما ــ من وماشین ــ را بجلو میراندند و هربار ماشین دو یاسه یا چهار قدم پیش میرفت وباز یله میشد . تاآینکه ماشین گیرکرد وچرخ در هوا آویزان ماند . چرخها بشتاب می‌گشتند وبون وندرا از زانو تا تارك سر باگل پوشاندند ، انگار یکی از آن پمپ های رنگرزی که اینروزها رنگرزان بکار میبرند بروی آن دو کارکرده بود . بون گفت :

« فهمیدی چی می‌خواهم بگویم » تفی کرد ، و زوری سخت زد ، و فشاری بزرگ براهرم آورد وما ــ من وماشین ــ را بجلو پرت کرد وادامه داد : «برای آشنائی باماشین ، خوب ماشین درست مثل اسب و قاطراست . هیچوقت نباید پشت قاطری ایستاد کـه قبلا یك پایش را بلند کرده‌است .

وبعد پل‌را دیدم ــ ما ــ ماشین ومن ــ به‌تکه زمینی نسبة خشك رسیده بودیم و تند میرفتیم . بون وند که هردو چنان گلی شده بودند که شناخته نمی‌شدند مجبور بودند تیر بدست بدوند تا به ما برسند وبون نفس زنان فریاد میکشید «برو ، برو . برو» تا آنکه پل را در صدمتری جلوی خود دیدم ونیز آن چیزی را دیدم که هنوز از پل جدایمان میداشت ودریافتم که منظور بون چه بوده‌است ــ ماشین را ایستاندم . جاده (کوره راه یا هراسم دیگری که میخواهید بزآن بگذارید) فرق زیادی نکرده بود . بلکه محیطش عوض شده بود ، عناصرش عوض شده بود . آنچه در مقابل من بود چون کاسه‌ای پراز شیر و قهوه می‌نمود . که تك وتوك چند کنده و شاخه وتنه درخت از آن سر در آورده بود واینجا و آنجا چند تکه زمین خشك از آن بیرون آمده بود ودر نهایت تعجب به نظرم چنان می‌آمد که این چند تکه زمین را مخصوصا با خیش زیرو رو کرده‌اند وآنوقت چیز دیگری را دیدم ودریافتم که چرا در یکسال گذشته بون بارها برایم ازاین گذرگاه حرف زده‌است و چرا از دیروز که جفرسون را ترك گفتیم تابحال فکر این گذرگاه چون خوره روح بون را میخورده وآزارش داده و جنی‌اش کرده‌است . کنار جاده (کانال) دو قاطر را که ساز وبرگ شخم زدن داشتند به درختی بسته بودند.

وهمان نزدیکی خیشی سنگین و پوشیده از گل را به درختی تکیه داده بودند. ودرپشت درختان کلبه نوساخته رنگ‌نشده دو اطاقه‌ای دیده میشد. در ایوان کلبه مردی به صندلی حصیری پا برهنه نشسته بود و بندهای شلوارش در دوطرف کمرش آویزان بود. وپوتین های گلی‌اش را کنار دیوار گذاشته بود ومن دریافتم که در اینجا بوده‌است که سال پیش بون Boon مجبور شده بیلی قرض کند وبعد یادش رفته بود که آنرا پس بدهد، دراین‌جا و نه آنطور که خود بون میگفت در گذرگاه نهر هاریگان Hurricane. وبون میگفت که اگراین بیل را قرض نگرفته‌بودند بهتر می‌بود چه‌فایده‌ای از آن حاصل نشد و ند Ned هم آنرا دیده بود ــ او نگاهی سخت به باتلاق افکند و سپس نگاهی بقاطران حاضر یراق انداخت و گفت:

ــ به این میشود گفت اقبال خوب.

وبون خشمناك ژ کید: ــ خفه‌شو! هیچ‌حرفی نزن، صدائی هم در نیاور.

بون با خشمی تند ولی مقهور حرف میزد تیر گلی‌اش را زیر ماشین گذاشت و جرثقیل و غرغره وسیم خاردار و کلنگ وبیل را از ماشین بیرون کشید و سه بار گفت «مادر سگ!» بعد بمن گفت: «تو هم پیاده شو.»

ــ من؟

ند گفت: ــ ولی بآن قاطر ها نگاه کن، آنها حاضر و آماده‌اند.

بون پاسخ داد: مگر نشنیدی چه گفتم؟ خفه شو. وبالحنی خشمناك وموذبانه ادامه داد.

اگر حرفم واضح نبود، ببخشید. منظورم این بود که لطف کنید و خفه بشوید.

«ند» گفت:

ــ فقط نمیفهمم که با خیش چه کار دارد؟ نگاه کن چه‌گلی برآن نشسته ..... یعنی میخواهی بگوئی که او زمین را عمدا شخم میزند که نشود از آن رد شد.

بون بیل و کلنگ و قرقره هرسه را در دست داشت وبرای یك لحظه فکر کردم که او یکی از آنها را برسر «ند» خواهد زد و شاید هرسه آنها را برسر او بزند و به تندی گفتم:

ــ میخواهی من چکار ....

ــ بله هرسه‌تایمان باید کار کنیم. پارسال هم اینجا بااین مردکه حرفمان شد. امسال باید رد بشویم.

ند گفت : ــ پارسال چقدر مجبور شدید باو بدهید تا بیرونتان بکشد .
ــ دو دلار دادیم . پس‌بهتر است تو شلوارت را در بیاوری پیراهنت را هم در بیاوری اینجا عیبی ندارد .
ــ دو دلار ! الحق که از پنبه گرانتر است . او میتواند همینطور که آنجا توی سایه نشسته است بی‌آنکه از جا بجنبد کشت کند . چیزی که من از ارباب میخواهم اینست که یك باتلاق پررفت و آمد برایم پیدا کند .
ــ خوب از روی این یکی میتوانی . لم کار را یاد بگیری .
جرثقیل و قرقره وسیم خاردار را به ند داد وگفت :
ــ اینها را ببر آنجا ، پای آن بید بزرگ ، ومحکمشان کن .
ند طناب را باز کرد و قرقرهٔ اصلی را بطرف درخت برد من شلوارم را در آوردم و کفشهایم را کندم و پایم‌را در لجن گذاشتم خوشم آمد . خنك بود . شاید بون هم حال مرا داشت ؛ ویا شاید آنچه او وند حس میکردند خلاصی بوده خلاصی ازاینکه دیگر مجبور نبودند مراقبت کنند تا گل آلوده نشوند . در هرصورت بون دیگر گل را فراموش کرده بود ، در آن چهار زانو مینشست و پیوسته و آرام می‌ژکید «مادر سگ !» بون تکه دیگر سیم را حلقه میکرد تا بجلوی ماشین ببندد و قرقره را از آن بگذراند . بمن گفت : «تو هم یك بغل از آن شاخ وبرگها را بیاور اینجا» وبعد گوئی که فکر مرا خوانده است گفت : «منهم نمیدانم این شاخه ها از کجا آمده‌اند شاید آن مردکه خودش شاخه‌هارا آنجا میگذارد تا مسافران کند و کاوی بکنند وبفهمند چقدر او مستحق آن دو دلاریست که باو میدهند » . من شاخه هارا جلوی ماشین ریختم وبون وند جرثقیل را حاضر کردند . من و ند طناب بالاکش جر ثقیل را گرفتیم وبون پشت ماشین رفت و تیر قیمتی‌اش را برداشت و گفت :
ــ کار شما آسان است . فقط باید طناب را بکشید و نگهدارید . اما من باید ماشین را زور بدهم . حاضرید ؟ خیلی خوب ، بکشید !
چیزی رویاوش همهٔ تلاش های مارا فراگرفته بود ، چیزی نه کابوس وار بلکه تنها رویاوش . آن فضای مصفا و آرام ودور افتاده با ماسه ولجن ورستنی‌های جنگلی ما وهمان قاطران که آرام ایستاده بودند و دم تکان می‌دادند و مگس ها را می‌زدند و سم می‌کشیدند ، آن زندگی ناپیدای انبوه و سخت کوچك ، آن هوائی که فرو می‌بردیم ودر آن حرکت می‌کردیم ، همه آنها نه تنها آشنا بودند بلکه شگفتا که نیك بجا به نظر می‌آمدند ، همه‌شان سرانجام

زیستنی‌ها بودند وبنا براین پیش از آنکه بدنیا آیند متروك بشمار می‌آمدند و ماشین ، آن اسباب بازی گران قیمت میکانیکی که قدرتش را برحسب دو جین های اسب می‌شمردند ، اکنون در پنجهٔ کودکانه اتحاد بی‌آزار و موقت دو عنصر آب و خاك گرفتار وناتوان بود .

هرسه‌ما . سه‌مخلوق تسلیم شده باز نشناختی وگل فام ، در مبارزه‌ای هولناك شرکت داشتیم واگر پیشرفتی داشتیم چون حرکت یخچال سخت آهسته و دهشتناك بود . ودر تمام آن مدت آن مردك در صندلی لمیده بود ومارا تماشا میکرد : در تمام مدتی که من‌وند میکوشیدیم که‌یك سانت‌بیشتر طناب‌را بکشیم وطناب چنان گلی شده بود که بادست کشیدنش دیگر امکان‌نداشت ودر تمام مدتی که بون با نیروی دیوی سهمگین تیررا زیر ماشین میگذاشت وزور میزد و ماشین را بلند میکرد وبجلو میراند و حتی یك بار تیررا بدور افکند وخم شد وماشین را با دستهایش محکم گرفت و آنرا مثل یك چرخه دو سه قدم بجلو راند . هیچ کسی نمیتوانست تحمل کند ـ هیچ‌کس نباید تحمل میکرد . بالاخره بستوه آمدم . دیگر طناب را نمی‌کشیدم ـ نفس زنان گفتم » نه ! ما نمیتوانیم ، نمیشود ، ممکن نیست . «وبون بالحن مختصر که بآرامی و ملایمت زمزمه عشق بود گفت : «پس از سررا هم رد شو والا باماشین زیرت میکنم . »

گفتم : «نه !» لغزیدم ودر لجن فرو شدم و گفتم : «نه ، تو خودت را میکشی .»

بون با لحن خشگی گفت : «نه من خسته نیستم . تازه دارم گرم میشوم ولی تو وند میتوانید خستگی در کنید . و وقتی که نفس تازه میکنید ، اگر توانستید یك خرده دیگر از آن شاخه هارا بریزید اینجا » گفتم : «نه ! مردك دارد میآید . میخواهی که او ببیند ؟»

ما میتوانستیم مردك را ببینیم و علاوه برآن صدای شلپ شلپ سم قاطران را می‌شنیدیم که برلبه باتلاق در گلاب بظرافت راه می‌رفتند .

مردك بریکی از قاطران سوار بود ودیگری را میراند . بند کفش هایش را بهم گره زده بود و آنهارا روی یوغ قاطران انداخته بود .

او سخت لاغر بود و فکر کردم که از همه ما پیرتر است ـ قطعا از من پیرتر بود .

ـ صبح بخیر بچه‌ها ! بنظرم میآید که شما تقریبا برای من

حاضر هستید، سلام جفرسون. ــ روی سخنش به بون بود، ــ مثل اینکه تابستان پیش بالاخره از اینجا رد شدید.
ــ آره همینطور است.
وبون دیگرگون شده بود؛ آناً ویکسره مثل ورقی که برگردانده شود یا مثل پوکربازی که چهار شاهش را چهار آس دیگری تباه کند. بون ادامه داد:
ــ اگر شماها هم چو گل سنگینی اینجا درست نکرده بودید شاید این دفعه هم میتوانستیم رد بشویم.
ــ ولی نباید از ما برنجی. این طرف ها لجن بهترین کشت ماست.
ند گفت:
ــ بادو دلار برای هر لجنزار، خوب، باید هم باشد.
مردك برای چند لحظه به ند Ned خیره شد و پیوسته چشمك زد وبعد گفت:
ــ گرفتیم اینطور باشه! حرفی داری؟ .... بنظر میآید که میفهمی قاطرها را باید از کدام طرف بماشین بست، دست بکار شو!
بون گفت:
ــ خودت پیاده شو و ببند خیال میکنی برای چه بتو پول میدهیم برای اینکه کارشناس اجیر باشیم؟ پارسال خودت همه‌کار هارا کردی.
ــ آن پارسال بود ــ آنقدر که توی این گلاب دست وپازدم و زنجیرهارا قلاب کردم رطوبتی شده‌ام وحالا اگر بخودم تف کنم رماتیسمم عود میکنه.
واو از جا نجنبید. فقط قاطرها را نزدیك ماشین راند وبرگرداند آنها را پهلو به پهلو ایستاند و بون وند بندهائی را که با تسمه به دو پهلوی قاطران وصل بودند به دو میله مخصوص ستند واین دو میله را با زنجیر بمیله کلفت تری وصل کردند و آنوقت بون نشست تا قلابی را که با دو زنجیر بمیله کلفت تر بسته بود بماشین وصل کند.
ــ قلاب را بکجای ماشین وصل کنم؟
ــ برای من فرقی نمیکند. به هر تکه‌ای که دلت میخواهد سالم از گل بیرون بیاید. اگر همه ماشین را از گل بیرون میخواهی، خوب؛ قلاب را به سگدست وصل کن ولی اول این بیل ها و طناب هارا در ماشین بریزید که دیگر بدردتان نمیخورد ... لااقل دراینجا:

من وند Ned هرچه که مردك گفت کردیم وبون قلاب را وصل کرد و هرسه کنار ایستادیم او خیلی ماهر بود والبته ممارست قاطران را نیز کاردان کرده بود. آنها ماشین را از گل کندند وبراه انداختند. مانند بندبازان فشار متعادل برمیله بزرگ میآوردند وماشین را در حرکت میداشتند بی‌آنکه احتیاجی براهنمائی داشته باشند مگر چند کلمه که گاه‌بگاه از دهان مردك میریخت و تماس ترکه‌ای که بندرت بر پهلویشان میزد تا آنکه‌بجائی رسیدیم که در زیر پایمان خاك برآب میچربید وآنوقت بون گفت:

ــ نهر! قلاب را درآر.

مردك جواب داد:

ــ نه، هنوز یك باتلاق دیگرهم آنطرف رودخانه هست‌که مجانی از آن ردتان میکنم ــ ورو به بون نمود و گفت: تو یکسالی است باینطرفها نیامده‌ای وباتلاق یدکی مارا ندیده‌ای.

ند گفت:

ــ منظورت حصه وقف کریسمس است؟

ــ شاید همان باشه اما نمیدانم آن چیست.

ــ این کاریست که ما در مزرعهٔ خودمان قبل‌از تسلیم جنوب میکردیم و هنوز در مزرعه ادموند Edmund میکنند. هربهار در بهترین قسمت مزرعه جوئی میکنند و ساقهٔ پنبه‌ای که بین آن جوی و حد مزرعه بروید وقف کریسمس است. نه برای ارباب بلکه برای غلام ها ــ و هرغلام مزرعه از آن سهمی می‌برد. به آن میگویند حصهٔ وقف کریسمس و شما لجن‌کارها چیزی ازآن نشنیده‌اید.

مردك برای مدتی به‌ند خیره‌شد تا آنکه ندگفت: هه هه‌هه! و مردك غرید:

ــ بهتر شد. برای چند دقیقه فکر کردم که من وتو همدیگر را بد می‌فهمیم. ــ وبعد به بون گفت: بهتر است یك نفر پشت فرمان بنشیند.

بون گفت: «آره» وروی بمن کرد «تو برو!»

ومن پشت فرمان نشستم و گل زیادی را باخود بماشین بردم ولی ما ــ من وماشین ــ حرکت نمیکردیم. مردك گفت:

ــ یادم رفت اول بشما بگویم ــ بهتراست حالا بگویم. اینطرف‌ها قیمت ها از پارسال تا حالا دو برابر شده‌اند.

و بون جواب داد:

ــ آخر چرا؟ ماشین همان ماشین است، باتلاق همان

باتلاق است ، غلط نکنم لجن‌هم همان لجن‌است .
ــ آن پارسال بود . امسال کار بیشتر شده ، آنقدر بیشتر شده است که نمی‌توانم قیمت هارا بالا نبرم .
ــ سگ خور ! میدهم ، راه بیفت .
پس راه افتادیم و کسرشان ما بود چه همسرعت قاطران می‌رفتیم تا به باتلاق دیگر رسیدیم ودر آمدیم وآنوقت پل جلوی ما بود وپشت پل می‌توانستیم جاده را ببینیم که از تپه بالا می‌رفت وبه آسایش می‌رسید . مردك گفت :
ــ دیگر راحت شدید ، یعنی تاوقتی که برگردید .
بون قلاب را وند بند تسمهٔ میـلـه‌ها را بازمی‌کرد . ند میله بزرگ را آزاد کرد وبه مردك داد . بون گفت :
ــ ازاین راه برنمی‌گردیم .
ــ منهم اگر جای شما بودم ازاین راه نمی‌آمدم .
بون به آخرین آبکند رفت وکمی از گل دست وپایش را شست .
برگشت واز کیف بغلش چهار دلار درآورد . مردك نجنبید ، گفت :
ــ شش دلار می‌شود .
ــ پارسال که دودلار بود ، گفتی‌امسال دو برابر شده‌است، دو برابر دو دلار چهار دلار است خوب اینهم چهار دلار .
ــ پارسال برای هرمسافری يك دلار می‌گرفتم ، پارسال دو نفر بودید ، شد دو دلار ، امسال قیمت دو برابر شده‌است شما هم سه نفرید ، پس میشود شش دلار . شاید تو دلت میخواهد به عوض شش دلار دادن ، از اینجا تا جفرسون پیاده برگردی ، ولی پسره و سیاهه که خوششان نمی‌آید .
ــ شاید قیمتی که من می‌دهم بالا نرفته باشد . فرض کن شش دلار را به تو ندهم . فرض کن اصلا هیچ چیز به‌تو ندهم .
ــ البته می‌توانی ندهی . قاطرها روز سختی را گذرانده‌اند، ولی فکر می‌کنم هنوز آنقدر قوت دارند که بتوانند این چیز را به همانجائی برگردانند که از آنجا بیرونش کشیدند .
ولی بون دست برداشته بود . تسلیم شده بود .
ــ لعنت به تو ! این پسره که خیلی بچه‌است ، حتما برای بچه‌ها .....
ــ پیاده رفتن به جفرسون ممکن است برای پسرك آسان‌تر باشد . ولی راه که برایش کوتاه‌تر نیست .

ـ خیلی خوب ، اما این یکی ، وقتی گل های سروریش را پاك کند حتی سفید هم نیست .

مردك برای مدتی به دور نگاه کرد وبعد بون را نگریست و گفت :

ـ پسرم ! قاطرهای من هردو کور رنگند .

ترجمه : مهردادصمدی

اشکها

نویسنده ترك
از رفیق خالد

بخدمتکار جدید خود گفتم :
ــ لهجه تو مثل ما نیست . اهل کجا هستی ؟
ــ اهل دهکده صفیچه . سرنوشت مرا به منطقه شما انداخت ....

زمانی این زن موبور بود و چشمهای آبی داشت . اینك گیسوان او جلای خود را ازدست داده و مانند عروسکهای ارزان دکانهای کوچك بیرنگ شده بود . در چشمانش که اینك رنگ نامعینی‌داشت اثری از فروغ و درخشش سابق باقی نمانده و بکلی خشك بود . من هرگز چشمانی باین خشکی و بی‌فروغی ندیده بودم . تصور میکردم که دیدار او روحیه‌ام را خراب خواهدکرد. بخود گفتم :

« سعی میکنم خدمتکار مناسبتری بیابم و هرچه زودتر خود را ازشر او خلاص نمایم . »

اما عایشه را بیرون نکردم زیرا سرگذشت او را داشتم .

***

وقتی جنگ بالکان مشتعل گردید در دهکده‌های مرزی وحشت و هرج و مرج پدید آمد : دشمن نزدیك میشد !..

ساکنان دهکده‌ها همه چیز : کشاورزی اموال ، احشام خود را رها کردند و گریختند . فقط اسبها و گاوها و ارابه‌ها را با خود بردند .

عایشه بیوه نیز تصمیم به فرارگرفت . سوار بر اسب شد، پسر پنج ساله‌اش را به پشت خود بست ، دختر سه‌ساله‌اش روی زانوهای او نشسته بود و کودك شیر خواره‌اش را در آغوش گرفت .

باران میبارید ، باران مداوم و سرد پائیزی . مردم میدانستند که اگر باران بند نیاید تمام دره بزیر آب خواهد رفت.

شتاب میکردند ، میکوشیدند خود را نجات دهند : بعضی سواره و عده‌ای پیاده . میگریختند ، میگریختند ...

پیش روی آنان فقط باران و گل و تاریکی ــ تاریکی انبوه و نفوذ ناپذیر بود که حتی برق آنرا نمی‌شکافت

پشت سرشان مرداب و آب و شب قرار داشت ... گوش میدادند : از دور غرش رودخانه غضبناك و عنان گسیخته و از نزدیك ، درکنارشان صدای سم اسبان و شلپ شلپ پاها در گل بگوش میرسید.

عایشه احساس میکرد که چگونه گاهگاه دستهای کوچکی که از عقب او را گرفته بود سست و ضعیف‌میشود .

ــ علی ، نخواب ، پسرکم ، چرت نزن !

دخترك از روی زانوهایش میلغزید و پائین میافتاد . مادر میگفت :

ــ امینه ، نخواب ! دخترکم ، نخواب !

بچه شیرخوار در آغوش او آهسته میگریست .

ــ نور چشمم ، بخواب ! عثمانم ، بخواب!

یابوی پیر و بیمار در هرقدم سکندری میرفت ، پایش میلغزید اما هنوز میکوشید بحرکت ادامه دهد . زمین هردم گل‌آلودتر میشد ، باران هنوز سیل آسا میبارید ، بیم آن میرفت که مردم در گل بمانند ، در رودخانه خشم‌آلود غرق شوند ، راه خود را گم کنند . عایشه میدید که تاب و توان اسب رو بسستی

میگراید . مردن درحالیکه کودکانش را درآغوش داشت بنظر آن زن بیچاره وحشتناك نبود . بلکه‌بیشتر ازاین بیم داشت‌که مبادا اسبش بمیرد و در این جاده هراس انگیز با کودکانش تنها بماند.

***

اما درست همین حادثه روی داد . یابو نخست زانو زد ، بعد به پهلو غلتید ، پاهایش را درازکرد و دیگر از جا بلند نشد . پیاده براه خود ادامه دادند.عایشه بیش‌از همه بیم‌داشت که مبادا از جمعیتی که با وحشت و بی‌نظمی میگریخت عقب‌بماند .

عایشه وقتی دید که دیگر عقب مانده است بر سرعت‌حرکت خود افزود و بنای دویدن گذاشت . اما دریافت که نیرویش برای حمل سه کودك کافی نیست . میدوید و فکر میکرد :

« برای نجات دادن دوتای آنها باید سومی را فدا کرد .... »

ـ اما کدام یك را ؟

عایشه نمیخواست ، نمیتوانست دستهای کوچك و ظریف علی را که بدامنش چنگ انداخته بود و تمام مدت در کنارش میدوید و تا زانو درگل فرو میرفت جدا سازد . قدرت نداشت دستهای ضعیفی را که بدور گردنش حلقه شده بود جدا نماید . اما این تکه گوشت که خاموش و بیحرکت در آغوش او قرار داشت ـ گوئی دیگر روح از بدنش مفارقت کرده است ـ شاید هم حقیقة مرده ـ از سرما ، از خفگی ، از باران مرده باشد ؟ امیدواری مادر آن بود که‌متقاعد شود پسرش دیگر مرده است و جسدش را درمکانی تا حد امکان پاك و خشك قرار دهد....

و مادر دراین هیاهوی جهنمی درحالیکه دست یك بچه را میکشید و کودك دیگری را بپشت داشت بسوی بچه سوم خم‌شد و بامید آنکه همه چیز پایان یافته است بصدای نفسش گوش داد . اما افسوس که صدای گریه آرام و رقت‌انگیزی را شنید .

انبوه جمعیت پیوسته پیش میرفت و پیش میرفت، قطعات کشتی شکسته‌ای را بیاد میانداخت که گاهی زیر آب میرفت و زمانی بر قله امواج متلاطم و بیقرار ظاهر میشد . بسیاری درتاریکی میافتادند و زیر پای کسانیکه ازعقب میآمدند لگد مال شده دیگر از زمین برنمیخاستند .

عایشه هنوز نمیتوانست تصمیم بگیرد ....

چهره و بدن و لباسش ـ همگی خیس بود اما بیشتر از عرق سرد تا باران . نیروی مادر بسستی‌میگرائید ، پاهایش که در گل و لای فرو میرفت خم میشد . پشت و دستهایش چنان‌کز‌کز

میکرد ، تمام بدنش چنان کوفت میرفت که حتی احساس نکرد ، متوجه نشد چگونه دست چپش بار خود را دورانداخت...
اینك روی دستش بار دیگری ، سنگینتر و گرمتر ، بود.
علی که درآغاز میدوید و بعد مانند مُرده‌ای ناتوان به پشت اسب بسته شده بود و سپس دست مادرش را گرفته خود را بدنبال وی میکشید اینك او و مادرش ، گوئی پس از مفارقت طولانی ، خودرا بیکدیگر میفشردند .
انبوه جمعیت پیوسته میدوید .



چه مدت آنها میدویدند : یکساعت یا چند دقیقه ؟ شاید هم بنظرشان میرسید که میدوند ؟ عایشه از خستگی بیمار شده بود . احساس میکرد که هم‌اکنون میافتد و مانند اسبشان روی زمین دراز میکشد و دیگر از جا برنمیخیزد . میخواست فریاد بکشد ، کمك بخواهد اما بدویدن ادامه میداد . و ناگهان احساس سبکی عجیبی کرد ، گوئی ضربه‌ای به‌پشتش خورد .
فقط پس‌از گذشت مدتی بخاطر عایشه رسید که دستهای ضعیف و کوچك دیگر دورگردنش حلقه نشده ــ امینه افتاده‌بود.
ــ علی ، بیا کول من ، خودت را محکم نگهدار ! پسرم ، دستت را رها نکنی !
آخرین ذرات نیروی خود را مصرف میکرد ، سکندری میرفت ، میافتاد ، دوباره برمیخاست ، باز میافتاد ، سروصورتش از عرق و اشك‌ترشده بود و با جمعیت میدوید . عایشه ، خوشبخت از اینکه پسرش را نجات داده ، از همه سبقت می‌گرفت ، پیشاپیش همه میدوید . نزدیك صبح‌زنان بقریه کوچکی که بر فراز آن بیرقی با علامت ماه و ستاره دراهتزاز بود رسیدند .
عایشه بار خود را ازپشت بزمین نهاد و گفت :
ــ نجات یافتیم ! علی ، برخیز ! علی !
اما علی برنخاست . علی حرکت نکرد . عایشه نمیفهمید ، نمیخواست بفهمد که از چند ساعت پیش جسد پسرش را بپشت میکشیده است . پیوسته میگفت :
ــ علی ، برخیز ! علی ، ما نجات یافتیم !



.... زن لبخند زد ، دردناك از میان اشکهائی که مانند باران شبانه از چشمانش فرو میریخت لبخند زد .
ترجمه : محسن کمال

ماتئو فالکن

وقتی که از «پورتوو کیئو» Porto-Vecchio خارج شده بطرف شمال غربی یعنی بداخل جزیره پیش میرویم ، بتدریج زمین مرتفع تر میشود ، و بعد از سه ساعت راه پیمائی ، از میان کوره راههای پیچ‌درپیچ، که جابجاتوسط سنگهای بزرگ وسیل گردانهای متعدد قطع میگردند ، بکنار یك ماکی (۱) بسیار وسیع میرسیم . «ماکی» وطن چوپانان کرس و آنهائیکــه با عدالت در افتاده‌اند ، محسوب میشود .

باید دانست که دهقان «کرسی» برای آنکه زحمت کوددادن زمینش را برخود هموار نسازد ، جنگل را تا مسافت زیادی آتش میزند : البته گاهی اتفاق میافتد که حریق توسعه می‌یابد و دورتر هم میرود . اما این موضوع برای دهقان «کرسی» چه اهمیت‌خواهد داشت ، زیرا او مطمئن است که محصول او افزایش خواهد یافت ، زیرا زمینش از خاکستر درختانی که مزاحمش بودند ، و برآن سنگینی میکردند ، قدرت و نیرو خواهد گرفت .

اما ریشه هائیکه در زیرزمین باقی مانده بودند ، در بهار سال بعد دوباره جوانه می زنند و آنقدر سریع رشد ونمومیکنند که در عرض مدت کمی بارتفاع تقریبی هفت یا هشت پا میرسند. باین قبیل بیشه‌های انبوه «ماکی» میگویند. «ماکی» از درختان و نهالهای مختلف و متنوع تشکیل شده وبمیل واراده خداوند ، آن

۱– Maquis لغت لاتین بمعنی لکه یا نقطه نباتی است.

چنان سخت بهم می آمیزد که عبور از آن غیرممکن است . و تنها با کمك تبر میتوان از میان آن راهی برای خود باز کرد . در ضمن «ماکی» های بسیار انبوهی نیز دیده شده که حتی گاومیش های وحشی نیز نتوانسته‌اند ، پابدرون آنها بگذارند .

پس اگر شما کسی را کشته‌اید ، حتما خود را به «ماکی پورتووکیو» برسانید . زیرا درآنجا بکمك یك تفنگ خوب وباروت و گلوله درامن و آرامش بسر خواهید برد . اما هیچوقت پالتوی خرمائی رنگ باشلق دار را که بجای تشك و بالش بکارتان خواهد رفت ، فراموش نکنید ، درآنجا چوپانان بشما شیر ، پنیر و بلوط خواهند داد و دیگر هیچگونه ترسی از عدالت یا نزدیکان مقتول نخواهید داشت . البته تا موقعی که برای تجدید آذوقه و مهمات‌از جایگاه خود بیرون آمده و بشهر پا میگذارید .

وقتیکه‌من‌درسال‌هزاروهشتصدواندی‌درکرس‌بودم،خانه**ماتئوفالکن**، درنیم فرسنگی یکی از این «ماکی» ها قرار داشت . در آن زمان او مردی بود نسبتا ثروتمند ، که شرافتمندانه زندگی میکرد . و وقتی که او را دوسال بعد از حادثه‌ای که برایتان نقل خواهم کرد، دیدم ، حداکثر بنظر ۵۰ ساله میرسید ...

ماتئو مردی بود کوتاه قد ، اما نیرومند ، موهایش کوتاه و مجعد و چون شبق سیاه بود ، بینی‌اش عقابی ، لبهایش نازك و چشمانش درشت و زنده بود .

مهارت او در تیر اندازی زبانزد خاص و عام بود ، حتی در سرزمین خودش که درآنجا تیراندازان نامی بسیارند نظیر نداشت. مثلا ماتئو هرگز با چارپاره . بروی بز کوهی تیراندازی نمیکرد . بلکه در صدوبیست قدمی گلوله را بدلخواه خودش درمغز یا شانه حیوان جای میداد .

شبها نیز براحتی روز ، از تفنگ خود میتوانست استفاده کند ، و حتی برایم داستانی از مهارت او در تیراندازی نقل کردند، که‌شاید آنهائیکه به‌کرس مسافرت نکرده‌اند، آنرا باورنکنند: باین طریق که در هشتاد قدمی او شمعی را روشن میکردند و آنرا در پشت یك کاغذ کوچك شفاف قرار میدادند ، **ماتئو** تفنگش رابدست میگرفت ، بعد ، شمع را خاموش میکردند و درعرض یك لحظه ، در تاریکی مطلق ، او بسوی کاغذ کوچك تیراندازی میکرد و در سه چهارم‌موارد تیرش‌بهدف میخورد . قدرت و مهارت «ماتئو فالکن»در تیراندازی ، او را معروف و مشهور ساخته بود . و همانطور که اهالی او را دوست میداشتند ، همانطور هم مثل یك دشمن از او می ترسیدند .

او باینطریق در «پورتووکیو» براحتی زندگی میکرد . می گفتند وقتی که در **کورت** بود ، خود را از شر رقیب سرسختی که هم دشمن او محسوب میشد و هم رقیب او در عشق بود ، خلاص کرد و شایع بود که او را درحال تراشیدن ریش در کنار پنجره خانه‌اش ، بقتل رسانید . و زمانی که سرو صدا ها خوابید ، ماتئو ازدواج کرد . زنش که **جیوسپا** نام داشت ، ابتدا برایش سه دختر آورد (چیزی‌که اورا سخت عصبانی نمود) ، اما سرآخرپسری‌زائید که نامش را **فورتوناتو** گذاشتند . این پسربچه امید خانواده و وارث نام ماتئو محسوب میشد .

بعد دختر ها شوهر کردند و در نتیجه ماتئو از چاقو و اسلحه آتشین داماد هایش نیز برخوردار شد .

صبح یکی از روز های پائیزی ، ماتئو با زنش از منزل خارج شد تا ببازدید یکی از گله های خود که در محوطه بیدرخت وسط یك «ماکی» چرا میکردند ، برود .

«فورتوناتو» که ده ساله شده بود میخواست با آنها برود، اما راه خیلی دور بود . وانگهی می بایست کسی برای حفاظت خانه باقی بماند . پس پدرش با آمدن او مخالفت کرد . سه ساعت ازرفتن ماتئو میگذشت و فورتوناتو درحالیکه‌چشم بکوههای آبی‌رنگ‌دوخته بود ، در آفتاب دراز کشیده بود . و فکر میکرد که روز یك شنبه آینده ، او شام را در شهر و در منزل عموی خود که سرجوخه‌بود، خواهد خورد .

ناگهان انفجار گلوله‌ای افکار او را از هم گسست . از جایش برخاست و بطرف نقطه‌ای که از آنجا صدا میآمد ، چرخید. تیر های دیگری نیز بگوشش رسید که در فواصل نامتساوی خالی شده بودند . اما صدایشان لحظه بلحظه نزدیك تر میشد ، بالاخره در کوره راهی که از جلگه بمنزل ماتئو کشیده میشد ، مردی ظاهر شد که یك شب کلاه نك تیز مانند شب کلاه دهاتی ها بر سرداشت، ریشش بلند و لباسش پاره بود و با زحمت بسیار ودرحالیکه به تفنگش تکیه داده بود ، خود را بجلو میکشید ، زیرا گلوله‌ای در رانش جای گرفته بود .

این مرد راهزنی بود که شب هنگام برای تهیه باروت‌بشهر رفته و در بین راه در دام سربازان کرسی افتاده بود . و بعد از یك دفاع شدید ودرحالیکه بشدت تحت تعقیب آنها قرار گرفته بودو پشت سرهم تیراندازی میکرد ، موفق بفرار شد ، اما فاصله او با سربازان زیاد نبود ، و زخمش مانع از این بود که او بتواند ، قبل‌از فرارسیدن سربازان ، خودرا بـه «ماکی» برساند . سپس بـه

«فورتوناتو» نزدیك شد و گفت :
ــ تو پسر «ماتئو فالکن» هستی ؟
ــ بله .
ــ من **ژیانتوسون‌پیرو** هستم . ــ سربازها دنبال‌من‌هستند.
مرا درجائی مخفی‌کن ، نمی‌توانم ، از اینجا دورتر بروم .
ــ اما اگر من ترا بدون اجازه پدرم پنهان کنم ، او چه خواهد گفت ؟
ــ خواهد گفت که کار بسیار خوبی کرده‌ای .
ــ کسی چه میداند .
ــ زود مرا مخفی کن ، دارند میآیند .
ــ صبر کن تا پدرم برگردد .
ــ من صبر بکنم ؟ چه بدبختی بزرگی ! پنج دقیقه دیگر آنها اینجا خواهند بود ، پس یا مرا پنهان کن ، یا آنکه ترا می کشم .
«فورتوناتو» با خونسردی تمام باو جواب داد :
ــ تفنگت خالی است ، بعلاوه دیگر فشنگی هم در جا فشنگیت وجود ندارد .
ــ اما چاقو که دارم .
ــ اما آیا می توانی به تندی من بدوی ؟
پسر بچه خیزی برداشت و خودرا از مهلکه دور نمود .
ــ پس تو پسر ماتئو فالکن نیستی ! راستی آیا میگذاری که مرا در جلوی خانه‌ات دستگیر کنند ؟
کودك کمی متاثر شد .
و بعد درحالیکه بمرد زخمی نزدیك میشد ، گفت :
ــ اگر ترا مخفی کنم ، بمن چه خواهی داد ؟
راهزن جیب چرمی خود را که بکمربندش آویزان بود ، گشت و از آن یك سکه پنج فرانکی که برای خرید باروت کنار گذاشته بود ، بیرون آورد . فورتوناتو ، وقتی چشمش بسکه نقره افتاد ، لبخندی زد ، آنرا گرفت و به «ژیانتو» گفت :
ــ دیگر از هیچ چیز باك نداشته باش .
بعد بسرعت ، سوراخی درمیان یك پشته علف که در کنار خانه جای داشت ، ایجاد کرد . «ژیانتو» درآن سوراخ خزید وپسر بچه طوری سوراخ را هم آورد که هم زخمی‌از نظر پنهان شد وهم راه ورود هوا برایش باقی ماند .
سپس رفت و گربه ماده و چند تا از بچه گربه هایش را آورد و روی علفها گذاشت . برای آنکه اگر کسی چشمش باین‌علفها

بیافتد ، تصور نماید که از مدتها پیش جابجا شده است . سپس ، لکه های خونی را که در کوره راه مجاور منزل درروی زمین دیده میشد با قدری خاك و با دقت تمام پاك کرد ، بعد که اینکار هم تمام شد ، با آرامش خاطر درآفتاب دراز کشید چند دقیقه بعد ، شش نفر سرباز در برابر خانه «ماتئو» ظاهر شدند .
سرکرده آنها با ماتئو خویشی دوری داشت .
نام او **تئودوروگامبا** بود : مردی بود فعال و جدی که راهزنان خیلی از او می ترسیدند .
وقتی به «فورتوناتو» رسید ، گفت :
ــ سلام ، پسر عمو . ماشاالله چه بزرگ شده‌ای ! آیادیدی کسی ازاینجا رد بشود ؟
ــ اوه ، پسر عمو ، من هنوز ببزرگی تو نشده‌ام .
ــ بالاخره روزی مانند من ، بزرگ خواهی شد . اماندیدی کسی از اینطرفها رد بشود ؟ آیا بمن میگوئی ؟
ــ من یکنفر را دیده باشم ؟ ،
ــ آره ، یك مرد با شبکلاه نك تیز و مخملی ، و یك کت که بانخهای قرمز و زرد گلدوزی شده بود ؟
ــ یك نفر با شبکلاه قرمز و کت گلدوزی شده ؟
ــ آره ، زود جواب بده ، سئوالهای مرا تکرار نکن .
ــ امروز صبح آقای کشیش از جلوی خانه ما رد شد ، درحالیکه سوار براسبش بود . او از من پرسید که حال پدرم چطور است و من باو جواب دادم ...
ــ اه ، کوچولوی مضحك ، خودت را بآن راه نزن ! زود بمن بگو که ژیانتو از کدام طرف رفت ، ما بدنبال او میگردیم ، ومن مطمئن هستم که او از این کوره راه آمد .
ــ کسی چه میداند ؟
ــ کسی چه میداند ؟ من میدانم که تو اورا دیده‌ای ؟
وقتی که انسان خواب است ، آیا رهگذران را در حال عبور می بیند ؟
ــ تو خواب نبودی ، صدای تیر بیدارت کرده بود .
ــ پسر عمو ، تو تصور می‌کنی که تفنگهایتان خیلی صدا دارند ؟ اما تفنگ پدرم خیلی صدایش بیشتر ازآنهاست .
ــ پسر شیطان ، من مطمئن هستم تو ژیانتو را دیده‌ای . شاید هم او را قایم کرده باشی .
رفقا بروید ، داخل خانه را بگردید و ببینید که آیا مردك ما در آنجا نیست . مطمئنم که او نتوانسته است ، از اینجا یك قدم

آنطرفتر برود. زیرا لکه های خون دراینجا تمام میشود.

فورتوناتو درحالیکه پوزخند میزد گفت:

ــ پدرم چه خواهد گفت؟ اگر بفهمد که در غیاب اووارد خانه‌اش شده‌اند، چه خواهد گفت؟

استوار گامبا درحالیکه گوش فورتوناتورا میگرفت، گفت:

ــ ای شیطان، میدانی که من میتوانم کاری کنم که توزود بحرف بیائی؟

شاید با بیست ضربه شلاق حرف بزنی.

«فورتوناتو» مانند همیشه پوزخند میزد. بعد با تبختر گفت:

ــ پدرم ماتئوفالکن است!

ــ کوچولوی مضحك، آیا میدانی که من قادر خواهم بود که ترا به **کورت** یا **باستیا** ببرم؟ دستور می دهم که ترا روی علفهای یك گاری بخوابانند، پاهایت را ببندند و حتی اگر نگوئی که‌ژیانتو سان پیرو کجاست، سرت را هم ببرند.

پسرك با این تهدید آخری قهقهه خنده را سر داد و تکرار کرد:

ــ پدرم ماتئو فالکن است.

یکی از سربازان آهسته گفت:

ــ سرکار استوار، با ماتئو درنیفتیم.

گامبا آشکارا بزحمت افتاده بود، او با سربازانش که‌خانه راگشته‌بودند آهسته‌صحبت‌میکرد. البته جستجوی یك‌خانه **کرسی** کار مشکلی نبود، زیرا این خانه ها معمولا تنها از یك اطاق مربع شکل، تشکیل میشوند. ووسائل خانه هم عبارتند از یك میز که کار تختخواب را میکند، چند نیمکت، چند صندوق و ابزاروآلات شکار یا خانه داری.

با اینهمه، فورتوناتو کوچولو، گربه ماده‌اش را نوازش میداد و بنظر میرسید که از بهت و سرگردانی سربازان لــذت می برد.

یکی از سربازان بعلفها نزدیك شد، گربه را دید و سرنیزه خود را با لاقیدی تمام در علفها فرو برد و بعد درحالیکه، شانه هایش را بالا می‌انداخت، آنرا بیرون کشید، گوئی‌که این‌احتیاط او هم بی مورد و مضحك بود.

هیچ چیز ازجای خود تکان نخورد. حتی صورت کودك هم کمترین هیجانی را از خود نشان نداد. استوار و دار و دسته‌اش باین طرف و آنطرف می رفتند، اکنون چشم به جلگه دوخته‌بودند،

یعنی بهمان راهی که آمده بودند .

اما فرمانده آنها تصمیم گرفت که آخرین آزمایش خودرا هم بکند وچون دیده بود که تهدید اودرپسرك اثری‌نداشته است ، خواست با نوازش و حرفهای چرب و نرم و شاید با هدیه ، پسر فالکن را رام نماید .

پس باو گفت :

ـ پسر عموی کوچولو ، تو بنظرم خیلی با هوش میرسی ! و خوب مرا دست انداخته‌ای اگر نمی ترسیدم که باعث زحمت تو شوم ، ترا با خود می بردم .

ـ باه !

ـ وقتی که پسر عمویم برگردد، برایش‌داستان‌رانقل‌خواهم کرد ، وبرای آن‌که توبمن دروغ‌گفتی، اوترا‌باشلاق خواهد زد، آنقدر که خون ازتنت راه بیافتد.

ـ به‌بینم وتعریف‌کنیم ؟

ـ تو خواهی دید ... اماگوش‌کن ... اگر قول بدهی که‌پسر خوبی باشی ، من چیز خوبی بتوخواهم‌داد.

ـ اما پسر عمو ، میخواستم‌چیزی بتوبگویم ،وآن اینست که اگر بیش‌ازاین خودت رادراینجا معطل کنی، او خودرا به‌ماکی خواهد رسانید وآنوقت ، عده شما بــرای پیداکردن اوکــافــی نخواهد بود.

اما استوار ، یك ساعت نقره از جیبش بیرون‌آورد. کـه ده سکه طلا ارزش داشت : ووقتی که دید چشمان فورتوناتو بادیدن آن برق زد، زنجیر ساعت رادردست گرفت وگفت:

ـ ای حقه ! حتما میخواهی ساعت باین قشنگی داشتــه باشی وآن‌را بگردنت آویزان کنی . .اینطور نیست ! بعددرکوچه‌های پورتووکیو گردش‌کنی ومردم ازتو بپرسند:

« ساعت چند است ؟» وتو بآنها بگوئی : « بساعتم نگاه کنید.»

ـ وقتی که من بزرگ بشوم، عمویم که‌سرجوخه است، بمن یك‌ساعت خواهدداد.

ـ بله : اماپسر عمویت هم‌اکنون یك‌ساعت دارد ... البته به‌قشنگی این ساعت نیست ... بااینهمه اوازتوکوچکتر است.

پسرك آهی‌کشید..

ـ بسیار خوب ، این ساعت را میخواهی پسرعمو ؟

فورتوناتو درحالیکه ازگوشه چشم بساعت خیره شده بود، بگربه‌ای شباهت داشت که یك‌جوجه راباوبدهند. زیرا آن‌گربه‌حس

میکند که دارند اورامسخره میکنند، وبنابراین ، جرات جلوبردن پنجه‌های خودرا ندارد اوگاه بگاه، چشمانش رابرمیگرداند. تاآنکه، دربرابر آن میل وآرزو تسلیم نشود.اما هرلحظه دست ورویش را می‌لیسد ، وگوئی بصاحبش میگوید:

«چقدر شوخی شما ظالمانه‌است!»

با اینهمه بنظرمیرسید استوارگامباپیش‌کش‌کردن‌ساعتش موافقت دارد.

فورتوناتو دستش راجلو نمی‌برد،اما با لبخند تلخی‌باوگفت:

ــ چرا مرا مسخره می‌کنید ؟

ــ نه ، من هرگز ترامسخره نمی‌کنم. فقط بمن بگوژیانتو کجا است . آنوقت این ساعت مال توخواهد بود.

فورتوناتو لبخندی زد وبعد درحالی‌که ، چشمان سیاهش را بچشمان استوار دوخته بود، سعی کرد صداقت را درگفته‌هایش بخواند.

استوارگفت:

ــ به‌پاگونم، قسم می‌خورم که این ساعت را به‌تومیدهم، بشرطی‌که توهم حرف‌بزنی ! رفقا شاهدهستند، وبنابراین نمی‌توانم، حرفم راپس بگیرم.

بعد همینطور که حرف می‌زد، ساعت راهم نزدیك‌ترمیاورد تاجائی که به‌گونه پریده رنگ کودك‌خورد این پریدگی رنگ نشانه جدالی بود که‌میان میل مفرط بداشتن ساعت واحترام میهمان، در روحش درگرفته بود . سینه لختش باشدت، بالا وپائین‌میرفت‌وبنظر میرسید که نزدیك است خفه‌شود بااینهمه ، ساعت نوسان میکرد، میچرخید وگاهی به‌نك دماغش میخورد.

بالاخره ،کم‌کم، دست راستش بطرف ساعت درازشد: نك انگشتانش بآن اصابت‌کرد ، حال وزن‌تمام‌ساعت‌رادردستش‌احساس میکرد، اما هنوز استوار ، زنجیر آنرا رها نکرده بود... صفحه‌ساعت برنگ لاجورد بود ... میل تصاحب آن بسیار شدید بود.

فورتوناتو دست چپش رانیز بلندکرد،و باشست، ازبالای شانه‌اش ، دسته علفها را که برروی‌هم‌انباشته شده بود، نشان‌داد.

استوار فورا فهمید. انتهای زنجیر ساعت رارهاکرد، فورتوناتو خودرا صاحب مطلق ساعت دید. بعدبا چابکی یك‌گوزن، ازجابرخاست وتقریبا ده قدم ازعلفها دورشد، سربازان بزودی مشغول زیرورو‌کردن علفها شدند.

کمی بعد ، علفها تکانی خوردند ومردی خون‌آلود، درحالی

که چاقوی برهنه‌ای دردست‌داشت، ازآن‌بیرون‌آمد،سعی‌کرد بروی پا بلند شود ، ولی زخمش مانع ایستادن اوشد.

مرد زخمی دوباره بزمین افتاد. استوار خودرا بروی او انداخت وکارد راازدستش گرفت بعد بسرعت دستها وپاهایش را طناب پیچ کردند.

ژیانتو، بروی زمین خوابید، اومثل یك بسته علف بسته شده بود، اماسرش رابطرف فورتوناتو برگرداند و بـا خشم ونفرت گفـت :

پسر ... !

پسرك پول نقره را که ازاوگرفته بود، بطرفش پرتاب‌کرد. اما راهزن باو اعتنائی‌نکردوباخونسردی‌تمام‌به‌استوار گفت: گامبای عزیزم ، من نمی‌توانم راه بروم‌ازطرفی‌شمامجبورید مرا بشهر ببرید.

ـ بزودی سریعتر ازبزکوهی خواهی دوید، اما آرام باش رفیق، چون آنقدر ازبدست آوردن توخوشحالم که حتی‌حاضرم‌تایك فرسنگ هم ترا روی دوشم حمل‌کنم .بدون آن‌که ذره‌ای‌خسته بشوم. بعلاوه ، باکمك شاخ وبرگها برایت یك‌تخت‌روان خواهیـم ساخت ووقتی‌که بدهکده کرس‌پولی رسیدیم ، چند اسب پیـدا خواهیم‌کرد.

زندانی‌گفت:

ـ خوب ، حتما کمی علف هم بروی تخت‌روان خواهید گذاشت ، برای آن‌که من درآنجا راحت‌تر بخوابم.

دسته‌ای ازسربازان سرگرم قطع شاخ‌وبرگها برای ساختن تخت روان بودند، وبعضی‌ها هم زخمهای ژیانتو را می‌بستند،که ناگهان ماتئو فالکن وزنش از پیچ‌کوره‌راهی که به«ماکی» ختم‌میشد، ظاهر شدند . زن ماتئو که درزیر بار یك‌کیسه بلوط خم‌شده‌بود، بزحمت پیش میرفت، درحالیکه شوهرش ، باوقار تمام یك‌تفنگ در دست داشت وتفنگ دیگرش راهم حمایل کرده بود . زیراشایسته یك مرد نبودکه بجز تفنگش ، چیز دیگری حمل‌کند.

با دیدن سربازان ، اولین تصور ماتئو این بودکه آن‌ها برای توقیف اوآمده‌اند .اما چرا اوباین‌فکر افتاد؟ نه . اوشهرت‌ومعروفیت خوبی داشت.

ماتئو وجدانش راحت بود، زیرا بیش‌از ده سال بودکـه‌او لوله تفنگش را بسوی کسی نگرفته بود ، امابااین همه او محتاط بود، پس حالت دفاع بخود گرفت، تادرصورت لزوم، تفنگش رابکار

برد. بعد به زنش گفت:

ــ زن ، کیسه‌ات رازمین بگذار و خودت را حاضر کن.

زنش بلافاصله اطاعت کرد، آنگاه شوهر تفنگی راکه حمایل کرده بود، باوداد وتفنگش را آماده‌کرد وبآرامی بطرف خانه‌اش براه افتاد، ودرطول درختانی که دردوطرف جاده صف‌کشیده بودند، پیش‌رفت مراقب کوچکترین حرکت خصمانه سربازان بود تاآن‌که خودرا بپشت تنه درخت بزرگی بیاندازد وتفنگش را آتش کند.

زنش بروی پاشنه پا راه میرفت وتفنگ‌یدکی‌وکیسه‌فشنگ شوهرش را حمل میکرد.

وظیفه یك زن خانه‌دار خوب ، درمواقع زدوخورد ،تعویض تفنگ شوهرش می‌باشد. ازطرف دیگر ، سرکار استوار، وقتی‌دید ماتئو بآن طریق ، یعنی باقدمهای شمرده ودست فنگ، وانگشت روی ماشه ، پیش میآید ، خیلی ناراحت شد وبفکر فرورفت.«نکند که تصادفا ماتئو ازاقوام یاازدوستان ژیانتو باشد واکنون قصد دارد ازاو دفاع‌کند. »

بنابراین باآن‌که دودل بود ، جراتی بخودداداوفقط برای گزارش آنچه‌که اتفاق افتاده بود، بسوی ماتئوگام برداشت، اما فاصله‌کوتاهی که اورا ازماتئو جدا میساخت ،بطور وحشت‌آوری بنظرش طولانی رسید.

سپس فریاد زد:

ــ آهای ! رفیق قدیمی، حالت چطور است؟ من‌گامبا پسر عموی توهستم.

ماتئو بدون‌آن‌که کلمه‌ای درجوابش بگوید ، ایستاد، اما درضمنی که‌گامباحرف می‌زد، اوبآرامی لوله تفنگش را بالا می‌برد، بطوریکه وقتی استوار باورسید، دیگر لوله تفنگ بطرف آسمان منحرف شده‌بود.

استوار درحالی‌که دستش رابطرف‌اودرازمی‌کرد،گفت:

ــ سلام برادر.

ماتئو جواب داد:

ــ سلام برادر.

ــ چون داشتم ازاینجا رد میشدم، خواستم سلامی بتوو به‌دختر عمویم **پیا** بکنم.

امروز ما خیلی راه رفتیم: امانباید ازخستگی خودمان شکایت داشته باشیم چون ، طعمه خوبی رابتور زدیم وژیانتوسان پیرو رادستگیر کردیم .

«جیوسپا» فریاد زد:

ــ خدا بتو عوض بدهد ! همین هفته پیش بود که اویك بز شیرده مارادزدید.

ماتئو گفت:

ــ بیچاره گامبا ، حتماگرسنه‌بود.

ــ این آدم مضحك مثل شیر ازخودش دفاع میکرد: یکی‌از سربازانم رابقتل رسانید، بآنهم‌راضی نشد، وبازوی سرجوخه **شاردون** راهم شکست .

بالاخره ، خودش را آنقدر خوب قایم‌کرد ،که حتی شیطان هم نمی‌توانست اوراپیداکند. واگر پسر عموی‌کوچکم فورتوناتونبود، منهم هرگز اوراپیدانمیکردم.

ماتئو فریاد زد:

فورتوناتو !

جیوسپا تکرارکرد:

فورتوناتو !

ــ بله ، ژیانتو خودش رازیریك دسته علف آن پائین پنهان کرده بود، اماپسر عموی کوچکم، حقه اورابرایم فاش‌کرد. من این موضوع را بعمویش سرجوخه، خواهم گفت، تابرایش هدیه خوبی بفرستد . درضمن درگزارشی‌که برای دادستان خواهم فرستاد، نام اورادرآن ذکرخواهیم کرد.

ماتئوآهسته‌گفت:

ــ لعنت برتو!

آنها بسربازان رسیده بودند . ژیانتو روی‌تخت روان‌دراز کشید وآماده حرکت‌بود. وقتی‌که اوماتئو راهمراه گامبا دید، لبخند عجیبی برلبانش نقش بست، سپس درحالی‌که بطرف درمنزل فالکن میچرخید ، تفی بروی آستانه درانداخت‌وگفت:

ــ خانه یك خیانتکار !

اگرکسی جرات میکرد که‌دربرابر خانه فالکون‌کلمه‌خیانتکار را برزبان براند،کوچکترین جزایش‌مرگ بود.

بااینهمه ماتئو تنهاحرکتی‌که‌کرد این بودکه دستش را به‌پیشانی خودبرد ، درست مانند مردی‌که قدرتش را ازدست داده باشد.

فورتوناتو وقتی‌که دید، پدرش دارد میآید، وارد خانه‌شد. سپس بایك‌کاسه شیر ظاهرشد ودرحالی‌که چشمانش پائین بود، کاسه‌شیر رابطرف ژیانتو برد، اما ژیانتو باصدای رعدآسائی فریاد

زد وگفت:
ــ ازپیش من‌دورشو !
سپس رویش را بطرف یکی از سربازان برگرداند وگفت:
ــ رفقا ، کمی آب بمن بدهید.
یکی ازسربازان قمقمه خودش راباوداد، راهزن آب راازدست‌کسی‌که بااوگلوله رد وبدل‌کرده بود، گرفت ونوشید. سپس تقاضا کرد تادستانش راکه‌به‌پشت بسته شده‌بود، بازکنند وطوری به‌بندند وبتواند آن‌هارا بروی سینه‌اش خم‌کند.
ــ خیلی دلم میخواهدکه مطابق دلخواهم بخوابم.
تقاضایش رابرآوردند، آنگاه استوار علامت حرکت دادوبا ماتئو خدا حافظی‌کرد، اماماتئو باوجوابی نداد. سربازان باقدم‌های تند، بسوی جلگه سرازیر شدند.
ده دقیقه گذشت وماتئو کلمه‌ای حرف نزد.
پسر بچه باچشمانی مضطرب گاهی بپدر وزمانی بمادرش نگاه میکرد. وماتئو درحالی‌که به‌تفنگش تکیه داده بود، باحالتی‌که منتهی درجه خشم وغضب اورامیرسانید، چشم باودوخته بود.
بالاخره ماتئو باصدائی آرام، اماوحشتناك گفت:
ــ خیلی خوب‌شروع کردی !
پسرك درحالیکه گریه‌می‌کرد بطرف پدرش دوید،گوئی می‌خواست خودرا بپاهای اوبیاندازد.
اما ماتئو فریادزد:
ــ بدنبال من راه بیفت !
پسرك در چند قدمی پدرش ایستاد ، بغض گلویش را گرفته بـود.
جیوسپا نزدیك شد . اوتازه ، زنجیر ساعت راکه ازیقه پیراهن فورتوناتو خارج شده بود، دیده بود.
پس با حالتی جدی ازاوپرسید:
ــ چه‌کسی این ساعت را بتوداد ؟
ــ پسر عمویم، استوارگامبا .
فالکون ساعت راگرفت وباشدت به‌یکی ازسنگها زد. ساعت تکه‌تکه شد.
بعد روبزنش‌کرد وگفت:
ــ زن ، آیااین بچه مال منست ؟
گونه‌های گندم‌گون جیوسپا سرخ شد.

ـ ماتئو چه میگوئی ؟ آیا میدانی‌باکی داری صحبت‌می‌کنی؟

ـ بسیار خوب ! اما این پسر، اولین فردی ازتبار ماست که‌مرتکب خیانت‌شده است.

هق‌هق وسکسکه‌های فورتوناتو ، درحالیکه فالکن چشمان تیزبین خودرا بروی اودوخته بود، دوبرابرشد.

بالاخره ، او قنداق تفنگ خودرا بروی زمین‌کوبید، سپس تفنگ رابشانه‌اش انداخت‌ودرحالی‌که بسر فورتوناتو فریاد می‌زد تا دنبالش بیاید ، بطرف «ماکی» براه افتاد.

پسر بچه اطاعت‌کرد.

جیوسپا بدنبال ماتئو دوید وبازویش راگرفت ودرحالیکه صدایش میلرزید وچشمان سیاهش رابچشمان شوهر خود دوخته بود، وگوئی میخواست افکارش رابخواند ،گفت:

ـ این پسر تواست.

ماتئو جواب داد:

ـ ولم‌کن : من پدرش هستم.

جیوسپا ، پسرش رادرآغوش‌گرفت ودرحالیکه گریه‌میکرد به‌خانه رفت.

بعد در برابر تمثال حضرت مریم زانو زد و بدعاپرداخت.

با اینهمه ، فالکن تقریبا دویست قدمی درکوره راه‌گام برداشت ، بعد درکنار سیل‌گردانی ایستاد وازآن سرازیرشد.

ـ فورتوناتو بطرف آن سنگ بزرگ برو.

پسربچه فرمان پدرش را اطاعت‌کرد، سپس‌زانوبرزمین‌زد.

ـ دعاهایت رابخوان.

ـ پدر ، پدر ، مرانکش .

ماتئو باصدائی مخوف تکرارکرد:

ـ دعاهایت رابخوان !

پسربچه درحالی‌که هق هق میکرد ، با لکنت زبان‌دعاخواند.

ـ تمام دعاهائی‌که میدانستی همین بود ؟

ـ پدر ، من « آوماریا» و دعائی را که عمه‌ام بمن یاد داد، بلدم.

ـ خیلی طولانی است، اماباشد . عیبی ندارد.

پسربچه دعای طولانی را باصدائی خاموش بانتهارساند.

ـ تمام‌شد ؟

ـ اوه ، پدر ، بمن رحم‌کن ! مرا ببخش ! دیگر ازاین‌کارها نخواهم‌کرد !

دعا می‌کنم که پسر عمویم سرجوخه از سر تقصیر ژیانتو بگذرد .

او بازهم حرف می‌زد : ماتئو تفنگش‌را آماده‌کردودرحالیکه آنرا بشانه خود می‌برد، گفت:

ــ خدا ازسرتقصیرت‌بگذرد!

پسر بچه با ناامیدی سعی‌کرد ازجایش بلند شودوزانوی پدرش را درآغوش بگیرد اماوقت آن‌را نیافت، زیرا ماتئو تفنگش‌را آتش‌کرد و فورتوناتو جابجا بروی زمین افتاد.

بعد بدون آن‌که نگاهی به‌جسد فورتوناتو بیاندازد،راه‌منزل را در پیش‌گرفت . تا بیلی جهت دفن فرزندش بیاورد.

هنوز چند قدم نرفته بودکه جیوسپا رادیدکه دوان دوان بطرف اومیآید ، جیوسپا فریادزد:

ــ مرد ، چه‌کردی ؟

ــ عدالت رااجراکردم.

ــ اکنون درکجااست ؟

ــ درسیل‌گردان . من الان اورابخاك خواهم سپرد. اومانند يك عیسوی مرد ، دستور خواهم داد برسر قبرش دعا بخوانند. اما تو براي دامادم **تیودوروبیامکی** پیغام بفرست که پیش ما بیاید ودرخانه ما منزل‌کند .

ترجمه دکتر مرتضی سعیدی

حکایتی چند از گذشتگان

از بزرگی روایت کنندکه در معامله‌ای که با دیگری داشت به‌دو جو مضایقه از حد درگذرانید . اورا منع کردندکه این محقر (۱) بدین مضایقه نمی‌ارزد . گفت چرا من مقداری از مال خود ترك‌کنم که مرا یك‌روز ویك هفته ویك سال وهمه عمر بس باشد ؟ گفتند چگونه ؟ گفت اگر به‌نمك دهم ، یك‌روز بس‌باشد ؛ اگر به‌حمام روم ، یك‌هفته ؛ اگر به‌فصاد (۲) دهم ، یك‌ماه ؛ اگر به‌جاروب دهم ، یك سال ؛ اگر به‌میخی دهم ودر دیوار زنم ، همه عمر بس باشد . پس نعمتی‌که چندین مصلحت من بدان منوط باشد ، چرا بگذارم به‌تقصیر ازمن فوت شود ؟

نقل از رسالهٔ « اخلاق‌الاشراف »
عبید زاکانی

۱ ــ اندك و ناچیز .
۲ ــ رگ زن



سلطان طغرل بگ خواست‌که از فضلای خراسان یکی را وزارت دهد . دانشمند فرایی را اختیارکرد . واین دانشمند را ریشی بود تا به‌ناف ، سخت طویل وعریض . وی را حاضرکردند و پیغام سلطان بدادند که ماتورا وزارت خویش نامزدکردیم ، باید که کدخدایی (۱) ما بدست‌گیری ،که ازتو شایسته‌تر دراین کار کسی نمیدانیم . دانشمند گفت : خداوند سلطان را بگویید : تورا هزار سال بقا باد ! وزارت پیشه‌ای است که آن‌را بسیار آلت بکار آید ، واز همه‌آلت به‌این خادم جز ریش‌دیگر هیچ‌نیست. خداوند به ریش من غره نشود و این خدمت کس دیگر رافرماید .

نقل از « قابوسنامه »

۱ ــ مباشرت‌کارها .

گویند که محیی‌الدین عربی که حکیم روزگار و مقتدای(۱) علمای عصر خود بود سی‌سال بامولانا نورالدین رصدی شب وروز مصاحب (۲) بود ویك لحظه بی‌یکدیگر قرار نگرفتندی . چندروز که نورالدین در مرض موت بود محیی‌الدین بربالین او به‌شرب مشغول بود . شبی به‌حجره (۳) رفت . بامداد که بادرخانه آمد غلامان او را ، موی‌ها بریده ، به‌عزای نورالدین مشغول دید . پرسید که حال چیست ؟ گفتند مولانا نورالدین وفات کرد . گفت : دریغ نورالدین ! پس روی به‌غلام خودکردوگفت : نمشی ونطلب حریفاً آخر (٤) . وهم‌از آن جا به‌حجرهٔ خود عودت فرمود . گویند بیست سال بعداز آن عمر یافت وهرگز کسی نام نورالدین از زبان او نشنید . راستی ، همگنان را واجب است‌که وفا از آن حکیم یگانه روزگار بیاموزند .

نقل از رساله « اخلاق‌الاشراف »
عبید زاکانی

---

۱ ــ پیشوا .
۲ ــ همنشین
۳ ــ اِطاق .
٤ ــ برویم وحریف دیگری بجوئیم .

آخرین خبر

احمدرضا احمدی

یک خبر هیچگاه آخرین خبر نیست .
همچنان‌که یک اندوه نخستین اندوه نیست .
تنها یک تن،
یک مرد
که مهربان وپاسدار آخرین خبر بود ،
گلهای تندرست گلدان خودرا بیمار کرد
وآنها را بامهری سرخ سوخت ،
وپرندگان خشنود آسمان پنجرهٔ خودرا باخت
وآخرین خبر را نیافت .

تقسیم‌بندی جامعه

۱. نقش اجتماعی و پایگاه اجتماعی

ا . ح . آریان‌پور

الف . چگونگی وظیفه اجتماعی

جامعه سازمانی است مرکب از گروه‌های مختلفی که هریك عهده‌دار فعالیت‌های معینی هستند . ازاین‌رو، هرجامعه‌ای ــ گذشته از آن که در چه مرحله‌ای از تکامل خود باشد ــ دارای تقسیمات متعددی است . به بیان دیگر ، « تفکیك اجتماعی » (Social Differentiation) در هر جامعه‌ای واقع می‌شود .

مهم‌ترین‌وجه تفکیك‌اجتماعی، تقسیم افراد است ازلحاظ « نقش اجتماعی » (Social Role) و «پایگاه‌اجتماعی» (Social Status) فعالیت معینی که بر عهده یکی یا بعضی از اعضای یك گروه نهاده شده باشد « نقش اجتماعی»خوانده می‌شود . درجامعه‌های کنونی چون معمولا یك شخص به چند گروه بستگی دارد ، و فعالیت او نیز در هر گروه ازیکی درمی‌گذرد ، هریك از اعضای جامعه دارای نقش های اجتماعی متعددی می‌شوند ، ونقش های هر کس مجموع فعالیت‌هایی است که او در گروه‌های مربوط به خود ایفا می‌کند . مثلا یك مرد یا زن معمولا وابسته چند گروه اصلی است : وابسته یك یا چند خانواده ، یك صنف ، یك طبقه ، یك حزب، یك برزن ، یك شهر ، یك کشور ....

ازاین گذشته ، گاهی تقلید یا همدردی شخص را وامی‌داردکه‌خود را به‌جای دیگران گذارد و موقتا جزو گروه‌های دیگر بشمارد ونقش های اعضای آن ها را برعهده

بگیرد . (۱)

همه نقش‌هایی که به‌وسیله یك فرد ایفا می‌گردند ، مستقیما به‌وسیله جامعه مقرر نمی‌شوند ، به‌این معنی که فرد خود نیز دراین مورد مداخله و ابتکاری می‌ورزد . ازاین‌رو نقش های اجتماعی بردونوعند : « نقش های محول » و « نقش‌های‌محقق » .

۱ . **نقش محول** : نقش‌هایی که جامعه برای فرد تعیین می‌کنند ، اصطلاحاً « نقش محول » (Assigned Role) خوانده می‌شوند .

۲ . **نقش محقق** : البته هرکس ناگزیر از آن است که وظیفه های محول خود را بر دوش گیرد و کمابیش به‌انجام رساند . ولی معمولا هیچ‌کس درچارچوب وظیفه های محول خود باقی نمی‌ماند ؛ بلکه موافق امکانات خود و همکاری یا ضدیت دیگران ، در نقش هائی که بدو محول شده‌اند ، دخالت‌می‌ورزد، و علاوه‌براین ، نقش‌های جدیدی برای خود تعیین می‌کند . به این ترتیب نقش‌هائی که عملا به وسیله فرد اجرا می‌شوند ، با نقش های محول او تفاوت می‌یابند . چنین نقش هایی را « نقش محقق » (Achieved Roles) چنان‌که می‌نامند . خواهیم دید ، امکانات همه اعضای یك جامعه برای اجرای نقش‌ های محقق خود برابر نیستند .

ب . **تعارض نقش‌های اجتماعی**

در جامعه های متجانس (Homogeneous) یعنی جوامعی که گروه‌ها تنوع فراوان ندارند و بین هنجار (Norm) های آن ها اختلاف چندانی نیست ، نقش های گوناگونی که بردوش یك شخص می‌افتد ، کمتر دستخوش تعارض و تضاد می‌شوند . در یك جامعه متجانس ابتدایی ، یك مرد قادراست هم به‌نام پدر خانواده خود ، اعضای آن را مورد محبت قرار دهد و هم به‌نام نماینده مسؤول جامعه ، آنان‌را به‌مجازات رساند ، و اعضای خانواده هم به‌آسانی به نقش‌های دوگانه او تمکین می‌کنند .

درجامعه نامتجانس (Heterogenous) یعنی جامعه‌ای‌که بر اثر تحولات گوناگون ، دارای گروه های متنوعی شده است ، هنجار های گروه‌ها بایك‌دیگر تفاوت دارند . ازاین‌رو در بساموارد ، نقش‌هایی که گروه‌های مختلف برای فرد تعیین می‌کنند سازگار نیستند ، ازاین رو مشکل «تعارض نقش‌ها » (Role Conflict) پیش می‌آید . مقصود از تعارض نقش‌ها این است که اجرای یك نقش‌،اجرای نقش یا نقش‌های دیگری را که برعهده شخص است ، با اشکال مواجه‌میکند. مثلا درجوامع متمدن کنونی شخصی که می‌خواهد درفعالیت‌های شغلی یا سیاسی‌چهره‌ای‌درخشان باشد، ناگزیر است دامنه‌فعالیت‌های خانوادگی‌خود را محدود سازد و کمابیش از مصالح زن و فرزند خویش غفلت ورزد .

تعارض نقش‌های‌اجتماعی گاهی

1. W. Coutu: American Sociological Review, 16, April 1951, pp. 180-187.

از آشفتگی مناسبات اعضایَ جامعه سرچشمه می‌گیرد. معمولا بین آشپزها و پیشخدمت‌های رستوران های عمومی اختلافاتی وجود دارند. زیرا ازطرفی آشپزهای رستوران‌ها از لحاظ ارزش اجتماعی، بالاتر از پیشخدمت‌ها هستند، و از طرف دیگر، نقش آنان ایجاب می‌کند که به امر و نهی پیشخدمت ها سرفرود آورند. (۲)

پ. موازین تقسیم نقش‌های اجتماعی

در هر جامعه‌ای نقش های اجتماعی موافق موازین معین بین اعضای جامعه تقسیم می‌شوند. قدیم‌ترین موازین، تقسیم نقش های اجتماعی‌سن وجنسیت‌اند. (۲) ولی وضع اجتماعی شخص بیش از سن و جنسیت دراین مورد اهمیت دارد.

۱. سن و جنسیت: در هر جامعه‌ای، مخصوصا جوامع ابتدایی مقتضای هریك از ادوارعمر، فعالیت های معینی است. در میان قوم اینکا (Inca) در پرو، جنس مرد به ده دسته سنی تقسیم می‌شود؛ و در بسیاری از جامعه‌های دیگر دست‌کم، هفت دسته سنی وجود دارند: نوزادان، پسران، دختران، مردان بالغ، زنان بالغ، پیرمردان، پیرزنان. (٤)

در بیشتر جامعه‌ها مرحله بلوغ از دو مرحله قبل و بعد آن درست مشخص نیست. ولی درجاهایی‌مانند پولی‌نه‌زی (Polynesie) مرحلهٔ بلوغ کاملا ازمرحله‌کودکی‌وبزرگی مشخص است، و افراد نوبالغ هم از فعالیت‌های‌خردسالان و هم ازفعالیت های بزرگسالان معافند و اوقات‌خود را صرف معاشقه و آشنایی با راه و رسم جامعه می‌کنند، و به همین‌دلیل برخلاف نوجوانان جوامع متمدن، ناگهان براثر قبول مسؤولیت های متعدد پایان بلوغ، دچار بحران و پریشانی نمی‌شوند. (٥)

دربسیاری از جامعه‌ها، انتقال از یك دوره عمر به دوره دیگر حادثه‌ای مهم و با جشن وسورهمراه است، و به‌مناسبت رسیدن پسران و دختران به حد بلوغ، مراسمی که در عرف مردم‌شناسان، «مراسم انتقال» (Rites of Passage) نام دارند، اجرا می‌شوند. ولی در جوامع متمدن مثلا ایالات متحد آمریکا بلوغ‌موردتوجه نیست. (٦) بااین‌همه، درجوامع متمدن نیز، افراد بالغ‌ازلحاظ آموزش وپرورش و قوانین کیفری از خردسالان متمایزند. (۷) و معمولا کودکان و

2. W.F. Whyte: American Journal of Sociology, 54, January, 1949, pp. 302-310.
3. R. Linton: The Cultural Background of Personality, 1945, p. 64.
4. R. Linton: American Sociclogical Review, 1, October, 1942, pp. 589-603.
5. M. Mead: Coming of Age in Samod, 1928.
6. R. Benedict: Psychiatry, 1, 1938, pp. 161-167.
7. Parsons: American Sociolo gical Review, 7, October, 1942, pp. 604-616.

نوجوانان گروه‌های مستقلی شمرده می‌شوند ودر کارهای سالمندان مداخله نمی کنند. (۸)

۲. **وضع اجتماعی شخص**:

نقش‌هایی که شخص برعهده می گیرد، تنها باوضع سنی و جنسی او تناسب ندارند، بلکه با وضع اجتماعی او نیز متناسبند. چه بسا توانگرزادگان که با گروهی از کارگر زادگان همجنس و همسن هستند، ولی باوجود این همانندی جنسی و سنی، ازلحاظ نقش اجتماعی، سخت از کارگر زادگان متفاوتند.

خواهیم دید که وضع‌اجتماعی شخص به مراتب بیش از وضع سنی و جنسی او در نقش های اجتماعی او مؤثر می‌افتد.

۲. **پایگاه اجتماعی**

الف. **ارزش‌گذاری اجتماعی**

ارزش‌گذاری (Voluation) یعنی‌تعیین ارزش (Value) یك‌چیز، و ارزش‌یك چیز وقتی به‌دست‌می‌آید که نسبت آن با چیزهای دیگرمعلوم شود، و به بیان دیگر، «رتبه‌بندی» (Ranking) صورت گیرد.

هرکس دربرخورد با سایر اعضای جامعه، موافق موازین‌خود، دیگران و نقش‌های آنان را می‌سنجد و برای هریك ارزش و اهمیتی‌قائل می‌شود. هرگاه اعضای یك گروه در تعیین ارزش یك تن یا یك‌گروه دیگر یا نقش‌های آنان کمابیش همداستان باشند، گوییم که به ارزش‌گذاری اجتماعی (Social Valuation) پرداخته‌اند.

ب. **چگونگی پایگاه اجتماعی**

هنگامی که یك‌نقش اجتماعی مورد ارزش گذاری اجتماعی قرار گیرد، «پایگاه اجتماعی» (Social Status) آن نقش‌معلوم می‌گردد. پایگاه اجتماعی ارزشی است که یك گروه برای یك نقش اجتماعی قائل است.

هرجامعه‌ای، مطابق مقتضیات خود، نقش‌های‌اجتماعی را رتبه‌بندی می‌کند. از اینرو در هر جامعه‌ای برخی از نقش‌ها مهم‌تر از نقش‌های دیگر شمرده می‌شوند و پایگاه اجتماعی والاتری دارند.

چون هرکس عهده‌دار نقش‌های گوناگون است، از اینرو پایگاه‌های اجتماعی متعددی را هم احراز می‌کند. در جامعه‌های ساده قدیم، بین پایگاه‌های مختلف یك شخص نوعی تجانس وجود دارد، چنان که یك فرد ساده در همه حوزه های زندگی اجتماعی فردی ساده و کم‌اعتبار است. ولی در جامعه های متمدن، مخصوصا جامعه متمدنی که دستخوش تحول شدید باشد، معمولاً بین پایگاه‌های یك شخص اختلافاتی به‌وجود می‌آید. مثلا یك شخص ممکن است در گروه دانشمندان مقامی شامخ داشته باشد، ولی مورد احترام گروه صاحبان سرمایه یا گروه سیاست‌بازان قرار نگیرد.

مفهوم پایگاه اجتماعی معمولا بادومفهوم اجتماعی‌دیگر ـ«آبروی

---

8. S.N. Eisenstatt: Frome Generation to Generation, 1956.

اجتماعی» (Social Reputation) و «وجاهت اجتماعی» (Social Popularity) ــ همراه است.

چنان‌که می‌دانیم، پایگاه اجتماعی نتیجه ارزشی است که جامعه برای یك نقش اجتماعی قائــــل می‌شود. حال اگر جامعه به جنبه شخصی یك‌نقش اجتماعی یعنی‌فضایل و کارآمدی ایفا کننده آن نقش‌ناظر باشد، مفهوم «آبروی اجتماعی» پیش می‌آید، و اگر جامعه به‌تأثیر خوش یا ناخوشی که ایفا کننده‌نقش براعضای جامعه می‌گذارد، تاکیــد ورزد، مفهوم «وجاهت اجتماعی» مطرح می‌شود. به‌عبارت دیگــر، پایگاه اجتماعی‌درنتیجه‌ارزش‌گذاری نقش به دست می‌آیــد، آبروی اجتماعی از مختصات و طرز کار ایفا کننده نقش ناشی می‌شود، و «وجاهت اجتماعی» زاده عواطف جامعه است نسبت به شخص ایفاکننده نقش.

همان‌طور که دو نوع نقش اجتماعی ــ نقش محول و نقــش محقــق ــ وجود دارند، پایگاه اجتماعی نیز بردو گونه است: پایگاه محول و پایگاه محقق.

۱. **پایگاه‌محول**: پایگاه‌معینی است که جامعه برای نقش معینــی مقرر میدارد، «پایگاه محول» (Assigned Status) خوانده می‌شود.

۲. **پایگاه محقق**: هرکس علی‌رغم نقش‌های محول خود، عملا نقش‌هایی برای خود تعیین می‌کند، و درنتیجه، درمقابل پایگاه هــای محول خویش، حائز پایگاه هــای دیگری هم می‌شود. این گونه‌پایگاه ها «پایگاه محقق» uchieved status نام گرفته است.

۳. طبقه اجتماعی

الف. چگونگی‌رده‌بندی‌اجتماعی

چون، هرنقش اجتماعی‌متضمن پایگاه اجتماعــی معینی است، پس نقش‌هایی که عضو جامعه برعهده می‌گیرد، اگر دیرگاهی دوام‌آورند و او را از پرداختن به‌کارهای دیگر بازدارند، موجب «تثبیت پایگاه» (Status Fixing) او می‌شوند.

براثر تثبیت پایگاه‌های‌اجتماعی افراد، گروه‌ها ی‌متعددی که هریك مرکب از اشخاص کمابیش‌هم‌پایگاه هستند، به‌وجود می‌آیند و جامعه به رده (Strata) های چندی تقسیم می‌شود. این تقسیم را «رده بندی اجتماعی» (Social Stratification) می‌نامند.

درجامعه‌های‌انسانی، مخصوصا جامعه‌های متمدن کنونی، رده‌بندی اجتماعی کاملا محسوس است. مثلا در هریك از مزارع اشتراکی کشور اسرائیل که کیب‌بوتز (Kibbutz) خوانده می‌شوند، با آن که‌مالکیت خصوصی وجود ندارد و همــه اشخاص به سود جامعه کار می‌کنندو از لحاظ ثروت و طرز زندگــی برابرند، باز سه رده اجتماعی به‌چشم می‌خورند ــ کشاورزان معمولی، کشاورزان سابقه‌دار، و مدیران. البته دو رده اخیر از اعتبار واهمیت

بیشتری برخوردارند. (۹)

ب : چگونگی طبقه اجتماعی

درجامعه متمدن هر کس دارای پایگاه‌های متعددی است ، ولـــی مؤثرترین پایگاه ، پایگاه طبقه‌ای (Clan Status) است ، و سایر پایگاه‌های شخص کماییش به این پایگاه بستگی دارد . مقصودازپایگاه طبقه‌ای شخص عضویت اوست به‌یکی از « طبقات اجتماعی » (Social Classes)

جامعه شناسان آمریکایی برای تعریف و تعیین طبقات اجتماعـــی ملاك‌های گوناگونی به‌کار می‌برند، گروهی از آنان فقط حرفه راملاك تعیین طبقات اجتماعی می‌شمارند . گروه‌دیگر، عوامل اجتماعی متعددی مانند حرفه و منبع درآمد و نوع و محل سکونت را وسیله تعیین طبقات اجتماعی قرار می‌دهند . گروهـــی دیگربرآنندکه طبقه اجتماعی هر کس را باید از روی قضاوتی که خود او می‌کند یانظری که دیگران می‌دهند، معین ساخت .

هیچ‌یك از این سه نظر قابل قبول نیستند . زیرا اولا حاصـــل رده‌بندی افراد را از لحاظ حرفه ، « صنف » می‌نامند ، و طبقه وصنف را نمی‌توان یکی دانست . ثانیـــاً رده‌بندی افراد از لحاظ عوامـــل اجتماعی گوناگون ، الزاما به‌نتایج متفاوتی منجرمی‌شود ، و معلوم‌نیست که کدام را باید طبقه دانست. ثالثا رده‌بندی افراد از روی قضاوت خود آنان یا رای دیگران ، جنبه «عینی» (Objective) و اعتبار علمی ندارد. (۱۰) بنابراین‌این گونه‌ملاك‌ها به کار طبقه‌بندی اجتماعی نمی‌آیند و نمیتوان به اتکاء آن ها ، به‌مفهوم تاریخی طبقه که به‌وسیله فیلسوفان اجتماعی ــ از ارسطو تا گورویچ (Gurvitch) و هالب واکس (Halbwachs)ــــروشن شده است . رسید . در این صورت ، برای‌تعریف طبقه و تفکیك طبقات از یکدیگر باید ، مانند فیلسوفان اجتماعـــی گذشته ، هرعامل مالکیت مخصوصا مالکیت وسایل تولید و قدرت‌ناشی از آن و نفرت و ستیزه‌ای که براثر قدرت مالکیت درمیان مردم می‌افتد، تاکید کرد .

طبقه گروه بزرگ نسبة وسیع و پایداری است مرکب از زنان و مردان و کودکان که از لحاظ‌تولید اجتماعی و مالکیت ابزارهای تولید، دارای وضعی کماییش یکسانند ، و ازاینرو ، باوجود تعارضات داخلی خود ، با گروه‌های بزرگ دیگـــر اختلاف و کشمکش دارند . هر طبقه‌ای مطابق پایگاهی که از لحاظ تولید اقتصادی دارد ، از اهمیت و قدرت معینی برخوردار میشود ، و مطابق اهمیّت و قدرت خود ، به جهان می‌نگرد و بر « جهان بینی » (Weltanschaung) یا «فرهنگ» (Culture) خاصی دست‌می‌یابد.

9. E. Rosenfeld: American Sociological Review, 16, December 1951, pp. 766-774.
10. K. Mayer: Harvard Educational Review, 23, Summer 1953, pp. 149-167.

پ . مختصات طبقه اجتماعی

برروی هم ، اختصاصات‌چندی طبقه اجتماعی را از سایر گروه‌های اجتماعی مشخص می‌کند :

۱ . بستگی به تولید جامعه : اعضای هرطبقه‌ای ، باوجوداختلافاتی که ضرورة با یك‌دیگر دارند ، از لحاظ تولید اجتماعی (تولیدکردن یا از تولید دیگران سود بردن) و مالکیت ابزارهای تولید وضعی کمابیش یکسان دارند ، و از این‌رو هر جامعه‌ای در هر دوره‌ای دارای دو طبقه اصلی است : طبقه بهره‌ده (Exploited) که بار تولید را بر دوش دارد ، و طبقه بهره‌کش (Exploiting) که به سبب تملك ابزارهای تولید ، از تولید اجتماعی تمتع می‌گیرد .

۲. فرهنگ اختصاصی : مشابهات زندگی اعضای یك طبقه سبب‌میشود که افکار و عواطف و خواست‌های کمابیش مشابهی در آنان پدید آید و منجر به سنت ها یا فرهنگی اختصاصی شود . از اینرو می‌توان گفت که هرطبقه‌ای در آغوش فرهنگ عمومی جامعه ، برای خود یك «پاره فرهنگ» (Part-Culture) یا خرده فرهنگ (Subculture) که « فرهنگ‌طبقه‌ای» خوانده می‌شود ، به‌بار می‌آورد . فرهنگ طبقه‌ای نمودار « آگاهی طبقه‌ای» یا « شعور طبقه‌ای » (Class Consciousness) است .

۳ ــ جدایی اجتماعی : طبقات اجتماعی مخصوصا درجوامع فلاحتی قدیم که دستخوش ثبات و تحجرند ، ازیکدیگر کاملا مشخص وجدا هستندو نمیتوانند به آسانی با یکدیگر اختلاط کنند . طبقات مختلف به وسیله « موانع طبقه‌ای » (Class barriers) از یکدیگر فاصله میگیرند و درنتیجه بین آنها «فاصله اجتماعی» (Social distance) به وجود میآید . از این‌رو ، اعضای طبقه های مختلف به آسانی نمیتوانند با یکدیگر «کنش متقابل اجتماعی» (SocialInteraction) باشند . جدایی طبقات اجتماعی به صورت های گوناگون تظاهرمیکند ، چنانکه در بسا موارد ، اعضای دوطبقه متفاوت ، معمولا دور از یکدیگر در محلات مجزائی‌به‌سرمیبرند، بایکدیگر معاشرت نمیکنندومخصوصا اززناشویی با یکدیگر محرومند .

٤ ــ منازعه داخلی : طبقه در همان حال‌که واحدی متجانس‌مینماید و دارای واقعیت اجتماعی مستقل و فرهنگی اختصاصی است ، از منازعه داخلی (Internal antagonism) بر کنار نیست . هرطبقه‌ای قشرهای متعددی را زیر بال میگیرد ، و اختلافات‌این قشرها باعث تعارضات داخلی طبقه میشوند . تعارضات داخلی طبقه‌معمولا رو به زوال میرود ، یا بشدت بیشتری نمایان میگردند .

٥ ــ نشانه‌های مشخص : فرهنگ های اختصاصی طبقات اجتماعی سبب میشوند که اعضای هرطبقه‌ای دارای نشانه های مشخص باشند ، و مثلا به طرز مخصوص لباس بپوشند ، با لحن خاصی سخن‌گویند و اصطلاحات ویژه‌ای به کار برند ، و در رفتارخود آداب و رسومي اختصاصي را مراعات

کنند .

۶ ــ **وسعت فراوان** : طبقه معمولا از سایر گروه های جامعه وسیع‌تر است ، و حتی گاهی از مرز های یك جامعه نیز فراتر میرود . در قرون وسطی در هریك از جامعه های اروپایی ، طبقه زمیندار (Feudal) مشخصی وجود داشت . اما این طبقه آن قدرکه از سایر طبقات جامعه‌خود متفاوت بود ، با زمینداران جامعه‌های دیگر اروپا تفاوت نداشت ، از این‌رو میتوان گفت‌که طبقات واحدی در همه جوامع اروپایی آن عصر زمام زمینداری را درکف داشت .

۷ ــ **دوام** : طبقه گروهی‌سست و زودگذر نیست ، و تا زمانی که تحولات عمیقی در ابزارها و طرز تولید اجتماعی روی ندهند ، متلاشی نمی‌شود .

ت ــ پیدایش طبقه اجتماعی

در مراحل ابتدائی تکامل اجتماعی یعنی هنگامی که فرهنگ جامعه به حد کفایت پیچیده نشده و ثروت کافی به دست نیامده ومالکیت خصوصی رواج نگرفته است ، از گروه‌های طبقه‌ای وموانع‌ومحدودیت های آنها خبری نیست . دراینگونه جوامع پایگاه طبقه‌ای سرنوشت افراد را معین نمی‌سازد ، بلکه هر کس میتواند موافق سن و جنسیت و مختصات بدنی خود فعالیت کند و حائز نقش‌ها و پایگاه هایی شود امکانات اجتماعی برای همه اعضای جامعه یکسان است (۱۱) درمقابل «جامعه با طبقه» (Class Society) بعدی ، چنین جامعه‌ای را « جامعه بی‌طبقه » (Classless Society) البته در جامعه بی‌طبقه هم افراد از حیث اعتبار اجتماعی اختلافاتی با یك‌دیگر دارند . ولی این‌اختلافات معلول بستگی فرد به یك گروه معین نیستند ، بلکه از عواملی شخصی‌مانند مهارت درشکار یا خوش مشربی‌ناشی میشوند (۱۲) .

در دوره‌های پیشین ، جوامع بی‌طبقه بسیار وجود داشته است . امروز نیز در بسیاری از جامعه های ابتدائی مانند جامعه ساکنان جزیره آندامان (Andaman) و مردم شوشون (Shoshone) و تی یه را دل فوئه‌گو (Tierra del Fuego) طبقه‌اجتماعی‌یافت‌نمیشود. همچنین در جوامع سرخ‌پوست شمال‌ری‌یوگراند (Rio Grande) به‌ندرت اثری از تمایزات طبقه‌ای درمیان است . اما قوم کواکی‌یونی (Kwakiuti) را که شامل سه طبقه اشراف و عوام و بردگان است ، باید مستثنی دانست .

همچنان‌که اوضاع و احوال ابتدایی انسان ، جامعه بی‌طبقه را ایجاب میکند ، تغییر این اوضاع و احوال نیز به انهدام جامعه بی‌طبقه میانجامد . پیچیده شدن فرهنگ و افزایش ثروت و تحکیم و توسعه مالکیت خصوصی ، تدریجا گروه قلیلی از اعضای جامعه را توانگر و برابزارهای تولید مسلط و از قاطبه

11. Hobhouse: Morals in Evolution, 1924, I, pp. 281-289.
12. G. Landtman: The Origin of the Inequality of the Social Classes, 1938, chapters 1-6.

مردم ممتاز میسازند و پایهٔ سازمان طبقه‌ای جامعه را می‌نهند.

کولی (Cooley) ، جامعه شناس معروف‌آمریکائی عوامل‌مؤثردر تمایزات طبقاتی را چنین برمیشمارد (۱۲) :

۱ ـ عدم تجانس قومی در جامعه

اگر چند قوم نامتجانس در مجاورت یکدیگر ساکن باشند ، ناگزیر به سبب تعصبات ابتدایی ، با تحقیر و نفرت به یکدیگر می‌نگرند و به هجوم و جنگ واسیر گیری دست می‌زنند . تفوق جنگی قوم فاتح بر مغلوبان واسیران به مرور ایام به صورت تفوق‌پایدار طبقه‌ای درمی‌آید.

۲ . عدم ارتباط گروه‌های اجتماعی: دوری وبی‌خبری اعضای گروه‌های اجتماعی از يك دیگر ، باعث تشدید جدایی آنها وپیدایش فرهنگ های متفاوت می‌شود و کار تفوق طبقه‌ای را آسان می‌کند .

۳ . کندی تحرك اجتماعی : جامعه هایی که دیر گاهی در يك مرحله بمانند یا به کندی تغییر کنند ، مجال هایی فراهم می‌آورند تا اختلافات طبقه‌ای موجود تثبیت و ریشه‌دار و پردامنه شوند . اما جامعه های پر تحولی مثلا جامعه های صنعتی جدید، در جریان دگرگونی های خود ، بسیاری از تمایزات طبقه‌ای دیرین را زایل می‌گردانند . از زمانی که کشور هند به صورتی صنعتی درآمده است، تمایزات طبقه‌ای قدیم آن به سستی گراییده‌اند . مثلا اعضای برخی از طبقات مطرود هند که خود واموال وحتی سایه شان سه هزار سال نجس شمرده می‌شده‌اند ، اکنون در نواحی صنعتی با اعضای سایر طبقات اندکی حشر ونشر می‌کنند .

همه جوامع متمدن کنونی دارای طبقه هستند از اینرو می‌توان آن‌هارا به هرمی تشبیه کرد مرکب از طبقاتی که روی یکدیگر قرار گرفته‌اند . طبقه اول که محدودتر ازسایر طبقات است ، دربالای هرم قرار دارد ، و طبقه پردامنه آخر در پاجین هرم واقع است .

نمونه های ساده جامعه با طبقه در برخی از قبایل ابتدائی آفریقا وپولی نه زی به چشم می‌خورند . ولی نمونه های کامل آن را باید در جامعه های متمدن جست . مثلا جامعه متمدن روم باستان مرکب از سه طبقه اصلی ــ بردگان وعوام واشراف‌بود ، واروپای قرون وسطی سه طبقه رعایا و زمین‌ــ داران وپیشه‌وران را در برمی‌گرفت.

به طوری که اشاره شد ، در جامعه های صنعتی کنونی ، مرزهای طبقه‌ای مانند جوامع کشاورزی پیشین ، قاطع و مشخص نیستند . از اینرو برخی از محققان به خطا چنین پنداشته‌اندکه جامعه‌های صنعتی مثلا ایالات متحد آمریکا از رده بندی طبقه‌ای آزاد است . ولی واقع این است که این‌ها نیز مانند جامعه‌های پیشین ، ساختی طبقه‌ای دارند. فقط مردم آن‌ها براثر

13. C. H. Cooley: Social Orga nization, 1929, p. 217 ff.

عواملی مانند تولید فراوان کالاهای مصرفی وبهبود مختصر زندگی طبقه پایین و تبلیغات دامنه‌دار ، از تمایزات طبقه‌ای غافل شده‌اند .

در ایالات متحد آمریکا در نظر اول تمایزات وجدایی های طبقه‌ای هویدا نیستند (۱٤) ، واین امر ساده اندیشان را به اشتباه می‌اندازد ، چنان که بسیاری از اعضای طبقه پائین به سبب غفلت از پایگاه طبقه‌ای خود ، یادرنتیجه «آگاهی طبقه‌ای دروغین» یا «شعور طبقه‌ای کاذب» (False Class-conscieousness) که بر آنان دست یافته است ، خود را مرفه و جزو طبقات بالاتر می‌شمارند . در نتیجه یك زمینه جویی (Survey) که در آن کشور صورت پذیرفته است ، ٤ر۷۰ در صد مردم آن خودرا جزو طبقه متوسط می‌دانند ، در صورتی که حداقل ۵۰ درصدمردم آن کشور ، درآمد سالیانه‌ای کمتراز ۱۰۰۰ دلار دارند وبه سختی معیشت می کنند .

باوجود تصور نادرستی که اعضای طبقه پایین ایالات متحد آمریکا از وضع طبقه‌ای خود دارند ، باز در آنجا نیزساخت طبقه‌ای جامعه واقعیتی انکار ناپذیر است ، زیـرا موانع طبقه‌ای عملا میان گروه‌های انسانی فاصله انداخته‌اند ، وهمان طور کـه سور وکین (Sorokin) می‌نویسد ، اکثر جوانان آمریکایی به ندرت می‌توانند پا از گلیم پدران خـود فراتر کشند و حتی به حرفه‌ای جز حرفه آنان بپردازند . (۱۵)

تاثیر پایگاه طبقه‌ای در زندگی انسان

پایگاه طبقه‌ای از جهات بسیار درزندگی افراد تاثیرمی کند. تاثیرات طبقه را در زندگی فرد از دو منظر می‌توان بررسی کرد ــ از منظر «مجال های زندگی» (Life - Style) واز منظر «سبك زندگی» (Life - Chances)

الف . تاثیر پایگاه طبقه‌ای درمجال های زندگی

اعضای‌هر طبقه اجتماعی‌ازلحاظ مجال های زندگی با اعضای طبقات دیگر تفاوت هایی دارند . مقصود از مجال های زندگی مجموع امکانات فرد یا گروه است برای برخورداری از مزایای زندگی مانند کار دلپذیر و درآمـد کـافی و آسایش و رشدو عافیت و امنیت‌وآزادی . معمولاآنانی که از امکانات اجتماعی بیشینه سودرا می‌برند ، اعضای‌طبقه متنفذ جامعه‌اند، وکسانی که از امکانات ناچیـزی برخـوردارند، اعـضای طبـقات دیگرند . (۱٦)

مجال های زندگی را می‌تـوان شامل چند عنصر اصلی دانست . از این گونه‌اند مجال زنده ماندن ، مجال حفظ سلامت ، مجال تحصیل علم ، مجال درستکار ماندن ، مجال تحصیل قدرت وامکان احراز مقام هـای

14. J. Bryce: The American Commonwealth, 1921, p. 293 ff.
15. P. Sorokin: Social Mobility 1927.
16. H. Lasswell: Politics: who get what when ond how 1963, p. 3.

شامخ .

۱ . **مجال زنده ماندن** : اعضای طبقه بالا ومتوسط جامعه ، در سایه قدرت مالی بیشتر خود ، بیش از اعضای طبقه پایین امکان زنده ماندن دارند . دراین باره زمینه جویی های گوناگونی صورت گرفته‌اند . از آن جمله‌است زمینه جویی که وودبری (Woodbury) درباره مرگ نوزادان ایالات متحد آمریکا به عمل آورده است . در نتیجه این زمینه جویی ، معلوم شده‌است که در هفت شهر از شهرهای ایالات متحد ، شماره مرگ نوزادان در سال اول عمر با درآمد خانواده آنان نسبت معکوس دارد ، و خانواده هایی که درآمد سالیانه آن‌ها از ۴۵۰ دلار تجاوز نمی‌کند سه‌بار از خانواده هایی که درآمد سالیانه آنها به ۱۲۵۰ دلار می‌رسد ، نوزادان خود را از دست می‌دهند . (۱۷)

امکان زنده ماندن در جنگ نیز از تاثیر پایگاه طبقه‌ای بر کنار نیست. اعضای طبقه پایین که عموما فاقد تحصیلات کافی و تمول ونفوذاند، در ارتش ها به صورت سرباز ساده خدمت می کنند وبه هنگام جنگ ، ناگزیر پیشاپیش دیگران به مقابله خطرات می‌شتابند ، وازاین رو گروه‌گروه تلف می‌شوند .

از آمار کشتگان ایالات متحد آمریکا در جنگ کره چنین برمی‌آید که از میان هر ۱۰٫۰۰۰ کشته ، ۱۴٫۶ از کسانی بوده‌اند که درآمد سالیانه آنها به ۲۵۰۰ دلار نمی‌رسیده است ، حال آن که کشتگان توانگری که درآمد سالیانه آنان ۵۰۵۰۰ دلار به‌بالا بوده‌است ، از ۴٫۶ تجاوز نمی‌کرده‌اند . (۱۸)

۲ . **مجال حفظ سلامت** : اعضای طبقه بالا ومتوسط ، به سبب زندگی آسوده‌تر ودسترسی بیشتر به پزشك و دارو ، بیش از اعضای طبقه پایین از عهده حفظ سلامت‌خود برمی‌آیند .

آمار نشان می‌دهد که در سال های ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ در ایالات‌متحدامریکا يك بیستم مردان خانواده‌های بینوا ، علیل واز کار افتاده بودند ، در صورتی که فقط يك سی‌وسوم مردان خانواده‌هایی که در آمد سالیانه آنها به ۱۰۰۰ دلار می‌رسید ، قادر به‌کار نبودند ، ودر خانواده‌های توانگر از میان هر ۲۵۰ مرد ، تنها يك تن‌علیل واز کار افتاده وجود داشت . (۱۹)

باآن که مردم مرفه براثر بیکاری وتناسانی ، بیش‌تر از مردم زحمت‌کش دچار اختلال‌سبك یا «پریشانی‌روانی» (Neurosis) می‌شوند ، اختلال شدید یا «بیماری روانی» (Psychosis) در بین اکثریت رنجبر فراوان تر است ، چنان که نه دهم بیماران شیزوفرنی (Schizophrenie) ایالت آمریکایی نی‌یوهاون (New Haven)

17. R. M. Woodbury: Annals of the American Academy of Political and Social Science, 188, November 1936, pp. 102-104.
18. A. J. Mayer and Th. F. Hoult: Social Forces, 34, December 1955, pp. 155 - 159.
19. The National Health Survey, 1935-1936, Bulletin No. 2, Washington D. C., 1938.

به اعماق جامعه تعلق دارند.
چگونگی درمان های ناخوشی های روانی افرادنیز به پایگاه طبقه‌ای آنان بستگی دارد ، معمولا پریشان حالان طبقه بالا برای درمان خود به وسایل وروش های‌روانی مخصوصا روان کاوی (Psycho analysis) که وقت وپول فراوان لازم دارند ، متوسل می‌شوند ، ولی بیماران طبقه متوسط به درمان جسمی می‌پردازند ، ودردمندان طبقه پایین اساساوسیله‌ای برای درمان خود ندارند وازاین رو اکثرا به مرحله دیوانگی خطرناك میرسند و به تیمارستان راه می‌یابند . (۲۰)

۳ ــ **مجال تحصیل علم** : چون در اکثر کشورها ، تامین وسایل تحصیل علم مخصوصا مراتب بالای آن برعهده دولت نیست ، فرزندان طبقه پایین نمی‌توانند به آسانی درس بخوانند و به دبیرستان ودانشگاه برسند . در ایالات متحد آمریکا هزینه تحصیلات عالی بسیار گزاف است ، و جوانان طبقه پایین به ندرت می‌توانند ، فارغ از غم نان و آب ، تمام وقت خودرا صرف تحصیل کنند . در سال ۱۹۵۰ از میان جوانان دبیرستان دیده‌ای که در ایالت میندسوتا (Minnesota) به دانشگاه‌ها پیوستند ، ٦۷ در صد به خانواده های سوداگر واداره رو ، و ۲٦ در صد به خانواده های کارگر تعلق داشتند . (۲۱)

٤ . **مجال درستکار ماندن** : فقر مالی و فشار اجتماعی و محرومیت از دانش ، عواملی هستند که اعضای طبقه پایین را به کجروی وبزهکاری می‌کشانند . تحقیقی که در راچستر (Rochester) نیویورك صورت گرفته است ، معلوم می‌دارد که در میان خانواده های بینوای آنجا انواع انحرافات وتباهکاری ها وجود دارد . (۲۲)

بزهکاران طبقه بالا ومتوسط می‌توانند در سایه مزایای اجتماعی خود از انگشت نما شدن بگریزند واز مجازات خود بکاهند . تامین ضامن و وجه‌الضمان‌واستخدام‌وکیل ورزیده وپرداخت جریمه مالی جزو وسایلی هستند که صاحبان زور و زر برای فرار از زندان ومبرا ساختن خود به کار می‌برند وبه این طریق عملا می‌رسانند که تساوی افراد جامعه در مقابل قانون آرزویی بیش نیست . ازاینجاست که بسیاری از مردم از شنیدن کلمه «بزهکار» بی‌اختیار فرد بد لباس پریشان حالی را در نظر می‌آورند ، وبه دشواری می‌توانند سیاهکاری‌های جنایتکاران خوش

---

20. A.B. Hollingshead and F.C. Redlich: American Sociological Review, 18, April 1953, pp. 163 - 169.
H.A. Robinson and others: American Journal, of Orthopsychiatry, 24, April 1954, pp. 301-316.
21. D. Wolfle: America's Resources of Specialized Talent, 1954, p. 160.
22. V. Bowers: American Sociological Review, 4, April 1939, pp. 180-189.

ظاهر مراتب بالای جامعه را باور کنند . (۲۳)

۵ . **مجال تحصیل قدرت** : اعضای هر طبقه‌ای به تناسب اهمیت اجتماعی طبقه خود ، از اقتدارات اجتماعی بهره می‌برند . تردیدی‌نیست که چون طبقه بالا بسیاری از اقتدارات را در انحصار خود دارد ، کودکی که در آن طبقه زاده می‌شود بیش از کودکی که در طبقه متوسط یا طبقه پایین چشم می‌گشاید ، مجال کسب قدرت دارد . در هر جامعه‌ای ، صاحبان قدرت یا به قول پاره تو (Parteto) «برگزیدگان» (Elites) به مراتب بالای جامعه بستگی دارند ، وموسکا (Mosca) نشان داده‌است که در جوامع غربی ، این «برگزیدگان» عموما از زمره صاحبان سرمایه و صناعت هستند ، چنان که خداوندان سرمایه‌ها وصنایع ایالات متحد آمریکا در زمان رئیس جمهوری آیزن هائر ، به‌وسیله دست های‌آشکار ونهان خود، جامعه‌را می‌گردانیدند ودرهرزمینه‌ای به دلخواه خود ، به تعیین روش کار وسیاست سازی (Policy-making) می‌پرداختند .

۶ . **مجال احتراز از مقام های شامخ** : از آنچه گذشت به خوبی بر می‌آید که چگونگی پایگاه‌ها و نیز نقش‌هایی که‌برای فردمیسرند ، عمدة به وسیله پایگاه طبقه‌ای او تعیین می‌شود ، واز این رو اعضای طبقه پایین به دشواری می‌تواند بر مقام‌های شامخ اجتماعی دست یابند .

ب . **تاثیر پایگاه طبقه‌ای درسبك زندگی** چون طبقه واحد اجتماعی وسیعی است که رابطه کمابیش ثابتی با تولید اجتماعی دارد وباوجود تعارضات داخلی خود ، دیرگاهی بافرهنگی‌اختصاصی وعلایمی‌مخصوص دوام می‌آورد واز واحدهای اجتماعی یا طبقات دیگر مستقل است ، می‌توان برای هرطبقه‌ای سبك زندگی (Life - Style) معینی قائل شد .

اعضای هریك از طبقات اجتماعی به حکم سبك زندگی طبقه خود ، به طرزمعینی به جهان می‌نگرند ورفتار می‌کنند . (۲٤) مثلا عشق ورزی و مناسبات جنسی اعضای هر طبقه تجلیات خاصی دارد ، واین نکته‌ای است که به وسیله محقق‌معروف معاصر، کین‌زی (Kinsey) دقیقا تشریح شده‌است . (۲۵)

اختلافات طبقه‌ای‌در طرز بچه‌داری وتشکیل خانواده نیز به خوبی محسوس است . . به طور کلی طبقه متوسط وطبقه بالا در تربیت اطفال خود بیش از طبقه پایین سخت‌گیری می‌کنند ودربند پاکیزگی ونظم وادب وحفظ ظاهرند . (۲٦)

برروی هم ، باید پذیرفت که برخلاف پندار گذشتگان ، یك جامعه

23. E. H. Sutherland: White Collar Crime, 1949.
24. R. Centers: The Psychology of Social Classes, 1949.
25. A. C. Kinsey & Others: Sexual Behavior in the Human Male, 1948.
26. W. Allison and R.J. Hovighurst: Father of the Man, 1947.

دارای یك جهان بینی متجانس نیست، بلکه هریك ازطبقات‌جامعه برای خود جهان بینی مخصوص دارند وباموازین خاصی امور واشیاء را ارج گذاری می کنند . ریچرو سنترز (Richard Centero)۲۷ وهالب واکس (Halbiwachs) ۲۸ وسایر پژهندگانی که درباره روان شناسی‌طبقات‌اجتماعی بررسی کرده‌اند، این نکته‌را باشواهد فراوان روشن گردانیده‌اند . ریچردسترز نشان داده است که گروه های مختلف جامعه نسبت به موضوع های مهم مالکیت خصوصی و آزادی فردی و تقویت طبقه کارگر به هیچ روی همداستان نیستند . اعضای طبقه بالا عموما از مالکیت خصوصی و آزادی فردی دفاع ، وبا تقویت طبقه‌کارگر مخالفت می کنند ، در صورتی که رفتار اعضای طبقات دیگر چنین نیست .

چگونگی اعتبارگذاری (Prestige ranking)

هر کس نیز تابع پایگاه طبقاتی اوست، یعنی ارزش واعتباری که شخص‌برای خود ودیگران قائل‌است ، وابسته پایگاه طبقه‌ای اوست . هر کس از طرفی موافق وضع طبقه خود ، از کودکی خو می گیرد که برای‌اعضای هریك از طبقات اجتماعی ارزش و اعتبار معینی بشناسد و به طرزمعینی باآنان رفتار کند . از طرف دیگر ، مطابق رفتاری که اعضای سایر طبقات بااو می‌کنند ، به‌ارزش واعتبار اجتماعی خود پی می‌برد وبه همان نسبت به خود حرمت می گذارد و اعتماد به نفس پیدا می کند . معمولا هرچه پایگاه اجتماعی شخص پست‌تر باشد ، توقعات وامیدها وبلند پردازی های اونیز محدودتر خواهدبود(۳۰)

۵ . تحرك اجتماعی

الف . چگونگی تحرك اجتماعی

انتقال یك شخص یا یك گروه از یك وضع اجتماعی به وضع اجتماعی دیگر «تحرك اجتماعی» Social Mobility) یا (Social Shifting) خوانده‌می‌شود .

تحرك اجتماعی بردو گونه است :

۱ . تحرك افقی (Horizontal Mobility)

انتقال از یك وضع است به وضع دیگر بدون تغییر پایگاه اجتماعی ، تبدیل یك شغل به شغل مشابه یا تغییر دین یا ملیت نمونه‌هایی از تحرك افقی هستند .

۲ . تحرك عمودی (Vertical Mobility)

انتقال از یك وضع است به وضع‌دیگر با تغییر پایگاه اجتماعی . در این صورت ، تحرك عمودی دو وجه دارد :

اول. «صعوداجتماعی» Social Ascending یا (Social Climbing) که متضمن ترقی مقام است .

دوم . «نزول اجتماعی» Social Descending یا (Social Sinbing)

---

۲۷ ــ سنترز : همان

28. La classe Ouvrière et les Niveaux de Vie, 1913.

30. O.J. Harvey: American Sociological Review, 18, August 1953, pp. 357-367.

که‌متضمن‌تنزل مقام است .

مهم‌ترین نمونه تحرك عمودی ، «تحرك طبقه‌ای» (Class Mobility) است .

ب . تحرك طبقه‌ای

هر کودکی به هنگام زاده شدن ضرورة به طبقه‌ای بستگی دارد و مطابق فرهنگ آن طبقه ، صاحب نوعی شعور طبقه‌ای می‌شود ، و نیز موافق پایگاه اجتماعی آن طبقه امکاناتی برای رشد و کسب سعادت می‌یابد .

ولی از بستگی ابتدائی فرد به یك طبقه لازم نمی‌آید که فرد همواره در طبقه اصلی خود بماند . به عبارت دیگر ممکن است شخص در جریان زندگی از طبقه اصلی خود ببرد وبه طبقه دیگری .بپیوندد .

پ . طبقه‌بندی جامعه ها از لحاظ تحرك طبقه‌ای

از لحاظ تحرك طبقه‌ای ، به سه‌نوع جامعه برمی‌خوریم :

۱ . **جامعه باز** (Open Society) **یا** «نظام طبقه‌ای باز» (Open-class system)

در چنین جامعه‌ای تحرك طبقه‌ای دشواری چندانی ندارد .

۲ . جامعه بسته (Closed Society) یا «نظام طبقه‌ای بسته» (Closed-class system)

در چنین جامعه‌ای تحرك طبقه‌ای بسیار دشوار است .

۳ . **جامعه کاستی** (Caste Society) یا «طبقه‌ای منفصل» (Caste system)

در چنین جامعه‌ای تحرك طبقه‌ای تقریبا محال است .

در جامعه های باز وبسته شخص تا اندازه‌ای می‌تواند از حیث پایگاه های اجتماعی و مخصوصا پایگاه طبقه‌ای ، پایین وبالا رود . ولی در جامعه کاستی هیچ‌گونه تغییر پایگاه اجتماعی امکان پذیر نیست .

جامعه های کشاورز پیشین اکثرا از نوع جامعه بسته و جوامع صنعتی کنونی از نوع جامعه‌بازند . اما جامعه کاستی فقط در اعصار بسیار کهن ودر برخی از جوامع موجود مانند هند وسیلان یافت می‌شود . در هند از دیر باز طبقات اجتماعی به صورت کاست درآمده‌اند ، چنان که هنوزهم جامعه عملا منقسم به چند کاست است. کاست های جامعه هندی به ترتیب اهمیت عبارت اند از کاست روحانی (برهمن) ، کاست جنگی (کشات‌ری یا ـ (Kshatriya) ، کاست کشاورز وسوداگر (وی سی یا ـ (Vaisya) وکاست پیشه‌ورو کارگر (سودرا ـ (Sudra) گذشته از این کاست ها ، گروه های مطرودی هم وجود دارند به نام هاریجان ـ (Harijan) که هرچند یك‌ششم جمعیت هند را تشکیل می‌دهند ، «اجنبی» (Outcaste) ونجس به شمار می‌روند . هریك از کاست‌ها به دسته های متفاوتی تقسیم می‌شوند و مشاغل معینی را تعهد می‌کنند و آداب و رسوم وتشریفات خاص دارند. (۳۱)

برخوردها وروابط اعضای هر

31. D. G. Muberji: Castes and outchastes, 1923, p. 6.

کاست با اعضای کاست های دیگر و مخصوصا با گروه های نجس به قیود و محدودیت های فراوانی مقیدند . خروج از کاست وزناشویی عضو يك کاست باعضوی از کاست های دیگر باآن که از لحاظ قوانین کنونی هند میسرند ، در عمل به آسانی تحقق نمی‌پذیرند .

جامعه سیلان نیز همانند جامعه هند است ، بااین تفاوت که دراین جا حدود وثغور کاست‌ها به آن اندازه سخت وصلب نیستند . (۳۲)

برخی از محققان برآنند که ایالات متحد آمریکا نیز جامعه ای کاستی است ، زیرا این جامعه بر محور «سفید سالاری» (Albocracy) می‌گردد ، وسفید پوستان آن‌به‌شدت خودرا از اقلیت های سیاه پوست و سرخ پوست و زرد پوشت دور می‌گیرند ودر حفظ فواصل اجتماعی کوشش می‌ورزند . (۳۳)

نتیجه

۱ . افراد و گروه های اجتماعی هريك «نقش‌های اجتماعی» و«پایگاه های اجتماعی» معینی دارد .

۲ . « نقش اجتماعی» فعالیت معینی است برعهده فرد یاگروه .

۳ . «پایگاه‌اجتماعی» نتیجه‌ارزشی است که جامعه برای يك يا چند نقش اجتماعی قائل است

٤ . سن و جنسیت و وضع اجتماعی افراد ملاك تقسیم نقش‌ها هستند .

۵ . ازمیان پایگاه‌های متعدد فرد یا گروه اجتماعی ، «پایگاه طبقه‌ای» اهمیت بیش‌تری دارد .

٦ . «طبقه اجتماعی» گروه نسبتة وسیع وپایداری است که اعضای آن از لحاظتولید اجتماعی‌ومالکیت‌ابزار های تولید ، دارای وضع کما بیش یکسانند .

۷ . با پیشرفت فرهنگ وافزایش ثروت و تحکیم و توسعه مالکیت خصوصی ، تمایزات طبقه‌ای آغاز شد .

۸ . در جامعه های باطبقه کنونی «مجال‌های زندگی» و«سبك زندگی» هرکس عمدة زاده پایگاه طبقه‌ای اوست .

۹ . «تحرك طبقه‌ای» یعنی تغییر مقام در همه جوامع برابر نیست .

۱۰ . جامعه‌ای که طبقه‌ای را نسبة به آسانی ممکن سازد ، «جامعه باز» خوانده می‌شود .

۱۱ . جامعه ای که تحرك طبقه‌ای را به دشواری تحقق بخشد ، «جامعه بسته» نام دارد .

۱۲ . جامعه ای که به هیچ روی تحرك طبقه‌ای نپذیرد ، «جامعه کاستی » نام گرفته است .

مستفاد از آثار : **مانهایم واستارك وهالب واکس وآگبرن ونیمکف** .

---

32. B. Ryan: Caste in Modern Ceylon, 1953.
33. J. Dollard: Caste and class in a Southern Town, 1937.
C. Cov: Caste, class & Race,1948.

شمه‌ای از عقیده مردان ایران درباره فعالیت اقتصادی زنان

ثریا شیبانی

« مسئله فعالیت اقتصادی زن موضوع جدیدی نیست و از ازمنه قبل از تاریخ زنان جزء تولید کنندگان اقتصادی بشمار میرفتند و حتی زمانی که پایه اقتصاد بشر براساس جمع آوری ریشه درختان ودوره بعداز آن شکار و کشاورزی بود اینکار در بعضی نقاط بعهده زنان بود. با سیر تاریخ بتدریج اختیار از دست زنان خارج و بدست مردان درآمدولی هنوززنان‌بکارهای اقتصادی مشغول بودند و بافروش کارهای دستی ، انجام خدمات کشاورزی و غیره‌باقتصاد جامعه کمك میکردند .

برقراری حجاب در ایران عصر بردگی زن بود واو را مقید بخانه نشینی کرد وامکان فعالیت هائی را که در مقابل دریافت پول انجام میشد ازاو گرفت و در عوض او را به کارهائی نظیر هنرهای دستی که بخاطر سرگرمی انجام میشد مشغول کرد ، پس از کشف حجاب نهضتی در نحوه فعالیتهای زنان پیدا شد بطوری که امروزه در همه مشاغل از خدمات شهری و کشاورزی گرفته تاکار در معدن وریاست کارخانجات صنعتی پای زنان باز شده‌است .

برخی با کار زنان مخالفت کرده و معتقدند رشداجتماعی زن ایرانی هنوز بمرحله‌ای نرسیده که بتواند دوشادوش‌مردان کار کند . دسته‌ای بنا بمعتقدات قدیمی که فرقی بین زن‌ومرد قائلند و عده‌ای بنا باعتقاد بفساد محیط کار باهرنوع فعالیتی که در خارج از محیط منزل انجام گیرد مخالفند. از این جهت انجام تحقیقی برای آگاهی از نظریات مردان نسبت بکار اقتصادی زن جالب و بجا بنظر رسید بخصوص بمناسبت مطرح شدن مسئله آزادی زنان و شرکت آنان درانتخابات در تحقیقی که بعمل آورده‌ایم و در زیر نتایج آن را ازنظر خوانندگان میگذرانیم مردان در جواب دادن بپرسشها حسن استقبال نشان دادند . ضمنا لازم به تذکر است که این تحقیق در یك جامعه وسیع انجام شده و بستگی به گروه بخصوصی ندارد . »

شمه‌ای از عقیده مردان درباره فعالیت اقتصادی زنان

این تحقیق شامل دو قسمت است یك قسمت تحقیقی است که در یکی از دهات شمال انجام شده و قسمت دوم در شهر تهران بوده است نتیجه‌ای که از بررسی در ده‌گرفته شد صددرصد مثبت بود یعنی حتی در یك مورد مردی دیده نشدکه باکار زن درخارج از خانه مخالف باشد البته دراینجا باید دو مطلب را درنظر داشت اول اینکه این ده در شمال واقع شده و مردان از زمان تولد زنان را بصورت کارگر اقتصادی دیده‌اند و کار اقتصادی زن برایشان موضوع تازه‌ای نیست که با آن مخالفت داشته باشند دیگر اینکه محیط کار زنان ده و نوع کارشان با شهریان بسیار متفاوت است شاید مرد روستائی که در ده با کار زنان موافق است درصورت اقامت درشهر مخالفت آغاز کند مطلبی که کاملا جالب توجه است اینست که اگر زنی چند کلاس درس خوانده باشد یا یکی دو سالی در شهر زیسته و سپس بده بازگشته باشد عزت زیادی دارد و از کارکردن معاف است بحث درمورد کار زن و قائل شدن فرقی ازاین‌نظر با مردان بنظر مردان ده امری زائد و سئوالی تعجب‌آور و غیرعادی میرسد چون آنها تا یاد دارند زن همدوش مرد زحمت کشیده و کارش مکمل کار مرد است زنان نیز کار خارج از منزل را امری عادی و جزئی از زندگی وسرنوشت میدانند و صورتی غیرازاین برای زندگی خود نمیشناسد.

اما در شهر بنا بمقتضیات زندگی شهرنشینی و مختلف بودن افکار و عقاید پاسخها بسیار متفاوت است. درآمارگیری متاهلان و مجردان را بطور جداگانه مورد نظر قرار داده‌ایم زیرا بنحو محسوسی اختلاف‌عقیده بین این دو دسته مشاهده میشد ٣٢٫٤ درصد متاهلان با کار کردن زن در خارج از خانه مخالفند ٢٢٫٣ باکار زن بطور کلی موافقند ولی با کارکردن زن خود مخالفند و ٤٥٫٣ درصد با کار زن موافقند و اما میان مجردان ٥٣٫٥ درصد موافق ٣٢٫٧٥ درصد مخالف و ٢١٫٢٥ درصد با کار زن خود مخالفند ١٫٥ درصد بقیه را بی‌جواب و ممتنع تشکیل داده است و جالب اینکه چند نفر نیز با کار زن مخالفند ولی با کار زن خود موافق میباشند.

درپاسخ این سئوال که چرا باکار زن مخالفید از میان متاهلان ٥٩ درصد علت را لطمه زدن بکارخانه و تربیت کودکان ذکر کرده‌اند ٢١ درصد معتقدند که کار زن درخارج از خانه بشخصیت خودشان لطمه میزند و ٢١٫٧ درصد عللی غیرازاینده ذکر کرده‌اند که بعضی از این نظریات جالب بعدا بیان خواهد شد بقیه نیز علت مخالفت را نگفته‌اند و اما درمیان مجردان ٤٧٫٢٥ درصد علت مخالفت را لطمه خوردن بکار خانه وتربیت‌کودکان میدانند ١٩٫٢٥ درصد علت را پائین آمدن شخصیت خود میدانند ١٢٫٧٥ درصد دلایلی غیرازاینده ذکرکرده‌اندو سایرین

جوابی برای مخالفت خود ذکر نکرده‌اند .

شرح بعضی عقاید درباره مخالفت باکار زن دراینجا بیمورد نیست ازمیان عقاید مجردان چند جمله جالب بنظر رسد .

زن باید جنبه ظرافت و افسانه‌ای بخود بگیرد .

زن بخاطر بدنیاآوردن بچه بوجود آمده زیرا هرکسی برای کاری درست شده .

با کارکردن زن اختلالاتی در تهیه غذا رخ میدهد .

بدون دلیل بیزارم .

چون زن از بچگی باینکار عادت نکرده .

بخاطر از بین رفتن خصلت‌های خاص زنانه .

تجربه تلخی از کار زن سابق خود دارم .

بستگی بوضع اقتصادی مرد دارد .

زن نباید درآمد اقتصادی داشته باشد .

بخصوص روی مطلب آخر که زن نباید دارای درآمد مستقل باشدبسیاری از مردان تکیه کرده‌اند این موضوع بین طبقه تحصیل‌کرده باین نحو توجیه شده که داشتن استقلال مادی زن را نسبت بخانه سرد میکند و علاقه او را بخارج معطوف مینماید عین جمله‌ای که بیسوادان میگویند اگر زنم پول دربیاورد از من طلاق میگیرد .

و اما عقاید متاهلان در چند جمله بهم شبیه است .

کار و بار زنم که خوب شد از من طلاق میگیرد .

خانمها رشد اجتماعی کافی ندارند .

پیغمبر گفته زن باید فقط درخانه کارکند .

با مشاهدات امروزه زن لیاقت برابری با مرد را ندارد .

باین ترتیب مشاهده میشود که هنوز در بین طبقات مختلف این عقیده که زن ازنظر لیاقت کمتر از مردان است رواج کامل دارد .

یکی از پرسشها این بود که درصورت موافقت با کار زن با چه نوع کاری موافق هستید دراینجا باز در پاسخ مجردان و متاهلان اختلافی بچشم میخورد بین هر دو دسته فعالیتهای فرهنگی حداکثر آرا را بدست آورده همچنین بین هردوگروه فعالیتهای خیرخواهانه اجتماعی در درجه دوم قرار دارد فعالیتهای پزشکی بین مجردان درمرتبه سوم و کارهای دستی هنری رتبه چهارم را دارد بین متاهلان برعکس کارهای دستی و هنری درجه سوم و فعالیتهای پزشکی مرتبه چهارم را دارد همچنین بین متاهلان فعالیتهای اداری رای پنجم و فعالیتهای هنری ششمین و آخرین آراء را بدست آورده و باز بین مجردان برعکس فعالیتهای هنری پنجم و فعالیتهای اداری ششم شده است .

دراینجا باید گفت که نظر عموم مردانی‌که با کار زن موافقند

نسبت بکار فرهنگی مساعد است و علت آن مناسب بودن این محیطمیباشد فعالیتهای خیرخواهانه اجتماعی نیز جای سخن برای کسی باقی‌نمیگذارد و اما علت اینکه متاهلان با کارهای دستی و هنری برای زنان موافق‌ترند اینستکه اصولا هرچه محیط فعالیت زن محدودتر و کارش کمتر بااجتماع سروکار داشته باشد برای مردان متاهل مطبوع‌تر است درحالیکه آراء مجردان اینطور برمیآید که میل دارند زن را دراجتماع همدوش مرد ببینند ازجمله اینکه فعالیت پزشکی را بکارهای دستی و هنری ترجیح داده و فعالیتهای هنری را برفعالیتهای اداری مقدم میشمارد .

درپاسخ این سئوال که خانمها باید در روز چند ساعت کارخارج داشته باشند هم بین متاهلان و هم مجردان اکثرا معتقدند که شش ساعت کار در روز برای زن کافی است درمرحله دوم بین مجردان چهار ساعت و بین متاهلان هشت ساعت کار برای زن ذکر شده از متاهلان ۲٫۵درصد معتقدند که ساعات کار زنان باید مساوی با مردان باشد و بین مجردان ۳ درصد اعتقاد باین موضوع دارند از دو ساعت تا ۱۲ ساعت کار برای زنان ذکر شده است ولی آراء قابل ملاحظه همانها بود که ذکرش‌رفت.

رویهم رفته نتیجه‌ای که ازاین تحقیق گرفته شد رضایت‌بخش‌تر از آن بود که تصور می‌شد باین معنی که گمان نمیرفت مردان ایرانی تا این حد نظرشان نسبت بکار زن مساعد شده باشد و اکثریت آراء متعلق بموافقان کار زن هم بین طبقه بیسواد و هم باسواد است و با هم دوشی و همگامی که زنان هرروزبیش از پیش با مردان برمیدارند امید میرود که عنقریب جز یك مخالفت جزئی و استثنائی که در هر جامعه وجود دارد باقی نماند .

ناگفته نماند که موافقت عامه مردم با کار زنان در تمدن و فرهنگ ایران ریشه‌های کهنی دارد ، و گذشته از زنان ایلی و روستائی که همواره درفعالیت‌های روستائی شریك و همگام مردان بوده‌اند درشهرها نیز لااقل درپاره‌ای از طبقات اجتماعی زنان تاحدودی سررشته امور مالی و اقتصادی خانه و خانواده را بدست داشتند و تملك و خرید و فروش و بسیار فعالیت‌های اقتصادی بدست ایشان انجام میگرفته است .

جای پای هیتلر

از فرانس اوبسرواتور
امیل بروندی

در سراسر جهان کمابیش ، نمایشهائی برضد حکومت نژادی افریقای جنوبی برپا میشود که در جائی بزرگ و درجائی مشت نمونه خروار است .
باوجود این‌کافیست شما با کسانی که از آن سرزمین میآیند به‌گفت‌وگو به‌نشینید ، و یا نوشته‌ها و مشاهدات آنان را بخوانید و بشنوید تا دیگر فراموشی و عدم احساس مسئولیت شخصی برایتان غیرممکن گردد. اگر فردا در آن سرزمین سیه‌بخت جنگی بیهوده و سهمگین درگیر شود— چیزی که متاسفانه بسیار محتمل است — دستهای مردم دیگر کشور ها در این‌کار پرپاکیزه نخواهد بود .

غنی ترین و فقیرترین سرزمین‌ها

مگر دراین کشور مستقل که نام « جمهوری افریقای جنوبی » برخود نهاده است چه میگذرد؟ آیا در آن روزگار که هنوز رابطه خود را با کشورهای مشترك‌المنافع بریتانیا قطع نکرده بودورای این بود ؟
آگهی‌های تبلیغاتی ، و اعلانهای بزرگ کمپانیهای هواپیمائی از زیبائی این کشور دم میزنند . جزوه‌های بانکها گشایش و پیشرفت اقتصادی آنجا را میستایند . درحقیقت این کشور غنی‌ترین و صنعتی‌ترین کشور قاره افریقا و عمده‌ترین مولد طلای دنیای آزاد است . میزان صادراتش در سال به ۲ میلیارد دلار سر میزند . ولی سود اینها همه به که میرسد ؟
بنابر سرشماری سال ۱۹۶۰ جمعیت این کشور عبارت بوده است از :

افریقائی	:	۱۰٫۸ میلیون
دورگه	:	۱٫۵ »
هندی	:	۰٫۵ »
اروپائی	:	۳ »
جمع سکنه		۱۵٫۸ میلیون نفر .

از میان این جمعیت سطح زندگی سه میلیون اروپائی آن همپای اهالی امریکای شمالی است .

درباره ۱۲٫۸۰۰٫۰۰۰ ساکنان غیرسفیدپوست آنجا دولت افریقای جنوبی اعلام میکند که سطح زندگی آنان در افریقا ازهمه بالاتر است ، و این یك دروغ آماری تردستانه است . البته درست است که آنها بالاترین سطح دستمزد را دارند ، ولی مگر میتوان سطح زندگی یك کشور صنعتی را با سطح زندگی یك دهکده افریقای مرکزی که مردمش به شکار یا کشاورزی روزگار میگذرانند مقایسه کرد ؟

درسال ۱۹۵۷ ، مزد متوسط ماهانه یکنفر اروپائی در یوهانسبورگ ۶۸ لیره بود . و متوسط مزد یك افریقائی از ۱۳ لیره بالاتر نه . در همین زمان ، حداقل لازم برای ارضای نیازهای جسمانی ، برای مناطق شهری در یك ماه ۲۴ لیره برآورد شده بود . بنابراین هفتاد و پنج‌درصد اهالی افریقائی در آن تاریخ ـ مثل امروز ـ در سطح پائین‌تر ازحداقل زندگی بسر میبردند .

عدم مساوات میان سیاه و سفید تنها در زندگی نیست ، درمرگ و میر هم وجود دارد . میزان مرگ اروپائی‌هادرهرهزار نفر به ۸٫۶ میرسد ولی افریقائیها از هر هزار تن ۱۶٫۳ نفر تلفات میدهند . در زمینه مرگ کودکان نابرابری سیاه و سفید بیش از اینها وحشتزاست از سفیدها هزاری ۲۹٫۴ بچه و از سیاهان هزاری ۱۸۰٫۸ از بین میروند ـ و این یکی از بزرگترین ارقام بچه‌میری در روی زمین است . در یك کشور افریقائی مستقل مانند غنا که در عقب‌ماندگی اقتصادی با افریقای جنوبی قابل قیاس نیست ، میزان مرگ اطفال در هر هزار تن از عدد ۹۰ تجاوز پیدا نمیکند .

برحسب آمار رسمی ۴۵ درصد سیاهپوستان افریقای جنوبی‌نمیتوانند از شانزده‌سالگی بگذرند .

قوانین نورنبرگ هنوز وجود دارد

قانون فجیع « تفکیك نژاد » براین بیداد دائمی سرپوش رسمی می‌نهد . دربحثهای سازمان ملل متحد ، سخنگویان افریقای جنوبی میکوشند این ستم را با تئوری کذائی « تکامل جداگانه » برحق جلوه دهند .

آنها ، بی‌آنکه بخود بخندند ، میگویند این قانون تنها برای حفظ و حمایت افریقائیان دربرابر تمدن غرب وضع شده است تا بتوانند تمدن خود را پیشرفت دهند .

بطورکلی درهمه اتوبوسها ، قطارها ، باغهای ملی ، رستورانها ، ایستگاهها ، پست‌خانه‌ها ، بیمارستانها ، و حتی زندانها ، سیاهان و سفیدان ازهم جدا هستند . اگر سیاهپوستی جسارت ورزد و در کنار سفیدی بنشیند ، باید پیه سه ماه حبس و کیفر تازیانه را به تن بمالد . برای روابط جنسی زن ومردی ازنژادهای‌گوناگون هفت‌سال حبس بااعمال شاقه معین شده است .

کار ددمنشی ستمکاران اغلب از حد مسخره‌بازی هم درمیگذرد : این خبر ساده آژانس رویتر گواه بارز آنست « مجلس ایالت ترانسوآل در سومین بررسی خود لایحه‌ای را تصویب کردکه طبق آن تفکیك نژادی شامل اطوشوئی‌ها هم میشود . نمایندگان قصد دارند بدین وسیله مانع هرگونه تماس میان لباس و زیرپوش اروپائی‌ها با پوشاك افریقائیها ، هندیها و دورگه‌ها بشوند. ایرادها و اعتراض‌های فني و اقتصادی که باین

طرح وارد آمدبا رای علنی و بلندکردن دست رد شد . »

بیخردی خردمندانه

۱ـ جان کلام درگذرانیدن این قانون همان قانون معروف «الغای جواز عبور » بود که نامش درست‌عکس آنچیزی است‌که هست . درواقع، پروانه‌های عبور سابق را برای آن لغو کردند تا قرار بشود هر فرد « ناسفید » یك دفترچه ۹۶ صفحه‌ای بگیرد و در همه ساعات شب و روز آنرا همراه داشته باشد . این دفترچه شامل گواهی‌نامه کار و قبض مالیاتهای پرداختی آن شخص است . هرماه صاحب کار بایستی آنرا امضاء کند . اگر یك افریقائی دفترش را جا بگذارد ، و یا صاحب‌کار یادش برود که درتاریخ مقرر آنرا امضاکند ، بی‌درنگ جای‌صاحب دفتر در زندان است. چه‌بسا کسانی که دم در خانه خود بدین ترتیب توقیف میشوند ، بی‌آنکه مجال پیدا کنند برای یافتن پروانه خود بداخل خانه‌شان بروند . با اجرای همین قانون هرسال بیش از یك میلیون نفر دستگیر و بیش از ۳۵۰۰۰۰ نفر محکوم میشوند . پاره‌ای معتقدند که در عمل نمیتوان یکنفر افریقائی سی‌ساله پیداکرد که دست‌کم یکبار به زندان نیفتاده باشد .

ولی این « شناسنامه‌بازی» دهشتناك برای خود منطقی دارد . هرافریقائی بی‌کار (و یا کسی‌که نتواند بیدرنگ شغل خود را ثابت‌کند) از مناطق شهری تبعید میشود و با مزد ناچیز بدست استعمارگران‌کشاورزی اروپائی میافتد . مردهاکه نگهبان و نان‌آور خانوارند ، از فرزندان خود جدا می‌افتند ، پسران ازآغوش مادران کشیده میشوند ، تا همچون غلامان درساختمان‌های چوبی سربازخانه‌ها بدون بهداشت ، با غذای بد ، بررویهم ریخته بشوند و گهگاه تا حد مرگ شلاق بخورند . این چیزیست که در مجموعه قوانین افریقای جنوبی قید شده است . بدیهی است این آوارگان نه میتوانند فرار بکنند و نه تغییر شغل بدهند ، زیرا باز محتاج موافقت ارباب و امضای دفترچه هستند .

۲ـ « قانون ذخیره کار» دامنهٔ بردگی را به‌کمال میرساند . همه مشاغل ارزشمند و رشته‌های کامل تولیدی برای اروپائیان حفظ و ذخیره شده است . و زحمتکشان سیاه تنها برای مزدوری کارهای پست و بخش‌کوچکی از نیازمندیها مورد استفاده قرار میگیرند .

۳ـ «قانون تمرکز اراضی » نتیجه منطقی دو قانون اول است . ازاین رو بیشتر از آدمیت به‌دور است . این قانون کشور جمهوری را به دو « منطقه سفیدها » و منطقه « غیر سفیدها » قسمت میکند ، وافریقائیها تنها درمنطقه دوم حق داشتن زمین را دارند . براثر این قانون ۱۵ درصد اهالی دارای ۸۲٫۵ درصد اراضی شده‌اند و ۸۵درصد مردم بایستی ۱۲٫۵ در صد اراضی باقیمانده را میان خود تقسیم کنند ، وسیاهان که با قانون دوم برای کار «ذخیره» شده‌اند باید روی بینواترین زمین‌ها جان‌بکنند. دراین زمین‌های «ذخیره» ـ که دولت افریقای جنوبی ادعا میکند آنها را بصورت « دولتهای خودمختار » درآورده و زیر سایه خود و نظارت پلیس گرفته است ـ به‌ویژه زنان ، کودکان ، بیماران ، و پیران برویهم انباشته شده‌اند . کم‌حاصلی زمین ، عدم کفایت وسایل‌کار و تراکم جمعیت آنجا را بسرزمین فقیری تبدیل کرده ، که تنها ازتصدق سر مردان

تندرست روزگار میگذرانند ، مردانی‌که در موسسات کشاورزی اروپائیان ویا در شهرها کار پیدا کرده‌اند ، واین بزرگترین آرزو وبرترین انگیزه «ناسفیدها» است .

ولی برای سکونت در شهر ــ یا درست‌تر بگوئیم دربازداشتگاه افریقائی که درکنارشهرها بنا شده است باید شغلی داشت . افریقائی درآنجا همیشه بمنزله مهمان ناخوانده است . تنها کسانی ذیحق شمرده میشوند که بیش‌از چهارده‌سال یکسره درآنجا مسکن داشته و یا بیش از ده سال برای یك ارباب کار کرده باشند . تازه برای همین‌ها گناهی مانند همراه نداشتن دفترچه کفایت میکند تا حقوقی که با خون دل بدست آمده یکباره ملغاء گردد .

اهالی پاره‌ای نقاط یکسره آواره شده‌اند . خانواده‌ها ازخانه‌هائی که خود ساخته و یا از سی‌سال پیش درآن بسر میبرده‌اند رانده گشته‌اند. کاسبکاران ــ بخصوص هندیها ــ خود را ناچار دیده‌اند درجائی دور از دسترس مشتریان سکونت گزینند ، بی‌آنکه امکان داشته باشند به‌کار تازه‌ای پردازند .

درباره اجازه موقت سکونت در محل وابسته به شغل ، باید دانست که این حق تنها برای کارگرانست و بس . کارگر نمیتواند زنش را به کاشانه‌اش ببرد مگر آنکه زن هم در شهر کار بکند. و تنها برای دوره‌ای که تعهد کرده است چنین اجازه‌ای دارد . در شهر افریقائی «لانگا» ، یکی از چند بازداشتگاه حومه‌های افریقائی ، که ۲۵۰۰۰ جمعیت دارد تنها ۲۰۰۰ زن وجود و ۱۸۰۰۰ مرد که تنها بسرمیبرند و همه بالغ‌اند و زن دارند و زنهایشان هم باید در « زمین‌های ذخیره » به‌تنهائی زندگی کنند.

دیگر گفتن ندارد که چنین وضعی سرچشمه چه فسادهای اخلاقی و چه تباهی‌های جسمانی خواهد بود .

عدم خشونت

بدین‌ترتیب همه زمینه‌ها چیده شده است تا به‌اندازه کافی برده دراختیار ماشین اقتصاد کشور گذاشته شود ، و بردگان هم هرگز نتوانند از وضع موجود بیرون آیند . مدرسه‌هائی که مبلغین آنگلیکان بنیاد نهاده بودند یا منحل شده و یا زیرنظر دولت قرار گرفته است . بتازگی قانون مخصوصی برای تعلیم و تربیت سیاهان وضع شده که هدف های «مربیان» جنوب افریقائی را تفسیر میکند . طبق تعلیمی که بدانها داده میشود بایستی سیاهان بتوانند « دروس شفاهی و کتبی را دنبال کنند ، و مکالمه ساده‌ای با اروپائی ها درباره‌کار و یا سایر مسائل مورد علاقه مشترك بعمل آورند . »

اینهم روشن است . باوجود این دوزوکلك‌ها ، دستگاه بهدفش نرسیده است . مردم افریقا نه‌تنها له نشده‌اند ، بلکه هنوز پایداری نشان میدهند ، این پایداری تاریخچه‌ای دراز دارد . پایه قدیمترین و مهمترین سازمان سیاسی سیاهان در افریقای جنوبی « کنگره ملی افریقا » بسال ۱۹۱۲ گذاشته شده است. ازآن‌زمان تا به‌امروز ، این جمعیت از پیکار با رژیم موجود دمی باز نایستاده است ، رژیمی که هرروز نسبت به اهالی افریقائی خونخواره‌تر شده و بزور سرنیزه برآنها چیره آمده است . این جنگ با نبردهای بسیار ، و نمایشهای بیشمار و همچنین با جانفشانیها و قربانی‌های فراوان همراه بوده است . باوجود این ، برغم وحشیگری ستمکاران ، سازمان کنگره همچنان به اصل عدم خشونت وفادار مانده‌است.

اینهم یادگاری است که گاندی درافریقای جنوبی گذاشته است ، و باید به یاد داشت که او مبارزه سیاسی خود را دراین سرزمین آغاز کرده بود . تشکیلات دیگری هم دراین کشور وجود دارد که از آن هندیان افریقای جنوبی است . و سفیدها هم کنگره‌ای بنام دموکرات دارند . این هردو گروه نیز هواخواه «کنگره ملی افریقا » هستند و در صف کنگره متحد جای دارند . سرشناس‌ترین رهبر کنگره متحده آلبرت‌لوتولی رئیس «کنگره ملی افریقا » است که چون او را برای دریافت جایزه صلح نوبل برگزیدند ، پیروان برتری نژادی درسراسر جهان هیاهو بپاکردند.

منشور آزادی

این جریان در ۱۹۵۵ با تشکیل مجمع وسیعی مرکب از ۵۰۰۰ تن به‌نقطه اوج خود رسید . این جلسه که از برگزیدگان سیاه و سفید و هندی و دو رگ سراسرایالات اتحادیه تشکیل یافته بود ، به‌اتفاق آراء سندی را تصویب کرد که ازآن‌پس نام تاریخی « منشور آزادی » گرفت و در آن اصول دموکراسی به بنیاد آزادی و برابری همه نژادها تفسیر شد .

این منشور که ثمرهٔ تخمی بود که پیروان گاندی و انسانیت افشاندند ، چنان دستگاه اختناق را بحرکت آورد که بزودی جلو جریان را گرفت . از افریقائیها و هندیها و دورگه‌ها صدها نفر توقیف شدند ــ و نیز گروهی از یکمشت اروپائی مخالف نژادبازی ، که عضو کنگره دموکرات و یا حزب کوچك لیبرال « آلان پاتون » بودند بزندان افتادند . آلان‌پاتون نویسنده نامدار کتابهای « گریه » و « ای سرزمین محبوب من » است . چیزی نگذشت که در « پرتوریا » دادگاه بزرگ « محاکمه خائنین » با حضور ۱۵۶ متهم تشکیل شد . آلبرت لوتولی رهبر کنگره ، نلسون ماندلاوکیل‌دعاوی سیاهپوست ، هلن جوزف مشاور اجتماعی اروپائی و بانوی مبارز و سندیکالیست افریقائی ، لیلیان نگائی... در زمره آنها بودند . این محاکمه پنجسال بطول انجامید . پس‌از ماهها حبس ، و مسخره‌بازی و شلاق خوردن سیاهان ، اتهام خیانت‌بزرگ کنار گذاشته شد . ولی دفتر اعتراضهای آرام و فیلسوفانه هم بسته شد .

در ۱۹۵۹ در شهر ویندهوك که در افریقای جنوب غربی آلمان واقعست (و از ۱۹٤٥ بطور غیرقانونی به افریقای جنوبی ضمیمه شده است) پلیس نمایش‌دهندگان بی‌سلاح را به آتش گلوله بست . در «شارپ‌ـ ویل » در نزدیکی یوهانسبورگ ، در مارس ۱۹٦۰ در یك دقیقه با مسلسل ٦۹ کشته (که ۸ زن و ۱۰ بچه جزء آنها بود) و ۱۸۰ زخمی روی زمین ریخت زیرااین‌جمعیت دست خالی علیه « دفترچه‌های اجباری » تظاهر کرده بودند .

قتل‌عام شارپ‌ویل ناقوس مرگ شعار «عدم‌خشونت» را بصدا درآورد . چندروز بعد حکومت افریقای جنوبی سازمانهای سیاسی‌افریقائیان را منحل کرد . اروپائیان ضد نژادستائی یا تبعید شدند ــ مانند کشیش آنگلیکان یوهانسبورگ آقای ریوز ــ و یا به اقامت اجباری در خانه خود محکوم شدند بی‌آنکه حق ملاقات کسی و یا اظهار مطلبی را داشته باشند . البته با دیگر مخالفان نژادبازی نیز بدینگونه رفتار شد ، و دسته‌ای

را هم رك و راست بزندان‌افکندند .
بعلاوه با قانون جدیدی بنام « قانون خرابکاری » زیراین بنا شمع زده شد و در تدوین آن چنان سخاوت بخرج دادند تا همه مخالفان ، از هر دسته که باشند، ازنعمت کیفر مرگ برخوردار گردند .

راهها بسته شد

این همان وضعی است که دکتر «ورستر» وزیر دادگستری‌آفریقای جنوبی ، آنرا عین دموکراسی توصیف کرد ، منتها باید گفت همین آقای دکتر خود درزمان جنگ جهانی دوم یك چند بدست مقامات انگلیسی توقیف بود ، زیرا که به آلمان هیتلری دلبستگی‌ها داشت .
ازآن‌پس برای ابراز هرگونه تقاضای افریقائیان ولو بصورت آرام و بدون خشونت راهها بسته شد . سیاهان از حق رای محروم ماندند. جلو سندیکاهای آنان را نگرفتند ولی برسمیت هم نشناختند و هیچ سهمی در مذاکره برای قراردادهای دسته‌جمعی برایشان قائل نشدند . از نمایش های بزرگ خیابانی و مبارزه ازطریق عدم اطاعت غیرفعال ، که نزدیك پنجاه سال زندگی سیاسی سیاهان افریقا را بخود مشغول داشته بود ، دیگر کسی پیروی نمیکند . کیست‌که این مسئولیت را بگردن گیرد وگروه مردم را دربرابر دهانه مسلسلها بکشاند ؟
از دیرزمانی جوانان براصل « عدم خشونت » کنگره ملی افریقا خرده میگرفتند و سازمان پان‌آفریکن که عقیده‌ای دیگر دارد ندا میداد که بایستی دست بکارهای برنده‌تر زد .
البته کنگره ملی افریقا به آرمان دموکراسی برای همه نژادها وفادار است ، حال آنکه سازمان پان‌آفریکن برای ایجاد دولت سیاهپوستان میکوشد . کنگره ملی افریقا آرزومند تشکیل جبهه پهناوریست که همه مخالفان نژادپرستی را دربرگیرد ، حال آنکه سازمان پان آفریکن اتحاد با پاره‌ای از نیروها را رد میکند . ولی هر دو گروه امروزه قبول دارند که یك راه بیش باقی نیست و آن دست زدن به عمل مستقیم است . دوران فرمانروائی گاندی در افریقای جنوبی پاك برافتاده است .

فرانسه هم شریك جرم است

درمیان‌اروپائیان افریقا بسیاری‌دلواپس هستند ، نه‌تنها نیك‌اندیشان عادی ، بلکه بازرگانان هم نگران شده‌اند . بسیارند کسانی که دریافته‌اند سیاست فشار و جدائی با توسعه و پیشرفت یك کشور صنعتی جور درنمیآید چه موجب مهاجرت دسته‌جمعی کشاورزان میشود . گروهی دیگر نکوهش میکنند که منع سیاهان از پاره‌ای مشاغل صاحب کار را ناگزیر میکند سفیدپوستان را با مزدهای بیشتر استخدام کند . ولی رهبران پرتوریا نرمش درکارشان نیست .
فوشه وزیر جنگ افریقای جنوبی سیاست کشور خود را بدین ترتیب خلاصه کرده است : « همانطور که دولتهای بزرگ و نیرومندجهان همواره خود را برای جنگ آماده میکنند ، دولت افریقای جنوبی هم بایستی پیوسته خود را دربرابر آشوبهای داخلی آماده نگهدارد . »
افریقای جنوبی در سال ۳۶ میلیون لیره خرج ارتش میکند ، حال‌آنکه برای توسعه اقتصادی و اجتماعی خود بیش از ۱۲ میلیون ندارد . افراد

این ارتش بالغ بر ۶۰،۰۰۰ نفر است .
نظامیان افریقای جنوبی جز مردم و اهالی کشور خود دشمنی سراغ ندارند . البته دولتهای مستقل افریقای سیاه را هم دشمن میشمارند. یاران و متفقین شان عبارتند از : عقب‌مانده‌ترین قوای استعماری ؛ تیپهای پرتقالی درآنگولا و موزامبیك ؛ پلیس‌های اروپائی که دولت رودزیای جنوبی استخدام کرده است ؛ و مزدوران چومبه در کاتانگا . ولی‌دولتهای بزرگ غربی خاصه فرانسه هم آشکارا در زمره متحدین آنها جای دارند.
فرانسه یکی از عمده‌ترین کشورهائی است‌که مایحتاج ارتش‌افریقای جنوبی را فراهم میکند : هواپیماهای جت شکاری میراژ ۳ ، هواپیماهای تمرینی فوگا ، هلیکوپترهای آلوئت را فرانسه به دولت آفریقای جنوبی میدهد . شرکت پانهارد برای ارتش آن زرهپوش میسازد . شرکت لوکاربون یك کارخانه موشك‌سازی در آن کشور تاسیس کرده است . هنگامیکه جناح چپ بریتانیا خواستار شدند کشتی‌های حامل ساز و برگ به‌افریقای جنوبی توقیف شوند ، محافظه‌کاران بآنان چنین گفتند: «این‌کار هیچ اثری ندارد ، زیرا که فرانسویان جای ما را میگیرند . »
بعلاوه وضع دولت دوگل در این مورد هیچ ابهامی ندارد . دیپلمات‌های فرانسه در سازمان ملل متحد باتفاق پرتقالیها پیوسته بر له دولت افریقای جنوبی رای میدهند و با نکوهش آن دولت مخالفت میکنند. دولت فرانسه ــ و نه ملت آن ــ وضع این کشور را یك امر داخلی میخوانند تا سازمان ملل درآن‌جا پادرمیانی نکند .
وضع انگلیسها و امریکائیها ورای اینست . آنها بمناسبت رابطه‌ای که با دنیای سوم دارند نمیتوانند آشکارا خود را نگهبان هیتلریسم در افریقای جنوبی نشان دهند . ولی با رهبران این کشور هم‌کاسه‌اند . سرمایه‌های امریکائی و انگلیسی در بزرگترین کان‌های افریقای جنوبی برتری دارد . پایگاههای آنجا جزو سیستم نظامی غرب است . مانورهای دریائی ــ هوائی مشترك غرب درآنجا انجام میگیرد . ایالات متحده امریکا در افریقای جنوبی ، در کروگرسدورپ یکی از مهمترین رصدخانه‌ها را برای نظاره اقمار مصنوعی ساخته است . اینست رمز طفره‌روی وبندبازی این دو کشور در سازمان ملل . ولی وضع دول غرب بیش از پیش دشوار میگردد . هم‌اکنون فشار جهان سوم افریقای جنوبی را از سازمان جهانی کار و بسیاری از شعبه‌های وابسته بسازمان ملل بیرون رانده است .
ولی تصور اینکه نژادپرستان افریقای جنوبی براثر فشارهای‌خارجی دست‌برخواهند داشت پنداری پوچ است . همچنین گمان اینکه مبارزان ضد نژادی با دست تنها به‌پیروزی نظامی نائل خواهند آمد باطل است . هرگاه این دو نیرو بدست یاری یکدیگر برخیزند کار تمام است .
دیگر مسئله برسر آن نیست که چگونه میتوان از تصادم جلوگیری کرد : همه به این نتیجه رسیده‌اند که بجز درگیر شدن چاره دیگری‌باقی نمانده است .
تنها باید دانست که آیا باید ارتش افریقای جنوبی را آزاد گذاشت تا با سلاحهای غرب دست بکار دهشتناکترین قتل‌عام‌های تاریخ‌بشود؟ و یا آنکه کمك ملتهای سیاه و نیروهای ملی سراسر جهان ــ کمك روحی و معنوی ، اقتصادی ، نظامی ــ خودداری از تحویل اسلحه و بخصوص ندادن بنزین که یك قطره آن در افریقای جنوبی پیدا نمیشود‌ــ نیروهای خفه‌کننده آن سامان را درهم خواهند شکست ؟

ترجمه: جهانگیر افکاری

از سامرست موام

ده رمان بزرگ جهان

چارلز دیکنز
و
دیوید کاپرفیلد

ترجمه: کاوه دهگان

چارلز دیکنز

و

دیوید کاپرفیلد

چارلز دیکنز ، باآنکه ریزه بود قیافهٔ مطبوعی داشت . در «نگارخانهٔ ملی» لندن تصویری از او هست که «مکلیس (۱)» کشیده است و دیکنز را در بیست و هفت سالگی نشان میدهد. دیکنز روی صندلی بسیار بزرگ و مجللی پشت یك میز تحریر نشسته است و دست ظریف و زیبای او روی یك کتاب خطی قرار دارد . لباس شیکی پوشیده و دستمال گردن ساتین پهنی زده‌است. مو های خرمائی رنگ او مجعد است و مقدار زیادی ازآن از دو طرف صورتش درست تا زیرگوشها ریخته است . صورتش کشیده و رنگ‌پریده و چشمهایش قشنگ است ؛ قیافهٔ فکوری که بخود گرفته طوریست که یك جماعت تحسین کننده ، میتواند از یك نویسندهٔ جوان فیروزمند انتظار داشته باشد . دیکنز ، همیشه تا حدی ظاهر آرا بود و در جوانی از کت های مخملی ، جلیتفه های جلف ، دستمال گردن های رنگی و کلاه های بلند سفید خوشش می آمد ؛ ولی هیچوقت نتوانست باپوشیدن این‌لباسها، تأثیری را که آرزو میکرد ، درمردم بوجود آورد .

مردم از دیدن لباس او ، متعجب می شدند و حتی ، یکه می خوردند و می گفتند لباس او هم مزخرف‌است و هم جلف .

پدر بزرگ چارلز ، ویلیام دیکنز ، زندگی را با نوکری شروع کرد ، با یك کلفت عروسی کرد و سرانجام در «کاخ کرو(۲)»، مقر «جان‌کرو» که نمایندهٔ مجلس بود و از «چستر» انتخاب می شد، پیشکار شد . او دو پسر داشت : ویلیام و جان ، ولی ما فقط بایکی از آنها کار داریم و او جان است، اول برای اینکه پدر بزرگترین رمان نویس انگلیس بود ، و دوم برای اینکه بزرگترین آفریدهٔ‌پسرش

1 - Maclise

2 - Crewe Hall

یعنی «آقای میکاوبر (۳)» از روی او ساخته شد. ویلیام ارشد، وقتی جان متولد شد مرد، وبیوهٔ او، به عنوان خانه‌دار، سی‌وپنج سال دیگر در کاخ کرو باقی ماند. بعد باز نشسته شد. کرو ها، دوپسر را تربیت کردند و برای آنها وسیلهٔ معاش تهیه نمودند. برای جان در «ادارهٔ حسابداری نیروی دریائی» کاری پیداکردند، درآنجا جان با یکی از منشیهای همکارش دوست شد و بزودی با خواهراو «الیزابت بارو (٤)» عروسی کرد. جان دیکنز را بصورت خودآرای پیری که خوب لباس می پوشید و دائما با یك دستهٔ بزرگ مهر که به ساعت بغلی‌اش متصل بود، ور می رفت وصف کرده‌اند. اینطور پیداست که جان برای خوردن شراب خوب، سلیقه داشت، چون دفعهٔ دوم که توقیف شد، بابت این بود که یك تجارتخانهٔ شراب فروشی علیه او اقامهٔ دعوا کرده بود. چنین معلوم است که جان دیکنز، درست از همان ابتدای زندگی‌زناشوئی، دچار گرفتاریهای مالی بود و همیشه آماده بود تا از هرکس که باندازهٔ کافی احمق بود که به او پول قرض بدهد، وام بگیرد.

چارلز، بچهٔ دوم جان و الیزابت دیکنز، سال ۱۸۱۲ در «پرت‌سی(٥)» بدنیا آمد، ولی دوسال بعد پدرش به لندن و سه سال پس از آن به «چات‌هام» منتقل شد. درآنجا، پسر را بمدرسه گذاشتند و اوشروع به درس خواندن کرد. پدرش یك مجموعهٔ کوچك کتاب داشت: «توم‌جونز»، «کشیش و یك فیلد»، «ژیل بلاس»، «دون‌کیشوت»، «رودریك راندوم»، و «ترشی‌خارجی»؛ چارلز این کتابها را بار ها خواند، رمانهای خود او نشان میدهدکه این کتابها چه نفوذ عظیمی در او داشت.

در ۱۸۲۲، جان دیکنز که تا این وقت پنج بچه داشت، به لندن برگشت؛ ولی چارلز در چات هام باقی ماند تا درس‌خودرا ادامه بدهد و مدت چند ماه به خانوادهٔ خود نپیوست. در آن‌زمان، خانوادهٔ دیکنز در «کامدن تاون (٦)» واقع در حومهٔ لندن درمنزلی که او بعد ها آنرا به عنوان خانهٔ میکاوبر ها توصیف کرد، زندگی میکردند. جان دیکنز، با آنکه درسال اندکی بیش از سیصد لیره درآمد داشت (که به پول امروز تقریبا پنج هزار دلار میشود) ظاهرا بیش از حد معمول در مضیقه بود و بنظر میرسد آنقدر پول نداشت که چارلز کوچولو را دوباره به مدرسه بفرستد. به چارلز مأموریت دادند که مواظب بچه ها باشد، کفش ها را پاك بکند،

---

3 - Mr. Micawber
4 - Elizabeth Barrow 5 - Portsea
6 - Camden Town

لباس ها را ماهوت پاك کن بزند و کار های خانه را انجام بدهد ، اینها هم کارهائی بود که او از آنها بدش می‌آمد . ولی در فاصلهٔ این کار ها ، در اطراف کامدن تاون که : «جای ویرانی بود واطرافش را کشت زار ها و خندقها گرفته بود» و در «سامرس‌تاون (۷)» و «کنتیش‌تاون (۸)» که کنار کامدن تاون قرار داشت ، گردش‌میکرد؛ و بعد ها که از این جا ها جلو تر رفت ، «سوهو (۹)» و «لایم هاوس(۱۰)» را هم شناخت .

کار و بار خانواده آنقدر بد بود که بانو دیکنز تصمیم گرفت برای بچه هائی که پدر و مادر آنها در هندوستان‌زندگی میکردند، یك مدرسه باز کند ؛ پولی قرض کرد تا با آن خانه‌ای اجاره کندو داد آگهی های دستی چاپ کردند تا توزیع شود ، بچه ها رافرستاد که اعلانها را در آن حوالی توی صندوقهای پست بیندازند ، با همهٔ اینها ، حتی یك محصل هم نیامد . قرضها فشار میآورد ، به همین جهت ، چارلز را می فرستادند تا هر چیزی را که با آن پول مختصری بدست می آمد گرو بگذارد ؛ کتابها ، کتابهای عزیز که او به آنها آن‌قدر علاقه‌داشت، به یك‌کتاب فروش فروخته‌شد. بعد «جیمز لامرت» ناپسری خواهر خانم دیکنز ، در یك کارخانهٔ واکس سازی که خودش مالك قسمتی از آن بود ، با مزد شش یا هفت شیلینگ در هفته ، کاری به چارلز پیشنهاد کرد . پدر و مادر چارلز ، با اظهار تشکر این پیشنهاد را پذیرفتند ، ولی عمل‌والدین چارلز او را دل مرده کرد .

این موضوع که آنها ، از دك‌کردن او به این آشکاری‌آسوده خاطر میشدند ، احساسات اورا بکلی جریحه‌دارکرد . چارلزدوازده سال داشت ، فرز و چالاك ، خون گرم و باهوش بود ، به گفتهٔ خودش : «احساس تنهائی عمیقی کرد» .

کمی بعد ، ضربه‌ای که مدتها انتظار آن میرفت ، فرود آمد . جان دیکنز بابت بدهکاری توقیف شد واو را به «مارشال‌سی» بردند ؛ و زوجه‌اش پس‌از آنکه خرت و پرت هائی را که برای‌گرو گذاشتن باقی مانده بود گرو گذاشت ، با بچه های خود در آنجا به او پیوست . مارشال‌سی و «فلیت» دو زندان لندن بود که به بدهکار ها اختصاص داشت . این زندانها کثیف ، مخالف بهداشت و پرجمعیت بود ، برای اینکه نه تنها زندانیها در آنجا بسرمیبردند، بلکه محبوسین اگر مایل بودند میتوانستند خانواده های خودراهم با خودشان بیاورند . آیا این اجازه را برای آن به زندانیها میدادند

7 - Somers Town 8 - Kentish Town
9 - Soho 10 - Limehouse

که سختیهای زندگی زندان برای آنها تخفیف پیدا کند ، یا به این علت بود که آن موجودات بدبخت ، افراد خانوادهٔ زندانیها ، جای دیگری نداشتند که بروند ، این نکته‌ایست که از آن اطلاع ندارم. اگر وامداری پول داشت ، از دست دادن آزادی بدترین سختی و ناراحتی بود که میبایستی تحمل کند ، و این رنج دربعضی موارد ممکن بود تسکین پیدا کند : زندانیهای خاص ، اجازه داشتند با رعایت کردن پاره‌ای شرایط ، درخارج از چهاردیواری زندان‌ساکن شوند . ولی اگر مقروض ، بی پول بود ، به او بد میگذشت . شاید خوانندگان آمریکائی بدشان نیاید که بدانند اولین بار، این ژنرال «اوگلتورپ(۱۱)» بود که سعی کرد اوضاع واحوال نفرت انگیزی را که دراین زندان‌هاحکمفرما بود اصلاح‌کند. اینطور پیداست که یکی از دوستان او درمارشال‌سی‌زندانی بود ، و چون پول نداشت که «حق وحسابهای» رئیس زندان را بدهد ، او را در قسمتی جا دادند که آبله درآنجا شیوع داشت ؛ او آبله گرفت و مرد . ژنرال اوگلتورپ توانست پارلمان را وادار کند که دراین باره تحقیق‌کند، این بازجوئی فاش کرد که رئیس زندان عادت به اخاذی وقیحانه از زندانیها دارد و اغلب با بیرحمی وحشیانه‌ای با آنها رفتارمیکند. بدترین بدرفتاریها و سوء استفاده ها ، از میان رفت ، و زمانی که جان دیکنز زندانی شد توانست وسائل آسایش خود را به اندازهٔ کافی فراهم کند . بانو دیکنز یك کلفت کوچولو با خودش آورده‌بود، این‌کلفت درخارج زندان بسرمی‌برد، ولی هرروز می‌آمد تابه‌بچه‌ها کمك کند و غذای خانواده را آماده نماید . جان دیکنز ، هنوز هر هفته حقوق شش لیره‌ای خودش را می‌گرفت ، ولی هیچ کوششی نمیکرد که قرضش را بدهد، ومیتوان تصور کرد ، چون راضی‌بود که از دسترس طلبکار های دیگر دور است ، علاقهٔ مخصوصی نداشت که آزاد بشود . نویسندگان شرح حال دیکنز ، از این واقعیت حیرت کرده‌اند که پدر دیکنز با آنکه در زندان بود ، حقوق خود را مثل سابق می‌گرفت. بنظر میرسد تنها توضیح قضیه این باشد که چون منشیهای دولتی ، با پارتی بازی به کار گماشته می شدند ، یك چنین حادثه‌ای ، یعنی زندانی شدن بابت بدهکاری ، موضوع خطرناکی تلقی نمیشد که موجب اقدام شدیدی چون قطع‌کردن شهریهٔ‌آنها بشود . ونیز ممکن است که این حقوق را ادارهٔ دیگری بجز اداره‌ای‌که از خدمات جان دیکنز برخوردار میشد ، میداد و این اداره هرگز کشف نکردکه او ، کاری راکه بابت آن پول

11 - James Edward Oglethorpe
(۱۷۸۵–۱۶۹۶) ژنرال انگلیسی، بنیادگذار کلنی‌جئورجیای آمریکا

میگیرد ، انجام نمیدهد .

چارلز ، درآغاز زندانی شدن پدرش درکامدن تاون منزل کرد . ولی چون این محل با کارخانه واکس سازی‌که در خیابان «هانگرفورد استیرز»(۱۲) ، بخش«چارینگ‌کراش» (۱۳) واقع‌شده بود فاصله زیادی داشت ، به «سات ارك » (۱٤) نقل مکان کرد وآن وقت توانست صبحانه و شام را در مارشال سی با خانوادهٔ خود بخورد . کارچارلز ، سخت‌نبود .کارش عبارت‌بود ازشستن بطریهای واکس ، بر چسب زدن به آنها و بسته بندی‌کردن بطریها . عصرها ، دراطراف لندن گردش میکرد و خودرا درجاهای عجیب واسرارآمیز سواحل « تیمز » میدید وبه این طریق ، بی‌آنکه خود آگاه باشد ، از خیال پردازی دربارهٔ حوادث و سرگذشت های عجیب و غریب و ماجراجویانه و عاشقانه آن شهر بزرگ ، احساسی‌که ناشی از این تخیل بود ، در او بوجود آمد . احساسی‌که بعدها ، هرگز آنرا از دست نداد . در آوریل ۱۸۲٤ ، بانو ویلیام دیکنز ، خانه‌دار قدیمی خانوادهٔ‌کرو ، مرد و مختصر پس‌انداز خود را برای دو پسرش باقی گذاشت .

قرض جان دیکنز پرداخت شد (بوسیلهٔ برادرش) و او آزادی خود را باز یافت .جان خانوادهٔ خودرا دوباره درکامدن تاون منزل داد و دوباره در ادارهٔ حسابداری نیروی دریائی مشغول کار شد . چارلز هم تا مدتی درکارخانهٔ واکس سازی به شستن بطریها ادامه داد ، ولی بعد به علت چیزی‌که جان دیکنز به جیمز لامرت نوشته بود ، اورا بیرون کردند . چارلز به خانه رفت . سالها بعد نوشت : « آسایش خاطرم آنقدر زیاد بود ،که شباهت به بار خاطر داشت » . مادرش سعی‌کرد اختلافات شوهرش وجیمزلامرت را از بین ببرد تا چارلزکار خودش ، مزد هفته‌ای شش شیلینگ را ، از دست ندهد . این ، پولی بود که مادرش بی‌شك به آن احتیاج داشت . ولی چارلز برای این موضوع ،هرگز مادرش را نبخشید . مینویسد : «بعدها هرگز فراموش نکردم ، هرگز فراموش نخواهم کرد ، هرگز نمیتوانم فراموش کنم که مادرم سخت میکوشید دوباره مرا به کارخانه بفرستد » ولی جان دیکنز به حرفهای زنش گوش نداد و پسرش را به مدرسه فرستاد :

معلوم‌کردن این مطلب‌که پسرك چه مدت درکارخانهٔ واکس

12 - Hungerford Stairs 13 - Charing Cress

یکی از بخشهای لندن که در جنوب شرقی میدان ترافالگار قراردارد (مترجم)

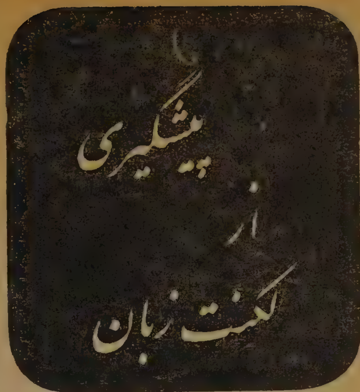
14 - Southwark یکی ازحوزه‌های لندن

سازی کارکرد ، مشکل است . او در اوائل فوریهٔ ۱۸۲٤ به‌آنجا رفت و درماه ژوئن پیش‌خانوادهٔ خود برگشت ، پس ظاهراً بیش‌از چهارماه در کارخانه نبوده‌است . بانو «اوناپوپ‌ـ هنسی» (۱۵) در کتاب‌عالی خودکه راجع به چارلز دیکنز نوشته‌است میگویدکه او بیش‌از شش هفته آنجا نبود . با وجود این ، کارکردن درکارخانهٔ واکس‌سازی ، تأثیر عمیقی درچارلزکرد واو این‌تجربه راچنان توهین‌آمیزمیدانست که نمیتوانست دربارهٔ آن حرف بزند ، وقتی «جان فورستر» (۱٦) ، نویسندهٔ شرح حال او ، تصادفا اشاره‌ای به این موضوع‌کرد ، دیکنز به اوگفت : شما به مطلبی آنچنان دردناك اشاره‌کرده‌ایدکه « حتی درحال حاضر » واین دربیست وپنج سال بعد بود ، « تا وقتی‌که همه‌چیز رابیاد دارم ، هرگزنمیتوانم خاطرهٔ آنرا ازیادببرم»

آنقدر به شنیدن این سخن سیاستمداران برجسته و صاحبان صنایع که تفاخر میکنند درجوانی ظرف می‌شستند یا روزنامه میفروختند عادت کرده‌ایم ، که برای ما مشکل است بفهمیم چرا چارلز دیکنز این فکر را درخود بوجود آورده بود که پدر و مادرش وقتی او را به کارخانه واکس‌ساز فرستادند لطمهٔ بزرگی به او زدند و چرا این مطلب را رازی آنچنان ننگین می‌شمرد که میبایستی پنهان بماند . او ، پسر شاد و شیطان وباهوشی بود ، و میتوان فکرکردکه همان وقت از جنبهٔ بدو نامطبوع زندگی چیزکی میدانست . پدر و مادرش از دودمان حقیری بودند ، واز بچگی‌دیده بودکه عدم مآل اندیشی پدرش خانواده را به چه تنگنائی انداخته است . درکامدن تاون اورا به جاروکردن وپاك‌کردن خانه واداشته بودند ، اورا میفرستادند اسباب و اثاثیهٔ منزل را گروبگذارد تا برای شام چیزی بخرد ، و مثل هر پسر دیگری ، حتما درخیابانها با پسرهائی از قبیل خودش بازی میکرده‌است . پس دلیل ندارد که از معاشرت با پسرهای دیگری‌که درکارخانه واکس سازی کار میکردند عار داشته است . مسلما پسر بچه‌ای به‌آن سن و سال ، دیکنز درآن ایام ، آن قدرکه در سالهای بعد ، ازاین موضوع رنج میکشید ، ناراحت نبود . سالهای‌بعد یعنی : وقتی‌که مشهور ومحترم بود ویك شخصیت اجتماعی بشمار میرفت و درعین حال ، مورد علاقهٔ مردم بود . دراین سالها خودرا متقاعد کرده بودکه درروزگار کودکی ازحقارت وضع اجتماعی خودرنج میبرده است . وی‌درزمانی زندگی میکردکه دنبال‌کردن یك « شغل پست » مایهٔ سرشکستگی بود ، اورا بارها متهم به خشونت وبی‌ادبی‌کرده بودندکه چرا متوجه سوابق خود نیست . روزگار او ، زمانی‌بودکه « آقا بودن » یعنی اینکه آدم یکی‌از موجودات برگزیدهٔ خدا باشد .

---

15 - Una Pope-Hennessy   16 - John Forster



اگر اقدامات لازم برای‌پیشگیری از لکنت زبان که در شماره گذشته شرح داده شد نتایج مثبت ندادو کودك همچنان دچار لکنت زبان بود منتظر نباشید که بارشد کودك لکنت‌زبانش‌خود بخود از بین میرود بلکه به‌تمرینات منظمی بپردازید. این تمرینات معمولا بصورت بازی های زنده وجذاب‌انجام میگیرد.

اگر چه بوالدین اطفال توصیه کردیم که در الحظه پیدایش لکنت‌زبان کودکان خود را از کودکستان یا دبستان بیرون بیاورند یعنی ازسایر کودکان جدا نمایند ولی این کار با ادامه یافتن لکنت زبان آن‌ها بیفایده وبلکه زیان‌آور است. برعکس کودکی که بیماری لکنت زبانش پیدا میکند باید خود را مثل تمام اطفال‌پیرامونش سالم احساس کند.

اغلب اتفاق میافتد که‌لکنت زبان کودك بسیار کم است الیکن پیوسته دچار ترس ووحشت میشود میترسد حرف بزند واین ترس ووحشت آثار مشخصی در خصلت او باقی میگذارد: کودك در خود فرو میرود ، بی‌تصمیم و مردد میشود ، ترسو بار میآید ... باینجهت باید بچه‌های مردد رابیشتر تشویق کرد و موفقیت های آنانرا ستود.

اما کودك را نباید آنقدر لوس کرد که مستبد و خودرای باربیاید. بخاطر داشته باشید که او نباید خود را بیمار تصور کند . بگذارید اوهم مثل تمام بچه‌های دیگر بازی بکند. بچه‌های کوچك معمولا بندرت ازلکنت زبان رنج میبرند .

اما اگر احساس کنند که این بیماری مزایائی برای آنان بوجود میآورد ، در خانه بایشان بیشتر از بچه های دیگر توجه میکنند از این توجه ومزایای خاص رفته رفته سوء استفاده مینمایند و با لکنت بیشتری حرف میزنند.

هر روز دو سه مرتبه وهردفعه بیست دقیقه با کودك تمرین کنید. این تمرین باید نه‌تنها برای رفع لکنت زبان بلکه همچنین برای توسعه نیروی فکری او وتقویت‌اراده‌وفعالیت‌وشجاعت وی انجام گیرد. بکوشید طوری با کودك تمرین کنید که این تمرینات را بازی جالب وجاذبی بپندارد.

اگر لکنت زبان کودك شدید باشد شروع تمرینات باید همراه‌با سخنان کوتاه وقابل تقلید باشد یعنی با او اشیائی راکه در مقابلش قرار گرفته بنامید : « این توپ است،این عروسك است ... » دراین‌صورت‌کودك کلماتی را که شما میگوئید مثل برگردان صدا تکرار میکند . هنگام

بازی با عکس ها هر تصویر را به‌او نشان بدهید و برایش شرح بدهید که چه چیزی روی آن کشیده شده است .

«گربه شیر را میخورد.»

« پسر بچه کتاب میخواند.»

او تصویر را بدست میگیرد و همان کلمات راتکرار میکند ومعمولا در این مواقع زبانش لکنت نمی ـ افتد.

پس از احراز نخستین کامیابیها کودك خود را مطمئن احساس میکند و بتدریج بهتر حرف میزند. اگرتکرار حرفهای شما نیز برای کودك دشوار باشد مفید آنستکه موقتا هنگام بازی کلمات را با نجوی ادا کنید .برای آن‌که این عمل باعث تعجب واعتراض کودك نشود باید بازیهای مناسب‌باآن انتخاب نمائید .

مثلا در بازی قایم موشك چون موش خود را از گربه پنهان میکند باید آهسته حرکت کرد وآهسته حرف‌زد.

همین که کودك توانست بتدریج بدنبال شما کلمات را صحیح وبدون تلاش و کوشش تکرار کند بوی‌بگوئید که خود مستقلا نام تصاویر را بگوید وآنچه روی آن کشیده شده برای‌شما تشریح نماید . اندکی باو کمك کنید. از او بپرسید که چه عکسی در تصاویر کشیده شده است . سئوالات باید دقیق باشد تا جوابها نیز بحداقل ممکن کوتاه باشد. اگر درآغاز‌کار کودك تمام جوابهای خود را باکلمه واحدی شروع کندجواب‌دادن‌بسئوالات شما برایش آسان تر خواهد بود.

مثلا طوری از او سئوال کنید که او ناگزیر باشد جواب هائی بشرح‌زیر بشمابدهد:

« این سگ‌است. »

« این گربه است. »

« روی‌این‌عکس گربه‌کشیده‌اند.»

«روی‌این‌عکس‌درخت‌کشیده‌اند.»

یادگرفتن شعر های ساده وکوتاه و خواندن آن ها توام با حرکات بسیار مفید است. این عمل آهنگ سخن گفتن را بهبود میبخشد.

« تق ـ تق (با مشت روی‌میز بکوبید) .

تاپ ـ تاپ (باکف دست‌روی‌میز بزنید) .

بارون میاد .

بچه ها اونرا میگیرن(دستهارا بالا ببرید).

اسب‌رابیار» (تصویر اسب رانشان دهید.)

در آغاز کار مفید است که‌شما کتاب قصه کوتاهی را بخوانید وکودك هر جمله را بدنبال شما تکرار کند. در موقع اجرای این تمرین باید کاری کرد که کودك چند کلمه (دوتاچهار) را درهم اذغام‌کند (مرد آمد ــ مرد آمد) .پس از هر دوتاچهار کلمه باید مکث کرد . همراه بودن قصه با حرکات نیز بهمان اندازه سودمند است.

ـ مریم مکعب ها را برداشت (کودك مکعبها را بدست میگیرد ودر ضمن این جمله را تکرار میکند).

ــ مشغول ساختن خانه شد(کودك تکرار میکند .)

ـ مکعب اول را روی میز

گذاشت (کودك ضمن تکرار این جمله مکعب را روی میز میگذارد.)

ــ مکعب روی مکعب (مکث)، مکعب روی مکعب (کودك تکرارمیکند و مکعب ها را رویهم میگذارد.)

ــ خانه را ساخت. «مهری آمد. (مکث) «خانه‌را بده!» ــ «نمیدهم»ــ «اقلا یك مکعب بده!» ــ «یك‌مکعب بردار!»

ــمهری دست درازکرد وپائین‌ترین مکعب را گرفت (کودك این جمله را تکرار میکند و با گفتن کلمه «گرفت» بسرعت‌پائین‌ترین‌مکعب را برمیدارد.)

ــ تراق ترــ روــ ق. تمام خانه خراب شد. (کودك دنبال شما تکرار میکند.)

درتمام اشتغالات باید آواز، کلمات آهنگ دار، بازیهای نشاط انگیزتوام با حرکت بکار برد. که مهارت و چابکی و هماهنگی حرکات رادر کودك پرورش دهد. این اشتغالات بخصوص برای اطفال غیر فعال اهمیت دارد. زیرا آنها را به فعالیت وحرکت وامیدارد.

اما برای اطفال که زودبهیجان میآیند و فوق‌العاده چست وچالاك‌وکم حوصله‌اند بازیها باید آرام باشدــتجربه نشان داده که حتی بیقرارترین کودکان میتوانند، در صورتیکه شرایطبازی ایجاب کند، مدت بسیار طولانی آرام‌و شکیبا بنشینند.

اینك یکی ازاین بازی ها راشرح میدهیم.

ازکودك بپرسید:

«جوجه توکجاست؟ بیا بااو بازی‌کنیم!»

کودك اسباب بازی خود را می‌آورد.

عروسك را بدست بگیرید و بگوئید:

«چقدر کوچك وزرد است! از این جوجه خوشت میآید؟»

کودك جواب میدهد:

«آری!»

منقار و بال و پنجه اورانشان بدهید وبپرسید:

«این چیست؟»

کودك جواب میدهد:

«این منقار است، این بال‌است، این پنجه‌است!»

پس کودك با شماعروسك راتماشا میکند. اگر حرف زدن برایش دشوار نباشد خود بشما جواب خواهدداد.

بعد مادر همچنانکه ببازی ادامه میدهد میپرسد:

«جوجه چطور صدا میکند؟»

کودك‌جواب میدهد:

«جیك جیك جیك».

مادر از کودك تقاضا میکند که استکانی رابیاورد.

کودك در حالی‌که استکان را بمادر میدهد میگوید:

«این استکان است!»

اگر نداند چه بگوید یا سخن گفتن برایش دشوار باشد مادر بدون آن که کودك متوجه شود بوی‌کمك می‌کند و کلمه لازم را می‌گوید. از کودك میخواهد که در استکان آب بریزد. کودك در استکان آب میریزد ومیگوید:

«من دراستکان آب میریزم.»
مادر به‌کودك پیشنهاد میکند با عروسکش در گوشه دیگر اطاق مشغول بازی شود ومیگوید:
«من مرغ میشوم و توجوجه! همینکه شنیدی مرغ جوجه را صدا میزند بدو بیا پیش من! مرغ چطور صدامیکند؟»
کودك جواب میدهد:
«قد قد قد!»
«بدوبه‌مرغ بگو: بخور، بخور، آب بخور! مرغ خیلی تشنه است!»
با تحریك‌حس شفقت‌کودك‌بجوجه ومرغ بتدریج لکنت زبان اوبرطرف میشود وآزادانه و راحت سخن‌می‌گوید.

بدین طریق میتوان هر نوع‌بازی را که ممکن است بتناسب سن وسال کودك و تکامل امکانات سخن گوئی او پیچیده یا ساده باشد انجام داد. این بازی‌ها نه تنها سخن‌گفتن صحیح را به‌کودك میآموزد بلکه همچنین فعالیت و نیروی تخیل اورا روبه‌تکامل میبرد.

این سرگرمیهای کودك را بااستفاده از آلبومهای مخصوص‌که درآن با شرکت کودك تصاویر مختلفی را می‌چسبانید میتوان توسعه داد - زیر هر تصویر شرح مربوط‌بآن‌رابنویسید: این گاو است. گاو نعره میکشد: «مو - مو، کی شیر میخواد؟» اینهم مرغ است «قد - قد - قد! جوجه‌ها چه شد؟» بتدریج در آلبوم شعرهای کوچك و ساده، قصه‌های کوتاه بنویسید. عکس‌های مناسبی بچسبانید، که‌کودك باملاحظه آن مضمون اشعار و قصه‌ها را بفهمد. معمولا اطفال‌آلبوم خودرا دوست دارند، ازآن مراقبت میکنند و بامیل ورغبت و اغلب‌مستقلا تمام حوادث را تکرار مینمایند وعادت بسخن‌گفتن صحیح در آنها تقویت میشود. برای جلب توجه بیشترکودك به این سرگرمیها بهتر است حرف زدن را با تصاویر و مجسمه‌ها تلفیق انمائید. کار و زحمت کودکان‌را تشکیلاتی‌بار میآورد و انضباط و پشتکار رابه‌آنان میآموزد. کودك هنگام کشیدن‌تصویرها باید هریك از حرکات خودرا باسختی ترکیب کند.. برای نمونه بذکر مثالی میپردازیم: کودك تصویر بره‌ای را میکشد و میگوید: «این پاها!» (چهار میله میکشد) «این پوزه‌ها!» (پوزه بره را میکشد)

این اشتغالات وسرگرمیها باید تاحد امکان متنوع باشد. یك روز باتفاق کودك با اسباب‌بازی‌ها بازی کنید

روز بعد بتماشای عکس‌های آلبوم بپردازید. بابچه‌هائی که بسن دبستانی رسیده‌اند شعر های عامیانه بخوانید اما هرروز بیش از یك‌شعر را با آن ها تمرین نکنید. وقتی مطمئن شدید که کودك در موقع‌بازی واشتغال باین سرگرمی ها رفته رفته آزادانه حرف‌میزندبه‌تمرینات‌دشوارتری بپردازید. تابلوئی راکه تصویر زمستان برآن کشیده شده بوی نشان بدهید واز وی بخواهیدکه مضمون تابلورا برای شما شرح دهد. اگر برایش دشوار بود ازوی سئوال کنید: «چه چیزی دراین تابلو کشیده شده؟ چرا تو فکرمیکنی که این تابلو منظره زمستان است؟»باو بیاموزیدکه منظم‌صحبت‌کند، موضوعات مهم واصلی را ازمطالب بی اهمیت‌و

فرعی جدانماید.
معمولا پس از این اشتغالات‌و سرگرمیها سخن‌گفتن کودك بمــراتب بهتر میشود لیکن تنهاترین سخن‌گوئی صحیح بدون معالجات پزشکی‌ورژیمهای گفته شده درشماره پیش بندرت میتواند تاثیر مثبتی داشته باشد.
مراجعه به پزشك روانشنــاس‌و متخصص معالجه بیماری‌لکنت‌زبان نیز درمان کودك راتسریع خواهد کرد.

ترجمه وتنظیم کاظم‌انصاری

زلزله

چند روز پیش زلزله شدیدی شهر «سکوبلیه» را در یوگوسلاوی ویران‌ساخت وچندین هزارتن ازساکنان آن را بدیار نیستی فرستاد. شهری بزرگ بیکباره ویران‌گشت وآنجا که‌کار وزندگی وسوگ وسرور بآهنگ نرم ومداوم هرروزه جریان داشت، دست مرگ ضربتی ناگهان فرودآورد.

خطری‌که با لرزش زمین زندگی آدمی را تهدید میکند، طبعا اورا برآن میدارد تا ازخود بپرسدکه زلزله‌چیست وچه عللی موجب آن میشود وآیا میتوان وقوع آن راپیش‌بینی کرد وطرق ووسایلی برای پیشگیری ازآن میتواند باشد؟ مقالهٔ زیر تا حدودی به‌این پرسش ها پاسخ میدهد.

گر چه بشر از روزگاران بسیار کهن بازلزله آشنا بوده با اینحال فقط دراواسط قرن‌نوزدهم شعبه مخصوصی از دانش که بمطالعه زلزله اختصاص یافت پدید آمد ، درسال ۱۸۵۸ **روبرماله** (Robert Mallet) نخستین بار نام **سیسمولوژی** را وضع کرد . سیسمولوژی دانشی است که بمطالعه حقایق زمین لرزه وتدوین نظریات مربوط به پیدایش آن میپردازد .

تاریخچه

توجه نویسندگان یونان ورم باستان بزلزله بسیار طبیعی است زیرا این پدیده مخرب در کشور های ایتالیا و یونان مکررتر و شدیدتر از سایر نواحی اروپا بوقوع می‌پیوندد . بدین‌جهت است که نام زلزله در آثار نویسندگان عهد باستان ، بخصوص **ارسطو** و **سنکا** و**پلین** ، جای‌خاصی‌را اشغال میکند و گرچه این نویسندگان در راه توضیح و تفسیر منطقی این پدیده طبیعی کوشیده‌اند معذلك فرضیات آنان باندازه‌ای خیالی است‌که تشریح آنها ارزشی ندارد. اما تا اواسط قرن هیجدهم میلادی اغلب نویسندگان باین فرضیات استناد میکردند و تنها وقتی که از زیر نفوذ وسیطره این فرضیات بدر آمدند و بیشتر باطلاعات گرد آوری شده از زمین لرزه‌های جدید اعتمادکردند دانش لرزه

شناسی یا سیسمولوژی بوجود آمد . **جون میچل** (John Michell) استادکرسی ژئولوژی دانشگاه کمبریج درپیدایش دانش لرزه شناسی‌سهم‌شایان توجهی داشته‌و یادداشت های مشهور او درباره زمین لرزه دهشتناك **لیسبون** که بسال ۱۷۵۵ میلادی روی داد پنجسال پس از وقوع سانحه در انجمن پادشاهی انگلستان قرائت شد . لیکن نظریه این دانشمند امروز جز از لحاظ تاریخی ارزش زیادی ندارد . **مایکل** نخستین دانشمندی بود که علت وقوع زلزله را امواج ارتجاعی دانست که در پوسته زمین بجنبش میآید . بعقیده او در زمین لرزه لیسبون این امواج در عمق ۲٫۵ تا ۴٫۵ کیلو متری سطح زمین بوجود آمده بود . زمین لرزه لیسبون نخستین پدیده طبیعی مخربی بود که از لحاظ علمی مورد تحقیق ومطالعه قرار گرفت وزمین لرزه های مشهور نیومادرید در سال ۱۸۱۱ و زلزله‌های شدید شیلی درسال‌های ۱۸۲۳ و ۱۸۳۵ توجه دانشمندان رابخود معطوف‌ساخت

درنیمه اول قرن نوزدهم اطلاعات ما درباره زلزله بسی افزایش یافت . مثلا **فون هوف** Von Hoff کاتالوگی برای‌زمین‌لرزه های سراسر جهان تدوین‌کرد و فهرستی درباره زمین لرزه های سالیانه از سال ۱۸۲۱ تاسا۱۸۳۲ منتشر ساخت . بدین ترتیب **فون هوف** و دانشمندان دیگر راه تحقیق و مطالعه درباره این پدیده دهشتناك وویران‌کننده راگشودند دراین زمینه‌کارهای **آلکسیس‌پری** Alexis Perry در فرانسه و **روبرماله** در انگلستان مقام برجسته‌ای را اشغال می‌کند مطالعات **پری** درباره زلزله از سه قسمت تشکیل میشود . قسمت اول انتشار فهرست سالیانه زمین لرزه که از سال ۱۸۴۳ تا سال ۱۸۷۱ روی داده است و قسمت دوم یادداشتهای مربوط بزمین لرزه های قسمت اعظم کره زمین است . اما موضوعی‌که پیوسته با توجه خاصی بدان مشغول بود توالی زلزله‌ها بود . بعقیده وی زلزله درمواقع محاق و بدرکه‌کره ماه بزمین نزدیکتر میشود بوقوع می‌پیوندد . نظریه **پری** بارها مورد انتقاد دانشمندان قرار گرفته و شاید سومین نظریه اواساس و مبنای علمی نداشته باشد لیکن نظریات دیگر اوهنوز نه موردتائید قرار گرفته و نه رد شده است .

نفوذ وتاثیر کارهای**روبرماله** در دانش لرزه شناسی دوام بیشتری داشته است . درنخستین مقاله خودکه بسال ۱۸۴۶ انتشار یافت برای تفسیر پدیده زمین لرزه قوانین حرکت موجی را در اجسام جامد بکار بست وباتفصیل وقاطعیت بیشتر از نویسندگان قبل از خود بشرح وبسط این موضوع پرداخت . آنگاه چهار گزارش علمی دیگر بانجمن بریتانیا تقدیم داشت . گزارش سوم او

شامل فهرست ۶۸۳۱ زلزله بود و در گزارش چهارم تفسیری بر این فهرست ونقشه زمین لرزه مشهور خود را منتشر ساخت آخرین ومهمترین کارماله تحقیق درباره زمین‌لرزه سال ۱۸۵۷ ناپل بود که مرکز آنرا تعیین وقوع این نتیجه رسیدکه هنگام وقوع این زمین‌لرزه امواج درعمق تقریبا ۱۰ کیلو متری زمین بجنبش آمده است .

تکامل دانش لرزه شناسی

هنگامیکه کارهای **ماله** به پایان میرسید مطالعه زمین لرزه درکشورهای دیگر ادامه داشت. درایتالیا **پالمیری** Palmieri در سال ۱۸۵۵ زلزله سنج الکترو مغناطیسی خودرا ساخت و در رسدخانه جدید **وزو** نصب‌کرد .از سال ۱۸۶۹ تا سال ۱۸۷۸ **برتلی** Bertelli باصبر و شکیبائی مداومی زمین لرزه‌ها را مطالعه میکرد و شدت آنها را اندازه میگرفت . درسال ۱۸۷٤ **دەروسی** De Rossi نخستین مجله Bollettino del Vulcanismo Italiano راکه فقط به زمین لرزه آتش فشانی اختصاص داشت پایه نهاد.

در سال ۱۸۷۸ **هایم** Heim و **فورل** Fore انجمن لرزه شناسی سویس را تاسیس کردند که بیش از ۳۰ سال زمین لرزه های سویس را مورد مطالعه قرار میداد .

تاسیس انجمن لرزه شناسی ژاپن بوسیله **جون‌میلن** John Milne در سال ۱۸۸۰ اهمیت بیشتری داشت . جای سخن نیست که دانش و لرزه شناسی در مدت۱۲ سال عمر خود بصورت دانش دقیقی در آمد . **اوینگ** Ewing و**گری** Gray و **میلن** لرزه نگارهای دقیقی را اختراع کردند وبرای نخستین‌بار طبیعت واقعی حرکات زمین رابه هنگام‌وقوع‌زلزله آشکار ساختند. **جون میلن** با ایجاد سازمان‌مرتبی برای مطالعه زلزله‌های قسمت اعظم کشور و تنظیم فهرست شدیدترین زلزله های ژاپن‌و مطالعه توزیع امواج حاصله در فضا قسمت اعظم کارهای انجمن را انجام میداد . اندکی پس از تعطیل کار مفید انجمن یعنی در ۲۸اکتبرسال ۱۸۹۱ زلزله شدید و مخربی در ایالات **مینوواواری** بوقوع‌پیوست. چند ماه بعدکمیته تحقیق زلزله پادشاهی در ژاپن تاسیس شد که هدف آن کشف وسائل پیشگوئی وقوع زلزله و طرح ساختمان های ضد زلزله بود .

زلزله **لایباخ** Laibach در سال۱۸۹۵موجب تاسیس‌موسسه زلزله شناسی اطریش گردید . انجمن زلزله شناس بین‌المللی‌که در سال ۱۹۰۲ تشکیل شد متاسفانه در سال ۱۹۱٤ منحل گردید . پس از وقوع زلزله کالیفرنیا در سال ۱۹۰۶ انجمن زلزله شناسي آمریکا بوجودآمد.

امروززلزله نگارهای جدیدوکامل در هر کشور متمدن نصب شده‌و خدمت بزرگی در راه آشکـــار ساختن حوادثی که در راه آشکار ساختن حوادثی کـــه در درون زمین بوقوع می پیوندد به عالم بشریت مینماید .

چند زلزله‌نمونه

قبل از توصیف این زلزله ها بی مناسبت نیست‌خوانندگان ارجمنـــد را با چند اصطـلاح مخصوص آشنا سازیم . زمین لرزه در اثر تغییر مکان ناگهانی در درون زمین بوقوع می‌پیوندد. منطقه‌ای که این تغییر مکـــان در آنجا انجام میگیرد **کانون‌زلزله** نامیده میشود. نقطه‌ای از سطح زمین را که درست روی کانـــون قرارگرفته **مرکز زلزلـــه** مینامند. خط رابط تمام نقاطی‌که شدت تکان زمین در آن یکسان است **مسیر زلزله** نامیده میشود. وقتی چندبار بفواصل کوتاه در محلی زلزله روی میدهد شدیدتـــرین آن‌ها را **تکان اصلی** مینامندولرزه های دیگر برحسب آن کـــه پیش یا پس از تکان اصلی روی دهد تکان اولیه یا تکان های بعدی نامیده میشود.

زلزله سال ۱۷۵۵ لیسبون

یکی از بزرگترین زلزله‌های شناخته شده زلزله‌ای بودکه روز اول نوامبر سال ۱۷۵۵ لیسبون را ویران ساخت . مرکـــز این زلزله زیردریا وبفاصله کمی در مغرب لیسبون قرار داشت ـ وسعت دامنه‌این زلزله معلوم نبود و ظاهرا باید در سراسر کشور های پرتقال واسپانیا و جنوب فرانسه و آفریقای شمالی یعنی در مساحتی باندازه یك میلیـــون میل مربع احساس شده باشد. این زمین لرزه ناگهانی روی داد سه تکان شدید پی درپی تمام خانه های قسمت سفلای لیسبون راویران ساخت .

ناظران نزدیك ساحل‌مشاهده کردند که چگونه آب دریـــا از ساحل دور شد و کف دریـــا نمایان گشت و سپس تا ارتفاع ۴۰ پا بداخل ساحل غلطید. تمام آن روز و شب بعد دریا درحال جزر ومد بود در سواحل اسپانیا و هلند و کرانه های جنوبـــی و شرقی بریتانیا و حتی سواحل اقیانوس اطلس امواج مشابهی‌دیده شد .

چنین تلاطمی در آب دریا ها همیشه هنگام وقوع زلزله های زیر آبی بوجود میآیـــد. خصـــوصیت زلزله لیسبون در اینست که آب دریاچه های واقع بفاصله زیادی ازمرکززلزله‌بتلاطم آمد . آب دریاچه‌های ایتالیاو سویس وحتی سوئد و نروژ و بریتانیا که درحدود دو سه هزار کیلومتر از مرکز زلزله دوربودند بنوسان آمد و مدت یکساعت یـــا بیشتر هرده‌دقیقه‌ای‌یکباربارتفاع دو سه پا بالا و پائین رفت.

زلزله سال ۱۸۹۷ آسام

زلزله آسام ازلحاظ وسعت منطقه‌ای که بلرزه آمد وتغییر شکل پوسته زمین آن منطقه بسیار قابل توجه است. تکان این زلزله در منطقه‌ای بوسعت یك و سه چهارم میلیون میل مربع یعنی تقریبا مساوی نیمی ازقاره اروپا احساس میشد. ساختمان های ناحیه‌ای بمساحت ۱۶۰۰۰ میل مربع بشدت آسیب دید. در شیلونگ زمین مثل دریای متلاطمی در جنبش حرکت بود. درختان دونیمه شد. صخره های عظیم خرد ومتلاشی گشت.

زلزله سال ۱۹۲۳ ژاپن

بزرگترین فاجعه شناخته شده قرن حاضر زلزله سال ۱۹۲۳ ژاپن است. هرچندقسمت اعظم خسارات مالی و تلفات‌جانی در اثر آتش سوزی ناشی ازآن بوجود آمده بود. لرزه نگارهای توکیو و نقاط دیگر مرکز وقوع زلزله را در کف خلیج ساگامی واقع در شمال اوشیما وکانون زلزله را در عمق سی‌میلی پوسته زمین تشخیص دادند.

اندکی پس از وقوع سانحه بمطالعه بستر دریادو منطقه‌وسیع ساحل خلیج ساگامی پرداختند. بستر خلیج بشدت دگرگون‌گشته بود. خط نقطه‌چین پررنگ شکل منحنی های برآمدگی زمین را بارتفاع متوسط ۵۰ پا وخط‌نقطه چین کمرنگ فرورفتگی زمین را بهمان اندازه درکف خلیج نشان میدهد.

در بعضی نقاط زمین در حدود ۲۵۰ پا بالا آمده ویك میل دورتر ازآن بعمق ۴۰۰ پا فرو رفته بود. در خشکی ارتفاع برآمدگی‌ها و عمق فرورفتگی‌ها در حدود سه متر بود، زمین علاوه بر تغییر مکان‌قائم درامتداد وافق نیز حرکت کرده بود مثلا جزیره اوشیما باندازه چهار متر بسوی شمال شرقی و ساحل شمال خلیج ساگامی باندازه سه متر بسوی جنوب غربی تغییر مکان یافته بود.

مشخصات زلزله

در زمین لرزه های آرام معمولا غرش آهسته‌ای بمدت یك یا دو ثانیه بگوش میرسد.این صدا بزودی بصورت ارتعاشات ضعیفی در میآید و سپس هم صدا و هم ارتعاشات از بین میرود تمام این جریان در حدود ۵ تا ۱۰ ثانیه طول میکشد. در زلزله‌های شدید نیز وضع بهمین منوال است. فقط دامنه‌ارتعاشات‌زمین بیشتر است و هریك از این ارتعاشات ممکن است باندازه یك ثانیه یا بیشتر طول بکشد وطول مدت‌کلی زلزله ممکن است بچهار یا پنج دقیقه برسد. در زلزله های بسیار شدید زمین ممکن است با چنان شدتی بحرکت‌آید که هیچ یك ازکارهائی‌که بدست بشر انجام گرفته تاب مقاومت

وایستادگی در برابر آن‌را نداشته باشد.

لرزه نگارها نیز سه‌مرحله مشخص را در حرکت زمین‌هنگام وقوع زلزله نشان میدهد. درآغاز دامنه ارتعاشات بسیار کوچك‌و مدت آن ها بسیار کوتاه است یعنی در هرثانیه زمین ۵ تا۱۲ مرتبه مرتعش میگردد ــ سپس لرزه اصلی روی میدهد که‌دامنه ارتعاشات زمین زیاد است وهر ارتعاش بمدت نیم ثانیه تایك‌ثانیه وحتی گاهی دو ثانیه ونیم طول میکشد . در مرحله آخر دامنه ارتعاشات بازکم میشود اما مدت هر ارتعاش طولانیست. دراغلب زلزله‌ها دامنه ارتعاشات زمین کمتر از یك میلیمتر است . در زلزله‌های مخرب به ۲۲۳ میلیمتر یا بیشتر برسد . شدت زلزله را معمولا با حد اکثر شتاب ارتعاشات زمین اندازه میگیرند. شتاب ارتعاشات زمین در زلزله های محسوس در حدود ۱۷ میلیمتر و در زلزله‌های مخرب درحدود ۳۰۰ میلیمتر در ثانیه است و گاهی به ۲۳۰۰ میلیمتر (زلزله سال ۱۹۰۶ کالیفرنیا) ویا حتی به ۳۸٤۰ میلیمتر (زلزله سال ۱۹۲۳ ژاپن) میرسد.

غرش همراه با زلزله بسیار ضعیف است و غالبا ممکن است با صدا هائی نظیر عبور کامیون از خیا بان ها باد شدید و بارسنگی‌که ازکامیون فرومیریزد اشتباه شود.

تکانهای پس اززلزله

پس از زلزله شدید زمین نزدیك بمرکز زلزله‌روزهاپیوسته حرکت میکند . گاهی تکان های پس از زلزله باندازه‌ای تکرار میشود که شمارش آن‌ها بدون دستگاههای زلزله سنج امکان پذیر نیست.

مثلا پس اززلزله‌سال۱۸۳۰ ژاپن زمین در مدت شش ماه ٦۳۱ بارو‌پس از زلزله سال ۱۹۲۳ در مدت یکماه ۱۲٥٦مرتبه بلرزه‌آمد.

توزیع زلزله درکره‌زمین

همه میدانند که توزیع زلزله درنقاط مختلف‌زمین‌یکسان نیست ــ در کشور هائی نظیر ایتالیا و ژاپن و چین وپروزلزله هائی که گاهی مخرب است‌اغلب بوقوع می‌پیوندد .

در سوئیس نیز زمین لرزه زیاد است ولی بندرت موجب خسارات مالی و تلفات جانی میشود .

در کشور هائی مانند مصر و برزیل و نواحی مرکزی روسیه زلزله بندرت روی میدهد واغلب بسیار ضعیف است. برای مثال باید گفت که در سال های ۱۸۹۱ تا ۱۹۲۰ درکشور ایتالیا ٤۹٥٤ یعنی هرسال بطورمتوسط ۱٦٥ مرتبه زمین لرزه آمد. در سال‌های ۱۸۹۳ تا ۱۸۹۸ یونان

۲۱۸۷ مرتبه یعنی هرسال ۵۳۱بار دچار زلزله شد.

بطور کلی ۲۱ درصد زمین لرزه ها در ناحیه‌ای از کره‌زمین که از ایتالیا تاهیمالیا ادامه دارد و۶۸ در صد زمین لرزه ها در شش منطقه مجاور اقیانوس آرام و ۱۱ در صد بقیه در سایر نقاط زمین روی میدهد .

منشاء زلزله

تفاوت میان زلزله های آتشفشانی و زلزله‌هائی که در مناطق دوراز کوههای آتشفشان بوقوع می‌پیوندد مدتها پیش شناخته شده است.

معمولا زلزله ها را به دونوع : آتشفشانی و طبقات الارضی طبقه بندی‌میکنند زلزله های آتشفشانی فقط در نواحی مجاور کوههای آتشفشان فعال (مانند اتنا) یا خاموش (کوههای آتشفشان آلبان نزدیك رم) بوقوع می‌پیوندد . برجسته ترین خصوصیات زلزله‌های آتشفشانی کوچکی ناحیه عمل آن‌هاست که بندرت از ۱۰۰ تا ۲۰۰ میل مربع تجاوز مینماید . علت وقوع زلزله های آتشفشانی انفجار یا ورود مواد مذاب زیر زمین درشکافها یا حفره های کوه آتشفشان است .

تکان شدید زمین که چند ماه پس ازآتشفشانی یادرمجاورت کوه آتشفشانی خاموش روی میدهد احتمالا نتیجه لغزش صخره عظیمی در نزدیکی شکاف زیر زمین است که بعلت انقباض یا تغییر مکان مواد مذاب زیر زمین بوجود میآید.

زلزله های طبقات الارضی که شماره آن‌ها بیشتر است در نتیجه جا بجا شدن قشر های زیر زمین بوجود می‌آید.شدت این گونه زمین لرزه ها بمقدار تغییر مکان یا جا بجا شدن قشر های زیر زمینی که بسبب وجود شکافها یافرورفتگی های درون سیاره ما ایجاد می‌شود بستگی دارد .

برای اغلب مردم تلفات جانی و خسارات مالی زلزله از مشخصات اصلی این پدیده طبیعی محسوب میشود . شماره کسانیکه در ظرف چند دقیقه بهلاکت میرسند وحشتناك‌است. مثلا در زلزله سال ۱۷۵۵ لیسبون صد هزار نفر و در زلزله سال ۱۹۲۰ چین دویست هزار نفر و در زلزله سال ۱۷۳۷ هندوستان سیصدهزار نفر نابودشدند.

قدرت مخرب زلزله را بدو طریق میتوان کاهش داد :

۱ــ بوسیله پیش‌گوئی‌وقوع زلزله و آگاه ساختن ساکنان محلی که دچار زلزله خواهد شد.

۲ــ بوسیله انتخاب محل ونوع ساختمانها.

پیش‌گوئی زلزله هنوز در مراحل ابتدائی است و تنها از

روی مطالعه تکان های اولیه میتوان بشدت زمین لرزه اصلی پی برد . گاهی از وقوع زلزله در نقطه‌ای میتوان مسیر انتشار آن را تعیین کردومردم نقاطی را که در آینده دچار این بلیه طبیعی خواهند شد آگاه ساخت.

اما درحال حاضرجلوگیری از قدرت تخریبی زلزله بیشتر بوسیله طرح مناسب ساختمان های مسکونی انجام میگیرد. در اغلب زلزله ها ویرانی خانه‌هائی که روی زمین های سنگی بنا شده بسیار کمتر از خانه هائی است‌که در زمین های خاك‌ریزی شده کنار خلیج ها یا سواحل رودخانه‌ها ساخته میشود.

در ژاپن و سایر کشورهای زلزله خیز توجه خاصی بشکل و نوع ساختمان ها میشود. در خانه های معمول در نتیجه ارتعاشات زمین ابتدا پایه جرز ها یا دیوارها جابجا میشود. باین جهت پایه ساختمان‌ها یا پل‌ها را در پائین وسیعتر انتخاب میکنند و هر چه بسمت بالامیرودباریکتر میشود.

درخانه های ضدزلزله‌سقفها باید بسیار سبك و لوله های بخاری کوتاه و کلفت باشد. از طاق های ضربی و گنبدهاباید اجتناب کرد و جرز ها را بوسیله حماله هائی بیکدیگر مربوط ساخت ـ ازمطالعات زلزله سال ۱۹۲۳ ژاپن باین نتیجه رسیده‌اند که اخیرا ، ساختمانها بایدطوری بیکدیگر چفت و بست شده‌باشد که هنگام وقوع زلزله تمام ساختمان با پایه آن مرتعش گردد. مثلا در زلزله سال ۱۹۲۳ ژاپن تمام ساختمانهای آجری درهمان تکان اول زمین درهم فروریخت درحالی‌که ساختمانهای چوبی در برابر ارتعاشات زمین‌پایداری‌کرد اما در نتیجه آتش‌سوزی ناشی از زلزله طعمه حریق شد.

خانه های مدرن فولادی ـ آجری مقاومت زیادی در مقابل زلزله و آتش‌سوزی‌داشت‌وتقریبا نیمی از این ساختمان‌های توکیو ازویرانی مصون ماند.

گردآورده : محسن کمال

دخانیات و بهداشت

لوئی ماتوکس میلر
Lois Mattox Miller

« چند بیماری ، بویژه سرطان ریه، اشخاص‌دودی را بیش از غیر دودیهامبتلی میکند . » این تندباد سرد ماه مارس گذشته افراد سیگاری را بهوش آورده صنعت توتون و تنباکو را در دو سوی اقیانوس اطلس تکان داده کالج معتبر و ٤٤٤ ساله سلطنتی پزشکان که کاری به امور جزئی و احساساتی ندارد ، «بمنظور ارائه شواهد به پزشکان و دیگران درباره مخاطرات دخانیات » بررسی جامعی را باتمام رسانید و گزارش مستند «دخانیات و بهداشت » را منتشر ساخت ، «تابتوانند آنطور که باید تصمیم بگیرند . »

گزارش بنحو روشنی خاطر نشان میسازد :

● « سیگار کشیدن یکی از علل سرطان ریه و برنشیت است و احتمالا به پیدایش بیماری شریان اکلیلی(۱) و بیماریهائی که کمتر شایع هستند کمك میکند .

● « سیگارکش‌ها خود را به عظیم‌ترین مخاطرات مرگ میاندازند واین مخاطرات برای آنهائیه بیشتر سیگار میکشند ، سنگین‌تر میباشد . »

● « مرگ‌ومیرهای فراوان ناشی از دخانیات ، دانش پزشکی را بمبارزه میطلبد . تاآنجائیکه این مرگ و میرها بدخانیات مربوطند ، باید قابل پیش‌گیری باشند . »

● « میتوان اثرهای زیان‌بخش سیگار کشیدن را بوسیله فیلترهای موثر، بجا گذاشتن ته‌سیگار بلندتر یا تغییر نوع تدخین به پیپ یا سیگار برگ ، کمتر نمود . »

این گزارش انعکاسی فوری درمجلس یافت . سخن‌گویان صنعت توتون و تنباکو پاسخ نامه خود را دایر براینکه این شواهد صرفا « اطلاعاتی کهنه و بدون کاوش‌های تحقیقی بود » منتشر ساختند . ولی این اظهاریه ضعیف‌تر و رقت‌انگیزتر ازهمیشه مینمود .

سررابرت پلات Sir Robert Platt رئیس وقت کالج سلطنتی پزشکان گفت : « طبیعتاً با این فکر که این بیماریها براثر سیگار کشیدن تولید میشوند همه گونه مخالفت ممکن شده است . اما هیچ‌کدام این تئوریها مخالف زمینه‌ای برای اثبات نخواهد یافت، حال آنکه همه چیزشواهدی را که برضد سیگارکشی است تائید میکند . »

ریه دودی ها : گزارش توضیح میدهد که « سرطان ریه در مدت ٤٥سال گذشته از صورت یك بیماری غیر شایع به علت عمده مرگ در بسیاری ازکشورها مبدل شده است . در ارزیابی این افزایش مرگ و میر باید وجود عاملی سببی را مسلم دانست که ریتین انسانی بتازگی و بطور روزافزون درجریان قرن اخیر در

۱ــ شریان اکلیلی ، شریان‌تغذیه‌ای قلب است .

معرض تاثیر آن قرار گرفته است . چنین عاملی دود سیگار است و اکنون شواهد بسیار نشان میدهد که دود سیگار از علل مهم این بیماری است .

از سال ۱۹۵۳ اقلا بیست و سه فقره پژوهش در کشورهای مختلف (از جمله بریتانیا و ایالتهای متحده امریکا) راجع به رابطه بین سرطان و دخانیات گزارش شده است . گزارش حاکی است که« همه این بررسی‌ها نشان داده‌اند که میـــزان مرگ و میر ناشی از سرطان ریه باافزایش مصرف سیگار بسرعت ازدیاد مییابد . شماره مرگ و میر آنهائیکه زیاد سیگار میکشند ممکن است سی برابر آنهائی‌باشد که دودی نیستند . این مطالعات همچنین نشان داده‌اند که سیگارکش‌ها بیشتر از پیپ‌کش‌ها و سیگار برگی‌ها [که دود را استنشاق نمیکنند] مبتلا میشوند و نیز آنهائیکه پس‌از اعتیاد دخانیات را ترك نموده‌اند ، میزان مرگ و میرشان کمتر از آنهائی بوده است که بدود کشیدن ادامه داده‌اند . »

این رابطه آماری نزدیك و قوی ، بین سیگار کشیدن و سرطان ریه «بوسیله شواهد بیماری شناسی و آزمایشگاهـــی هماهنگ ــ هرچند باید گفت‌که قاطع نیستند ــ تائید شده است » ۱۶ ماده که قادر به‌ایجاد سرطان در جانورانند، در دود تنباکو یافته‌اند . این دود محتوی محرك‌هائی نیز هست که تغییرات ماقبل سرطانی را بوجود میآورند . محرك‌های مزبور در ریه و بافت‌های نایچه‌ای دودی هائیکه بعللی غیر از سرطان فوت کرده بودند ، یافت و مورد توجه واقع شده‌اند.

خطاب به اهل شك : گزارش کالج سلطنتی پزشکان بخش کاملی را به‌تئوری هائی اختصاص داده است که از طرف کسانی که در رابطه علت ومعلولی فوق تردید دارند ، مطرح شده‌است .

درباره آلودگی هوا که بلندگویان صنعت تنباکو میکوشند آنرا باد ملامت گیرند چه میتوان گفت ؟ محققان در گزارش دخانیات و بهداشت به‌اختلاف موجود بین‌میزان‌مرگ‌ومیر دودیها و غیر دودیهائی که‌درنقاط‌شهری‌یاروستائی‌یاحتی‌در کشورهائیکه آلودگی هوایشان کم است ، اشاره میکنند .

مثلا فنلاند که دارای دومین میزان مرگ و میر ناشی از سرطان ریه در اروپا است ، اساسا کشوری روستائی و آلودگی هوایش کم است ولی دارای جمعیتی‌است که بسیار سیگار میکشند . گزارش نتیجه میگیرد که تدخین مهمتر از آلودگی هواست ، و بعلاوه « روشن است که‌دودیها درتمام درجات آلودگی هوا ، در معرض خطر سرطان ریه هستند . این خطر متناسب با افزایش تعداد سیگارهای کشیده شده، ازدیاد مییابد . بطوریکه حتی در روستائی ترین نواحی این کشور ، سرطان ریه در دودیهائیکه زیاد سیگار میکشند بمیزان ۱۵ تا ۴۰ برابر بیشتر از غیر دودیهاپدید میآید .

این نمودارکالج‌سلطنتی پزشکان‌براساس سه بررسی است :

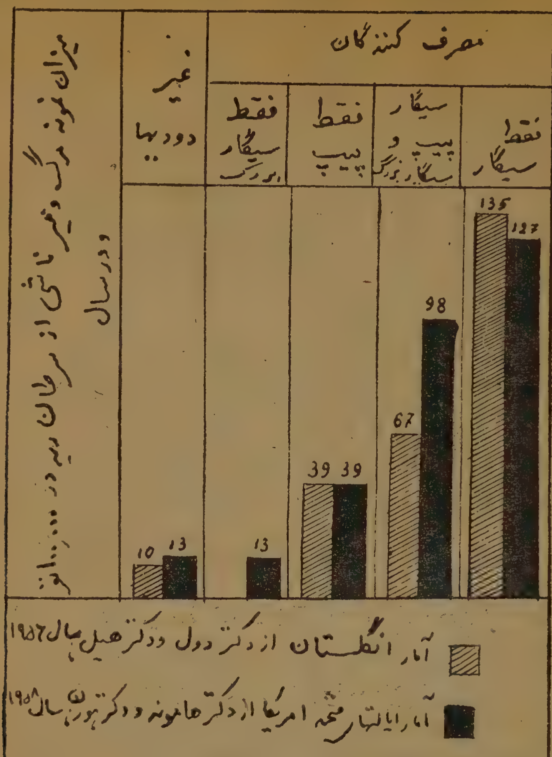
بررسی‌دول‌وهیل‌روی‌مردان‌سی‌وپنج‌ساله به‌بالا با علامت : ——*——

بررسی هاموند و هورن روی مردان ۵۰ تا ۶۹ ساله با علامت : - - o - -

بررسی دورن روی امریکائیانی که خدمت نظام خود را خاتمه داده‌اند و از سن ۳۰ ببالابا علامت : ——•——

اولین خط افقی (۱۰ ×) ده برابر خطر ابتلای به سرطان ریه را نسبت به غیردودیها نشان میدهد ؛ و خطهای افقی بعدی مضارب (۳۰ × و ۴۰ ×) را نشان میدهد . گزارش کالج سلطنتی پزشکان براین عقیده است که نسبت انگلیسی بالاتر ممکن است براثر این عادت باشد که در مقایسه با امریکائیها مردم انگلستان ــ سیگار را تا ته میکشنـد و ته سیگار کوتاهتری میگذارند ، و نیز درنتیجه این باشد که مردان انگلیسی بیشتر در معرض هوای آلوده بدود صنعتی و خانگی قرار دارند .

خطر ابتلا به‌سرطان‌ریــه باافزایش مصرف سیگار چند برابر میشود



سرفه دودی ها :

برنشیت‌مزمن علاوه بر اینکه بیماری معمولا ناتوان‌کننده‌ایست ، علت فراوان مرگ، بخصوص بین میانسالان و سالمندان است . بیماری ، با سرفه‌های مقاوم وتولید اخلاط شروع میشود ، آنگاه مجاری نایچه‌ای آلوده میشوند و احتمالا تنگی نفس پدید میآید . در بسیاری ازموارد عدم کفایت قلب و مرگ بدنبال میرسد .

گزارش حاکی است که : تدخین سرفه و اخلاط را سبب میشود . دربسیاری از معتادهای مبتلی به سرفه ، این عارضه با ترك عادت از بین میرود . مطالعات‌زیاد نشان داده‌اند که ریه دودیها معمولا در مقایسه با غیردودیها ، مخصوصا از نظر جریان نایچه‌ای هوا ناسالم است . از میان پزشکان انگلستان ، دکتر دول و دکتر هیل مرگ‌ومیرهای روز افزونی را براثر برنشیت توام با تدخین زیاد مشاهــده کرده‌اند . آنهائیکه در روز بیش‌از ۳۵ سیگار میکشیدند میزان مرگ ومیرشان شش برابر اشخاص غیردودی بود . دکتر هارولد دورن در ایالتهای متحد امریکا دریافته است که میزان مرگ و میر ناشی از برنشیت و امفزم (۱) دراشخاصیکــه منظما سیگار میکشیدند سه برابر بیشتراز

۱ــ اتساع و بزرگ شدن نایچه‌ها و حفره‌های ریه با تظاهرات مرضی تنگی نفس ، خس‌خس سینه ، اخلاط وناراحتی های دیگر .

اشخاص غیردودی بوده است .

گزارش تائید میکند که سیگارممکن است تنها علت یا سبب عمده برنشیت‌نباشد، عوامل دیگری و بطور عمده آلودگی‌هوا، احتمالا نقشی برعهده دارند . اما « سیگار کشیدن غالبا سرفه خلطدار ایجاد میکند که پیش‌درآمد اشکال ناتوان کننده و مرگ‌آور برنشیت ناشی از عوامل دیگر است . » سیگار کشیدن را باید بمثابه عامل مهمی در مستعد ساختن مردان وزنان دودی به ابتلاء به یك بیماری مضعف ، بشمار آورد

قلب دودی ها : مرگ براثر بیماری شریانهای قلب در میان سیگاریها شایع‌تر از غیرسیگاریها است . اما گزارش کالج سلطنتی‌پزشکان شاهدی دال براینکه سیگار کشیدن مسبب بیماری شریانهای قلب باشد نمی‌یابد . غیرسیگاریها هم معمولا بـه بیماریهای شریانهای قلب دچار می‌شوند . باوجود این ، « آنهائیکه سیگار را ترك میکنند میزان مرگ و میرشان کاهش می‌یابد .»

گزارش مزبور نشان میدهد که : «توام بودن این بیماریها با سیگارکشیدن، فقط در سنین متوسط عمر روشن است : عوامل دیگر از قبیل فشارهای فکری ، شغل همراه با عدم تحرك ، و زیاده‌روی درخوردن غذاهای چرب نیز که گمان میرود قابلیت تولید ترومبوز کورونر (۲) را بیشتر میکند ، معمولا با زیاد کشیدن سیگار همراهند . اکنون منطقی بنظـر میرسد که با بیانیه اخیر کمیته‌ای که از طرف‌جامعه امریکائی بیماریهای قلب‌درباره دخانیات و بیماریهای قلبی ـ عروقی تشکیل‌شده، موافقت شود که شواهد کنونی « بشدت گواه براین است که سیگار زیاد ممکن است به‌بیماری شریان قلب یاعوارض آن ، اقلا در اشخاص پائین‌تر از ۵۵ سال، كمك‌كند و آنرا تسریع نماید .»

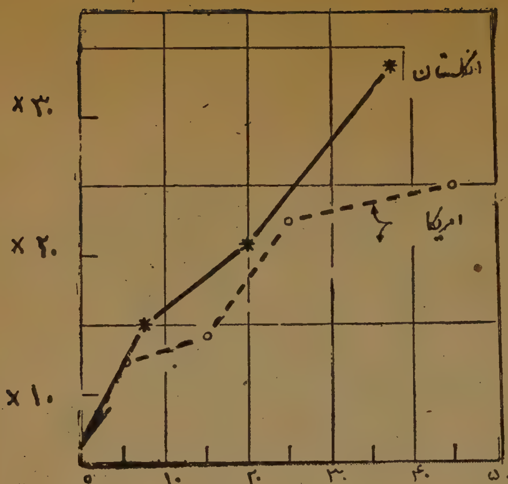
زخم معدهٔ دودی ها : دود توتون و تنباکو واکنش‌های قابل اثباتی در معده و روده ایجاد میکند . مثلا ، انقباض‌های معدی ناشی از گرسنگی پس‌از چند پك سیگار قطع میشود . بنظر میرسد کـه اشتهای غیر سیگاریها بهتر از سیگاریها است . وزن آنهائیکه سیگار را تـرك کرده‌اند ، زود افزایش مییابد . درحالیکه دلیلی وجود ندارد که ثابت نماید که سیگارعلت ایجادزخمهای معده و دوازدهه است ، « غالب پزشکان اثر منفی سیگار زیاد را » بربیمارانیکه مبتلا به زخمهای معدی هستند ، « مشاهده کرده‌اند» .

گزارش کالج سلطنتی پزشکان خاطر نشان میسازد . « اثریکه سیگار کشیدن در مورد التیام زخمهای معدی میگذارد، در بررسی نظارت شده‌ای که درانگلستان صورت گرفته ، بدقت ثبت شده است .» بیماران مبتلا به زخم معدهٔ بستری در بیمارستان را (که همگی سیگاری بودند) بدو گروه تقسیم نمودند . به گروه (الف) ، گفته شد که سیگار را ترك‌نمایند. گروه (ب) به‌سیگار کشیدن خود ادامه دادند هر دو گروه از جهات دیگر بطور همانند درمان می‌شدند « قابل توجه این بود که زخم معده بیمارانیکه به سیگار کشیدن خود ادامه داده بودند ، بزرگتر شد ، حال‌آنکه این فساد نسجی درهیچکدام آنهائیکه سیگار را ترك کرده بـودند مشاهده نشد . » نتیجه : « چنین‌می‌نماید که سیگار کشیدن علت ایجاد زخم های معده و دوازدهه نیست ، اما احتمالا آنرا وخیم‌تر و دائمی میکند . »

سخنی با پزشکان : گزارش مزبور به پزشکان توصیه میکند که : « بـه بیماران مبتلی به برنشیت ، زخم معده و بیماریهای شریانی باید نصیحت کرد که سیگار را ترك کنند . حتی سرفه سیگاری هم میتواند یکی از موارد تجویز ترك این عادت باشد . » این گزارش حاکی است که عده پزشکان غیردودی انگلستان

---

۲ ـ بسته شدن شریان اکلیلی قلب توسط ایجاد نقاط رویشی در جدار داخلی آن بنام ترمبوس است .



از ۲٤ درصد در سال ۱۹۵۱ به ۵۰ درصد در سال ۱۹٦۱ رسیده است . « پزشکی که سیگار میکشد ، مانند هر فرد دیگری این مخاطرات را دوبرابر لذت‌هائیکه از تدخین می‌برد باید بسنجد و انتخاب خود را بکند . اما پزشکی که سیگار میکشد از تاثیر مبارزه عمومی درمورد افشای عواقب این‌عادت‌میکاهد و کمك‌به‌بیمارانی که احتیاج به ترك سیگار دارند برایش مشکل میشود .

پیشگیری : گزارش کالج سلطنتی پزشکان ، نخستین مطالعه جامعی نیست که درباره مسئله بهداشت و دخانیات‌انجام شده است ، ولی میتوان گفت بهترین‌بیانیه مستندی است که در آن به ۲۰۰ منبع‌علمی استناد شده است . بزبان انگلیسی ساده هم نوشته شده تا علاوه بر پزشکان ، اشخاص غیروارد به دانش پزشکی نیز آنرابفهمند. (۱۵۰۰۰ نسخه اول گزارش دخانیات و بهداشت در روز اول انتشار بفروش‌رسید و از آن زمان عنوان پرفروش ترین نشریه را حائز گردید .)

دخانیات و بهداشت

میزان مرگ و میر سرطان ریه برحسب تدخین

ارقام انگلیسی در این گزارش کالج سلطنتی پزشکان براساس تحقیقات دول Dollo و هیل Hill برروی مردان ۳۵ ساله ببالا است . آمار ایالتهای متحد امریکا مربوط به بررسی‌های هاموند Hammnd و هورن Horn روی مردان ۵۰ تا ٦۹ ساله است . تنها در ایالتهای متحد امریکا بود که تعداد کافی‌ازکسانیکه‌فقط سیگار برگ‌میکشیدند وجود داشت و برآورد میزان مرگ و میرشان میسر گردید ــ که با مرگ‌ومیر غیردودیها برابر بود . مرگ و میر پیپ‌کش‌ها سه‌برابر غیردودیها است. از آنهائی که سیگار باضافه پیپ یا سیگار برگ میکشند ، پنج تا هشت برابر و در مورد آنهائیکه فقط سیگار میکشند ده‌برابر است . تفاوتهای موجود بین آمار تلفات سیگاریها وسایر دودیها ممکن است مربوط به میل شدیدتر سیگاریها به استنشاق دود باشد .

مقاله دخانیات و بهداشت همچنین نخستین گزارشی است که برنامه اقدام های مربوط به پیشگیری را دریافته و تنظیم نموده است. اینك برخی از توصیه های خاص گزارش :

● فرهنگ اجتماعی وسیعتر وبویژه تعلیم مخاطرات دخانیات به کودکان دبستانی: «شورای مرکزی فرهنگ بهداشتی و مقامهای محلی در فاصله سال های ۶۰ – ۱۹۵٦ کمتر از پنج هزار لیره صرف کرده‌اند، درحالیکه هزینه آگهی‌های تبلیغاتی کارخانه‌داران توتون و تنباکو در این مدت سی و هشت میلیون لیره‌بوده است.» گزارش پیشنهاد میکند که چنین مرکز فرهنگی اجتماعی‌میتوانست به کسانی که اعتیادشان قوی‌تر از آن بود که بتوانند سیگار را ترك نمایند، توصیه نماید که راههای کم‌خطری (سیگار فیلتردار، بلندترکردن ته سیگار و ترجیح پیپ یا سیگار برگ) را برگزینند.

● اعمال محدودیتهای موثرتری در مورد فروش فرآورده‌های توتون وتنباکو به اطفال (در بعضی نقاط «سیگار بوسیله ماشین‌های فروش، آزادانه بدست میآید.» (۱)) و محدودیتهای وسیعتر درمورد سیگار کشیدن در مراکز عمومی.

● بالا بردن مالیات بر سیگار و احیانا کم‌کردن مالیات بر توتون پیپ و سیگار برگ. گزارش حاکی است که «پیپ‌کش‌ها بمیزان قابل ملاحظه‌ای کمتر از سیگاریها متحمل مخاطره میشوند... و درمورد آنهائیکه فقط سیگار برگ میکشندحتی ازاین هم کمتر است. احتمال خطر در مورد این دسته ممکن است بیش‌از آن نباشد که متوجه غیردودیها میشود.»

● وزیر دارائی (انگلستان) در بودجه آوریل خود میگوید [«مشکل این‌جاست که مردم با درست کردن سیگار های خود از تنباکو، از هرگونه تبعیض در مالیات، بسادگی احتراز میجویند... اگر ناگزیر میشدم که بر میزان عوارض عمومی بیفزایم – حتی اگر هم با مدارا رفتار میکردم – منجر باین میشد که‌سیگار ازدسترس بسیاری از مردمی که‌امکانهایشان محدود است، دور میشد. من برای‌انجام چنین کاری آمادگی ندارم.»]

● از آنجا که فیلترها از نظر تاثیر متنوع هستند، صلاح این است که فیلترها توسط یك اداره رسمی آزمایش شوند ونتایج آزمایش بر روی پاکت‌سیگار قید گردد.

گزارش کالج سلطنتی پزشکان فورا مورد بحث کامل مجلس واقع شد وآقای انوك پاول Enoch Powell وزیر بهداری به مجلس عوام گزارش داد:

«دولت محققا می‌پذیرد که گزارش کالج سلطنتی پزشکان رابطه سببی تدخین با سرطان ریه و اختلالات دیگر ناشی از دخانیات را بنحوی معتبر و مسلم نشان میدهد.» اوگفت که توصیه‌های گزارش مزبور «مورد توجه دولت است.»

ترجمه: هاشم بنی طرفی

۱– بعدا توسط یك گروه اصلی کارخانه‌داران تنباکو اعلام شد که در عرض یك ماهی که انتشار گزارش کالج سلطنتی پزشکان گذشته بود شش هزار دستگاه فروش از اماکن عمومی برچیده‌شد.

SEMIOTIQUE

سمیوتیک



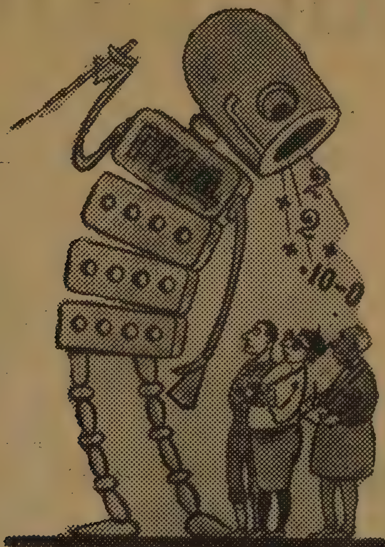
سمیوتیک دانش جدیدی است که هر دستگاه علائم ، هر «زبانی» راکه مورد استفاده انسان یا حیوان یامغزهای الکترونی قرار میگیرد مطالعه مینماید. سمیوتیک از

کلمه یونانی Semios بمعنی علامت اقتباس شده‌است.

شماره دستگاههای علائمی که جامعه بشری مورد استفاده قرار میدهد دمبدم روبه‌فزونی میرود. جامعترین وقابل‌انعطاف ترین و رایجترین دستگاه ارتباط زبان عادی بشری ما یابقول یکی از فلاسفه‌بزرگ قرن اخیر وسیله اصلی آمیزش ماست. اما «همفکران نامرئی» ما وامیدارد وتدوین چنین زبانی بدون مداخله سمیوتیك که وسیله ارتباط مردم ومغزهای الکترونی‌و حیوانات را مورد مطالعه قرار میدهد امکان پذیر نخواهدبود.

سمیوتیك ـ دانش‌جدید

زبان درختان ... زبان علفها ...زبان کوهها‌وآبها ... چه‌بسیار شاعران‌دراین‌باره



شعر سروده‌اند!

وجوددارد ؟ یااینکه ما کلمه «زبان»را اما آیا حقیقةزبان طبیعت وجوددارد؟ یا اینکه ما کلمه «زبان» رابطور خیالی‌و قراردادی بکار میبریم ؟

انسان اولیه بدون تأنی درپاسخ این سئوال میگفت: آری، طبیعت با بشرحرف میزند، اورا از خطری‌که در پیش‌دارد‌آگاه میکند یاتهدیدش مینماید، ویرا میترساندیا تشویق میکند برای انسان اولیه تمام پدیده‌های طبیعت ، تمام حوادث جهان «زبان خدایان» بود ...

برای ما این پدیده های طبیعت واین حوادث جهانی صورتهای شاعرانه بخود گرفته است. ایمان ساده وابتدائی

بجزبان درزندگی ما دستگاه ارتباط غیر زبانی نیز رفته رفته مقام مهمی را اشتغال مینماید. تصاویر کتابها، لوحه‌ها، ویترینها، نقشه‌های جغرافیائی ، شماها ، دیاگرامها، فرمولهای شیمیائی ، اعداد ، نقشه‌های‌فنی پیوسته اطلاعات بیشتری را دراختیار ما میگذارد.

سمیوتیك علاوه بردستگاه‌های علائم بشری «زبان ساده‌تر حیوانات» ووجوه اشتراك وافتراق آن را با دستگاه‌های‌علائم اجتماعی وجامعه‌ای بشر مورد مطالعه قرار میدهد.

بالاخره عصر پروازهای فضائی وارتباط رادیوئی بین سیارات دانشمندان رابانديشه زبان‌کیهانی خاص یعنی وسیله ارتبـاط‌با

ناپدید گشت ، تجسم ساده‌لوحانه درباره «طبیعت ناطق» جای خودرا بعلم داد. فقط موجودات زنده آن هم تنها بکمك دستگاه علائم قراردادی میتوانند بایکدیگر سخن بگویند وآمیزش کنند.

اما مفهوم «گفتگو» وآمیزش بوسیله کلمات چیست ؟ مگر نقاش یا آهنگسازبا زبان مخصوص بخود ، زبان هنر، باما «گفتگو نمیکنند »؟ شاید هر نوع‌آمیزش مردم را با یکدیگر باید «گفتگو» شمرد ووسیله این آمیزش را زبانی داشت ؟شاید هم این تعریف فوق‌العاده وسیع و جامع باشد ؟ یاهرعکس فوق‌العاده محدودوناقص باشد ؟ زیراهدف هرگفتگو تبادل اطلاعات وخبرهاست. ونه‌تنها «زبانها» بلکه‌پدیده‌های طبیعت هم میتواند حامل این اطلاعات باشد.

دراینصورت شعرا وقتی ادعامیکنند که «درختها سخن میگویند» حق‌دارند . سمیوتیك یعنی تئوری علائم درجواب گوئی باین سئوال بماکمك میکند.

قبل ازهرچیز سمیوتیك میگوید که باید دومفهوم نشانه وعلامت راازهم مجزی ساخت . تمام متنوع‌ترین حوادث جهان پیرامون مااطلاعاتی بمامیدهد . حامل‌مادی این اطلاعات علامت نامیده میشود.ضربه‌های جریان برق، حروف کتاب، تصاویرعکس‌های روزنامه‌ها ، بیوتیکهای مغز ــ همه اینها علامت است.

اختلاف علائم رابایکدیگر نشانه‌گویند.

فرق نشانه‌ها با علائم دیگر اینست‌که آن‌ها قراردادی هستند، درباره مفاهیم‌آن‌ها قبلا قرار ومدار میگذارند. دودآتش هیزم علامت (نشانه طبیعی یا، بقول دانشمندان سمیوتیك ، «نشانه ـ اندکس») است‌وبما اطلاع میدهدکه آتشی وجوددارد ،هرچند ما آنرا نمی‌بینیم . اما‌اگر قبلاباکسی قراربگذاریم‌که دودآتش بمفهوم « همه‌چیز خوب خوش است» یا «مراقب خودباشید.» یا «من اینجا هستم» دراینصورت‌همان دود آتش بصورت نشانه‌ای در خواهد آمد. بادبانهای قرمز وسیاه وسفید مارا فقط ازرنگهای قرمز وسیاه وسفید آنها مطلع مینماید . اماوقتی تزه قهرمان مشهوریونان هنگام عزیمت بدریاها باپدرش، اژه‌شاه،قرار گذاشت‌که بادبان سیاه کشتی‌اش بمفهوم شکست وبدبختی وبادبان سفید آن بمفهوم موفقیت وکامیابی‌است این علامت ساده بینندگان راز چیز دیگری درخارج آن مطلع میساخت: رنگ‌بصورت‌نشانه‌ای‌درآمده



بود.
نشانه بدون دستگاه نشانه‌ها مفهومی ندارد. «ن» دریك دستگاه نشانه‌ها بمفهوم یك ودردستگاه دیگر بمعنی علامت تعجب است . بادبان سیاه برای اژه بمفهوم شکست وتباهی پسرش بودوبرای دریانوردان قرون شانزدهم تا هیجدهم بمفهوم کشتی‌راهزنان دریائی . نشانه‌ها همیشه یك فرستنده خبرو یك‌گیرنده لازم دارد. اما علائم ممکن‌است گیرنده وفرستنده‌ای نداشته‌باشد. وقتی ما ستون دود غلیظی را برفراز خانه‌ای‌ببینیم حدس میزنیم که حریقی برپاشده‌است‌ـدود علامت حریق است. علامت است ولی سخن نمیگوید.

کلاغهائی‌که چند زبان میدانند

باری طبیعت برای ما علائم میفرستد نه نشانه . طبیعت مارا آگاه میکندولی با ما سخن نمیگوید ... اما حیوانات چطور؟ آیا آنها حرف میزنند ؟ یا فقط انسان می‌ـتواند ازنشانه‌ها استفاده نماید ؟

بشر اولیه تمام طبیعت را جاندار میپنداشت . در قرون وسطی برعکس فقط حق سخن‌گفتن رابه‌آدمیان‌میدادند. تحقیقات دانشمندان عصرمابطور انکارناپذیری ثابت کرده که حیوانات نیز «زبان» مخصوص بخوددارندکه البته درمقایسه بازبان انسانی بسیار ابتدائی وساده‌است. مرغها ونهنگها، میمونها وگربه‌ها، زنبورها، وفیلها، خروس های کولی و مورچه‌ها از نشانه‌ها استفاده مینمایند .

« گفتگـوی مورچه ها با شاخکها»، «رقص» پیچیده زنبوران ، زبان مرغ‌و خروس‌وحشی‌تشخیص داده شده است.عنترها هفده «کلمه» ومیمون انسان نما درحدود صد «کلمه» بکارمیبرند.

نشانه‌های حیوانات مشخص‌است‌وگوئی با اوضاع وحوادث ارتباط ندارد وازاین لحاظ بازبان انسانی‌ما تفاوت دارد.خروس نمیتواند برای مرغ حکایت‌کند که دیروز چه بوده و فردا چه خواهدشد . شمپانزه که نسبت بسایر حیوانات میل ورغبت بیشتری بسخن گفتن دارد نیز نمیتواننداین عمل را انجام دهد . نشانه فقط درموقع معین ، دروضع مشخص وجوددارد و مفهوم فعلی وکنونی را بخود میگیرد. نشانه‌های حیوانات اغلب دستگاه ثابتی را تشکیل نمیدهد و با یکدیگر ارتباط ندارد. اما در بسیاری از انواع این نشانه‌های از هـم گسیخته مثلا در مرغان رفته رفتـه بشکل دستگاهی بایکدیگر متحد میگردد وحتـی بیکدیگر مربوط میشود. نشانه عمومـی «اضطراب» بچهار نشانه اضطراب: « خطر نزدیك است !»، «خطردور شد!» ،«خطر انسان !» ، «خطر زغن!» تجزیه میشود. نشانه فراخواندن ، اگر دومرتبه پشت سرهم تکرار شود ، بمفهوم « فرمان صریح» است.

در «زبان مرغان» رویهم ده نشانه ابتدائی وجوددارد که در نتیجه تلفیق آنها با یکدیگر در حدود بیست «نشانه مرکب » بوجود میآید.

کلاغها استعداد زبانی بیشتـری‌دارند. پژوهش‌های چند ساله دانشمندان آمریکائی نشان داده است‌که کلاغهابه«زبانهای»مختلف حـرف میزنند . کلاغهای شهری نمیتوانند زبان کلاغهای روستاها رابفهمند. کلاغهائی که درایالت کانکتیکوت زندگی میکنند نمیتوانند با کلاغهای کالیفرنیا گفتگـو کنند . . .

همچنین کلاغهای‌ولگردی‌وجوددارند که ازشهر به‌روستاها واز ایالتی به‌ایالت دیگر کوچ میکنند. این کلاغها «زبان» مخصوصی دارند وزبان کلاغهای دیگر، روستائی یاشهری ، را می‌فهمند.

لیکن این کلاغها بهر چند زبانی‌که آشناباشند باز نمیتوانند برای بچه های خود قصه وداستان گذشته‌را حکایت‌کنند. حال آن که انسان میتواند آزادانه درباره حوادث آینده وگذشته وخیالی صحبت‌کند. پرنده‌ای‌که صدائی ازدهان خارج میکند تا دستی راکه باو دانه میدهد بسوی خود بکشد صدای خودرا بعنوان نشانه‌ای نمی‌شناسد زیرا درزبان حیوانات نشانه با چیزی که بوسیله آن مشخص‌میگرددارتباط ناگسستنی دارد.

برای حیوانات « نشانه » ممکن است مفهوم‌شادی، اضطراب،ترس،گرسنگی، طلب کمك داشته باشد. بسیاری ازآنها راکاملا میتوان نه به یك‌کلمه بلکه بیك جمله زبان انسانی ترجمه کرد. اماحیوانات جملاتی ادانمیکنند « نشانه » ، «فریاد»، «کلمه»، «جمله» درزبان آن‌ها باهم‌تفاوتی ندارد.

چرا ؟ برای آن‌که در زبان مشخص حیوانات معرفت زبان ، معرفت باینکه‌نشانه خود واقعیت نیست بلکه مفهوم قراردادی آنست، شیئی یا عمل نیست بلکه نشانه آنهاست و خلاصه علامت نیست بلکه علامت علائم است وجودندارد. پاولوف،فیزیولوژی دان بزرگ روس، کلمه یا صفر اصلی زبان انسانی را مخصوصا چنین توصیف‌کرده‌است. وانگهی مردم بدون کلمات هم میتوانند گفتگو کنند . مااین طرز گفتگو بسیار دشوار وپیچیده میشود.

بدون کلمات درباره چه میتوان سخن‌گفت ؟

در یکی ازافسانه‌های اسکاندیناوی‌که ساخته و پرداخته سرایندگان افسانه‌ای وایکینگهای باستانی‌است درباره بحث‌علمی میان روحانی دانشمند وجونی، وایکینگ شجاع یك چشم ، چنین حکایت می‌شود.

دانشمند روحانی یك انگشت خودرا نشان داد وجونی در پاسخ دوانگشت را. دانشمند روحانی سه انگشت خود انشان داد و جونی در جواب مشت خود را. دانشمند روحانی گیلاسی را برداشت‌وخورد وهسته آن‌را تف‌کرد. جونی تمشکی را برداشت و بدهان گذاشت وبلعید ..... بدین‌ترتیب این بحث عالمانه تاوقتی ادامه یافت که دانشمند روحانی اعتراف به‌مغلوبیت خودکرد.

از دانشمند پرسیدند : چرا مغلوب شدی این مرتبه نه با اشاره بلکه زبان معمولی انسانی جواب‌داد:



« حریف من بسیار دانا وخردمند است . من بانشان دادن یك انگشت بـاو گفتم که خدا یکتاست اما اوبمن اعتراض کرد و دوانگشتش رانشان داد و یادآوری کرد که جز خداوند پسرش نیز وجـود دارد .

آنگاه کوشیدم حریف خود را به بن بست بیندازم و بانشان دادن سه انگشت از وی پرسیدم: «شاید سه خدا وجود داشته باشد: پدر وپسر وروح القدس !» اما اواین حمله را دفع کرد وبانشان دادن مشت اظهار داشت که خدا یکی ولی بسه صورت است!»

منظورم از خوردن گیلاس این بود که زندگی مانند این میوه شیریـن است اما او بابلعیدن تمشك بمن جواب داد که: نه، زندگی بهتر از میوه شیرین است.زندگی ترشی هم دارد وهمین موجب ارزش واهمیت بیشتر آن میشود ... »

پس دانشمند روحانی داستان خودرا با اندوه پایان داد:

ــ حقیقة جونی ما خردمندتریـن دانشمندان علوم الهی سراسر جهان است!

ازجونی پرسیدند:

« حقیقة منظور تو ازاین اشارات چنین بوده است ؟»

اما خردمندترین روحانیون جهـان شگفت زده جواب داد:

«من اصلا بفکر صحبت از خدانبودم.» این گستاخ با نشان دادن یك انگشتش گفت تو بااین یك چشمت میخواهی بامن بحث کنی.

منهم دوانگشتم را باو نشان دادم وباو گفتم که یك چشم من باندازه دوچشم تو ارزش دارد . آنوقت اوسه انگشتش رانشان داد وگفت که شوخی راکنار بگذار!مـادو نفر رویهم سه چشم داریم. من چاره دیگری نداشتم که مشتم راباونشان بدهم. آخر بااین گستاخها فقط باید بااین زبان صحبت کرد. اوبمن جواب داد: آری، من ترا مثل این گیلاس میخورم واستخوانهایت را تف میکنم. آنوقت من با بلعیدن تمشك بوی فهماندم که من ترا بدون تف کردن استخوانهایت همینطور درسته قورت میدهم .»

چنانکه ملاحظه میکنید گاهی بـا اشارات نمیتوان بسهولت گفتگو کرد. در حالی که یك طرف مشغول مباحثه دینی بود طرف دیگر اورابمبارزه دعوت میکرد. ولی هردو علائم واشارات واحدی بکـار می‌ـبردند.

چرا ؟ برای آن که مباحثه کنندگان از دستگاه علائم مختلف استفاده میکردند، هر چند این علائم از لحاظ ظاهر شباهت کامل بیکدیگر داشت . اینگونه اختلافات نه تنها درزبان اشارات بلکه در زبان محاورات نیز دیده میشود. مثلا کلمه «شیر» رادر نظر بگیرید که درزبان فارسی بمفهوم شیر خوراکی ، شیر درنده وشیر آب است ودرزبان انگلیسی معانی مختلف قیچـی کردن ، گوش کسی را بریدن ، پشم چیدن (باملای Shear) وخالص،تنه، راست ، بکلی (باملای Sheer) را دارد.

کلمه «یا» که خوانندگان فارسی زبان بمفهـوم آن آشنا هستند در زبـان روسی بمعنی «من» و درزبان «آلمانی» بمعنی « آری» است . درزبان اشارات فرود آوردن سر نزد بعضی از ملتها بمفهوم موافقت و در نزد ملتهای دیگر بمفهوم مخالفت است .

بنابراین مطلب برسر خود علائم یابهتر بگوئیم بیان خارجی آنها نیست بلکه مطلب برسر دستگاه علائم است.

زبان معمولی ما، اگرچه ساختمـان پیچیده و چند جانبه وچند مرحله دارد، جزواین دستگاه محسوب میشود ، زبان اشارات که در نزد بسیاری از ملت هـا مثلا ژاپنی‌ها، تکامل فوق‌العاده‌ای یافتـه است نیز جزو همین دستگاه بشمار میرود. علائم جاده‌ها ، الفبای مرس ، آئین‌نامه‌ها وقوانین حقوقی وحتی ... مقررات رفتار دراجتماعات یااتیکت نیزجزو همین دستگاه محسوب میشود.

خاصیت اصلی اتیکت اینست که وسیله معاشرت وآمیزش مردم بایکدیگر باشد. آخر اجرای هر یك ازمقررات اتیکت حتما به «گیرنده» و«فرستنده» احتیاج

دارد. «فرستنده» کسی است که این‌مقررات را رعایت واجرا میکند و«گیرنده» ممکن است یك شخص یا اجتماع باشد. حتی در مواقعی‌که موجود زنده دیگر یا «گیرنده» بلاواسطه‌ای حضور نداشته باشد باید وجود نامرئی اورا احساس‌کرد. زیرا طرفداران مقررات اتیکت ملاحظه میکنند که «حتی اگرکسی تنها باشد باید مثل مواقعی‌که در اجتماع دیگران است رفتار کند.»

زبانها و یابطور اعم دستگاههای علائم بعنوان وسیله معاشرت وآمیزش بکار میرود.

اما اتیکت بکدام هدفهای معاشرت وآمیزش کمك میکند ؟ انسان بااین«زبان» مخصوص یعنی رفتار خود چه چیزی رابیان مینماید ؟

جواب دانشمندان سمیوتیك باین سئوال چنین است: بکمك آن ترجمه وضع معینی به «زبان» اتیکت انجام میگیرد. مقررات رفتار دراجتماع کامیابی وپیروزی تمدن بشری است . هرانسان تا حدودی از مقررات اتیکت اطلاع دارد وبرحسب وضع و موقع یکی ازآنها رابکارمی‌بندد. «واگذاشتن جای خود به‌سالخوردگان»، «واگذاشتن جای خود بزنان»، «واگذاشتن جای خود بمهمانان حتی اگر سنشان‌کمتر باشد » وامثال اینها . ما ازاین مقررات، ازاین «زبان» مخصوص که «کلمات»آن رفتار ماست استفاده میکنیم.

مقررات اتیکت به مثبت ومنفی یا مجاز وممنوع طبقه بندی میشود . شماره دسته اخیر بمراتب بیشتر است . هرقدر ما میل داشته باشیم‌که حقیقت را ثابت‌کنیم هرگز نباید هنگام مباحثه بادیگران فریاد بکشیم . هر قدر خسته وکسل شده باشیم باز اجازه نداریم در حضور دیگران خمیازه بکشیم.

وانگهی باید توجه داشت‌که شماره «مقررات ممنوعه» اتیکت پیوسته روبکاهش میرود وزشتی آن‌ها بدیهی بنظر میرسد واحتیاجی بتذکر ندارد . حقیقة وقتی مقررات رفتار دراجتماع را بمامیاموزند دیگر نمیگویند که «نباید درحضوردیگران خمیازه کشید!» زیرا این عمل امروز دیگر جزو بدیهیات است.

اشکال و علائم

ازنظر سمیوتیك زبان معمولی‌و«طبیعی» ما دستگاه علائمی بشمار میرود که مانند تمام دستگاههای علائم دیگر برای اجتماع و دراجتماع وجوددارد . اما زبان دارای کیفیت مخصوصی است‌که آنرا ازتمام وسائل آمیزش دیگر متمایز می سازد.

ماميتوانيم هراندیشه وهراحساسی را بوسیله زبان بیان نماییم و«غیر قابل بیان رابه قابل بیان تبدیل‌کنیم.» بطور کلی زبان بما امکان میدهد که درهرموقع ودرهر وضع بامردم دیگر معاشرت‌وآمیزش کنیم. دستگاههای دیگر برای انجام این عمل فوق‌العاده عظیم وفوق‌العاده بی بهره است.

الفباء بسان «ذرات اولیه» زبان‌است. ازآنها «آتمها» و «ملکولها» یعنی‌هجاهاو کلمات تشکیل میشود وازکلمات ترکیب پیچیده‌تر «ملکولها»، یعنی جملات‌وعبارات بوجود میاید.

اگر دقیقتر بگوئیم در زبان انسانی فقط کلمات رامیتوان علائم محسوب داشت. الفباء در زبان کتبی و تلفظ آن‌ها درزبان شفاهی علامت نیستند زیرا مفهومی ندارند.

حقیقة کلمه «فیل» مفهوم مشخص دارد اما مفهوم حروف «ف» و«ی»و«ل» چیست؟ درجهان واقعی هیچ چیز باآن‌ها منطبق نمیشود. بنابراین حروف الفباء علامت نیست بلکه فقط اجزائی است‌که بوسیله آن‌ها علائم مختلف ساخته میشود. دانشمندان‌این‌اجزاء علائم رااشکال‌مینامند. این اشکال برای چه لازم است ؟ چرانباید برای هر کلمه علامتی انتخاب‌کرد؟ چرا نباید مافقط با کلمات خالص‌که از اشکال مجزی تشکیل نمیشود صحبت کنیم ؟چرا زبان نباید به‌دستگاه علائم جاده‌ها شباهت داشته باشد ؟

دانشمندان زبان شناس نمیتوانند باین سئوال پاسخ دهند اما مغزهای الکترونی جواب آن را میدهد و میگوید : باینجهت

که حجم قسمت مربوط بحافظه مغز انسان بسیار کوچك و محدود است . انسان قدرت ندارد در حافظه خود تمام علائم کلمات مختلف را نگهدارد . علائم جاده‌ها از صد تجاوز نمیکند حال آن که هر زبان در حدود یك میلیون کلمه‌ساده و مرکب دارد .

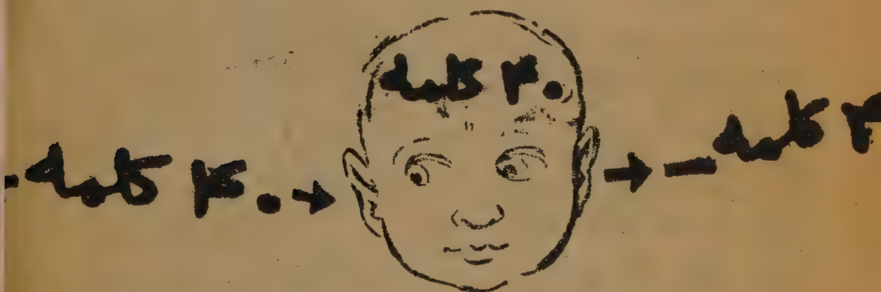
تجاربی که در آموختن زبان به کودکان بعمل آمده این مطلب را بطرزشگفت‌آوری به‌اثبات رسانده است . بیك دسته‌از کودکان زبان را مانند معمول باکتاب‌الفباءآموختند یعنی ابتدا آن هارا با «آ»وبعد «و»وبعد «او» وبعد «وا» وغیره آشنا ساختندو بدسته دیگر سعی کردند زبان را ازطریق دیگری بیاموزند این کودکان بجای آشنا شدن با حروف الفباء یکباره کلماتی راکه ازترکیب آن‌ها بوجود میآمد میاموختند. یعنی بجای آن که اول «آ»و«و»وبعد«او» را یاد بگیرند ناگزیر بودند یکباره کلمه دیگر را بآنان بیاموزند اماوقتی بچه‌ها موفق به‌یادگرفتن این ده کلمه میشدند بهمان اندازه از کلماتی را که قبلا فراگرفته بودند . فراموش میکردند.

شماره حروف الفبای زبان‌های مختلف از ۱۳ـ ۸تا ۸۰ـ۷۰ تغییر مینماید. اما شماره کلمات حتی در زبانهائی‌که ازحیث داشتن کلمات از همه فقیرترند متجاوز از چند هزار است.

شماره جملاتی‌که میتوان با استفاده‌از کلمات ساخت به‌ارقام سرسام‌آور نجومی میرسد . لوئی یلمسلو، دانشمند هلندی، که پلی میان علم زبان شناسی و سمیوتیك یعنی دانش علائم بسته‌است مینویسد:

«بنابراین ساختمان زبان طوری است که بامشتی حروف وترکیبات گوناگون آن ها ساختن آرتشی از علائم امکان‌پذیر میباشد.

زبان از لحاظ هدف خود قبل ازهر



«او» را بیاموزند . یا بجای آن که اول حروف «م» و«ا» و«د» و«ر» وبعدکلمه «مادر» را یاد بگیرند ناگزیر بودندیکباره کلمه «مادر» را بیاموزند . ابتدا آموزش این دسته باموفقیت پیش میرفت اما بعد... بچه‌ها فقط میتوانستند چهل کلمه را بخاطر بسپارند ! روانشناسان وآموزگاران مجرب با دقت بسیارکوشیدند خواندن ده کلمه

چیزدستگاه علائم استلیکن‌ازلحاظ‌ساختمان داخلی قبل از هرچیز دستگاه اشکال است که میتواند برای ساختن علائم مورداستفاده قرار گیرد. »

دانشمندان امیدوارند که ازچگونگی پیدایش زبان مایعنی‌ضروری‌ترین‌ومهمترین اساس وشالوده جامعه بشری یا بقـول‌یکی از فلاسفه مشهور «واقعیت وتظاهربلاواسطه

اندیشه »اطلاعاتی بدست آورند.

زبان و زبانها

سمیوتیك دانش جوانی است. بااین حال موضوع مورد بحث آن یعنی دستگاه‌های علائمی که درجامعه بشری ازآن استفاده میشود باندازه بشریت قدیمیو سالخورده است.

نخستین بار ریاضی دانان بهتئوری علائم توجه کردند . در اواسطقرن‌گذشته منطق ریاضی پا بعرصه وجودگذاشت‌ومنطق وریاضی رابعنوان دستگاه علائم خاصی‌که بوسیله قواعد صوری بیان میشود مورد مطالعه و توجه قرار داد. وپس ازدههاسال این «تئوری محض»اساس‌مغزهای‌الکترونی قرار گرفت آخر آزمایشهای خودکار الکترونی طبق قواعد صوری عمل می‌کند.

زبان شناسان بدنبال ریاضی دانان رفتند . برای داشتن این که یك زبان مثلا زبان روسی چیست باید آن را با زبان‌های دیگر مقایسه نمائیم و ببینیم‌که چه وجه اشتراکی باآن‌ها دارد و چه تفاوتی میان آن وزبان‌های آلمانی وچینی،بلغاری واسکیموئی موجوداست. برای‌دانستن‌اینکه بطور کلی زبان انسانی چیست باید از دستگاههای علایم دیگر غیر زبانی مانند علائم جاده‌ها واتیکت، بازیها وزبان‌ژستها، زبانهای مخصوص دیگر یعنی موسیقی‌وشعر ونقاشی اطلاع پیداکنیم.

زبان نیز مانند تمام وسائل دیگر آمیزش و معاشرت برای اجتماع‌ودراجتماع وجوددارد . بدون آن ها اجتماع بشری قابل تصور نیست . باین جهت است‌که مسائل سمیوتیك درایام اخیر توجه جامعه شناسان ، انسان شناسان ، اقتصاد دانان را بسوی خود جلب کرده است. وظیفه آنان اینست‌که باعبارات واحدی سازمان جامعه وسازمان زبان راتوصیف نمایند.

« برنامه زبانی» درکجا ودرچه‌قسمت مغز حفظ میشود ؟ سلولهای «مسئول»سخن گفتن ودرك آن یا «مرکز ناطقه» درکدام قسمت مغز قرار دارد ؟ این مسائل‌سمیوتیك را باید پزشکان وروانشناسان حل کنندو چنانچه کار عادی مغز مختل گردد بمعالجه اختلالات مرکز ناطقه وبطور اعم فعالیت علامتی مردم بپردازند.

درسمیوتیك بسیاری نکات‌قابل‌بحث واثبات نشده و ناآشکار وجوددارد. مطالعه دستگاههای علائم پیچیده را اغلب باید در شرایطی انجام‌دادکه دارای دقت علمی نیست . بااینحال میتوان نقش سمیوتیك‌را برای علوم انسانی با نقش ریاضی برای علوم طبیعی مقایسه کرد . دراین مورد باید در نظر داشت‌که خود ریاضیات نیز میتواند بوسیله سمیوتیك بعنوان دستگاه علامت خاصی مورد مطالعه قرار گیردو سمیوتیك نیز مانند دانشهای دیگر انسان رفته رفته بمرحله دقت ریاضی میرسد.

دانستنی ها

قمر قابل انبساط

★ اکنون درایالات متحده امریکا دانشمندان مشغول ساختن سفینه‌ای هستند که قابل انبساط بوده ومیتواند مانند تلسکوپ دراز شود. این قمرمصنوعی که دومترو چهل سانتی متر قطر دارد درحال تا خوردگی فقط ۱٫۵ متر میشود. اماهنگامیکه بفضا پرتاب شد عناصر استوانه‌ای‌شکلی که آن راتشکیل میدادند و در یکدیگرجاگرفته‌اند ازداخل هم خارج شده وبصورت یك دوربین یك‌چشم درمیایند. دراینوقت دستگاه بدرازی حداکثر خود یعنی درحدود چهارمتر میرسد. دراین هنگام مفصل‌های لوله‌ها که شماره آن هفت است مسدود میشود هوای قابل تنفس وارد دستگاه شده‌وسرنشینان میتوانند داخل ایستگاه فضائی گردند. این دستگاه قابل انبساط دارای امتیازات زیادیست از آنجمله :

مساله مقاومت در برابر خمش‌راکه‌نتیجه پرتاب دستگاه‌هائی با ابعاد بزرگتر وبزرگتر درفضاست حل میکند.



فوئل سل Fuel Cell های بنزینی

★ اخیر کارخانه جنرال الکتریك دودستگاه «فوئل سل» را باهم ترکیب کرده وبصورت سری کارگذاشته است تا ولتاژ زیادی بدست آید وبتوان موتورهای کوچك دستگاههای الکتریکی دیگـر را بکار انداخت . ضمنا باید یادآوری کرد«فوئل سل» ها یا پیلهائی که باسوخت کارمیکنند انرژی‌های حاصله ازراکسیونهای شیمیائی را مستقیما تبدیل به‌انرژ به‌انرژی الکتریکی مینمایند. این «فوئل سل»هاهم بـا ئیدروکاربورهای مایع وهم بائیدروکار بورهای گازی کار میکنند. درتصویری کـه مشاهده میکنید مخزن سوخت که در بالا قراردارد پراست ازاکتان که یکی ازمشتقات نفت وخیلی نزدیك به‌بنزین میباشد.

با ئیدروکاربور هائیکه زنجیر ملکولهای آن به‌خط مستقیم قرارگرفته‌است پیلهای جدید الکتریسیته وگازکربنیك وآب خالص تولید مینمایند.



آب‌نبات ضداتمی

✶ انگلیسی‌ها ازمصرف‌کنندگان عمده آب‌نبات هستند (بیش از ۶۰۰هزار تن درسال) ضمنا احتمال یك جنگ اتمی ووحشت ناشی ازتشعشعات مربوط‌بآن فکرشان رابخود مشغول داشته‌است. این دوپدیده اجتماعی سبب شدکه‌یکی‌ازکارخانه‌های شیرینی سازی آب‌نبات ساخته ووارد بازارکندکه دارای خاصیت‌ضدرادیواکتیویته‌است.ماده‌اصلی این آب نباتها «آشودین» است‌که بنام مخترع آن‌دکتر «آش» نامگذاری شده‌وهرچند که فرمول آن جزء اسرارکارخانه است بااینهمه میتوان گفت‌که ازنوع ئیدراتهای کاربن ونظیر همانست‌که دربعضی ازآلگ‌ها وجوددارد . دراین زمینه آزمایشی‌هائی هم انجام شد وبه‌سه نفر مقداری یودرادیواکتیو خوراندند ومشاهده شد که در دوشخص اول‌که قبلا شیرینی آشودین مصرف‌کرده بودند ید مزبور اثری نکرد درصورتیکه شخص سوم‌که بچنین پیشگیری اقدام ننموده بود دچار ناراحتی هائی درغده تیروئیدگردید.



ارسال تصویر بوسیله تلفن

✶ لابراتوار گروندیگ آلمان اختراعی کرده‌است‌که بی شك شهرتی بهم خواهد زد.

این لابراتوارتصویرهای تلویزیونی را بایك‌کابل‌تلفنی ساده‌که دارای‌دوهادی میباشد انتقال داده است. انتقال تصویر دوربین‌های تلویزیونی تاکنون بوسیله‌کابلهای مخصوص‌که حول یك محور Coaxial بوده وبسیارگران تمام میشود انجام میگرفته‌است.

بعلاوه بعلت انعکاسهائی‌که درطول‌کابل بوجود میآید وهمچنین بدانسبب‌که خودکابل نوعی آنتن تشکیل میدهد وپارازیت‌های رادیوئی را می‌گیرد، ممکن نبود که از یك خط معمولی استفاده گردد. برای منظور فوق لابراتوارگروندیك آمپلی فیکاتورجبران کننده متقارن بکار میبرد که اختلالات خارجی راازبین برده‌وتصویر را طبق استاندارد ۶۲۵ خط اروپائی پس میدهد.

این شیوه قبل ازهرچیز در انتقال فوری امضاء ونقشه‌ها وطرحهاوعکسهابکار میرود ونخستین بار درخط های تلفنی خصوصی مستقر میگردد. ارسال تصویرهای تلویزیونی بوسیله شبکه‌های تلفن همگانی وقتی انجام خواهد شدکه این اختراع‌بوسیله وزارت پست وتلگراف وتلفن مورد بررسی قرارگرفته باشد.



تصویر بوسیله صوت

✶ این شکل عجیب‌که ملاحظه میکنید منظره یك‌طوفان نیست‌که از۱۲۰۰۰

متری برروی صفحه رادار ظاهر شده باشد بلکه عکس جنین انسانی دررحم مادراست. این عکس بوسیله دستگاه تازه‌ای که با امواج مافوق صوت کارمیکند وبوسیله‌متخصصان استرالیائی ساخته شده است برداشته شده. دستگاه مزبورکه «اکوسکوپ» نامیده شده از امواج صوتی استفاده نموده و تصویر بچه‌را پیش از تولد ظاهر میسازد تا وضع قرارگرفتن آن معلوم شود واگر حالت غیرطبیعی وجود داشته باشد مشخص گردد. همچنین میتوان دستگاه فوق رابرای پیداکردن سرطان پستان بکار برد. امتیاز استفاده ازاین دستگاه آنستکه ارتعاشات صوتی برخلاف اشعه‌ایکس در رادیوگرافی معموئی صدمه‌ای به جنین یا مادر نمیرساند.



دریاچه آب‌گرم در قطب‌جنوب

★ یك دریاچه آب‌شور موسوم بدریاچه واندا درارض ویکتوریا واقع درقطب جنوب موجب تعجب ژئوفیزیك دانان شده است. این دریاچه که ۸ کیلو متر طول‌ودو کیلومتر عرض دارد همیشه مستوراز ۳۵۰ متریخ میباشد. تا اینجاچیز تعجب‌آوری‌وجود ندارد زیرا دراین عرض جغرافیائی معدل سالیانه حرارت ۲۰ درجه سانتیگراد زیر صفر است. اما آنچه مایه شگفتی‌است اینستکه براثر «سنداژ» محققان متوجه شده‌اندکه حرارت آب درنزدیکی های ته دریاچه یعنی تقریبا درحدود ۶۰ متری سطح آن ۲۵درجه است . هیچ یك‌ازتوضیحات علمی‌که درحال حاضر معمول است امکان درك این پدیده را نمیدهد ، زیرا چشمه‌های آبگرم وجود ندارد وحرارت‌زیرزمین هم پائین است وهمچنین فعل وانفعالات شیمیائی مولد حرارت ازقبیل تخمیروغیره نیز بوجود نمیآیدکه بتوان این حرارت‌را بآن نسبت‌داد.محاسبات‌نشان‌میدهدکه محتملا تنها وسیله‌گرم شدن آب حرارتی است‌که دریاچه ازتشعشات خورشید میگیرد. محققان نیوزلندی راجع به‌امکان استفاده ازیك‌چنین منبع نیروکه تقریبا نشانی از زندگی‌هم درآن نیست تاکید میورزند.



✻ کشف سومین سیاره درخارج‌از منظومه شمسی

کشف یك ستاره درخارج از منظومه شمسی‌که اخترشناس آمریکائی « پ . وان دو کمپ » آنرا اعلام کردیك واقعه نجومی تمام عیارو نادر است . قبل از اعلام دانشمند آمریکائی فقط دوستاره ثابت راکه هرکدام یك‌قمر دارند میشناختیم .

کشف این سه ستاره ضمن اندازه‌گرفتن اثر جاذبه‌ایکه هریك برروی ستاره ثابت میگذارند صورت گرفته است چه این امرنشانه وجودمدار سیاره‌ایست.سیاره‌جدید قمر ستاره ثابت « برنارد » است و فاصله‌اش بازمین ۶ سال نوریست . (نزدیکترین

ستاره‌ثابت‌که « آلفای سانتور » نام‌دارد دارای ۳ر٤ سال نوری مسافت بازمین‌میباشد) ستاره برنارد دارای جرمی معادل $\frac{۱}{۷}$ خورشید است . وبرطبق محاسباتی‌که شده جرم قمرآن ۵۰۰ برابر جرم زمین ویك برابرونیم جرم مشتری یعنی بزرگترین سیاره منظومه شمسی است . فاصله بین ستاره مزبور باقمرش ۰۰۰ر۰۰۰ر۶۰۰ کیلو متر است .

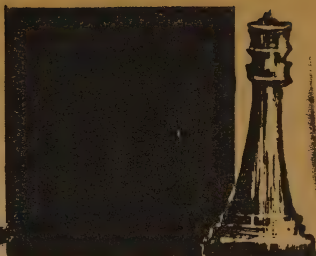
این نکته را نیز یادآوری کنیم‌که سه سیاره مکشوف درخارج از منظومه‌شمسی هرگز باتلسکوب دیده نشده‌اند زیرا چون سرد هستند نور و حرارتی منتشر نمیکنند ونورکمی که از آنها منعکس میشود برای پیداکردن آنها کافی نیست ووجود آنها که امری مسلم است منحصرا برپایه محاسبات مربوط به اختلالات مداری باثبات رسیده است .



★ صبحها درقسمت خاوری دریای خزر از قشرهای نمکی‌که روی ساحل تشکیل شده صدائی برمیخیزد که شبیه صدای رگبار برروی شیروانیست . توضیح این پدیده جالب آنست‌که در قسمت فوقانی طبقه نمك‌ورقه‌های نازك‌ونامنظمی تشکیل میگردد وشب هنگام قشر روئی رطوبت راجذب‌می‌کند وسرد میشود. سپس وقتیکه صبح شدورقه‌های فوقانی‌براثر گرمای آفتاب‌رطوبت‌خودرا ازدست داده‌مبترکندوخرده های نمك روی ورقه‌های زیرین میریزند ودرنتیجه فروریختن ذرات نمك است که آن صدا بلند میشود . این صدا درنتیجه پیچیدن درقسمتهای مختلف نمك وسعت پیدا کرده وممکن است از مسافت‌های خیلی دور شنیده شود . این « آواز نمك» مخصوص خلیج « قره بغاز » میباشد وپس‌از آن‌که تمام نمك خشك شد صدا هم خاموش میشود .

گردآورنده وترجمه ا . پوردولت





بازیهای تفسیر شده

بازی زیر مربوط به پانزدهمین دورمسابقات دوجانبه بات‌وی‌نیك و پطروسیان برای انتخاب قهرمان شطرنج جهـان می‌باشد.
بازی های قبلی بصورت تفسیر نشده‌در شماره‌های گذشته منعکس گردید.
تفسیر این بازی از گولومبك استادملی شطرنج انگلستان و داور رسمی‌مسابقه فوق از طرف فدراسیون شطرنج جهانی است.



منظره‌ای از محل برگزاری مسابقه جهانی شطرنج

پانزدهمین دور مسابقات بات وی‌نیك ـ پطروسیان
«دفـاع گرونفلـد ـ واریانـت اسمیسلوف»

	سفید : تیگران پطروسیان	سیاه : میخائیل بات‌وت‌نیك
1	d2 — d4	C — f6
2	c2 — c4	g7 — g6
3	C — c3	d7 — d5
4	D — b3	. . . .

در دور پنجم سفید C — f3 4 راانجام داد.

4	. . . .	P × P
5	D × P	F — g7
6	e2 — e4	0 — 0
7	F — e2	C — c6
8	C — f3	C — d7

این حـــرکت مشخص واریانت‌اسمیسلوف است که برای اولین‌بارباکمال موفقیت در مسابقات دوجانبه خود برسرعنوان قهرمانی جهان دربرابر بات‌وی‌نیك بکار برد. ادامه بازی نشان میدهد که‌بات‌وی‌نیك نمیتواند بطرز موثری مانند

کاشف این واریانت آنرا بکار ببرد.

9 F — e3   C — b6
10 D — c5   F — g4

ادامه زیر برای سیاه مناسب تر بود :

10 . . . . , a7 — a5   11 a2 — a4 , C — b4
11 d4 — d5   . . . .

بات‌وی‌نیك پس‌از ۱۸ دقیقه فکر کردن این حرکت را ادامه داد . حرکت 11.T-d1 بازی را به واریانتی‌که فیشر در بازی خود در المپیاد شطرنج بلغارستان کشف کرد می‌کشانید ، در این واریانت‌فوق‌العاده جالب که اینك شرح داده‌میشود سفید یك پیاده از دست میدهد .

11 T — d1 , D — d6   12 h2 — h3 , F × C
13 P × F , Tf — d8   14 d4 — d5 , C — e5
15 C — b5 , D — f6   16 f3 — f4 , Ce5 — d7
17 e4 — e5 , D × f4, !

11 . . . .   C — d7
12 D — a3   . . . .

بنظر میخائیل تال حرکت 12 D — c4 برای دفاع از پیاده وزیر بهتر بود .

12 . . . .   F × C
13 F × F   . . . .

ادامه بازی نشان میدهد که گرفتن‌اسب سیاه بنفع سفید نیست و امکانات جدیدی را در جناح وزیر برای سیاه‌بوجود می‌آورد .

13 . . . .   C — d4
14 0 — 0 — 0   C × F
15 P × C   C — b6
16 D — b3   D — d7
17 h2 — h4   h7 — h5

ناگهان سیاه در این لحظه متوجـه‌مشکلاتی‌که درآینده با آن روبرو خواهد بود میشود . او درحالیکه بقیمت تضعیف‌موقعیت قلعه خود از پیشروی پیاده رخ سفید جلوگیری کرد نمی‌تواند بسادگی‌با پیشروی پیاده فیل شاه سفید مقابله نماید .

18 f3 — f4   e7 — e6
19 P × P   D × P

سیاه بقیمت ضعف جدیدی در جناح‌شاه اقدام به تعویض وزیرها میکند .

20 D × D   P × D
21 Th — g1   R — h7
22 C — b5   T — f7

(22 . . . . , F — h6   23 F × C , c7 × F
24 T — d7 + , R — h8   25 T × b7 , F × P +
26 R — b1 , ...   27 C — c7 , ...)

23 C — d4   T — e8
24 C — f3   F — h6
25 C — g5 +   F × C
26 T × F   C — c4
27 Td — g1 . . .

علاوه بر حرکت نیرومند فوق ـ سفیدمی‌توانست با ادامه‌زیر هم از ضعف حرکت بیست و ششم سیاه بهره‌برداری‌نماید .

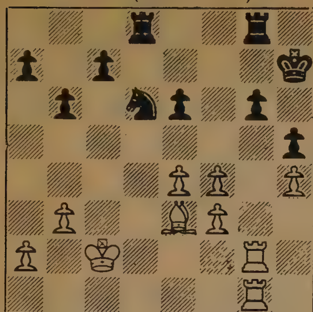
27 f4 — f5 , e6 × P   28 P× P ,   T × P
29 T — d7 + , ...

27 . . . .   T — g8
28 R — c2   b7 — b6

تعویض اسب با فیل اکنون نفعی برای سیاه ندارد بلکه برعکس امکان میدهد تا سفید بسرعت شاه فعال خود را واردصحنه نماید .

29 b2 — b3 C — d6
30 f2 — f3 T — d7
31 Tg5 — g2 Td7 — d8

Black (Botvinnik)



White (Petrosian)

برای‌مشاهده وضع بازی پس‌از انجام سی و یکمین حرکت سیاه به دیاگرام روبرومراجعه نمائید .

32 a2 — a4 ! . . . .

یك حرکت خیلی‌عالی ، باین ترتیب نه‌تنها حرکات اسب سیاه محدودتر گردید بلکه مقدمه‌ای هم برای حمله در جناح‌وزیر فراهم آمد .

32 . . . . C — f7
33 F — c1 e6 — e5

با توجه بامکان سفید درقراردادن فیل در b2 و سپس f6 این حرکت اجباری بود .

34 F — e3 P × P

این حرکت به سفید کمك میکند . حرکت c7 – c5 و 34.... بهتر بود.

35 F × f4 T — d7
36 T — d2 T × T +
37 R × T T — d8 +
38 R — e2 c7 — c5
39 a4 — a5 . . . .

يك حرکت کاملا بموقع ، در ادامه زیرسیاه یك پیاده از دست میدهد
(39 . . . . , b6 — b5 40 T — c1 , T — c8
41 F — e3 , ...)

39 . . . . T — d7
40 P × P P × P
41 T — a1 R — g7

دراین لحظه بازی ثبت شد و بقیه‌بازی در روز دیگر به ترتیب زیر انجام شد .

42 T — a6 . . . .

حرکت صحیح‌تر و موثر 42 T — a8 است ولی برتری شگرف پوزیسیونی سفیدبا این حرکت هم او را به پیروزی‌میرساند.

42 . . . . T — b
43 T — a8 R — f6
44 T — c8 C — e5
45 R — e3 C — d7
46 T — c6 + R — f7
47 e4 — e5 C — f8

48 T — f6 R — g7

48 . . . . , R — e7 49 R — e4 , . . .

50 F — h6 , . . .

به این ترتیب پیاده‌های جناح شاه‌سیاه از بین میروند .

49 R — e4 b6 — b5

سیاه یك پیاده از دست میدهد و باتوجه به امکان نفوذ شاه سفید از طریق d5 سیاه چاره‌ای ندارد .

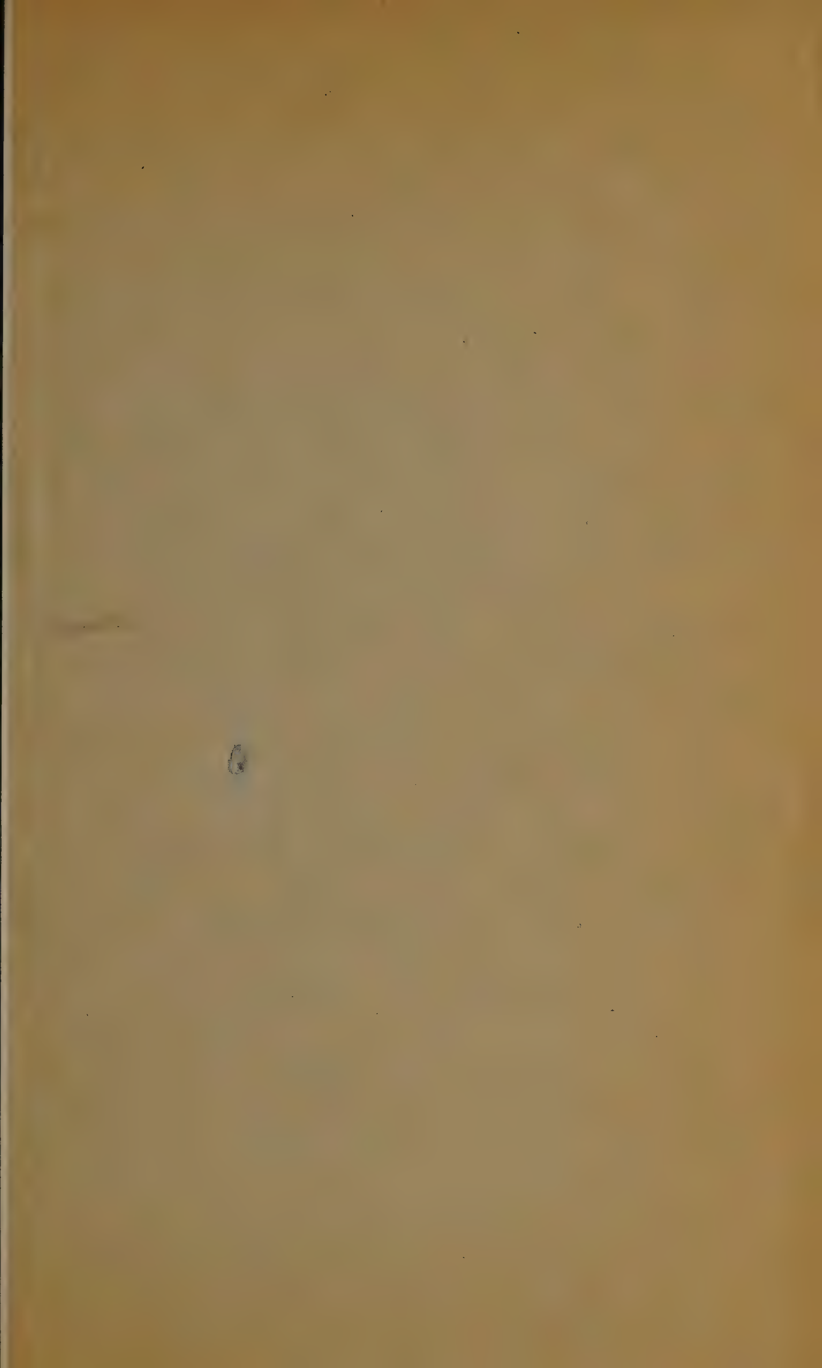
50 T — c6	R — f7
51 T × P	C — e6
52 T — d5	R — e7
53 F — e3	T — b8
54 T — d6	b5 — b4
55 T — a6	T — b5
56 T — a7 +	R — e8
57 f3 — f4	R — f8
58 f 4 — f5	. . . .

سیاه بازی را واگذار کرد زیرا :

58 . . . . , P × P + 59 R × P , C — f7 +

60 R — g6 , T × P 61 F — h6 , ...





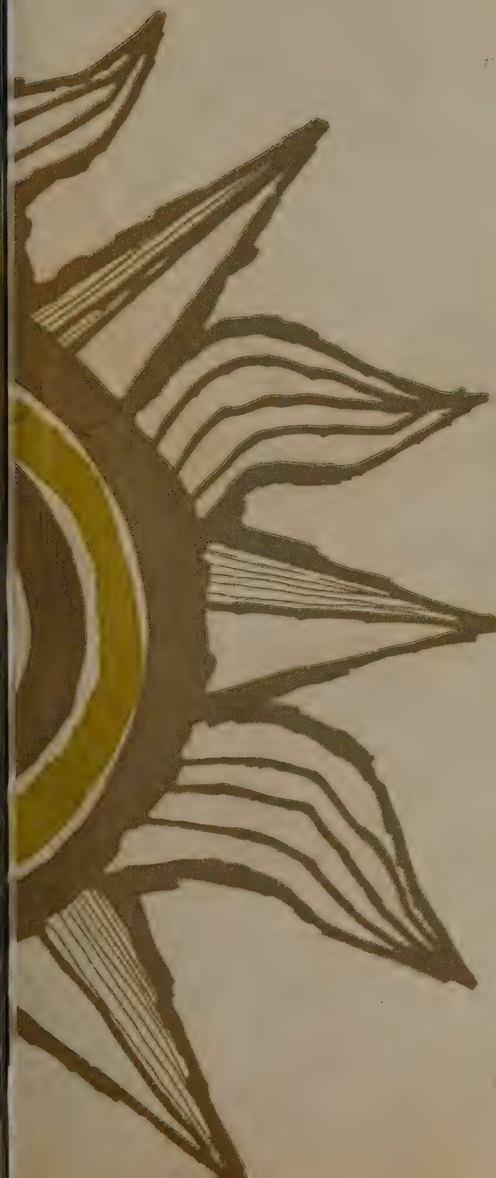


ـتاب هفته

ماره ۸۷ یکشنبه ۲۰ مرداد ۱۳۴۲

ـنواین شماره

ـ مطلب آموزنده وخواندنی دیگر



کتاب هفته

بها ۲۰ ریال





کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

کتاب هفته

فهرست

طرح روی جلد از : خسرو بیات



بها ۲۰ ریال

شماره ۸۸

۱شنبه ۲۷ مردادماه ۱۳۴۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

اقتدار، یکسره خاص خداست وعذاب خدا بسیار سخت است. «سورهٔ بقره ـ ۱٦۵»



پاسخ ناپذیر

نادرابراهیمی

حدیث کرد ما را علی بن محمدبن موسی بن متوکل گفت که حدیث کرد ما را احمدبن ادریس بن جمهور گفت که حدیث کرد ما را پدرم از محمدبن حسین بن ابی الخطاب ازپدرش واز پدرانش ... که شبی هرمز هیربد، درخفا به خانهٔ سلمان عرب که ازپارسیان تازه مسلمان بود فرودآمد. پس گفت: ای سلمان مرابرگوی که کیش قدیم چه کم داشت که دین تازه پذیرفتی؟ سلمان، ویرا پاسخ داد که هیچ الاجهنمی سخت سوزان؛ زیرا بی هراس ازچنان آتش خوفناکی هرگز هیچ بنده بندگی نکند. وخدای عزوجل دانست که ثبات نخواهد یافت مگربه تهدیدجاوید جهنمی هراس انگیز... وآدمی را بخویش رهاکردن وبه نیک گفتاری ونیک کرداری خواندن ومکافاتی عظیم بردوش گناهکاران وگمراهان ننهادن هماناکاری است سخت عبث؛ که اگر زمام آدمی بدوسپردی گامی ننهادی مگر بخطا. گفت: دانستم .... «قیاس الادیان وال ...»



در یك پگاه بی‌رنگ وبی‌نشان آفتاب ، پیاده‌پیمائی خسته و خواب‌آلود ، از مرز خیالی شهری‌که لبریز از مهی فشرده و مواج بود گذشت . پابدرون شهر نهاد وکنارهٔ خیابانی را پیمود . بانگ الله اکبری ازبالای منارهٔ ناپیدای مسجد در مه مانده‌ای برخاست .

مسافر ، صدای پای رهگذران سحرخیز را می‌شنید که از کنار او میگذشتند وگاهی صدای سم اسبان درشکه‌ای باآهنگ تند قدمها میامیخت . مسافر ، درپیچ خیابان ایستاد . فریاد الله‌اکبر را شنید وبصدای پای رهگذری‌که باو نزدیك میشد گوش داد .

ــ رهگذر ! من غریبهٔ تازه از راه رسیده‌ای هستم . جهنم ازکدام طرف است ؟

رهگذر ،رد صدای مرد غریب راگرفت وباو نزدیك شد. مسافر ، قد بسیار کوتاه عابررا در غبار غلیظ مه دید وباردیگر پرسید : راه جهنم ازکدام طرف‌است ؟

رهگذر سرش را بلندکرد وبدیدگان ملول مسافرنگریست.

ــ آیا میخواهی پیاده بروی ؟

ــ اگر نزدیك باشد ، آری ،وگرنه با درشکه خواهم رفت.

ــ پس درشکه‌ران بتوخواهدگفت‌که جهنم‌کجاست .

ــ سپاسگزارم ، رهگذر .

مسافر لحظه‌ای به‌جثهٔ کوچك عابر ،که درمیان مه فرو میرفت نگاه‌کرد . سپس درکنار خیابان بانتظار درشکه‌ای ایستاد . باز بانگ اذانی را شنید وساعتی ، پیش‌آهنگ آگاهی زمان را نواخت . « سالها ، نه ساعت‌ها » وبصدای سم اسبان درشکه‌ای گوش داد . مسافر ، درشکه‌ران را نامید وآواز کشش سم‌ها را بروی سنگ‌فرش خیابان شنید . نزدیك شد وبه قد بسیارکوتاه درشکه‌ران نگریست .

ــ آیا مرا بهرکجا که بخواهم میبری ؟

ــ اگر خرجینت خالی‌نباشد ،ترا تاکنارجهنم هم خواهم‌برد.

مسافر ، بدرون درشکه رفت وگفت : مرا بجهنم ببر .

درشکه‌ران ، شلاقش را بسینهٔ مه‌کشید وگفت : تنها تا کنار جهنم . زیرا من به‌آنسوی مرز نخواهم رفت .

ــ مگر میان شهرشما و جهنم مرزی هست ؟

ــ آری مسافر ، هزار راه هزار جهنم را باهم پیوند میدهد . عبوراز مرز کار آسانی نیست . آنجا انسان را بیش از

حد طاقتش معطل میکنند. مگر نشنیده‌ای که «قاین بخداوندگفت، عقوبتم از تحملم زیادتر است.» او آنهمه عذاب را پیش از آنکه ازمرز بگذردکشید. تازه، سالهاستکه من درآنسوی مرز خرده حسابی دارم. می‌ترسم که بامن ازمکافات سخن بگویند.

ـ من هنوز برادری را بی‌دلیل نکشته‌ام. مرا به‌آنسوی مرز، بقلب جهنم ببر، دین ترا خواهم پرداخت. ازآنکه گناهانت را بمن ببخشی سپاسگزار توخواهم بود.

درشکه‌ران سرش را بسوی مسافر کشید و فریاد زد: نــه! گفتم‌که تنها تاکنار جهنم. هرکس، دینش را خودش باید بپردازد.

ـ پس شتاب‌کن برادر. وقت تنگ است وتحمل، سخت.

درشکه‌ران، شلاقش را بسینهٔ مه‌کشید.

مرد پیر، گاه‌گاه میخندید. باصدای بلند وهراس‌انگیزی که استخوان پشت مسافر میلرزید. خواست‌که هیچ‌چیز نگوید اما ناتوان شد وپرسید: آیا همین‌قدر خنده‌آور است؟ براستی همینقدر خنده‌آور است‌که تومیخندی؟

درشکه‌ران جواب‌داد: بیشتر، ای غریبه خیلی بیشتر. امامن بلندتراز این خندیدن را نیاموخته‌ام.

ـ پس توهرگز پیرنخواهی شد. زیراگفته‌اندکه پیری‌تنها از خنده‌های بلند میترسد.

درشکه‌ران باز سررا بسوی عقب کشید؛ گردشی کرد و بادیدگان سخت پیرش بصورت او نگریست. مسافر دید که چهرهٔ درشکه‌ران چون کاغذ درمشت فشرده‌ای چروك است. ته‌ماندهٔ موی سرش سپید وسبیل آویخته‌اش سپید است. پیرمرد فریاد زد: توهمه‌چیز رادر سطح محض آموخته‌ای. هنوز سرگردانی برای تو داستانها دارد که بگوید. خندیدن، حکایتی نیست. برای چه خندیدن‌حکایتی است‌که باید بآن‌بیاندیشی. برای چه‌خندیدن! غریبه، ترسان ازچهرهٔ پرچروك پیرمرد درخود فرورفت.

درشکه، دیر زمانی، راهش را از میان خاموشی گشود وپیش رفت. مسافر، به‌آوارگی خویش و آنهمه رنج‌که برده بود، به‌دشت‌هــای بی‌گیاه و چشمه‌های خشك، به‌قنات‌های فرو ریخته و درختان پستهٔ بی‌باروبر، بشهر مردم بی‌چشم، شهر مردم افلیج، دیار بــردگان و

هزاران شهر ودیار دیگر که دیده بودمی‌اندیشید. بیاد آنروزی افتادکه خانه را ترك کرده بود ؛ با دیدگان به‌اشك آلودهٔ دل وظاهر سخت .

ـ پدر . من میخواهم راهی بسوی جهنم باز کنم .

ـ هان ! وقتی نمیخواهی از راهی که دیگران رفته‌اند بروی باید بشکست وحشتناك آنهم بیاندیشی .

و آنروزکه جهانگرد پیری از او پرسیده بود : بکجا میروی ؟

واو با غرور کودکانهٔ نوسفران جواب داده بود : مردی آوارگی گزیده‌ام و سرگردانی‌پذیر . بدنبال جهنم خدا می‌گردم ودیگر هرگز به‌منزل نخستین باز نخواهم گشت . پیرمرد خندیده‌بود، اما از آن خنده‌هاکه تنها انسانی در مرز جنون و عقل میکند وبعد بدره‌های ناشناختهٔ جنون می‌افتد .

ـ مردی ؟ هاه ! مرد !

آنگاه مسافر باخود گفت : نه ! اویك درشکه‌ران ساده و مفلوك ، بااسبهای استخوانی و لاغر نیست . برزندگی دردناکش ، منطقی ناشناخته فرمان میراند . کوشید که سرسخن را نرم نرمك باز کند .

ـ پیرمرد ! آیا تو ازآنکه روزی دربرابر آن ترازوی زنگ خورده بنشینی و به‌وزنه‌های گناه وصواب خویش بنگری‌وسرانجام ببینی‌که‌کفهٔ گناه سنگین‌تر است ، هراسی داری ؟

مرد پیرگفت : آری . اگرآن دکان هنوز بازباشد ،آری !

ـ پس توتنها برای گریز ازجهنم ، دست یتیمی راخواهی گرفت و پیرمرد کوری را ازاین کنارهٔ خیابان بآن کناره خواهی برد ؟ آیاباور داری‌که انسانیت تنها از یك‌هراس سرچشمه‌می‌گیرد وهمهٔ اینها بخاطر فراراز یك‌آتش‌است ؟ فرار ازجهنم خدا ؟

ـ آری مسافر ناشناس ! آنچه میگوئی ، اینك عادتی است‌که غالب برمن است . امامن دوزخی را میشناسم که میتوان تحمل‌کرد ودوزخی‌که تحمل سوزاست . من ،اگر مردی‌گناهکار باشم ترجیح میدهم بدوزخی که دوست دارم بروم ؛جهنم سرد !

مسافر پرسید : تویکبار نیزگفتی که هزار راه هزار دوزخ را با هم آشتی میدهد . مگر چندگونه جهنم وجود دارد ؟ من تنها

یکی را می‌شناسم .
درشکه‌ران خندید .
ـ توهیچ‌چیز نمیدانی . جهنمی وجود دارد که سرداست؛ سردتراز کوه‌های برف اندود آنسوی قفقاز . جهنمی وجود دارد که سامی‌های ازحرارت بیزار آنرا ساخته‌اند و جزآتش در آن هیچ نیست .
و جهنمی وجود دارد که زمستان آن زمستان ، پائیز آن پائیز وتابستانش تابستان کامل است .
ای مسافر ، تواز جهنمی به‌جهنمی می‌گریزی .
مسافرگفت : دانستم پیرمرد . امامن در جستجوی همان دوزخی هستم‌که خدای سامی‌ها برآن فرمان میراند . این تنها یك پیمان است . پیمان باخویشتن . من میخواهم پاسخی بهمهٔ تهدیدهای خدا داده باشم .
درشکه‌ران تنها یك‌کلمه گفت : پاسخ ناپـذیـر .
مسافر به‌این کلمه اندیشید وبیاد سالها دربدری خویش افتاد « وقتی نمیخواهی از راهی کـه دیگران رفته‌اند بروی ، باید به‌شکست‌وحشتناك آنهم بیاندیشی .»
اما نقطهٔ پایان هیچ تـلاشی ، شکست نبوده است .
استقبال از جهنم ، پایان عصر مکافات بی‌نهایت است . وچه روز پرشکوهی خواهدبود.
ـ آیا خیلی مانده ؟
ـ اینهمه شتاب برای چیست ؟ ساعت‌ها برای آنکـه حق عبور از مرزرا بگیری معطلت خواهند کرد . آنجا گروهی در انتظار توهستند وتا آنها را خشنود نکنی، عبور، ممکن‌نخواهدبود.
مسافر باتنگ حوصلگی پرسید : مرزجهنم کجاست ؟
ـ گورستان .
ـ آیا خیلی مانده ؟
ـ نه ! نیم سخت‌تر راه را باید تنها بروی .
ـ درشکه‌ران ، آیا آنجا میتوان بارشوه راه راهموارکرد ؟
ـ نه . تابوت‌ساز ، مرد بی‌نیازیست . اوحق هیچکس را بدیگری نمیدهد .
ـ آیا تابوت ، گذرنامه‌ای برای جهنم نیست ؟
ـ در شهرما ، یك تابوت ، گذرنامه‌ایست برای هزاران نفر . تو باآن تاکنار دروازهٔ بزرگ خواهی رفت . ازآنسوی مرز



بتو می‌نگرند و فریاد میکشند « آشنا » آنگاه تابوت به‌دکان پیرمرد باز می‌گردد .
درشکه‌ران باصدای بلند خندید .
ـ تابوت ، گذرنامه‌ایست برای هردو طرف ! نه‌جهنم‌تنها . اگر بخواهی بسرزمین مردم خوشگذران بروی هم چاره‌ای نداری جزآنکه بسروقت مردتابوت ساز بروی .
مسافر فریاد زد : هرگز ، هرگز . من ازپردیس خـدا بیزارم . اگرمیخواستم به‌آنجا بروم در هفت‌سالگی ازبام سقوط میکردم . ای‌کاش‌که نمی‌گفتند بخششی هم‌وجود دارد !
درشکه‌ران باصدای بلند خندید .
مسافر ، صدای پای رهگذران و زمزمهٔ گروهی راکه باهم سخن میگفتند شنید . سم اسبها بروی سنگفرش خیابانی کشیده شد . ودرشکه‌ران ، باز خندید و گفت : ای غریبه ، وظیفهٔ من تمام است .
مسافر ، پیاده شد وسکه‌ای در دست درشکه‌ران‌گذاشت .
ـ سپاسگزارم پیرمرد . اگر میگذاشتی دینت را بعهده بگیرم شادمان میشدم !
ـ نه‌غریبه . من هنوز فرصت فراوان دارم . تا مردم فقیر درگوشه وکنار شهر ریخته‌اند انسان فرصت پاك‌کردن گناهانش را دارد . اگر روزی هیچکس صدقه نگیرد ، اینجا ، همه‌کس بجهنم خواهد رفت . سلام مرا به‌تابوت فروش پیر برسان وبگو که ازکسب تازه راضیم .
مسافر بانك الله اکبری شنید و فریاد زد : آی پیرمرد ، به‌آخرین پرسش من جواب بده . چرا دراین شهر همه‌اش بانگ‌اذان بلنداست . آیاخورشید گرفته است ؟
ـ نه‌غریبه ، آنها فریاد می‌زنند تافراموش نکنند . آیا تو داستان کلنگ وپیل‌را شنیده‌ای ؟
ـ اما آخر چرا نمی‌خواهند فراموش‌کنند ؟
ـ آخرین جوا ب‌برای آخرین پرسش بود . ازسنگتراش بپرس ؛ شاید بیشتر بداند !
درشکه در میان مه فرورفت و مسافر براه افتاد .
درمیان مه ، او کسانی را دید که صف کشیده بودند. وقتی بآنها نزدیك شدکلاه‌هایشان را برداشتند وکمرخم‌کردند .
ـ ازمن چه میخواهید ؟ من مسافر غریبی بیش نیستم .

ــ ما به‌استقبال تو آمده‌ایم . ای غریبه ، مردم مارسم میهمان‌نوازی را نیك میدانند !

ــ نیك میدانستند . امروز شما فقط خوب اذان گفتن بیادتان مانده است .

ــ نه ای غریبه . ما بتو نشان خواهیم دادکه سنت‌هارا چگونه پاس داشته‌ایم .

مسافر احساس کرد که خرجینش تهی میشود . آنرا ازدوش برداشت ، برزمین گذاشت وگریخت . صدای چکش تابوت‌ساز را شنید و بسوی دکان پیرمرد براه افتاد .

به‌پیرمرد که قدی بسیارکوتاه داشت سلام‌کرد وگفت : بمن یك‌تابوت بده ، میخواهم بجهنم بروم .

تابوت‌بان ، چکشش را زمین‌گذاشت وبه‌قامت غریبه‌نگاه کرد . سایهٔ لبخندی ازروی صورتش‌گذشت .

ــ یکی ازاینهمه تابوت رابرگزین .

مسافر ، کنار تابوت‌های برسرپا ، ایستاد . خودش را با همهٔ آنها اندازه گرفت وعاقبت گفت : همه کوتاه است . آنقدر کوتاه‌که تاکمر من‌هم نمی‌رسد . یکی بقامت من‌بساز .

پیرمردگفت : من تابوت ازاین بلندتر نمی‌سازم .

ــ آیا دراینجا ، تابوت‌ساز دیگری نیست ؟

ــ نــه ! کار خسته‌کننده‌ایست .

ــ اما قدمن از همهٔ اینها بلندتر است .

ــ پس سعی‌کن نمیری . هیچ‌راه دیگری وجود ندارد .

ــ برای من ، مرگ مسأله‌ای نیست . اشتیاق دیدار جهنم مرا تا اینجا آورده است .

ــ بااندازهٔ تابوتهای مرا بپسند وکوچك شوویانمیر .

مسافر با حیرت و اندوه گفت : آیا ساختن یك تابوت بلندکار مشکلی است ؟

ــ آری جوان ، من برای صدسال چوب بریده‌دارم . همهٔ چوبها کوتاه است وتوراه دیگری نداری .

ــ آیا همهٔ مردم این شهر درتابوت‌های تو جای می‌گیرند؟ حتی یك‌نفر که بلندتراز دیگران باشد وجود ندارد ؟

ــ نه ای غریبه ، مردم این شهر همه‌کوتاهند . سالهاست که دیگر ، درمیان ما ، کسی که بلندتراز دیگران باشد ظهورنکرده است . برخی بوده‌اند که ادعای بلندتری کرده‌اند ، اما تابوت‌های من ؛ محکی برای ادعای آنهاست .

مسافر پرسید : آیا این مسأله دردناك نیست ؟
— گاهگاهی چرا ، اما همیشه نه . آنها به‌کوتاهی خود عادت کرده‌اند وروزگار بلندی را ازیاد برده‌اند . آنها ، بطریق منطقی دانسته‌اند که بلندتراز دیگران بودن ، جز رنج هیچ‌چیز ببار نمی‌آورد .
— تابوت سازپیر ! بمن بگو ، آیا قدرت عظیم تصمیم ،در تغییر قامت آنها تأثیری نخواهد داشت ؟
— شاید داشته باشد . شنیده‌ام که تأثیر آن شگرف و باورنکردنی است اماهنوز نیازموده‌ام .
— به‌پرسش دیگر من ، اکنون‌که ازساختن تابوتی سرباز میزنی ، جواب بده . بگوبدانم آیاآنها خودشان را بقدر تابوتهای توکرده‌اند یاتو تابوتهایت رابقدرآنها ؟
تابوت ساز پیر ، خندید .
— این پرسش نیازبیك‌بحث فلسفی دارد، امامن سالهاست که ازفلسفه بریده‌ام !
— مگر توپیش ازآنکه تابوت فروش بشوی چکارمیکردی ؟
تابوت‌ساز جواب‌داد : فیلسوف بودم .
— آه... بایستی میفهمیدم .آنقدرها تغییر شغل نداده‌ای... تو در گذشته برای روح مردم تابوت میساختی و اکنون برای جسمشان .
صدای مردی ازدرون دکانی‌که دیوار بدیوار تابوت‌سازی بود برخاست .
— نه ، ای غریبه ، این استدلال درست نیست . زیرا اکنون اوبرای جسمی‌که سرد شده تابوت میسازد ، اما درگذشته برای روحی‌که میجوشید ، قالب میافرید .
مسافر گفت : اما می‌بینی که گاهگاهی زندگان نیز بسر وقت همسایه‌ات میایند .
— و ازاو پاسخی‌که میخواهند نمی‌شنوند .
مسافر بچهرهٔ سنگتراش پیرخیره شد . احساس‌کردکه پیش ازاین ، اورا درجائی دیده‌است .
شهرمردم‌کور ؟ شهر مردم افلیج ؟ دیار بردگان ؟
آه ... یادم آمد .
— اما توبپاس همسایگی بااو ، ازاو بخواه‌که تابوتی بلند برای من‌بسازد . من‌میخواهم بجهنم بروم .
سنگتراش گفت : اینکار ازمن ساخته نیست . من‌سنگهایم را برای تابوت‌های او ساخته‌ام . تابوت ساز مرد سرسختی‌است .

با اینهمه ، التماس کن ؛ شاید با التماس ، راهی در قلب یخ‌بستهٔ او باز کنی .
ــ نه ای سنگتراش . التماس ، غرور انسان را پایمال میکند و این تنها غرور من است که‌مرا تا مرز جهنم پیش رانده است . بی‌شك ، بهشت پرازکسانیست‌که دردم واپسین پوزش خواسته‌اند والتماس کرده‌اند !
ــ ای غریبه بگوکه چرا اینچنین سرسختانه برای رفتن بدوزخ تلاش میکنی ؟
ــ من میخواهم پاسخی بهمهٔ تهدیدهای خدا داده باشم . مگر کلام خدارا نشنیده‌ای‌که گفته‌است « کسانیکه کافر شده‌اند مپندارند این مهلت که به ایشان میدهیم خیر آنهاست . فقط مهلتشان میدهیم تا گناهشان بیشتر شود ، وعذابی خفت‌انگیز دارند .» زندگی استوار برهراس ، بزرگترین عذابهاست .
ــ پس راه دیگری بیاب ، آزمایش بزرگیست .
ــ بسیار اندیشیده‌ام ، همهٔ راه‌ها بسته‌است .
ــ مگر همهٔ آنهاکه در میدانهای جنگ‌کشته شده‌اند ،برای سفر بآن‌سوی مرز تابوتی داشته‌اند ؟
ــ نه.امامن‌ازآنکه تصادف‌به‌پردیس خدابراندم‌بیزارم . آیا تو داستان آن سوار واسبش را شنیده‌ای ؟ سوار در میدان‌جنگ کشته شد و لاشخورها ، لاشهٔ نیمه‌جان اسب را تکه تکه کردند و خوردند . بعدها ، ارباب مهربانش ، اورا زیردرخت سایه‌گستری درباغ بهشت دید وزین ولگام تازهٔ زرین براو استوارکرد .
ــ قصهٔ عجیبی است . نشنیده بودم . پس داستان روز رستاخیز را دراین ماجرا چگونه جواب‌گفته‌اند ؟
ــ آه ... انتظار طولانی و خسته‌کننده‌ای بود . شنیده‌ام که نقشه‌ها همه تغییر کرده‌است .
سنگتراش گفت : ای غریبه ، پس « خودکشی » هم‌راهی است . اینهمه نفرت ترا بجهنم خواهد برد . بتریاك یا حلقهٔ طناب بیاویز !
ــ نه ! نه ای پیرمرد ، بگذار برایت بگویم که درخودکشی یك امید ناشناخته پنهان است . آیا تو داستان آن مردرا شنیده‌ای که کردار نیك و بدش رادر دوکفهٔ ترازو گذاشتند ، برابر بود ؟ پرسیدند چه‌کنیم ؟ خدا بایشان گفت‌که در زندگی او جستجو کنید ، شاید چیزی بیابید که‌کفه‌ای را سنگین‌ترکند . گشتند و دانستند که او دریك شام سرد زمستانی ، گربهٔ نیمه‌جانی راازسر مستی، ازمیان راه برمیدارد ودرخانه نگهداریش میکند .

« درهای بهشت را برویش بگشائید !» نه ! شاید من نیز در زندگی ، در آن شبهای سخت مستی صواب‌های بس بزرگتر از این کرده باشم . خودکشی گناه بزرگیست اما فراموش مکن که‌من شبهای سیاه مستی فراوان داشته‌ام .

« درهای بهشت را برویش بگشائید !» وای برمن ! نه . راه دیگری بیاب .

سنگتراش گفت : پس گناه کن ، اینجا برای گناه کردن همهٔ راه‌ها بازاست و «گناهکاران در آتش جهنم خواهند سوخت .»

ــ نه‌ای سنگتراش پیر ! بآن نیز اندیشیده‌ام . راه خوبی نیست . یك عمر گناه وآنگاه بخششی نا منتظر .

شاید کوهی از دهانه خویش ، آتش‌مذاب فرو بریزد . شاید زمینی دهان باز کند . شاید طوفانی مسکنم را در خود فرو برد . آنوقت ، فرمانروای عرش ، دلش خواهد سوخت . شاید بسوزد . در کتاب خدا آمده‌است که «خدا هرکه را خواهد خاص رحمت خویش کند و خدا کرمی بزرگ دارد . » «ایشان را بخشیدم؛ زیرا در برابر رنجی که کشیده‌اند ، گناهانشان کوچك‌است !»

« درهای بهشت را برویشان بگشائید . »

مگر داستان آن مرد را نشنیدی که چون طوفان بزرگ برخاست و غلطان و جوشان بسویش آمد ، خداوند دید که آن مرد ، در خواب ، رو بسوی او دارد . گفت که طوفان از حرکت باز ماند ، آنقدر که مرد خفته بیدار شود . اگر آن مرد ، در همان حال مرده بود ، آیا پردیس خدا جایش نبود ؟ وای برمن ! آیا راه دیگری نمانده است ؟

ــ نه ای غریبه . بشهر دیگری برو . شاید عاقبت روزی نگهبان دوزخ بخواب رود . شاید تابوتی بقامت تو درآید . برو ، بازهم بگرد .

مسافر گفت : من خواهم رفت . خسته تر از این نخواهم شد وراه خواهم جست . اما توای سنگتراش بمن بگو پیش از آنکه سنگتراش کنار گورستان ، مرز به‌زاری آلودهٔ زندگی ، شوی چکار می‌کردی ؟

ــ سنگتراش بودم .

ــ پیش از آن ؟

ــ باز هم !

ــ پیش از آن ؟

ــ آه ... مرا شناخته‌ای ؟ من استاد اخلاق بودم . کار

دردناکی بود .

ـ آری ، در آن شهر من روزی را در محضرت گذراندم.
اخلاقی که برتهدید استوار باشد پوز خند براخلاق است . سراسر تزویر ! اما به آخرین پرسش من جواب بده . از آن لحظه‌ای که پا بدرون شهر نهادم ، یکسره بانگ الهاکبر بلند است . درشکه‌ران پیر، داستان پتك وپیل را برایم گفت . اما اینك من احساس می‌کنم که در شهر شما ، زمان از حرکت باز ایستاده‌است .

سنگتراش گفت : نه‌ای غریبه اشتباه میکنی . زمان هرگز باز نمی‌ماند . برای بیشتر دانستن خوبتر شنیدن را بیاموز .
مسافر بانگ اذانی را شنید و بصدای ساعتی که مینواخت گوش داد : یك . دو . سه . چهار . پنج . شش . هفت ... و عاقبت ، دوازده ضربه نواخته شد .

مسافر ، سنگ‌تراش را وداع گفت وبسوی مرز خیالی شهر براه افتاد برآسمان دیدگان غمالودش ، ابر تیرهٔ خشمی‌تند ، پرده کشید . سرش را بسوی بالا بلند کرد و به جستجوی آسمان پنهان پرداخت . مه مواج ، آسمان را بلعیده بود . فریاد زد : پس این آسمان کجاست ؟ وتو ، ای تکیه داده بر مسند سکوت جاویدان خویش ، کجا هستی ؟ آیا میترسی که پاسخم را بپذیری ؟

ساعت خسته‌ای ، از راه دور باو جواب گفت : یك . دو . سه . چهار . پنج . شش . هفت ... و عاقبت ، ساعت یازده ضربه نواخت و بخواب رفت .

مسافر زیر لب زمزمه کرد : آری ... سنگتراش راست می‌گفت . اینجا ، زمان به واپس میرود ، برجا نمانده‌است ... !

آنهمه رنج را که در قلب خویش انباشته بود به فریادی بدل کرد : پاسخ ناپذیر .

وبسوی جاده‌های ناشناخته براه افتاد .

قارانقوش

اقتباس ازافسانه‌های محلی آذربایجان

تلخن

من اینجا بس دلم تنگ است
و هر سازی که می بینم بدآهنگ است
بیا رەتوشه برداریم
قدم در راه بی برگشت بگذاریم
قدم در راه بی برگشت بگذاریم
ببینیم آسمان «هرکجا» آیا همین رنگ است ؟

«م . امید»

تلخون به هیچ یك از دختران مرد تاجر نرفته بود . ماه فرنگ، ماه سلطان ، ماه خورشید ، ماه بیگم ، ماه ملوك و ماه‌لقا ، شش دختر دیگر مرد تاجر ، هریك ادا و اطوار هائی داشت ، تقاضا هائی داشت . وقت‌می‌شد که به سر وصدای آنها پسران همسایه به در وکوچه می‌ریختند . صدای خندهٔ شاد وهوسبار دختران تاجر ورد زبانها بود . خوش خوراکی و خوش پوشی آنها را همهٔ کس می‌گفت . بدن گوشتالود شهوانیشان آب در دهن جوانان محل می‌انداخت . برای خاطر یك‌رشته منجوق الوان یك هفته هرهر می‌خندیدند ، توی آفتاب می‌لمیدند و منجوقهایشان را تماشا می‌کردند . گاه می‌شد که آنقدر که در همان سر سفره بیفتند و بخوابند . مرد تاجر برای هریك ازدخترانش شوهری نیز دست‌وپا کرده‌بود که‌حسابی تنه‌لشی کنند و گوشت روی گوشت بیندازند . شوهران درخانهٔ زنان خود زندگی می‌کردند و آنهاهم حسابی خوش بودند . روزانه یکی دوساعت بیشتر کار نمی‌کردند . آن‌هم چه‌کاری ؟ سرزدن به‌حجرهٔ مرد تاجر تنظیم دفترهای او . بعد به‌خانه برمی‌گشتند وبازنان تنه‌لش وخوشگذران خود تا عصر به‌خنده وهرهر می گذراندند .

تلخون دراین میان برای خودش می‌گشت . گوئی این همه را نمی‌بیند یا می‌بیند واعتنائی نمی‌کند . گوشتالود نبود ، اما زیبائی نمکینی داشت . تەتغاری بود. مرد تاجر نتوانسته بود اورا بەشوهر بدهد . مثل خواهرهایش لباسهای‌جوروا‌جور نمی‌پوشیددامن پیراهنش بیشتروقتها کیس می‌شد ، و همین‌جوری هم می‌گشت . خواهرهایش به کیسهای لباسش نگاه می‌کردند و در شگفت می‌شدندکه چطور رویش می‌شود باآن سروبربگردد. پدرش‌هیچ وقت به یادنداشت که **تلخون** از او چیزی بخواهد. هرچه‌پدرش می‌خرید قبول می‌کرد . نه اعتراضی ، نه تشکری . گوئی به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد . نه بجائی می‌رفت ، نه با کسی حرفی می‌زد . اگر چیزی از او می‌پرسیدند جواب های کوتاه کوتاهی می‌داد . خرمن‌خرمن گیسوی شبق رنگ روی شانه ها وپشتش موج می‌زد . راه که می‌رفت به پریان راه‌گم کردهٔ افسانه‌ها می‌مانست . فحش‌می‌دادند یا تعریفش می‌کردند، مسخره‌اش میکردند یا احترامش ، بەحال او بی تفاوت بود . گوئی خودرا از سرزمین دیگری می‌داند ، یا چشم به راه چیزی است که بالاتر از این چند و چون‌هاست .

کارها برهمین‌منوال بود که جنبشی‌بزرگ پیش‌آمد. دختران‌ازچند روز پیش دراین فکر بودند که چه تحفهٔ گرانبهائی از پدرشان **بخواهند** . مثل این که دراین دنیای گل‌وگشاد نمی‌شد کار دیگری یافت . هر کار دیگرشان را ول‌کرده بودند و چسبیده بودند باین یکی کار : چه تحفه‌ای بخواهند . اما این جشن بەحال **تلخون** اثری نداشت . برایش روزی بود مانند هرروز دیگر . همان مردم ، همان سرزمین ، همان خانهٔ دختران تن‌لش و شوهران شهوت‌پرست وراحت طلب ، همان آسمان وهمان زمین . حتی باد توفانزائی هم که هر روز عصر هنگامی برمی‌خاست وخاك در چشمها می‌کرد ، دمی عادت دیرین را ترك نکرده بود ، این را فقط **تلخون** می‌دانست و حالش تغییری نکرده بود .

یك روز بەجشن مانده مرد تاجر دخترانش را دور خود جمع کرد و برایشان گفت که می‌خواهد به شهر برود و خرید کند هرکس‌تحفه‌ای می‌خواهد بگوید تا او از شهر بخرد . نخست دختر بزرگ ، ماه فرنگ ، شروع کرد . این‌دختر هروقت از پدرش چیزی میخواست روی زانوی او می‌نشست ، دست در گردن پدرش می‌انداخت ، از گونه‌هایش بوسه می‌ربود ودست‌آخر سر دربیخ‌گوش پدرمی‌گذاشت، سینه‌اش را بەشانهٔ‌پدرش‌می‌فشرد و حرف می‌زد . این بار نیز همین کاررا کرد و گفت : من یه حموم‌می‌خوام که برام بخری ، حوضش ازطلا ، پاشورهٔ حوضش از نقره باشه . ازدوشاش هم گلاب بریزه . خودش هم تا عصر حاضربشه که باشوهرم بریم‌حموم کنیم.
ماه‌سلطان ، دختر دومی ، که عادت داشت پدرش را روی‌سینهٔ‌خود بگذارد و بفشارد ، درحالی که گریه می‌کرد ــ ومعلوم نبود برای‌چه ــ

گفت : منم می‌خوام یه‌جفت کفش یه‌دس لباس برام بخری . یه لنگه‌از کفشام نقره بشه یکیش طلا، یه‌تار از لباسام نقره بشه یه‌تارش طلا .
ماه خورشید ، دخترسومی،صورتش رابه‌صورت پدر مالید و گفت: می‌خوام دوتا کنیز سیاه و سفید برای بخری که وقتی می‌خوابم سیاه‌لباسامو درآره ، وقتی هم می‌خوام پاشوم سفید لباسو تنم کنه .
ماه‌بیگم ، دختر چهارمی ، لبهایش را غنچه کرد ، پدرش‌رابوسید و گفت : یه گردن‌بند می‌خوام که شبا سفید شه مثه پشمك ، روزا سیاه شه مثه شبق ، تا یه‌فرسخی هم نور بندازه .
ماه ملوك ، دختر پنجمی، زودی دامنش را بالازد و گفت : یه‌جفت جوراب از عقیق می‌خوام که وقتی می‌پوشم تااینجام بالابیاد ، وقتی‌هم که درمیارم تو یه انگشتانه جا بدمش .
ماه‌لقا ، دختر ششمی ، که همیشه ادای دختر نخستین رادرمی‌آورد واین دفعه هم درآورد ، گفت : یه‌چیزی ازت می‌خوام که وقتی به‌حموم میرم غلامم بشه ، وقتی به عروسی میرم کنیزم بشه ، وقتی‌هم که لازم‌ندارم یه‌حلقه بشه بکنم به انگشتام .
مرد تاجر به‌حرفهای دخترانش گوش داد و به‌دل سپرد . اما بیهوده انتظار کشید که **تلخون** دختر هفتمی ، هم چیزی بگوید . او تنها نگاه می‌کرد . شاید نگاه نمی‌کرد و تنها به‌نظر می‌رسید که نگاه می کند . دست‌آخر تاجر نتوانست صبر کند و گفت : دخترم ، توهم چیزی از من بخواه ، برات بخرم . دختر رویش را برگرداند . مرد تاجر گفت : هرچه دلت می‌خواد بگو برات می‌خرم . تلخون چشمهایش درخشید ـــ این‌حالت سابقه نداشت ـــ وبا تندی، گفت : هرچه بخوام می‌خری ؟ مرد تاجر که فکر نمی‌کرد نتواند چیزی را نخرد ، بااطمینان گفت: هرچه بخواهی . همانطور خواهرات گفتند . دختر صبر کرد تا همه چشم بدهان او دوختند . نخستین بار بود که **تلخون** تقاضائی می‌کرد . آن‌گاه زیرلب‌گوئی که‌پریان‌افسانه‌ها برای خوشبختی کسی زیر لب دعا و زمزمه می‌کنند گفت : **یه‌کم دل‌وجگر!** همین را گفت و آرام مثل دودی از ته سیگاری پاشد و رفت .
خواهرهایش و پدرش گــوئی چیزی نشنیده‌اند ، ورفتن او را ندیده‌اند ، همانطور چشم به‌جای دهان او دوخته بودند ومانده بودند . آخرش مرد تاجر دید که‌دخترش‌رفته‌است . وچیزی‌نگفته است . هیچ‌کدام صدای اورا نشنیده‌بود . تنها ماه‌لقا، دختر ششمی که پهلوی راست تلخون نشسته بود ، شنیده بود که او یواشکی گفته است : **یه‌کم دل‌وجگر !**
دل وجگر برای‌چه ؟ مگردرخانهٔمردتاجرخوردنی کم‌بود که **تلخون** هوس دل‌وجگر کرده باشد ؟ مردتاجر دنبال **تلخون** رفت . خواهر هایش شروع به لودگی کردند .
ماه فرنگ ، خواهر یکمی ، به‌زحمت جلو خنده‌اش را گرفت و

گفت : خواهرا راستی مسخره نیس که آدم یه‌عمر چیزی نخواد ، وقتی هم که می‌خواد دل‌وجیگر بخواد ؟ من‌که ازاین تقاضا اقم می‌شینه . . . دل‌و جیگر...ها ...ها. .. دل‌وجیگر جیگر... راستی‌که مسخره‌اس... هاها... ها . . .

ازلبهایش شهوت دیوانه‌کننده‌ای الو می‌کشید .

ماه‌سلطان ، خواهر دومی، یقه پیراهنش را بازکرد که‌بادتوسینه‌اش بخورد (بوی عرق آدمی از میان پستانهایش بیرون می‌زد و نفس را بند می‌آورد .) و گفت : دل‌وجیگر .. هاها ... ها ... راستی ماه‌لقاجونم تو خودت شنفتی ؟ مسخره است ... ها ... هاها ... ها ... هیچ معلوم نیست دل وجیگر را می‌خواد چکار ....

ماه‌خورشید ، خواهرسومی ، به‌رو درازکشید ، سرش را تکان‌داد موهایش را به‌صورتش ریخت و خیلی شهوانی گفت : واه .. چه‌حرفها ... شما هم حوصله دارین .... بیچاره شوهرهـامون حالا تنهائی حوصله‌شون سررفته . پاشین بریم پیش اونا ... پاشین بریم پیش شوهرهامون !..

ماه‌بیگم ، خواهر چهارمی ، باسر ازگفتهٔ او پشتیبانی‌کرد.ماه‌ملوك دختر پنجمی و ماه‌لقا دختر ششمی هم همین حرکت راکردند. پاشدند که بروند . مرد تاجر رادر درگاه دیدند . گفت : چیـزی دیگر نمی‌خواد . هرچه‌گفتم آخر دختر حسابی دل را می‌خواهی‌چکار ؟ فقط یك دفعه‌گفت می‌خواهم داشته‌باشم . بعدش‌گفتم خوب گرفتیم‌که دل‌را می‌خواهی داشته باشی جیگر را می‌خواهی چکار ؟ اون‌کـه همه‌اش خون است . خون را می‌خواهی چکار ؟ بازهم یواشکی‌گفت **می‌خواهم داشته‌باشم** . می‌خواهـم داشته‌باشم یعنی چه ؟ به‌نظر شما مسخره نیس‌که آدم بخواد دل داشته باشه خون داشته باشه ؟

دخترها هم‌آوازگفتنـد : چرا پدرجـان مسخره‌اس خیلی هـم مسخره‌اس . براش شوهر بگیر .

مرد تاجر گفت : نمی‌خواد . میگه شوهرکردن مسخره‌اس . امـا دوستی مردان غنیمته .

دختران با شیطنت گفتند : خوب اسمشو میذاریم دوست.. چه‌فرق می‌کنه ؟ بعد زیر خنده زدند و یکدیگر را نیشگون گرفتند .

پـدرشان‌گفت: میگه اونا مرد نیستن . حتـی شوهـرای شما... حتی‌من ...

دختران باشگفتی‌گفتند : چطور ؟ نیستن ؟ من باچش‌خوددیدم ...

پدرشان گفت : میگه اون علامت زبونیه ، می‌شنفین ؟ میگه اون علامت زبونیه ، علامت مردی‌نیس . من سر درنمیارم . شما سردرمیارین ؟

دختران گفتند : مسخره است . ماه خورشید جدا ازهمه گفت :

خواهرا ، خوب‌نیس مغزتونو بااین جور چیــزا خسته کنیــن ، خوبه‌پیش شوهرامون بریم . پدرمون هم بره شهر برامون چیزهامونو بخره . بریــم خواهرا !

***

مرد تاجــر برای ماه فرنگ حمــامش را سفارش داد ؛ بــرای ماه‌سلطان لباس‌وکفشش را تهیه‌کرد؛ برای ماه خورشید دوتا کنیز ترگلــ ورگل که پستانهایشان تازه سر زده بود خرید ، برای ماه‌بیگم گردنبندی سفیدتر از پشمك سیاه‌تر از شبق بدست آورد ؛ برای ماه‌ملوك جورابی از عقیق پیداکرد که درتوی یك انگشتانه جامی‌گرفت ؛ برای ماه‌لقا یك‌حلقه از زمرد خریدکه وقتی‌به‌حمام می‌رود غلامش باشد، وقتی به عروسی‌می‌رود کنیزش باشه ؛ آن‌وقت خواست برای تلخون ته‌تغاری دل‌وجگر بخرد. پیش خودگفت : اینودیگه یه‌دقه نمی‌کشه‌که می‌خرم . برای چیزهای دیگر زیاد وقت صرف کرده بود : یك ساعت تمام .

نخست به بازارچه‌ای رفت که‌یادش می‌آمد زمانی درآنجادل‌وجگر می‌فروختند . اما هرچه‌گشت یك دل وجگر فروشی پیدا نکرد. دردکانهائی که یادش می‌آمدوقتی دل‌وجگر می‌فروختند حالاهمه‌اش **آینه** می‌فروختند. آینه‌هائی‌که یکی را هزارتا نشان می‌داد ، کوچك را بزرگ ، زشت‌رازیبا، دروغ را راست وبدرا خوب . چقدر هم مشتری داشت . پیش خود گفت که چطور دخترش ازاین آینه‌ها نخواسته است . اگر خواسته بود حــالا زودی یکی را می‌خرید و برایش می‌برد . حیف‌که نخواسته بود .

دو ساعت تمام‌ویلان‌و سرگردان توی بازار گشت تایك دکان دل‌و جگر فروشی پیداکند . بعضی از آنها بسته بود و چیزی نوشته به درشان زده بودند . مثل : کورخوندی ، به‌توچه ؟، بــروکشکت را بساب ! دیگه ازاین شکرخوریهاراه نیندازی، ها !........

مرد تاجر هیچ‌سردرنمی‌آورد . از یکی پرسید : ایناچرا **بسته‌ان ؟** جواب شنید : به‌توچه ؟ ازدیگری پرسید : این دل‌وجگــر فروشی‌ها کی بازمیشن ؟ جواب شنید : بروکشکت را بساب : باز ازسومــی پرسید : چرا این آقایون بهم جواب تند میدن ، من‌که چیزی نمیگم ؟ سیلی آبداری. نوش‌جان‌کرد و جواب شنید، دیگه ازاین شکرخوریها راه نیندازی،ها!...

مردتاجر دیدکه مسجد جای‌این‌کارهانیست. دست‌وپایش را جمع کرد ورفت . ازکجای دیگر می‌توانست دل‌وجگر بخرد؟ از رفیق‌همکاری پرسید: داداش نشنیدی که تواین شهرتون یه‌جائی دل‌وجگر بفروشند ؟

همکارش یکی‌ازآن‌نگاه‌های عاقل‌اندرسفیه به‌مردتاجر کردوگفت: **یاد چه چیزها افتاده‌ای!** وتاجر راهاج وواج وسطراه گذاشت و رفت . از جلو یك‌قصابی‌ردمی‌شدازقصاب‌پرسید:ممکنه بفرمائین‌دل‌وجگر گوسفنداتونو چیکار می‌کنین ؟ جواب شنید : به‌توچه ! ازترس سیلی‌خوردن دنبالش را

نگرفت . اگر دنبالش را می‌گرفت بازهم سیلی می‌خورد ؟ اگر بعداز این سیلی خوردن بازهم دنبالش را می‌گرفت چکارش میکردند ! مرد تاجر بی‌جربزه‌تر ومحافظه‌کارتر از آن بود که باین پرسش‌ها برسد .

تمام شهررا زیرپا گذاشت . چیزی پیدا نکرد . عصر خسته و کوفته در قهوه‌خانه‌ای نشست . کمی نان و پنیر ، دوتاچائی خورد و به‌راه افتاد . دراین فکر بود که به‌دخترش چه جوابی خواهد داد . شش‌دختر دیگرش می‌توانستند خواسته‌شان را داشته باشند ، اما دختر هفتمی‌ته‌تغاری‌نمی‌توانست و خیلی بد می‌شد . مرد تاجر ازهیچ‌چیز سردر نمی‌آورد . فقط پس‌ازمدتها فکر این را دریافت که **تلخون** می‌دانسته‌است درشهر دل‌وجگرپیدا نمی‌شود، و اووشش دخترش نمی‌دانسته‌اند.**یکی می‌دانست، هفت‌تای دیگر نمی‌دانستند** خوب ازکجا می‌دانست ؟ مرد تاجر این‌را هم نمی‌دانست . از بیخ هیچی نمی‌دانست . به‌سر پیچ کوچه‌شان رسید پاهایش کندشد . نمی‌توانست دست خالی به خانه برود . به‌دخترش چه جواب می‌داد ؟ هیچ وقت این اندازه عاجز نشدهٔ بود . آهی از ته دل کشید که بگوید اگر قدرت این‌را داشتم که به **دل‌وجگر** دسترسی پیدا کنم دیگرغمی نداشتم . ناگاه چیزی مرکب از سوز و دود وآتش جلوش سبز شد که راه می‌رفت ونشان می‌داد که‌جان‌دارد. مردتاجر پرسان شد : توکیستی ؟ جواب‌شنید : **آه !** مردتاجر گفت : **آه ؟** آه گفت : بلی ، آه چه می‌خواهی ؟ مردتاجر گفت : دل‌وجگر . آه گفت : دارم ، اما به‌یك شرط می‌دهم .

مرد تاجر قدوبالای ریزهٔ آه را وراندازکرد . باور نمی‌کرد که یك همچو موجودی حرف بزند ودل‌وجگرداشته باشد . اما آخر سر دل به‌دریا زد وگفت : هرچه‌باشه ، قبول . آه گفت : **تلخون** را بمن بده ! مرد تاجر گفت : همین‌حالا ؟ آه‌گفت : حالا نه ، هروقت که دلم‌خواست می‌آیم می‌برم . تاجر قبول‌کرد . زیاد درفکر این نبود که این شرطچه‌آخروعاقبتی خواهد داشت . دل‌وجگررا گرفت وبه‌خانه آمد .

دختران کمی پکر شده بودند که چرا پدرشان این‌قدرسهل‌انگاری می‌کند وآنها را چشم‌براه می‌گذارد . وقتی تحفه‌هایشان را حاضر وآماده دیدند ، دیگر همه‌چیز از یادشان رفت مگر وررفتن باآنها ورفتن به پیش شوهرانشان . **تلخون** را تاوقت شام نتوانستندپیداکنند . یکی ازشوهرهااورا دیده بود که ظهری از یك‌درخت تبریزی بسیار بلند دروسط باغ خانه‌شان ، بالا می‌رفت وسخت تعجب‌کرده بودکه خودش‌باآن که مردهم بودنمیتوانست آن کار را بکند . دیگر کسی از او خبری نداشت .

وقتی همه‌دور سفره نشسته بودند ، **تلخون** آرام وارد شد وآنهافقط نشستن اورا دیدند . از پدرش نپرسید که دل‌وجگر پیداکرده است یا نه . گوئی یقین‌داشت که پیدا نکرده است ، یایقین پیداکرده است . نمی‌شدگفت به‌چه‌چیز یقین داشت . مردتاجر دل‌وجگر اورا درپشقابی برایش آورد .

تلخون آنها را گرفت واز اطاق بیرون رفت . دمی بعد صدای شکستن بشقاب را شنیدند و دیدند که دختر باطاق آمد . سینه‌اش باز **ووسط دو پستانش سخت شکافته بود** . تلخون چالاکتر از همیشه پنجره را باز کرد و چشم به‌در کوچه دوخت . مرد تاجر داشت حکایت می‌کرد که در شهر چه دیده است. به‌حکایت آینه‌فروش ها که رسید آرزو کرد که ای‌کاش یکی ازدخترانش از آن آینه‌ها خواسته بود و آهی کشید . درحال درخانه را زدند . **تلخون** از پنجره بیرون پرید . مرد تاجر هراسان به‌طرف پنجره دوید . برخلاف انتظارش دید که دخترش باجوان بالابلندی دم‌در کوچه حرف می‌زند . زودی خودرا به دم‌در رسانید . خواهران ازپنجره سرك می‌کشیدندوروی هم خم می‌شدند و می‌خندیدند . جوان به پدرشان گفت : مرا آه فرستاده است که **تلخون** را ببرم . مرد تاجر به دو علت‌قضیه را از**تلخون** پنهان کرده بود : یکی این که ترسید دخترش بیشتر غصه بخورد ، دیگر این‌که اگرهم او می‌گفت **تلخون** حال و حوصلهٔ شنیدن نداشت و اعتنائی نمی‌کرد که صحبتهای اودربارهٔ چه‌چیزی است . اما **تلخون** گوئی از نخست این را می‌دانست که‌حالش تغییری نکرد . پدرش گفت : من‌نمی‌تونم این‌کاررابکنم، من دخترم را نمیدم . جوان با خونسردی گفت : اختیار از دست تو خارج شده است این کار باید بشود ودوباره شرط او وآه را به یادش آورد . مرد تاجر کمی نرم شدوبهانه‌جویانه گفت : به‌نظر تو این مسخره‌نیس که آدم دخترشو دست آدمی بده که نه می‌شناسدش نه‌اورا جائی دیده‌اس ؟ جوان گفت : شناسائی **تلخون** کافی‌است . مرد تاجر به**تلخون** نگریست . تابه‌حال اورا چنین شکفته و سرحال ندیده بود . تلخون سررا به‌علامت رضا پائین آورد . آخرسر پدر راضی شد . جوان **تلخون** را به‌ترك اسب سفید رنگش سوار کرد و اسبش را هی‌زد . **تلخون** دست درکمر مرد جوان انداخته ، سرش را به پشت اوتکیه داد و خودش را محکم به‌او چسبانید . مثل این‌که می‌ترسید اورا ازدستش بقاپند .

اسب دو به دستش افتاد و به‌تاخت دور شد .

ماه‌ها و سالها از دریاهای آب و آتش گذشتند ، ماهها و سالها دره‌های پراز ددان خونخوار را درزیر پا گذاشتند ، ماهها و سالها عرق ریختند واز کوههای یخزده وآتش گرفته بالارفتند وازسرازیری‌های یخزده وآتش‌گرفته پائین آمدند ، ماهها و سالها از بیشه‌های تیره وتاریك که صداهای «می‌کشم ، می‌درم» ازهر گوشهٔ‌آن به‌گوش می‌رسید گذشتند ، ماهها وسالها تشنگی کشیدند وگرسنگی دیدند ، ماهها و سالها باهزاران دام وتله روبرو آمده به‌سلامت دررفتند ، ماهها وسالها اژدها های هفت‌سر وهزار پا سر درعقب آنها گذاشتند و نفس آتشین وگند خودرا روی آنها ریختند و عاقبت جرقه‌های سم اسب جوان چشمهای آنها را کور گردانید وراه راگم کردند ، هزاران فرسخ به‌سوی خاور و هزاران فرسخ به‌سوی باختر راه

سپردند ، هزار ویك صحرای خشك و بی‌علف را که آتش از آسمان آن‌ها می‌بارید پشت‌سر گذاشتند ، لیکن تمام این‌ها درنظر تلخون به‌اندازه یك چشم برهم‌زدن طول نکشید . وقتی چشم‌باز کرد خودرا در باغی پرصفا دید که درختان میوه از هرطرف سرکشان و سرسبز صف کشیده بودند . ازآن دقیقه باغ و جوان متعلق به‌او بود . حالا می‌شدگفت که تلخون تنها نگاه نمی‌کند ، بلکه هم می‌خندد هم شادی می‌کند ، هم کار می‌کند وهم هرچیز دیگر که یك آدم می‌تواند بکند ، می‌کند . ماهها به‌خوشی و خرمی و زنده‌دلی گذراندند .

روزی تلخون وجوان درباغ گردش می‌کردند . دست دردست‌هم ودلها یکی . اگر مرغی درهوا می‌پرید هردو دریك دم آن‌را می‌دیدند . به درخت سیبی رسیدند . سیبهای رسیده به زمین ریخته بود . تلخون خم شد که یکی را بردارد با این که جوان هم در این دم خم شده بود ناگاه گفت : نه ازاین‌ها نخوریم . خوب‌است ازآن سیبهای تر وتازه بخوریم . من ازدرخت بالا می‌روم . لباسهای روئی راکندو به‌تلخون داد واز درخت بالا رفت ــ رفت که ازسیب‌های تروتازهٔ بالائی بچیند . تلخون از پائین نگاه می‌کرد و از قامت کشیدهٔ جوان لذت‌می‌برد. یك پر مرغ کوچك به‌کمر جوان چسبیده بود . تلخون دست‌دراز کردآن‌رابردارد. اینها همه دریك‌دم اتفاق‌افتاد.معلوم‌نشد که‌چرا این‌دفعه‌جوان‌احساس‌تلخون را نخواند . گو این که این کار سابقه‌نداشت . تلخون نوك‌پر را گرفت و کشید . کشیدن همان وسرنگون‌شدن جوان از درخت همان . تلخون نخست گیج شد . ندانست چکار کرده است و چکار باید بکند . بعد که به‌روی جوان خم شددید مرده است . دودستی برسر خودش کوفت . خواست پر مرغ را به‌جای نخستین بچسباند ، اما هردفعه پر می‌لغزید وبه‌روی خاکها و سبزه‌ها می‌افتاد . تلخون را اندوه سختی فرا گرفت . آهی از نهادش برآمد وناگاه آه درجلوش سبز شد . آه گفت : دیگر کاری از دست من ساخته نیست . تلخون گفت چکار کنم ؟ آه گفت : بیاترا ببرم دربازاربرده‌فروشان بفروشم . باشد که راه‌چاره‌ای پیدا کنی .

همین کار را هم کردند .



کلیددار مرد ثروتمندی که لباس سیاه پوشیده بود اورا دید و پسندید . تلخون را به‌قیمت یك‌چکه اشك چشم و یك‌قطره خون‌دل برای مادر آن مرد خرید . مادر آن مرد مدتها بود که دنبال ندیم خوبی‌می‌گشت، ودربین کنیزان خودکسی‌را لایق این‌کار نمی‌یافت . کلیددار هرروزبه‌بازار برده فروشان می‌رفت و کسی را نمی‌یافت . تاآخر تلخون را پسندید وفکر کرد که خانمش نیز اوراخ واهد پسندید . آه چشم وروی تلخون رابوسید وگفت که امیدوار است دوباره تلخون اورا صدا کند . تلخون تنها نگاه

کرد . گوئی به عادت‌پیشین بر گشته است . بااین تفاوت که این‌بارنگاههایش جور دیگری بود . نمی‌شد گفت که چه‌جور .

کلیددار **تلخون** را از راههای زیادی گذراند و به در بزرگی‌رسید که غلامانی در آنجا نگهبانی می‌کردند . ازآنجا گذشته وارد باغی شدند . در وسط باغ قصر بسیار باشکوهی قرار گرفته بود که چشم را خیره‌می‌کرد زمین باغ را گلهای خوشبوئی پوشانده بود . مرغهای خوش‌آواز دسته‌دسته روی درختان می‌نشستند وبر می‌خاستند . کلیددار به **تلخون** گفت : هرچه بخواهی از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد دراین باغ پیدا می‌شود ، واین همه نعمت متعلق به‌آقای جوان و سخاوتمند من است که چند ماه پیش‌ناگهان گم‌شد و ماهرچه اورا جستجو می‌کنیم نمی‌یابیم . خانم من که مادرآقاباشند از همان روز به بعد لباس سیاه پوشیده‌اند ودستور داده‌اند که ماهم لباس سیاه بپوشیم . همه ساکنان قصر لباس سیاه پوشیده‌اند . توهم باید همین‌کار را بکنی .

تلخون نگاه کرد و گوشه های باغ‌را از چشم گذراند . دردلش گفت « صاحب باغ به‌این زیبائی باشی ، اما ناگهان گم‌شوی و سگ هم سراغت را ندهد . پس اینجاهم . . . آه چه‌بد ! » لیکن آه نیامد ، چون که کاری‌ازدستش‌ساخته‌نبود . این‌را خودش گفته بود .

تلخون را به‌حمام بردند ، سروبرش را شستند عطر وگلاب به‌سرو رویش زدند ، یك‌دست لباس سیاه پوشانیدند وپیش مادر آن آقای جوان گمشده آوردند . مادر سخت غمگین می‌نمود . دل به‌صحبت تلخون سپرد و اورا خوش‌آیند یافت . کنیزان دیگر حسد بردند که‌دیرآمد و زود صاحب مقام شد . اما **تلخون** بازهم نگاه می‌کرد . هیچ اهمیت نمی‌داد که ندیم مادر آن آقا باشد یا کنیز مطبخی .

تلخون یك دفعه از جلو اطاق کنیزان می‌گذشت که برود و در اطاق خانم زیر پای او بخوابد . دید که یکی از کنیزها که زن آشپزباشی نیز بود ـ خانم روی اعتماد و محبتی کـــه به این کنیز داشت از پسرش خواسته‌بود اورا با جهیزمناسبی به‌آشپزباشی زن‌بدهد ـ باقابی پلو وتازیانه‌ای سیاه‌رنگ دردست وارد اطاق شد . **تلخون** ازدریچه نگـــاه می‌کرد . زن آشپزباشی بالای سریك‌یك کنیزان می‌رفت ودر گوشش می‌گفت : خوابی یا بیدار ؟ وقتی از هیچکس صدادرنیامد کنیز خواست که به‌اطاق خانم برود . **تلخون** زودتر از او دوید وزیرپای خانم خودرا به‌خواب زد . زن‌آشپزباشی نخست بالای سراو وبعد بالای سرخانم آمد وگفت : خوابی یابیدار ؟ وقتی صدائی درنیامد دست به‌زیر بالش خانم برد ودسته کلیدی ازآنجا بیرون آورد و رفت . **تلخون** بااین فکر که «نکند دزدی می‌رود» پاشد و به‌دنبال کنیز افتاد . زن‌آشپزباشی دری را باز کرد، اطاقی بود بازهم دری‌راباز کرد، اطاق دیگری بود . به‌همین ترتیب چهل‌در را باز کردواز چهل اطاق گذشت

تا به‌باغچه‌ای رسید که حوضی باآب زلال درمیان آن قرار داشت . زن آشپزباشی زیرآب رارد کرد . درته حوض تخته‌سنگی آشکار شد . زن آشپزباشی آن‌را برداشت . پلکانی بود سخت پیچیده و فرورونده . زن آشپزباشی سرازیر شد ، با تلخون پشت‌سرش. اززیرزمین‌های مرطوب‌زیادی گذشتند ، تا به‌محوطه‌ای رسیدندکه ازسقف‌آن جوانی بازنجیر که‌به‌دستهایش بسته بودند آویخته بود . جوان‌سخت نزار می‌نمود . از هوش رفته بود . زن آشپزباشی کمی آب به‌روی جوان پاشید واورا به‌هوش آورد . قاب پلورا به‌کناری گذاشته تازیانه را در دست راستش گرفته بود .

زن آشپزباشی گفت : پسراین دفعه می‌خواهی سرت‌را بامن یکی کنی ؟ (۱) جوان فقط گفت : نه ! زن آشپزباشی سه‌دفعه حرفش را تکرار کرد وهربار یك نه شنید . آخرش خون به‌چشمانش زد وبا تازیانه آنقدر بربدن جوان کوفت که دوباره از هوش رفت . زن دوباره اورا به‌هوش آورد . وقتی سه‌دفعه دیگر نه شنید باز اورا آنقدر زد که باز بیهوش شد . جوان سه‌دفعه تازیانه خورد سه‌دفعه بیهوش شد امایك‌دفعه‌نگفت که‌می‌خواهد سرش را با زن آشپزباشی یکی کند . دفعهٔ سوم که به‌هوش آمد ، زن آشپزباشی قاب پلوراجلو دهنش گرفت که بخورد. جوان خودداری کردتازن به‌زور پلورا به‌او خوراند .

تلخون این‌همه را ازپشت ستونی می‌دید . فقط یك‌بار پیش خود گفت : «صاحب باغ به‌آن زیبائی‌باشی ، اما ناگهان گم بشوی وسگ هم سراغت را ندهد . آن‌وقت یك کنیز مطبخی ترا درزمین‌ها وسردابهای‌خانهٔ خودت با زنجیر آویزان کند وتازیانه‌ات بزند . پس اینجا هم . . . آه چه بد ! » لیکن آه نیامد ، چون‌که کاری از دستش ساخته نبود . خودش‌این‌را گفته بود .

زن گفت : خوب گوشهایت را باز کن . فردا شب‌بازهم پیشت‌میام. اگر خواستی به‌حرفم گوش کنی‌ازنجیر بازت‌می کنم، بغل‌خودم‌می‌خوابانم. نوازشت می کنم ، هرچه بخواهی برات تهیه می کنم . هرچه بخواهی‌می‌تونی بکنی . . . هرچه بخواهی . اگر بازم کله‌شقی بکنی ، تازیانه‌ات را می‌خوری وبازم آویزان می‌مونی .

تلخون وقتی دید زن‌آشپزباشی می‌خواهد بیرون‌آید ازجلو دوید وازوسط حوض سردرآورد . زودی رفت و زیر پای خانم خودرا به‌خواب زد . زن آشپزباشی اززیر زمین بیرون آمد ، تخته سنگ را سرجای‌نخستش گذاشت ، حوض را از آب زلال پر کرد، گل‌های‌آن را به‌شناوری‌واداشت، از چهل اطاق گذشت ، چهل دررا قفل کرد تابالای سر خانم‌رسید . کلیدها

---

(۱) اصطلاحی است محلی . زن می‌خواهد بگوید : «می‌خواهی با من همخوابه شوی ؟ »

را زیر بالش قرارداد رفت لباسهای سیاهش را که پیش‌از این کنده بود پوشید و سربربالش گذاشت و خوابید .

صبح که شد و **تلخون** و خانم پای صحبت‌هم‌نشستند، **تلخون** گفت: خانم اگر گمشده‌ات را پیدا کنم به‌من چه می‌دهی؟خانم گفت‌هرچه‌بخواهی. **تلخون** گفت : تا شب برسد باید صبر کرد . شب که شد ، **تلخون** به‌خانمش گفت : باید انگشت خودرا با کارد ببری ونمك به‌زخم بپاشي که خوابت نبرد . آن‌وقت خودت‌را به خواب‌بزنی . ویك‌نفرمی‌آید می‌گوید خوابی یا بیدار ؟ جواب نمی‌دهی ومی‌گذاری هرکار که می‌خواهد بکند . وقتی من‌صدایت زدم پا می‌شوی باهم می‌رویم و پسرت را نشان می‌دهم .

همین کار را هم کردند . خانم بخصوص نمك زیادی به‌زخمش پاشید که ازبیخ خوابش نبرد . مثل شب گذشته زن آشپزباشی دردستی قابی پلو ودردستی تازیانه‌ای سیاه رنگك آمد و گفت : خوابی یا بیدار ؟ وقتی صدائی درنیامد کـلیدها را از زیر بالش برداشت ودردیشبی را باز کرد و داخل شد . **تلخون** خانمش را صدا کرد ودو نفری پشت‌سر زن آشپزباشی افتادند . چهل درباز شد . **تلخون** یك‌حبه قند و کمی آب باخود آورده‌بود. وقتم خانم پسرش را درآن حال و روز دید و خواست داد بزند تلخون حبه قند را دردهن خانم گذاشت ، آب را به‌او خوراند و گفت : خانم مگر نمی‌بینید که درکجا هستیم ؟ اگر زن عفریت صدای ما را بشنود ، ماهم‌بحال و روز پسرت می‌افتیم . خوب است تا صبح صبر کنیم وآن‌وقت باکمك دیگران پسرت‌را نجات بدهیم . خانم حرف **تلخون** را قبول کرد و خیلی پیش‌از کنیز مطبخی از زیرزمین بیرون آمدند .



صبح خانم دستور داد غلامهایش زن آشپزباشي را دست‌وپا بسته حاضر کردند . آنگاه اورا مجبور کردند که هرچه را تاآن وقت برسرآقای جوان سخاوتمند آورده بود اقرار کند . البته این کاربآسانی‌صورت‌نگرفت. اورا روی تختی گذاشتند واز نوك انگشتان پایش تکه‌تکه بریدند ودردهانش گذاشتند که بخورد . آخرسر دید راه علاجی ندارد حکایت را گفت . بعد اوراکشان‌کشان به زیرزمین بردند .آقا را از زنجیر بازکردند . به حمام بردند . سلمانی صداکردند تا موی سرو صورتش را اصلاح کند و مثل نخست یك آقای سخاوتمند ، منتها کمی پژمرده ، به‌خانه آوردند . زن آشپزباشی راهم از گیسوهایش به‌دم قاطر چموشی بستند ودرکوه ودره رها کردند تا هر تکه‌اش بهرۀ سنگی یاسگی گردد.

خانم دستور داد همه لباسهای سیاه را از تن درآوردند و شادی کنند . آقای جوان وقتی **تلخون** را دید و حکایت نجات خودراشنید‌عاشقش شد و خواست اورا زن خود بکند . مادرش نیز از جان و دل به‌این کار راضی شد . باخود می‌گفت که از کجا خواهد توانست عروسی به‌این جمال

وکمال پیداکند ، لایق پسرش همین دختر است . وقتی این‌حرفها را به **تلخون** رساندند فقط نگاه کرد و یك‌بار گفت : نه ! واز خانم خواهش کرد که اورا ببرد دربازار برده‌فروشان بفروشد. ازخانم اصرار ، ازتلخون‌انکار، نشدکه نشد . حتی **تلخون** راضی نشد که اگر هم زن آقای جوان نمی‌شود ، درست مثل یك خانم جوان بماند ودر آن خانه زندگی کند. او فقط گفت: خانم شما علاج‌دردتان را یافتید ، من‌هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم .



این دفعه **تلخون** را پیرمرد آسیابانی خرید وبه آسیای خودش برد . آسیای این مرد در پای کوهی بود . چشمهٔ پرآبی که از بالای کوه بیرون می‌آمد آسیای اورا به‌کار می‌انداخت . اژدهائی داشت که اورا گذاشته‌بود که جلو آب را بگیرد . هروقت می گفت اژدها یك‌کم تکان می‌خوردوآسیا بکار می‌افتاد . آسیابان به دهاتیان می گفت : من زورم به اژدها نمی‌رسدکه بگویم جلو آب را نگیرد . شما باید هرروز یکی از دختران جوانتان را به اژدهای من بدهید تا بخورد و کمی تکن بخورد و آسیا به‌کار بیفتد . اگر این کار را نکنید من‌نمی‌توانم گندمهای شمارا آرد کنم و شماهم نمی‌توانید گندمهای خودرا آبیاری کنید . چون که اژدهایم جلو آب‌را گرفته است .

دهاتیان ناچار این کار را می کردند و دیگرنمی‌دانستند که‌آسیابان بخصوص به اژدها می گوید که جلو آب را بگیرد تا آسیابان‌بتواندگندمهای خودراکه در دامنهٔ کوهها بود آبیاری کند. **تلخون** وظیفه داشت که‌هرروز خوراك اژدها را به‌او برساند و برگردد درآسیا کارکند. آسیابان گفته‌بود: اگر روزی یکی از دخترها از دستت فرار کند خواهم داد که اژدها خودت را بخورد . دراینجا **تلخون** با خود گفته بود : « چشمهٔ باین زلالی باشد ، یك‌مرد دغلباز بیاید جلوش را بگیرد واز مردم قربانی بخواهد ، کلی هم طلبکار باشد . پس اینجاهم ... آه چه‌بدا! » اما آه نیامده بود . چون کاری از دستش ساخته نبود . این را خودش گفته بود . **تلخون** می‌دید که هروقت خوراك اژدها کمی دیر می‌شود اژدها زیاد جست وخیز می کند ودرنتیجه آب بیشتری به آسیا وارد می‌شود و پره‌های آن را تندتند می‌چرخاند .

روزی جلو آسیانشسته بود ونگاه می کرد . آسیابان برای آبیاری گندمهای خود رفته بود . **تلخون** دید که پسرکدخدا برای آسیا گندم‌می‌آورد . وقتی گندمها را از الاغ پائین آوردند ، تلخون به پسرکدخدا گفت : می‌خواهید شما را از دست اژدها و آسیابان راحت کنم ؟ از وقتی که آسیابان او را خریده بود ، این‌نخستین‌باری‌بود که‌حرف‌می‌زد. آسیابان و دهاتیان اورالال تصور می کردند . تلخون هرچه می‌خواست ، می‌توانست با نگاه کردنهایش بیان کند . پسرکدخدا که خیلی تعجب کرده بود گفت : تو چطورمی‌توانی این کار را بکنی ؟ تلخون گفت : آنجا ــ وجائی را با انگشت نشان داد ــ

یك گودال بزرگ بکنید وبعد خبرم بدهید دیگر کاری نداشته‌باشید که‌چطور خواهم کرد . پسر رفت . می‌دانست که آسیابان نبایدازاین کارخبردارشود.
تلخون از آن روز شروع کرد که خوراك اژدها را مرتب برساند. این کار را می‌کرد که اژدها از جایش تکان نخورد و آب زیاد جمع بشود. حتی از گندمهای دهاتیان نیز به او می‌خورانید . اژدها حسابی چاق و چله شده بود وراه آب را پاك‌مسدود کرده بود . دختر به دهاتیان گفته بود که گندم کمتربیاورندوآنهاهم قبول کرده بودند . روزی آسیابان متوجه شد که اگر آب بیشتر از این سد شود ، تمام گندمهای اورا آب فراخواهد گرفت . هولکی به‌آسیا آمد و به‌**تلخون** گفت که برود وهرطور است اژدها را کمی تکان بدهد تاآب پائین بیاید . **تلخون** ازپسر کدخدا خبر گرفت که گودال حاضر است . آن وقت دختری را که قرار بود به اژدها بدهد پیش خود خواند و گفت : امروز ترا نخواهم داد که اژدها بخورد ، اژدها را خواهم داد که تو بخوری . اژدها در خواب ناز بود . وقتی موقع‌خوراکش رسید بیدار شد . دید چیزی نیاورده‌اند بازهم چرتی زد و بیدار شد ودید که چیزی نیاورده‌اند . نعره‌ای کشید ودوباره به‌خواب رفت . دفعه سومی که بیدار شد دیگر پاك عصبانی شده بود . آسیابان هم درتوی آسیا مشغول آرد کردن بود واز بیرون خبری‌نداشت. **تلخون** دختر قربانیٔ را از پشت‌درختی بیرون‌آورد و به‌اژدها نشان‌داد . اژدها که اشتهایش پاك تحریك شده بود و از دست **تلخون** سخت عصبانی بود خیز برداشت که تلخون و دختر دیگر ، هردو را بگیرد و بخورد . **تلخون** ودختر فرار کردند واژدها درگودال غلتید و نعره زد . آسیابان به صدای نعرهٔ اژدهایش دانست که بلائی بسرش آورده‌اند . اما مجال نکرد که بیرون رود و ببیند چه‌خبر است . چون که آب سیل‌آسا از هرطرف آسیارا درزیر گرفت وآسیا و آسیابان با خاك یکسان شدند .

دهاتیان جسد اژدها را تکه‌تکه کردند ودر کوهها انداختند که خوراك گرگها شود . آن وقت **تلخون** را با احترام تمام به‌خانهٔ کدخدا بردند . پسر کدخدا عاشق **تلخون** شده بود ومی‌خواست اورا زن خود بکند. کدخدا و زنش هم از جان و دل راضی بودند . پیش خود گفتند : ازکجا خواهیم‌توانست عروسی به‌این‌جمال‌و کمال پیدا کنیم ؟ لایق پسرمان‌همین‌است وقتی این‌حرفها را به **تلخون** گفتند ، او فقط نگاه کرد و گفت : نه ! گوئی بازهم لال شده‌بود . از دهاتیان اصرار ، از **تلخون** انکار ، نشد که نشد . از آنها خواهش کرد که اورا ببرند ودربازار برده فروشان بفروشند . آخرین حرفش این بود : دوستان شما علاج دردتان را یافتید ، من هم‌دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم .



بار سوم **تلخون** را مرد تاجری خرید . این تاجر در دار دنیافقط

یك‌زن داشت که اوهم بچه‌ای نیاورده بود . تاجر **تلخون** را دید وپسندیدو خوشش آمد که اورا به‌قیمت یك چکه اشك چشم و یك قطره خون‌دل‌بخرد و برای خودش فرزندبکند. همین کاررا هم کرد . تاجر مرد ثروتمندی‌بود. فقط به‌قولی اجاقش کور مانده بود ، و فرزندی نداشت . زنش را بسیار دوست داشت وهر گونه وسیلهٔ راحت برای‌او آماده کرده‌بود . تاجر به‌زنش گفت : این کنیز را برای‌تو خریده‌ام که هم به‌جای دختر ما باشد وهم‌شبها که من دیر بخانه می‌آیم تو تنهائی دلت نگیرد . نیز می‌تواند در کارهایت به تو کمك کند .



شب هنگام دورهم نشستند باهم شام خوردند و خوابیدند . تاجر وزنش در یك طرف اطاق و **تلخون** در طرف دیگر . طرفهای نیمشب **تلخون** به صدائی چشم گشود . دید که زن تاجر از پهلوی شوهرش برخاست . شمشیری از گنجه درآورد ، سر شوهرش را گوش تا گوش برید ودر تاقچه گذاشت . آن وقت از صندوقی بهترین لباسهایش را در آورد پوشید ، هفت قلم آرایش کرد و مثل یك عروس زیبا شد . بعداز خانه بیرون رفت ــ با **تلخون** در پشت سرش ــ به قبرستانی رسید . هفت قبر به جلو رفت هفت قبر به راست و هفت قبر به چپ . آن وقت قبر هشتمی‌را با سنگی زد . سنگ قبر مثل دری بازشد وزن داخل گشت ، **تلخون** درپشت سراو . از پلکانی سرازیر شدند . به سالن بزرگی رسیدند که دورتا دور چهل حرامی با سبیلهای از بناگوش در رفته نشسته بودند و تریاك دود می‌کردند . بزرگ حرامیان به تندی گفت چرا امشب دیگر دیر کردی ؟ زن گفت : مگر می‌شد آن کفتار نخوابیده پا شوم بیایم ؟ بعد حرامیان بادف ودایره میدان گرمی کردند وزن زدو رقصید و خندید .

تلخون این همه را از پشت ستونی نگاه می‌کرد . فقط یك بار پیش خود گفت : «صاحب زن به‌این زیبائی باشی ، برایش هرگونه وسیله راحت بخری آن وقت او سرت را ببرد وبیاید با چنین حرامیانی خوش بگذراند . پس اینجا هم .... آه چه بد !» اما آه نیامد . چون که کاری از دستش ساخته نبود . این را خودش گفته بود . **تلخون** باردیگر اندیشید : بروم مردك را خبر کنم بلکه کسی هم بشود که مرا خبر کند . «این موقع نزدیك صبح بود . زن تاجر خواست به خانه برود . **تلخون** زودتر از اوآمد وبه رختخوابش رفت وخود را به خواب زد . وقتی زن تاجر به اطاق آمد، نخست لباسهایش را کند ، سرو صورتش را پاك کرد ، بعداز گنجه فنجانی بیرون آورد که توی آن پرمرغی وآبی بود . پررا به‌آب زد آب‌را به‌گردن و سر شوهرش کشید و سرش را به جایش چسباند . فنجان را در گنجه گذاشت و خواست که پهلوی شوهرش بخوابد . مرد تاجر عطسه‌ای کرد

وبیدار شد . تاجر گفت : زن بدنت خیلی خنك است از کجا می‌آئی ؟ زن گفت
رفته‌بودم قضای‌حاجت . بعدزن‌گفت: گردنت‌درد که‌نمی کند؟ ازبالش پائین افتاده بود . مرد گفت نه ! وهرسه به خواب رفتند .
روز که شد **تلخون** خواست مرد تاجر را باخبر کند . گفت اگر فاسق های زنت را نشانت بدهم هرچه بخواهم برایم می‌دهی ؟ مرد تاجـر عصبانی شد که این چه فضولی و تهمتی است . مگر حرف تمام شده است که یك نفر کنیز به خانمش این طور افترا بزند . بعد قسم خورد که اگر **تلخون** نتواند گفته‌اش را ثابت کند ، سرش را خواهد برید واگرهم بتواند هرچه **تلخون** بخواهد برایش خواهد داد . **تلخون** تا نیمشب مهلت خواست . نیمشب زن‌تاجر کار دیشبی را از سر گرفت ، و هنگامی‌که از در بیرون رفت **تلخون** پا شد فنجان را از گنجه درآورد پررا به آب زد ، آب‌را به گردن وسرتاجر کشید . کمی بعد تاجر عطسه‌ای کرد وبیدار شد . گفت : زن توئی ؟ **تلخون** گفت نه ، من هستم . زنت رفته است پیش فاسقهایش . گردنت که درد نمی‌کند ؟ مرد تاجر گفت نه ! بعد **تلخون** دست اورا گرفت وبرسر همان قبر برد . داخل شدند ودر گوشه‌ای به تماشا ایستادند. مرد ، که زن خودرا دید هفت قلم آرایش کرده وبهترین لباسش را پوشیده وبرای چهل حرامی سبیل ازبناگوش در رفته می‌زند و می‌رقصد ، سخت غضبناك شد . خواست به جلو رود وبا آنها دست به گریبان شود . **تلخون** اورا مانع شد و گفت که بهتر است بروند آدمهای زن‌را خبردار کنند تاآنها هم به چشم خود خیانت زن را ببینند بعد به کمك آنها حرامیان وزن را بکشند . همین کاررا هم کردند .
آن وقت تاجر خواست **تلخون** را به زنی بگیرد . **تلخون** نگاه‌کرد وفقط گفت : نه ! بهتراست به جای همه اینها آن فنجان و پرتوی آن را به‌من بدهی . تاجر آنها را به **تلخون** داد . **تلخون** از تاجر خواهش کرد که اورا ببرد ودربازار برده فروشان به قیمت یك چکه اشك چشم و یك قطره خون دل بفروشد . تاجر هرقدر خواست اورا در خانه نگهدارد نشد که نشد . در آخر دست **تلخون** را گرفت وبه بازار بُردهْ فروشان برد .
تلخون بالای سکوی بلندی ایستاده بود . جماعت خریداران از جلو او می‌گذشتند ومحو تماشایش می‌شدند . اما‌او ، **تلخون** ، گوئی‌این‌همه را نمی‌دید یا می‌دید واعتنائی نمی‌کرد . پیش خود به آدمهائی که علاج دردشان پیدا شده بود فکر می‌کرد . می‌گفت که چطور خواهد توانست حالا که علاج دردش‌را پیدا کرده‌است بالای سر جوان خودش برسد و او را زیر درخت سیب ببیند . کاش این کاررا می‌توانست . اگر بالای سراو می‌رسید دیگر کار تمام می‌شد اندوهی دلش را فرا گرفت . فکر کرد

«ای کاش می‌توانستم اما نمی‌توانم .... آه چه بد !» واین آه از نهادش برآمده بود . درحال چشمش به آه افتاد که به‌او نزدیك می‌شود . به مرد تاجر گفت : مرا به او بفروش . آه نزدیك شد . معامله سر گرفت . تاجر **تلخون** را به قیمتی که خریده بود ، یك چکه اشك چشم ویك قطره خون دل ، فروخت وبه خانه رفت .

تلخون گفت : آه توئی ؟ آه گفت : بلی منم . تلخون گفت : هنوزهم دراز کشیده‌است ؟ آه گفت : بلی . **تلخون** گفت : مرا بالای‌سرش ببر ! آه اورا به همان باغ برد . باغ به‌همان حالت پیشین بود . منتها همه چیز در همان حال که بود ایستاده بود ، خشك شده بود . حتی برگ درختی هم تکان نخورده بود . مرغان وسط هوا یخ زده بودند ، پروانه‌ها روی گلها ؛ وجوان زیر درخت سیب دراز کشیده بود .

آه گفت ده‌سال است که آب از آب تکان نخورده ، ده‌سال است که مرغی نغمه نخوانده ، ده سال است که پروانه‌ای پر نزده ، ده سال است که درختی جوانه‌ای نزده ، ده سال است که تری و طراوت از همه چیز رفته ، ده سال است که جوان زیر این درخت دراز کشیده ، ده سال است که خونش منجمد شده ، ده سال است که دلش نتپیده .....

تلخون با تلخی گفت : آه راست می‌گوئی !

بعد پررا به‌آب زد ، آب را به کمر جوان کشید . جوان عطسه‌ای کرد و بلند شد .. گفت :

تلخون چرا مرا بیدار نکردی ؟ مثل این که زیاد خوابیده‌ام .

تلخون گفت : تو نخوابیده بودی ، مرده بودی . می‌شنوی ؟ مرده بودی ... ده سال است که غمت را می‌پرورم .

تبریز — ۲۶ر۲ر۴۲

غروب آفتاب و میگم

نادر فتاحی

دراین دنیای بزرگ دراعماق دره های پرت ، درسینه صحراهای سوزان ، ودر پای درختان انبوه جنگلها ، افراد بیشماری درآغوش خاك آرمیده‌اند که از مزارشان نشانی بر جا نیست . غم تمام این انسانها درقلبم موج میزند .

چند کامیون باری با یك اتوبوس مسافری اینطرف و آن طرف جاده ایستاده بودند و قهوه‌چی با دو شاگردش از مسافرین پذیرائی میکرد . پشت قهوه‌خانه حیاط مصفایی قرار داشت . باریکه آبی از جائی نامعلوم بحوض تقریبا بزرگ میان حیاط میریخت و دوباره ، درحالیکه برسطح چین خورده‌اش تکیده یا برگ خشکی روان بود ، از آن سو بخارج میرفت . مردم دسته دسته کنارآب ولو شده راحت میکردند .

و اینك فصلی بود که سایه های درختان سرسبز زیبا و لذت بخش جلوه مینمود.
محمد هم مقابل قهوه‌خانه نشسته‌بود و بآسمان نگاه‌میکرد. ابرهای سفید آسمانرا پوشانیده بودند.
اینجا و آنجا گوشه‌ای از آسمان آبی و صاف بود. آنجا، در دوردستها، برفراز کوهها، آسمان پهناور گسترده شده بود و درپشت کوهها خاکی رنگ مینمود. این جلوه آسمان بگوشه‌ای از خاطراتش شباهت داشت. سعی کرد آنرا بیابد. بعد از مدتی‌تلاش تنها همان ابر های سفید که در آن‌آبی شفاف هم بچشم میخورد در نظرش آمد. با بی میلی از جا برخواست و سیگاری آتش‌زدو بآنطرف جاده رفت. قد بلند و چهارشانه بود. قیافهٔ‌رنجدیده‌اش سنش را بالا میبرد. از خلال گرد و خاك صورتش زیبائی عمیق و مردانه‌ای هویدا بود. چشمان تنگ و سیاه با بینی خوشتراش در همان نگاه اول نظر انسان را جلب میکرد. درکامیون را باز کرد و پشت فرمان نشست.
ـ همه چیز حاضره؟
ـ آره، بریم.
دنده جا بجا شد و کامیون براه افتاد. بادی ملایم میوزید وجاده بیابانی و صاف بود. آنها همچنان درسکوت میرفتند. بعد چند لحظه دوباره دنده را عوض کرد و گاز داد. کامیون سرعت گرفت. صدای باد از پنجره‌ای که باز بود شنیده میشد ودرختان‌ومزارع بسوی مخالف میدویدند. رضا سرش را برگردانده بیابان را نگاه میکرد. محمد درافکارش غرق شده بود. زندگی گذشته چون کوهی رد دلش سنگینی میکرد. پکی به سیگار زد و نفس عمیقی کشید. زهر دود گلویش را سوزاند و تا اعماق قلبش رسوخ کرد. آرام زیر لب گفت.
ـ کاش منم خونه‌ای داشتم.
آهی عمیق کشید و دود سیگار را بیرون انداخت. وکم‌کم خاطرات پنهان درمخیله‌اش جان گرفت. رضا گفت:
ـ ممد آقا چی شده؟ ناراحتی.
ـ تو فکرم که این زندگی بچه درد میخوره؟
ـ هیچی. اما خوب....
کوشش کرد جمله‌ای‌تسکین آمیز بگوید. اما فقط من‌ومنی کرد. محمد دنده را عوض کرد و گفت:
ـ تو بخدا اعتقاد داری؟
ـ آره، چطور مگه؟

ـ من ندارم . از همون وقتا کـه زیردست عموم جـون میکندم اعتقاد بوجودش نداشتم .

غمهایش فوران کرد . آرام و شمرده سخن میگفت . اینها حرفهائی بود که سالها در دلش نگهداشته بود .

ـ تا اونجا که یادم میاد ، پدرمو ندیدم . مادرم میگفت وقتی پنج سالم بود مرد . من ومادرم پهلوی عموم زندگی‌میکردیم. آدم بیخودی بود . هرشب سیاه‌مست میومد خونه .

لحظه‌ای مکث کرد . ماشینی بسرعت ازبغل کامیون گذشت. دنده را عوض کرد و ادامه داد :

ـ انوقتا دلم میخواست که یه شب ، فقط یه شب ، پدری داشتم که میومد خونه و همه‌رو دور خودش جمع میکرد ومیگفت‌و میخندید . آخه ، آدم همیشه غصه چیزائی رومیخوره که نداره .

خاطرات کودکی زنده میشد و رنجش میداد . چهره‌اش با تلخی بهم رفت . سیگاری درآورد و آتش زد .

ـ تا شانزده سالگی تو خونه عموم بودم ، تا روزی که‌مادرم مرد . فرداش فرار کردم و رفتم پی سرنوشتم . خیلی رنج کشیدم. رو یه کامیون شاگرد بودم . شوفری‌رو هم اونجا یاد گرفتم . یـه دفعه هم بجرم دزدی انداختنم زندون . شیش سال پیش پولی‌دست و پا کردم و یه تاکسی خریدم .

خاموش شد . درگذشته های تاریك و روشن فرو رفته بود . بخاطرش رسید که روزگاری زنی را دوست میداشت کـه اکنون حتی قیافه‌اش را هم فراموش کرده است . با اینحال حس کرد هنوز دوستش میدارد . اینبار حرکاتش قراردادی بود نـه سخنانش .

ـ چهارسال پیش عروسی کردم . دختر قشنگی بود . یادم نمیره ، یه شب اوائل بهار بود . دلش‌درد گرفت . گیج شده بودم . فکر اینکه تنها امید زندگیم درخطره ، دیونه‌ام کرده بود . گذاشتمش تو ماشین و بطرف مریضخونه رفتم .

صدایش میلرزید و کلمات را بسختی ادا میکرد . رضا تـا آنروز او را بدانحال ندیده بود . بادهانی باز نگاهش میکرد . محمد پکی بسیگار زد و گفت :

ـ سر چهارراه بود . همینقدر میدونم که دور زدم‌وتاکسیم سه دور دور خودش چرخید و دیگه چیزی نفهمیدم .

آرام گرفت . صدایش لحن همیشگی‌اش را پیدا کرد . سیگار نزدیك بود دستش را بسوزاند ، پکی زد و آنرا از پنجـره بیرون انداخت . سرعت ماشین را کم کرد و دنده را جابجا نمود.

احساس کرد که همه چیز تمام شده .

ـ یه ساعت بیهوش بودیم . زنم مرده بود . از ناراحتی ویا از ترس ، خلاصه نمیدونم چی ، سرقبرشم نرفتم . چند وقت بیکار و ناامید میگشتم ، تا آخرش بخودم گفتم : تو باید زنده‌بمونی و رنج بکشی تا دلیلی واسه زندگیت پیدا کنی . چون بالاخره آدم بیخود بدنیا نیومده ، که . ازاون روز تا حالا تو این را کار میکنم.

رضا ناراحت شده بود . شاید هم میترسید . میخواست حرفی بزند ، اما کلمات درگلویش خفه میشد . بزحمت گفت :

ـ این خواست خدا است . خواست بشر که نیست ...

محمد بطرفش برگشت . صورتش کاملا از درد درهم شکسته بود . لبخندی تلخ لبانش را ازهم گشود .

ـ برای همینم هست که میگم خدا نیست . یا اقلا خیلی ظالمه .

رضا جواب نداد و فقط او را نگاه کرد . محمد دنده را عوض کرد و کامیون دوباره سرعت گرفت . همه جا سکوت بود. مزارع طلائی گندم ، درحالیکه از وزش باد به اینطرف و آن طرف خم میشدند ، همچنان بسمت مخالف میدویدند . درآن دورها، بر فراز تك درختی ، چند پرنده سیاه خوشحال پروازکنان پائین‌وبالا میرفتند .

محمد با صدای خفیفی خندید .

ـ یه شب تو یه قهوه‌خونه مست بودم . فکر هیچی رو نمیکردم . شروع کردم بلند بلند حرف زدن . یادم میاد که میگفتم خدا اصلا نیست . این بشر ضعیف ، فقط واسه اینکه بتونه بیشتر به دور و بریاش زور بگه ، اونو ساخته . قدیما بت میساختن و پرستش میکردن و حالا که فهمیده تر شدن بتارو خراب کردن واز خیال و نقطه ضعفشون بتی خراب نشدنی‌درست کردن . جات‌خالی، این حرفارو که زدم دیگه معطلش نکردن . تا میخوردم زدنم . دلشون میخواست با زور خدارو قبول کنم .

رضا همچنان خاموش نشسته بود . این‌کلمات برایش‌تازگی داشت و قدری هم از سطح فکرش بالاتر بود . ناچار تنها گوش میداد. دوباره سکوت حکمفرما شده بود . آفتاب پشت کوههای مقابل پنهان میشد . ابرهای تکه تکه همه برنگ مس درآمده‌بودند. کلاغها دسته دسته بخط مستقیمی از شمال بجنوب پروازمیکردند. بعد از چند لحظه، ابتدا سیاهی عجیبی روی ابر ها افتاد و بعد تاریکی به همه جا مستولی شد . محمد چراغها را روشن کرد و گفت :

ـ خیلی قشنگ بود ، غروب آفتابو میگم . عینا زندگی من بود .

رضا از سخنانش چیزی نفهمید . درنظرش غروب آفتاب هیچ تشابهی با زندگی محمد نداشت . اندیشید . (عیب کرده ، پرت و پلا میگه) . گفت :

ـ بنظرم شب برسیم اسدآباد .

ـ آره ، ساعت نه و ده سرگردنه‌ایم .

هرکدام درافکارشان فرو رفتند . محمد سیگاری آتش‌زدو گاز داد . جاده زیر نور چراغهای کامیون چون نواری پیش میآمد و گم میشد . و آنها همچنان درسکوت‌میرفتند .

ماه بالا آمده بود و پرتو آن روی ابر های پراکنده زیبائی خاصی داشت . کامیون از سربالائی پیش میرفت وباد ملایم‌همچنان میوزید . دریکطرف جاده کوه سربآسمان کشیده بود و درسمت‌دیگر میان پرتگاهی رودخانه آرام از میان درختان میگذشت . محمد کامیون را نگهداشت و گفت :

ـ بنظرم بنزین تمومه ، گالون بالاست ؟

ـ آره ، بستم بغل بارا .

ـ من خودم میارمش .

پیاده شدند . کوهستان سوت و کور بود و صداهای‌مبهمی همه جا را پر کرده بود . محمد سردش شد . یقه کتش را بالا کشید و به عقب ماشین رفت . لگدی به لاستیك سمت راست زد و نگاهی بماه انداخت . پایش را روی سپرعقب تکیه دادو از دیواره کامیون بالا رفت . رضا کنار جاده نشسته بود و او را نگاه میکرد. فکر کرد :

ـ خیلی ناراحته . اگه سالم برسیم خوبه .

در نور ماه بخوبی هیکل محمد را تشخیص میداد . کامیون صدای ضعیفی کرد . رضا احساس میکرد که محمد ازاو دورمیشود تادرجائی میان تاریکی شب پنهان گردد . کمی ترسید و از جابر خاست . کامیون بپرتگاه نزدیك شده بود و محمد بی اعتنا طنابهارا باز میکرد . دورشدن‌کامیون برای رضادیگر احساس نبود ، واقعیت داشت .

بی اختیار چند قدم دوید .

ـ ممد آقا ، ممد آقا ، بپر پائین . بنظرم ترمزدستی ....

سخنانش درهوا معلق ماند . ابتدا صدائی شنیده شد وبعد جلوی ماشین بهوا برخاست . بعد چند لحظه جز پیچ جاده هیچ‌چیز دیده نمیشد . قوایش به تحلیل رفت و بی اختیار میان جاده زانو

زد . اشک چشمانش را پر کرده بود . مبهوت بمیان سیاهی هاخیره شد . در آنجا همه چیز میدید ، آدم ها و وقایع بیشمار . ودر آن میان تنها قیافه محمد بخوبی بچشم میخورد و رضا با وضوح تمام دردهای منعکس شده درچهره‌اشرا میدید. صدای مُهیبی اورا بخود آورد . ازجای برخاست و بسرعت دوید . ازکنار پرتگاه بقایای کامیون را که میسوخت میدید . ماه در وسط آسمان بود و نورمایل به آبیش همه جا را پرکرده‌بود . رضا دیوانه وار پائین میرفت . وجودش را درآنجا لازم میدانست ، زیر لب میگفت :

ـ اگه نمرده باشه ، خوبه . اگه نمرده باشه، خوبه .

سنگی از زیر پایش رد شد . بسرعت تخته سنگی راگرفت. سوزشی در دستش احساس‌کرد . لبه سنگ آنرا بریده بود بی‌اعتنا روبپائین دوید . پس از چند لحظه نزدیك کامیون رسید . مردد این طرف و آنطرف نگریست . سرانجام درنور ماه و آتش کامیون کـه میسوخت محمد را کنار سنگی دید . بهت ورش داشته بود ومغزش کار نمیکرد . در عرض يك لحظه همه چیز بپایان رسیده بود . بـا دستانی آویخته کنارش زانو زد . اشک از چشمانش فرومیریخت‌و درصورت خاك گرفته‌اش شیار هائی باقی میگذاشت . محمد بـه سختی نفس میکشید . چشمانش را گشود و نگاهی برضا انداخت. با کلماتی بریده بریده گفت :

ـ اون هست ... من احساس میکنم که هست .. واسم دعا کن . . . این .

محمد مرد . رضا کتش را درآورد و زیر سرش گذاشت. کنار رودخانه وضوگرفت ونمازگزارد. ماه ازریر تکه ابری بیرون آمد و صدای لرزان رضا درسکوت اوج گرفت .

هدایت کن براه راست ، راه کسانیکه برایشان بخشودی. و نه کسانیکه برایشان خشم گرفتی .

بعد از مدتی درآن کوهستان بزرگ ، با وجود صـدای ریزش آب در رودخانه و سوسوی ستارگان ، باز سکوت بهمه جا مستولی شده بود .

م . ع . سپانلو

مردان

دومرد از راه باریك بطرف امامزاده می‌رفتند . سایه‌هاشان‌طویل بود و از فراز دره روی قله‌های زردرنگ وخاکستری درختان میلغزید .
در این هنگام هیچ‌یك از تصور آنچه درپیش بود احساس راحتی نمیکردند ، ـ گرچه هردو برداشت‌های مختلفی داشتند ـ و این‌تصورات رؤیا مانند پربود از سایه‌های گرفته ، گنج‌ها وهفت خم خسروی ، به اضافهٔ یك نغش باشکوه و وقار که قرن‌ها در قرن ، ساعات و لحظات و چه‌شبهای بلند و ابدی و عطرآگینی را گذرانده بود . مرد چهل ساله سید حبیب‌بود. این سید حبیب شاید میتوانست فرزند دهاتی قدیمی‌ای باشد که مدت‌ها بیل بدوش کشیده بود و باشلواری تاشده تاحد زانو ، بارها آب را بداخل‌مزرعه برگردانده بود ودر شبهای درخشان و پرولولهٔ باغ‌ها فانوسش را بـــرای برانگیختن سایه‌های مرده و شاخه‌های مشکوك و نمناك تاب داده بود . البته برای سید حبیب هیچ‌چیز بسادگی زندگی نمی‌یافت (شخص محکم‌کاری بود) بلکه هنگامی که تصوراتش بحد اقناع کننده‌ای مطلب را تجزیه‌وتحلیل میکرد، وی می‌توانست برای کار مهمی که درپیش دارد اطمینان سنگین و با پشتوانه‌ای تحصیل کند و پیش برود . بهمین‌خاطر هم بود که اینجا سخت توی حساب بود ؛ برعکس حمدالله ، جوان بیست وپنج‌ساله همراهش که خیلی خام بود و اضطراب ماجرای آینده وجودش را میخورد و مرتب به گنگی و خلوت و لختی پیرامونش وآن‌درهٔ پرهمهمهٔ زیرپایش‌می‌نگریست.

در بالای تپه‌ها میشد امامزاده را دید باگنبدگلی و میله وستارهٔ کج‌شده بالای گنبدش ، درآفتاب زردی گریزان ، ودرآن انزواوفرسودگی که گذشت سالها باخود می‌آورد وغبار مرئی و محسوسی برچنین‌امامزاده‌ای متروك و با استقامتی می‌کشد . بی‌شبهه این امامزاده شخصینی معتبر و یك امامزادهٔ حقیقی وراستین بود ، درباره اصالت نژاد او هیچ‌کس جز مردم این روزگار نمی‌تواند شك بکند. اما این قبر منزوی پرت افتاده که‌به‌نسبت این دهکورهٔ پرت‌افتاده شورش درآمده‌بود ذهن ناظر را به تشویش همراه با تمسخری وامیداشت . شك نیست که کجی غیرمنتظر امامزاده درشیب تپه حالت جاسوس متشنج وزهرخند برلبی راکه دارد به تهٔ دره دید میزند درخاطر برمی‌انگیخت . همین طورهم شد که حمدالله وهمش برداشت و ناگهانی به‌قوزك های پینه بسته و پیراهن راه‌راه قرمز خود نگریست و به‌پشت گردنش دست زد.

دور و حوالی هیچ‌خبری نبود و شب باهمان سرزندگی خودش‌دره را بغل میزد . پیش‌بینی این منظره (که پیش‌بینی وفکر دراطراف آن ، درحالت تنهای‌این‌دره ، جبری بود) شخص را بیاد ماه می‌انداخت که‌طبق عادت بعدا طالع‌میشد ودرتاریکی دیرپای زوایای گنگ ، در اعماق‌دره‌ها، هرچه بیرنگ‌تر و ناشناس‌تر می‌نمود .

آن مرد چهل‌سالهٔ اخمو ـ صورت زنانه داشت . تعمق در جبین‌او چند نکته مهم‌را مکشوف میکرد که قابل ذکر است : وی حالتی نجیبانه داشت ، چون سخت خماربود . این تریاکی قهوه‌خانه ده ، این مشتری همیشگی تخت کنار نهر قهوه‌خانه ده، ابدا نمیتوانست به مسئله خماری بیندیشد و سرنخ به جاهای دیگری می‌کشید . چند منظره مهم : بچه‌های کورمکوری که کتك خورشان ملس بود و همیشه مریض بودند، وزنی‌که صبح‌ها میرفت باغ توت جمع‌کند ، بعدا یك گنجنامه بااهمیت مربوط به دفینه‌های زیرزمینی وآن‌کتاب بزرگ وکهنه ، کتابی که بوی کندرمی‌داد وهمیشه سر طاقچه بود. (بخصوصاً هرروز مطالب کتاب عوض میشد ، و سید حبیب بالاخره نتوانسته بود راز این استحالهٔ شبانه راکشف‌کند) . بی‌گمان این اندیشه باشیارهای هول‌آوری بر چهره سید حبیب نقش بسته بود ، بعلاوه او متقارن بااین احوال ازفکر گمشده‌و مزاحمی‌که سعی‌میکرد جلوی ذهن او خودش را عریان کند ، مشغول وررفتن بود . و حمدالله برای تسکین ازاین دلهرهٔ القایی شروع‌کرد به خواندن . شعرهای‌اومحزون نبود . البته حمدالله شعر دیگری بلد نبود و الا آن‌را میخواند . این‌شعرها مربوط به تعزیه‌های ده‌بود که حمدالله درآن شمر خوان بودو بالحن‌محزون باز نمیتوانست ازاین تباین اضطراب‌آور و تکوین حتمی و ضروری دلهره جلوگیری کند . بنابراین ، این جملات بین حمدالله و سید حبیب ردوبدل شد :

ـ آوردیش که ؟
ـ معلومه .
ـ خیلی زحمت کشیدیم ..
ـ هان .
ـ میدونی ، فکر معصیتش هستم .
ـ ...
ـ کسی که کار برخلاف بکنه سنگ‌میشه .

سید حبیب به پنج سال جستجو و تلاش و بعد به‌یك جنگل‌بزرگ اندیشید که درختانش آدمهایی هستند ازسنگ‌سیاه . البته سید حبیب بیاد می‌آورد که همیشه چایی بده روضه‌خوانی‌ها و قمه‌زن ومؤمن بود. قبلاًنعره های جگرخراشی هم در اوقات عزاداری درظلمت می‌کشید ، اما درحال حاضر تنگ‌نفس و کیف گمشدهٔ تریاك اورا ازاین کار منع میکرد.باوجود این ازاین که مردم به‌صورت مجسمهٔ سیاهی که اوست تف بیندازند حالش بهم میخورد ـ متأسفانه فکرش اینجا هم نماند . از یك نقطه پنهانی‌لباسش قرچ وقورچ کاغذِ اورا بیاد چیزهایی انداخت .

دراین وقت ازاوج‌ِکوه‌لاشخورهادسته‌دسته بال می‌کشیدند. درتمام چشم‌انداز نشانی از غیر دیده نمیشد . کوه **مارستان** باهمه افسون‌ها و خطرهایش آنها را احاطه‌کرده بود .جوان میترسید مارهای قصه‌های‌مشهور نگهبانان گنج‌ها ، بهش حمله کنند وسعی میکرد از جادهٔ پیچاپیچ میان‌خار های بلندکوهی قدمی منحرف نشود . بعد جوان درمقابل قیافه‌ای که‌آنهمه پر ودانا بنظرش می‌آمد چنین گفت :

ـ دعانویسه دروغ نگفته‌بود ، خیلی علم‌وکمالش زیادبود ، نه ؟

سید حبیب نمیتوانست سماجت عاصی‌کنندهٔ طرف راتحمل کند، فکرکرد: «سه هزار تومن خرجش شده ، بله ..» وبعد فحش دادواظهار کردکه پیغمبر نیست وگورپدرهردوی آن‌ها.

وقتی به‌زمین مسطح آن بالارسیدند ، امامزاده سرش را راست کرده بود. ظاهرا شکلك ایام قدیم رادرمی‌آورد : یك سید جوشی وفحاش که‌بالای منبر موریانه خورده رگهای گردنش سیخ میشد وترشح‌دهانش پامنبری هارا خیس می کرد.

آنگاه سیدحبیب تعظیم‌کرد وبه‌درخت نارونی‌که جلوی‌آن سبز شده بود تکیه زد . حمدالله‌کولبارش راگذاشت وروی‌آن نشست که خستگی درکند. رخوت وگرفتگی این اول پائیز درآنجا بهترحس میشد. حمدالله تابستان گرم وباطراوت رادیدکه درنقطهٔ دوردست ابرها نشسته، با سرعت می‌گریخت . حمدالله صدبار به‌این امامزاده آمده‌بود، اما حالا متوجه دورـ افتادگی عجیب‌آن میشد.

گفت «چه جای مردنه ؟» وفورازبانش‌راگاز گرفت.«استغفرالله».

آفتاب پرید، ولی آنها به‌هوای تاریکی بیشتر جلوی امامزاده نشسته بودند، (نمیشدکه‌کسی آنهارا به‌بینند) دربهت زدگی‌همه‌چیز،صدای شرشر آبهای سرد ولرزآور رودخانه ازاعماق دره می‌آمد. سپس دوده‌های سیال ویران درنسیم ساده وبی نمك سرشب بخش شدند. گفت: «بریـــم» ورفتند جلو، درچوبی اول رابازکردند وداخل کفش‌کن شدند. حمدالله بطرف دیوار بغلی نگاه‌کرد (یك زمان آنجا یادگاری نوشته بود)،وتوانست درتخیل آن راازنقش درهم یادگاري ها واشعاری که بازغال ومدادبه‌دیوار گچی کفش‌کن نوشته بودند وازهمه آن زیارت‌نامه‌های‌کهنه وآن سید عمامه بسروبچه‌هایی‌که شکل سید بودند، غلامی‌که شکل بچه‌هابود، وشیری‌که چشم وابرویش شبیه غلام بود، جدا وپاکیزه نگهدارد. امادرسیاهی مه‌مانند وکدر، چیزی مشوش وسیال، آمیخته‌ای ازذرات سیاه وسفید دیده‌میشد.

مردها باعجله کفش‌هایشان راکندند. سید حبیب رفت بطرف در مقبره. چفت آن‌راکه پائین می‌کشید، احساس شوق لرزه‌آوری‌کرد. دو لنگه چوبی‌کهنه، درسیاهی عمیق ومواج وپرهوهوی داخل‌گم شـــد. و هنگامی‌که ازدرگاه بلند، پایش رابداخل می‌انداخت، مثل همیشه سرش به‌معجر درخورد. در خیلی‌کوتاه بود.

بعد، حمدالله بودکه باکولبارآمدتو وآن راگذاشت روی زمین. سید حبیب احساس فرورفتگی میکرد. درعین حال دریافت‌که نمی‌تواند اندك نشئه‌ای ازاین پیروزی محتمل راکه مدت پنج‌سال بخاطرآن زحمت کشیده بود، بدان‌فکرکرده بود، درخویش ببیند. حال‌آن‌که دیگر پایان‌کار ومزاحمت گنجنامه‌ای که عمر اوراتلف‌کرده بود نزدیك میشد. گفت:

ـ چراغ... زودباش.

حمدالله‌کورمال‌کورمال بطرف یکی ازطاقچه‌ها رفت ودرزبری خاك‌آلود وچندش آور آنجا دست‌کشید تاجسم چراغ را احساس‌کرد. بعد کبریت زد. روشنی بنوع‌کاملا بیگانه ونامأنوسی‌درهوا نوسان‌کرد. حمدالله قیافه لرزان یك دیو را، باسرنیمه مو وچشمهای نامفهوم‌گود، دیدکه همان سید حبیب بود. این قیافه قطعا نوبردنیای دیگری بودکه درآن اندیشه‌های حریص باشکال زنده وجوددارند. دستش سوخت. کبریت خاموش شد. در این هنگام بودکه از صدجای‌گمشدهٔ مقبره صداها انعکاس‌یافت«زودباش..» حمدالله جانی‌گرفت، کبریت دوم، روشنی چراغ، یك روشنی مبهم‌ولرزنده وپیچان ومثل‌گردبادهای کوه غریب وناملموس.

حمدالله متوجه شدکه چراغ نفت ندارد. علاوه برآن نه‌پایه ونه لوله داشت، امادستهایی‌که چراغ‌راآنجا گذاشته بودند واجداد آن‌هـــامقبره را ساخته بودند، وخودشان آنجا خاك شده بودند، پیت نفت را هم همانجاگذاشته بودند. حمدالله فتیـــله راجان داد. فضا درفروغ ثابت وپر گردی محو شد. مقبره‌با چهاردیوار آماس‌کرده* که‌گچ تازه رویش مالیده

بودند ، دهان بازی که دریك بهت واظهار تعجب جاودانی ماسیده ، تنهایی وخلاء تاریك این مکانی که درساعات کشدار تابستان نسیم‌های خنك‌وبی مبداء درآن پرسه زده بود،وآن زیارت‌نامه‌های مندرس، آویخته بردیوار، وگویای چیزهای رفته ومرثیه دیگر وباطل گذشته .

حمدالله خیلی دلش میخواست ، اما دوکلاس بیشتر سواد نداشت، ونمیتوانست چیزی ازخطوط سیاه زیارت‌نامه، این قشون عازم به‌جنگی که همه نیزه داشتند یاتفنگ باسرنیزه ، بخواند.

وشاید برای اینکه چیزی‌بگوید گفت:

ــ خدابیامرزه .

ــ کیو ؟

ــ «آقامو ... نذاشت درس بخونیم .. گفت بیدین میشیم».و بلافاصله ازاخم زودگذری که سایه‌های صورت‌طرف را غلیظ‌ترکرد جا خورد واندیشید حرفی نزده‌که باعث دلخوری اوبشود. سیدحبیب گنجنامه راجلوی نور لرزان چراغ گرفت:

ــ اینوسه هزارتومن خرجش کردم .. پنج‌سال آزگار دنبالش دویدم .. طلسمشو باطل‌کردم . حالا تو دست منه. من مثل اون‌کله‌خرا بیخود نرفتم زمین خشك وخالی روبکنم، من ایمون داشتم که حق بامنه، اونافقط دیوار چشم وگوش داربودن .. حالا من خوب میدونم.. این دفعه دیگه درسته ...

رفیق اوبیحوصله پرسید:

ــ حالا کجاست ؟

سید حبیب نفس عمیقی کشید (با دست نشان‌داد) .

صندوق بودکه بالای‌حضرت حائل شده بود، ورویآن کنده‌کاری شاه طهماسب بود . زیر صندوق ،زیرخاك ، زیر مقبره ، زیرآسمان،همه جا وهمه‌جا گنج بود. خم‌های خسروی که پرازاشرفی است، اشرفی‌هایی که خوابی‌گران درنقب های‌زمین داشته‌اند.

حمدالله برای چندمین بار ازبی‌حرمتی‌که بحضرت میشود صحبت کرد. اما درمغز سید حبیب فقط یك نعش دروغین بود، ازآن داستانهای مسافران مرده درمیان‌راه وبقعه‌های اتفاقی وزائران اتفاقی ، باوجود این باکمال بیحوصلگی اول‌گفت «شدکه‌شد» وبعد گفت که‌کفاره‌اش راخواهد پرداخت . ظاهرا این مرد بعدازآنهمه ایثار دیگر خودش را صاحب حق می‌دانست. سپس لازم شدکه حمدالله سوگند بخورد، زیرا اواعتراض ناشی از احساسات مذهبی مردم راکه میتوانست باعث قتلش شود به‌نوعی حسادت از دیر رسیدن آنها وچشم نداشتن اینکه‌او ثروتمند شود ، تعبیر میکرد وبهرحال میل نداشت که‌بقیه لاشخورها خبرشوند . این شدکه پس ازذکر مقدمه‌ای راجع به‌زیادی بودن حمدالله واینکه تصادف باعث شده‌که این

جوان هم وارد قضیه گنج شود اورا قسم داد: « باین حضرت به هیچ کی نمیگم. »

ـ کلنگو درآر.

وآنگاه حمدالله بود که ازتوی کوله‌بار کلنگ‌ودیلم‌هارا بیرون آورد، وشنیدکه مرد چهل ساله گفت: «شروع کن.»

اما مرد چهل ساله ترشرو میدیدکه حمدالله اکراه مخلوط با وحشتی نشان میدهد. دریك حالت انفجار مخلوط بابیحوصلگی وجنون کلنگ راازدست اوقاپید وندانست بکجا زد. آوایی تهدیدکننده پرطنین وسوزاننده خاموشی مدید رواق‌هارا شکست. چیزی هرچند بیمورد به‌یاد سید حبیب آمده‌بود. درحالی‌که سایه کلنگ روی دیوارتاب میخورد صندوق راطواف کرد، امازود منصرف شد. شاید خجالت یا بیحوصلگی. بعلاوه این‌کاری بودکه این اواخر مثل زمان نظام وظیفه‌اش میکرد.

دقیقهٔ دیگر صحنه تغییر کرده‌بود. حمدالله دیلم داشت وسید حبیب کلنگ رابکار میبرد. درآن شتابزدگی سرشار ازشوق وترس‌کار را خراب میکردند وبی جهت نیروی خودرا هدر میدادند. پنجره مشبك بالای دیوار تنها رابطه آنها بادنیای بیرون بود، پنجره‌که صداهای مبهم دره رابدرون می‌کشید. دیوار کنجکاوبادودزدگی‌هایش‌آنها رامی‌نگریست، دودزدگی‌ها که چراغ ازمدت هاپیش برتن دیوارکشیده‌بود؛ دیوارکه ازخشت خام بود. صندوق شل شد. مردها آن رابعقب هول دادند (این موضوع راتمام روزنامه‌ها ذکرکرده‌اند) صندوق بافرسودگی ناله‌اش وگردوخاکش عقب افتاده بود. اماآنجایك سنگ‌بود. درحینی‌که سید حبیب بالبهٔ کلنگ آن‌را جابجا میکرد حمدالله ازاین همه جسارت وبی‌شرمی داشت پس می‌افتاد. واین باز هم‌سید حبیب راعصبانی میکرد، وهمچنانکه عرق صورتش بخار میکرد سنگ رابلندکرد ویکطرف انداخت. بوی‌خاك ونم درفضا پیچید. فتیله تا شد، شعله‌ارتعاش یافت وهمه سایه‌ها درهم وبرهم وشاید پچ‌پچ‌کنان جابجا شدند.

ازخارج صدای مرغ شب وشرشر رودخانه مبشروارستگی ازاین اشتغالات ترس‌آور وکفرآمیز بودکه وهم آن مردان رافرامی‌گرفت. مرد چهل‌ساله به‌طور سایه‌آسایی می‌دیدکه سنگ شده. پیش‌ازاین ادعای مردم روستای همسایه رامی‌پذیرفت:

اینُ د م ودستگاه قلابی بود، مثل همه موارد مشابه. ولی حالا باور میکردکه سنگ شده ومردم لعنت‌کنان بریش جوگندمش تف میاندازندو سید بودنش را انکار میکنند.

دربرابر آن‌ها، درکفنی مندرس، میان خاك دیرپا، آن نعش خوابیده بود.

حمدالله به‌اوج هراس رسیده بود وازآنجاکه خیالات بسرش زد

دیدکه جسم پوسیده تکان میخورد. پیاپی «بسم‌الله» گفت، وبعد دعا وبعد اشعارشمری‌اش را خواند.

سید حبیب میرفت از خیر کاربگذرد . امایادگنجنامه افتاد. این کاغذ پوسیده برش‌گرداند، نشست پای آن نعش کـه هنوز سنی نداشت، با دستش اندازه گرفت وحساب کرد. ترس ناگهانی ریخته بود، اما حمدالله هنوز جرات نگاه کردن نداشت.

ــ سید حبیب!

ــ هو. ؟

ــ اینجا وهم‌داره.

سید حبیب بااوقات تلخی اعتنا نکرد . این جوان فقط برای‌او دست وپاگیر بود وتاحالا بدردی نخورده بود، وکوشید دیگر به‌این مطلب فکر نکند. سپس ، دقایق بعد با چنگ وناخن یك‌کپه خاك از زمیـن درآورده بود. ابدا فکر نمیکردکه شایدگنجی درکار نباشد، درصورتیکه ممکن بود. فکر اوتوی یك‌حلقه سیر میکرد. بدنبال یك‌حلقه می‌گشت‌که درقصه‌های قدیم دستگیرهٔ گنج‌هاست . وهنگامی‌که دستش جسم سختی را لمس میکرد خنده مثل قیچی ، اما بیصدا، لبهایش را جر داد. خـواست آب دهان خشکش را قورت بدهد . برگشت وباکلنگ شروع‌کرد. باحرص وشوق گفت : «درسته ، میدونستم‌که من بالاخره اینو پیدا میکنم، یه مسجد بزرگ میسازم .. »رگهای گردنش از فشار میترکید. چندتاسنگ‌درآورد.. یکدقیقه .. دوتا .. پنج‌تا .. بعد عقب نشست وباتعجب گفت:

ــ همش‌سنگه.

این تعجب ابدا به‌ناکامی شباهت نداشت . فقط دانست‌که برای او هیچ دستمزدی معین نشده ؛ دریافت‌که‌گم‌شده وبه‌برگهای زرد ،برگهای خشك ، فکرکرد . اینجاکه رسید ، فریاد بلندی زدکه هیچ اعتراض‌آمیز نبود فقط برای نجات خودش‌بود.

(حمدالله چیزی سردرنمی‌آوردواحمقانه‌ایستاده بود) اوهمچنانکه گنبد وقندیل دور سرش نوسان میکرد کلنگ میزد، وسنگهای رنگارنگ را ازدوره‌های عتیق زمین شناسی بیرون می‌کشید.

ــ سه هزار تومن به‌جهنم .. (هرچندکه تهیه آن خانواده‌اش را بدبخت کرده بود، ادامه نداد.)

جسدی رادیدکه بافنا وکهنگی اورا می‌نگریست . بخودش‌فحاشی کرد وکلمات دیوانه‌آسا گفت. حمدالله را ندیدکه مثل بچه‌ها میلرزید. حمدالله روی دیوار سایه اورادید که کلنگ عظیمی برجسدکوبید ، این‌شد که جابجا غش‌کرده افتاد . سید حبیب بالای سرش آمد وخواست بلندش کند ، اما او مثل چوب شده‌بود. کلنگ دیگری بپای حمدالله زد ودریك شور وهیجان (که فقط درایام عزاداری سابق به‌اودست میداد) کله‌اش را

بصندوق کوفت . این ضربه (همان‌طور که دکتر ها می گویند) تقریبا حالش را جاآورده . چه از جوش خوردن افتاد ودرروواقی چمباتمه زد وشروع کرد به‌زار زدن .

ضربهٔ کلنگ حمدالله رابحال‌آورده بود. اوهم متعجب بود،منتهی ازسیدحبیب . بنظراواین ناکامی‌ـ که غیر منتظرهم نبودـ اینهمه الم‌شنگه نداشت. اواین جنجال رابیشتر به‌حساب بازخواست وجدانی وترس‌ازگناه سید حبیب می‌گذاشت. بویژه اینك‌که چیزی هم بدست نیامده‌بود. جذبه وخشونت این مرد عصبانی مزاج همواره حمدالله رامرعوب‌کرده بود وبا اینکه میدانست اگر چیزی درکارباشد، ذره‌ای هم دست اورانخواهدگرفت؛ با سید حبیب‌همکاری کرده بود. حالاکه شکست اورا میدید، وحشت ودرد مشاعرش راگرفت. یك لحظه پنداشت ـ گفتیم که آدم خیالاتی بود ـ که صاحب مکنت شده‌اند واوزنی دارد بشکل زن مالك. وپنداشت‌که مالك شده ولباس دیگری دارد. لباس شهری . اما کلاه نمدی مثل جزیی ازوجود اوبجا مانده بود. بعد به‌لحظه‌ای رسیدکه همه‌باوسلام میکردند واو جواب نمیداد و دیدکه همه‌کسانی‌راکه باوبدی‌کرده‌بودند به‌چوب بسته یا داده دست امنیه . ازدست‌کلاه پکر شده بود.

دراین هنگام غرغرکوتاهی را می‌شنید واین غرغر با سرعت سرسام‌آوری برای‌او کابوس عجیبی رافراهم آورد. همانطورکه به‌پهلو افتاده بود همه رنگها وصداهامحو شد ویك نعش بهم‌ریخته ومندرس وضوح یافت . دیدکه نعش بایك‌کولبار خاك‌دارد تکان میخورد ومیخواهد سروقت اوبیاید . توی خودش مچاله‌شد وصورتش راچسبیدتا این کابوس‌بزرگسالی را بگذراند. باصدای بلند وبریده بریده اول‌یك شمع بعد دومن توت وسپس یك‌خروار نذرکرد . بعد دست سنگینی‌بودکه برشانه‌اش پائین آمد. واو ناگزیر ونومید به‌بالا نگریست . نعش بود باچشمهای قی‌کرده وکفن مندرس گرد وخاکی‌که بالای سرش ایستاده‌بود . حالت‌کسی راداشت‌که درگرمـا گرم خواب شیرینی بچه‌هابیدارش کرده‌باشند . دلخور وناگزیر .. باخشم گفت «خیط شدی.»

حمدالله چهارچنگولی ازتوی مقبره دررفت. دردپایی‌که کلنگ خورده بود فراموش شد ، ازکفش کنی‌نیم‌خیز بیرون پرید . همچه بدیوار سائیده‌شدکه یادگاریش پاك‌شد. دوسه قدم‌که‌ازامامزاده دور شد خارها پایش راسوراخ‌کردند . بهرحال اونمیتوانست تاآخر برود.

سید حبیب به‌اوکاری نداشت . البته صداها رامی‌شنید.‐ اوبهمه‌جا نگاه‌کرد.

کابوس تکرار شد . نگاه او روی جنازه ثابت ماند. دیدکه دارد تکان میخورد ، بلند میشود وبسروقتش می‌آید . گفت: «اینهمه زحمت کشیدم، منو میترسونه ». امانترسید . اشکش خشك شد، گفت :«کذاب».

فتیله چراغ ثابت بود وملایمترین نسیمی هم درکار نبود.

یاد زنش افتادکه همه چیزش رافروخته بود ،چون او خرجی بده نبود وفقط بخور بود وحرف مفت زن ، ویادبچه‌هایش، بچه‌های تراخمی حکیم وامانده‌ٔ نشین درآمده ... قطعا حالاگریه می‌کنند . بازهم زنش فردا آنهارا میبرد به باغ ، خودش محصول جمع می‌کند، یك خروار مگس روی صورت بچه‌ها می‌نشینند . این مانع خوابیدن اغلب بچه‌هاست. اما بچه‌های‌او خوابیده‌اند ، خواب سنگینی، وزنش ... شایدگریه می‌کند.

فکرش لغزید ولغزید وروی طاقچه‌های اتاق رفت، آنجا پراز ظروف مسی بود. بعد ظروف مسی محوشد وبجایشان فقط یك‌کتاب بود،یك کتاب ارثی سروته افتاده، مربوط به‌دفینه‌های زیرزمینی .. یك‌کتاب بـا ورقهای زرد اسقاط ..

درطول این لحظه‌ها همواره اندیشیده بودکه این راهش نبود.و اینجا خندید . یواش یواش بساطش را جمع میکرد. شعله ثابت وبی‌تزلزل میسوخت . ازبیرون فقط صداها وبوهای مبهم بدرون نفوذ میکرد. صندوق را سرجایش هول داد. به‌آن میت‌کفن‌پوش‌که زیر صندوق زهرخند زد، اما رازدار ماند،کاری نداشت. کولبارش راگذاشت روی دوشش . مغموم بود . یکدستش را به‌ریشش می‌کشید وآمد بیرون.

درگرگ ومیش هوا گنبد را مثل مشت بسته‌ای نگریست. درهٔ مارستان ساکت بود وزیر مهتاب می‌درخشید . نگاهــی به‌مقبره فاتح کرد وگفت:

ـ اینطور نباید باشد ..

بآسمان نگریست وستاره‌های شیری رنگ ، به‌ولوله‌کوههای‌دود گرفته گوش‌داد وبه‌دره پر همهمهٔ زیر پایش که تا نقاط ناشناس اعــلام خبر میکرد.

همه چیز پایان گرفته بود واوخوب این رامیدانست . پنج سال تمام جلوی اوراسدکرده بود . مرد چهل ساله دیگر فرصت تکرار نداشت، امامیدانست‌که درآن هنگام ودرهمه‌جا ، هزاران هزار نفر زمین بکررا بدنبال دفینه‌ها می‌کاوند.

درزیر آسمان بلندکه درخاموشی مکارش بلندتر مینمود، گنجهای عظیم خفته بود.

قدم برهنه را درراه‌گذاشت .

م‌ـ ع. سپانلو .

دود

نوشته : ویلیام فالکنر

ترجمه : ناصر حسینی

بازیگران

بازیگر	نقش
۱ـ رین فورد	
۲ـ یانگ‌رین فورد	پسران رین فورد
۳ـ ویرجینوس رین فورد	پسران رین فورد
۴ـ گرنبی ماردیز	دائی پسران رین فورد
۵ ـ داکین فیلد	قاضی شهرستان
۶ـ داك وست :	دکاندار و جزو معتمدین شهرستان
۷ ـ گوین استیونز :	دادستان شهرستان
۸ ـ لن :	قاتل داکین فیلد
۹ ـ نگهبان	دادگاه

صحنهٔ ۱ ــ گورستانی است از ایالات‌جنوبی آمریکا ، غروب یکروز اواخر تابستان است .

پیرمردی بنام **رین‌فوردهلند** بابیلی که دردست دارد مجسمه کوچکی را که بالای‌قبری قراردارد درهم میشکند وفرومیریزد . اسبش به‌نزدیکترین درخت‌افسارشده است. پسرش **یانك رین‌فورد** بااستخوان بندی درشت‌در حالی‌که نیم‌تنه‌ا ی‌پوشیده‌است به‌او نزدیك میشود و میکوشد که بیل را ازدست پدرش درآورد . پیرمرد او راعقب میزند و تسلیم نمیشود ،دعوای‌سختی درمیگیرد وپیرمردروی زمین می‌غلطد.

و صحنه کم‌کم محو میشود و صحنه دیگری ظاهر میشود .

صحنهٔ ۲ ــ اطاق پذیرائی **گرنبی‌ماردیز** است ، **گرنبی ماردیز** ظاهری ترسو دارد مردیست لاغر با سروروی دین‌دار ، پارچهٔ سیاهی دورگردنش پیچیده وبطرف دیوار ایستاده است و چشمش را از کارهای‌دستی که بدیوار آویزان است برنمیگیرد . بدقت بآنها خیره شده است .

ویرجنیوس وارد میشود **گرنبی‌ماردیز** با دیدن او خود را افسرده ترنشان میدهد ، **ویرجنیوس** با خشم بطرف دیوارمیرود و عکس پدرش را که دورآن پارچهٔ سیاهی کشیده شده برمیدارد و بزمین‌میزند ، **گرنبی ماردیز** را سراپا هراس و وحشت فرامیگیرد .

گرنبی‌ماردیز . ویرجنیوس : او پدرت بود ! (زانو میزند وشیشه های شکسته را جمع‌می‌کند)

ویرجنیوس . تو این خونه هیچکس نباید عزاداری بکنه ، فهمیدی‌ماردیز؟

گرنبی‌ماردیز ــ . باید عاقلانه‌تر رفتار کرد .

ویرجنیوس . تاوقتیکه من اینجا هستم نه :

گرنبی‌ماردیز ــ . ویرجنیوس ، یادت‌نره‌که اینجا خونه منه .

ویرجنیوس . خیل‌خوب از خونه‌ات میرم .

گرنبی‌ماردیز . اینقدر دنبال حرف‌رو نگیر ، ما باهم رفیقیم، مگه نه؟آخه من دائی توام ! اقلا بایدکمی برای ایــن مرگ متاثر باشیم ، فردا بخاکش میسپرند ، مابایدحتما به تشیع جنازه بریم . اگه باهم توی مراسم شرکت نکنیم ، باز هرکسی بتنهائی این وظیفه رو داره که تواین مراسم شرکت کنه

ویرجنیوس . نه ، من‌که نمیام :

گرنبی‌ماردیز . این رسم یك مسیحی نیست ــ یك مسیحی باید مطابق‌اصول مذهبش عمل کنه .

ویرجنیوس . پدرم ، همهٔمارو بیرون کرد ، گذاشت زمین‌ها ویران‌بشن، مثل جغد تنها زندگی کرد باید مرده‌اش هم تنها وبی‌کس بمونه .

گرنبی‌ماردیز . پسرجان ، باید عاقلانه‌تر رفتار کرد ، مردم‌پشت‌سر ما حرف خواهند زد . میدونی چی‌میگن ؟ (زنگ دربگوش میرسد گرنبی ماردیز در حالیکه بطرف درمیرود جملهٔ آخر خود رابا سرعت تمام میکند)

میدونی چه خواهندگفت ؟ ممکنــه بگن تو قتل **رین‌فورد** سوء

قصدی در کار بوده .

ویرجنیوس . چه سوءقصدی ؟ اسبش اونو زمین زد بعدهم انقدر رویزمین کشیدش تا خورد شد جز این چیز دیگه‌ای بوده ؟ (**گرنبی در را بازمیکند ، قاضی داکین‌فیلد داخل میشود**)

داکین‌فیلد ــ سلام آقای ماردیز ، سلام **ویرجنیوس**

گرنبی‌ماردیز . بفرمائید آقای قاضی **داکین‌فیلد** . من و **ویرجنیوس**داشتیم برای روح رین‌فورد دعا میخوندیم . پیـــرمرد بیچاره حالا داره پـــاسخ اعمالشو میده .

داکین‌فیلد . بله درسته . معذرت میخوام که حرفتونو قطع‌کردم . امـــا یه چیزی‌رو نباید فراموش‌کرد که **رین‌فورد** آدم ثروتمندی هم بود.

گرنبی‌ماردیز . اختیار دارید آقای قاضی **داکین‌فیلد** ما به‌نظر شما در مورد مرگ ناگهانی **رین‌فورد** احترام میگذاریم .

داکین‌فیلد . ویرجنیوس من آمدم اینجا ازت یك سئوالی کنم ! برادرت **یانگ**‌رو کجامیشه پیداکرد ؟

ویرجنیوس . درست نمیدونم‌کجاست ، برای اینکه ما باهم خیلی‌کم‌حرف میزنیم و رابطهٔ خوبی نداریم . اما حدس میزنم پشت اون تپه‌ها زنـــدگی میکنه ، یه قصبه اونطرف‌تر .

گرنبی‌ماردیز . ببخشید آقای قاضی ممکنه بگید چیکارش دارید ؟

داکین‌فیلد . روز دوشنبه آینده یك دادگاه رسمی داریم‌که بایدتمام**وارثین رین‌فورد** حضور داشته باشن ــ ویرجنیوس ــ یانك ــ وهمچنین‌شماآقای ماردیز .

گرنبی‌ماردیز . من ؟ یه‌وارث ؟

داکین‌فیلد. بله یك سهم کوچکی هم شما دارین (**ویرجنیوس با ناراحتی ازاطاق پذیرائی‌خارج میشود**)

گرنبی‌ماردیز . آقای قاضی ویرجنیوس پسر توداریه ــ هیچوقت‌احساسشو آنطوری‌که هست نشون نمیده (داکین فیلد بطرف در می‌رود) راستی‌آقای‌قاضی بعضی‌ها میگن رین‌فورد از اسبش زمین نخورده ، بلکه تو مزرعه‌کشته‌شده، بعضی‌هام میگن داشته لوحهٔ قبرزنشو خورد میکرده باعصبانیت‌سوار اسب میشه‌که برگرده خونه ازاسب پرت میشه و میمیره .

داکین‌فیلد (با خودداری ار تولید التزام برای خود) اسب جوبی بود من بهش فروخته بودم خوب ، خداحافظ،آقای **ماردیز** .

گرنبی‌ماردیز ــ اینکه خیلی بدشد آقای قاضی یه‌چیزی میل‌کنید

داکین‌فیلد . نه متشکرم با **استیونز** دادستان شهرستان قرار ملاقات دارم . باید حتما ببینمش .

گرنبی‌ماردیز .گاهی اینجا سری بزنید . (داکین فیلد از اطاق خارج میشود

ماردیز تادم در دنبالش میرود و همچنان که دور می‌شود ، بانگاه اورا دنبال میکند) .
صحنه ۳ ــ صحنه دوم محــو میشود ، و صحنــه سوم ظاهر میگردد . مغازه خواربار فروشی **دالئوست** است او مغازه‌دار شهراست ودر دادگاههای شهربعنوان عضو هیئت منصفه شرکت میکند .

در مغازه همه‌جور جنس پیدا میشود . ــ خود **دالئوست** پشت صندوق پــول نشسته است .مشتریهای مغازه خسته و تنبل وارد میشوند وپس از خریدبیرون میروند.

بادبزن برقی هوای گرم تابستان را بزحمت بجریان میاندازد ، **گوین استیونــز** دادستان شهرستان مردی شیك پوش است. ظاهری دوست داشتنی دارد . در حالیکــه به میله‌های اطراف صندوق تکیه داده است **کوکاکولا** می نوشد .

دالئوست ــ استیونز تو دادستان این استانی نباید اینقدر سکوت کنی ، یه‌حرفی بزن (مردی بطرف صندوق میآید) میدونــی منظورم کیه ؟ رین‌فورد حتما دیروز بقتل‌رسیده حتما .

لن (همان مرد تازه وارد) **ببخشید یه‌بسته** ..

دالئوست . بله ..

لن ــ یك بسته سیگار مونوگرام بدید.

دالئوست . سیگار مونوگرام ؟

لن ــ بله .

دالئوست . اینجا بهش چیز دیگه‌ای میگن ، تواهل شمالی ؟ (شروع بجستجو میکند)

لن ــ خوب اگه نداری عیبی نداره ، تو سنت‌لوئیز گیرمیاد . (برمیگردد که برود .)

دالئوست . یه دقه‌صبرکن ، من همیشه از هرچیــزی یکی دوتا دارم بایس اون پشت‌ها باشه .(در حالیکه دور میشود صدایش ازدوربگوش میرسد) بله اینهاش (با دوبسته سیگار برمیگردد .) اما بایس بگم یه‌خورده موندس .

لن ــ عیبی نداره (پول را میدهد و خارج میشود . داکین فیلد وارد میشود و بطرف استیونز می آید با هم خوش وبش میکنند و حرف زنان می آیند دم‌در مغازه وروی یك جعبه وارونه می نشینند).

استیونز . داشتم دنبالت میگشتم قاضی ، یه‌دقه پیش دفترکارت بودم .

داکین‌فیلد . منم دنبال تو میگشتم .

استیونز . دفترکارت مثل جهنمه ــ ده‌درجه ازوسط شهر گرمتره .

داکین‌فیلد . (با دهان بسته می‌خندد) بیشتر مراجعین پیپ وسیگار میکشن و دودشو پف می‌کنن تو فضای اطاق، بعضی‌هاشون بی‌مقصد مدتها اونجــا میمونن ووراجی میکنن . (کمی سکوت بین آندو بر قرار میشود)

استیونز . شایعات بقدری زیاد شده‌که داره بگوش فلك‌میرسه .

داکین‌فیلد . یعنی تااین حد ؟

استیونز . فکر نمیکنی این‌کار یکی از پسرهاش باشه ؟

داکین‌فیلد . این بعقل من جور درنمیاد .
استیونز . آخه هیچکس تو **جفرسون** ازایــن پیرمرد دل‌خوشی نداشت ، رویهمرفته آدم خیلی بدی بود . بداخلاق ، الکلی ، بدزبون، این مطلب خیلی مهم و قابل دقته البته من و تو بایــد تعصب و این حرفهاروکنــار بگذاریم . فقط باید به‌قانون وفادار باشیم . بعلاوه نباید خودمونو به کسی ظنین نشون بدیم ـ شاید هم سوءنیتی دربین نبوده ، ممکنه اسب پیرمردرو پرت کرده ـ میدونم که برای تو مسلمه که کشتنش .
داکین‌فیلد . هو . هو .
استیونز . خوب فکر میکنی کار ویرجنیوسه یا یانگ ؟ هان !
(تو مغازه صدای تلفن بگوش میرسد . داك‌وست مغازه‌دار بطرف تلفن میرود . **داکین فیلد** از جای خود بلند میشود ، بازوی‌استیونز را میگیرد و براه می‌افتند .)
داکین‌فیلد . میخوام یه‌چیز عجیبی‌رو بهت بگم ، **استیونز** تواون اسب‌رو دیدی ؟ همون اسبی که رین‌فورد رو بقول‌توزمین‌زده ،منم‌اتفاقی‌دیدمش....
(داکین فیلد واستیونز از صحنه خارج‌میشوند ، داك وست گوشی را برمیدارد .)
داك‌وست . بله اینجاست . (صدا می‌زند) آقای قاضی ! آقای قاضی ! همین الان ازاینجا رفت . فکر میکنم به دادگاه رفته . بله ؟ **یانگ**‌توشهره؟ راستی ، دیدیش ؟ سروکله‌اش پیدا شده ؟ یه‌تفنگ‌هم همراشه ؟ خدایارحم کن (گوشی را میگذارد صحنه محو میشود .)

صحنهٔ چهارم

اطاق پذیرائی **گرنبی‌ماردیز** است ، غروب است ، آفتاب تازه پریده‌است و هوا برنگ مرکب کم رنگ است .

ماردیز و ویرجنیوس پیراهن آستین بلند به‌تن دارند . ماردیز کتــاب مقــدس را ورق میـزند و زیر لب زمـزمه میکند . ویــرجنیـوس مشغول پاك کردن لوله تفنگش میباشد ، نور اطاق مجاور ضعیف میشود از اطاق‌مجاور صدای آهسته موزیك بگوش میرسد . از این شب بوی حادثه وماجرا می‌آید .)

گرنبی‌ماردیز . (ناگهان) وحشتناکه ... وقتی رفتم تشیع‌جنازش‌همه‌بطور وحشتناکی ازما دوری میکردن ، مثل‌اینکه ما طاعونی بودیم. طاعونی که همه‌رو تومصر تلف‌کرد، بهمون وحشتناکی .
ویرجنیوس : اون یه مجلس عزاداری بود نه یه دیدوبازدید دوستانه . (سکوت) نمیدونم این کثافتها ازکجا میاد میره‌تو این لولهٔ تفنگ . مــاه گذشته پاکش‌کردم ، حالا دوباره پراز کلکه .
گرنبی‌ماردیز . ویرجنیوس ، فکر نمیکنی برادرت یانگ بیاد اینجا ؟
ویرجنیوس . کي ! برادرمو میگی ؟ برای‌چی بیاد اینجا ؟
گرنبی‌ماردیز . آخه شما هردوتون وارثین . درسته ؟ وارث آنهمه زمین‌ـ حالا همهٔ این مزارع وسیع متعلق به‌شماست ، میگن ـ پدرت همهٔ این‌زمینها



رو بخشیده بتو .
ویرجنیوس . باید اینکاررو میکرد ، آخه مادرم اینطور وصیت کرده ـ اما مادر بیچارم نمیدونست که همه زمینها ویرون میشه ، بی‌حاصل مثل‌یه‌بیابون. باقی میمونه .
گرنبی‌ماردیز . چرا پدرت اینقدر از زمین بدش می‌آمد ؟ هیچوقت ازاین موضوع سر درنیاوردم . زمینهائی که او داشت از بهترین و پرحاصلترین مزارع اینجا محسوب میشد . اما ، چه فایده ؟ همه‌اش بی‌فایده ازبین رفت. حیف !
ویرجنیوس . به‌چه دلیل یك مرد از همه‌چیز متنفر میشه ؟
گرنبی‌ماردیز . کتاب مقدس میگه . غرور ... غرور ... غرور که .
(یانگ دم درظاهر میشود . تفنگش دردستش است .)
یانگ . غروری که قبل از سقوط به‌انسان غلبه میکنه .
(ماردیز نفس زنان خود را بجلوی اومیرساند . ویرجنیوس همچنان سرش پائین است ومشغول پاك کردن لوله تفنگ است.)
ویرجنیوس . بیا تو برادر .
گرنبی‌ماردیز . (باترس) بیابشین ، بشین .
ویرجنیوس . آمدی اینجا دعوامرافه راه بیندازی ؟
یانگ . ازاین حرفهای من گذشته .
گرنبی‌ماردیز . تو از قبرستون میآی ، از سر قبر پدرت ! خیلی‌خوبه،اقلا تو یه احترامی براش قائلی .
یانگ . (به ویرجنیوس) تـــو صاحب زمین‌هـــا میشی ، اینطـــور نیست ویرجنیوس ؟
ویرجنیوس . (درحالیکه مشغول کارخودش) بنظرم فقط یك قسمتش بمن برسه .
یانگ . نه ! همه‌اش مال توه .
ویرجنیوس . توهم سهمتو میگیری .
یانگ . من ازاون زمینها هیچ سهمی نمیخوام .
ویرجنیوس . مطابق قانون ارث نصفش بتو میرسه نصفش هم بمن ، چه‌تو بخوای چه‌نخوای .
گرنبی‌ماردیز . راست‌میگه همهٔ این زمینها مال مادرتون بود . تااینکه‌معلوم نشد پدرت ازکجا پیداش شد و آمد اینجا باخواهرمن ازدواج کرد.
یانگ . وهمهٔ زشتیها و بدیهارو باخودش باینجا آورد .
ویرجنیوس . حالا دیگه مرده ، همه‌چیز تموم شده ، نفرت ، بدی ،زشتی، همه‌چیز تموم شده .
یانگ . (بآرامی) ولی تاوقتی ما زنده‌ایم ازبین نخواهد رفت .
ویرجنیوس ـ منظورت چیه ؟
یانگ ـ وقتی ازش سهمو میخواستم توازش جانبداری میکردی . یادته؟

ویرجنیوس . بهم گفتی برای دعوا ومرافه باینجا نیومدی .
یانگ . (ناگهان پشیمان میشود) .بله من مدتهاست که همه‌چیزرو ول کردم و تنها زندگی میکنم .
ویرجنیوس . اگه بخوای ، میتونی اون خونه بـزرگه رو آنطرف بـاغ ورداری و توش زندگی کنی .
یانگ . نه ! من برمیگردم به‌همون محل که بودم ، به‌همون قصبهٔ کوچك، من بادنیای شهر و اینجاها جور درنمیام .
ویرجنیوس . پس برای چی امشب‌آمدی اینجا ؟
یانگ . آمدم حسابهامو باهات تصفیه‌کنم . حالا کجا میتونیم باهم حرف بزنیم .. (ماردیز خیلی بااحتیاط بنظر میرسد . ویرجینوس تفنگش راسوار می‌کند و گلوله‌ای در آن میگذارد وبآن تکیه میکند.)
ویرجنیوس . (تکرار می‌کند) . برای چی امشب‌آمدی اینجا ؟
(صدای زنگ دربگوش میرسد . **یانگ** ازپنجره به بیرون نگاه میکند .)
یانگ . استیونزه .
ویرجنیوس . هرچی بپرسه جوابشو میدم . خوب حالا تو ازاینجامیری ؟
یانگ . نه جائی ندارم برم (میرود گوشهٔ اطاق می‌نشیند ، ماردیز در را بازمیکند و استیونز وارد اطاق میشود)
گرنبی‌ماردیز . سلام ، آقای استیونز .
استیونز . سلام ، آقای ویرجنیوس ویانگ .
گرنبی‌ماردیز . بفرمائید بشینید . اینجا مثل خونهٔ خودتونه .
استیونز . یه‌دقه بیشتر وقت آقایان رو نمیگیرم . من از جفرسون آمـدم به اطلاعتون برسونم که فردا باید تو دادگاه حاضر باشید . ازشمابازپرسی خواهد شد .
گرنبی‌ماردیز . راجع به چی ؟
استیونز . امروز بعد از ظهر بطرف قاضی داکین‌فیلد تیراندازی شده و به قتل رسیده (برمیگردد که برود . باعصبانیت.) من از هرسه شما آقایـان میخوام که خوب گوشاتونو بازکنین وسروقت تو دادگاه حاضر باشید . شب بخیر .
(خارج میشود و در را پشت سرش محکم می‌بندد . ویرجینوس ویانگ بیکدیگر نگاه میکنند . گیج هستند . گرنبی ماردیز تکان خورده و خودش را باخته است).
صحنهٔ پنجم صبح روزبعد دفتر کار قاضی **داکین فیلد** است. یك میز درانتهای اطاق بدیوار چسبیده است و میز دراز دیگری دروسط اطاق قرار دارد و اطرافش صندلی است . **گوین استیونز** تنها بطرف میز کنار دیوار میرود، جعبه فلزی را برمیدارد.در آن را باز میکند و پك محکمی به پیپش میزند و دودش را توی جعبه فوت میکند و بلافاصله در جعبه را می‌بندد و جعبه را سرجایش قرار میدهد .وقتی بدر اطاق نزدیك

میشود نگهبان دم‌در اطاق به‌او سلام میکند .

نگهبان . سلام آقای استیونز .

استیونز ــ سلام راهنمائیشون کن بیان‌تو[(**داک** وست **وعده‌ای دیگر وارد میشوند** .

همه زیرلب به استیونس سلام میکنند وهریك دور میز دراز روی صندلیها می‌نشینند.

بعد از لحظه‌ای ، **ویرجنیوس یانگ** و**ماردیز** هرسه با هم وارد میشوند . دوبرادر پهلوی هم می‌نشینند ولی ماردیز پهلوی‌استیونز می‌نشیند .)

استیونز . خب ، خب مثل‌اینکه همه آمدن وباید شروع کنیم.

داك‌وست . آقای استیونز ماآمدیم اینجا تا راجع به قتل قاضی داکین‌فیلد صحبت کنیم . درسته ؟

استیونز . البته ! اما راجع به رین‌فورد هم سئوالاتی داریم . بله راجع ، به‌مرگ **رین‌فورد** ...

ویرجنیوس ــ هیچ این دومرگ باهم رابطه‌ای داره ؟

استیونز . بله بهم ربط داره ، ویرجنیوس ، آن‌کسی‌که رین‌فوردرو کشته مسئول قتل قاضی داکین‌فیلد هم هست .

ویرجنیوس . بسیار خوب ، آقای استیونز ، ما منتظریم این رابطه‌رابدونیم

یانگ . منتظر شنیدن حرفهای شمائیم .

استیونز . (بطرف دوبرادر میآید .) داستان ما از وقتی شروع میشه کــه پدر شما بجفرسون آمد . ۲۵ سال پیش پدر شما **رین‌فورد** باین سرزمیــن پاگذاشت و با مادر شما **گوردلیاماردیز** ازدواج کرد .

رین‌فورد . به گوردلیا اینطور فهموند که میخواد زمین‌ها و مزرعه‌هــای حاصلخیز اورا نگهداری کند . (مکث میکند.)

ویرجنیوس ــ خوب ، دیگه چی راجع به‌خانواده ما میدونید ؟

استیونز . خیلی چیزها میدونم ، فقط‌کمی صبر داشته‌باشین ــ حرفهائیکه تو این اطــاق گفته میشه جنبهٔ رسمی داره ، برای اینکــه اینجا دادگاه رسمی است .

بله بعد مادرت مرد و پدرت صاحب آنهمه زمین‌های حاصلخیزشد. او شمارو دوست نداشت . شماهام ازاون خوشتون نمیآمد ــ اول با **یانگ** دعواکرد و از خونه انداختنش بیرون . چندسال بعدهم میونه‌اش سخت با ویرجنیوس بهم خورد ، طوریکه ویرجنیوس اومد تو خونهٔ آقای **ماردیز**، یعنی خونهٔ دائیش . راستی ، ویرجنیوس تو سرچی باپدرت اختلاف‌ونزاع داشتی ؟

ویرجنیوس . اختلاف ما ربطی بشما نداره .

استیونز . گفتم‌که اینجا دادگاهه ومن دارم رسماً ازتو بــازپرسی میکنم . سئوالهای من مربوط به قتلیه که اتفاق افتاده . جواب سئوالم‌رو بده .

ویرجنیوس . داشت عمداً زمین‌هارو ویران میکــرد . ازما متنفر بود . میخواست هیچی برای ما باقی نگذاره . بهمین دلیــل زمین‌هارو ول‌کرد

بامان خدا و همهٔ اون مزارع حاصلخیز ویرون وخراب شدند.
استیونز . ببینم ، مادرت خیلی‌دلش‌میخواست شما ازاین زمینهابهره‌برداری کنیـــد ؟
ویرجنیوس . تو که ازما بهتر اطلاع داری ، چرا میپرسی ؟
استیونز . درسته ، درهرصورت کسیکه ازطرف قاضی برای رسیدگی‌بارث تعیین شده بود میگفت : وارث این زمین‌ها توهستی ، ویرجنیوس . اینو قبلا میدونسی ؟
ویرجنیوس . بالاخره هرکسی ارث‌رو یه‌جوری قسمت میکنه .
استیونز . بله . حالا دیگه مسأله ارث بوضع آبرومندی درمیآد . (به طعنه) باید آقای ماردیز یك دلار بده یك کتاب دعا بخره و از آن‌پیرمرد یادیکنه .
گرنبی‌ماردیز (به تلخی) یك دلار .
دالکوست . (متوحش) خوب بعـــد .. آقای استیونز تو حرفهات رعـــایت بعضی‌چیزهارو بکن .
استیونز . (ادامه میدهد) حالا برمیگردیم به‌چند سال‌قبل . رین‌فورد پیر تنها زندگی میکرد و پسرهاش انتظار مرگ اورو میکشیـــدن و ناراحت بودن ـ وزمینها درحال سوختن وخراب‌شدن بود . حالا شما بمردی فکر کنید که اون پیرمردرو کشته ـ این مرد دائماً اورو تعقیب میکرد.بالاخره توی قبرستون غافلگیرش کرد، تاسرحد مرگ کتکش زد ، بعد پاشوتورکاب اسب گذاشت تا اسب اونو روی سنگهای قبر خورد بکنه وعلت مرگش‌روهم افتادن ازاسب جلوه بده .
دالکوست . ازکجا اینطور بحرفهات مطمئنی ، هان ؟
استیونز . شما اشتباه میکنید ...... باید بدونید که قاضی داکین‌فیلدبعلت شناختن قاتل کشته شد . (همهمهٔ حضار) وقتی پیرمرد بقتل رسید ، اسب ازجاش تکون نخورده بود ، قاضی داکین‌فیلد این مطلب‌رو میدونی .آخه این اسب‌رو خود قاضی به رین‌فورد فروخته بود .
دالکوست . (با حیرت و آشفتگی) پس‌فکر میکنی پیرمرد اسب‌رو زده و اسب هم اونو زمین زده وروش غلطیده ؟
استیونز . نه ، یك‌کس دیگه این کـــاررو کرده . کسیکه سالها دنبال این موقعیت میگشت . بعدازاین مدت طولانی، تیرش بسنگ خورد ودیرهم به اشتباهش پی برد . چند روز و چند شب دچار کابوس و ناراحتی بود . ودر این فکر بودکه دربارهٔ قتلی‌که مرتکب شده قاضی چه تصمیمی خواهد گرفت . درباره قتلی که بخاطر تصاحب همـــه زمین‌های وسیع رین‌فورد انجام شده بود ...... درست میدونی‌که قاضی ازهمهٔ کارهاش بااطلاعه (استیونز درطرفی که ویرجنیوس نشسته‌است بالا و پائین قدم میزند .)
خوب حالا عقیده‌ات چیه ، ویرجنیوس ؟

یانگ (به تندی) تواشتباه میکنی .
استیونز . اشتباه میکنم ؟
یانگ . (از جاش بلند می‌شود) بله . برای اینکه من اون پیرمردرو کشتم (صدای زمزمه اعضاء بگوش میرسد) اما این کار من هیچ‌ربطی به زمین‌وزراعت واین‌جور چیزها نداشت . حالا دیگه بهتره سرکلانترو صداکنید که‌منو ببره زندان .
استیونز . نه . نه . تو اشتباه میکنی یانگ .
یانگ . (عصبانی و آتشین) شما دروغ میگیـــن ... وقتی از قبـــرستون میگذشتم صدای شکستن لوحهٔ قبر مادرم رو شنیدم ، دیدم که داره‌قبررو میشکافه . یهو همهٔ زندگی مادرم جلوی چشمم زنده شد . باهاش گلاویز شدم ، کتکش زدم ، تااونجاکه نفس داشتم .... آنقدر زدم‌که بیحال افتاد رو زمین . بعد هم گذاشتم ورفتم . بعدهم حتما اومرده .
استیونز . تو اشتباه میکنی یانگ . اونمرده بود . بلکه بیهوش شده‌بود . یکی‌دیگه‌که مدتها انتظار میکشید به‌موقع رسید واونو بقتل رسوند.
داك‌وست . (گیج) استیونز پس کی این‌کارروکرده ،کی ؟
استیونز . (با مهارت یك وکیل) یانگ تو سیگار میکشی ؟
یانگ . نه . من اهل دود نیستم .
استیونز . تو چطور ، ویرجنیوس ؟
ویرجنیوس . نه ، هیچکدام ازما اهل دود نیستیم .
استیونز . تو چطور ، آقای ماردیز ؟
گرنبی‌ماردیز . نه قربان ، من عادت ندارم چیزی بکشم .
استیونز . خوب وخب یك فامیل کاملا منزه وپاك .
داك‌وست . چی‌داری میگی ، استیونز ؟
استیونز . (به داك وست) دیروز من مغازه تو بودم . همون وقت‌یك‌نفر که بنظر شهری میرسید ، بایك اتوموبیل اروپائی‌اومد آنجا واز تو یك‌نوع سیگار مخصوصی خواست ، یکنوع سیگار شمالی ، تو فقط دوبسته از اون سیگاررو داشتی ، اونم خیلی مونده وکهنه بود. اون یك بسته‌رو خرید و رفت .... بعضی‌ها برام خبر آوردن که همون اتومبیل پشت‌انبار خونهٔ گرنبی‌ماردیز ایستاده ..... چندساعت بعد هم قاضی داکین‌فیلد به‌قتل‌رسید.
ویرجنیوس (متعجب) خوب . !
گرنبی‌ماردیز. اون‌شخص که ماشین‌روپشت‌انبارمن گذاشته‌بود، برای‌دیدن‌من آمده بود . اسب خریدوفروش میکرد، دنبال اسب‌های خوب‌واستخواندار میگشت ... برای .. برای . مسابقهٔ چوگان میخواست . منهم اسبی بـــرای فروش نداشتم ، و اوهم رفت ، ویرجنیوس هم میدونه . ویرجنیوس‌همیشه پیش من زندگی میکنه .... او یك آدم غریبه بود.
استیونز . (بطرف‌میز کناردیوار میرودو جعبـهٔ‌فلزی را برمیدارد)همه‌ما میدونیم

که این اطاق قاضی داکین‌فیلد بود ... (بطرف نگهبان دم‌در میرود) **نگهبان**.

نگهبان . بله قربان .

استیونز . وقتی قاضی بقتل رسید این جعبه‌فلزی‌رو کجا پیداکردی ؟

نگهبان . جعبه افتاده بود زمین . اطاق پـــراز دود بود . فوراً در جعبه‌رو بستم وگذاشتم رومیز .

استیونز . متشکرم . مسلماً هرچیزی دوامش توی صندوق فلزی بیشتر از چوبیه . مثلا دودرو توی جعبه فلزی‌که منفذی به‌بیرون نداشته‌باشه میشه چندهفته‌ای نگه داشت .

بعد هم یك شیمی‌دون ، یا خیلی‌ساده‌تـــر ، یك توتون‌فروش مثل **داك‌وست** بطور حتم میتونه بگه‌که دود توجعبه ازچه‌نوع توتونی است . مخصوصـــا وقتی نوعی از توتون باشه که تو جفرسون کم‌گیـــر میاد ، شاید هم فقط دوبسته که یکیش‌رو همون غریبه خریده‌باشه .

اسم‌اون لن بود، دیروز جلبش‌کردیم والان توقیفه . وهمه‌چیزرو برای ماگفته (ناگهان ماردیز بطرف استیونز میدود وباحرکت شدیددست جعبه را از دست استیونز میاندازد روی زمین . قفل باز میشود و دودتوی جعبه ضعیف وناچیز خارج میشود .

ماردیز روی زمین زانو زده باحرکت شدیـــد دست **دود** را پخش و محو میکند)

گرنبی‌ماردیز . دودها رفت و این مطلب ثابت نشد. (استیونز تفنگـــی را بطرف ماردیز میگیرد ودستش را روی ماشه میگذارد. **ماردیز** سعی میکند خودرا عقب بکشد ولی نگهبان اورا نگه میدارد.)

گرنبی‌ماردیز . (باوحشت) اون تفنگ من نیست . تفنگ من نیست . من اصلا تفنگ ندارم .

استیونز . این تفنگ **لنه** همون غریبه که بدیـــدن تو آمده بود‌ـ وقتـــی گرفتیمش همهٔ داستان‌رو بماگفت ــ چطور اورو ازسنت‌لوئیز استخـــدام کردی‌که قاضی‌رو بکشه ؟ فکر میکردی بعد از رین‌فورد ، ویرجنیوس‌رو هم بزودی ازبین خواهی برد . هان !

ویرجنیوس . چی ؟

استیونز . اول اون پیرمرد ، بعدهم تو **ویرجنیوس** . میخواست بحساب‌تو برسه . وپس از مرگ تو وارث این زمین‌هـــا و ثروت بشه. اما **ماردیـــز** بیچاره ، همه‌چیز خراب شد ودیگه هیچوقت اون مزارع بتو تعلق نخواهد گرفت .

گرنبی‌ماردیز . باید تعلق‌بگیره . اینها هیچ سهمی ندارن . هیچ کدوم از پسرهای رین‌فورد حق ندارن . اون زمین‌ها مال خانواده **ماردیزه**. زمین فامیل من ، حق مسلم منه ... مزارع ، پدرم ، خواهرم ..... گوش بده ، بگذار یه‌چیزی بهت بگم . من هرکسی‌روکه از فامیل رین‌فورد باقی‌بمونه

خواهم کشت . ازبین میبرمش وزمین‌هارو پس میگیرم .
(استیونز به نگهبان اشاره میکند . نگهبان‌بازوی ماردیز را میگیرد و به دستهایش دستبند میزند ، حضار با هیجان حرف‌میزنند .)
استیونز . خوب بازجوئی تمام شد . ختم دادگاه اعلام میشود . (نگهبان **ماردیز** را میبرد . حضار دوبدو صحبت‌کنان خارج میشوند. **ویرجنیوس** بلند میشود که خارج شود ، ولی نگاهش به‌**یانگ** برخورد میکند . **یانگ** باخجالت لبخند می‌زند . هردوباهم می‌خندند ، بهم نزدیك میشوند ودوش بدوش هم بطرف در میروند . وقتی‌که نزدیك استیونز میرسند ، استیونز مشغول روشن‌کردن پیپش میباشد)
ویرجنیوس . متشکرم ، استیونز . چطـور تونستــی قاتل‌رو پیداکنی . ؟ چیزهائیکه در مورد **لن** گفتی ، راستی‌که خوب‌گیرش آوردی ؟
استیونز . قاضی وقتی میخواست بشمال بره ، کشته‌شد . یك‌نفر هم‌این‌تفنگ را پیداکرد . بعد هم لن بملاقات ماردیز رفت . بله ازروی این قرایــن نامربوط ، حوادث‌کلی را حدس زدم وفکر کردم که باید دست ماردیزدر کار باشد . و قضیه‌هم درست درآمد. (روی جعبهٔ فلزی با انگشت ضرب میزند)
یانگ . آقای استیونز ؟
استیونز . بله .
یانگ . امامسئله دود برای من حل نشده ... حرفهاتون راجع به جعبه‌ودود توی آن درست و بجا ، اما چطور میدونسی چه‌نوع دودی داخل جعبـه است ؟ اگه میخواستی نوعش‌رو بدونی همهٔ دودها محو میشد ، ودر غیر اینصورت تشخیص نوع اون غیرممکن بود.
استیونز . دود وجعبه‌رو خودم درست‌کرده بودم که بحرفش بیارم .
(استیونز نیشخند می‌زند ، دوربین فقط‌صورتش را نشان میدهد . پکی به پیپش میزند و دود غلیظی بیرون میدهد .)

از : ارسکین کالدول

نانت

نانت می دانست که از میان همهٔ حرفهای مادرش یکی را به خصوص تا زنده است هرگز فراموش نخواهد کرد . سخنان مادرش را درست با همان وضوح نخستین ، بهمراه چهچهه سهره ها درمیان درختان سیب و گرمای چسبناك صبح و بوی مطبوع چوبهای مرطوب در آن صبح بهاری بخاطر داشت . آنروز صبح او و مادرش کنار هم‌روی پلکان همان کلبه کوهستانی که نانت درآن پا بدنیا گذارده بود نشسته بودند .

پدرش هنوز نمرده بود .

چند قدم آنطرفتر از تل سنگهای خزه پوشیده‌ای‌که با کمك او و مادرش از مزرعه جمع آوری شده بود ، قامت از رنج خم شده پدرش را میدید که روی زمین سنگلاخ زانو زده و بذرها را دانه دانه در زمین میکاشت .

مادرش باناراحتی آهی کشیده چشمان اشك‌آلودش را متوجه او نموده بود . نانت به ندرت مادرش را در حال گریستن دیده بود ، و این یکی از همان دفعات بود .

مادر درحالیکه انگشتان وی را در دست خود می فشرد گفته بود «نانت ، مطلب مهمی را میخواهم با تودرمیان بگذارم . چون وقتی من و پدرت از این دنیا برویم تو بکلی تنها خواهی ماند . باز اگر خواهر یا برادری داشتی وضع خیلی فرق میکرد ، ولی حالا که نداری . البته چند تا قوم و خویش پدری و مادری داری ولی آنها هم توی ولایات پخشند ودرهرصورت کمکی بتو نمیکنند . اصلا باید فراموش کنی که توی این دنیا کسی را داری . بعد از من و پدرت تو بایدخودت دز فکر زندگی خود تباشی .»

نانت در همانحال که به چهره رنج کشیده مادرش نگاه میکرد گوش به حرفهای او داشت . از قیافهٔ مادرش به خوبی احساس میکرد که وی در جوانی دختر زیبائی بوده است. زیرا هنوز هم موهای قهوه‌ای رنگش با وجود آنکه رگه‌های خاکستری درآن پیداشده‌بود باز پرپشت و زیبابود وچشمان میشی او درمقابل پرتو خورشید صبحگاهی می درخشید . بدنش با وجود سالها بیماری باز هم ظریف‌وخوش ترکیب مانده بود .

اندکی بعد مادرش درحالیکه فشار دردناکی‌بانگشتان او وارد میساخت گفت : «نانت ، تو هرگز حرفهای امروزمرا فراموش نمیکنی ، اینطور نیست ؟ قول بده که فراموش نکنی .»

«قول میدم ، مامان .»

«نانت ، گوش بده عزیزم . بیاد داشته باش که اگر دختر بخاطر چیزی بجز عشق ازدواج کنه آنوقت مجبور میشه با اشگ چشم مکافاتش را تحمل کنه .»

«منظورت از این حرف چیه مامان ؟»

«حالا تو خیلی جوانتر از آن هستی که معنی این حرف را بفهمی . ولی همیشه آنرا بیاد داشته باش . یکروز معنی‌اش را خواهی فهمید . من امیدوارم و از ته قلب دعا میکنم که تو پیش از آنکه بامردی رابطه پیدا کنی معنی این حرف را فهمیده باشی .»

«ولی مامان مگر دختر ها اول ازدواج نمیکنند ؟ پیش‌از آنکه بامردی رابطه پیدا کنند ؟»

مادر اشگ چشمانش را پاك کرد و گفت «نه مادر جان ، نه . البته باید همینطور باشه ولی میدونی . دختر جوان خیلی راحت عاشق میشه و آنوقت چه از راه ازدواج

و چه از راههای دیگر با معشوقش رابطه پیدا میکنه و بعدبه تلافی آن مجبور میشه یکعمر حسرت بخوره . اما اگر تو مردی را دوست داشته باشی و او هم تو را دوست داشته باشه حتما دلش میخواد باهات عروسی کنه .»

«پس تو هم همین جور با بابا عروسی کردی ؟»

ناگهان چشمان مادر دوباره پراشك شد ودرحالیکه سرش را به آرامی تکان میداد با صدای ضعیفی گفت « او هرگز با من ازدواج نکرده او هرگز مرا دوست نداشته . او فقط زن را برای این میخواسته که باهاش زندگی کنه . ولی من بقدری او را دوست دارم که هرگز ازش جدا نمیشم.»

و این همان سالی بود که پدرش تابستان آنرا بآخر نرساند .

ماه اوت بود که پدر دیده از دنیا فرو بست و نانت و مادرش با دست تنها و بی آنکه همسایه نزدیکی برای‌کمك گرفتن داشته باشند پس از چند روز کندن آن زمین‌سخت سرانجام پدر را در گوشه مزرعه‌شان بخاك سپردند و تلی از سنگ برسرگورش انباشتند .

سهره ها رفته بودند و کـلاغها جایشان را گرفته بودند و صدای قار قار مشئومشان از سپیده صبح‌تاشامگاه قطع نمیشد .

پس از مرگ پدر ، نانت و مادرش کلبه چوبی‌ومزرعه را ترك گفته و مختصر لباس و لوازمی را که داشتندبردوش گرفته از کوهستان به **کلارمور** نقل مکان کردند . نزدیـك غروب بود که به کلارمور رسیدند . درصدد برآمدند کـه ارزانترین اتاق ممکن را برای خود اجاره کنند و بدین‌منظور پرسان پرسان تا محله های جنوب شهر پیش‌رفتند و آنجا یك کلبه دو اتاقی خالی را به چند دلار اجاره نمودند . این کلبه چوبی رنگ نخورده که جنب یك کارخانه مبل سازی‌واقع بود مثل سایر خانه های این محله فاقد هرگونه وسیله‌زندگی بود . سقفش درهنگام باران چکه میکرد و تنها بخاری آن‌هم برای پخت و پز و هم برای گرم کردن اتاق بکار میرفت . آب را نیز میبایست از شیر قراضه‌ای که درکنار خیابان خاکی قرار داشت میآوردند .

مادر نانت پس از آنکه مدت زیادی در جستجوی‌کار تلاش و تقلا کرد سرانجام توانست به سمت جاروکش در کارخانه مبلسازی استخدام شود . و از اینراه برای پرداخت

اجاره خانه و تهیه خوراك پولی فراهم کند. بعد نانت را به یك مدرسه دولتی گذاشت. درپایان اولین‌روز مدرسه، نانت که بخاطر لباسهای مندرس وکفشهای پاره‌اش موردتمسخر قرار گرفته بود ملتمسانه از مادرش میخواست که دیگراورا به مدرسه نفرستد. ولی مادرش دراین باره سخت و تسلیم ناپذیر بود و میگفت «ما به کلارمور آمدیم که تو بتوانی تحصیل بکنی.»

هنوز مدت زیادی از آمدن آنها به کلارمور نگذشته بود که مادر که براثر یك بیماری مزمن دائمی ضعیف شده بود، دیگر نتوانست از بستر برخیزد، و یکشب درحال‌خواب جهان را بدرود گفت.

وقتیکه نانت سرانجام موفق شد خود را راضی کند که خانه را ترك گفته همسایه پهلوئیشان را از ماوقع مطلع سازد روز به نیمه رسیده بود. همسایه شان خانم داوسن زن جا افتاده و مهربانی بود که موهائی برنگ‌خاکستر داشت و در همان کارخانه مبلسازی کارگر بود. وی بار ها از نانت و مادرش خواهش کرده بود که بیایند با هم زندگی کنند و هرچه دارند با هم بخورند ولی مادر نانت چون‌فقیرتر از خانم داوسن بود از قبول این دعوت سر باز زده بود.

مادر را در گور فقیرانه‌ای به خاك سپردند.

وقتی نانت دراین دنیا به کلی تنها ماند هفده سال بیشتر نداشت. فقیر و بیکس بدون آنکه حتی یکشاهی برای پرداخت کرایه خانه داشته باشد.

مباشری که برای وصول کرایه خانه آمد مرد سرخ روی چاقی بود که سبیلهای پرپشتی لب بالایش را پوشانده بود. ظاهرا به نظر چهل تا چهل و پنجساله میآمد. وقتی نانت به او گفت که پول ندارد مرد خنده‌کوتاهی کرد وکلاهش را کمی عقب زد و شروع به ورق زدن دفتر حسابش نمود. سپس با کمال خونسردی گفت «دختر کوچولو. بذار یه چیزی بهات بگم. یا باید اجاره را بدی یا ... اگر منظورم را نمیفهمی پس هنوز خیلی چیز ها هست که باید یاد بگیری.»

نانت گفت «منظورتون اینه که اگر نمیتونم اجاره را بدم ... باید فوری خونه رو خالی کنم؟»

مرد درحالیکه لبخند خفیفی برلب داشت کلاهش‌را باز هم عقب‌تر زد و دفتر حسابش را در جیب گذاشت. بعد همانطوریکه باگستاخی به دخترك نگاه میکرد گفت «اون‌دیگه

مربوط به اینه که ـ خودت میتونی بفهمی مربوط به چیه . نمیتونی ؟» وقبل ازآنکه نانت بتواند جوابی برای حرف او پیدا کند مرد به داخل راهرو آمد و بازوی اورا گرفت .

«تو دختر خوشگلی هستی ... سر تا پات همه جاش خوشگله .. من از قیافه‌ت خوشم اومده . اصلاً من هیچوقت نمیتونم درمقابل دختر های کوهپایه‌ای خودم را نگهدارم . همیشه دراینطور مواقع آنقدر ناراحت‌میشم که دلم‌میخواد ازهیچ کمکی که از دستم برمیاد مضایقه نکنم . حالا هم دختر جون اگه تو راستی راستی دختر خوبی باشی من می تونم یه فکری برات بکنم . آخه واسه یکدختر کوهپایه‌ای عیبه که نتونه پول پیدا کنه .»

دخترك با عجله پرسید «حالا چکار میخواین برام بکنین ؟ میخواین باهام ازدواج کنین ؟»

«باهات ازدواج کنم ؟» مردك خنده تعجب آمیزی کرد و افزود «دختر جون چطور شد که به این فکرافتادی؟» و بعد دستهایش را به دور کمر نانت حلقه کرد و سخت در آغوشش کشید . دختر تماس دست او را که داشت از زیر لباس بدنش را نوازش میداد بخوبی احساس میکرد . حتی موقعی که مرد به طرز خشن ودردناکی لبهایش را بوسید وی با وجود تنفر شدیدش هیچ کوششی برای رهائی خود ننمود. این نخستین بار بود وی با مردی رو‌برو میشد و متعجب‌بود که آیا همه مرد ها با زن همینطور رفتار میکنند . دراینموقع مرد با فشار شدیدی او را به دیوار چسبانید و شروع به باز کردن دگمه های لباس او نمود . نانت از احساس فشارسبیل های زبر و خشن او بر پوست سینه لطیف خود سخت‌بگریه افتاد و ملتمسانه ازاو خواهش میکرد که اذیتش نکند .

بالاخره مباشر او را رها کرد ودرحالیکه به سنگینی نفس میکشید کلاهش را تا روی پیشانی پائین آورد وبطرف در رفت . بعد چشمکی به او زد و گفت «جونی هیچ ناراحت نباش . کار ها همه درست میشه . حالا من باید بروم پولهای امروز را جمع کنم ولی دوباره برمیگردم .»ودرحالیکه ازخانه بیرون میرفت سربرگردانیده گفت «تو همین جا بمون تامن برگردم . اونوقت میریم با هم عشق میکنیم .»

به محض آنکه مباشر از خانه بیرون رفت نانت‌دوان دوان خود را به خانه خانم داوسن رسانید و بی آنکه چیزی از ماجرای مباشر ابراز کند گفت «من شب تنها توی این‌خانه

میترسم .» نمیدانست اگر خانم داوسن بخانه خود راهش ندهد تکلیف او چه خواهد بود . لیکن همینکه دست نوازشگر و مادرانه خانم داوسن را برشانه خود احسا س کرد قلبش قوت گرفت .

خانم داوسن با لحنی محبت آمیز گفت «بچه جون. اینطور نلرز . تو تا هروقت که دلت بخواد میتونی همینجـا پیش من بمونی . من خودم خوب میدونم که آدم وقتی یـه عزیزش میمیره چه حالی پیدا میکنه . آخه همین یکسال‌پیش بود که شوهرم مرد و خدا میدونه که کی من از دست این‌غم خلاص م یشم .»

خانم داوسن با وجود آنکه میبایست برای چهارطفل خود غذا پیدا میکرد و حیاطش نیز بیش از سه اطاق‌نداشت معهذا نانت را نیز غذا داد و با دو بچه دیگرش در زیرلحافی خواباند . پ س از آنکه بچه ها به خواب رفتند نانت مدتـی بیدار ماند . از خود میپرسید اکنون‌که دیگر مادر ندارد‌تکلیف زندگیش چه خواهد بود و فرداشب را در کجا باید بسربرد. آیا خواهد توانست شغلی برای خود پیدا کند . مدتها ازنیمه شب گذشته بود که نانت‌درحالیکه آرام آرام با خودمیگریست بالاخره بخواب رفت .

روز بعد آسمان را مه پائیزی رقیقی پوشانیده بودو نانت همانطور که داشت خیابان را به طرف بالا میپیمود می توانست برگ های درخشان درختان بلوط را که سرخ و طلائی رنگ به نظر میآمدند درشمال شهر ببیند . بـــوی مطبوع دود چوب و رنگ برگهای درختان بلوط او را بیاد دهکده کوهستانی خودشان میانداخت ، بیاد کلبه‌ای که درآن پا به دنیا نهاده و بزرگ شده بود . چشمانش از غصه تنهائی و غربت پراشك شد .

راهی را که در پیش داشت خوب ن میشناخت‌فقط میدانست که باید شغلی بدست آورد و جای خوابی بـــرای شبش پیدا کند . ازچهارراهی که اداره‌دادگستری‌درآن واقع بود گذشت و خیابان شیب‌داری را که به محله های بالای شهر میرفت در پیش گرفت . اینجا دیگر از آلونکها و زاغه هائی که مـــردم در آنها زندگی میکردند اثـری دیـــده نمیشد و در خیابانهایش چاله های پراز گل و لای وجـود نداشت . خانه ها همه از آجر بود بود و اغلب حیاطها با گل کاریهای زیبائی تزیین یافته بود .

وقتی که به آخرین خیابان بالای تپه رسید به صفی از آپارتمانهای سفید رنگ برخورد که همه در میان چمنکاری های وسیع ودرختان بلند محصور شده‌بود . لکن این‌ساختمان ها چنان پرهیبت و باشکوه بنظر میرسیدند که نانت نمی دانست آیا جرئت خواهد کرد به یکی از آنها نزدیك شده سراغ کاری از قبیل رختشوئی و امثال آنرا بگیرد .

مدتی در پیاده روهای سنگفرش خیابان بالا وپائین رفت . ناگهان دریافت که عصر شده و بشدت خسته وگرسنه است . میدانست که سرانجام باید برای پیداکردن کاراقدامی بکند . سعی کرد خانه‌ای را که ظاهرش از سایر خانه ها دوستانه تر باشد انتخاب کند . بعد با ترس و لرز به سوی در آن خانه رفت و با کمروئی شستی زنگ را فشار داد . مدتی جلو درانتظار کشید . هرلحظه که میگذشت ترسش بیشتر میشد درهمان لحظه‌ای که میخواست باز گردد درباز شد و زن قد بلند لب باریکی درمقابل او ظاهر گردید. زن نسبتا مسنی بود که لباسی از پارچه ابریشمی مشکی بتن داشت و انگشتریهای درشتی در انگشتانش میدرخشید .

چند لحظه سراپای نانت را با بدگمانی برانداز کردو عاقبت پرسید «چه میخواهی ؟»

نانت که از ترس زبانش بلکنت افتاده بود باسر باو سلام کرد و گفت « من ـــ من دنبال کاری میگردم . »

لبهای نازك زن بهم فشرده شد . چشمان خاکستری رنگش سرد ونافذ بود . پس‌از یك لحظه سکوت گفت «کار. ؟ چه نوع کاری ؟»

نانت میخواست برگردد وبا سرعت هرچه بیشتر بگریزد ولی باخود فکر میکرد که در آنصورت این موقعیت از دستش خواهد رفت .

زن‌صدای خودرا بلندتر کردوگفت «حواست‌کجاست؟ مگه نفهمیدی چی گفتم ؟»

« هرکاری که باشه ، خانم . من هرکاری که بگین میکنم . »

زن در حالیکه عقب میرفت ودر را کمی بیشتر می‌بست خنده‌ای کرد و گفت « مطمئنم که همه کار میکنی . از ریختت پیداست . »

نانت مضطربانه گفت «خانم . خواهش میکنم ـــ اگر

باور نمیکنین امتحانم کنین .»

چشمان سرد ونافذ زن از لای در باو نگاه میکرد و ونانت همچنان التماس میکرد .

«خانم من مجبورم یه کاری برای خودم پیدا کنم و اگر شما اجازه بدین ــ حقوقم هم هرچقدر باشه حرفی ندارم ــ فقط یه جائی برای خوابیدن به‌ام بدین . »

« چرا توی ده خودت نموندی ؟»

«آخه دیگه جائی برای موندن نداشتم و بهمین علت هم هست که میخوام کاری پیدا کنم . »

« مگه پدر ومادر نداری ؟»

« نه خانم . حالا دیگه من هیچکس را ندارم .»

« قوم و خویشات کجان ؟»

« قوم و خویش هم ندارم ، خانم . »

زن گفت « اصلا تو مثل زنهای خرابی . اگه تا حالا هم خراب نشده باشی بهمین زودیها میشی . هم خراب و هم دزد . »

« نه نه ــ » نانت سعی داشت اورا از اشتباه بیرون بیاورد . ولی زن در حالیکه خودرا به درون هوای گرم و مطبوع داخل خانه عقب میکشید با لحن تلخ ودرد آوری گفت «گورت را ازاینجا گم کن . من شما هارا خوب میشناسم . توهم یکی از همون کولیهای بدجنسی که تا آدم سرش را برگردونه هرچه بدستت بیاد میدزدی . هیچکدوم شما حتی بقدر یك سگ هم عاطفه ندارین . برو گمشو ، میشنوی ؟ برو گمشو دیگه هم اینجا پیدات نشه . »

در باشدت بسته و قفل شد . نانت در حالیکه ازسرما میلرزید و میکوشید از ترکیدن بغضش جلوگیری کند آنجا را ترك کرد وبسوی خیابان گریخت . هنگامیکه به گوشه خیابان رسید مردد ایستاد . سعی کرد فکر کند که چه میتواند بکند وبه کجا میتواند برود .

ذرات ریز مه از آسمان فرو میریخت و لباس ومو های اورا مرطوب میساخت . تاریکی زود رس غروب پائیزی بر سر زمین سایه میافکند . از پشت پنجره خانه های سفید وبزرگ دوسوی خیابان درخشش چراغها بتدریج ظاهر میشد. ولی او دیگر جرئت نزدیك شدن به هیچیك ازاین خانه‌ها را نداشت . باشتاب راه پائین خیابان را در پیش گرفت .

میخواست هرچه زودتر ازاین تپه و خانه های بزرگ و باشکوه آن دور شود.
تقریبا به پائین تپه رسیده بود که غفلتا اتومبیلی بیسروصدا وبا چراغهای خاموش از تاریکی بیرون آمد و نزدیك وی ترمز کرد. نانت با دیدن اتومبیل قدمها را تندتر کرد ولی صدای آمرانه باو فرمان داد «بیا اینجا ببینم.»
محتاطانه بسمت اتومبیل نگاه کرد. اتومبیل پلیس بود ودونفر در صندلی جلو آن نشسته بودند. نانت درآن روشنائی کمرنگ توانست صورت عبوس وسخت پاسبانی را که از پنجره اتومبیل باو نگاه میکرد ببیند. ولی بعلت تاریکی هوا صورت آن دیگری را ــ نمیتوانست تشخیص بدهد.
پاسبان با چهره‌ای خشم آلود ولحنی خشن پرسید «دختر اینجا بالای این تپه چکار داشتی؟»
نانت در حالیکه مانند بید میلرزید گفت «داشتم ــ داشتم پی کار میگشتم.»
«پی چه کاری؟»
«کارهای خونه ــ مثل رختشوئی واز اینچیزها.»
«تو از اینراه زندگی میکنی؟»
«نمیدونم... مقصودم اینه که ... میخوام ازاینراه...»
پاسبان چراغ جیبی‌اش را روشن کرد ونگاهی به کفشهای پاره وپای بدون جوراب و لباسهای مندرس نانت انداخت و سپس با لحن تهدید آمیزی گفت «چند دقیقه پیش خانم هاوکینز بما اطلاع داد که تو بخانه او رفته و تقاضای کاری کرده‌ای. آیا اینمطلب صحت دارد؟»
«بله ... من رفتم دم خانه‌یکنفر ... ولی نمیدونستم...»
«آیا چیزی هم دزدیدی؟»
«نه آقا. بخدا نه. منکه دزد نیستم.»
«در هرحال خانم هاوکینز میگفت که رفتار تو مشکوك بوده و ظاهرا قصد دزدی داشتی. اگر تو نفع و ضررت را تشخیص میدادی هرگز پات را باینجا نمیگذاشتی. ما اینمرتبه فقط به یه اخطار اکتفا میکنم ولی اگر دفعه دیگه اینطرفها پیدات بشه زندانی میشی. فهمیدی؟»
نانت باترس و لرز سرش را تکان داد وبعد هنگامیکه از سر پیچ رد شد و چند قدمی رفت پاسبان دوباره صدایش زد «برگرد ببینم میخوام یه چیزی ازت بپرسم.»

نانت وحشتزده‌تر از هروقت دیگر بنزد اوبازگشت.
« توراستی راستی دنبال کار میگردی ؟»
نانت چندبار سرش را بعلامت تائید تکان داد .
پاسبان که لحن صدایش اندکی نرمتر شده بود گفت
«حالا من به‌ات میگم کجا باید دنبال کار بگردی . طرف مغرب شهر چندتا مهمانخانه سرراه هست که همیشه پی گارسون‌زن میگردند . تو اگر فقط لیوان آب کردن هم بلد باشی حتماآنجا استخدام میشی شرطش اینه که خوشگل باشی ومشتریها را از خودت راضی کنی . بهتره راجع باین موضوع خوب فکر کنی ، چون اینکار نمیذاره دیگه اینطرفها بیائی وبرای خودت دردسر درست کنی . »



دو ساعت بعد از نیمه شب نانت کار شبانه‌اش بپایان رسیده بود رستوران را که غرق در نور و موزیك پرسرو صدای جاز بود ترك کرد واز میان محوطه‌ای پوشیده ازبرف درتاریکی دوان‌دوان باطاق‌خود رفت . نانت که جزو خدمه بار محسوب می‌شد ساعات کارش دراین رستوران شبانه از ساعت شش بعداز ظهر تا دو بعداز نیمه شب بود . معمولا همیشه دویا سه نفر خدمتکار در ساعات مختلف شب وروز در پشت بار یا سر میزها مشغول خدمت بمشتریان بودند .

اینك نخستین روزهای شروع یك زمستان طولانی بود . بورانهای شدید برف وبادهای یخزده‌از دامنه‌های شرقی کوه فرو میوزید . شبهای ماه اکتبر هوا دراین دره بشدت سرد میشد .

یك دو نفر از گارسونها شوهر داشتند وبا همسر و کودکانشان در خانه های شهر زندگی میکردند ولی بقیه مانند نانت در اطاقکهای کنار جاده سکنی داشتند . این اطاقکها سالها بود که پا بپای مهمانخانه **جوهای‌وی** از مشتریان خوشگذران این نواحی پذیرائی کرده بود . لکن اکنون اطاقکهای تازه دیگری در کنار شاهراه ساخته بودند اینها محل سکونت خدمه مهمانخانه شده بود . این اتاقهای رنگ ورو رفته و فکسنی را که در پشت مهمانخانه قرار داشت به بهای چند دلار به دخترهائی که میخواستند در نزدیکی محل کارشان منزل داشته باشند اجاره میدادند . از طرف دیگر چون این ساختمانها در خارج شهر **کلارمور** واقع بود ودر معرض‌خطر

غافلگیری پلیسها قرار نداشت محل مناسبی برای ملاقاتهای شبانه گارسونها محسوب میشد . شایع بود که رئیس پلیس قول داده که هروقت بخواهد به آنجا هجوم کند یکروز پیش **جوراند** صاحب رستوران واتاقکهارا خبر دار سازد . وتاکنون هم هرگز این ساختمان مورد هجوم واقع نشده بود .

اثاثه این اتاقکها را یك صنـدلی تك نفری ویك تختخواب آهنی که فنرهای تشك آن بکلی فرو نشسته بود بعلاوه یك دستشوئی قراضه تشکیل میداد . تختههای قاچ قاچ کف اطاق را هیچ قالی یا گلیمی نمیپوشاند .

از ابتدای ورود نانت بهاین مهمانخانه تاکنون چند نفر از مشتریان دائمی آنجا خواسته بودند از وی برای ساعت دو بعد از نیمه شب یعنی هنگام اتمام کارش وعده ملاقات بگیرند وباتاقش بروند ونانت نیز ازاینکه اینهمه طرف توجه وعلاقه مردان قرار گرفته بود در خود هیجان بیسابقهای احساس میکرد . باوجود این چون حرفهای گارسونهای دیگر را درباره این ملاقاتها شنیده بود از تنها بودن با یکمرد غریبه در اتاق خود بشدت وحشت داشت . حتی گاهی اوقات سخت احساس تنهائی میکرد و خیلی مایل بود کسی دوستش داشته باشد ولی بلافاصله بیادش میآمد که آن مباشر چگونه با حرکات وحشیانه خود وی را آزار داده بود . خاطره آن مباشر وی را برای همیشه از مردها گریزان ساخته بود .

یکشب **ایرن** یکی دیگر از گارسونها که چند سال از نانت بزرگتر بود واغلب تا صبح مشتریان متعددی بسراغش میرفتند از او پرسید «چرا تو با مردها راندوو نمیذاری ؟»

نانت جواب داد «خیلی ازشون میترسم .»

« از چی شون میترسی ؟»

« خودم هم درست نمیدونم میترسم اذیتم کنند .»

« چه حرفا . منکه باور نمیکنم . حتما «تو میخوای خود جوراند را بتور بندازی و چند دفعه هم خودم دیدم که داشت زیر چشمی بهات نگاه میکرد . منکه بچه نیستم . من معنی این نگاهها را خوب میفهمم .»

نانت بحالت اعتراض گفت «نه . تو اشتباه میکنی جو خودش زن داره وممکن نیست یه مرد زندار چشمش دنبال زنهای دیگه باشه .»

ایرن در حالیکه سرش را آهسته آهسته میجنبانید

گفت « آره جونم . اگه من پیش از تو خیلی ازاین دخترای کوهستانی را ندیده بودم‌فکر میکردم تو چه‌دختر چشم وگوش بسته‌ای هستی ولی بیخود خودت را بنفهمی نزن . مردها چه زن‌داشته‌باشند وچه نداشته‌باشند همیشه‌چشمشون دنبال زنهاست وجز خوشگذرونی هیچ مقصود دیگری هم ندارند . توهم اگه خیال میکنی بااین سخت گیریها میتونی اینجا برای خودت شوهر دست وپا کنی ، به‌ات بگم که خیلی از مرحله پرتی . اگه از من میشنفی هرچه زودتر باید این فکرها را از کله‌ات بیرون کنی . دخترای از تو خوشگلتر هم نتونستند با این حقه‌ها خودشون‌را بمردها قالب‌کنند . توی‌این مهمونخانه اینکارها یه غازهم نمیارزه . سرعقل بیا دخترجون والا کلات پس معرکه س . »

نانت بالحن آرزومندی گفت «ولی من میخوام بخاطر عشق ازدواج کنم . مادرم به‌ام سفارش کرده که ... »

« کی نمیخواد ؟ ولی تااونوقت میخوای هرشب مثل جغد تنها باشی ؟»

همان شب جوراند کمی بعداز نیمه شب به رستوران آمد و کنار صندوقدار روی چهار پایه‌ای نشست . معمولا او قسمت عمده روز را در آنجا میگذرانید وبهمین جهت مراجعت وی در آنموقع شب غیر عادی بنظر میرسید . جو مردی تقریبا چهل ساله بود که اندامی عضلاتی و صورتی گرد وگوشتالو وانگشتانی درشت وکوتاه داشت . گرچه هرگز مشت زنی نکرده بود ولی به مشت زنها بیشتر شباهت داشت. جای زخمی‌برپیشانیش دیده میشد که‌گویا مربوط به یك‌حادثه اتومبیل بوده‌است . قیافه‌اش معمولا جدی بود ولی هروقت که میخندید طنین صدایش تا آنسوی مهمانخانه میرفت .

آنشب جو برای مدتی بیش ازیکساعت پشت صندوق نشست و کتاب فکاهی را کـه همراه داشت خواند . حالت چهره‌اش گاه متفکر و گاه غمگین میشد وحتی در موقع پول گرفتن نیز بندرت با مشتریان صحبت میکرد . ایرن و **بوبی** دو خدمتکار دیگری که در آنشب با نانت کار میکردند پی‌درپی از روی خود شیرینی به جو لبخند میزدند ولی او درپاسخ آنها یا میغرید ویا بکلی بی‌اعتنا میماند . درتمام اینمدت نانت بادلهره بکار خود مشغول بود ویکبار هنگامیکه دستور یکی از مشتریان را اجرا میکرد احساس نمود که جو اورا میپاید .

پیش خود گفت ، همین حالاست که جو ببهانه‌ای مرا سرزنش کند .

ساعت در حدود دو بعداز نیمه شب وموقع آمدن دسته دیگر گارسونهای شبانه بود . ایرن از گوشه‌ای به‌نانت اشاره کرد تا از پی او به آشپزخانه برود . تا هنگامیکه به پشت قفسه آهنی بزرگ گوشه آشپزخانه نرسیدند یك کلمه بین آنها رد وبدل نشد . ولی درآنجا ایرن در حالیکه آهنگ صدایش را پائین میآورد تا آشپز و ظرفشو نتوانند حرفهایش را بشنوند . گفت «نانت من امشب متوجه تمام حرکات تو و جو بودم ومعنی این حرکات را هم خوب میدونم . جو دیوانه توست ولی خیال نکن میتونی اورا دست بندازی . حواست را جمع کن . »

نانت مضطربانه گفت «نمی‌فهمم چی میگی . درتمام مدت امشب می حتی شاید یه نگاه هم باو نکرده‌ام . همه‌اش می‌ترسیدم مبادا از طرز کارم ایراد بگیره وبیرونم کنه . »

ایرن با لبخندی زیرکانه گفت « فکر میکنی با بچه طرفی ؟ البته من حرفی ندارم که تو موضوع را ازمن پنهان کنی ، ولی عزیزم خیلی متوجه باش . اگه زن سلیطه‌اش کوچکترین بوئی از موضوع ببره بلائی به سرت میاره که تا آخر عمر بیچاره بشی . من از خیلی پیش از آمدن تو اینجا کار میکردم و میدونم که اگر **جنی‌راند** تورا بااو توی یه رختخواب گیر بیاره با کارد آشپزخونه صورتت را طوری چاك میده که دیگه حتی مادرت هم نمیتونه بشناسدت . لابد میپرسی من اینرا از کجا میدونم . حالا به‌ات میگم . از وقتی که من اینجا استخدام شدم تا حالا دوبار این اتفاق افتاده ودو تا دختر صورتشون بدست جنی زن جوراند چاك خورده . طوریکه هنوز هم نمیشه توی صورتشون نگاه کرد . حالا نانت عزیزم تا میتونی مواظب خودت باش . نمیدونی این زخمها چطور صورت آدم را از ریخت وشکل میندازه . »

« ولی مطمئن باش که من هرگز کاری به کار جو ندارم . »

« عزیزم ممکنه تو قصدی نداشته باشی . ولی جوول کن نیست . حالا صبر کن تا ببینی . »

نانت که‌از حرفهای‌ایرن‌سخت‌به‌وحشت‌افتاده بودمخفیانه از در عقب مهمانخانه گریخت و سراسر محوطه پراز برف

را دوان دوان پیمود و خودرا باتاقش رسانید . چند دقیقه از ساعت دو گذشته بود . چراغ را روشن کرد و چفت پشت در اتاق را انداخت . وقتی کبریت کشید تا بخاری گازی را روشن کند دستش میلرزید . در حالیکه بانتظار گرم شدن بخاری ایستاده بود بی‌اختیار بیاد حرفهای ایرن افتاد .

طولی نکشید که از میان هیاهوی باد در خارج ، صدای ضرباتی را که به‌در اتاقش میخورد شنید . چند لحظه مبهوت وبی‌حرکت در سرجای خود ایستاد . وحشت دست وپایش را فلج ساخته بود . صدای ضربات پی‌درپی ولجوجانه تکرار میشد .

نانت در حالیکه چشم به در دوخته بود با صدائی مضطرب پرسید «کیه ؟»

صدای خشن مردی گفت «نانت . در را بازکن» .

« ولی ... آخه ... کی هستی . »

« منو نمیشناسی ؟ زودباش در را بازکن . »

« شمائید آقای راند ؟»

« بله منم .» آنگاه آهنگ صدایش بیحوصله تر و آمرانه‌تر شد «نانت مگه نشنفتی چی گفتم . زودباش در را باز کن .»

«آقای راند با من چکار دارید ؟»

« خودت میدونی چکار دارم . اگه نمیخوای در را با لگد بشکنم زودباش بازکن .»

نانت احساس کرد که مجبور است دستور اورا اطاعت کند وبا این احساس پیش رفت و در را باز کرد . یك لحظه بعد جو در حالی که لبخند خفیفی بر لب داشت در را پشت سر خود چفت کرد و با سروصدای زیادی مشغول تکاندان برفهای لباس و کفشهایش شد . آنگاه شروع به باز کردن دگمه های نیم تنه اش نمود ودر حالیکه آنرا با بیقیدی بطرفی میانداخت گفت « احوالت چطوره ، کوچولو ؟ چرا در را اینقدر دیر باز کردی ـ نکنه داری بامن بازی میکنی . هان؟» وسپس همچنانکه نزدیکتر میآمد کف دستهایش را بسوی بخاری نگهداشت و شانه‌اش را بطور خودمانی به شانه نانت فشرد .

ـ« امشب هوا خیلی سرده . ازاون سرماهائیست‌که خرس را از پا درمیاره . »

کلاهش را از سر برداشت و بطرفی پرتاب کرد و سپس گره کراواتش را شل کرد .
« کوچولو ساعت دو خیلی با عجله از مهمونخونه بیرون اومدی». بعد با لحن ملامت آمیزی افزود «ایرن گفت از در عقب رفتی بیرون . چه خبرت بود ؟ میخواستی از دست من فرار کنی ؟ پیش از رفتن حتی یه نگاه هم بمن نینداختی . ازاین کارت هیچ خوشم نیومد . بامن این شکلی نمیشه معامله کرد . تو از نگاههای من نفهمیدی که تصمیم مهمی دربارهٔات گرفته‌ام ؟ مگه تو هیچی سرت نمیشه ؟ خیال میکردی اینوقت شب اومده بودم اونجا چکار کنم ؟ بشینم کتاب بخونم ؟»
نانت نگاه کوتاهی باو انداخت وساکت ماند .
« در هرصورت اگه اونوقت‌هم نمیدونستی حالا که دیگه میدونی . هان . اینطور نیست کوچولو ؟» کمی نزدیکتر آمد و هردو دستش را به دور کمر نانت گذاشت و بآرامی شروع بنوازش او کرد و چون نانت کوشید که خودرا عقب بکشد جو با حرکت خشنی اورا نگهداشت و حتی محکمتر در آغوشش کشید .
« عاقل باش بچه جون ، عاقل باش ! پیش من خودت را بمعصومی نزن . منو میگن جوراند . هیچکس نمیتونه سر من کلاه بذاره . حواستو درست جمع کن .»
نانت در حالیکه میلرزید گفت «منظورتون رانفهمیدم بامن چکار دارید ؟ »
جو در حالیکه لبخند بیکباره از لبش ناپدید میشد بالحن خشنی گفت « نگاه کن ، بچه .» بازوی اورا بشدت تکان داد «بذار ما برای همیشه سنگهامون را باهم وا بکنیم . گوش کن . تو الان یکهفته‌س که داری اینجا برای من کار میکنی و من یکهفته‌س که دورادور مراقب همه حرکات تو هستم و راستش خیلی ازت خوشم اومده ولی هرچه منتظر شدم بلکه خودت بفهمی و جواب محبت منو بدهی خبری نشد . حالا یا واقعا میخواستی منو اذیت کنی یا متوجه علاقه من نشدی . ولی در هرحال امشب دیگه میخوام این بازی را خاتمه بدهم . فهمیدی ، میخوام باین بازی خاتمه بدهم . میفهمی منظورم چیه . »
جو مکث کرد ولی نانت بازهم جوابی نداد .
مجددا بازوی اورا بشدت تکانداد و گفت «خب پس

حالا واضحتر براتمیگم. اونشب‌بمحض اینکه‌وارد مهمونخونه شدی واز من کار خواستی پیش خودم گفتم برای رسیدن بمقصود یك ثانیه هم وقت تلف نخواهم کرد. من اصولا حوصله ندارم ناز گارسونها را بکشم. چون بیشترشون هزار دفعه این صحنه‌ها را بازی کرده‌ن. ولی بازهم محض خاطر تو یه کمی حوصله بخرج دادم ولی حالا دلم میخواد هرچی تو چنته داری حسابی بریزی رو دایره. خب، حالادیگه شروع کنیم.»

کت وپیراهنش‌را بیرون آورد وروی‌صندلی انداخت و بعد روی لبه تختخواب نشست و مشغول باز کردن بند کفشهایش شد. هنگامیکه مجددا بنزدیك بخاری بازگشت‌نانت از دیدن بدن برهنه او بوحشت افتاد و یك لحظه بعد باحرکات دیوانه‌واری شروع بدفاع از خودکرد ولی‌جو با ضربه دردناك مشتی وی را از پای درآورد.



هنگامیکه سرانجام موعد برداشتن بخیه‌های زخم فرا رسید بنظر نانت چنین میآمد که ماهها از وقوع آن ماجرا میگذرد. در تمام مدت پایان ناپذیر شبها وروزهائی که در بیمارستان بستری بود پیوسته گفته ایرن را درباره آن دو دختر دیگر بیاد میآورد و دعا میکرد که جای زشت زخمها مادام‌العمر بر روی صورتش باقی نماند. اکنون مدت زیادی از آنشبی که جنی راند این شکافها را بر صورتش وارد کرده بود میگذشت.

آنشب جنی راند که بوجود جو دراتاق نانت پی‌برده بود پس‌از شکستن قاب پنجره با یك میله آهنی، نور چراغ دستی‌اش‌را برروی آنهاانداخته ودر رختخواب غافلگیرشان کرده بود.

نانت از اتاق میگریزد و برستوران پناه میبرد ولی جنی نیز بلافاصله از پی‌اش آمده اورا در گوشه آشپزخانه بدام میاندازد و باکمال بیرحمی صورتش را باکارد آشپزخانه از هردو طرف میشکافد. قبل از آنکه کسی بفریاد نانت برسد وچاقو را از دست جنی بدر آورد او کار خودرا کرده بود وهم اکنون خون مانند فواره از گونه های نانت جستن میکرد.

دکتر باکستر پزشکی که صورت اورا مورد عمل جراحی قرار داده بود به وی اطلاع داد که اکنون جای زخمها

بهبودی یافته و دیگر کاری از دست وی ساخته نیست ، ضمنا باید هرچه زودتر بیمارستان را ترك گوید .
نانت مضطربانه پرسید « ولی آقای دکتر تکلیف این جای زخمها چه میشود ؟»
دکتر باکستر سرش را تکانداد و گفت « متاسفانه این جای زخمها خوب نمیشود . »
« هیچوقت ... حتی تا آخر عمرم هم ؟»
دکتر بازهم از روی ترحم ودلسوزی سرتکانداد .
نانت در حالیکه بطور عجیبی احساس بیچارگی میکرد گفت « یعنی میگین هیچکاری نمیشه کرد ؟ هیچکاری؟»
دکتر باکستر پهلوی او روی تختخواب نشست و با حالت تسلی بخشی شروع بنوازش دست او کرد .
« نانت . برای از بین بردن اثر این زخمها سالها جراحی پلاستیك لازم‌است و اینکار مقدار بسیار زیادی پول لازم دارد . متاسفانه آنطور که خودت برایم تعریف کردی تو هم هیچکس را نداری که بتواند در این زمینه بتو کمك کند . پس بنظر من بهتر آنست که یقین کنی این جای زخمها تا آخر عمر با تو خواهند بود وسعی کنی با در نظر گرفتن اینکه ممکن بود این زخمها ازاین بدترهم باشند یا اصلا ممکن بود کشته شده باشی خودت را تا حدی تسکین بدهی . اگر این زخمها به گردنت خورده بود الان دیگه زنده نبودی . »
نانت گریه کنان گفت «ولی اگه بناست صورت من همیشه این شکلی باشه ، اصلا نمیخوام زنده باشم . »
« تو حق داری نانت ولی صبر داشته باش . تو هنوز خیلی جوانی و ممکن است خوشبخت بشوی . شاید بالاخره یکنفر پیدا بشود که بفهمد تو چه دختر خوبی هستی .»
نانت پس‌از آنکه از بیمارستان بیرون آمد دائما احساس میکرد که همه دارند بصورت او نگاه میکنند وباخود میگویند چه صورت نفرت انگیزی ! بهمین جهت طول خیابان را با سرعت هرچه بیشتر بسوی خانه داوسن پیمود .
خانم داوسن بمحض آنکه جای زخمهای برجسته و سرخرنگی را که از بیخ گوش تا کنار لب نانت را فرا گرفته بود دید فریادی زد و اورا تنگ در آغوش مهربان خود گرفت. مدتی هردو باهم گریستند . نانت با شرمساری و خجلت‌کم‌کم برای خانم داوسن تعریف کرد که چگونه جوراند به اتاق او

وارد شده و شب را باا‌و گذارنده بود وچگونه ابتدا اورا تهدید کرده وسپس به‌او وعده ازدواج داده بود وبعد چگونه جنی‌راند صورتش را باکارد آشپزخانه شکاف داده بود .

خانم داوسن از روی درد ناله‌ای کرد و گفت « عجب دنیای وحشتناکیه . خدا بفریاد ما برسه برای‌زندگی دخترائی مثل تو هیچ کجا نامناسب تر از این دنیا نیست . دائم در معرض خطر تجاوز مردها هستین تازه بعد یه زن بی‌انصاف هم پیدا میشه ویه همچه ظلمی در حقتون میکنه . گاهی وقتا آدم فکر میکنه که خدا دیگه بکلی مارا توی این دنیای خراب بحال خودمون‌ول کرده . حالا که مادرت مرده اگه باز یه‌قوم وخویشی داشتی شاید بتو کمك میکرد ولی تو خیلی تنهائی ، ودیگه بااین سرو صورت شوهر کردن هم کار مشکلیه . مردها چه توی رختخواب وچه بیرون » از زن‌فقط خوشگلی میخوان. ای‌کاش میدونستم به‌ات بگم چکار بکن ، ولی افسوس که نمیدونم . »

نانت گفت «خواهش میکنم (اینقدر خودتون‌را برای من ناراحت نکنین . بالاخره یه کاری میکنم . فقط خواهش میکنم اجازه بدین امشبو اینجا بمونم . فردا میگردم و حتما یه کاری برای خودم پیدا میکنم . از همون صبح زود شروع میکنم . »

خانم داوسن گفت «تو میتونی تا هروقت دلت بخواد اینجا بمونی . همین یه لقمه نونی را که داریم باهم میخوریم . ولی دختر عزیزم قبل ازاینکه دنبال کار بگردی اینراهم بدون که دیگه نمیتونی باین سادگیهاکار پیدا کنی . مردهاهیچ حاضر نیستند با زنی که صورتش قشنگ نیست رابطه‌ای داشته باشند به زن زشت حتی کارهم حاضر نیستند بدهند . البته شنیدن اینحرفها برای تو خیلی ناگواره اما اینها را میگم تا تو خودت را برای مواجه شدن با آنها آماده کنی . اگر دختر خودم هم بجای تو بود من این حرفها را به‌اش میزدم .»

نانت در حالیکه صورتش را در دستهایش میپوشاند گفت « در هرحال من سعی خودم‌را میکنم ، یعنی‌مجبورم بکنم !»

خانم داوسن با صدائی که به ناله بیشتر شباهت داشت گفت «پناه برخدا !»

صبح روز بعد هنگام طلوع آفتاب وپیش از آنکه خانم

داوسن برای آماده کردن صبحانه برخیزد نانت خانه را ترك گفت و در خیابانهای پر گل ولای، بسوی کارخانه مبلسازی براه افتاد . در آن صبح زمستانی تیره و غم انگیز مردان وزنان بسیار دیگری نیز کنار در ساختمانهای آجری کارخانه ها بجستجوی کار ، از هرنوع که باشد ، صف کشیده بودند .

ساعتها گذشت. تمام مدت صبح‌را نانت از کارخانه‌ای به کارخانه دیگر رفت و دم دفاتر استخدام آنها در صف‌نوبت ایستاد گرچه بعده‌ای از زنان و مردان کار داده شد واز همان جا مستقیما بسرکارهایشان فرستاده شدند ولی همه جا به نانت پاسخ منفی داده میشد .

نزدیك غروب نانت خسته ومایوس در حالیکه از گرسنگی بحال ضعف افتاده واشك در چشمانش حلقه زده بود کوشش نهائی خودرا نیز بکار بست وبه یك کارخانه اسباب بازی سازی که آخرین کارخانه آن خیابان بود مراجعه کرد . متصدی استخدام مدتی با حیرت بصورت او نگاه کرد و وقتی نانت دید که او نیز مانند سایرین بآرامی سرش را میجنباند بغض راه گلویش را بست .

مرد گفت «تو بیخود وقتت را برای کار پیدا کردن در کارخانه ها تلف میکنی . ما نمیتونیم آدمی را استخدام کنیم که صورتش مثل ... میدونی برای سایر کارگرها ناراحت کننده‌س » ودر حالیکه بابی‌اعتنائی رو برمیگردانید افزود «اگه من یه کسی مثل تورا استخدام کنم خودم را هم ازاینجا بیرون میکنند . »

روز به آخر رسیده بود که نانت مایوسانه عازم رفتن بهتل **کلایور** شد . .

زن مسن ومهربانی که دریکی از صفها پهلوی او ایستاده بود به لحنی مادرانه باو گفته بود که شاید اگر به هتل کلایور مراجعه کند برای جاروکشی استخدامش‌کنند .

ناظم هتل که موهای خاکستری رنگ تنك وابروان سیاه و پرپشتی داشت بمحض دیدن جای زخمهای صورت نانت مایوسانه سرش را تکانداد و گفت « ما برای یه زن که درستکار و پرقدرت و سخت کار باشد جا داریم ولی البته هرکسی را که از راه برسه نمیتونیم استخدام کنیم . باید ازش سئوالاتی بکنیم و خلاصه مقدماتی لازم داره . ولی‌در هرصورت فکر نمیکنم تو خودت مایل باشی اینجا کار بکنی . »

نانت در حالیکه سعی میکرد مقصود خودرا درست باو بفهماند گفت « چرا آقا . اتفاقا خیلی هم مایل هستم . من هرکاری بگین حاضرم بکنم ــ هرکاری . »

ناظم در حالیکه هنوز بدقت صورت اورا نگاه میکرد مجددا سرش‌را تکانداد و گفت « بهتره یه جای دیگه رو پیدا کنی . »

نانت باصدائی ملتمسانه گفت «ولی اگه اینجا یه جای خالی هست ... چرا منو استخدام نمیکنین ؟ من همه جور کار حاضرم بکنم . هرچقدر هم که سخت باشه اصلا اهمیت نمیدم . »

ناظم در پشت میز خود نشست . اکنون دیگر سر تکان نمیداد بلکه با قیافه‌ای جدی به‌او نگاه میکرد و پس‌از یك لحظه مکث گفت « حالا که اصرار داری علتش را بفهمی من صاف وپوست کنده به‌ات میگم : علتش صورتته . اون جای زخمهای زشتی که روی صورت توست اسباب دردسره . مشتریهای هتل هروقت چشمشون بصورتت بیفته ناراحت میشن .» سپس با تاثر سرش‌را تکانداد وافزود « چه قیافه وحشتناکی ! راستی وحشتناکه ... »

نانت در حالیکه صورتش را در دستها مخفی میکرد کوشید تا از ریختن اشکش جلوگیری کند .

صدای ناظم را می‌شنید که با لحن ترحم آمیزی میگفت « من خیلی متاسفم ولی فکر کردم اگر راستش را بگم بهتره . خودت متوجه میشی که دنبال چه جور کاری باید بگردی . مثلا هرگز تو نمیتونی گارسن مهمانخانه‌ها ورستورانها باشی ولی میتونی در یه خونه کار بکنی ، برای اینکه اهل‌خونه کم‌کم به دیدنت عادت میکنن . بعلاوه تو میتونی مدتی از روزرا توی آشپزخونه دور از چشم اهل خونه بگذرونی .» آنگاه از پشت میزش برخاست ودست نانت را گرفته وی‌را بسمت در بردو در حالیکه در را پشت سرش می‌بست بصدای بلندگفت «امیدوارم کارت درست بشه ، دختر . دست خدا بهمراهت.»

مدتی از شب گذشته بود که نانت رهسپار خانه‌خانم داوسن گردید . مه مرطوبی شهررا در خود پوشانده بود .

چون بخانه‌رسید خانم داوسن‌که پیشاپیش به‌شکست او اطمینان داشت درباره جستجوهایش چیزی نپرسید . شامش را داد ورختخوابش را پهن کرد و پس از چند لحظه

خود باطاق دیگر رفت.

نانت مدتی باچشمان باز در تاریکی بیدار ماند وبه گفته ناظم هتل فکر کرد. گاهگاه بغض گلویش را میگرفت و صدای آهسته هق هقش بلند میشد.

صبح روز بعد جستجوی خود را برای یافتن کار از سر گرفت. این‌بار تمام خانه‌هائی را که در فاصله میان اداره دادگستری تا سرتپه، در شمال شهر، قرار داشت یك بیك سر زد. ولی جرئت نکرد به آپارتمانهای سفید رنگ بالای تپه نیز مراجعه کند. تااواسط بعداز ظهر در حالیکه پاهایش از فرط راه رفتن مجروح شده بود کوچکترین روزنه امیدی در برابر خود نیافت. دراین موقع زنگ یکی از خانه های کوچك آجری را بصدا در آورد وزن خوشروئی که دم درآمد در جواب وی گفت که او کارهای خانه‌اش را خودش انجام میدهد واحتیاجی بکمك ندارد.

نانت با لحن نومیدانه‌ای پرسید «و هیچکس را هم نمیشناسین که خدمتکار لازم داشته باشه؟ من خیلی به کار احتیاج ...»

زن با علاقه مندی آمیخته بترحمی گفت «دختر جون‌مگه مگه تو کسی را نداری که ازت نگهداری کنه؟»

«نه خانم. من تنهای تنها هستم.»

زن در حالیکه بمهربانی لبخند میزد گفت «شاید من بتونم کمکی به‌ات بکنم. اسم من (رید) است. اسم تو چیه؟»

نانت اسم خودرا گفت.

«خب، نانت. حالا آدرست را بمن بده تا بمحض اینکه کاری برایت پیدا کردم خبرت کنم.»

نانت پس‌از آنکه از خانم رید تشکر کرد آدرس‌خانه خانم داوسن را در جنوب شهر به‌او داد و خانم رید هنگامیکه آستانه در را ترك میکرد واز پله‌ها پائین میرفت گفت «دیگه ناراحت نباش، نانت. من حتما یه کاری برایت پیدا میکنم»

نانت مغرور و شادمان با سرعت هرچه تمامتر طول شهررا پیمود تا بجنوب شهر آمده داستان کمك آن زن‌را برای خانم داوسن نقل کند. ازیك خیابان پرگل و لای عبور کرد و فقط چند قدم تا خانه فاصله داشت که ناگهان مردی از یکی از خانه‌ها بیرون آمد و درست در مقابل او توقف کرد. وقتی نانت اورا شناخت نفسش از فرط حیرت بشماره افتاد. او

همان مباشر سابق بود. پیش از آنکه نانت بتواند خودرا جمع کند پیش آمد وبازوی اورا گرفته بالبخندی خودمانی و بیشرمانه گفت:

« احوالت چطوره. کوچولو؟ من از اونروز تا حالا دارم پی تو میگردم. یادت هست؟ بنا بود صبر کنی تا من برگردم. چرا صبر نکردی. خب. گذشته‌ها گذشته ... حالاهم هنوز دیر نشده. فعلا بیا برویم یه گوشه دنج برای خودمون پیدا کنیم و یه کمی خوش باشیم.»

قبل از آنکه نانت فرصت پاسخ گفتن پیدا کند مباشر خم شد و با دقت بصورت او خیره خیره نگاه کرد. آنگاه در حالیکه کلاهش را بعقب سر میراندگفت «اوه اوه. چه بلائی سرت اومده؟ تو که اونروز صورتت اینطوری نبود. بعمرم همچو چیزی ندیده بودم.»

نانت گفت «یه زنی اینطورم کرد.»

«راست میگی؟ حتما پا تو کفشش کرده بودی. عجب درسی به‌ات داده. تا عمر داری فراموش نمیکنی.» سپس با خونسردی افزود «اگه منتظر برگشتن من مونده بودی این بلا بسرت نمیومد. آخه چرا منتظر نشدی؟»

نانت با ناراحتی گفت «نمیدونم.»

مباشر دست اورا رها کرد و کلاهش را روی پیشانی پائین کشید و گفت «جای زخمهات خیلی افتضاحه ولی اقلا این فایده را داره که دیگه کسی دنبالت نمیافته واز این حیث راحتی.» آنگاه بدون یك کلمه یا یك نگاه دیگر در تاریکی شب ناپدید شد.

نانت در حالیکه بشدت میگریست از میان خیابان پرگل و لای دوان دوان بخانه خانم داوسن رفت.

فردای آنروز صبح زودخانم‌رید درخانه خانم‌داوسن را زد و سراغ نانت را گرفت. وقتی خانم داوسن به‌آشپزخانه آمد وبه نانت گفت که زن بیگانه‌ای اورا میخواهد نانت فورا دریافت که کاری برایش پیدا شده‌است. با عجله بطرف در رفت.

خانم رید در حالیکه لبخند محبت آمیزی بر لب داشت گفت « نانت. آمده‌م بگم که شغلی برات پیدا کرده‌ام. من به چندتا از دوستانم تلفن کردم ویکیشون گفت که برادرش احتیاج بیك خدمتکار داره. البته درست نمیدونم که حقوقت

چقدر خواهد بود ولی ...»
نانت با هیجان حرف اورا قطع کرد گفت « اون مهم نیست . اون مهم نیست . خیلی از شما متشکرم . خیلی خیلی از شما متشکرم . »
در یك چشم بهمزدن اثاثهٔ مختصری را که داشت جمع کرد . وقتی برای خداحافظی خانم داوسن را درآغوش گرفت و بوسید اشگ از چشمانش سرازیر شد .
سپس به اتومبیل خانم رید سوار شد واز جنوب شهر گذشتند و اداره دادگستری را پشت سر نهادند .
هنگامیکه از چند ردیف ساختمانهای آن سمت میدان رد شدند اتومبیل از سرعت خود کاست . خانم رید نگاهی به وی افکند و گفت «نانت . اگه یه چیزی بهات بگم ناراحت نمیشی ؟»
« نخیر خانم . ابدا . چی میخواین بگین ؟»
« نانت منهم یه جای زخمهائی شبیه مال تو دارم . »
آنگاه دامنش را بالا زد وجای زخمهای قرمز ترس آوری را که روی هر دورانش بود بهوی نشان داد «در یه تصادف اتومبیل اینطور شد . دیروز که تواومدی دم خونهٔ ما مـن فوری احساس کردم که چقدر ازاین موضوع رنج میبری دلم میخواست هرطوری شده یه کمکی بهات بکنم . ولی حالا تو میدونی که ما دوتا تا آخر عمر یه چیز مشترك داریم . اینطور نیست ؟ یه غصه مشترك . »
اتومبیل در مقابل خانه آجری کوچکی توقف کرد .
خانم رید در حالیکه از اتومبیل پیاده میشد گفت «رسیدیم . اینجا منزل آقای **کن‌وی** است . ».
خانم رید بی‌آنکه در بزند یا از زنگ استفاده کنـد بآنجا وارد شد به نانت نیز اشاره کرد تا ازپی او برود . در انتهای سالن توقف کردند و خانم رید پیش از آنکه در یکی از اتاقها را باز کند صدا زد «کلوید ، منم . سورید . نانت را آورده‌ام . »
بلافاصله صدائی از درون اتاق پاسخ داد «بیا تو ، سو . بیا تو . »
وقتی وارد اتاق شدند نانت مرد خوشروئی را دید که از روی صندلیش برخاسته بود ونگاهش متوجه در بود . تبسم مطبوعی بر لب داشت . موهای سیاهش از روی پیشانی

بسمت عقب شانه شده بود .

مرد در حالیکه دستهایش را جلو آورده بود تعارف دوستانه‌ای کرده گفت «بیا جلو نانت . سو رید ماجرای ترا برای من تعریف کرده . بیا جلو حالا من میخوام از نزدیك باتو آشنا بشم . »

نانت محجوبانه عرض اتاق را پیمود و پیش رفت و بااو دست داد ومرد در حالیکه دست اورا محکم میفشرد با لبخند مسرت آلودی گفت «پس نانت تو هستی».

« بلی ... من نانت هستم .»

« نانت ، تو خیلی زیبا و جذابی . من اینرا از روی صدایت میفهمم . »

نانت از گوشه چشم نگاه سریعی به خانم‌رید انداخت ولی او داشت از پنجره بخارج نگاه میکرد . سپس با ناراحتی گفت : «راستش را بخواهید من هیچ زیبا نیستم .... »

مرد در حالیکه پشت دست اورا نوازش میکرد گفت «در اینمورد قضاوت‌را بعهده من بذار . اطمینان داشته باش که من دراین قبیل موارد قاضی بدی نیستم . منهم برای تشخیص چیزها روش مخصوصی بخودی دارم . تنها چیزی را که نمیتونم بفهمم اینه که دختر زیبائی مثل تو چرا میخواد عمرش را صرف پرستاری مرد کوری مثل من بکنه . آنگاه دستش را بلند کرد وروی سر نانت قرار داد ولحظه‌ای بعد نانت تماس ملاطفت آمیز انگشتان اورا در لابلای موهای‌خود احساس کرد .

«نانت . این دلیل آنست که من بیش از حد خوش شانسم .»

نانت در حالیکه بچشمان بیفروغ او خیره شده بود با التهاب وهیجان زیادی گفت «نخیر ، این خوش شانسی من است . شما متوجه نیستید . این از خوش شانسی من است . »

ترجمه : عبداله آزادیان

جعفر کوش‌آبادی

چشم انداز سیاه

قهوه‌خانه پرهیاهو بود.
جینگ وجینگ استکان‌های تهی ازچای،
همچو آواز لطیف سوسك ها درشب،
درمیان لاله‌های گوش می‌پیچید.
مردها، چمباتمه روی گونی چرکین،
چای میخوردند.
مثل رنگین‌دارکوبی بردرخت نارون با ضربه‌ی منقار،
قل‌قل قلیان صدا میکرد.
مردنقالی‌که دندان‌های پوك جرم‌آگینش
دل‌بهم میزد،
رستم وسهراب رادرپهنهٔ میدان ،
با رخ پرچین وجنبش های‌دستانش،
درمیان قهوه‌خانه بازگو میکرد .
گوشه‌ای دیگر ،
نوجوانی قاب‌هارا برزمین میریخت،

با غضب محکم به‌ران خسته‌اش میزد:
«به! ...

«جون مولا، بخت‌یاری کن!
«خر بیا، یا اسب!»
دود قلیان، همچو ململ، گرد رخسارچراغی‌خرد
چارقد می‌بست.
من، کنار قهوه‌خانه، پشت بردیوار،
چشم انداز سیاهم گسترش می‌یافت:
اختران چون فندق کال‌ختك‌کرده (۱)
برفراز شهرمان میرست.
کومه‌ها، همچون قطار اشتران زانو زده‌برخاك،
گوئی ازبوی گلی تریاك،
درهوای پرعفونت کیف میکردند.
همچو بچه‌گربه‌ای باتوپ یا جوراب،
بادگرم هرزه‌پو باشاخه های سبز،
گرم‌بازی بود.
درغبار راه،
ازفراز تیرغمگینی چراغی نورمیپاشید.
بچه‌ها ، هرسو ، لجن‌آلود،
سر قتورمه (۲) بسته ازبی‌آبی دیرین ،
مف پس لبهایشان خشکیده ازگرما ،
دربساط دوره‌گردی پیر،
چشمهاشان وغ‌زده برقندرون وبادکنکهای گلی، آبی،
درمیان آرزوها سیرمی‌کردند.

۱ــ ختك‌کردن : برداشتن پوست خارجی بادام‌وگردو وفندق راگویند.

۲ــ قتورمه: غده‌هائی‌که درابتدای‌کچلی بهسرمیزنند.

مادری ، با لنگه‌کفش خویش،
عقده‌هایش را چوآواری بروی دخترش میریخت.
قلبهای دردآجین درطپش‌هایش
زندگی را رنگ وبوی مبهمی میداد.
شب چنین آغاز میگردید.

آخرین بار

از ساموئل بکت

Samuel Becket

ترجمه: مهرداد صمدی

باز میگویم
که اگر نیاموزی‌ام نخواهم آموخت
باز میگویم که این آخرین بار است
حتی برای آخرین بارها
آخرین‌بار برای دریوزگی‌ها
آخرین‌بار برای دوستی‌ها
آخرین‌بار برای دانستن‌ها، ندانستن‌ها ،تظاهرها
آخرین‌بار برای گفتن برای آخرین‌بارها
که اگر دوستم نداری ، دوستم نخواهند داشت
که اگردوستت ندارم، دوست نخواهم داشت.



نه ، بەدلتان بدنيارید !



حکایتی ازهرون‌الرشید ویحیی‌بن خالد برمکی



در اخبار خلفا خوانده‌ام که چون کار آل برمك بالاگرفت و... **هرون‌الرشید** ، **یحیی‌بن‌خالدالبرمکی** راکه وزیر بود پدر خواند ، و دوپسر او را ـ **فضل** و**جعفر**ـ برکشید (۱) و به درجه های بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب مثبت ، مردی علوی خروج کرد ، و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان، و کارش سخت قوی شد . **هرون** بی قرار و آرام‌گشت، که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کار خلافت‌عباسیان ، آنست‌که به‌زمین طبرستان ناجمی(۲) پیدا آید از علویان . پس **یحیی** ... را بخواند و خالی کرد و گفت :

ـ چنین حالی پیدا آید ؛ و این شغل نه‌ازآنست که به سالاری راست شود (٤) ؛ یا مرا باید رفت یا ترا، یا پسری از آن تو : **فضل** یا **جعفر** .

یحیی گفت :

ـ روا نیست به هیچ حال که امیرالمومنین به‌هر ناجمی(٥) که پیدا آید حرکت کند ؛ و من به پیش خداوند بپایم تا تدبیر مرد و مال می‌کنم ؛ وبنده‌زادگان **فضل** و **جعفر** پیش فرمان عالی‌اند ، چه فرماید ؟

ـ **فضل** را بباید رفت ، و ولایت خراسان و ری و جبال خوارزم و سیستان و ماوراءالنهروی را داد تا به ری نشیند و نایبان فرستد به شهر ها ، و شغل این ناجم(۲) پیش گیرد (٥) و کفایت کند : نه جنگ یا به صلح باز آرد ؛ و شغل‌وی و لشکر وی راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود وبه‌**نهروان** مقام کند تا لشکر ها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد .

۱ـ ترقی داد ۲ـ خارجی و سرکش و شورشی ۳ـ خلوت کرد
٤ـ به انجام رسد ٥ـ شغل پیش گرفتن : به کاری پرداختن و برای حل مساله‌یی تدبیر و اقدام کردن .

یحیی گفت :

ــ فرمان بردارم . ــ و بازگشت ، و هرچه‌بایست بساخت و پوشیده **فضل** را گفت :

ــ ای پسر ! بزرگ کاریست که خلیفه ترا فرمود؛ ودرجه‌یی تمام که ترا ارزانی داشت این جهانی ؛ ولیکن آن جهانی با عقوبت قوی: که فرزندی را از آن پیغمبر علیه‌السلام بر می باید انداخت ، و جز فرمانبرداری روی نیست ، که دشمنان بسیار داریم ، و متهم بــه علویانیم ، تا از چشم این خداوند نیوفتیم !

فضل گفت :

ــ دل مشغول مدار ، که من در ایستم (۱) و اگر جانم بشود ــ تا این کار به صلح راست شود .

دیگر روز **یحیی** و **فضل** پیش آمدنــد . **هــرون الرشید** نیزه ورایت خراسان بست (۲) به نام **فضل** وبا منشور (۳) بدو دادند ؛ و خلعت بپوشید و باز گشت با کوکبه‌یی سخت بزرگ ، و به خانه باز آمد . همه بزرگان در گاه به نزدیك وی رفتند ، ووی را خدمت کردند ؛ و دیگر روز برفت و به نهروان آمد ، و سه‌روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران‌ومقدمان نزدیك وی رفتند . پس در کشید (٤) و به ری آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار بر راه دنباوند (٥) بــه طبرستان فرستاد ، و لشکر ها با دیگر پیشروان بــه خراسان در پراکند ، و پس رسولان فرستاد و بــه **یحیای علوی** ، و تلطفها کرد ، تا به صلح اجابت کرد ، بدان شرط که : **هرون** او را عهدنامه‌یی فرستد بخط خویش برآن نسخت که کند (٦) ؛ و **فضل** حال بــاز نمود و **هرون‌الرشید** اجابت کرد و سخت شاد شد تا **یحیی** نسختی فرستاد با رسولی از ثقات خویش ؛ و

۱ــ مقاومت می کنم ۲ــ رسمی بوده است که خلفا وقتی حاکمی به ناحیه یی می فرستادند یا حکومت کسی را به رسمیت می‌شناختند به دست خود علمی برای او می بستند و این نشان رسمیت یافتن آن حاکم از طرف خلیفه بود . ۳ــ فرمان پادشاهی سرگشاده ومهرناکرده که برای اطلاع مردم صادر می‌شود . ٤ــ به راه افتاد . ٥ــ صورتی دیگرست از لفظ دماوند . ٦ــ یعنی از روی پیش نویسی که مردعلوی تهیه می کند .

هرون آنرا به خط خویش نبشت ؛ و قضات و عدول را گواه گرفت پس ازآنکه سوگندان را بر زبان برانده بود .

یحیی بدان آرام گرفت . به نزدیك **فضل** آمد و بسیار کرامت دید ، و به بغدادرفت و **هرون** وی بنواخت و بسیار مال بخشید .

فضل به خراسان رفت و دو سال ببود ؛ ومالی سخت به زائران و شاعران بخشید . پس‌استعفاخواست و بیافت و به بغداد باز آمد ؛ و **هرون** به راستای‌وی(۱) آن نیکویی فرمود کز حد بگذشت .

حال آن علوی باز نمودن کــه چون شر دراز است (۲) ؛ غرض من چیز دیگرست نه حال آن علوی

۱ــ درحق او ۲ــ بیهقی دنباله حکایت یحیای علوی را رها کرده و به مطلبی پرداخته است . اما داستان **یحیی** یکی‌از هزاران نمونه های مکر و ناجوانمردی و بدکرداری خلفای عباسی است ووقتی **هرون‌الرشید** با آن قدرت و سلطه و هوش و دها چنین ناجوانمردانه رفتار کند ، دیگر از بازماندگان ضعیف و فاسد و نالایق او چه توقع میتوان داشت . درهرحال‌اینك دنباله این داستان را ازقول **محمدعوفی** درجوامع الحکایات نقل می‌کنیم :

«یحیی بیامد و **هرون** او را به جعفر (پسر **یحیای** برمکی)سپرد و گفت : او را نگاهدار و در محافظت او مبالغت کن !شبی **هرون** **جعفر** را گفت : برو و کار **یحیی‌بن‌عبدالله** را بساز ! **جعفر** **یحیی** (علوی) را از آن حال آگاه ساخت . **یحیی** گفت : تو می دانی کــه من ذریه پیغمبرم و به عهد وامان آمده‌ام . اگر مــرا بی‌گناه بکشی فردای قیامت پیش جد من چه جواب خواهی داد ؟!

جعفر را براو رقت آمد ، و می دانست که او بی گناهست . پس اورا پوشیده به خراسان فرستاد وبه‌نزدیك **علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان** نبشت‌که او را به نزدیك تو فرستادم تا او را مخفی داری واسباب فراغت‌او مهیا گردانی ــ و میان **علی‌بن‌عیسی** و **جعفر** نقاری بود و ضمایرایشان با یکدیگر صافی نبود ؛ ولیکن چون **جعفر** از خواص حضرت خلافت بود ، **علی‌عیسی** به ضرورت با او نفاقی می‌کرد و اظهار صداقت و اتفاقی بــه دروغ واجب میدید . چون آن نامه به وی رسید او را به منزلی فرود آورد و عین نامه را به خدمت امیرالمومنین **هــرون** فرستاد **هرون** به نزدیك **علی** کس فرستاد که او را نگاهدار تا هــر

حکایتی از هرون‌الرشید ویحیی بن‌خالد برمکی
بیان کردن .
فضل ، رشید را هدیه‌یی آوردبرسم ؛ پس از آن (یعنی پس از استعفای فضل) اختیار چنان کرد که‌به خراسان امیری فرستد ، و اختیارش **برعلی‌بن‌عیسی‌بن ماهان** افتاد و با **یحیی** بگفت و رای خواست . **یحیی** گفت :
ــ **علی** مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوندراست !
و خلل به حال آل **برمك** راه یافته بود . **رشیدبر**

حکمی که درباب او صادر شد به نفاذ رسانی !
پس (هرون) از **جعفر** کینه در دل گرفت و قصد برانداختن آل **برمك** کرد ... پس **هرون** از **جعفر** پرسید که **یحیی‌بن‌عبداله** را چه کردی ؟ گفت : به فرمان امیرالمومنین اوراسیاست کردم ! گفت : به جان و سرمن که راست می‌گویی ؟! گفت :
ــ یا امیرالمومنین ! من به جان و سر تو هرگز سوگند نخورم! می دانستم که او بی گناه است و نیز مرا معلوم بود که بیش (=دیگر) از وی فتنه نزاید و امیرالمومنین او را ایمن کرده بود و به دست مبارك خویش امان نامه بنوشته ؛ ترسیدم که نباید (= مبادا) که وبال نقض عهد به ایام دولت‌امیرالمومنین رسد ، او را نزدیك **علی‌بن‌عیسی** فرستادم !
هرون گفت : نیکو کردی ، ، و صواب چنان بود و ما از آن فرمان پشیمان شده بودیم !
چون جعفر بازگشت **هرون** مثال فرستاد تا علی را سید بکشدو خود عزم برانداختن آل برمك را تصمیم کرد» .
از آن پس **عوفی** تفصیل این جنایت زشت‌هرون را در کتاب خویش می آورد که ما از نقل آن در می‌گذریم . اما خاتمه کار سید **یحیی‌بن عبدالله** علوی ــ با آنچه عوفی نوشته اندك تفاوتی دارد و حقیقت آنست که چون **یحیی** به پشتگرمی امان نامه **هرون** به‌بغداد آمد امیرالمومنین عهد شکن ناجوانمرد او را در زندانی تاریك باز داشت و امان نامه‌یی را که **هرون** به خط خود نوشته بود وقاضیان و شاهدان نیز در ذیل آن صحتش را تصدیق کرده بودند به فرمان‌قاضی نامرد و نادرست و خائنی به نام **ابوالبختری‌وهب‌بن‌وهب** به عنف‌ازدست سید گرفتند و بردریده ریزریز کردند و سپس **یحیی** را با شکنجه و عذاب و گرسنگی دادن شهید کردند !

مفایظهٔ (۱) **یحیی** ، **علی عیسی** (۲)رابه‌خراسان فرستاد و علی دست برگشاد و مال به افراط برستدن گرفت ؛ و کس را زهره (۳) نبود که باز نمودی ؛ و منهیان (٤) سوی **یحیی** می نبشتند . او فرصتی‌نگاه داشتی وحیلتی ساختی تا چیــزی ازآن به گوش **رشید** رسانیدی ، و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی ـ و البته سود نمی داشت ! تا کار بدان منزلت رسید که **رشید** سوگند خورد که هرکس که از **علی** تظلم کند آن کس را نزدیك وی فرستد ؛ و **یحیی** و همهٔ مردمان خاموش شدند . **علی** خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان وخوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کزحد و شمار بگذشت . پس از آن مال ، هدیه‌یی ساخــت **رشید** را که پیش از وی کس‌نساخته بود ، و نه پس از وی بساختند ؛ وآن هدیه نزدیك بغداد رسید و نسخت آن بررشید عرضه کردند . سخت شاد شد و به تعجب بماند ، **فضل‌ربیع** که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل **برمك** را (۵) ، و پایمــردی (٦) **علــی عیسی** می‌کرد . رشید **فضل** راگفت :

ــ چه باید کرد درباب هدیه‌یی‌کــه از خراسان است ؟

ــ خداوند را بر منظر باید نشست و **یحیی** و

۱ـ از روی خشم ، دراینجا به معنی «برخلاف میل یحیی»است.
۲ـ یعنی علی فرزند عیسی و این اضافه نام فرزند به نام پدر است‌که در زبان ما ــ هم در زبان ادب و هم در زبان محاوره سابقه کهن‌دارد. در ادبیات نامهایی مانند ناصرخسرو و محمد زکریا و ابوعلی سینا و مسعود سعد سلمان و محمود سبکتکین و علی عیسی و فضل ربیع یعنی ناصر پسر خسرو و محمد پسر زکریا و مسعود پسر سلمان و ... فراوان است . درزبان عامه نیز نامهایی نظیر میرزا علی اکبر تقی و فرج تراب و حسن پهلوان اصغر و نظایر آن به معنی میرزا علی اکبر پسر تقی و فرج پسرتراب و... رایج است و حتی مردم گاهی نام فرزندرا به نام مادر اضافه کنند مانند عباس ننه عباس . ۳ـ به فتح اول : جرات وپروا ٤ـ خفیه نویسان ، جاسوسان ومخبران پنهانی (به ضم اول) . ۵ـ دراینجا به معنی دشمنی است . ٦ـ وساطت و میانجیگری و در این مقام به معنی پشتیبانی و حمایت است .

پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند و بیستانید (۱) تا هدیه پیش آرند و دلهای آل **برمك** بطرقد (۲)؛ ومقرر گردد خاص و عام راکه ایشان چه خیانت کرده‌اند که **فضل‌بن‌یحیی** هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی (۳) از یك شهر بیش از آن آرد ، و **علی** چندین فرستد !

این اشارت **رشید** را سخت خوش آمد ، که دل گران کرده بود برآل **برمك** و دولت ایشان به پایان خواست آمد .

دیگر روز بر خضراء (٤) میدان آمد و بنشست‌و **یحیی** و دو پسرانش‌را بنشاند و **فضل ربیع** و قوم‌دیگر؛ و گروهی بایستادند و آن هدیه ها را به میدان آوردند :

هزار غلام ترك بود به دست هر یکی دو جامه ملون از ششتری وسپاهانی و سقلاطون وملحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری (٥) و دیگر اجناس .

غلامان بایستادند با این جامه ها؛ و براثرایشان هزار کنیزك ترك آمد به دست هریکی جامی زرین یاسیمین ، پر از مشك و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف (٦) شهر ها؛ و صد غلام هندو و صدکنیزك هندو ، بغایت نیکو رو ؛ و شار های (۷) قیمتی‌پوشیده و غلا مان تیغهای هندوی داشتند هرچه خیاره تر (۸)، و کنیزکان شار های باریك درسفطهای نیکوتر ازقصب؛ وبا ایشان پنج‌پیل نر آوردند و دوماده ، نران با برگستوانهای (۹) دیبا ، و آیینه های زرین و سیمین ، و مادگان با مهد های زر و کمر ها و ساختهای مرصع به جواهر بدخشی (۱۰) و پیروزه ، و اسبان گیلی (۱۱)، و دویست اسب خراسانی با جلهای دیبا ، و بیست

۱ــ بایستانید ۲ــ بترکد ۳ــ حاکم ، فرماندار ٤ــ جای سبز ٥ــ از «ششتری» تا «دیداری» نام‌انواع مختلف پارچه است و «جامه» پارچه نابریده را گویند . ٦ــ طرفه (به ضم‌اول) به معنی چیز تازه و بدیع ۷ــ شار : پارچه نازك و گرانبهای ابریشمین ۸ــ خیاره: نیکو ۹ــ برگستوان : جوشن و روپوش اسب و پیل و نظایر آن ۱۰ ــ منسوب به بدخشان یکی از شهر های واقع در افغانستان کنونی ۱۱ــ گیلانی .

عقاب و بیست شاهین ؛ و هزار اشتر آوردند دویست با پالان وافسارهای ابریشمین ، دیباها درکشیده در پالان وجوال ، سخت آراسته ، وسیصد اشتر ازآن با محمل و مهد ، بیست بامهدهای بزر(۱)، وپانصد هزار وسیصد پاره بلور ازهردستی ؛ وصدجفت‌گاو؛ وبیست عقد (۲)گوهر سخت قیمتی؛ وسیصد هزار مروارید؛ ودویست عدد چینی ففغوری ازصحن وکاسه وغیره‌که هریك ازآن درسرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند؛ ودو هزار چینی دیگر ازلنگری (۳) وکاسه‌های کلان وخمره های چینی کلان و خرد و انواع دیگر ؛ و سیصد شادروان و دویست خانه(٤) قالی ودویست خانه محفوری. (٥)

چون این اصناف نعمت به‌مجلس خلافت ومیدان رسید ، تکبیری ازلشکر برآمد ودهل وبوق بزدند ، آن‌چنانکه‌کس مانند آن یاد نداشت ونخوانده بود و نشنوده!

هرون‌الرشید روی‌سوی **یحیای‌برمکی کردو گفت:**

ـ این چیزهاکجا بود درروزگار پسرت فضل؟!

یحیی گفت:

ـ زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! **این چیزها درروزگار امارت پسرم درخانه‌های خداوندان‌این‌چیزها بود به شهرهای عراق وخراسان!**

هرون‌الرشید ازین جواب سخت طیره (٦)شد، چنانکه آن هدیه بروی منغص(۷)شد وروی ترش‌کرد وبرخاست از آن خضراو برفت و آن چیزها از مجلس ومیدان ببردند به‌خزانه‌ها وسرایها وستورگاه‌وساربانان رسانیدند ؛ وخلیفه‌سخت دژم(۸) بنشست ازآن سخن **یحیی** ؛که **هرون‌الرشید عاقل** بودوغور(۹) آن دانست‌که

---

۱ ـ طلا کاری شده ۲ ـ به کسر اول : گلوبند ۳ ـ قاب غذا خوری بزرگ ٤ ـ خانه در قدیم به معنی اتاق استعمال میشده است . ٥ ـ فرشها وبساط هایی‌که در شهر محفور بافند،و محفور شهری است بر کنار بحرالروم که فرشهای آن به زیبائی و نیکوئی شهرت داشته است . ٦ـ به فتح‌اول و سکون دوم: خشمگین ۷ ـ تاریك وتیره ۸ ـ به ضم‌اول‌و فتح دوم : گرفته و اندوهگین ، افسرده ودر عین حال خشمگین .۹ـ اصلا به‌معنی فرورفتن در آب ودرین مقام مراد از آن عاقبت و نتیجه است .

حکایتی از هرون‌الرشید ویحیی بن‌خالد برمکی چه بود.



یحیی چون به‌خانه بازآمد، **فضل** و**جعفـر** پسرانش گفتند:

ــ ما بندگانیم، ونرسد ماراکه برسخن ورأی پدر اعتراض‌کنیم، ماسخت بترسیدیم ازآن سخن بی محاباکه خلیفه راگفتی ؛ بایستی‌که اندرآن‌گفتار نرمی‌و اندیشه بودی !

یحیی گفت:

ــ ای فرزندان ، ما ازشدگانیم وکار، به‌آخر آمده است ؛ وسبب محنتـ بعد قضاء اللهـ شمایید. **تابرجایم سخن حق ناچاربگویم وبه‌تملق وزرق مشغول نشوم**؛که به‌افتعال (۱) وشعبده قضای آمده بازنگردد... **آنچه من‌گفتم امشب درسراین مرد جبار بگردد وناچار فــردا درین باب سخن گوید ورأیی خواهــد روشن**؛ به‌شمارسانم آنچه‌گفته آید ؛ بازگردید ودل مشغول مدارید!

ایشان بازگشتند سخت غمناك،که‌جوانان کار نادیدگان بودند واین ، پیر مجرب جهاندیده بود.طعامی خوش بخورد باندیمان ، پس فرودسرای رفت، وخالی کرد(٥)، رود وکنیزك وشراب خواست، ودست به‌شراب خوردن‌کرد، وکتابیکه آنرا «لطایف‌حیل‌الکفاة»(۲) نام بود بخواست ، وخوشك خوشك می می‌خورد ونرمك نرمك سماعی و زخمه‌یی و گفتاری (۳) می‌شنیدوکتاب می‌خواند تا باقی روز ونیمه‌یی ازشب‌بگذشت. پس بـا خویشتن‌گفت: «به‌دست آوردم!»وبخفت،وپگاه‌برخاست وبه‌خدمت رفت.

چون بار بگسست (٤) **هرون‌الرشید** با **یحیی** خالی‌کرد (٥) وگفت:

---

۱ ــ دروغ ساختن و ریا کردن ۲ ــ چاره اندیشی های‌لطیف ارباب کفایت ۳ ــ گفتار : دراینجابه‌معنی آواز است و گوینده وقول آواز خوان را گویند . ٤ـ بار به‌معنی اجازه است .بار بگسست: مجلس عام به پایان رسید ٥ــخلوت کرد .

ــ ای پدر! چنان سخن درشت دی درروی من بگفتی؛ چه جای چنان حدیث بود؟

یحیی گفت:

ــ زندگانی خداوند درازباد! **سخن راست‌و حق درشت باشد!وبود درروزگار پیشین ازین‌که‌ستوده می‌آمد، اکنون دیگر شده است!** وچنین است‌کاردنیای فریبنده‌که حالها بریکسان نگذارد؛ وهرچند حاسدان رأی خداوند درباره من بگردانیده‌اند وآثار تنکر وتغییر می‌بینم ناچار تادرمیان کارم البته نصیحت بازنگیرم‌و کفران نعمت نورزم.

هرون گفت:

ــ ای پدر، سخن براین جمله مگوی ودل‌بدمکن که حال تو و فرزندان‌تونزدیك‌ماهمانست‌که‌بود، ونصیحت باز مگیر که درشت و نادرشت همه مارا خوشست‌و پسندیده؛ و آن حدیث که دی‌گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است، بایدکه شرحی تمام دهی تا مقررشود!

یحیی برپای خاست وزمین بوسه دادوبنشست و گفت:

ــ زندگانی خداوند درازباد، تفضیل سخن دینه (۱) بعضی امروز توانم نمود وبیشتر فردا نموده شود(۲) بشرح‌تر(۳).

گفت: نیك‌آمد.

یحیی گفت:

ــ خداوند دست علی راگشاده‌کرده‌است تا هرچه خواهد می‌کند ومنهیان رازهره (٤)نیست‌که‌آنچه رود بازنمایندکه دوتن راکه من بنده پوشیده‌گماشته بودم بکشت ورعایای خراسان را ناچیزکرد واقویاو محتشمان رابرکند وضیاع(۵) واملاك بسته ولشکر خداوند رادرویش (٦)کرد وخراسان ثغری(۷) بزرگ است ودشمنی چون ترك نزدیك؛ بدین هدیه‌که فرستاد نباید نگریست‌که ازده‌درم‌که‌بسته‌است‌دویاسه‌فرستاده است؛ وبدان باید نگریست‌که ساعت تا ساعت خللی‌افتد

---

۱ ــ دیروزی ۲ ــ توضیح داده می‌شود ۳ ــ مشروحتر ٤ــ به فتح اول = جرات و یارا ۵ ــ ملك‌ها ٦ــ اینجا به معنی تهیدست‌و فقیرست نه صوفی ۷ــ سرحد.

که آنرا درنتوان یافت‌که مردمان خراسان‌چون‌ازخداوند نومید شوند دست به‌ایزد عز ذکره زنند وفتنه‌یی‌بزرگ به‌پای‌کنند وازترکان مدد خواهند وبترسم که‌کار بدان منزلت رسد که‌خداوند رابه‌تن خویش باید رفت تا آن‌را درتواند یافت وبه‌هردرمی‌که **علی‌عیسی** فرستاد، پنجاه درم نفقات (۱) بایدکرد یازیاده، تاآن فتنه‌بنشیند. بنده‌آنچه دانست بگفت وازگردن خویش بیرون‌کرد و فرمان خداوند راباشد؛ ونموداری ، ودلیلی روشنتر فردا بنمایم!

هرون‌الرشید گفت:

ـ همچنین است‌که توگفتی ای پدر ، جزاك‌الله‌خیراً(۲)، آنچه حاجت است درین،کرده‌آید. بازگرد وآنچه گفتی بنمای!

[**یحیی**] قوی‌دل بازگشت و آنچه رفته بود با فرزندان ـ **فضل** و**جعفر**ـ بگفت. ایشان شاد شدندو **یحیی**‌کس فرستاد وده تن ازگوهرفروشان بغداد را بخواندکه توانگرتر بودند وگفت:

ـ خلیفه رابه‌سی بار هزار هزار درم جواهر می‌باید، هرچه نادرتر وقیمتی‌تر.

گفتند:

ـ سخت نیك‌آمد . به‌دولت خداوند وعدل وی اگرکسی به‌سی‌بار هزارهزار دینار جواهر خواهد در بغدادهست‌وماده‌تن‌اینچه‌می‌خواهدداریم ونیز به‌زیادت!

ـ بارك‌الله فیکم (۳). بازگردید وفردا باجواهر به‌درگاه آیید تاشمارا پیش خلیفه آرند تاآنچه رأی‌عالی واجب‌کندکرده آید.

گوهر فروشان بازگشتند ودیگر روزباسفطهای(٤) جواهر به‌درگاه آمدند ؛ و**یحیی** خلوت خواست با **هرون‌الرشید** .کرده آمد. وایشان را پیش آوردند با جواهر وعرضه کردند وخلیفه بپسندید و**یحیی** ایشان را خطی بداد به‌بیست وهفت بار هزار هزار درم و**هرون الرشید** آنرا توقیع‌کرده (*) وگفت :

---

۱ ـ مخارج ۲ـ خداوندترا پاداش نیکوده‌اد ۳ ـ خداوندبر شما مبارك کناد ٤ ـ سبدها * ـ توقیع : دستوری که‌شاهان‌بربالای نامه‌ها برای اجرا یاعدم اجرای آن می نوشتند (مانند امضای امروز که نشان پایان یافتن کار است).

- بازگردید تا رأی چه واجب‌کند درین؛ وفردا نزدیك **یحیی** آیند تاآنچه فرموده باشیم تمام‌کند.
گوهر فروشان بازگشتند وسفطها راقفل ومهر کردند وبه‌خزانه ماندند (۱)
هرون‌الرشید گفت:
- این چیست که‌کردی ای پدر ؟!
- زندگانی خداوند درازباد ! جواهرنگاه‌دار تا فردا خط بستانم وپاره‌کنم وخداوندان گوهر زهره ندارندکه سخن‌گویند ؛ واگر به‌تظلم پیش خداوند آیند حواله به‌من بایدکرد تاجواب دهم !
هرون گفت:
- مااین توانیم‌کرد. اما پیش ایزد عزذکره در عرصات قیامت چه‌صحبت آریم ؟ ورعایا وغربا ازین شهر بگریزند وزشت نام‌شویم درهمه‌جهان !
یحیی گفت:
- پس حال **علی عیسی** براین جمله‌است در خراسان‌که بنمودم ؛ وچون خداوند روانمی‌داردکه ده تن ازوی تظلم کنند وبدرد باشند، چرا روا داردکه صد هزار هزار مسلمان ازیك والی وی غمناك باشند ودعای بدکنند ؟!
هرون گفت:
- احسنت ای پدر! نیکو پیدا کردی! سفطها به‌خانه بروبه‌خداوندان جواهر بازده ومن دانم‌که درباب این ظالم - علی عیسی- چه بایدکرد!
یحیی بازگشت ودیگر روزگوهر فروشان بیامدند وسفطهافرمود تابدیشان باز دادند به‌قفل ومهر؛ وبیع اقالت‌کردند (۲) وخط باز ستدند وگفت:
- **این مال‌گشاده نیست** (۳). چون ازمصرو شام حمل (٤) دررسد آنگاه این جواهر خریده آید.
ایشان دعاکردند وبازگشتند ؛ واین حدیث دردل **رشید** بماندوبازمی‌اندیشیدتا **علی** راچون‌براندازد؛

---

۱ - در خزانه گذاشتند ۲ - اقالت : فسخ کردن‌معامله‌به‌رضای دو طرف ۳ - یعنی قیمت این جواهر حاضر نیست ٤- به کسر اول به معنی بار ومحموله- مرادپولی است که ازین ولایات به بغداد می رسیده‌است .

و دولت **آل برمك** به‌پایان آمده بود. ایشان را فروبرد، چنانکه سخت معروف است؛**ورافع‌لیث‌نصر سیار** (*) که ازدست **علی عیسی** امیر بود به‌ماوراء النهر، عاصی شد وبسیار ممکنان‌ازمروسوی‌وی رفتند. وهمه‌خراسان پر فتنه‌گشت وچند لشکر را، ازآن **علی‌عیسی**که‌بفرستاد بشکست ؛ تاکاربدان منزلت رسیدکه **ازهرون** مــدد خواست.**هرون**،**هر ثمهٔاعین** (**)را با لشکری بزرگ به‌مدد **علی عیسی** فرستاد وباوی پوشیده بنهاد (۱)و به‌خط خود منشوری (۲) دادش به‌ولایت (۳)، تا **علی** را بگیرد ناگاه ، وبندکند، وانصاف رعایای خراسان ازوی بازستاند ؛ وآنگاه وی رابه‌بغداد فرستد وکار **رافع‌را** پیش‌گیرد (٤)، تابه جنگ یا صلح کفایت‌کرده‌آید.

هرثمه برفت وعلی رابه‌مفافصه (٥) به‌مروفرو گرفت (٦) وهرچه داشت بستد. پس بسته باخادمی از آن **رشید** به‌بغداد فرستاد (۷) وخراسان‌راضبط‌گونه‌یی کرد (۸)؛ وهرروزکار **رافع** قویتر می‌بود و**هرثمه** عاجز شد ازکاروی تاحاجت آمد **رشید** را ــ که مایه‌عمربه‌آخر رسیده وآن تن درمانده ــ به‌تن خویش حرکت بایدکرد با لشکر بسیار ، و**مأمون** پسرش برمقدمهٔ وی. درین راه به‌چندکرت (۹) گفت:

ــ دریغ **آل‌برمك** ! سخن **یحیی** مرا امروز یاد می‌آید ! ما استوزرالخلفاء مثل **یحیی** (۱۰) وآخرکارش آن آمدکه **مأمون** تا مرو برفت وآنجا مقام‌کرد ولشکر را با **هرثمه** به‌سمرقند فرستاد و**هرون‌الرشید** چون

---

* ــ رافع پسر لیث پسر نصر پسر سیار

** ــ هرثمه پسراعین . در زبان فارسی کسره در میان‌دو اسم خاص نشانه پدر و فرزندگی است .درینصورت نام فرزند رابه‌نام پدر اضافه می‌کنند مانند مسعود سعد سلمان = مسعود پسر سعد پسر سلمان .

۱ ــ پنهانی قرار گذاشت ۲ ــ منشور : فرمان پادشاهی سرگشاده ومهرناکرده ۳ ــ ولایت : والیگری ، استانداری ٤ ــ به‌کار رافــع بپردازد ٥ ــ ناگهانی ٦ــ بازداشت کرد ۷ــ یعنی علی عیسی رابند کرده همراه خادمی از آن **هرون‌الرشید** به بغداد فرستاد ۸. ــ یعنی مختصر نظمی در آنجا برقرار کرد ۹ ــ به فتح‌اول و فتح‌و تشدیددوم دفعه ومرتبه ۱۰ ــ خلفا مانند **یحیی** وزیری برنگزیدند.

حکایتی از هارون‌الرشید یحیی‌بن‌خالد برمکی

به‌طوس رسید آنجاگذشته شد (۱).

این حکایت به‌پایان آمد؛ وچنین حکایات ازآن آرم ــ هرچند درتصنیف سخن دراز می‌شود ــ که ازین حکایات فایده‌ها حاصل شود تا دانسته آید والسلام

نقل‌از«تاریخ بیهقی»

---

۱ ــ درگذشت، وفات کرد.

از : دکتر منوچهر تهرانی

مفهوم کلی نژاد

و

بررسی نژاد قوم ایرانی

غرض ازاین بررسی نه تأیید هذیان های « تب نژادی » است وازاین رهگذر سرآن نداریم که یاوه‌ها و اباطیلی چون « شیر حیوانی آریائی است و خرگوش سامی » را برکرسی حقیقت نشانیم این ترهات بیمارگون چنان نابخردانه و غیر انسانی ورسوا وزشت هستندکه ، حتی ، با ردکـردن نمی‌ارزند و سکوت بهترین راه خوردکردن واز بنیان وبیخ کندنشان‌است.

درسرگذشت پرتلاطم وباشکوه انسان گاه ، دسته‌هائی ، گروههائی ، طبقاتی و حتی ملتهائی به سودای سود و ببوی زر و زور در ابخره دردانگیز اوهام هولناك « نژادپرستی » گرفتار آمده‌اند وازدرون دل نیروی تخیل آفریننده ، اما ناتندرست خود اشباحی چنان جهنمی بیرون‌کشیده‌اند که ازکراهت وپلیدیشان شراب گلابگون زندگی را درکام خود و خویش و بیگانه شرنگ مرگزای کرده‌اند .

شگفتا ! در تمام دورانهای حیات بشری ، کمابیش ، این میل نادرست واین وهم ناصواب درنزدکسانی چند ، به‌اشکال گوناگون ، دیده میشود . تفاخر بردیگران وآنچه نه از خود است ، تازه نیست : قصه « یونانی » و « بربر » ، « اسرائیلـی » و « گوئیم » ، « عرب » و « عجم » سر دراز دارد ونه درحوصله این مختصر است

این پندارکه خون دسته‌ای از انسانها را موادی « رنگین‌تر » و انحصاری ــ که نزد دیگران نیست ــ تشکیل میدهد از خودخواهی آلوده به نادانی بشر ابتدائی نشاة میگیرد . درجوامع اولیه ، کـــه اقتصادی براساس برده‌داری میداشت ــ و اکثریت بزرگی از انسانها را « ماشین‌های جاندار » بشمار میآورد ــ ویا بربنیان زمین داری اداره میشد ــ و « خـــان » مأمور منصوب از پشت پرده‌های اسرار میبود ــ شاید ، بنابضرورت چگونگی‌تولید وبرای نگاهداری « وضع موجود » ، توجه خاص به خون و تبار ریشه هـــائـی اجتماعی میداشت که از جهل و خرافه هم سیراب میشد . اما در روزگار ما ، در روزگار شکفتگی علم و گسترش فن ، در روزگاری‌که دل و مغز انسانی کوهها و دریاها و آسمانها را درمی‌نوردد ، بیماری است ، بیماری سخت هولناك .

چنانکه‌گذشت ، تعصبهای نژادی از دوران کهن درمیان بوده‌است ولکن از قرون نوزده وبیست با ، بـه اصطلاح ، علم درآمیخته و رنگی نو بخودگرفته‌است:

در سده اول پیش‌از میلاد مسیح ، « سیسرونا » رومی ، خطیب ومتفکرشهیر،

به « آتیکوس » (۱) مینویسد (۲) : « بردگان خودرا از مردم بریتانیا مگیر که اینان چنان ابلهند و چنان به سختی نالایق تعلیم که شایستگی آن ندارند تا بخشی از خانه و زندگی آتنیان راتشکیل دهند . » !

درقرون یازدهم میلادی ، دانشمند مراکشی ، سعید از مردم « طلیطله » (۳) مینویسد (٤) : « نژادهائی که درشمال کوههای پیرنه هستند مزاجی سرد دارند وهرگز به کمال نمیرسند . آنان صاحب قامتی عظیم هستند وپوستی سپیدگون ، اما حدت ذهن را بالکل فاقدند وجهان‌معنی را درنمی‌یابند . »

در روزگار عتیق غالبان وخداوندان، درراه توجیه استمار مغلوبان و بندگان ، برای گوهر خود ویژگیهائی و حرمتهائی میشناختند اما این رعونت وسرگرانی را مبنائی « علمی » نمیدادند ونمیتوانستند بدهند .صورت شبه‌علمی فریبای این گزافه‌ها از سده هیجدهم پدید آمدن آغاز کرد که « کریستوفرماینرز » (٥) ، استاد دانشگاه « گوتینگن » (٦) آلمان ، نژاد سپید را برناسپید و مردم « سلتی » (۷) را بر « اسلاو » (۸) فضل وبرتری نهاد (۹) . وی به جد میکوشید تا پایه هائی علمی برای گفته های خود بیابد .

درهمان قرن ، بسال ۱۷۲۷ ، «کنت دوبولن ویلیرز» (۱۰) از جائی دیگر مذهب نژاد پرستی را تبلیغ میکرد . وی مدعی بودکه اشراف و نجیب زادگان از نژادی برترند و مردم عادی ازخونی‌پست.

در قرن نوزدهم ، مدافعان استوار این نظریه نا استوار عبارت بودند از : « کنت دوگوبینو » (۱۱) (که سالی چند به ماموریت سیاسی ، از سوی دولت فرانسه ، در دربار ناصرالدین شاه بسربرده وکتاب خودرا بنام « مقاله‌ای درنابرابری نژادهای انسانی» ،که درسالهای ۵۷ـ۱۸۵۳ چاپ کرده بود ، به « ژرژ پنجم » پادشاه خودکامه « هانور » تقدیم کرده بود) ، « واشه دولاپوژ » (۱۲) ، «آمون» (۱۳) و « ولتمن » (١٤) .

نکته دراینجاست که « کنت دوبولن ویلیرز » و « کنت دوگوبینو » هیچیك مردانی ناسیونالیست نبودند واندیشه‌های برتری جوئی « ملی » در تنور دماغ نمی‌پختند بلکه ، چون به طبقه اشراف و نجیبان تعلق میداشتند ، سخت میکوشیدند تا از این طریق وضع اجتماعی رو به انحطاط خود وهم طبقه های خود را استحکام بخشند و ، ضمناً ، باشدکه ازاین رهگذر جلوی خواستهای کارگران هم گرفته آید (١٥) .

اعتقاد به رسالت نژاد «شمالی» (١٦) که اندك اندك از اوائل قرن هیجدهم

۱ ـ Atticus

۲ ـ صفحه ۷ ازکتاب Race: Science & Poltics; Ruth Benedict

3 - Toledo

٤ـ به روایت Lancelot Thomas Hobgen درصفحه ۲۱۳ ازکتاب Genetic Principles of Medicine and Social Science, New York 1932

٥ ـ Christophr Meiners ٦ ـ Goettingen

۷ ـ Celtic ۸ ـ Slav

۹ ـ مراجعه به صفحه ۳۲٥ ازکتاب The Drigin of Man; M. Nesturkh

۱۰ ـ Count de Boulainvilliers ۱۱ ـ Count de Gobineau

۱۲ ـ Vacher de Lapouge ۱۳ ـ Ammon

١٤ ـ Wotman

١٥ ـ مراجعه شود به صفحه های۱۱۲ ، ۱۱۳ و ١١٤ تا ۱۱۸ کتاب Race: Science & Politics; R. Benedict

١٦ ـ Nordic

محسوس میافتد وحتی نزد متفکران و نویسندگانی چون « منتسکیو » دیده میشود همراه باگسترش توان اقتصادی فرنگیان وهمگام با تشدید میل جهانخواری آنان رشد مییابد . ایمان نو به برتری نژادسفید و به وجود خصائص ابدی وازلی برای تبارها موافق استعمار فرنگیان بودهاست و راهی سهلتر وکوتاهتر از آن ، بـرای مشروع جلوه دادن سلطه ناروای آنـان یافت نمیشدهاست (۱۷) .

مؤمنان به مذهب نژاد پرستی چنان نموکردهاند وچنان آسمان ، ریسمان بهم بافتهاند که یکیاز ایشان بنام « هانس اف . کا . گونتر » (۱۸) ، در کتابـی بنام « عوامل نژادی تاریخ اروپا » (۱۹) بـــا وقاحتی تمام می نویسد (۲۰) :

نیرو یداوری ، درستی و توانائی همیشه و همه جا انسان ، شمالی ، را ممتاز مـی سازد . این انسان احساس کشش شدیدی بسوی حقیقت و داد در خود دارد ..... احساسات بمعنی عادی بیداری حواسیابالا گرفتن زندگی جنسی برای او مفهومـی ناچیز دارد .... وی هرگز خالی از نوعی جوانمردی و فتوت نیست . »و یا «کنت دوگوبینو» در کتاب « مقاله در نابرابری نژادهای انسانی می نویسد (۲۱) : «نژاد سپید در اصل خداوند منحصر بفرد زیبائی و هوش و نیرو بود . اما آمیزشش بـا دیگر نژادها ، دو رگه هائی آفریدهکهزیبا بودند بدون نیرو ، نیرومند بودند بدون هوش و یا اگر هوشمند بودندهم ناتوان بودند و هم زشت .»

مدیحه سرای پر جوش و خروش نـژاد پرستی ، «هوستن چمبرلن» ، نشانه هـای نژاد برتر خیالی و غیر واقعی را چنین شرح میدهد (۲۲) : « چشمان درشـت ، آسمانی درخشان ، موهای زرین، قامـت غولآسا، عضلاتی بارشد متقارن ،جمجمهای دراز و کشیده (که مغز خستگی ناپذیرو فعالوفشار خواستها آن را از شکل گردـ که نماینده رضای حیوانی است ـ دگر گون کرده و بسوی جلو وسعتبخشیده است) ، چهره گشاده که لازمه تجسمومحل ظهور و بروز روحی تعالی یافته است....»

دیگرانهمدراین میدان بیکارننشستهاند وبا کلمات مطنطن و اصطلاحات صیقـــل یافته ، و بظاهر علمی ، افکار ناروایخود را بیرون ریخته از تیره کردن چشمهزلال زندگی بشری ، به قدر توانائی خود ،دریغ نورزیدهاند . به «عملیات » (!) اینديگری گوش فرا دهید (۲۳) :

« ملل بزرگ نژاد سفید ترقی وموفقیت های خود را باید مرهون تکامل سلسله عصبی خود بدانند . دستگاهی که گرچه حساس و تحریك پذیر شده است معهذا می توان آن را تحت نظم در آورد .خصائص استثنائی بافتی و شعوری ملل اروپایغربی وبازماندگان آنها در امریکای شمالـی است که برتری و تفوق آنها رابردیگران تامین کردهاست .... »

معلوم است ،با این تفاصیل ، نظامی که

---

۱۷ ـ مراجعه شود به صفحه ۱۵ ازکتاب
Race & Society; Kenneth L.

۱۸ ـ Hans F.K.Gunther

۱۹ ـ The Racial Elements of European History

۲۰ ـ صفحه ۷ از کتاب Race: Science & Politics; Ruth Benedict

۲۱ ـ به نقل از صفحه ٤ کتاب بالا

۲۲ ـ صفحه ٥۳٥ از جلد اول کتاب
The Foundations of the Nineteenth Century ;
by: Houston Stewart Chamberlain, New york, 1912

۲۳ ـ صفحات ۲ـ ۱۲۲ از کتـاب « انسان موجود ناشناخته » اثر دکتـــر الکسیس کارل (Dr. A. Carrel) ترجمهٔ دکتر پ . دبیری ، اصفهان ۱۳۳۹ ـ چاپ دوم .

« دکتر کارل » در آن پدید آمده و رشد کرده‌مقدر ازلی است‌وخصائص‌فیزیولوژیك و غیر قابل تغییر ،ثبات جاودانی آن را تضمین کرده است !! این جنابان هم چیزی بیش از این نمیخواستند : سیادت فرنگ‌و فرنگیانی که « سلسله عصبی متکامل » دارند !

بیم از ثمرات تخم پلیدی که نشانده بودند خود نژاد پرستان را هم مشوش و ناآرام میساخت . مدافع امتیاز نژادی، « دولاپوژ» ، در حدود سال ۱۸۸۰مسیحی نوشت (۲٤) : « من یقین دارم که درسده آینده میلیون ها نفر بخاطر یك یا دودرجه کمی یا بیشی ، تناسب‌ابعاد سر ،(۲۵) گلوی یکدیگر را خواهند درید . » این پیشگوئی خونین ، در حدود پنجاه سال بعد . در دل اروپای ،به اصطلاح متمدن‌و در مهد «سلسله های عصبی تکامل یافته »به حقیقت پیوست !

گرچه‌مذاهب عموما ،وبه استثنای‌مواردی نادر ، اهمیتی به تبار نمیدهند.ــ و مثلا اسلام هیچ تمایزی جز تمایز مذهبی بین مردمان قائل نیست (۲٦) ــولی‌آنجا که پای سودها در میان است تعلیمات انسانی دین بدست فراموشی محض سپرده میشود.



اگر انسانی بیاندیشیم و واقع بیــن باشیم ، اگر دنیا وتاریخش را به خاطــر حقیقت و شناسائی بکاویم ، جز این نتیجه نمیتوانیم گرفت که ، در همه سرزمین‌ها، در طول اعصار ، آن قدر هجرت و حمله‌و فتح و سکون و تغییر روی نموده که مرز دقیقی و قاطعی میان نژاد مردمان رسم‌نمی توان کرد (۲۷) . شاید نژادهائی که، لااقل مدتی ، دست نخورده‌مانده‌اندــمانند زنگیان افریقای مرکزی ، سرخ پوستان امریکا و اسکیموها (که اکنون شماره کمی از آنان برجای مانده است) ــ در نقاط پرت و گوشه‌های دور افتاده‌دنیایافت شوند اما از این استثناها نمیتوان حکم‌کلی استنتاج کرد (۲۸)

نژاد خالص غیر ممکن است و محــال. هرکشوری نفوسی دارد نه نژادی وباید میان دو مفهوم «ملت » و« نژاد» تمیــز قائل بود (۲۹).

میگویند (۳۰) «ولتر» روزی کتابی میخواند که بااین جمله آغـــاز میشد. (فرانــك ها که ما فرانسویان اخلاقشان هستیم.... » «ولتر » در حاشیه نوشــت: « آهای رفیق ، این را چه کسی بتــو گفت ؟!» واقعا هم «فرانکها » دستــه‌ای از بربر های Teutonic بودند که بر «گلها » پیروز آمدند ،با آن‌ها در آمیختند و سهمی از نژاد فرانسوی امروز یافتند (البته نام خود را هم بر آن خطه نهادند) . هنوز هم در نقاط مختلف‌فرانسه نمایندگان نژادهای گوناگون : از نــژاد « مدیترانه‌ای » کوتاه و تیره‌پوست و « سریهن » در جنوب گرفته تا نــژاد «شمالی» موبور ، « سرباریك »، درشمال،

۲٤ ــ صفحه ۳ از کتاب Race: Science & Politics; Ruth Benedict

۲۵ ــ Cephalic index مقصودخارج قسمت بزرگترین عرض سرانسان‌است برطول آن ضرب در ۱۰۰ ــ این «تناسب»را نژاد پرستان از ضوابط عمده تشخیص نژاد برتر میدانند .

۲٦ ــ مراجعه شود به صفحه ۱۰از کتاب Iran; Richard N. Frye

۲۷ ــ مراجعه شود به صفحه ۹ ازکتاب Race Mixture; Harry L. Shapiro, Paric 1953

۲۸ ــ کتاب بالا صفحه ۱۱

۲۹ ــ برای شرح بیشتر مراجعه شودبه‌صفحات ۹ و ۱۲ از کتاب Race & Culture; M. Leiris و صفحه ۱۷۹ از کتاب The Races of Mankind; R. Benedict & G. Weltfish

۳۰ ــ صفحه ٤۷ از کتاب Race: Science & Polotics; R. Bendict

دیده میشوند .این اختلاط محصور بهفرانسه نیست . در همه جهان نژادها ، چون ابرها و دریاها ، از روزگاران دیرین ،با یکدیگر در آمیختهاند و امروز نیز ،در زیر چشم ما ، ــ در امریکا ــ در کار مخلوطشدنند. نتائج این آمیزشها ، گرچه برخی ازصفات والدین را در خود دارند و نگهمیدارند، اما خود خصائصی بدیع و نو بهمراه می آورند .

کاهنان معبد «نژاد پاك» را عقیدهبر این است که ترکیب نژادها موجب زوال سجایا و محاسن روحی و جسمی انسانها میشود . مدارك و بررسیها خلاف باوراین پرستندگان را نشان میدهد و می نمایاند که اختلاط نژادها نه تنها مورث فسادو تباهی صفات انسانی نمیشود ، سهل است، آثاری عکس بمنصه بروز میرساند (۳۱). «رالف لینتون» می نویسد (۳۲):« هر گروه متمدن بشری که ما از آن سابقهای دردست داریم ، یك گروه دو رگه بوده است و این خود حقیقتی است که بر نظریهای ، که بنا برآن ، مردمان دورگه بیشتر از مردمان پاك نژادند ، قاطعا خط بطلان میکشد . » .باز بقول« دوبژانسکی» (۳۳)،انسان شناس معروف ، تعدد و تنوع نژادها در یك سرزمین به نفع جامعهاست زیرا با بودن « متغیر »های زیادتر،امکان واحتمالپیدائی «انسب» ،و شایستهتر برای حیات ، بیشتر میشود (۳٤).

مومنان به برتری نژادی به ریخت و رنگ برخی از اندامهای بشری التفاتی خاص دارند . اما هیچیك از این ظواهر بدن انسانی ، چون رنگ پوست ، رنگو شکل چشم ، رنگ و حالت مو (موی صاف وافتاده Leiotrichy چون موی چینی ها و اسکیموها ، مویتابدار Cymotrichy چون گیسوان اروپائیانو هندیان و سرانجام ، مویدرهم رفته بهم پیچیده Ulotrichy چون از آن زنگیان) ، شکل بینی، طولقامتو « تناسب ابعاد سر » (۳۵) (یعنی « دراز سر » Dolichocephalic باتناسب با «تناسب» کمتراز ۷۵ ،« میان سر» Mesocephalic با «تناسب» ۷۵ تا ۸۰ و ، آخرالامر، «گردسر» Brachycephalic با «تناسب» بیشتر از ۸۰) را نمیتوان معیاری پنداشت،چه حد فاصل آنها روشن نیست و درجات مختلف آنها در نقطه ثابت معلومی بهم نمیرسند: کوتاهترین و بلندترین انسان ها از نژاد سیاهند ، باریکترین و گردترین سرهامتعلق به پارهای از قبائل سرخ پوستاست.

در همین راه ، دستهایبجد کوشیدهاند که در تشخیص نژادها از یکدیگر.ازگروه بندی خون استعانت بجویند اما دراینراه هم تیرشان سخت بسنگ آمدهاست ، زیرا در نزد همه نژادها ، گروههای مختلف خونی کم وبیش دیده میشود (۳٦).

تمام انسان ها ،چه سیاه ، چه سپیدو چه زرد و چه سرخ ،در سه خصیصه شریکند . این خصائص که وجه تمایز « نوع بشری » (۳۷) از دیگر جانوران بشمار میرود عبارتست از (۳۸):

۱ ــ داشتن مغزی بزرگ و متکامل و

---

۳۱ ــ مراجعه شود به صفحه ٥٤ ازکتاب Race Mixture; H. L. Shapiro

۳۲ ــ صفحه ٥۳ از کتاب The Study of Man; Ralph Linton, New York, 1936

۳۳ــDobzhansky

۳٤ ــ مراجعه به صفحه ٥٥ از کتاب Race Mixture; H. L. Shapiro

۳٥ــCephalic Index

۳٦ ــ مراجعه شود به صفحه ۳۱ ازکتاب Race: Science & Politics; Ruth Benedict

۳۷ــHomo Sapien

۳۸ ــ مراجعه شود به صفحه ۳۲۱ ازکتاب The Origin of Man; M. Nesturkh

آفریننده با پستیها و بلندیهای فراوان روی سطوح نیمکره های آن .

۲ ــ داشتن دستی معجز نما و جادوئی که «وسیله» و ، در عین حال ،«محصول» کار است .

۳ ــ داشتن پائی تطور یافته و بکمال رسیده که بدن را در راه رفتن وایستادن براحتی تحمل میکند .

البته ، نمیتوان منکر شد که در هر نژادی افرادی یافت میشوند که‌از دیگران بیشتر «تیپیك» (۳۹) هستند و صفاتی را در خود زیادتر یا کمتر برجسته می نمایانند اما این مساله کوچکترین ارتباطی بابرتر یا پستربودن ندارد (۴۰) .

محیط و چگونگی زیست در رشد ونمو و رنگ و حالت اندامهای بدن موثر می افتد . تیره شدن رنگ پوست ــ وتابه‌سیاه رسیدن ــ بستگی به مقدار «ملافین» (۴۱) موجود در ساختمان آن دارد. و زردگونی نتیجه بهم رسیدن «کاروتن» (۴۲) است در آن و هردو اینها یا معلول و یاواکنش زندگی در شرائط محیطی و نظام غذائی خاص هستند (۴۳) . «تنگی سوراخ‌های بینی افراد اسکیمو نتیجه طبیعی واکنشی است که در بدن آنان به تحریك سرمای شدید قطبی پدید آمده است. بدین معنی که تنگی منخرین سبب میگردد که جریان هوا به آرامی به ریه ها برسد و در راه خود اندکی گرم شود . » (۴۴)

ویژگیهای جسمی و روحی انسان ها،با گذشت زمان ، به دگرگونی دچار میآیند. طوایف ترکی که چند قرنی در ماوراء‌ـ النهر زیستند و سپس به آسیای صغیرهجوم بردند و درآن‌خطه مستقرشدند وامپراتوری عثمانی را بنیان افکندند ،امروزه ،تقریبا، تمام خصوصیات نژادی ــ نژاد زرد ــ خود را از کف داده‌اند . بیشتر یهودیان لهستان از بازماندگان اقوام «خزر»هستند که ، اندك اندك ، نه‌تنها خوی و خلق، بلکه ، در نهایت شگفتی ، ریخت و قیافه بنی اسرائیلیان اصیل سامی نژاد را بخود گرفته‌اند .

اگر خصائص اصلی و اساسی جسمی‌انسان را در همه اعصار و اجتماعات تاریخی یکسان بدانیم باز ناچار به اذعانیم که،از نظر خصائص روحی و اجتماعی ،بشروجوه گوناگونی یافته است . اسکاندیناویهائی که، در سده نهم میلادی ، «وایکینگ» هائی (۴۵) درنده خو بودند ، امروزه ،اززمره آرامشجوترین مردمانند . بالعکس ،ژاپونی ها ، که تاریخی مشحون از صلح و صفا دارند، از اواخر قرن گذشته ، براثر دگر گونی ساختمان اقتصادی ــ اجتماعی، به طرزی شگفت ، متجاوز و جنگنده‌خوی شده‌اند (۴۶) . زنگیان امریکا، که‌برای بردگی و کار مرگ آور در مزارع ،بیشتر از «نیجریه» آورده شده‌بودند ، در دیار خود سری داشتند و سامانی . فرهنگی داشتند . سازمان سیاسی ،دادگاه ها، روش شهادت و محاکمه داشتند . سازمان‌اقتصادی بامراکزبازار ، نظام مالیاتی و جمع‌آوری خراج داشتند ولی وقتی به‌بیداد برده

۳۹ـTypical

۴۰ ــ مراجعه شود به کتاب اخیر صفحه۳۱۵ .

۴۱ـMelanin

۴۲ـCarotène

۴۳ ــ مراجعه شود به صفحه ۱۷۵ از کتاب The Races of Mankind; R. Benedict, G. Weltfish

۴۴ ــ افسانه اختلافات جغرافیائی ــ ازدکتر ا . ح . آریان پور ــ کتاب هفته شماره ۸۴ ــ صفحات ۱۰۰ ــ ۹۹ .

۴۵ـViking

۴۶ــ مراجعه شود به صفحه ۱۴ ازکتاب Race: Science & Poliics; R. Benedict

فروشان آدمیخوار با «دنیای نو» آورده شدندبصورت چیزی اندکی بالاتر ازجانور در آمدند (۴۷) .

غالبا ، زبان را مبنای شناسائی نژادها قرار میدهند ولیکن نمونه هائی که ، در جهان ما، به آشکارا دیده میشود سخافت این نظر را مبرهن میسازد : زنگی نژادان شمال افریقا به عربی تکلم میکنند، مردمان غیر سفید پوست امریکای شمالی و جنوبی به انگلیسی و فرانسه و اسپانیولی سخن میگویند .

دلیل واضح که زبان و نژاد رابایکدیگر ارتباط مسلم ابدی نیست این است که زبان پدیده‌ای اجتماعی و قابل فراگیری است و نژاد مطلبی ارثی (۴۸) .

«ماکس مولر » (۴۹) ، نخستین پژوهنده زبانهای آریائی ، خود شخصا،به استفاده های غرض آلودی که از آراءاو شده‌میتازد و گفتگو از نژاد و خون وچشم وموی آریائی را سفسطه میخواند و،مؤکدا، نظریه های خویش را تنها به « زبان‌های آریائی » محدود میسازد (۵۰) .بنابر «اعلامیه جامعه انسانشناسان امریکا »مورخ دسامبر ۱۹۳۸ (۵۱) : « اصطلاحهای، آریائی، وسامی ، هیچگونه خصائص نژادی را افاده نمیکند بلکه فقط خانواده های زبان شناسی را میرساند .»

نژاد پرستان در راه توجیه اوهام خود کوشیده‌اند بین نژاد و تمدن همبستگی بیابند . سخن از «تمدن نژاد....» چـه بسیار رفته است و در مقایسه مدنیت‌ها چه فراوان که پایه نژادی آن‌ها ملاك قرار گرفته است . اما، حقیقت آن است که‌تمدن و نژاد بایکدیگر بستگی ندارند. دلیل واضح این مدعا آن که ، در همه دنیای پهناور ما ، چند نژادی بیش نمیزید، در حالی که ، ده‌ها و صدها گونه تمدن بوده وهست ؛ بسا مواقع که یك نژاد واحد تمدنهای گونه‌گون آفریده است (۵۲)

دراین مقام شایسته‌است جمله‌ای چند از « رالف لینتون » بیاوریم (۵۳) :«رشد و گسترش تمدن به آرامی و بدون توجه به مرزهای نژادی صورت پذیرفته است. تمام گروههائی که فرصت کسب تمدن یافته‌اند، نه تنها آن را کسب کرده‌اند ،بلکه، بر دامنه آن افزوده‌اند .بر عکس ، هیچ گروهی ، که از ارتباط با خارج محروم باشد ، نمی‌شناسیم که توانسته باشدفرهنگی غنی و منسجم پدید آورد .»

در بیشی هوش نژاد سپیداز دیگران کتابها پرداخته‌اند که آکنده‌از غرض‌است و مملو از نامردمی . دانش راستین جای گمان نمیگذارد که اختلاف هوش نژادها، اگر باشد ـ ریشه های معاشی ـ اجتماعی و صرفا معاشی ـ اجتماعی دارد .« سیاه پوستان شمال ایالات متحده هوشمندتراز سیاه پوستان جنوبی هستند زیرا بشمالی‌ها بیش از جنوبی ها به آموزش و پرورش‌و سایر مظاهر تمدن امریکائی دسترسی‌دارند.. ضریب هوشی سیاه پوستان با تعدادسالهای تحصیلی آنان رابطه مستقیم دارد .» (۵۴)

و نیز نباید از یادبرد که «محققان معمولا

---

۴۷ ـ صفحه ۸۶ از کتاب Race: Science & Politics; R. Benedict

۴۸ ـ کتاب فوق صفحه ۱۲

۴۹ _ Max Mueller

۵۰ ـ صفحه ۱۲۰ از کتاب Biography of Words & the Homo LLondon, 1888

۵۱ ـ رجوع شود به مجله Sciemce جلد ۸۹ ـ شماره ۲۲۹۸ ـ مورخ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۹

۵۲ ـ مراجعه شود به صفحه ۸ ازکتاب Race & History; Claude Levi - Strauss, UNESCO, Paris, 1958

۵۳ ـ صفحه ۵۴ از کتاب The Study of Man; Ralph Linton

۵۴ ـ افسانه اختلافات نژادی ـ دکترا . ح . آریان پور ـ کتاب هفته شماره ۸۳ ـ صفحه ۹۴ .

با آزمونهائی که موافق اوضاع زندگی سفید پوستان فراهم شده‌اند افراد نژادهای دیگر را که در محیط های متفاوتی ببار آمده‌اند ، می آزمایند ، وازاین رو،به نتائج نادرستی میرسند . » (۵۵) .

شك نیست که جسم انسانی زمینه‌شخصیت و مقر همه فعالیتهاست اما جسم‌تنها حکم ماده خامی را دارد که اوضاع واحـوال معاشی ــ اجتماعی بدان قوام و انتظـام می بخشد . عامل نژاد در تشکیل شخصیت بهیچروی اثری ندارد (۵٦) .



واما این نژاد چیست ؟ چیست که در دور وبرش ، این همه گفتگو بوده وهست؟ چیست که این همه خونها حلال کرده‌است واین همه زندگانیها تباه ؟

از نظری خوابی و خیالی است .رویای بی پایه و بی بنیادی است .

اما از نظری دیگر ...

همچنانکه گلهای سرخ را به انـــواع گوناگونش تقسیم میکنیم ، همانطوری که پرندگان زیبائی را که از افقهای دور آمده‌اند ، رده بندی میکنیم ــ بدون آنکه الزاما یکی را بردیگری رجحان ذاتی‌قابل باشیم ــ درست بهمان ترتیب هم انسان‌ها را، برای شناسائی و شناسائی بهتر خود، برای ارضای میل و کاستن عطش سیراب نشدنی‌بشری به کاوش و یـــادگیری و، سرانجام، برای « خود شناسی »، به نژادها و دسته هائی بخش میکنیم .

« پرفسوروالوا » (۵۷) نژاد را چنین تعریف کرده است (۵۸) : « مجموعـــــه طبیعی مردمی که نمایان کننده گـــــروه مخصوصی‌از ویژگیهای عمومی ارثی جسمی باشند .»و یا گفته شده است (۵۹): «نژاد تقسیم بندی است که پایه آن بر صفات ظاهری مشخص ارثی است .»

بهر تقدیر ،این تعاریف را دو مبنای اصولی است : یکی ، صفات عمومی‌ظاهری، و دیگری ، ارثی .

دراین تعریفهای علمی ، که نیازی به توضیح بیشتر ندارند و خود گویـای حال هستند ، بهیچ‌نحو برای این «صفات عمومی‌ظاهری‌وارثی » منشاءهای ماوراءـ الطبیعه قائل نیستیم و آن‌هارا ، باآنچه گذشت ، متغیر میدانیم و عوامل‌اقتصادی، اجتماعی ، اقلیمی را بر آن‌ها موثر مـی شماریم .

اکنون،با این مقدمه ، میخواهیم‌بدانیم، ما که دراین دنیا ملتی را تشکیل میدهیم از چه تیره و نژادیم ؟از کجا و چگونه آمده‌ایم ؟به که میمانیم ؟ریخت و چهره‌مان بطور کلی ، چگونه است ؟« صفات عمومی ظاهری وارثی » ما چیست ؟ و چه بسیار پرسشهای دیگر !



این‌که در روزگاران بسیار کهن،مردمی سپید پوست ، که « آریائی » خوانده می شوند ، به فلاتی ، که‌امروز «ایـران » میخوانیمش،هجوم آوردند و آمدند ،جای چون و چرا نیست . اما، راستی، آیا پیش از آمدن اینان مردمی بر روی این فلات رفیع میزیستند و اگر میزیستند که وازچه نژادی بودند ؟

پاسخ دقیق و روشن این پرسشها ،تااین زمان ، داده نشده است . هنوز بقایای « اسکلت » کهنی بچنگ نیفتاده ،تا بـه قرینه آن ، بسیاری از معضلات این راه حل شود یا موید یکی از نظرهای متعددی باشد که از سوی متخصصان ابراز شده.

---

۵۵ ــ مقاله بالا در همان کتاب صفحات ٤ــ۹۳

۵٦ ــ مراجعه شود به صفحه ۱۸ ازکتاب Race & Culure; M. Lediris

۵۷ــProf. H. E. Vallois

۵۸ ــ صفحه ۱۲ از کتاب Race & Culture; M. Leiris

۵۹ ــ صفحه ۹۹ از کتاب Race: Science & Politics; Ruth Benedict

مفهوم کلی نژاد وبررسی نژاد وقوم ایرانی

« هنری فیلد » (٦٠) نظریه‌ای دارد که ، طبق آن ، ایران یکی از مراکـــز پرورش « نوع بشری » (٦١) بوده استو تیره‌ویژه‌ای از نژاد سفید را پرورانده که در اهمیت بپای نژادهای «مدیترانه‌شمالی» و « آلپی » میرسیده است (٦٢) . امابابد اعلام داشت که این نظریه را براهین‌انسان شناسی بهیچوجه تصدیق نمیکنند .

بنابرای برخی ازمتتبعان و پژوهندگان پیش از آن که دسته‌های جنگاور وستیزه جوی آریائیان بدرون پهندشت ایـــران بتازند و پیش از آن که‌انسان سپیـــدگون «آریائی » چهره خود را بر صحنه فلات ایران نقش کند ، تیره های متعددی از انسان ها ، در نقاط مختلف این مرز وبوم، میزیسته‌اند : در باختر مردمی زندگی می کرده‌اند بنام «کاس‌سو» که نژادشان‌معلوم نیست اما نامشان در تواریخ بابل وایلام آمده‌است و یونانیان « کیسی » (٦٣) می نامیدندشان . در گیلان قوم « کادوسیان» بوده‌اند ، در مازندران «تپورها » (٦٤) و در جنوب غربی «ایلامیها » . گروهی را عقیده بر آن است که در سواحل خلیج فارس و کرانه های دریای عمان تیره‌هائی اززنگیان‌میزیسته‌اند و مدارکی نیزبچنگ آمده است که این نظر را ،تا اندازه‌ای،به ثبوت میرساند . برخی از صاحبنظران بـــر آنندکه پیش از آمدن «آریائی ها»،سراسر ایران و قفقاز را شاخه های نژاد سیاه در اشغال داشته است (٦٥) . (برخی ازحماسه های جاوید شاهنامه و افسانه های جنگهای انسان ها و دیوان ، شاید ،از جدال‌با‌این سیاهان ملهم باشد و آنچه هر وصف رنگ وروی «دیو» رفته با چهره زنگیان اولیه ایرانی تطبیق نماید .)

نظر دیگری میگوید که پیش‌از رسیدن پرهیاهوی آریائی های هند و اروپائی، شعبه‌ای از نژاد «سومری » (٦٦) درایران بوده‌است . اینان به زبانی سخن میگفته‌اند که هیچگونه ارتباطی با زبانهائی که‌تـــا امروز در دنیا شناخته شده ، نداشتـــــه است (٦٧) .

بهر تقدیر ، این مردمان هرچه بوده‌و هرکه بوده‌اند امروز خودشان و آثارشان وپادشاهان در دخمه فراموشی تاریخ بگور رفته‌اند و امید آن هم نیست که پرده سنگین و استوار رازها روزی به کناررود و دهان های پر اسراری که از خاك مرگ انباشته شدم به سخن آید .

***

آریائی ها به‌ایران میآیند .

اینان شاخه‌ای از نژاد سفید بوده‌اند.در اصل و ریشه خود نژاد سپید سخنهاست‌و برخی آن را شاخه‌ای دگر گون شده از نژاد زرد میدانند .

نژاد سفید را . بطور کلی ،باخصائصی به شرح پائین باز می شناسند :

بدنی ، بالنسبه ، پوشیده از مو ، زلفی‌که حالتش از موج‌دار تا مجعد تغییر میکند ، فك پائینی عقب‌تر از سطح کلی چهره ، قامتی تقریبا بلند ، بینی باریك و چشمانی مستقیم . البته تناسب ابعاد سر ، طول قامت ، رنگ مو و رنگ چشم و شکل‌بینی در شاخه‌های متعدد این نژاد بسیار

٦٠ــ Henry Field

٦١ــ Homo Sapien
Iran; Wm. S. Haas

٦٢ ــ صفحه ٦٧ از کتاب

٦٣ــ Kissi

٦٤ ــ که نام «طبرستان » از ایشان‌آمده است .

٦٥ ــ ایران باستان ، جلد یکم ــ ازمرحوم حسن پیرنیا (مشیرالدوله) ــ چاپ دوم ــ تهران ١٣٣١ ــ صفحه ١٥٧

٦٦ــ Summerian
Iran; R. N. Frye

٦٧ ــ صفحه ٣٣ از کتاب

متفاوت است (٦٨) .

آریائیها، چنانکه گفته آمد، شاخه‌ای از نژاد سفید بودند که در پی گرما و خورشید ــ که گویا رخت از دیار آنان بناگهان بربسته بود ــ پای در رکاب کرده به عرضهای کمتر جغرافیائی روی‌آورشده بودند . نژاد سپید ، در چند مرحله و به فاصله های نسبهٔ طولانی ، از سرزمین دیرینه‌خودــ که به زعم «گوبینو» آسیای مرکزی بوده است ــ روی بسوی باختر و جنوب آورد. از علل این هجرتها ، چنانکه افسانه‌های دیرپا بازگو میکنند ، سرمای شدیدی بوده که ناگهانی رسیده و روز آنان را در سرزمین اصلیشان سیاه کرده است. اما، بی‌گمان ، تنگی « فضای‌حیاتی» و قلت وسائل تغذیه و معاش را بایــد علت‌العلل این کوچهــای تاریخ آفرین دانست .

به‌نظر «گوبینو» (٦٩) ، یادروزگاری که همه شاخه‌های نژاد سفید ، با هم، در سرزمین اصلی خویش زندگی میکردند ، نه‌تنها در اساطیر اقوام آریائی ، چــون ایرانیان و هندیان و مردم اسکاندیناوی، برجای مانده است ، بلکه در تورات نیز بچشم میخورد . اما چون اقوام سامی زودتر از آریائیها از سرزمین اصلی‌خود کوچیدند و رفتند ، دیگر از مهاجرتها و مهاجران بعدی و چگونگی آنها در این کتاب چیزی نیامده و نمی‌توانست بیاید .

آریائیها ، پس‌از رسیدن به فلات ایران ، خــود را با انسانهای دیگری روباروی دیدند که پیش از آنها بدانجا آمده بودند و چشمه‌های حیات را دردست داشتند . بدین علت ، برای زیستن جز جنگ‌زدن به‌راه حل خون و آتش ــ جنگ ــ چاره‌ای نبود . امکان برگشت نمیرفت چه امواج دیگر انسانی ، که از پشت سر با شتاب و غرش‌کنان فرا میرسید، این راه را برای همیشه می‌بست و از آن گذشته ، در آنجا ، در آن وطن دور ، چیزی نبود ، گرمائی و نانی و شرابی نبود ، که این گریزندگان را به سوی‌خود بازپس بکشاند .

آریائیهای‌تازه‌ازراه‌رسیده، سرانجام، پیروز شدند . اما نبرد برای این پیروزی چه مدت بدرازا کشید و این فتح به چه بهائی بدست آمد ، برهیچکس معلوم نیست .

بقول آن نویسنده (٧٠) « ... این اجداد پرافتخار ، که به‌عقیده آلمانیهای رمانتیك ، از دامنه‌های پامیر باشکوه و عظمت فوق‌العاده سرازیر شدند تا برای نژادهای پائین‌تر تمام تقوی‌ها و خصائص نژادی به اصطلاح ژرمنیك ، را بیاورند چیزی جز مردمان نیمه متمدن نبودند . سواران خوبی بودند و تیر و کمان را با مهارت میکشیدند . » هنر اصلی ایشان ویران ساختن شهرهای متمدن و مترقی جلگه‌نشینان کناره‌های سند و دجله وفرات بود و بخوبی هم از عهده این «ماموریت» و «رسالت» برآمدند ، اما ، چون هوش و ذکاوتی میداشتند از باقیمانده تمدن‌این مردمان نیز خود بهره‌گرفتند .

تازه‌آمدگان ناخوانده باساکنان‌اصلی رفتار غالب و مغلوب آغاز کردند . آریائی ها مــــردمان نخستین ایران را پست می‌شمردند (٧١) و هرجا میبافتنــــد میکشتندشان . سالها بطول کشید تا اینهمه عطش خون و اینهمه غرور در ایشان فرو مرد و به آن بسنده کردند تا به مغلوبان کارهای سخت و پرمشقت را واگذارند . اما از همان روزگار ، بحکم قوانین‌طبیعت

٦٨ــ صفحه ٥ از کتاب Race: Science & Politics; R. Benedict

٦٩ ــ مراجعه شود به کتاب «تاریخ‌ایرانیان » (Les Perses) ــ تالیف کنت دو گوبینو، ترجمه ابوتراب‌خواجه‌نوریان.

٧٠ــ تمدن ایرانی ــ ترجمه دکتر ع .بهنام ــ صفحه ٤٥١ .

٧١ــ آریائیهای هند هم ، عینا ،همین روش را نسبت به بومیان‌آن‌سرزمین درپیش‌گرفتند .

مفهوم کلی نژاد وبررسی نژاد وقوم ایرانی

بشری ، اختلاط و آمیزش آغازشد (۷۲).

درباب مسکن اولیه هند واروپائیان و ، بطریق اولیٰ آریائیها ، اختلاف زیاد است و آن را به‌تفاوت : فلات پامیر ، آسیای وسطی ، فلات ایران ، ارمنستان، کوههای کارپات ، جنوب روسیه کنونی، سواحل رود دانوب سفلی آلمان شمالی، آلمان جنوبی و اسکاندیناوی دانسته‌اندولی بیشترین را عقیده براین است که نقطه‌ای در شمال اروپا یا آسیا بوده است (۷۳). « .... تمام تاریخ آسیا تائید میکند که هندیها و ایرانیها از صحاری بی‌پایان اروپا و آسیا آمده‌اند ولی این دشت‌وسیع از حوالی بلژیك تا فلات منچوری ادامه دارد و نمیگویند از کدام نقطه این دشت پهناور بیرون آمده‌اند . » (۷٤)

نظرهای خاص ، و اغلب‌غرض‌آلود ، گاهی موجب تعیین محل این « میهن نخستین » شده است . چنانکه هواداران « آلمان بزرگ » آن را در آلمان شمالی میپنداشته‌اند و ، گروهی ، کانون اولیه نژادهای هند و ایرانی را در ناحیه بلخ در شمال افغانستان میدانسته‌اند(۷۵) .

بهرحال ، دراین باره سخن بسیار رفته ولی بیشتر صاحبان نظر را عقیده براین است که کانون اولیه هند وایرانیها در بیابانهای جنوبی روسیه ودرشمال دریای سیاه قرار داشته است (۷٦) . یك‌نکته دیگر نیز مسلم است و آن این که «.... آریائیها از آسیا بطرف مغرب سرازیر شدند وبر یونان و کشور هـای مجـاور آن هجـوم بردند . » (۷۷)

راه آمدن آریائیها به‌ایران زمین کاملا معلوم نیست (۷۸) . میگویند پارسها ومادها از «استپ»های جنوب روسیه ویا آسیا میانه ، از راه قفقاز ، به فلات ایران آمده‌اند (۷۹) .

اما نظریه غالب این‌است که آریائیهای هند وایرانی، بعدازهجرت از میهن‌نخستین خود ، مدتی باهم در آسیای میانه میزیستند وسپس شعبه هندی متوجه سلسله هندوکش شدوشاخه‌دیگرروی‌به فلات‌ایران‌آورده(۸۰)

آریائیهای ایران پس‌از رسیدن به فلاتی که قرارگاه ابدی آنها شد ، وپس‌از غلبه بر بومیان ، نام خودرا بر آن زمین گذاردند پون را «ایریاناوایژه» (در زبان پهلوی «ایران ویج»و به معنی «کشور آریاها») خواندند (۸۱) که با قلب و حذف و تغییری «ایران» شده‌است . این که ایرانیها با هندیها وسکاها دریك زمان و برای همیشه بترك سرزمین اصلی خود گفتند وبخش بزرگی از راه خود را بسوی «ارض موعود » خویش در کنار یکدیگر پیمودند ، مورد تایید تحقیقات زبانشناسی است و اشتراك افسانه ها نیز

۷۲ـ ایران باستان ، جلد یکم ، ازمرحوم ح . پیرنیا (مشیرالدوله)ـ چاپ دوم ـ تهران ۱۳۳۱ ـ صفحه ۱۵۸

۷۳ـ کتاب بالا صفحه ۹

۷٤ـ تمدن ایرانی ـ ترجمه دکترع . بهنام ـ صفحه ٤٥٠

۷۵ ـ کتاب بالا صفحه ٤٥۷

۷٦ ـ کتاب بالا همان صفحه ٤٥۷

۷۷ ـ نگاهی به تاریخ جهان ـ از جواهرلعل نهرو ـ ترجمه : م . تفضلی ـ جلد یکم ـ صفحه ٤٤

۷۸ ـ ایران باستان ـ جلد یکم ـ از :مرحوم ح. پیرنیا (مشیرالدوله) ـ چاپ دوم ـ تهران ۱۳۳۵ ـ صفحه ۹

۷۹ ـ صفحه ٤ از **کتاب** Iran; Wm. S. Haas

۸۰ ـ ایران باستان ـ جلد یکم ـ از حسن‌پیرنیا ـ چاپ دوم ـ تهران ۱۳۳۱ ـ صفحه ۱۵۵

۸۱ ـ کتاب بالا صفحه ۱۵٦

آنرا مسجل میکند (۸۲) .

آراء اهل تحقیق درباره تاریخ آمدن آریائیها به‌ایران مختلف است ولی جای تردید نیست که این امر بمرور و طی قرنهائی چند انجام پذیر شده است .

برخی زمان حدوث این واقعه را بین ۱٤ تا ۲۰ قرن پیش از میلاد عیسی مسیح دانسته‌اند (۸۳) . عده‌ای معتقدند که طوائف هند و اروپائی در حدود اوائل هزاره دوم پیش از میلاد ، قبائلی که‌بعداز استقرار در سرزمینهای آسیای غربی بـه هندی وایرانی معرفی شدند ، در نتیجه فشار اقوام شرقی ، از حوضه سیحون و جیحون رانده شدند ....» عده‌ای جسارت کردند ودل به «هندوکش» زدند و در پنجاب و هند خانه گزیدند ودسته‌ای دیگر راه آسانتر جنوب باختری را در پیش گرفتند وآمدند ومادها و پارسها وپارتها را پدید آوردند

باری ، ازاین مقدمات میتوان نتیجه گیری کرد ، صرفنظر از نژاد مردمانی که پیش از آمدن آریائیها برروی فلات ایران میزیستند ، اساس وبنیان نژاد ایرانی را خصائص آریائی پی‌ریزی میکند ، نهایت ، آن قدر هجرت و هجوم به‌این مرز وبوم صورت پذیرفته و آنقدر اختلاطها انجام یافته که سخن از یك «خون آریائی» — ویا هرخون وتبار دیگر — گفتن ، نشدنی است (۸٦) .

این آغشتگی خون منحصر بمانیست ملتی نیست که در جهان پهناور ما ازاین جریان برکنار مانده باشد و ، فی‌المثل ، «در مقابل هندیها ، ایرانیها مردمی‌هستند که کمتر مخلوط شده‌است .... (۸۷)

کتاب «نـژاد هـای اروپا » ، Carleton Coon (۸۸) ، ایرانیان را از شعبه‌ای ازنژادسفیدبنام «مدیترانه‌ای» (۸۹) میداند ومیگوید که در این شعبه «مدیترانه ای» است — « .... ایرانی — افغانهای ایران وافغانستان به عنوان ، نژاد پاك مدیترانه‌ای ، جای دارند .»

مـورخ نامـدار رومی ، « آمین مارسلن» (۹۰) درباره خصائص ایرانیان روزگار ساسانی میگوید (۹۱) : همه ایرانیان تقریبا قامتی رسا ورشیق ورنگی تیره یا پریده نگاهی تند وابروانی مقوس وریشی زیباوموئی بلند و ژولیده دارند...»

متاسفانه ، ازاین اقوال پراکنده در لابلای ستون تاریخی که بگذریم ، خصائص «زیست نگاری» (۹۲) ایرانی ؛ چون طول قد و وزن واندازه اندامهای مختلف ، بر طبق روشهای علی نوین ، بررسی نشده‌است ودر دست نیست .

یك امریکائی که چند سال پیش بـه ایران سفر کرده درباره ما و ویژگیهای « زیست نگـاری» و روانی ما چنین

---

۸۲ — تاریخ ایرانیان (Les Perses) از : گوبینو — ترجمه ابوتراب خواجه نوریان

۸۳ — ایران باستان — جلد یکم — از : حسن‌پیرنیا (مشیرالدوله) . چاپ دوم تهران ۱۳۳۱ — صفحه ۳۸

۸٤ — صفحه ۳۳ از کتاب Iran; R. N. Frye

۸۵ — تمدن ایرانی — ترجمه دکتر عیسی‌بهنام — صفحه ٤۵۹

۸٦ — مراجعه شود به صفحه ۳ از کتاب Iran; Wm. S. Haas

۸۷ — تمدن ایرانی — ترجمه دکتر عیسی‌بهنام — صفحه ٤٤۹

۸۸ — صفحه ٦۲۳ از کتاب The Races of Europe; Carleton Coon, New York 1939

۸۹ — Mediterranean

۹۰ — Ammien Marcelin

۹۱ — ایران در زمان ساسانیان — ازا. کریستن‌سن ، ترجمه رشید یاسمی ، تهران ۱۳۱۷ — صفحه ۳٦۳

۹۲ — Biometric

می‌نویسد (۹۳) : «آریائیهای ایران پوستی تیره‌تر از ما [امریکائیها] دارند اما ازمردم مدیترانه‌ای بیشتر خصائص‌شمالی‌را واجدند. سرهای دراز دارند با پیشانیهای بلند و بینی های باریك .... سریع‌الانتقال هستند، باشما مردمی دوست و در داستانهای دراز وشوخیهای‌خشن همراهند . فن مهمان‌نوازی را میدانند و تشنه بحث و گفتگویند . به گشت وتفرج عشق می‌ورزند و نیز به جویبار ها و کوهسارها و شکار . »

فقر و گرسنگی و مرض قامت ایرانی وشکل اندامهای اورا بسیار دگرگون‌کرده است . چنان که در آغاز این بررسی تشریح شد ، محیط زیستی و نحوه تغذیه و معاش در زندگی شگفت انگیز بدن و نیروی خلاق روح اثر قاطع دارد . بقول «ویلیام هاز» (۹٤) ، ایرانیانی که از فقر ازپا درنیامده‌اند از بهترین نمونه های خانواده های هند واروپائی هستند و شباهتی بسیار به نژاد مدیترانه‌ای ــ خصوصا مردمان جنوب فرانسه وایتالیا ــ دارند .

در وطن ما ، بسبب بعد مسافات و صعوبت راهها ، که گاه از میان کوههای سر به آسمان سای میگذرند وگاه ازمیان بیابانهای بی‌فرجام ، بسیاری از واحدهای «اجتماعی ــ اقتصادی» در نوعی «عزلت جغرافیائی» فرو میروند و هنگامی که این وضع دست بهدست‌رواج «ازدواج درون گروه » (۹٥) بدهد ، شیوع بسیار ازدواجهای میان «گروههای همخون» و خویشان را موجب میشود که ، ممکن است، عامل چندان مساعد بحال ساختمان جسمی و عصبی ما نباشد . گرچه نتیجه‌سوء این وضع‌چندان محقق نیست لیکن مساله‌ای است که باید در اطرافش مطالعه‌ای دامنه دارتر انجام پذیرد .

پیدا کردن یك ایرانی «تیپیك» ــ از نظر اختصاصات «زیست نگاری» ــ اگر محال نباشد بسیار دشوار است ومشکلی است که ، تااین هنگام ، برای‌حلش کوششی صحیح ودرست نشده است . اما در نواحی مختلف ایران ، با اغماض بسیار ، میتوان نمونه‌هائی که جامع ویژگیهای کلی محلی باشند یافت :

کردها ونیز لرها ــ اعم از بختیاریها، ممسنی‌ها و کهکیلویه‌ایها ــ به احتمال قریب به یقین ، ایرانیانی هستند که قرابتشان به آریائیها از همه زیادتر است . در میان این کوه نشینان وبیابانگردان بسیاری از خصائص جسمی را ، که برای آریائیها برمی‌شمرند ، به وضوح میتوان دید . نحوه زیست پر از نشیب و فراز و بی‌آرامی پی‌گیری که این شبانان سختکوش داشته‌اند ودارند ، به‌آنهاامکان داده تاکمتر خونهای خارجی را در خود بپذیرند . خانوارهائی که برای گذران زندگی تمام روزهای سال را بیسکون گذرانده ازسرد سیر به گرمسیر واز قشلاق به ییلاق‌رفته‌اند. کمتر توانسته‌اند ، جز از درون خود ، با بیگانگان پیوند کنند . انسانشناسی بمانند «هاز» ، برای لرها ، از نظر خصوصیات ظاهری ، صفت «درازسر» را قائل است (۹٦)

از دامنه های کوهستانهای کردستان ولرستان که بسوی خاور وشمال روی‌آوریم ترکیب نژادها ونمونه های مخلوط زیاد میشود .

از اختلاطهای عادی و طبیعی با بیگانگان ــ به‌آن گونه که برای همه ملتها واقوام روی داده و میدهد ــ چون بگذریم ، چندین یورش عظیم به‌ایران ، گذشته از آثاری که در فرهنگ و تمدن

---

۹۳ ــ صفحه ٥۳ از کتاب Strang Lands & Friendly People; Wm. O. Donglas

۹٤ ــ صفحه ٦۷ از کتاب Iran; Wm. S. Haas

۹٥_Endogamie

۹٦ ــ صفحه ٥٥ از کتاب Iran; Wm. S. Haas

میهن ما داشته ، بی‌گفتگو ، در خون و نژاد ماهم موثر افتاده‌است .

همراه اسکندر مقدونی چه بسیار یونانیان و مقدونیان ـ زن ومرد ـ که به ایرانزمین آمدند ودراین جای برای همیشه ماندند . اسکندر دختر دارای سوم هخامنشی را خود بزنی ستاند و سرداران وسرهنگان و ده هزارسربازان قدیمی خویش را واداشت تا بادختران ایرانی ازدواج کنند (۹۷) . پس‌از مرگ زوهرس اسکندر نیز ارتباط ایران سلوکی بایونان و یونانی سالهای سال استوار ماند .

در پشت سر شمشیرخونریز غازیان اسلام، قبائل تازی روی به ایران کردند و ، فرارکنان از جهنم کم نعمت عربستان ، به میان جلگه ها ودره‌های سبز و بهشتی میهن ما فرود آمدند . خلفا ، بسیاری طوائف تازی را ، با وعد و وعید ، بـه خراسان فرستادند تا پاسدار مرزهای آن حدود و حافظ خطوط ارتباطی ارتشهای مسلمانی که در سرزمینهای شرقی سرگرم جهانگشائی و جهاد بودند باشند . سلسله هائی از حکام عرب مدتها در سیستان وقائن فرمان میراندند . در جنوب باختری ایران هم ، ایلات عرب فضای حیاتی تازه‌ای برای خویش یافتند وبدانجا آمدند و ماندگار شدند . ازاینها گذشته ، فرزندان علی و دوستداران ایشان مأمنی بهتر از ایـران نمیداشتند و نمیدانستند . چه بسیار از این سادات و علویان و شیعیان ، ویا حتی متظاهران به فرزندی علی ، که به‌ایران و به نعمت و خواسته ، وگاهی ، به حکومت رسیدند (۹۸) .

همچنان که اعراب در زبان وادب و مذهب و فلسفه ودیگر جلوه‌های مدنیت ما موثر افتادند وبه آنها رنگی دیگر بخشیدند ، در نژاد ما نیز آثار برجسته‌ای گذاردند . کم‌نیستند ایرانیانی که پاره‌ای از خصائص عرب‌را برچهره و قامتشان میتوان به آشکارا دید .

بر بنیان آریائی نژاد ایرانی مهمترین آثار را تازیان و تیره‌های متعدد نژاد زرد برجای گذارده‌اند (۹۹) . تاریخ یورش های مکرر ترکمان ومغولان و ترکمانان گواهی براین سخن‌است .

بیشترین زرد پوستانی که به ایران آمدند ، با گذشت زمان ، در اکثریت ایرانی مستحیل شدند و جز نشانه هائی پراکنده و اینك ، در خصائص برخی از چهره های هم میهنان ما ، ازایشان چیزی برجای نماند . تنها اندکی از آنان ، دست نخورده و تقریبا اصیل ، هنوز در گوشه و کنار های خاك ما زندگی میکنند واز آن جمله‌اند ترکمانان که ، اکثرا ، در صحرا و دشت خاور دریای مازندران وکوههای شمال شرقی خراسان هستند و دنباله باریکی از آنها تا تربت حیدریه وگاهی تاسیستان کشیده میشود (۱۰۰) . این قوم را گونه وپیشانئی پهن ، چشمانی باریك و کوچك سبیل وریشی تنك واندك و پوستی زرد گون‌است .

در دیگر نقاط ایران هم بقایای بازمانده از ترکان ، کمابیش ، به چشم میرسد . قشقائیهای‌فارس ، به اقرب‌احتمال، از نژاد ترکانند و خون نژاد زرد در رگهایشان جاری است . اما آمیزش چندین صدساله باردیگر طوایف تقریبا ویژگیهای ظاهری و «زیست نگاری» نژاد زرد و مغولی را درایشان از میان برده و بهیچ رسانیده‌است .

در گوشه جنوب شرقی ایران بلوچها زندگی میکنند . راز نژاد وتبار بلوچ تا این زمان گشوده نشده است . برخی را عقیده این است که این مردم از فرزندان

---

۹۷ ـ تمدن ایرانی ـ ترجمه دکتر ع‌بهنام صفحه ۷۴

۹۸ ـ صفحه ۶۰ از کتاب Iran; Wm. S. Haas

۹۹ ـ کتاب بالا صفحه ۶۷

۱۰۰ ـ کتاب بالا صفحه های ۶۱ـ۶۰

تازیانی هستند که پس‌از اسلام بدانجا آمدند ویا حتی پیش از اسلام ، در راه تجارت با هندوستان ، بدان سرزمین رسیده بودند وحکومتی واستقراری میداشتند . وجود خون ترکمن را نیز در آنان ، به یکبارگی نمیتوان انکار کرد زیرا ، گذشته از پاره‌ای آثار ، رسوم و عادات و تشکیلات قبیله‌ای ترکمنی میان آنها دیده میشود . ازاین گذشته ، در قلب بلوچستان ایران تعداد قابل ملاحظه‌ای «تاجیك» یافت میشوند ، پس باید گفت ، ترکمنها هم بهمراه این تاجیکها ویا ، دست کم ، ازراه خون آنها بابلوچها در آمیخته‌اند. برخی‌از خصوصیات نژاد سیاه‌هم در مردم بلوچ دیده میشود . این خصوصیات زنگیان اگر یادگار نژاد سیاهی نباشد که ، روزگاری ، بی‌تردید ، از افریقا تا سواحل خلیج فارس را در اشغال داشت وتا هندهم رفته بود ، دلیل برمهاجرتهای افریقا ویا نتیجه برده آوری از آن قاره‌است .

عامل هندی نیز در بلوچهای امروزه بسیار زنده وزیاد است . اما شگفت این‌که زبان‌اینان‌از خویشان‌زبان‌فارسی‌است!(۱۰۱)

در ایران، اقلیتهائی از ارمنیها ، یهودیها آسوریها و کولیها نیز زندگی میکنند که هم از نظر شماره اندك بوده و هستند و ، طبیعتا ، نمی‌توانسته‌اند در نژاد ما اثری محسوس داشته باشند و هم مرزهای مذهبی وموانع اجتماعی جلوگیر اختلاط آنها با ما بوده‌است . اگر هم در طی قرنها در کنار هم زیستن آمیزشی بااین نژاد ها انجام گرفته باشد آنچنان قلیل است که به مطالعه نمی‌ارزد .

اختلاطهای پراکنده دیگری هم از نژاد ایرانی پدید آمده‌است که بهیچروی وسیله‌ای برای مطالعه آنها در دست‌نیست ولی مسلما آثاری در خصوصیات نژادی ما برجای نهاده است . چه بسیار زنانی که از سرزمینهای دور ونزدیك ، مخصوصا در دوره اسلامی ، برای انباشتن حرمسراها به ایران آورده شدند و فرزندانی دورگه به پدران ایرانی تحویل دادند .

موقعیت جغرافیائی برخی از قسمتهای وطن ما طوری بوده که امکان ترکیب نژادی در آنجا بیشتر میرفته‌است . کوهستانهای بلند ودور از دسترس ، در دل خود نژادها را ، بمقدار زیادی خالص وپاك نگه داشته‌اند . اما آنجا که دربرابر مهاجران و مهاجمان دربندی طبیعی آفریده نشده واز نظرهای دیگرهم ، چشم طمع جهانگیران و جهانداران را به سوی خود جلب کرده وراه عبور کاروانیان نیز بوده است ، لاجرم ، اختلاط فراوان نژادها حادث شده است . ازبهترین نمونه های این‌گونه خطه‌ها خراسان بزرگ ماست‌که‌از ویژگیهای ایرانی وتازی و کرد گرفته تاترك وترکمان‌و مغول ، به‌درجات‌گوناگون در نقاط مختلفش دیده میشود .

نتیجه بگیریم : نژاد ایرانی ، بطور بسیار کلی ، بر بنیانی آریائی است ، اما آنقدر اختلاطها و آمیزشها روی داده که به قطعیت سخن گفتن از یك نژاد را ، اگر محال نکرده باشد ، بسیار بسیار دشوار کرده‌است . هنگامی که از نژاد ایرانی سخن میرانیم ، گزیری نداریم ، جز آن‌که همه عوامل ترکیب کننده آن را در نظر داشته باشیم فراموش کردن یا حتی کم گرفتن یکی از آنها از ارزش و وزن گفته ها ، به شدت ، میکاهد .

خصائص «زیست نگاری» ایرانی ویا اقوام وتیره‌های ایرانی تاکنون ، باروشهای علمی و متقن ، بررسی و ثبت نشده است واین امری‌است که باید روزگاری در آینده ، انجام پذیرد .

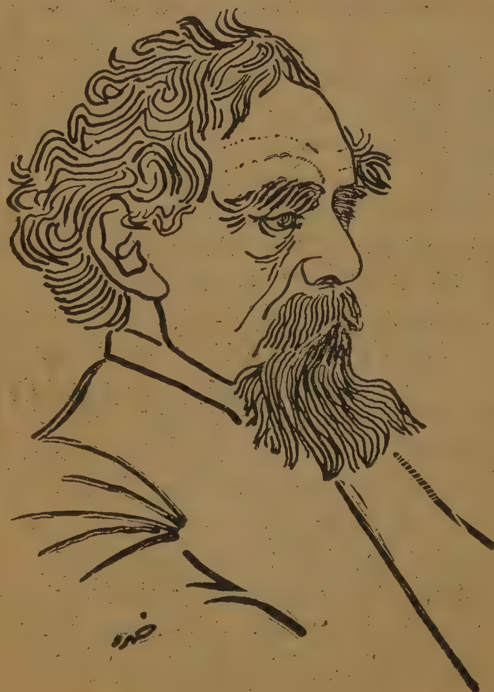
۱ ــ کتاب اخیر صفحه ۵۹

از سامرست موام

ده رمان بزرگ جهان

ترجمه: کاوه دهگان

چارلز دیکنز و دیوید کاپرفیلد



جان دیکنز ، وقتی هنوز درزندان مارشال سی بود ، آنقدر جسارت و قوت قلب داشت‌که از رئیس اداره‌ای‌که اورا استخدام کرده بود تقاضاکرد سفارش کند به او حقوق بازنشستگی بدهند ، به این عنوان‌که وضع مزاجیش خوب نیست ، و درنتیجه ، با توجه به بیست سال سابقه خدمت و شش بچه‌ای که داشت، « به عنوان ارفاق » یك حقوق بازنشستگی صدوچهل وپنج لیره‌ای ، در سال به او دادند . این پول ، برای تأمین مخارج یك خانواده بهچوجه‌کافی نبود وبه همین‌جهت جان دیکنز مجبور بود وسیله‌ای برای اضافه کردن بردرآمد خود پیداکند . او تند نویسی را یادگرفته بود ، شاید ، بانو «اونا» میگوید ، این‌کار راوقتی درزندان بود یادگرفته بود ، وبا کمك برادرزنش که درمطبوعات دوست و آشنا داشت ، بنام‌خبرنگار پارلمانی ، کاری پیداکرد .

چارلز تا پانزده سالگی درمدرسه درس خواند وآنوقت در دفتر وکالت یك وکیل عدلیه پادوشد ، دوسه هفته‌ای آنجا بود ، بعداز آن پدرش توانست با هفته‌ای پانزده شیلینگ ، به اسم‌منشی، دست وبالش را در دفتر وکیل دیگری بندکند . چارلز در مواقع بیکاری ، تند نویسی را یادگرفت و درمدت هیجده ماه دراین رشته آنقدرورزیده شدکه‌خبرنگار «دادگاه مذهبی مجلس‌شورای‌اسقف‌ها» شد . دیکنز دربیست سالگی شرایط لازم یك خبرنگار پارلمانی را پیداکرده بود ، به هیأت تحریریهٔ روزنامه‌ای پیوست تا نطقهائی را که درمجلس عامه میشد ، گزارش بدهد . معروف بودکه دیکنز « سریع ترین و دقیق ترین خبرنگار پارلمانیست » .

دراین اثناء دیکنز عاشق « ماریا بیدنل » (۱) ، دختر مدیرکل یکی‌از بانکها ، شد . ماریا ، یك‌دختر «اطفاری» بود واینطور پیداست که به چارلز خیلی میدان میداد . حتی ممکن است که مخفیانه باهم نامزد شده بودند ، ولی اگرهم نامزد شده بودند ، ماریا این قضیه را جدی نمیگرفت . او ازاین موضوع بخود میبالید و خوشش میآمد که یك عاشق داشته باشد ، ولی چارلز آه دربساط نداشت و ماریا هرگز نمیتوانست قصد ازدواج با اورا داشته باشد. پس‌از دوسال ، وقتی این ماجرای عشقی به پایان رسید و به شیوهٔ

1 - Maria Beadnell

عاشقانهٔ (۱) واقعی هدایای یکدیگر را پس دادند ، چارلز فکرکرد قلبش پاره پاره خواهد شد . پس‌از آنکه « دیویدکاپرفیلد » را ، که ماریا به اسم « دورا » (۲) درآن ظاهر میشود نوشت ، یکـی از زنهائی‌که با او دوست بود یکبار از او پرسید که آیا واقعاً ماریا را « آنطور خیلی ، خیلی خیلی زیاد » دوست داشت ؛ دیکنز جواب‌داد « در دنیا هیچ زنی واز مردها هم جز عدهٔ کمی نمیتواند بفهمدکـه من ماریا را چقدر دوست داشتم » . چارلز و ماریا سالها یکدیگر را ندیدند . چندین سال بعد ، که ماریا بیدنل مدتها بود شوهـر داشت ، با آقای دیکنز مشهور و زوجهٔ او شام خورد . دراین وقت ماریا بنظر دیکنز زنی چاق ، مبتذل وکودن آمد و در رمان « دوریت کوچولو » (۳) مدل « فلورافین چینگ » (٤) شد .

درسن بیست ودوسالگی ، چارلز دیکنز درهفته پنج « گینی » (٥) درآمد داشت . برای اینکه نزدیك ادارهٔ روزنامه‌اش باشد ، دریکی از خیابانهای کثیف بخش « استرند » لندن منزل گرفت ، ولی چون آنجا را رضایت بخش ندید ، در « مسافرخانهٔ فرنیوال » اتاقهای بی‌مبل واثاثیه اجاره‌کرد . اما پیش‌از آنکه بتواند اتاقها را فرش کند ، پدرش دومرتبه بابت بدهی توقیف شد و دیکنز مجبور بود برای نگاهداری او در «بازداشتگاه بدهکارها» (٦)، پول تهیه کند . چون احتمال میرفت که جان دیکنز مدتی در توقیف بماند ، چارلزبرای خانواده اتاقهای ارزان گرفت وخودش بابرادرش فردریك ، که مخارجش به عهدهٔ او بود ، در « حیات خلوت » مسافرخانهٔ فرنیوال منزل‌کرد . « فقط به‌این دلیل‌که هم دست‌بازو بخشنده بود وهم دل و زبانش یکی‌بود وبنظر میرسید میتواند این جور مشکلات رابه آسانی حل‌کند . درخانوادهٔ خودش ، وبعدها در خانوادهٔ زنش ، رسم شده بود که از او انتظار داشته باشند برای یك مشت آدمهای بی‌عرضه پول وکار پیداکنند ، افرادی‌که همیشه میخواهند خودشان را به آدمهای نان‌آور تحمیل کنند »

دیکنز ، یکسال یا درهمین حدود ، که در لژ مطبوعات مجلس عامه کارکرده بود ، شروع بنوشتن یك سلسله مقالات کوتاه خوشمزه دربارهٔ زندگی مردم لندن کرد ؛ اولین مقالات در « مجلهٔ

---

1 - Romantic 2 - Dora 3 - LITTLE DORRIT
4 - Flora Finching
5 - guilnea سکهٔ طلای قدیم برابر با ۲۱ شیلینگ
6 - sponging house سابقا درانگلیس محلی بود که بدهکارها را درآنجا نگاهمیداشتند که یا قرضهای خود را بپردازند یا به زندان بروند (مترجم)

ماهانه » (۱) چاپ شد و مقاله های بعدی در «مورنینگ کرونیکل». بابت این نوشته‌ها پولی به او نمیدادند ولی مقالات او انظار را جلب کرد . آن روزها رمانهای پر حادثهٔ فکاهی باب روز بود هرتکهٔ این رمانها ماهی یکدفعه با تصویرهای خنده‌دار به قیمت یك شیلینگ منتشر میشد و ناشرها نویسنده‌های برجسته را استخدام کرده بودند تا مطالب مربوط به عکس‌ها را بنویسند . این رمانهای مصور فکاهی ، اجداد دور کاریکاتورهای دنباله دار امروز خودمان بودند و همین محبوبیت عظیم را هم داشتند .

یك روز ، یکی از شرکای کتابخانهٔ « چپ من وهال » (۲) به سراغ دیکنز آمد واز او درخواست کرد راجع به یك باشگاه و ورزشکارهای ذوقی (آماتور) حکایتی بنویسد واین حکایت محملی برای تصویرهای یك نقاش معروف باشد . این بابا به دیکنز پیشنهاد کرد که بابت این کار ، ماهی چهارده لیره به‌او بدهد و از فروش کتاب هم یك پول اضافی به‌پردازد . دیکنز اعتراض کرد که من راجع به ورزش چیزی نمیدانم وخیال نمیکنم که بتوانم داستان سفارشی بنویسم ولی « درآمد این کار ، آنقدر وسوسه انگیز بود که دربرابر آن نمیشد مقاومت کرد » . دیگر احتیاج ندارد که بگویم هرگز هیچ شاهکار دیگری تحت چنین شرایطی نوشته نشده‌است . نتیجهٔ معامله ، کتاب «نامه‌های بعداز مرگ باشگاه پیك‌ویك» (۳)بود.

پنج شماره جزوهٔ اول ، موفقیت بزرگی بدست نیاورد ، ولی با معرفی «سام ولر» (٤) ، میزان فروش آن جهش کرد . و وقتی که این اثر به‌شکل کتاب منتشر شد ، چارلز دیکنز ،که‌آنوقت بیست وپنج سال داشت ، مشهور بود . با آنکه منتقدین از اظهار عقیده دربارهٔ او خودداری کردند ، شهرت و اعتبار او بسیار شد . بد نیست بگوئیم که مجلهٔ «کوارترلی رِیویو»(۵)وقتی از دیکنزحرف میزند ، میگوید : « لازم نیست آدم استعداد پیشگوئی کردن داشته باشد تا سرنوشت اورا قبلا بگوید . او ، مثل یك فش فشه بلند شده است و مثل یك چوب عصا پائین خواهد افتاد » . ولی در واقع در سراسر زندگی ادبی دیکنز ، همانوقت که مردم کتابهای او را می‌بلعیدند ، منتقدین از نوشته های او عیب جوئی میکردند . چنین است بی مایگی نقدی‌که در زمان حیات نویسندگان از آثار آنها میشود .

---

1 - Monthly Magazine
2 - Chapman and Hall
3 - The Posthumous Papers of the Pickwick Club
4 - Sam Weller قهرمان اصلی کتاب
5 - Quarterly Review

در ۱۸۳۶، دو سه روز پیش از آنکه اولین جزوهٔ «نامه‌های پیک‌ویک» منتشر بشود، چارلز دیکنز با «کیت» (۱) دختر ارشد «جورج هوگارت» عروسی کرد. هوگارت در روزنامه‌ای که دیکنز آن روزها درآن کار میکرد، یکی‌از همکاران او بود. جورج هوگارت پدرشش پسر وهشت دختر بود. دخترها خپله، چاق و چله، سرخ وسفید و چشم زاغ بودند. درمیان آنها، کیت تنها دختری بودکه به سن ازدواج رسیده بود. چارلز وکیت پس‌از یکماه عسل کوتاه، در «مسافرخانه» فرنیوال ساکن شدند واز ماری هوگارت، خواهر خوشگل کیت‌که دختری شانزده ساله بود دعوت کردند با آنها زندگی کند. چارلز به او دلبستگی پیداکرد و وقتی‌که کیت آبستن شد و نتوانست با چارلز به گردش برود، ماری همیشه رفیق و همراه او بود.

1 -Kate

زندگی بر روی سیارات نزدیکتر به‌خورشید











روبرتو که

عطارد (تیر)

عطارد که کوچکترین سیارات اصلی است ، ۸۸ روز یکبار بدور خورشید میگردد و در طول همین مدت درحول محوری که عمود بر صفحه این مدار است ، یك بار نیز بدور خود میگردد. بدین ترتیب عطارد همیشه‌یکطرف‌خود را بخورشید نشان میدهد ، و وجه دیگر آن دائما در تاریکی فرو رفته است .

آن قسمت از عطارد که بخورشید متوجه است دارای درجه حرارت بسیار زیاد است . در زیر خورشیدی که در سمت‌الراس قرار دارد ،درجه حرارت این قسمت باید ۴۰۰+ درجه سانتی گراد باشد . که میتواند سرب را ذوب کند. در عوض نیمکره تاریك آن محتملا دارای درجه حرارتی از مرتبه ۲۵۰- درجه سانتی گراد است . بنابراین‌فقط در مجاورت دایره حد روشنائی مـی توان درجه حرارتی قابل تحمل یافت. اما این خط بعلت رهائی سیاره که‌قابل توجه است ثابت نیست . بدین ترتیب این نواحی مساعد نیز متناوبا سوزان و یخ بندان خواهند بود.

چون یك طرف سیاره همیشه روبه خورشید است ، مانند زمین فصولی در آن مشاهده نمیشود ، ولی درمعرض نوسانات و تغییرات زیاد تابش نورکه وابسته بتغییر قطر ظاهری خورشید است قرار دارد .

سطح عطارد

سطح‌عطاردلکه های روشن وتاریکی را نشان میدهد ، که شکل دقیق آنها در هر لحظه از دید راصدین‌میگریزد. در هر حال وجود آن‌ها حقیقی است‌و میتوان از آن‌ها عکسبرداری کرد .

باحتمال زیاد خاك عطارد شبیه‌بـه خاك‌ماه‌است.درحقیقت ازیکطرف‌منحنی فتومتریك عطارد ، یعنی منحنی‌نمایش تغییرات درخشندگی سیاره نسبت بـه مراحل مختلف آن ،واز طرف دیگـر منحنی پلاریزاسیون آن در تمام نقاط خود مشابه با منحنی های متناظرمربوط

بماه هستند .

اتمسفر و زندگی عطاردی

این تشابه جالب توجه نشان میدهد که عطارد باید از دانه های بسیارنرم، که بمقدار زیاد نور را جذب میکنند پوشیده و بر روی سطح آن تعداد زیادی دهانه های آتشفشان و سیرك وجود داشته باشد .

تجزیه‌طیفی‌عطارد بهیچوجه نشانه‌ای از اتمسفر بدست نمیدهد ، وهنگامی که سیاره از مقابل خورشید میگذرد، بهیچوجه حلقه پراکندگی مربوط بجو در آن مشهود نیست .این مشاهدات‌با تئوری سنتیك گازها که در باره ماه بدان اشاره کردیم مطابقت دارند : ستاره‌ای با جرم کم نمیتواندملکولهای گاز را نگهداری کند .

معذالك ، طبق نظریه‌ا.آنتونیادی(۱)، عطارد باید جوی رقیق داشته باشد .در حقیقت اختر شناس معروف بکرات‌لکه های سفید رنگ را روی حاشیه سیاره و تضعیف موقتی قسمت های خاکستری رنگ را بر روی آن مشاهده کرده است ،و طبق نظر او این اشکال بایدبه ابرهای غوطه‌ور در جو رقیق عطارد مربوط باشند .

این جو رقیق همانطور که در باره ماه احتمال داده میشود ، بطور اساسی از آرگنی که مربوط بتجزیه پتاسیم سنگ‌ها است حاصل شده است .

ازمشاهدات مختلف نتیجه میشود که عطارد دنیائی است که یکطرف آن تکلیس شده طرف دیگرش یخ بندان و منجمد بوده ، عاری از اتمسفر قابل توجه است . واضح است که این شرایط برای شکفتگی گسترش و حفظ حیات ناسازگارند . در نتیجه میتوان گفت که بر روی عطارد اشکال زنده مرکب و پیچیده وجود ندارند . بعلاوه بدون اینکه دلیل مشهود و مثبتی در دست باشد و امکان وجود میکربهای پست‌را که بزحمت در شرایط متوسط این‌سیاره میرویند میتوان پذیرفت .

زهره (ناهید)

این ستاره با چنان روشنائی‌میدرخشد که میتوان در میان روز هنگامی که هوا صاف و شفاف است با چشم غیر مسلح مشاهده کرد . درواقع زهره اولین سیاره‌ایست که بعلت درخشندگی زیاد و حرکت ظاهری سریعش بوسیله پیشینیان ما دیده شده‌است .

به این سیاره نامهای متفاوتی از قبیل «ستاره چوپان» ، «ستاره شب»، «ستاره‌سحری»و چند نام دیگرداده‌اند که با تاثیر زنده و هیجان انگیزش برای بینندگان بستگی داشته است. هومر (۲) این ستاره را Collistos یعنی «زیبا» نام نهاده و بعدها،اززمانی که این ستاره به آلهه عشق اهدا گردید نام ونوس برایش باقی مانده است.

ابعاد ، جرم و تکاثف این سیاره قابل مقایسه با مشخصات فوق برای زمین‌اند .

ونوس برای پیمودن مدار خود۲۲۵ روز زمینی وقت لازم دارد، اما هنوز از گردش این سیاره بدور خود چیزی معلوم نیست . معذالك . قسمت اعظم اختر شناسان براین عقیده‌اند که‌همیشه یکی از نیمکرات زهره رو بخورشید است.طبق نظر «کیپر»و «ریچاردسن» که برای اثبات آن از مشاهدات طیفی کمك گرفته‌اند ، این حرکت وضعی۱۰ تا ۳۰ روز بطول میانجامد . تاثیرمد، این گردش را ترمز کرده ،ولی برای آنکه سیاره را مجبور کند تا همیشه یك نیمکره خود را روبخورشید نگه دارد کافی نیست . این شك و تردید از آنجا ناشی میشود که جزئیات‌سیاره بوسیله جوی ضخیم پوشیده شده است. وضع بهر منوال که باشد نیمکره‌ای‌که در زمانی طولانی و یادائمی در مقابل خورشید قرار گرفته باید دارای درجه

۱- Homére

۲- E. Antoniadi

حرارت نسبتا زیادی باشد . اخترشناسان برای نا حیه‌ای که مربوط به قشرابری سیاره‌است درجات حرارت مختلفی تعیین کرده‌اند . « ویلدت » این‌درجه حرارت را ۱۰۰۰ + تا ۱۲۰۰ + معین کرده‌است .

در واقع ، همانطور که بعداخواهیم دید،این‌سیاره با جوی از گاز کربنیك باتکاثف زیاد پوشیده شده است ، که مانند حجابی شیشه‌ای اشعه نورانی را از خود عبور داده ، از عبور تشعشع تیره گرما ، که از خاك زهره صادر میشود جلوگیری مینماید .

بدین ترتیب درجه حرارت سطح مقابل‌زهره که دائما و یا مدتی طولانی در تاریکی است باید بسیار ضعیف‌یعنی در حدود ۲۰ سانتی گراد زیر صفر باشد .

بعضی‌ازمشخصات‌زهره نشان میدهند که خاك آن باید دارای برجستگی‌های قابل ملاحظه‌ای باشد که نمونه آن مساحات وسیع و بسیار سفیدیست که در ناحیه قطب جنوب دیده می شوند.

جو زهره و آثار حیاتی آن

زهره دارای جوی متراکم است و مطالب زیراین امر را نشان میدهد: هنگامیکه زهره از مقابل خورشید می گذرد،دیده میشود که حلقه‌ای‌درخشنده از پراکندگی نور روی حاشیه سیاره تشکیل میگردد . متاسفانه این وضع فقط هر صدو هفده یا صدو بیست سال یکبار و در هربار در دو حالت مجزا بفاصله ۸ سال از یکدیگربوجود می آید .

از طرف دیگر در طول مراحل زهره و بخصوص در حالت اقتران تحتانی سیاره ، دیده میشود که‌شاخهای هلال بصورت حلقه‌ای که قرص غیر قابل رویت را احاطه کرده‌اند امتداد یافته‌اند . این پدیده را به وجودمنطقه بزرگ فلقی ، که نیمکره روشن شده بوسیله خورشید را محصور کرده‌است نسبت میدهند .

جو زهره تا ارتفاعات بسیار زیاد شامل گرد و غبار های سفید رنگ به حالت تعلیق و با قابلیت زیاد برای پراکنده کردن نور است و خاك سیاره بهیچوجه نمیتواند نور مستقیم دریافت نماید .

بالاخره آلبدوس سیاره (یعنی‌نسبت مقدارنورپراکنده شده بمقداردریافتی) که بوسیله آ . دانژون ۱ اندازه گیری شده است برای ۷۳ر۰ میباشد که به مراتب بیش از این نسبت برای زمین که دارای جوی متراکم و ابریست می باشد .

بررسی طیفی جو زهره نشان میدهد که این اتمسفربه نسبت زیاد محتوی گاز کربنیك بوده ، مقدار آن درحدود ۱۶۰ برابر آن در جو زمین است .

در جو زهره‌نه اکسیژن ونه‌بخارآب پیدا نشده است ،اما ممکن است که این مولفه ها بدون آنکه با طیف نما تشخیص داده شوند در آنجا وجود داشته باشند . رصدهای شاول . ب. مور(۲) امریکائی،در نوامبر ۱۹۵۹در عرشه بالن و از ارتفاع ۲۶۷۵۰ متری اجازه داده‌اند تا وجود بخار آب در اطراف زهره تایید شوند .

از طرف دیگر باید دانست که جو زهره دستخوش حرکات لاینقطع‌است. طوفانهای شدید باید سطح سیاره را دائما در معرض ویرانی قرار دهد. ازت ، آوگن ، هلیوم و هیدرژن در جو زهره کشف نشده‌اند ، اما محتمل است که این عناصر بمقادیر جزئی در آنجا یافت شوند .

اینك در باره زندگی بر روی‌زهره چگونه میتوان قضاوت کرد ؟

بنظر میرسد که درجه حرارت زیاد حاکم بر سطح آن که رو بخورشید است ، ووجود جوی محتوی گاز

۱– A. Danjon ۲– S. Moor

کربنیك برای وجود یك زندگی نباتی پست که بوسیله باکتریها ، کپك‌ها ، قارچها ، آلك‌ها ، لیخن‌ها و خزه‌ها ارائه میشود ، شرایط مساعدی‌باشند.

وجود حیوانات بر روی زهره‌خیلی اتفاقی بنظر میرسد .اگر در واقع جو سیاره محتوی اکسیژن نباشد، زندگی حیوانی هنوز نتوانسته است بر روی آن ظاهر شود . اما میتوان‌حدس زد که در آینده‌ای دور ، که شاید چندین هزار قرن باشد ، نباتات‌زهره‌ای مقدار کافی اکسیژن را ، که امکان زندگی‌حیوانی ، پابرجا شدن وگسترش آن را فراهم کند بوجود خواهند آورد .

زندگی برروی مریخ (بهرام)

عرقچین های کروی و حاشیه‌کدر

مریخ در مشاهده با تلسکوپ مانند قرص دایره‌ای ، که در مجاورت قطب‌هایش کمی پهن شده‌است بنظر میرسد . بکمك ابزاری با قدرت‌متوسط بسهولت در عرقچین قطبی ، یکی‌شمالی و دیگری جنوبی که سفیدی آن ها با رنگ قرمز آجری بقیه سیاره تباین بارزی دارد ، تشخیص داده میشود .از این دو عرقچین آنکه مربوط به‌قطب جنوب‌است آسان‌تر دیده میشود و بنابراین بهتر شناخته شده است. اگر یك نیمکره را از آخر بهار مریخی رصدکنیم می بینیم که عرقچین‌مربوطه در وهله اول بسیار وسیع است ـ در این موقع این عرقچین مساحتی برابر ده میلیون کیلومتر مربع را میپوشاند.

در طول بهار وتابستان ، ابتداوسعت آن باهستگی تقلیل یافته سپس کم‌کم بر سرعت این کاهش افزوده میگرددو در آخر کار از بین میرود . در طول پائیزو زمستان ، این عرقچین هامجددا تشکیل میگردد .

در باره ساختمان این عرقچین ها عقاید متفاوت است . بعضی مدعی‌اند که آن‌ها از برف کربنیك تشکیل یافته‌اند ، اما این فرضیه‌با مشاهدات متناقض است .

در حقیقت ، آنطور که ازمشاهدات فتو متریك ، طیف نمائی ، وپلاریمتری برمیآید ، عرقچین های قطبی باحتمال زیاد از یك طبقه یخ گرد شده و یا برفی که بوسیله یك ورقه یخ نازك نگهداری شده‌اند تشکیل شده است.

نواحی روشن و نواحی تیره

در خارج از عرقچین های قطبی، بر روی سیاره دو دسته اصلی لکه دیده میشوند : نواحی روشن یا «قاره‌ای»و نواحی تیره یا «دریائی ».دسته اول تقریبا $\frac{۳}{۵}$ سطح مریخ را فراگرفته‌اند.

این ها سطوح صورتی ، نارنجی و یا قرمز رنگ‌اند که طبق نظر آنتونیادی مریخ شناس ، بصورت تفکیکی خود تعداد زیادی از رنگهای بین حدود مزبور را در بر دارند . پستی وبلندی مریخ بسیار کم‌است . باحتمال زیاد نواحی «قاره‌ای» مناطق وسیع بیابانی هستند که از شن های اخرائی یعنی سیلیس یا سیلیکاتیکه بوسیله اکسید آهن رنگین شده‌اند پوشیده شده‌اند.

اماطبق نظر کیپر بیابان های‌مریخی باید از سنگ های آتشی غیر آهنی مشابه بایك سیلیکات دوگاز آلومینیوم ومنیزیم زمینی بنام پتروسیلکس‌تشکیل شده باشند . «دریاها » سطوح تیره‌ای برنگ خاکستری مایل بسبز ویا آبی میباشند . این مناطق بخصوص‌نیمکره جنوبی و منطقه استوائی را اشغال کرده‌اند .این مناطق تغییرات ناگهانی و تغییراتی فصلی را نشان میدهند .

تغییرات فصلی که دارای اهمیت بیشتری هستند بخصوص متضمن تغییر سطوح و تغییر رنگها میباشند .بدین ترتیب‌درآخر بهار نیمکره‌جنوبی،ابتدا رنگ تیره‌ای در اطراف قطب جنوب و در حوالی °۶۰ـ عرض‌جغرافیائی ظاهر شده ، درجهت خط استواگسترش یافته ، باین خط میرسد و در آخربهار تا °۴۰+ عرض جغرافیائی پیشرفت می

کند .

برای توضیح این تغییرات فصلی‌در زمینه گسترش سطوح و تغییر رنگها، قسمت اعظم راصدین اولیه کرهٔ مریخ بی محابا قبول کرده‌اند که نواحی تیره سیاره مناطق روئیدن نباتات‌است. اما بزودی این تصور با اشکالات‌زیادی مواجه گشت و نظریات مختلف جدیدی جای آن را گرفت .

اما اکنون مخالفت هائی که بانظریه زندگی نباتی بر روی مریخ شده‌بود اکنون در حال مرتفع شدن است .

اگروجود این زندگی نباتی راقبول کنیم ، سیر مخصوص آن توسط ج ـ دووکولر(۱) برای مابیان‌شده‌است:سیر زندگی نباتی ، مسیر نفوذ بخار آب‌را در جو- که حاصل از ذوب برفها بوده، از قطب ها بسمت استوا میروند تعقیب خواهد کرد ، در حالیکه بعضی از پدیده های محلی در نواحی قطبی و معتدل نیز میتوانند باانتشار آب‌برروی خاك‌مریخ مربوط باشند .

آستروفیزیسین‌امریکائی ،سنتون(۲)در ۱۹۵۸ بااستفاده از تلسکوپ غول پیکر مونت پالومار (۳)،نشان‌داده است که زندگی نباتی مریخ از مواد ارگانیك بسیار نزدیك بمواد آلی زمینی تشکیل شده که باحتمال زیاد محتوی مواد قندی هستند .

جو مریخ

برحسب تئوری سینتیك گازهااحتمال جـو قابـل ملاحظه در مریـخ بسیـار کـم است . امـا وجـود يك اتمسفر رقیق مریخی مشکوك‌نیست. ترکیب شیمیائی جو مریخ را از راه های مختلف میتوان بررسی‌کرد .

تئوری سینتیك . گازها اجازه میدهد تاکید کنیم که گاز هـای سبك مانند ئیدرژن وهلیوم نباید در جو مریخ یافت شوند . بکمك يـك طیف نمای فتو الکتریك مجهـزبسلول های بسیار حساس سولفورسرب وجود گازکربنیك درجو مریخ تشخیص داده شده‌است .

اما تاکنون اثر مشخصهٔ اکسیژن درجو مریخ بوسیلهٔ هیچ دستگاهی کشف نگردیده است . بهمین ترتیب اختر شناسان وجود بخار آب را در جو مریخ تائید نمیکنند .

گازهای دیگر مانند ازن ، گاز سولفورد ، پرتوکسید ازت امونیاك متان ، اتیلن ، اتان نیز جستجوشده‌اند، اما اثری ازآنها یافت نشده‌است . اگر آنها درجو مریخ وجود داشته باشند ، درصد مقدارشان باید ناچیز باشد . بطور قطعی ، این جو اساساً محتوی گازهائیست کـه باطیف نما قابـل تشخیص نیستند ، یعنی گازهائیکـه از نقطهٔ نظر شیمیائی فعال نبوده و گازهائیکه دارای وزن ملکولی بسیار زیاد هستند . بدین ترتیب محتمل‌است که این جو از ازت که به چند گـاز دیگر (ارگن ، کریپتن و . . .) اضافه شده‌است ومقدارکمی گازکربنیك تشکیل شده باشد . دربارهٔ اکسیژن باید گفت اگر این گاز درجو مریخ وجود داشته باشد مقدارش بسیارناچیز است . بهمین ترتیب درآنجا به مقادیر جزئی بخار آب میتوان برخورد نمود .

از نقطهٔ نظرکمی ، براساس اطلاعات مربوط به تئوری سنتیك گازها ، بـا ملاحظات شیمیائی وتجزیهٔ طیفی ترکیب شیمیائی این جو میتواند تقریباً بشرح زیر باشد : ازت ۹۸ر۰ ، گازکربنیك ۵ر۰۱ر۰ ، آرگن وگازهای‌نادردیگر ۵ر۰ .

هواشناسی مریخ

اخترشناسان بـا وصل کـردن ترموکوپل‌های کوچك و دقیق ، بحساسیت میلیونیم درجه ، به‌تلسکوبهای عظیم محقق ساخته‌اند که درجهٔ حرارت متوسط مریخ درحدود°۲۵ ـ سانتی‌گراد درمقابل°۱۰ + تا°۱۵ + سانتی‌گراد

۱ـ G. devaucouleurs ۲ـ Sin ton ۳ـ Mont Palomur

برای زمین است . معهذا در تابستان درنواحی استوائی، درجهٔ حرارت‌نواحی روشن،مقارن‌ظهرزیادبوده به۱۰°+ تا ۲۰°+سانتی گراد وبرای مناطق تیره از ۲۰°+ تا ۳۰°+ سانتی‌گراد تجاوز نمیکند ، اما درشب با توجه بخشگی و رقت جو درجهٔ حرارت درتمام نواحی و درتمام فصول پائین آمده‌به۶۰°- سانتی‌گراد میرسد .

کانالهای مریخی

قبل‌از مسئله بررسی زندگی در مریخ بی‌مناسبت نیست اگر مسئله « کانالهای » مریخی مورد بحث قرار گیرد .

در ۱۸۷۷ اخترشناس ایتالیائی اشیاپارلی » (۱) اطلاع داد که‌برروی مریخ میتوان خطوطی تیره ، نازك ، مستقیم » که قاره‌ها را درجهات‌مختلف قطع میکنند ، مشاهده نموده و بدون قضاوت قبلی دربارهٔ منشاء آنها نام «کانالها» را برایشان انتخاب کرد .

این کشف دارای اهمیت زیادی بود وبدین ترتیب عده‌ای از اختر- شناسان برای اثبات آن درگیرشدند . برای اینکار فلاماریون در ۱۸۸۲ ، رصدخانه ژوویزی (۳)را تشکیل‌داد. بزودی تعداد کانالها روبفزونی گذارد ، لول (۲) در حدود چهارصد کانال برآوردکرد . این کانالها اندازه گیری شدند : پهنای آنها ۲۰ تا ۳۰ کیلو متر وطول بعضی ازآنها حتی تا ۳۰۰۰ کیلو متر برآورد شد .

مشخصهٔ شکل کانالها ودوگانه شدن آنها دربعضی نقاط‌که نمیتوانستند به علل جغرافیائی مربوط گردند ، شکی برای وجود ساکنینی درمریخ باقی نگذارد .

ازطرف دیگر بعضی اخترشناسان که دارای شهرت زیادی بودند ، با استفاده از دوربین های قوی نمیتوانستند کانال ها را به بینند و با آنکه برعکس دیگران آنها را بشکل فرار مشاهده میکردند ، درحالیکه راصدینی‌که با ابزارهای با قدرت متوسط مجهز بودند بآسانی این‌کانالها را رؤیت میکردند ..

با بررسی هائی‌که بعمل آمد معلوم شد ، جائیکه ابزار نیرومند يك رشته از لکه‌ها را از یکدیگر جدا میکند ، مشاهده لکه‌هائی که کم وبیش يك‌رشتهٔ خطی را بوجود میآورند ، با ابزاری با قدرت کم ، دربیننده اثری از یکخط پیوسته باقی خواهدگذارد بدین‌ترتیب کانالهای مریخی میتوانند با نواقص ساختمانی دوربین های متوسط ارتباط داشته باشند .

معهذا رصدهائی که از ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۰ بعمل آمده وجود بعضی‌کانالهای ساده و یا دوگانه را آشکارکرده‌اند ؛ از بعضی ازاین کانالها نیز عکسبرداری شده است . ازطرف دیگر بطوریکه ج . فورتیه تاکید می کند » اشکال خطی - پیوسته یا مقطع - که $\frac{3}{4}$ قرن پیش‌بوسیلهٔ شیاپارلی کشف شده‌اند همیشه درهمان محل‌دیده‌میشوندوبطوری که معلوم است در دورهٔ عمومی لکه‌های تیره شرکت دارند ، وبخصوص درمحل این لکه‌ها - وبرحسب درجهٔ واقعی آنها - نوارهای تیره‌ای که از لحاظ اهمیت دُرردیف اولند میتوانندگسترش یافته ، چندین سال وحتی دهها سال دوام یابند وهمچنین برعکس محوگشته واهمیت خودرا از دست بدهند . این جریان باضافهٔ شواهددیگر اجازه میدهد تاکید کنیم‌که پدیدهٔ کانالها ازنظر مجموع خواص خود پدیده‌ای مخصوص بر مریخ است . »

درمقابل تمام ابهامات وتضادهای موجود اخترشناسان سراسر جهان با بی‌صبری تمام انتظار تقابل نزدیك بخورشید مریخ را در ۱۹۵۶ میکشیدند که تقریباً در ۵۵ میلیون کیلو متری

۱- Schiaparelli ۲- Juvisy ۳- Lowell

زمین‌قرار میگرفت وبدین ترتیب وضعی مناسب برای بررسی بوجود میآید .

نتایج مشاهدات درفرانسه ،شوروی ژاپن ، جزائر هاوائی و در رصدخانه های آمریکائی در ۱۹۵۹ منتشر گردید بجز در روسیه ، وبخصوص دررصدخانهٔ پولکوفر که درآنجا موفق شده‌اند از کانالها عکس برداری کنند .

این نتایج با یکدیگر موافقت داشته وتماماً جواب منفی‌داده‌اند . بدین ترتیب باتلسکوب غول‌پیکرمونت‌پالومار که‌دارای دهانهٔ ۵متری است ، درشرایط رؤیت کامل کانالها مشاهده نشدند و درواحه ها بمثابهٔ لکه‌های نامنظم‌ظاهر گردیدند . بدین ترتیب بنظر میرسدکه اینك باید برروی این توهم بصری لجوج حجابی که زائیدهٔ عدم کفایت وناتوانی ابزارها است بیفکنیم .

زندگی مریخی

بارسیدن باین نقطه از بررسی خود ، اکنون وجود آثار حیاتی را برروی کرهٔ مریخ میتوان مطالعه‌کرد .

شکی نباید داشت که بعضی‌ازشرایط حیاتی برروی سیاره صورت تحقق‌بخود گرفته‌اند . درجهٔ حرارت متوسط آن گرچه پائین است ، کاملا برای زندگی مساعد است . گرچه تغییرات درجهٔ حرارت ویخ بندان و ذوب پی در پی درمریخ وجود دارد ، اما در روی‌زمین نیز تغییرات درجهٔ حرارتی ازهمین مرتبه میتوان یافت . درطول شب‌قطبی، درزمین ، میزان الحراره تا ۷۵° ـ سانتی‌گراد تنزل میکند ومعهذا هیئت های اعزامی جدید بشمال و جنوب زندگی در هوا و درزیر آب را در قطب هانشان داده‌اند .

باحتمال زیاد آب نیز بحالت مایع برروی کرهٔ مریخ یافت میشود .

بی‌شك جو مریخ بسیار رقیق است اما این امر بطور مطلق بازندگی ناسازگار نیست و در جو مریخ قشری بنفش رنگ وجوددارد که دارای قدرت زیاد پراکندگی وجذب برای رنگهای باطول موج کوتاه (تا ۳۵۰۰ انگستروم) و درنتیجه برای قسمتی از اشعهٔ ماوراء بنفش میباشد . یادآوری کنیم که این وظیفه درروی‌زمین به ازن واگذار شده است .

اما دربارهٔ اکسیژن ، دیدیم وجود این‌گاز دراتمسفر مریخ آشکار نشده‌است بنابراین محقق است جوی‌که بمقدار زیاد عاری از اکسیژن باشد برای زندگی مساعد نیست معذلك درجوی که اکسیژن در آن کمیاب ، یا حتی بطور کامل محروم ازآن باشد ، زندگی میتواند ادامه پیدا کند : اغلب باکتریها ، قارچ های پست ، یعنی غیر هوازی ها میتوانننددرفقدان اکسیژن آزاد زندگی کنند . آخرین بررسی های پرفسور بکرل نشان میدهند که درلوله‌های بسته آلك‌ها وخزه‌ها قادرند بوسیلهٔ محلولهای معدنی کاملا عاری از اکسیژن محلول زندگی کنند.

بدین ترتیب احتمال زندگی‌باتی برروی کرهٔ مریخ بسیار زیاد است ، وچون زندگی نباتی معمولا زندگی حیوانی بهمراه‌دارد ، باتوجه باینکه این زندگی میتواند درنواحی سطحی سیاره شرایط مساعدی برای خود بدست آورد ، تصوراینکه حیوانات برروی مریخ زندگی کنند غیرمنطقی نیست .

پس بطور خلاصه میتوان‌گفت‌که احتمال زندگی نباتی برروی مریخ‌بسیار زیاد وزندگی حیوانی ممکن است ، اما هیچیك از بررسی ها اجازهٔ تایید سکونت موجوداتی متفکر را بر روی سیاره نمیدهند .

اگر چنین موجوداتی درآنجا وجود داشته باشند ، مجبور شده‌اند که با ساختن شهرهای زیرزمینی ، که از یك‌فشار جوی ، رطوبت ودرجهٔ حرارت مساعد برخوردارند ، درمقابل از بین رفتن تدریجی آب‌واکسیژن ، که‌احتمالا در دوران گذشته فراوان بوده است خودرا حفاظت کنند .

ازطرف دیگر ، ممکن است آنها

توانسته باشند بکمك ساختمان و یا گسترش متناسب‌دستگاههای تنفسی و دوران دم خود ، بمقداری جزئی ویا بطور کامل ، خودرا با جو رقیق موجود درسیاره سازگار کنند .

آیا بنا بگفتهٔ آستروفیزیسین شوروی ، دوقمر فوبس (۱) و دیموس (۲) میتوانند کراتی توخالی و مصنوعی باشندکه درگذشتهٔ بسیار دور ازطرف ساکنین آنجا بفضا پرتاب شده‌اند ؟

شاید آیندهٔ نزدیك جوابگوی آن باشد .

ترجمه مهندس ع . گرمان

۱— Phobos ۲— Deimos

گردآورده: احمد فرجی دانا



مذهب و فلسفه در چین



الف ـ معتقدات قدیم مردم چین

چینی‌های قدیم بخدایان متعدد معتقد بودند که در راس آنها شانگ‌تی Chang-ti خدای آسمان همه‌وتو Heou t'ou خدای زمین قرار داشت که هردو مرد هستند و چنین بنظر میرسد که چینی‌ها با فکر زوجیت‌خدایان آشنا نبودند. شانگ‌تی نه تنها خدای آسمان بلکه خدای‌مردگان و خدای بزرگ امور زمین نیز بوده است. اوست که سرچشمهٔ حقیقی قدرت را بنام «t'ien ming تین‌مینگ ـ وکالت و ماموریت آسمانی» به پادشاهان میدهد، ارواح سلاطین قدیم و وزرا و دیگر شخصیتهای الهی وزرا و معاونان اورا تشکیل میدادند. سلاطین چین دارای عنوان پسر خدا یا پسر آسمان بودند چون هر سلسله از نظر اساطیری بجدی منتهی میشد که حقیقةً «پسر آسمان بود، بدین معنی که بصورت معجزه‌آسائی از مادری باکره» متولد میشد. عدم تقوی و عدم فضیلت امپراطور باعث خشم آسمان میشد که‌بصورت بلایائی مانند خشکسالی‌سیل‌مرض واگیر و غیره متجلی میگشت.

هه‌ئوتو نیز مانند شانگ تی تجسم زمین نیست بلکه حاکم بر تمام دنیای مسکون یعنی سرزمین زیر آسمان تین‌هیا t'ien-hia است. زیردستان این خدا یعنی خدایان ناحیه‌ای و محلی نیزمورد

پرستش عمومی بودند و این‌خدایان بصورت سنگ نتراشیده‌ای بودند که در مراسم قربانی و دینی بعنوان لوحه بکار میرفت و ابتدا درشمال درختی که در زمینی وسط جنگل مقدس کاشته شده بود قرارداشت. در دوره باستان فقط یکی‌ازخدایان کوهها و رودها ودریاها شخصیت داشت و آن خدای رود زرد بنام هوپو Ho-po خدای شط «و رئیس تمام آنهابود ودرکناره‌های این رود تا قرن چهاردهم (ق.م) هرسال دختری را برای ازدواج بااین خدا غرق میکردند زیراهوپو بسیار مخوف وسختگیربود.

روحانیون قدیم چین بصورت جادوگر بودند و فئودالها برای رابطه با خدایان از آنها کمک میگرفتند. آنها در زندگی‌مذهبی مردم نقش قابل ملاحظه‌ای‌داشتند ولی بعلت عدم تعلیمات و تربیت مشترك بایکدیگر همبستگی‌نداشتند و یك جامعه روحانیت را تشکیل نمیدادند و بنا براین از نظرسیاسی نفوذی نداشتند.

چینی‌های قدیم معابد دائمی نمیساختند چون‌معتقدبودندخدایان مایل هستند که مردم آنها را در هوای آزاد و فضای باز پرستش کنند. دختران و پسران جوان در هنگام بهار به‌محل مقدس میرفتند و تشکیل زوجهائی داده درحال تصنیف خواندن ازرودخانه که معتقد بودند ارواح اجدادشان در آن موج میزد میگذشتند واین جشن نامزدی‌شان بود. در پائیز یك جشن بزرگ دیگر بنام جشن «ورود و برگشت بخانه» برگزار میشد که طی آن زمین تقدیس‌میشد یعنی دیگر کار و شخم در روی آن مجاز نبود و تا بهار آینده اجداد و اشیاء ومردم‌بایداستراحت کنند و مراسم مذهبی تعطیل‌میشد.

پرستش نیاکان

چینی‌های قدیم روح اجداد خودرا نیز میپرستیدند وقتی‌کسی میمرد پسرش روان اورا میپرستید و نوهٔ او نیز همینکار را میکرد. در هر شهر معبد مخصوصی برای اجداد بود که درآن برای ارواح یك عده معین از نیاکان که‌برحسب درجه و مقام خانواده فرق میکرد قربانی مینمودند. برای‌همه افراد جامعه این پرستش لازم بود وچون یك سرزمین نمیتوانست از خدای زمین و خدایان آباء و اجدادی آن شهر محروم باشد، روح قهرمانان ملی و خردمندان رانیز میپرستیدند. پس از مرگ روح مرده سرنوشتهای مختلفی میبابد. هوئن houen روح معنوی در ملکوت آسمانها جای میگیرد و po = پو (روح‌سافل) بجهان برمیگردد ودر این دنیاوزیرزمین درکنار جد باقی میماند. بطور خلاصه چینی‌های‌قدیم دربارهٔدنیای دیگر عقاید مبهمی داشتند وانگهی دانستن این امر که روح پس از مرگ بکجا میرود دراینکه‌آنها در زمره اجداد درآیند و حامی خانواده گردند تاثیری نداشت پرستش اجداد در قدیم مخصوص

طبقه اشراف و عبارت بود از قربانیهای روزانه یا فصلی برای تغذیه جوهر هوئن . بعداً دربین همه طبقات مردم شایع شد.

چینی‌های قدیم برای پی بردن به ارادهٔ خدا بشیوه‌ها و روشهای گوناگونی دست میردند و مدت مدیدی از لاك‌پشت که کاسه آن تجلی آسمان و شکم مربعش زمین بود برای پیشگوئی استفاده‌میکردند و از روی خطوط کاسه آن تفال میزدند.

درباره آفرینش جهان چینی‌ها معتقدند که پیش از آن هیچ‌چیز نبود و پس از آن چیزی بوجود آمد و از آن چیز پان‌کو Panku خلق شد که موجودی بود بسیار بزرگ و نیرومند . آخرین غرش او در دم مرگ تندر و دم‌واپسین او باد را بوجود آورد . چشم‌چپ او خورشید و چشم راستش ماه‌شد. جنگلها از مو و خاك از گوشتش و رودخانه‌ها ازخون رگهایش بوجود آمد. پس از آن آدم‌ها ازحشراتی که بر بدن او نشسته بودپیداشدند.

ب ــ کنفوسیانیسم .

کنفوسیوس ــ در سال ۵۵۱ ق.م در ایالت یو (۱) متولد شد. پدرش شولیانگ‌هی از خانواده کونگ و از دودمان امپراطوران چین و فرمانروای تسو کنار رود زرد بود. تا سن ۷۰ سالگی زنش چنگ‌تسائی برای‌او ۹ دختر آورده بود ولی پسر نداشت تااینکه کنفوسیوس متولد شد. اوراچی‌یو نامیدند در سه سالگی پدر خود را از دست داد مادرش در تربیت او کوشید و استادان هوش او را ستودند در ۱۹ سالگی ازدواج کرد و نگهبانی انبارهای گندم را باو سپردند . اندکی بعد در ۲۲ سالگی وزیر بزرگ تسو سرپرستی همه مزارع بخش را باو سپرد. اینها او را از مطالعه شعر و موسیقی‌باز نداشت و اوقات‌فراغت‌رابه‌تحصیل تاریخ موسیقی و شعر میپرداخت. مردم او را کونگ فوتسو K'ong-fu tseu یعنی کونگ فیلسوف (استاد) مینامیدند که بعدها به لاتینی کنفوسیوس‌نوشته شده‌است. در ۲۳ سالگی مادرش بدرود حیات گفت . کنفوسیوس‌از کار سرپرستی مزارع کناره گرفت و طبق رسم چینی‌ها ۳سال‌درعزای او سوگواری کرد . دراین مدت در تاریخ و شعر و فلسفه چین بمطالعه پرداخت ولی پس از آن بکار اول برنگشت و برای تامین مخارج خودبه‌آموزگاری پرداخت چنان مشهور شد که در ۳۴سالگی دارای بیش از ۳ هزار شاگرد بود .

در این هنگام وزیر بزرگ بخش‌لو بیمار شد تنها پسر خود را فراخواند و باو توصیه‌کرد تا نزد کنفوسیوس رفته کسب دانش کند. پسر پس از مرگ پدروسیله یکی ازمحتشمان بخش‌لو بشاگردی کنفوسیوس درآمد. دراین موقع جنگی درگرفت و کنفوسیوس

۱ــ شانتونك کنونی

بدنبال دوست محتشم خود از شهر ودیار خویش گریخت ولی پس از خاتمه جنگ بماوای، خود، بازگشت و بتعلیم پرداخت .

له پسر کنفوسیوس بکسب‌دانش روی نیاورد و پدر از این جهت آزرده‌خاطر بود .

هنگامیکه ۵۲ ساله بود مردم شهر چونگ‌تو او را بشهرداری خود برگزیدند و او قبول کرد پس ازیك‌سال آوازه‌شهرچونگ‌تو در تمام لو پیچید و بگوش‌دوست محتشم کنفوسیوس رسید او را احضار کرد و علت کامیابیش را در اداره شهر پرسید جواب داد : «نیکان را پاداش دادم‌وبدکاران را مجازات کردم . پس همه دیدند که بدی را جز بدی‌پاداش نیست ازاین‌رو به نیکی گرائیدند. خردمندان را برگزیدم و از آنها خواستم تا مردم را مانند فرزندان خویش راهنمائی کنند چون مردم میدانند از هر چیز پیروی کنند و چون از نیکی و خرد پیروی نمایند خوشبخت‌میشوند.» میگویند که این دوست از کنفوسیوس خواست تاوزیر دادگستری‌وجرائم ایالت بزرگ لو شود اما در این باره سندی نداریم دراین شغل‌بود که به علت اساسی ارتکاب‌جرم‌یعنی تنگدستی و نادانی پی برد و بزندانبانان و دادرسان گفت باید برای مبارزه با جهل به آموزش و پرورش مردم توجه کردوبرای رهائی ازتنگدستی باید پیشه‌ها و هنرهای سودمند بمردم آموخت تا شرافتمندانه نانی از عمل خویش بدست آورند. ودرجواب‌چگونگی نیل باین آرزوها گفت باید فرمانروایان درستی پیشه کنند تا مردم بآنان تاسی جویند چون دو سال از وزارت کنفوسیوس گذشت دیگر جرمی واقع نشد و در همین هنگام جوانی بنام‌تینگ‌فرمانروای ایالت لو شد و کنفوسیوس را بمشاورت خود برگزید واندرزهای اورا بکار بست (دراین باره‌سندی نداریم) ودرنتیجه ایالت لو نیرومند وتوانگرشد. فرمانروایان دیگر ایالات ترسیدند و درصددطرد کنفوسیوس از دربار تینگ برآمدند ودراین باره داستان‌هائی است که نمیتوان قبول کرد ولی آنچه مسلم است کنفوسیوس بعلت نامعلومی مغضوب شد و زادگاه خودرا ناچار ترك‌گفت و مدت۱۲ سال با پیروان خود درپی فرمانروائی میگشت‌که برویای او جامه عمل بپوشاند و جامعه‌ای‌بنا کند که همه درآن سعادتمندباشند.

در اثنای این سفر روزی برودخانه‌ای رسیدند که پلی‌نداشت کنفوسیوس تسولو یکی ازپیروان خودرا مامور کرد تا بنزد مردی برود که درکشتزار نزدیك‌رودخانه کارمیکرد و از او چاره جوئی کند این مرد چنگ‌چو زاهد بود که از ظلم و ستم فرمانروایان بگوشه‌ای پناه‌آورده‌بود. چنگ‌چو به تسولو گفت آیا فکر نمیکنی که اگر زهد وگوشه‌گیری اختیار کنی بهتر از این باشد که دنبال

کنفوسیوس سرگردان باشی ؟ کنفوسیوس چون سخن زاهد راواز تسولو شنید گفت او برخطاست گریختن از چنگال ظلم و ستم در کار ستمگران خللی واردنمیاورد. وظیفه هر کس اینست که مبارزه کند و الا شناختن آنچه درست و صواب و شایسته است و بکار نبستن آن کار اشخاص ترسو است.

در این دوره آوارگی که بر قولی ۱۲ و بقول دیگر ۱۵ سال طول کشید زن خودرا از دست داد و چون بزادگاه خویش برگشت پیر شده بود. فرمانروای لو ازاو خواست تا مشاور وی شود اما کنفوسیوس قبول نکرد و تصمیم گرفت تاریخ ایالت لو و مجموعه شعرهای باستانی را گردآوری کند. مساله آموزش و پرورش همیشه ذهن او را بخود مشغول میداشت. کنفوسیوس در سن ۷۰ سالگی پسر خود له را ازدست داد. نوهٔ پسری کنفوسیوس بنام کی برخلاف پدر جوانی خردمند ودر نزدپدربزرگ خود بکسب علم مشغول بود.

کنفوسیوس در ٤۷۸ درگذشت همه چین مرگ او راعزا گرفتند، بسیاری از شاگردانش تا سه سال به سوگواری پرداختند و تنی چند نیز نزدیك آرامگاه او مقیم شدند و ضمن عزاداری بفراگرفتن تعالیم او پرداختند.

تعالیم کنفوسیوس (کنفوسیانیسم)

برخی از صاحب‌نظران قرن ۱۹ کوشیده‌اند تا کنفوسیانیسم را بعنوان یکی از ادیان جهان معرفی کنند. بعقیده ایشان کنفوسیوس پیامبر و بانی دین است نظیر حضرت مسیح یا بودا اما باید گفت که کنفوسیانیسم یك سیستم اخلاقی وسیاسی است که در طی قرون در چین بنیاد یافته ودر جامعه و دولت آن تاثیر کرده است. کنفوسیانیسم شئون جامعه و دولت را باتوجه به درك واستنباطی خاص ازجهان بنیاد نهاد واز اینجاست که مفاهیم مذهبی مربوط به انسان، جامعه، سلطان، خدا، نظام و نظم جهانی بوجود میآید. امّا باید دانست که این مفاهیم مذهبی قبل از کنفوسیوس نیز وجود داشته و کنفوسیوس آنهارا خلق نکرده است.

هدف کنفوسیوس از تاسیس مکتب خود در لو lou زنده کردن سنن فئودالی بود، چه‌او وپیروانش از طبقه خرده اشراف و طبقه‌آشنا باکتب و رسوم فئودال بودند. از کنفوسیوس نیز مانند سقراط اثر مکتوب بجا نمانده وخود اودر این مورد میگوید «من نقل‌میکنم نه‌ابداع». اغلب سخنان اورا پیروانش ثبت کردند و طبق‌قرائن یك‌قرن پس از مرگش مجموعه‌ای از عقاید و کلمات حکیمانه کنفوسیوس وجود داشته که شاید همان کتاب لون‌یو با منتخبات باشد که بدست ما رسیده است.

کنفوسیوس کتاب تاریخ (شوکینگ Chou king) و کتاب ترانه‌ها و اشعار (شه‌کینگ Che king) را برای‌شاگردان

خود تفسیر میکرد و میکوشیدتا از لابلای تاریخ مثالهای فضیلت و تقوی و خرد سیاسی را بیرون کشد. وظیفه خود میدانست که امرا و فرمانروایان را بماموریت مقدس خود آشنا کند. حس‌وظیفه شناسی و تکلیف را در اتباع‌بیدار نماید و مخصوصا آنها را به‌دانش وخرد رهنمون باشد.

در تعالیم او سه موضوع‌ومطلب اصلی بچشم میخورد. حکومت خوب، روشهای آن و نقش ادبا. او میخواهد که یك امپراطور و سلطان واقعی جانشین چئوها گردد تا بقوه اخلاقی خود و بااجرای دقیق انصاف و قواعد شایستگی و ادب تمام صفات یك انسان کامل و بزرگوار (کیون‌تسو Kiun-tseu) را به‌منصه ظهور برساند.

کنفوسیوس میگوید تقوای فرمانروا چون باد و تقوای مردم چون علف میباشد. در مقابل‌وزش باد علف خم میشود. اگر اشخاص مافوق قواعد انصاف و شایستگی‌و ادب را رعایت کنند مردم نیز از آنها اطاعت خواهند کرد. هیچکس چون ادیب و باسواد نمیتواند افکار مردم را تغییردهد هرکس باید بسهم‌خود قانع‌باشد و پا از گلیم خود فراتر ننهد و مطابق موقع اجتماعی خویش‌رفتار کند تا در جامعه هماهنگی بوجود آید. چکیده تعریفی که ازحکومت خوب کرده ازاین قرار است «دراین حکومت امیر باید امیر رعیت رعیت پدر پدر وپسرپسر باشد»

قواعد شایستگی و ادب که مربوط بعقل است با موسیقی و احترام انسان تکمیل میشود. اما باید دانست که در نظر او فقط انسان شریف و مودب و فهمیده و پرورش‌یافته لایق احترام است. وظیفه اساسی و اصلی اتباع‌اطاعت محض و مطلق است که از همین جا پی به‌اهمیت پرستش اجداد میبریم. تعالیم کنفوسیوس جنبهٔ بشری دارد و وارد قلمروی‌ماوراء الطبیعه نمیشود. اوهرگزاز خدایان و ارواح صحبت نمیکند. «پیش‌از ادای حق زندگان چگونه میتوان تکلیف خود را نسبت بارواح مردگان انجام دهیم؟» یا«پیش از آنکه بدانیم زندگانی چیست چگونه میتوانیم بمرگ پی ببریم؟» یا «غور در امور ماوراءالطبیعه زیان‌آور است.». میگوید: «مرد خردمند ارواح را محترم میدارد ولی از آنها کناره میجوید»

برای کارهای نیك جز رضای قلب ووجدان آسوده پاداشی وعده نداد.

چنانکه از مفاد کلی منتخبات استنباط میشودکنفوسیوس به‌انسان و به‌تمایل فطری بشر به نیکی و احسان ایمان داشته است. میگوید «انسان بدنیا میآید تا عدل‌وراستی پیشه‌کند. بعید است که‌کسی‌راستی ودرستی را از دست بدهد وزنده بماند».

منظور اوازنیکی وپرهیزکاری چیست کنفوسیوس برای بیان

عقیده‌اش دراین‌باره کلمه جن jèn را بکار میبرد که پایه تعالیم‌اوست. ودر خط چینی مرکب است از انسان و عدد دو و معنائی که از آن استنباط میشود رابطه میان دو نفر است یعنی آدمیت و انسان دوستی- محبت کامل. هیچ کلمه‌ای بتنهائی نمیتواند جمیع معانی این لفظ را بیان کند خیرخواهی، انسان‌دوستی، نوعدوستی، احسان، آدمیت، مهربانی، نیکی وتقوی هریك در جای خود معنای آنرا میرساند. فان‌چیه یکی‌ازشاگردان از استاد معنی نیکی حقیقی (جن) را پرسید کنفوسیوس جواب داد «جن یعنی دوست داشتن انسان» و «معنای خرد حقیقی شناختن انسان‌است» وهمچنین گفت «مرد باتقوی اول درباره کار سخت‌فکر میکند و فائده مادی را تابع آن قرار میدهد» و کار سخت عمل خیری است که آنرا بدون هیچ غرضی انجام دهیم و از نتیجه‌آن باك نداشته باشیم.

کلمهٔشو chou با جن‌بمعنای آدمیت و مردم دوستی مترادف است. روزی از کنفوسیوس پرسیدند تنها چیزی که میتوان‌در همه عمر بکار برد چیست جواب داد: «مردم‌دوستی (شو). آنچه برخود نمی‌پسندی بردیگران نیز روا مدار». ویکی از شاگردان در تفسیر آن گفته است: خلاصه تعلیمات کنفوسیوس آنست که انسان بخود باید خیانت نورزد و تکلیف خودرا ادا کند و همسایه خودرا دوست بدارد.»

یکی دیگر از عوامل اساسی بنیان اخلاقی انسان لی li میباشد که معنای حقیقی آن جامی است که در مراسم مذهبی قدیم بکار میرفت ولی‌بتدریج معنای آن‌تغییر کرد و مفهوم مراسم و آداب و شرائط ادب و همچنین اعتدال به خودگرفت که طبع انسان را از تمایل به‌افراط مانع میشود. درباره این کلمه کنفوسیوس میگوید: «اگر درامور تناسب و اعتدال نباشد احترام بآزار روحی‌واحتیاط به‌ترس و لرز، دلیری به‌جوری ستم وصداقت‌بخشونت‌مبدل‌میگردد «یکی از تعاریف لی کشتن نفس و حفظ وقار فطری بشری میباشد وکسی‌که این را بپذیرد هرگز نباید برخلاف اصول خودداری و نفس‌کشی عمل کند و یا چشم و گوش و قوه نطق خود را بکار برد. هرکس که خریدار حقیقت باشد میتواند به‌کمال تقوی و نیکوکاری نزدیك شود باین طریق‌که تکلیف‌شناسی را اساس کار خود قرار دهد و میانه روی را باآن بیامیزد و خودپسندی‌نکند و صدق و صفا و حقیقت‌رابرآنها بیفزاید تا کامل شود. چنین‌کسی چون تسو انسان Kiun-tseu بزرگوار وکامل است‌که بافرومایه تفاوت بسیار دارد- بزرگوار بتقوی متوسل میشود و فرومایه بآسایش مادی، بزرگوار بترویج عدالت میپردازد و فرومایه بامید نفع دلخوش است،بزرگوارآسوده

خیال میباشد و فرومایه دائم‌نگران ودر اضطـــراب است. از نظـر کنفوسیوس اصول اخلاقی جامعه و افراد فرق زیادی ندارد دوقسمت اعظم اصول و قواعد راجع بـه کردار و رفتار مردم پرهیزگار و بزرگوار را در امورمملکتداری نیز باید بکار بست .

پس از مرگ استاد عده‌ای از شاگردان در لو ماندند و عده‌ای دیگربسایر ایالات رفتندومکتبهائی را ایجادنمودند ودرنتیجه ازعقاید کنفوسیوس تفاسیر مختلفی‌بوجود آمد. بعضی از این مکتبها تحت تاثیر دیگر مکاتیب فلسفی قـرار گرفت و با آنها مخلوط شد. تا بحدی که امپراطوران هن چندین بار مجبور شدند مجامعی از ادبا تشکیل دهند تاآنان تفسیرهـای خودرا از کتب کنفوسیوس یکسان نمایند.

در عهد پادشاهیهای متخاصم دو مکتب اصلی وجود داشت ـ مکتب مونگ‌تسو Mong-tseu و مکتب سیوسن‌تسو Siun-tseu مونگ‌تسو یا منسیوس Mencius صـد سـال پس از مـرگ کنفوسیوس در ایالت لو بدنیـا آمد. شاگردان بسیاری گردآورد وسخنـان کنفوسیوس را بآنهـا میآموخت که همه در کتابی بنام کتاب منسیوس ضبط‌شده . در این کتاب منسیوس ازعقاید کنفوسیوس دفاع نموده عقاید مکتبهای مخالف بخصوص عقایـد پیروان موتـی فیلسوف Mo-ti وتائویست‌ها را رد میکند .

سیون‌تسو در قرن سوم میزیست و در ۲۳۸ مرد و پس از منسیوس بزرگترین متفکرپیرو کنفوسیوس است و اهمیت او حتی از منسیوس بیشتر است. در اثر مساعی وزحمات اوست که کنفوسیانیسم باقیمانـد چون از طرفی بدان‌شکل وصورت عقلائی‌تری داد و از طرف دیگر درتـرجمه کتب قدیمـی تاثیر فراوان داشت . مهمترین استادان نسل بعد که مسوؤلیت حفظ تجدید کتب قدیمی را بعهده گرفتند در مکتب او پرورش یافتند.

۲۵۰ سـال پس از مـــرگ کنفوسیوس تسین‌شه هوانگ‌ئی بر تخت شاهی نشست مصمم شد که‌تمام خاك چین را به‌تصرف درآورد و بزور بر فرمانروایان فائق آید پس از این کار خودرا نخستیـن امپراطور چین لقب داد و بدین ترتیب خواست بمردم بفهماند که باید همـه گذشتگان را فراموش کننـد . جشنی بزرگ گرفت و مدعوین سخنرانی‌ها کردند . از جمله پیشوای ورزشکار اورابسیار ستود وگفت نظامی که تو ریختی مردم چیـن را تا ده هـزار نسل خوشبخت خواهد کرد . دانشمند بـزرگ شون‌یـوبـو پیشوای ورزشکاران را چاپلوس فرومایه خواند . وزیری بپا خاست‌وگفت کار عظیم امپراطور در خورفهم یك دانشمند نیست این طبقه‌بگذشته نظر دارند پس بهتر است کتابهای قدیمی‌را بسوزانیم‌و تعلیم‌دهندگان

این کتب را نیز بکشیم . تسین‌شه هوانگ‌تی ماموران خودرا بگوشه وکنار امپراطوری فرستاد تاکتب قدیمی و بخصوص کتابهای کنفوسیوس و منسیوس را جمع‌آوری کرده بسوزانند . در ۲۱۲ ق.م . این کار عملی شد و ۳ ماه کتابها میسوخت . پس از آن دستور داد تا دانشمندان سالخورده‌را که متن کتابها را بیاد داشتند بکشند و مشهور است که ۵۰۰ دانشمند کشته شد و صدها تن از آنها را نیز ازچین بیرون کردند وعده‌ای را برای ساختن دیوار چین بکار گرفتند .

اما پس از درگذشت تسین‌شه هوانگ‌تی باردیگر کنفوسیانیسم رونق گرفت و کتابها را ازپناهگاه بیرون آوردند ودر ۱۲۵ق.م. امپراطور هن دستور داد تا هر کس که وارد خدمت دولتی میشود امتحانی بگذراند (از کتب قدیمی) وبدین ترتیب ماندارنها بوجود آمدند و کنفوسیانیسم تفوق یافت.

کتب مقدس ــ عده‌ای بغلط کتب مقدس کنفوسیانیسم را پنج میدانند . اما کتب مقدس این مکتب چهار کتاب زیرین است که در آنها میتوان اصول نظریات و عقاید کنفوسیوس را یافت :

۱ــ منتخبات یا گفتگوهای کنفوسیوس

۲ــ کتاب منسیوس

۳ــ دانش بزرگ (درباره چگونگی تاثیر اصول اخلاقی در رفتار عمال دولت)

۴ــ طریقه میانه‌روی (تالیف کی‌نوه کنفوسیوس که قوانین اخلاقی انسان را مظهر نظم اخلاقی عالم میداند) . اینها را کتب اربعه میگویند.

کنفوسیانیسم تا اندازه‌ای مسئول سکون ووقفه جامعه چین بوده‌است بهمین دلیل نسلهای جوان از آن دوری گزیده‌اند زیرا آنرا مخالف پیشرفت و ترقی میدانندومیگویند با پیشرفت سازگار نیست این آئین دارای فرقه‌های مختلف نیست‌چون پیروان آن مجازند بهر عقیده دیگری ایمان آورند بهمین جهت میلیونها تن از پیروان این آئین‌را میتوان یافت که پیرو مسیح، بودایا تائوئیزم هستند . شماره پیروان آئین کنفوسیوس در چین اکنون بیش از ۵۰ میلیون است .

معمای قدیم

تاریخ

و فرضیات

جدید

قسمت اول و دوم این مقاله‌جالب در شماره‌های ۷۹ و ۸۰ کتاب هفته چاپ شده است .

کشفیات باستانشناسی سالهای اخیر تصور ما را درباره زمان پیدایش انسان روی زمین از بیخ و بن تغییر میدهد . زینجانتروپ که بوسیله ل . لیک‌در آفریقا کشف شد این زمان را بگذشته دورتری انتقال داده است . انسان زینجانتروپ طبق نظریه این دانشمند یك میلیون و هفتصد هزار سال پیش روی زمین‌میزیسته است . لیکن زینجانتروپ میتوانست ابزار های سنگی ساده و ابتدائی بسازد .

هیئت اعزامی باستانشناسی دو هنی در سال ۱۹۴۲ در یکی از دره‌های آریزونای شمالی روی صخره‌ها تصویر حیوان عجیبی را کشف کرد . این‌تصویر بوسیله سنگ چخماق تیزی حجاری شده بود . دوهنی معتقد است که این تصویر متعلق بیکی از انواع دینوسورها بنام تیرانوسور است اگر این تصویر منقوش





تیرانوسور (عکس سمت چپ) وتصویرمنقوش روی تخته سنگها که بوسیله دوهنی کشف شده است .

روی صخره‌ها را با شکل احیاء شده از فسیل این حیوان بوسیله دانشمندان مقایسه نمائیم عدم موافقت با عقیده دوهنی‌دشوار است (البته بشرط آنکه تصویر منقوش روی صخره‌ها جعلی نباشد ــ در تاریخ اینگونه موارد پیش آمده است) همچنین تصاویر حیوانی بدست آمده که به استگوسور معروف است . این حیوان نیز در عداد دینوسورها محسوب میشود. لیکن تصور میرود که هم تیرانوسبورها و هم

نزدیکتر بعصر ماست نیز از سطح دانش عالی مردمی که درگذشته بسیار دور میزیستند حکایت میکند . مثلا مالری ، دانشمند آمریکائی ، در سرزمین آمریکای شمالی بکشف آثار متالورژی متعلق به ۷۰۰۰ سال پیش توفیق یافته است . در منطقه دریاچه میچیگان و اونتاریو آثار و بقایای تمدنی کشفشده‌که ۷۵۰۰ سال پیش از روش ساختن ابزارهای مسین اطلاع داشته است . در جنوب پایتخت



این نقشی راکه روی تخته‌سنگها حجاری شده بعضی دانشمندان تصویر استگوسور میدانند

استگوسورها در عصر گچ عهد میانی یعنی ده میلیون سال پیش منقرض شده باشند. اگر استنتاجی که براساس این کشفیات میشود صحیح و انسان اولیه حقیقةمعاصر آخرین دینوسورها باشد دراینصورت آشکار و مسلم است که یا نمایندگان نادر دینوسور ها بمراتب دیرتر ازآنچه تصور میرود منقرض شدند یا تاریخ انسان متفکر بازهم بگذشته دورتری انتقال پیدا میکنند. اما صحیحتر ازهمه آنست‌که هردواین‌نظریات را بپذیریم .

البته میتوان سنگ آسمانی یافته شده درطبقات معادن زغال سنگ استرالیا را بعنوان دلیل صحت این نظریه ذکرکرد. روی این سنگ آثار حجاری موجودات متفکر دیده‌میشود . مجله « کشفیات‌انجمن باستانشناسی اسکاتلند » نیز کشف ابزار آهنی ساده و ابتدائی را در طبقات معدن زغال‌سنگ اسکاتلند گزارش میدهد.

شواهد دیگری که مربوط به زمان

مکزیك زیر قشری از مواد آتشفشانی هرم چهارطبقه‌ای‌کشف شده که در اثرآتشفشانی ناگهانی درحدود ۷ تا ۱۳ هزار سال پیش ویران‌گشته است . این هرم یادبود تمدن نسبةً عالی است که ما هیچ اطلاعی ازآن نداریم .

اما آخر هیچ دانشی ناگهان و از هیچ پدید نمی‌آید و پیش از پیدایش‌آن مردم باید مدتهای دراز تجاربی کسب‌کنند و بجمع‌آوری آنها بپردازند و چنانچه از این نقطه نظر کشفیات مذکور را مورد مطالعه قرار دهیم دراینصورت آغازتکامل جامعه بشری بگذشته دورتری انتقال می‌یابد .

بدیهی است که این سؤال مطرح میشود :

« پس چرا چنین کشفیاتی اینقدر کمیاب است ؟ چرا ما نتوانسته‌ایم تاکنون شهر یا لااقل قریه بزرگی را با آثار و بقایای تمدن عالی قدیمی که قابل بحث

و چون و چرا نباشد بیابیم ؟ »

جواب این سؤال ظاهرا فقط این نیست که گذشت زمان تمام آثار و بقایای تمدنهای کهن را زایل ساخته است . بلکه دشواری و پیچیدگی کار اینست که ما نمیدانیم آثار این تمدنهای عالی فرضی‌را درکجا جستجو کنیم . حتی در سومریه که چند نسل از دانشمندان درآنجا بحفر و کاوش پرداخته‌اند تاکنون بیش از یك صدم شهرهائی که دراینجا وجود داشته از زیر زمین بیرون نیامده و نوك بیل باستانشناسان هنوز به ۹۹ درصد ویرانه های سومریه آشنا نشده است.

اکثر اطلاعات مربوط به کشفیات باستانشناسی که در بالا گفته شد جدید و تازه نیست . این اطلاعات در زمان خود در کتاب‌های مختلف انتشار یافت و بعدها، مخصوصا از اینجهت که با تصورات مربوط بتاریخ بشریت توافق و سازگاری کامل نداشت، بدست فراموشی سپرده شد . لیکن از تجمع و تلفیق این اطلاعات منظره جالبی بدست میآید و میتوان تصورکرد که در دورترین ایام ، مدتها پیش از وقوع فاجعه کیهانی ، دانشی با سطح نسبة عالی روی زمین وجود داشته است .

از این نقطه نظر خبر هرودت و معاصران‌وی درباره اینکه منابع تاریخی ثبت‌شده مصریان حوادث ۱۷ هزار سال پیش از میلاد را تشریح میکرده بیشترقابل قبول جلوه میکند . سینلمیوس ، مورخ بیزانتی ، از نوشته‌هائی بنام «تاریخ کهن» یاد میکندکه کاهنان مصر در مدت۳۶۵۲۵ سال ثبت‌کرده بودند .

صحیح است‌که تاکنون تاریخ‌پیدایش خط بزمان نزدیکتر بما میرسد لیکن این مساله را نباید بطور قطع حل‌شده دانست . نه تمدن مایا ، نه تمدن بابل ، نه تمدن مصر و نه تمدن چین باوجود دوره تکامل طولانی خود به الفبای صدادار نرسیده است . اما ناگهان مرحله نهائی تکامل الفباء درمیان فینیقی‌ها بانجام میرسد و الفباء بصورت کامل و نهائی خود درمیان مردم آن سامان متداول میگردد .

درباره پیدایش خود فینیقی‌هانظرات مختلفی وجود دارد اما یك مطلب آشکار است : خط و نوشتن باید قبل از پیدایش الفبای فینیقی‌ها مراحل تکامل طولانی را پیموده باشد .

مانه‌تو ، مورخ قدیم مصر ، درباره متونی که بهنگام معلوم شدن نزدیکی‌فاجعه روی ستونها نقش شده و حاوی اطلاعات مهمی بود چنین میگوید :

« این سنگ نبشته‌ها بزبان مقدس و علائم مقدس از طوفان جهانی به ... (در اینجا نوشته خوانا نیست) ... و یا خطوط هیروگلیف نوشته بود . »

یوسف فلادی ، مورخ و دانشمند عهد باستان ، در کتاب خود تحت عنوان«تمدن کهن یهودیان » درباره مردمی مینویسد که از بیم ویرانی و تباهی دانش خود دراثر طوفان دوستون سنگی و آجری برافراشتند و روی آنها دانشهای خود را نبشتند تا اگر طوفان تصادفا ستون آجری را خراب کرد مردم بعد ازآنها بتوانند از روی نوشته ستون سنگی که باقی میماند به‌دانش آنها پی برند . بنابگفته فلادی ستون‌سنگی در زمان او هنوز وجود داشته است .

استرابون نیز از متونی خبر میدهد که قبل از وقوع طوفان نوشته شده و در شبه‌جزیره پیرنه محفوظ مانده است . دروئیدها به کتاب «قریلات»استناد میکنند که پیش از وقوع طوفان نوشته شده‌است.

دانشهای فراموش شده

باقبول این فکر که درگذشته‌ترین عهود مردم‌حقیقة از دانش عالی برخوردار بودند یك سلسله سئوالات دیگر را مطرح میسازیم که مهمترین آنها عبارت از آنست که چرا بشریت قسمت اعظم این دانش را از دست داده است ؟

میتوان تصور کرد که این فقدان ممکن است بیشتر دراثر آن فاجعه کیهانی که در مقالات گذشته راجع بآن بحث‌شد بوقوع پیوسته باشد . اما حتی از تاریخ نسبة نزدیك بما ، در آن زمان که البته سخن از طوفان جهانی نبوده است ، نمونه بسیاری از فقدان دانش و اطلاعات بشری

و فراموشی کشفیات و اختراعات دردست میباشد . مثلا زمانی نسخه تهیه پولاد آبداده بنام فولاد دمشقی از بین رفت و صدها سال مردم در راه حل این معما کوشش کردند .

دانشمندان هنوز هم درباره«کشفیات و اختراعات فراموش شده » میاندیشند . مثلا احتمال دارد که « قضیه بزرگ » فرما ، ریاضی‌دان بزرگ قرن هفدهم بچنین سرنوشتی دچار شده باشد . فرما که قضایای مهم ریاضی را مطرح ساخت‌دلایل آنها را اگرچه تنظیم و تدوین کرده‌بود، در زمان خود منتشر نساخت . از آنزمان تاکنون که درحدود ۳۵۰ سال بطول انجامیده دانشمندان بدون آنکه موفقیتی بدست آورند راه حل فراموش شده این قضایا را جستجو میکنند .

امروز هم اطلاعات و دانشهای‌بشری گاهی مفقود میشود ولی موارد آن بسبب تکامل عالی دستگاه مبادله اطلاعات بسیار کم است . مثلا در سالهای اخیر تنها در بایگانی کشور شوروی بیش از چهل‌هزار سند درباره محل معادن مفید پیدا شدکه در زمانهای مختلف کشف شده ولی بعدا فراموش گشته بود .

محققان از مواردی اطلاع دارندکه نه‌تنها برخی از کشفیات بلکه دانش و اطلاعات ملتی بدست فراموشی سپرده شده است .

در شهر تیاهوناکو ، واقع در آند ، زمانی ملتی میزیست که از نجوم اطلاع زیادی داشت و حرکت اجرام سماوی را مطالعه میکرد . طبق روایات معاصران فاتحان اسپانیائی درآنجا روی مجسمه‌سنگی غول‌پیکری تزئیناتی از نقره ریختگی یافتند که درحدود نیم‌تن وزن داشت . اما شهر خالی از سکنه بود . قبایل ساکن اطراف شهر در آلونکهای نئی زندگی میکردند و بهیچوجه از ذوب‌کردن و ریخته‌گری فلزات و نجوم اطلاعی‌نداشتند. غذای اصلی آنها ساقه گیاهان آبی بود.

مائورها زمانی ملت بزرگ و دریا نوردان‌اقیانوس آرام بودند . پس‌از اسکان درزلاند جدید رفته رفته این فن رافراموش ساخته بطوری که نسلهای بعداز آنها بهیچوجه از دریانوردی اطلاع نداشت .

اینك بشرح مثال دیگری میپردازیم:

در قرون‌چهاردهم وپانزدهم آخرین مهاجران نورمان درآمریکا میزیستند . این مهاجران میتوانستند فلزات را ذوب کنند و باشکال مختلف درآورند . اما وقتی رابطه ایشان با میهن خود قطع شد و باقبائل اطراف خود که درمرحله تکاملی بمراتب پست‌تر قرار داشتند درآمیختند دانش و اطلاعات آنان بدون بازگشت از بین رفت . در این ناحیه دوباره عصر حجر قبایل ایرو کز حکمفرما شد . اخلاف نورمانها دیگر درباره ویرانه های تاسیسات و ابزارهای کوره‌های ذوب آهن که در حومه شهر میان علفها قرار داشت کوچکترین تصوری نداشتند .

مثالهائی که شرح داده شد تاحدودی بآنچه ممکن است پس از وقوع فاجعه عظیم جهانی روی داده باشد شباهت‌دارد. گروههای مجزای نمایندگان ملتهائی با مرحله تکامل عالی دانش که زنده مانده و در سراسر زمین پخش شده بودند در قبایل بدوی که ظاهرا در مرحله تکامل پست‌تری بسرمیبردند مستهلك شدند . این وضع باعث شگفتی نیست ، چنانکه همه میدانند دراثر علل تاریخی ، اجتماعی ، اقلیمی و نظایر آن تکامل گروههای مختلف بشری یکنواخت نبوده است . کافیست قبایل تاسمانیها را یادآور شویم که وقتی کشف شدند در مراحل اولیه عصر حجر بسرمیبردند یعنی از تکامل یافته‌ترین ملتها در حدود ۵۰ تا ۶۰ هزار سال عقب‌مانده بودند .

فاجعه‌ای که وسیعترین منطقه کره زمین‌را فراگرفت بدبختی و مصائب‌بسیاری را ببار آورد . سکست یولیوس آفریقائی، یکی از برجسته‌ترین دانشمندان اوائل مسیحیت ، نوشته است که پس از تباه‌شدن سکنه آتیکا دراثر طوفان این کشور مدت صد سال بدون سکنه ماند . از روایات ملتهای آمریکا درباره طوفانهای عظیم

جهانی چنین برمیآید که نیاکانشان ، آن گروه اندکی که از طوفان نجات یافته بودند ، سالهای متمادی در جستجوی مکان مناسبی برای زندگی سرگردان بودند . کاهنان مصری به سولون میگفتند .

« آه ، سولون ، سولون ! شما یونانیان مانند کودکان هستید ، هیچ اطلاعی از عهد باستان ندارید ... تو هیچ خبری از دانشهای کهن گذشته نداری ... »

کاهنان مصری به سولون خبر دادند که فاجعه جهانی سکنه شهرهای بزرگ را که در مصب رودخانه‌ها و سواحل دریاها سکنی داشتند منهدم ساخته است . پس از فاجعه تنها ساکنان کوهستانها و چوپانان و دامدارانی که بالای کوههای بلندبودند سالم ماندند.

واقعیت فقدان دانشها در علائم مذهبی و سری منعکس گشته است . ما میدانیم که قبل از فاجعه جهان بصورت سرزمین خیر و سعادت یا بهشت مفقود مجسم میشده است . درخت معرفت رامظهر دانشهای موجود در این محل سکنای اولیه بشر میدانند که انسان پس از چشیدن میوه آن به آخرین مرحله کمال حکمت و خرد رسیده است . در یکی از نوشته‌های مصر باستان چنین گفته میشود : « او دشمنان خود را مغلوب ساخت و دانش و معرفت آنها را «چشید» . دراین‌جاچشیدن بمعنی دانستن و معرفت پیدا کردن‌است.

انجیل نیز از درخت معرفت سخن میگوید و وصول بشر را بمرحله عالی دانش و معرفت نتیجه چشیدن میوه این درخت میداند .

اما تنها آدم ابوالبشر میوه درخت معرفت را نخورد . داستان درخت معرفت درمیان اقوام و ملل مختلف شنیده‌میشود. قهرمان اساطیر ایرلندی بنام تماس پس‌از خوردن سیب درخت مقدس از موهبت روشن‌بینی و بصیرت برخوردار شد . سنت بودائی نیز « روشنی افکار » یعنی‌وصول بحقیقت عالی بودا را با درخت مقدسی‌که زیر آن الهام میگرفت مربوط میداند . بذکر این مثالها میتوان ادامه داد درخت معرفت نیز مختلف است . این درخت در انجیل درخت سیب ، در ژاپن درخت پرتقال ، در چین درخت کاسیا ، در میان کاهنان مصری درخت بلوط ، در شرق نزدیك درخت انجیر ، در مکزیك قدیم درخت کاکتوس است . ظاهرا تصادفی نیست که آستکها بهشت مفقود شده خود را با درخت شکسته‌ای مجسم میسازند .

این نکته بسیار مهم است که دراکثر موارد برای درخت مقدس یا « درخت معرفت » نگهبانی بشکل مار که ما بعنوان مظهر طوفان میشناسیم پیش‌بینی شده‌است. در اساطیر یونانی این مار لادون نام‌دارد و از میوه‌های زرین حکمت و خرد که بر درخت زئوس میروئید پاسداری میکند . در روایات ایرلندی اژدهائی که در آب مسکن دارد درخت مقدسی را که خوردن میوه آن آدمی را بمرحله عالی دانش و معرفت میرساند محافظت میکند . بوسیله منابع مصری ما از « مار فناناپذیر » یا نگهبان دانش جادوگری آگاه میشویم . در مکزیك نیز با ماری که پاسدار درخت مقدس است برمیخوریم .

این مار بنام تالون معروف است و خدای طغیان رودخانه‌ها و باران وبوران نیز میباشد .

مار یعنی مظهر طوفان بعنوان‌نیروئی که راه بسوی « درخت معرفت» رامی‌بندد تجلی میکند . این علامتی را که پیوسته تکرار میشود میتوان دلیل این دانست که میان بشر و معرفت‌گذشته‌اش فاجعه جهانی قرار گرفته است .

لیکن کامیابیهای فکر آدمی نمیتوانست بدون آنکه اثری از خود بجای گذارد ناپدیدگردد . احتمال دارد که پس‌از تمام ویرانیها و آشفتگی‌ها گروه معدود و بهم‌پیوسته‌ای از نمایندگان‌ملتهای بزرگ ادوار گذشته که زنده مانده بودند بصورت پاسداران دانش و معرفت آدمیان درآمدند . مثلا درمصر کاهنانی که درباره آنان گفتگو شد یکی از این فرقه‌ها بشمار میرفتند . این گروه مقدس دانشهائی که

در زیر حجاب اسرار مستور بود نسل بنسل بیکدیگر انتقال میداد . بعدها کاهنان مصری دریکی از معابد مجسمه‌های کاهنان بزرگ خود را که جایگزین یکدیگـر میشدند به هرودت نشان دادند . تعداداین مجسمه‌ها در زمان هرودت به ۳۴۱ میرسید.

دیوژن‌لائرتس (در قرن سوم میلادی) اطلاع میدهد که مصریان ۳۷۳ کسوف و ۸۳۲ خسوف را ثبت کرده بودند. محاسبات نشان میدهد که زمان لازم برای وقوع‌این گرفتگی خورشید و ماه در حدود ده‌هزار سال است .



نقش درخت معرفت بابلیها



تصویردرخت معرقت دریکی ازمتون آنستکها

دانش عقلانی و منطقی که از عمل اجتماعی و شرایط مشخصی که در آنها پدید آمده بود بکلی جداگشته بود ظاهرا بتدریج جنبه اطلاعات اسرار آمیز و جادوگری بخود گرفت . اندرز فرعون مریکار ، آخرین فرمانروای سلسله هشتم، چنین بود :

« خداوند جادو را به آدمیان اعطا کرد تا بکمك آن از خود دفاع کنند . »

کاهنان بمنظور حفظ انحصار خود بردانشها آنهـــا را در پرده اسرار نگهمیداشتند . ما در ریگ - ودا چنین میخوانیم : « هرکس اسرار جادوگری را می‌فهمد باید آنرا از همگان مخفی نگهدارد و در درون کلمات حکیمانه‌پنهان کند .» یکی از پاپیروسهای مصری کـه اسرار جادوگری برآن نوشته شده با این جمله که خواننده آنرا به پنهان نگهداشتن اسرار دعوت میکند شروع میشود وپایان میپذیرد :« دهان خود را ببند ، لب از لب نگشای !»

کتاب هرمس که بزبان مرموز کاهنان نوشته شده (و شاید تاحدودی نسخه‌های جعل شده از روی آن) اثر محسوسی در تعالیم مذهبی - مسلکی مختلف باقـــی گذاشته است . کلیمنت اسکندریه‌ای(قرن دوم و سوم میلادی) از ٤٢ کتاب مقدس هرمس نام میبرد . تعالیم وی که بمسائل مختلف فلسفی و جادوگری اختصاص‌داشت اسرارآمیز بود . کلمه «هرتمیك» کـه بمعنی سربسته و مرموز است از نام هرمس اقتباس شده است . هرچند امروز وقتی اروپائیان درباره ظروف هرتمیك یعنی ظروف آب‌بندی و سربسته حرف میزننـد تصور منشاء پیدایش این کلمه برایشان دشوار است .

« لوح زمردین » مشهور هرمس با علائم رمزی نوشته شده بود . یکی از کیمیاگران چینی هزار سال پیش چنین نوشته است : « اگر اسرار حرفه خود را درمقابل سربازان فاش کنی گناه بزرگی را مرتکب شده‌ای . »

اما گروهی که عمر خود را وقف علم و دانش میکردند ضمن پنهان‌نگهداشتن قسمت اعظم دانش و اطلاعات خویش‌ظاهرا میکوشیدند آهنگ تکامل و پیشرفت‌قبایل عقب‌مانده پیرامون خود را تسریع‌نمایند. تقریبا تمام ملتها خاطرات مربوط به‌ظهور پیش‌گویان و تعلیم دهندگان را حفظ کرده‌اند .

قبل‌ازهمه باید داستان‌پرومته‌افسانه‌ای را که استفاده از آتش را به مردمان‌تعلیم داد ذکر کرد . اما پرومته تنها نبود . تاریخ چین حکایت میکند که زمانی مرد بزرگی بنام تای کو - فوکه از سرزمین نامعلومی بچین آمد و به نیاکان چینیان حرفـه‌های مختلفی را آموخت و بآنان یاد داد که چگونه حرکت اجرام آسمانی را مطالعه نمایند و سال را به‌ماهها تقسیم کنند . نوشتن را نیز بمردم چین‌آموخت.

درآمریکای جنوبی سرسلسله‌فرمانروایان اینکا بنام مانکوکاپاك نیز ظاهرا ازآنسوی دریاها بآن سرزمین آمد ، امپراطوری بزرگی تشکیل داد و بقبایل محلی زراعت و حرفه‌های دیگر آموخت . معلم‌وپیشوای دیگرآنهاخدای بوچینا بود که گاه‌شماری را بمردم یادداد ، سامه که از آنسوی اقیانوس ، ازجانب مشرق ، به آمریکای جنوبی آمده بود زراعت و دامپروری و ساختن پلها و قطع اشجار را بمردمان آموخت . خط را هم او برای آن دیار آورد .

اما برجسته‌تر از همه این معلمان و پیشوایان‌کلزلکوتال ، قهرمان مکزیکی‌بود که از مشرق آمد و دانشهای مفیدمختلف را بمردمان آموخت و ذوب‌کردن فلزات و امور فلاحت را هم او بمردمان یادداد.

اخبار مربوط به قهرمانان‌آموزنده‌ای که دانش ذوب فلز و کشاورزی وبافندگی و امثال آنرا برای مردمان آورده‌اند در میان ملل سواحل اقیانوس آرام و آسیای نزدیك و جنوبی نیز رایج است . بروز ، مورخ بابل قدیم ، ضمن تصویر سیمای خیالی مردی بنام اوانس مینویسد که او گاهگاه میان مردمان ظاهر میشدواطلاعات مفید بسیاری را دراختیار آنان‌میگذاشت.

بنابگفته اونانس اینمرد خواندن و نوشتن و حرفه‌های مختلف را بمردم آموخت و ساختن شهرها و بنای معابد و تدوین قوانین را بمردم یادداد و قضایای هندسی را برایشان توضیح‌داد.

شاید معمای عجیب قرن برنز را در اروپا بتوان مخصوصا بوسیله وجود همین قهرمان آموزنده توضیح‌داد.

چنانکه همه میدانند برنز آلیاژ مس و قلع است ـ مردم هزاران سال از ابزارآلات مسی استفاده کردندتا سرانجام دریافتند که اگر مس و قلع را بنسبت ۹۰ و ۱۰ با هم مخلوط نمایند آلیاژی با استحکام شگفت‌انگیز بدست میآید.

لیکن در اروپا عصر مس عملا وجود نداشته و اشیاء مسی قدیمی کشف شده در آنجا بسیار کمیاب است: مثلا درموزه تاریخی دوبلین ۱۲۸۳ شیئی قرن برنز و فقط ۳۰ کارد و یك شمشیر مسی موجود است. اشیاء برنزی بطور ناگهانی در اروپا پیدا شده و همه‌جا متداول گشته است.

این نکته که حتی قدیمترین اشیاء برنزی کشف شده در اروپا با منتهی درجه استادی ساخته شده نیز غیرقابل توضیح است و بهیچوجه معلوم نمیشود که مردم این حرفه را بتدریج فرا گرفته باشند. گوئی این حرفه ناگهان با عالیترین سطح و بدون عبور از مراحل ابتدائی پدیدآمده است.

بنا بعقیده پول‌ریوه، برجسته‌ترین محققان فرهنگ ملتهای آمریکا، وضع مشابهی در سرزمین مکزیك مشاهده‌میشود. تولید اشیاء برنزی در آنجا نیز ناگهان بصورت تکامل‌یافته‌ای با تدابیر فنی پیچیده بسیاری پدید آمده است.

آیا علت این امر را نمیتوان بدینوسیله توضیح‌داد که این مردم خود هنر ذوب نمودن و ساختن اشیاء برنزی را بوجود نیاورده‌اندبلکه‌آنرا از دیگران آموخته‌اند؟ حقایق دیگری نیز وجود دارد که این فرضیه را تائید میکند.

یکی از این حقایق شباهت شگفتی‌آور اشیاء و ابزارهای مختلف برنزی است‌که باستانشناسان درسراسر قاره اروپا کشف کرده‌اند. این اشیاء باندازه‌ای شبیه یکدیگر است که بعقیده برخی از محققان میتوان تصور کرد که تمام آنها از یك کارخانه بیرون آمده‌است.

انتشار این اشیاء نیز مفهوم نیست. این اشیاء در نقاط مختلف اروپا، در مناطقی که نه مس و نه قلع برای ساختن آنها وجود دارد پیدا شده است. برخی از دانشمندان براساس کشف این اشیاء باین نتیجه رسیده‌اند که در روزگاران قدیم میان قسمتهای مختلف اروپا تماس و ارتباط بیشتری از ادوار بعد از آن، حتی زمان ایجاد امپراطوری روم، وجود داشته است.

دلیل دیگری بر له آنکه فن ذوب برنز از خارج به اروپا آمده و درنتیجه عملیات روزانه و اکتشافات تصادفی بوجود نیامده اینست که دو تمدن تکامل یافته‌تر یعنی تمدن مصری و تمدن بین‌النهرین که پیش‌آهنگان استعمال برنز بشمار میروند خود از داشتن مواد خام لازم برای تهیه برنز محروم بوده‌اند و هیئتهائی از آن سرزمینها بەدورافتاده‌ترین نقاط کره‌زمین فرستاده میشدند و بدنبال قلع بهندوستان و قفقاز یا شبه جزیره پیرنه میرفتند. جزیره بریتانی که مقدار زیادی قلع درآن پیدا میشد و بهمین مناسبت فینیقی‌ها نام «جزیره قلع» برآن نهاده بودند نیز در مسافت دوری در شمال قرار داشت.

احتمال دارد که فن ریختن برنز قسمتی از دانشی باشدکه از دستبردحوادث روزگار مصون مانده و مدتی مدید در انحصار گروه معدودی از کاهنان بوده است.

ظاهرا تصادفی نیست که در اروپا و سرزمینهای دیگر تهیه و بشکل درآوردن فلزات را مدتها جزو دانشهای اسرارآمیز یعنی جادوگری محسوب میداشتند. این نکته تصادفی نیست که بتصور اسلاوهای روزگاران قدیم آهنگر بشکل جادوگر مجسم میشده است.

دانشهای نجومی کاهنان قدیم نیز گوئی بهمین ترتیب «ناگهانی» پدیدآمده باشد . مثلا مدت گردش سالیانه زمین طبق تقویم گریگوریان برابر با ۲٤۵۰۰ و ۳٦۵ روزاست .

کاهنان مایا مدت گردش زمین را بدور خورشید ۲٤۲۱۲۹ و ۳٦۵ روز میدانستند.

طبق‌دقیقترین محاسبات نجومی امروز زمین درمدت ۲٤۲۱۹۸و ۳٦۵روز یکبار دور خورشید میچرخد .

بدینترتیب بطور کاملا غیرمنتظری معلوم میشود که کاهنان مایا که هیچ‌وسیله نجومی برای چنین محاسبه دقیق دراختیار نداشتند مدت گردش زمین را دقیقتر از زمان گریگوریان تعیین کرده بودند. اما این عدد را ازکجا بدست آورده بودند ؟ در یکی از الواح کشف‌شده در مایا گاه شماری فوق‌العاده دقیق تکرار صورتهای زهره ثبت شده است . کاهنان مایا این زمان را ۵۸۳٫۹۳۵ روز میدانستند. نتیجه بدست آمده طبق جدیدترین محاسبات‌فقط ۰٫۰۱۵ با این عدد اختلاف دارد. کاهنان سومری مدت گردش ماه را فقط ٤٫۰ ثانیه کمتر از مدتی که امروز تعیین شـــده میدانستند و مدت گردش عطارد را حتی دقیقتر از دانش اروپائی زمان هیپارك و بطلمیوس تعیین کرده بودند .

اخترشناسی اروپائی از راه طولانی و پرمشقتی بحقایق علمی دست یافت . این راه ازگمراهیهای قرون و خرمنهای‌آتش تفتیش‌عقاید میگذشت . اماجیوردانوبرونو و گالیله و دیگران آنچه را که کاهنان هندی و مصری وآمریکائی از منابع‌نامعلوم میدانستند کشف‌کردند .

مثلا کتب مقدس هند قدیم بنـــام « ویشنوپورانی » وجود جهانهای بسیاری همانند زمین ما را در فضای گیتی خبر میداد . طبق روایات اساطیری قبل‌از اینکا ها ستارگان دور مسکون بوده است .

هنگامیکه در اروپا زمین را بصورت سطح مستوی که بر دوش سه نهنگ‌استوار بود مجسم میساختند پاپیروسهای مصری اطلاعات مربوط به کرویت زمین‌وسیارات و خورشید و حرکت زمین و خورشید را حفظ میکرد . آتستکها نیز از کرویت زمین اطلاع داشتند و آنرا بسان توپی مجسم میساختند که خدایان با آن بازی میکردند .

پیدایش دانش عالی ریاضی در میان مردم عهد باستان نیز غیرقابل توضیح جلوه مینماید . کافیست بگوئیم‌که مفهوم «میلیون» فقط در قرن چهاردهم وارد دانش اروپائی شد حال آنکه در مصـــر باستان حتی علامت مخصوصی برای بیان این کمیت وجود داشت و درمیان الواح گلی که در سومریه کشف‌شده لوحی با

علامت رقم میلیون

تصاعد حسابی که نتیجه آن مســـاوی ۱۹۵٫۹۵۵٫۲۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ است دیـده میشود . این عدد را بناباظهار کرام حتی در زمان دکارت و لایبنیتز نمیتوانستند در عملیات ریاضی بکار برند . در تاریخ ریاضیات عدد π بنام « عـــدد لودلف» (۱) معروف است . اما از روی پاپیروس موجود در موزه آثار هنری پوشکین در مسکو بخوبی معلوم میشود که مصریان باستان بعدد π آشنا بوده‌اند .

مثالهای بسیاری از دانشهای پزشکی و ساختمانی و روانشناسی و رشته‌های‌دیگر که گوئی ناگهان در عهد باستان پدیدآمده

۱ـ لودلف دانشمنـد هلندی قرن‌هیجدهم بوده‌است .

باشد میتوان ذکر کرد . تمام این دانشها باید تاریخ طولانی تکامل قبلی داشته‌باشد. بعقیده ما پیدایش ناگهانی این دانش و معرفت عالی دلیلی بر له این فرضیه‌است که عقل و خرد روی زمین گذشته‌ای بمراتب دورتر از آنچه ما معمولا تصور میکنیم‌وجود داشته است و شاید فرضیه تمدن فراموش شده‌ای که ما در این مقاله‌ببحث درپیرامون آن پرداختیم صحیح باشد .

شاید حقایق و شواهد مذکور در این مقاله خواننده را متقاعد ساخته باشد و شاید هم متقاعد نساخته باشد ؟ چه بهتر از این ! باید تحقیق کرد، مقایسه نمود ، بمباحثه پرداخت ! ضرورت ندارد تصور کنیم که همه چیز گذشته بشریت معلوم و مکشوف است و باید بدون چون و چرا آنرا قبول کرد . در سال ۱۸۷۵ رئیس اداره ثبت اختراعات و امتیازات ایالات متحده آمریکا ضمن استعفانامه خود که تقدیم وزیر بازرگانی آن دولت کردچنین نوشت : « ماندن من در این مقام فایده‌ای ندارد زیرا دیگر بشر چیزی نمیتوانـد کشف کند ! » اینك ما با لبخندی این داستان را بیاد میآوریم . دانش ومنجمله دانش مربوط به گذشته بشریت نمیتواند پایان بپذیرد هرروز خبر کشفیات جدیدی بگوش ما میرسد . مخصوصا همین‌کشفیات بما امکان خواهد داد که عمیقتر و شاید از دید دیگر حقایقی را که در این مقاله ذکر شد روشن سازیم . مخصوصا همیـن کشفیات نشان خواهد داد که نویسده این مقاله در چه مواردی اشتباه کرده و در چه مواردی حق داشته است . پایان

پیشگیری از لکنت زبان

تقویت نیروی جسمانی برای اطفالی که از لکنت زبان رنج‌میبرند بسیار مهم است . به‌توپ‌بازی باید توجه خاصی مبذول داشت . گرفتن توپ را به کودك بیاموزید . اگر در آغاز نتوانست اینکار را انجام دهد باو یاد بدهید که توپ را بسوی‌هدف معینی پرتاب کند ، بزمین بزند و بگیرد . بازی باید با حرف همراه باشد . مثلا توپ را بطرف کودك بیندازید و بگوئید :

« توپ را بگیر !»

وکودك‌هنگامیکه توپ رامیگیرد جواب میدهد :

« توپ را گرفتم !»

بازی را میتوان تغییر داد . بجای انداختن توپ میتوانید آنرا روی زمین بغلطانید .

بعد به کودك پیشنهاد کنید که توپ رابالای سرش ببرد و پائین‌بیاورد و درضمن این جملات را اداکند :

« توپ بالا ، جلو ، پائین !»

بوی بگوئیدکه هنگام زدن‌توپ بزمین بشمارد :

« یك ، دو ، سه ... »

بازی با کودکان پنج تا هفت ساله باید در ابتدا با قصه و شعر و جواب‌گوئی بسئوالات همراه باشد . توپ بازی نه‌تنها چالاکی و دقت و هم‌آهنگی و تناسب حرکات را باسخن گفتن در کودك تقویت مینماید بلکه از اینجهت حائز اهمیت است که‌ترس او را زایل میسازد و فراموش میکند که سخن گفتن برایش دشوار است .

هرروز باید کودك بورزش توام با سخن گفتن بپردازد :

تیك تاك (کودك سرش را بچپ‌وراست حرکت میدهد)
تیك تاك (کودك سرش را بچپ‌وراست حرکت میدهد)
من‌اینطور عادت کردم
یك پا براست (پا را براست میگذارد)
یك پا بچپ (پا را بچپ میگذارد)
تیك تاك (بدنش را خم میکند)
تیك تاك (بدنش را خم میکند)
پا را بزمین میکوبیم
توپ ، توپ ، توپ (حرکت پا ها)
دستها را تکان میدهیم
کلوپ ، کلوپ کلوپ (حرکت دستها)
سر را تکان میدهیم
تاك ، تاك ، تاك (حرکت‌سر)
سر را بالا میبریم .
دستها را پائین میآوریم (دستها را بالا میبرد و پائین میآورد)

ضمن آنکه حرکت کودك را با حرف‌زدن او هم‌آهنگ میسازیدبتدریج بکوشید تا کودك واضح و آرام سخن بگوید . حرکت با موسیقی بسیار سودمند است . این تمرینات موجب تکامل حس شنوائی کودك میشود و احساس ضرب‌وآهنگ را در وی‌تقویت مینماید . فایده بازی زیر نیز کمتر از آنچه که گفته شد نیست .

مادر میگوید :

« من حالا روی میز میزنم و تو بدقت گوش بده ! وقتی میشنوی‌که من تند تند روی میز میزنم با قدمهای کوتاه بدو . و وقتی آهسته میزنم با

پیشگیری از لکنت زبان

قدمهای کوتاه آهسته راه برو !»

برای کودکان کوچك بجای جملات بالا چنین بگوئید :

« پاهای کوتاه میدود ، پاهای بلند راه میرود . »

با تغییر دادن آهنگ ضرباتی که روی میز میکوبید این جمله ها را چندبار تکرار کنید .

بازیهائی را مشابه آنچه گفته‌شد بسهولت میتوان ابداع کرد . درموقع انتخاب این بازیها بهتر است بامتخصص معالجه لکنت زبان با بهداری تربیت بدنی مشورت نمائید .

چنانکه گفته شد دوره تحصیل در دبستان دشوارترین دوره زندگی کودك مبتلا به لکنت زبان است . اغلب چنین اتفاق میافتد که شاگرد دبستان اطمینان ندارد که خواهد توانست دقیق وروشن و واضح حرف بزند ، بیمناك میشود و خود را ناقص میشمارد . کودك بتدریج رشد پیدا میکند و محجوب و نامطمئن و خاموش و کم‌حرف میشود و از معاشرت با کودکان دیگر احتراز میکند. پیشرفت و موفقیتش درتحصیل کاهش می‌یابد و گاهی بکلی از رفتن بمدرسه امتناع مینماید . بدین ترتیب بسیاری از اطفال ، مخصوصا درسنین تحصیل در دبستان ، از نقص خودرنج میبرند صحیح است که کودکانی نیز هستند که نقص خود را بخوبی جبران مینمایند و توجهی بآن ندارند .

مواردی وجود داشته که درس دبستانی لکنت زبان کودك بکلی ازبین میرود اما خود کودکان دبستانی و پدر و مادرشان و آموزگاران ومربیان دبستان باید چه اقداماتی بعمل آورند تا لکنت زبان بکلی مرتفع گردد ؟ آخر هرچه کودك بزرگتر میشود بهمان اندازه اصلاح لکنت زبان وی تنها بکمك تمرینات مخصوص دشوارتر میگردد . رفته رفته محیط پیرامونش یعنی شرایط مساعد در دبستان و خانه اهمیت بیشتری کسب میکند .

وقتی شما در خانه با بچه های دبستانی سروکله میزنید از همان تمریناتی که ما برای کودکانی که بسن دبستانی نرسیده‌اند توصیه کردیم استفاده نمائید . هنگامیکه به تمرین لازم برای اصلاح لکنت زبان کودکانی که در سالهای سوم و چهارم یا سال آخر دبستان تحصیل میکنند اشتغال دارید بهتر است وادارش کنید که همه چیز را با صدای بلند بخواند از شعرشروع کنید و بکودك بیاموزید که با لحن مؤثر و احساساتی این‌اشعار را بخواند و نقطه‌گذاری آنهارا رعایت کند . درسهای خود را نیز باید با صدای بلند بخواند . اگر قرائت کتابها برایش دشوار باشد هرجمله را با او بخوانید یا بوی پیشنهاد کنید که اول هر جمله را پیش خود آهسته بخواند و بعد آنرا با صدای بلند تکرار کند. بتدریج به کودك یاد بدهید که قطعات ادبی‌را باصدای بلند بخواند و مضمون آنچه را درکتاب درسی خود میخواند با صدای بلند برای شما حکایت کند.

کودکی که لکنت زبانش شدید است سعی میکند کمتر حرف بزند ، سئوالاتی را که از وی میشود با یك کلمه جواب میدهد ، میکوشد از کلمات دشوار اجتناب نماید . سخنانش بی‌مایه است و بقدر کافی مفهوم نمیشود . گاهی حتی چنین تصور میرود کـه اینگونه اطفال از لحاظ تکامل و پیشرفت از همسالان خود عقب‌میمانند. در چنین مواردی بسخن گفتن کودك توجه خاصی مبذول دارید ، مراقب باشیدکه‌کودك افکار خود را باترتیب و توالی منطقی بیان نماید و جملات را درست بسازد و صحیح ادا کند . دشنام دادن بکودکی که خوب حرف نمیزند فایده‌ای ندارد و باید جدا از آن خودداری کرد . کودك را بخاطر هر موفقیتش تشویق نمائید و پیوسته

باو بفهمانید که هیچ فرقی با همسالان نمیکنند و در اصلاح لکنت زبان کودک خود ندارد . تمام افراد خانواده باید با هر نوع تظاهر کمروئی و تردید و تزلزل کودک جدا مبارزه نمایند . با شکیبائی و پشتکار ویرا متقاعد سازید که انسان درصورت تمایل بآنچه میخواهد میرسد .

اطفال شجاع و فعال و زنده‌دل خود را ناقص و معلول تصور نمیکنند و همیشه میتوانند از خود دفاع نمایند. ورزش در کسب صفات مذکور اهمیت خاصی دارد . کودکانی که از لکنت زبان رنج میبرند باستثنای بکس و کشتی و ورزشهای سنگین بهر ورزش دیگر میتوانند اشتغال ورزند و در مسابقات مختلف شرکت نمایند. احساس نیرو و چابکی و شادی و رضایت از پیروزیهای بدست آمده – همگی حس اعتماد به نیرو و قدرت خویش را در کودک برمیانگیزد .

اندک وخامتی که بعداز مسابقات دشوار یا تمرینات سخت در لکنت زبان پدید میآید بسیار نادر است وبزودی از بین میرود .

علاوه بر ورزش اشتغال به‌آواز و موسیقی و شرکت درآوازهای دسته‌جمعی و کارهای هنری نیز برای کودکی که مبتلا به لکنت زبان است بسیار مفید بنظر میرسد .

بااینحال اگر محیط دبستان طوری باشد که کودک مبتلا به لکنت زبان هر روز رنج بکشد تمرینات مستقل کودک در سخن گفتن ، شرایط مساعد ایده‌آل خانه و کوشش پزشکان متخصص و کارشناسان لکنت‌زبان هیچ فایده‌ای نخواهد داشت .

اغلب آموزگاران با علل‌پیدایش موانع سخن گفتن کودکان و منجمله لکنت زبان آشنائی کامل ندارند و بهمین‌سبب نیز دررفتار خود باکودکان دبستان مبتلا به لکنت زبان مرتکب اشتباهات جدی میشوند یا اعتنائی‌بآنها بوی مساعدت نمینمایند .

آموزگاران باید بدانند که‌چنین کودکانی هنگام تحصیل در دبستان از سه دوره بحرانی میگذرند : ورود بکلاس اول دبستان . این مهمترین و پرمسئولیت‌ترین لحظه برای هرکودک است . برای آنکه کودک خود را در کلاس درس آرام و مطمئن احساس کندبهتر است قبلا او را با آموزگارش آشنا کنید . بهتر است به کودک قبل از ورود او به کلاس اول خواندن و حساب را بیاموزید . آنوقت خود را مطمئنتر احساس خواهد کرد . معمولا در کلاسهای بعد بجای یك معلم که کودك با او آشنائی پیدا کرد ، چند معلم درس میدهند . درنتیجه کودك احتیاج بتلاش بیشتری در سخن گفتن دارد. باینجهت ما به آموزگاران‌توصیه میکنیم که قبلا با تمام خصوصیات کودکان و نقص سخن‌گفتنشان آشنا شوند و بکودکانی که دچار لکنت زبان هستند توجه بیشتری مبذول دارند .

نباید فراموش کرد که کودکان هنگام رسیدن بسن بلوغ بخصوص زودرنج و حساس میشوند و لکنت زبانشان معمولا شدت می‌یابد .

آموزگار باید از همان روزهای اول بطور قطع از هر نوع کوشش بچه‌های دیگر در راه تمسخر کودکی که مبتلا به لکنت زبان است و خندیدن به نقص او جلوگیری نماید . در موقع پرسیدن درس از کودك مبتلا به لکنت زبان بهیچوجه نباید او را بشتاب واداشت و یا سخنش را برید . با این کودکان باید حتما بسیار شکیبا بود و در رفتار با آنان از اصول تعلیم و تربیت بدقت پیروی کرد . بایددانست که چگونه بموقع بکمکشان شتافت و چگونه آنانرا تشویق کرد . هرگز نباید بآنها گفت : « اگر درسترا

خوب یاد میگرفتی حالا زبانت بەلکنت نمیافتاد !» زیرا کودکان مبتلابەلکنت زبان اغلب با سعی زیاد درسهای خود را در خانه روان میکنند ، جوابهائی که باید بمعلم بدهند با صدای بلند میگویند ولی بااینحال گاهی دراطاق درس وقتی کنار تخته سیاه میآیند باز زبانشان بلکنت میافتد . آموزگاران نیزاغلب بدون وقوف بمیزان اطلاعات کودکان مبتلا به لکنت زبان درامتحان شفاهی آنانرا تحقیر مینمایند و حتی نمره بد بآنها میدهند .

علائم ظاهری پیدایش لکنتزبان ممکن است بسیار مختلف باشد . یکی از دشوارترین اشکال آن لکنت زبان مخفی است که ظاهرا تقریبا محسوس نمیباشد . کودك کنار تخته سیاهایستاده و خاموش است . رفته رفته صورتش سرخ میشود و عرق بر پیشانیش مینشیند . تلاش زیادی بخرج میدهد، احساس ترس و نفس تنگی و اندوه میکند چهره متشنج او همشاگردانشرا بخندهمیاندازد و ترس و خجلت کودك مبتلا به لکنت زبان بدانجا منتهی میگردد که ببهانه حاضر نکردن درس از امتحان شفاهی سرباز میزند حال آنکه در امتحان کتبی همان درسنمره عالی گرفته است .

بعضی از دانشآموزان بسیاریاز کلمات یا حروف را نمیتوانند ادانمایند و میکوشند بجای آنها کلمات دیگری که تلفظشان راحتتر است بکار برند و درنتیجه سخن گفتن آنها آهسته و نامطمئن و گاهی نادرست میشود . در اثر انتخاب کلمات « راحت » غالب اوقات درست خلاف آنچه را که مایل بگفتن آن هستند میگویند .



بسیاری از اطفال فقط درموقع رفتن به کنار تخته سیاه به لکنتزبان سخت دچار میشوند ولی در زنگهای تنفس با همشاگردان خود آزادانه گفتگو میکنند . بعضی بیك معلمخوب جواب میدهند و در موقع جوابدادن بمعلم دیگر زبانشان بلکنت میافتد . بعضی از کودکان مبتلا به لکنت زبان اگرناگهان سئوالی از آنها بشود خوب جواب میدهند و برخی اطفال دیگر را باید قبلا از سئوال باخبر کرد . بعضی بچهها متن کتاب و اشعار را آزادانه میخوانند ولی درموقع شرح دادن آنچه خواندهاند زبانشان بلکنت میافتد . بعلاوه قدرت سخنگوئی این اطفال بوضع عمومی آنها ، حالت روحی ، خستگی ، فصل سال و غیره نیز بستگی دارد .

آموزگارانباید ضمن ابراز توجه و علاقه بیشتر به کودکان مبتلا بەلکنت زبان بتدریج آنها را بگفتگو وادارند و آنانرا در زندگی اجتماعی همشاگردانش وارد کنند .

بعقیده من مثلا معاف ساختن کودکان مبتلا به لکنت زبان ازجواب های دروس شفاهی فوقالعاده زیانآور است . این عمل بمثابه تقویت حسعدم اعتماد کودك و توجه دادن وی به لکنت زبانش میباشد .

آموزگاران باید از تمامامکانات خود برای آشنائی حالات روحی اطفال مبتلا به لکنت زبان استفاده نمایند . گاهی پسازساعات درس با آنهاگفتگو کنند .

درپایان این مقالهبهدانشآموزان مبتلا به لکنتزبان توصیه میشود که درمان اینبیماری بیشتر به کوششخود آنها بستگی دارد . هرچه کمتر بفکر کمك و مساعدت از خارج باشند و با فعالیت بیشتر مستقلا در راه رفع لکنت زبان خود مبارزه نمایند بهمان نسبت زودتر از شر این بیماریخلاص خواهند شد .

ترجمهوتنظیم مهندس کاظم انصاری

دانستنی‌ها

★ وجود یك جزء جدید اتم بنـام «مزون‌فی» Meson phi که‌سال گذشته بوسیله دانشمند ژاپنی دکتر «ژ . ژ . ساکورای» اعلام شده بود ازطرف دو مرکـز اتمی بروکهاون وبرکلی تائید شد . زندگی‌این ذره باندازه‌ای کوتاه است (۲۲ـ۱۰ ثانیه) که بعضی ازکارشناسان از واردکردن آن در ردیف اجزای اتم امتناع دارند .



★ گروهی از محققان شوروی موفق‌شده‌اند برای مدت چند صد ثانیه پلاسمائی بدست آورند که دارای ۴۰ ملیون درجه‌حرارت باشد . دراینکار محققان شوروی بدورکورد رسیده‌اند : یکی مدت‌نگهداری‌حرارتtempsdeconpinementو دیگری درجه حرارتی‌که دررمینه تحقیقات مربوطبه رام‌کردن وبخدمت‌گماشتن انفجارهسته‌ای بدست آورده‌اند



★ افعـی و مـار زنگی و مـار« تریگونوسفال » (نوعی ماراز خانواده افعی که سری سه گوش دارد ـ م) دارای‌سلولهائی هستندکه میتواند نور مادون قرمز را تمیز دهد . این سلولهاکه درطرفین‌سرآنها در عمق واقع است بعنوان یـك دستگاه اعلام خطر بسیار حساس بکار میرود .



★ سد خامباندی (ازبکستان) که درسالهای ۸۸۲ تـا ۸۹۰ در یك تنگـه کوهستانی ساخته شده با استحکام حیرت‌ـانگیز خود باعث تعجب تمام دانشمندان شده است . اینان معتقدند که سازنـدگان‌قـدیمی طریقه‌ای میدانستند که بدانوسیله میتوانستند مقاومت آهك را از سنگ هم‌بیشترکنند ولی اسرار آن درقرون وسطی از میان رفته است . اکنون تحقیقات‌پیگیری برای پیداکردن این راز در جریان است .



✶ درحال حاضر درایالات متحده‌آمریکا از هر ٦ فقره مرگ یکی درنتیجه بیماری سرطان است .



✶ حرارت ژنراتورهای اتمی که‌در ساعات کاهش مصرف برق برای تولید نیرو بکار نمیرود ممکن است برای تبدیل‌مقدار معتنابهی آب دریا به آشامیدنی بکار رود .



✶ یکی‌از ستاره شناسان شوروی‌بنام شچگلوف کشف‌کرده‌است که ابری از ئیدرژن زمین را مانند زحل احاطه‌کرده‌است بنابرمحاسبه ستاره‌شناس مزبور این ابر در ١٠٠٠٠ کیلو متری سطح زمین‌قرار دارد .



تزریق ویتامین به نسخه‌های خطی قدیمی

✶ واکس زدن بنسخه‌های خطی‌ممکن است بدعتی بنظر برسد ، مخصوصا اگر برای معالجه اشکال‌حاد کمبود ویتامین‌بخواهند بآنها از این ماده تزریق نمایند . فایده این روش‌که درنوع خود منحصر بفرداست اینست‌که از تجزیه ومتلاشی شدن‌کاغذ که معلول فقدان پروتئین و مواد قندی‌در الیاف طبیعی است جلوگیری میکند . کاشف این مداوای تازه یك کشیش‌بندیکتن بنام «دون‌ماریو بنزوتی»است‌که بیوشیمیست میباشد.اودر دیرخودمشغو ل مرمت کتابها و نسخه‌های‌خطی‌قدیمی بصورت سابق آنها است .



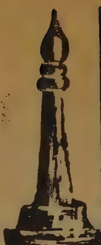
✶ نشت‌کردن اکسیژن از درزهای‌احتمالی لباس فضانوردی را میتوان‌بوسیله میکروفونی که قادر بگرفتن امواج صوتی‌یا فرکانس زیاد باشد قابل شنیدن گرداند در حقیقت اکسیژن هنگام خروج‌امواج فوق صوتی تولید میکنند که گوش قادر بشنیدن آن نیست وحال آنکه‌منفذنداشتن لباس‌فضانوردی‌برای‌فضانوردان یك مساله حیاتی است .



✶ درآمریکای لاتین از هر هفت‌کودك یکی قبل از رسیدن به پنج سالگی میمیرد .

گردآورده وترجمه ا . پوردولت







چند چهره زود گذر شطرنج

پل چارلزمورفی

«افتخار و اندوه بزرگ شطرنج» Paul charles Morphy

درسال ۱۸۳۷ درآمریکا متولدگردیدو از بزرگترین و درخشانترین چهره‌های تاریخ شطرنج جهان است که با سرعت وجهش شگرفی درآستانه قهرمانی جهان قرار گرفت و سه سال تمام در مسابقات‌بزرگ جهانی و بازیهای دوجانبه شرکت کرد و موفقیت‌های بسیار درخشانی کسب‌کرد ولی در اوج قدرت خویش دچار مالیخولیا و جنون گردید و از جهان‌شطرنج به جهان توهمات و اوهام رفت...

بازی زیر پیروزی پرشکوه او درمقابل آندرسن است که همیشه بازیهای او ضرب‌المثل آثار ترکیبی شطرنج است. آندرسن بطور غیررسمی اولین قهرمان شطرنج جهان است.

نهمین بازی از مسابقه دو جانبه مورفی ــ آندرسن

«دفاع سیسیلی»

	سفید : مورفی	سیاه : آندرسن
1	e2 — e4	c7 — c5
2	d2 — d4	p × p
3	C — f3	C — c6
4	C × p	e7 — e6
5	C — b5	d7 — d6
6	F — f4	e6 — e5
7	F — e3	f7 — f5
8	Cb1 — c3	f5 — f4
9	C — d5!	......

حمله توأم با قربانی دربرابر کسی که‌ضرب‌المثل دربازیهای ترکیبی همراه با قربانی‌های متعدد است !

9	......	p × F
10	Cb5 — c7+	R — f7
11	D — f3+	C — f6
12	F — c4	C — d4
13	C × C dis. ch.	d6 — d5
14	F × p +	R — g6

رفتن شاه بخانه e7 بهتر نبود زیرا همکاری مهره‌های سفید در این خانه‌بیشتر و قویتر بود .

15	D — h5 +	R × C
16	p × p!	C × c2+
17	R — e2	......

سیاه تسلیم میشود زیرا سفید تهدیدمات در دو حرکت بوسیله :
(18 C — e8 + , R — e7   19 D — f7 + + mate)
را دارد و سیاه دفاع موثری ندارد مثلااگر :

17 ...... , g7 — g6   18 Th — f1 + , R — e7
19 D × e5 + , R — d7   20 C × T , ...

با تهدید مات در یك حرکت بوسیله D — e6

20 ...... , D — e7   21 D — f7 + , R — e8
22 D × F + , D — d8   23 C — c7 + R — e7
24 D — e6 + + mate



کولیش

I. Kolisch متولد۱۸۳۷ درعرض‌چند سال بعنوان یکی از بهترین استادان شطرنج مخصوصا دربازیهای پرهیـــجان‌ترکیبی مشهور شد و در چند مسابقه‌بزرگ مقام اول را بدست آورد .

کولیش بعد از کسب مقام اول درمسابقات معظم ۱۸٦۷ پاریس از شطرنج کناره‌گیری کرد وبکارهای بانکی‌پرداخت‌و در این کار هم موفقیت‌های درخشانی کسب کرد .

مسابقه دوجانبه کولیش ــ پالسن ــ پاریس ۱۸٦۱

«گامبی اوانس»

	سفید : کولیش	سیاه : پالسن
1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — c4	F — c5
4	0 — 0	C — f6
5	b2 — b4	F × p
6	c2 — c3	F — e7
7	d2 — d4	p × p
8	p × p	C × e4

تاخیر درحرکت d6 — d7 برای‌سیاه گران تمام خواهد شد .

9	d4 — d5	C — a5
10	F — d3	C — c5
11	F — a3	C × F
12	D × C	0 — 0
13	d5 — d6!	......

قربانی سه پیاده بازاء خفقان مهره‌های سیاه در این پوزیسیون ارزش دارد .

13	......	p × p
14	C — c3	b7 — b6
15	C — d5	......

با تهدید + C × F و بعد F × d6

15	......	C — b7
16	F — b2	C — c5
17	D — e3	C — e6
18	C — d4	F — f6
19	C — c6 !!	......

یك قربانی فوق‌العاده زیبای اسب که‌ایده نهائی آن درهم کوفتن نظم‌پیاده‌های جناح شاه سیاه برای یك حمله قاطع‌نهائی‌است .

19	......	p × C
20	C × F +	p × C
21	D — h6	d6 — d5
22	F × p	D — d6
23	f2 — f4	T — e8
24	T — f3	......

سیاه تسلیم میشود . حرکت 24 f4 — f5 صحیح‌نبود زیرا سیاه‌باحرکت D — f8 از دام رهائی پیدا میکرد‌درصورتیکه اکنون سفید با حرکت T — g3 + دفاعی برای سیاه باقی‌نمی‌گذارد.

جی ـ ار ـ نیومن

G.R. Newmann در سال ۱۸۳۹ متولد گردید و درسالهای قبل‌از ۱۸٦۷ عده زیادی از استادان بزرگ شطرنج رامغلوب نمود و در بسیاری از مسابقات دوره‌ای tournament و مسابقات‌دوجانبه پیروز گردید ولی دراین سال دچار یك نوع جنون ارثی گردید و بقیه‌عمر را بوضع فوق‌العاده ناراحت‌کننده‌ای در بهت و بی‌خبری بسربرد تا در سال ۱۸۸۱ وفات کرد . بازی زیر توسط نیومن با یك قربانی زیبای وزیر به‌نتیجه رسیده‌است .

مسابقات قهرمانی ۱۸٦۵ برلن ـ روئی‌لوپز

	سفید : نیومن	سیاه : شالتن
1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — b5	F — c5
4	c2 — c3	Cg — e7

یك حرکت ضعیف که نیومن بشدت‌آنرا رد میکند .

5	O — O	O — O
6	d2 — d4	p × p
7	p × p	F — b6
8	d4 — d5	C — b8
9	d5 — d6	C — g6
10	e4 — e5	C — c6
11	T — e1	T — e8
12	F — g5	f7 — f6
13	F — c4 +	R — h8

(13 ...... , R — f8 14 ep × p , gp × p
15 F — h6 + + mate

14	e5 × f6	T × T +
15	D × T	g7 × p
16	D — e8 + !!	......

سیاه تسلیم میشود زیرا پس‌ازگرفتن‌وزیر با حرکت+ + F × p مات میشود .

سی ــ دوور

اولین کسی است که رسما عنوان قهرمانی انگلستان را بدست C. De Vere آورد . دوور جوانی ادیب و دانشمند وشطرنجبازی نابغه و بی‌همتا بود ولی در سال ۱۸۷۵ در سن ۳۰ سالگی داس مرگ‌رشته حیاتش را قطع کرد و بمرض سل ریوی درگذشت . بازی زیر پیروزی این‌قهرمان فقید بر اولین قهرمان جهان اشتانیتز Steinity است .

مسابقات ۱۸۶۷ دوندی ــ روئی‌لوپز

	سفید : دوور	سیاه : اشتانیتز
1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — b5	C — f6
4	0 — 0	C × p
5	T — e1	C — d6
6	C × p	C × C
7	T × C +	F — e7
8	d2 — d4	f7 — f6 ?

تعویض اسب با فیل بهتر بود زیرابااین حرکت سیاه جناح شاه خود رابشدت ضعیف میکند .

9	T — e1	C × F
10	D — h5 +	g7 — g6
11	D × C	c7 — c6
12	D — b3	d7 — d5
13	c2 — c4	R — f7

حالا قلعه کوچك بهتر بود .

14	C — c3	p × p
15	D × p +	R — g7
16	d4 — d5	p × p
17	C × p	F — f8

تا بتواند بحرکت D — h4 سفیدبا C × D جواب دهد . حرکت 17......, T — e8 با حرکت C — c7 18 مواجه میشد .

18	C × p !	D × C
19	F — d2	b7 — b5
20	D — d5	b5 — b4

(20 ...... , D × p 21 Ta — c1 D — a3
22 F — c3 + ...

21	Ta — c1	D — f7
22	D × T	F — e6
23	D — e4	F × p
24	D — e4 +	R — g8
25	T — c7	D — d5
26	D × D	F × D
27	T — e8	......

سیاه تسلیم شد .

مجمع‌الفصحا

دوره کتاب مجمع‌الفصحا که بزرگترین تذکره شعر است جمعا شرح‌حال و گزیدهٔ آثار ۸٦٦ تن از شعرای سراسرقلمرو زبان فارسی از بدوظهور شعر فارسی تا سال ۱۲۸٤ ه.ق است

این کتاب آخرین تذکره عمومی جامعی است‌که درتاریخ ادب ایران برای شعرای فارسی زبان‌گردآمده واززمان تألیف تا امروز همواره مهمترین مأخذ ومرجع نویسندگان تاریخ شعروادب ومؤلفان وجنگها وسفینه‌ها وگلچین‌ها ومنتخباتی بوده است‌که بعداز هدایت ودرصد سال اخیر فراهم آمده‌است.

رضاقلیخان هدایت مؤلف مجمع‌الفصحا برای تألیف این دوره کتاب سی سال بجمع‌آوری سند ومدرك وانتخاب وتحقیق مشغول بود وسرانجام این تذکرهٔ بزرگ درسال ۱۲۹۵ هجری چند سال پس‌ازدرگذشت مؤلف بزرگوارآن برای نخستین‌بار دردو مجلد رحلی بچاپ سنگی رسید.

چاپ اول مجمع‌الفصحا بخط ریـز نوشته شده و در آن غلطهای متعدد و تقدم و تأخیرها وسقطات بسیار راه یافته بود بـا وجود این چون این گنجینهٔ‌گرانبها درحکم یك دائرةالمعارف شعرو شاعری فارسی ومرجع مطالعهٔ همهٔ سخنپروران و محققان بود در سالهای اخیر کاملا نایاب شده بود وقیمت‌آن به‌پانصد تومان وبیشتر رسیده بود ونسخ آن بدست نمی‌آمد تااینکه همتی بزرگ وسیله‌شد وباتجدید چاپ این دوره‌کتاب نفیس اهل فضل وادب راخوشوقت ساخت.

چاپ جدید مجمع‌الفصحاکه بوسیله مـؤسسه انتشارات امیرکبیر منتشر شد دارای امتیازهای متعدد است‌ازجمله اینکـه بقطع وزیری ودر٦ جلد چاپ شده وتصفح ومطالعه آن خیلی سهلتر است دیگر اینکه چاپ جدید بخط حروفی روشن وخوانا طبع شده وازهمه مهمتراینکه فهرست اعلام دقیق وجامعی ازاسامی‌کتب‌و اشخاص واماکن برکتاب افزوده شده‌که برای جستجوی اطلاعات

ادبی و تاریخی این منبع عظیم تاریخ وشعر وادب راتازه‌پس‌ازهشتاد سال قابل استفاده اهل تحقیق ساخته است.

دوره‌کامل چاپ جدید مجمع‌الفصحادارای بیش ازسه‌هزار صفحه است وفهرست اعلام سه جلد اول درپایان‌جلد سوم‌وفهرست اعلام سه جلد آخر درپایان جلد ششم قرار داده شده است.

مقدمه وحواشی وفهارس این‌کتاب نفیس باهتمام آقای دکتر مظاهر مصفا فراهم شده ودرتصحیح آن‌کمال مجاهدت بکار آمده ودوره‌کتابی که بتنهائی میتواندخواننده‌اش را ازهمه تذکره‌های متقدمین‌بی‌نیازگرداند باکاغذ وچاپ‌وجلد خوب‌ومرغوب انتشار یافته وجای خوشوقتی است‌که پس از سالهاکمیابی ونایابی نسخهٔ مجمع‌الفصحا باردیگر این کتاب بزرگ دردسترس اهل فضل وادب قرارگرفته‌است.


SHAHPASAND
شاه پسند

کتاب هفته

شماره ۸۸ یکشنبه ۲۷ مرداد ۱۳۴۲



دراین شماره